A1

Cc. 265 modernamente numerate

20. IX. 1978 ms

n.º 76

Anon: Commentarius in Muhammedis Alkoranum

1

III

کی بودی بدیهه ابیات از وی درخواستندی در حال بگفتی و طبعی سخت موافق داشت اتفاق چنین افتاد کی بخت
دران ولایت طوس را صحبت او با مردی افتاد که اورا ماهک بازیگر گفتندی و بلعجب کار بود و در علم شعبده سخت چابک
بود و از جمله ندمای خاص سلطان محمود بود ابو القسم طوسی را در سرای خویش فرود آورد و بخدمت او را مهمان داری
می کرد و هر شب کی از خدمت سلطان محمود باز آمدی از بهر طوسی مجلس آراستی با خنیا و شب با روز پیوسته بودی و مجلسی
از عقیدت وی بر رسید و از فضل وی آگاهی یافت بادی گستاخ و فراخ سخن شد و میان ایشان چنان شد کی هیچ مشکل
بر یکدیگر پوشیده نماندی پس یک روز ابو القسم طوسی با ماهک گفت بر اندیش تا خود چگونه فرصت توانیم یافتن تا حال مرا
معلوم رای سلطان گردانی ماهک گفت امروز سلطان خالی النفس است و خوش طبیعت لیکن شاعران افسیر الملوک کی بشعر کرده
اند و آورده و عرض کرده و روز بدین با فردا خود رسید ان شا الله کی کار تو فردا بر آید بیاری حق سبحانه و تعالی ابو القسم
طوسی گفت ابیات گفته اند شعر که بسندید یک ترست ماهک گفت شعر عنصری که داستان رستم با پسرش سهراب بنظم آورده
است و سبب دو بیت کی اندرین داستان یاد کرد است این همه کتاب ویرا می باید گفتن طوسی گفت ترا این دو بیت
یاد نیست ماهک گفت بلی بدان جایگاه کی رستم بر سهراب ظفر یافت و اورا بکشت سهراب را باور نکرد کی اورا بکشد
کی او نیز رستم را زنهار داده بود او نیز همچنین شد افسوس لابد او زنهار داد چون رستم کارد بر کشید سهراب در زیر کارد
نگاه کرد و چنین گفت مرا گر کاشته شد بخون بیالودی این خنجر آبدار زمانه بخون تو تشنه شود براندام تو موی دشنه شود
و سلطان عظیم این بیتها خوش آمد از عنصری ابو القسم طوسی بهیچ حال سخن نگفت و بار خانه رفت و بمدتی اندک
قصه رستم و اسفندیار بشعر کرد چون این فارغ ماهک را گفت این سیر الملوک خود بنظم کرده اند بروزگار پیش
ماهک گفت این سخن مکر نباشد طوسی گفت من داستانی دارم از جمله این کتاب ترا بنگویم است از شعر عنصری تا ماهک
چون این سخن بشنید بروی اقتراح کرد و گفت باید که این داستان باز نمای طوسی این داستان را بماهک داد و
در حال پیش سلطان برد چون برخواندند بد شگفت نماند سلطان ماهک را گفت این داستان از کجا آوردی ماهک
... فیه وی و سر سستی در از باد مردی سخن دانا و فاضل آمده است از ولایت خراسان
از شهر طوس و بروی بسیار ظلم و تعدی رفته است و اورا از خانه خویش آواره کرده اند چون حال وی سخت شده است
از انجا بگریخته است و اینجا آمد تا از خداوند عالم داد خواهد و از حال تفتقات سخن در مانده است و بنده اورا
مراعات می کند و بخانه بنده می باشد و از حدیث سیر الملوک میان ما سخن رفت این قصه بمن داد و نیز گفت شاید بود کی خود
همه گفته باشند سلطان محمود فرمود که این مرد را پیش من آر تا بدرستی حال وی بدانم اگر این کتاب بدین عبارت
با شعر کرده اند تا بدین شغل رنج نبریم و چیزی نفرماییم کی ان بر ما عیب کنند و مردم در زبان گیرند ماهک کس فرستاد
و طوسی را نزدیک سلطان خواند چون طوسی بحضرت سلطان رسید آفرین کرد و دعا گفت و سلطان اورا گرامی
کرد و بنواخت بعد از آن سلطان اورا گفت احوال خود بر گوی تا خود چگونه است طوسی گفت جاوید باد عالم
بنده مردی است ستم رسیده و از جور ظالمان گریخته و بسیار رنج دیده خویشتن را بپناه چنین کشیده در

بنده نگاه فرماید کردن که از خدای تعالی مکافات یابد خیر سلطان محمود گفت همه مراد تو بر آید بتوفیق خدای ایزد
که تو این شعر بتمامی که این شعر که گفته است ابو القسم طوسی بر پای خاست و گفت که این بنده چون از ماجرا حال
این کتاب برسید این داستان بگفت اگر خداوند را بپسندد از جمله این کتاب را با شعر کنم سلطان چون این
سخن بشنید شادمان شد و بسیار ستایش خدای عز و جل کرد که همه مرادی که یافت و بفرمود که این مرد شاعر را
که شهنامه بنظم می کردند حاضر آورند سلطان گفت بدانید که این مرد شاعر است و دعوی مثنوی گفتن می
کند و اینک این داستان آورده اند که بیست از شما که شعر ازین بهتر گویید و یا مقابل این که من این کتاب را بوی
فرمایم چون عنصری این داستان بدید در ساعت رنگ روی او متغیر گشت و سستی در زبان افتاد گفت نشاید که درین
زمانه کسی باشد که شعر ازین بهتر گوید و یا در مقابل این شعر تواند گفتن سلطان محمود گفت اینک پیش شما نشسته است
بروی امتحان کنید تا از فضلا و کاهی یابید عنصری گفت بسه کس سه نیم مصرع شعر بگوییم و یک نیم مصرع او بگوید
اگر شعر این آزادمرد بشعر ما اتصال دارد فرمان خداوند را باشد و اگر نه رضا بدهد که کسی که مردمان حکیم نغدی
کند سزا و ارا و را بنج لایق باشد با وی بکنیم ابو القسم طوسی از طبع خویشتن آگاه بود و بر خویشتن می جوشید هم
در ساعت گفت کار از حکایت گذشت بگویید انج سکالیده اید تا من بدولت سلطان برهان خویش بنمایم عنصری
و فرخی و عسجدی اختیار کردند عنصری گفت چون روی تو خورشید نباشد روشن فرخی گفت هم رنگ رخت گل نبود در گلشن
عسجدی گفت مژگانت همی گذر کند بر جوشن فردوسی گفت مانند سنان گیو در جنگ پشن ٥ عنصری چون
این سخن بشنید بر پای خاست و بوسه بر دست ابو القسم طوسی داد و گفت مقر گشتیم که ازین بهتر سخن کس نگوید
و شعرهایی که خود گفته بودند همه پیش سلطان محمود بدریدند و پیشکار انداختند و اعتماد این کتاب بر طوسی کردند
و سلطان چون این حال بدید از شاعران التماس کرد که باید که هر یک دو بیتی اندر ایاز که خط می دمد بگوید
جمله شاعران عاجز ماندند و همه اشارت با بو القسم طوسی کردند که او تواند گفتن طوسی در حال این بگفت
مست است بتا چشم تو و تیر بدست بس کس که از تیر چشم مست تو بجست گر پوشد عارضت زره عذرش هست کز تیر بترسد همه کس خاصه که مست
سلطان محمود چون این دو بیتی بشنید در حال گفت شاد باش ای فردوسی که مجلس ما را چون فردوسی کردی و بسیار
خلعت نیکو او را بداد و بعد از آن او را فردوسی لقب نهادی و کتاب سیر الملوک بدو داد تا بنظم آورد پس فردوسی
بشغل خویش مشغول شد و ستایش سلطان محمود گفت و چند کس یاد در اول کتاب یاد کرد مگر خواجه حسن
میمندی که وزیر خاص محمود بود و از آن سبب میان ایشان موافقت نبود که فردوسی مردی شیعی مذهب بود
و حسن میمندی از جمله نواصب و او را همه میل بدین مذهب بیشتر بودی و هر چند دوستان او را نصیحت بیشتر
کردندی که با وزیر ازین معنی الحاح نشاید کردن گفتار ایشان قبول نکردی و جواب وی چنین بودی
که من دل بران نهاده ام که اگر خدای تعالی چنین تقدیر کرده است که این کتاب بر زبان من گفته شود طمع
از مال سلطان ندارم که مرا بجاه و وزیر حاجت باشد بیشتر ازین من زبان نخواهم کوتاه کردن البته و اصلا او را هجو

و شعر نیک دانستی و فردوسی نزدیک با صد بیت در مدح شاه گفته بود و در شهنامه آورده و شرحی که اخلاق تو شاه
مازندرانی بخیره ببینی و نسب تو بسام و نریمان میکشد و مرا این نظم شهنامه عرض تو بودی و چنانکه عادت شعراست نام ترا در نسبت
اورا شاهی تحفه نهاده شاه را این مدح خوش آمد و می خواست تا اورا باز گیرد و از سلطان محمود می ترسید دلش بران قرار گرفت تا اورا
چیزی فرستد و از مازندران بیرون فرستد صد هزار دینار زر سرخ و براداد و خلعتی نیکو فرستاد و پیغام کرد بوی پادشاه [illegible] و پیل
ما را از پیش خویش بیرون فرستادی اما سلطان محمود بر تو آزرده است و مبادا که اگر تو اینجا مقام سازی این خبر بوی رسد و انکار مشکل
شود و از ما طلب کار تو باشد این صلت بستان و جان که آرزوی تست بسلامت از این شهر بیرون شو فردوسی را این اشارت موافق آمد روی بسیار
روی ببغداد آورد و در دیوان عهد خلیفه القادر بالله [illegible] قصیده نوشت در مدح خلیفه و احوال خویش از اول تا آخر باز نمود
دیوان [illegible] میان خلیفه و سلطان محمود وحشتی می بود بسبب آنکه سلطان از روی زیادتی القاب التماس می کرد و خلیفه مبادله نمی داشت
و پیش از غیاث الدنیا والدین می نوشت و رسول سلطان در بغداد مدتی دراز بدین سبب بازمانده بود و بغزنین باز فرستادی مقصود پس
سلطان محمود نوشته بخلیفه نوشت از سر تهدید و بیم [illegible] بغداد بر پشت پیلان بغزنین آرم خلیفه جواب باز فرمود الا هی
کاغذ بر [illegible] از کرفتند و اول نوشته بسم الله الرحمن الرحیم پس خطی سطر الم و آخر نوشته و صلی الله علی محمد و آله
چون جواب نامه بغزنین رسید سلطان سر آن بگشاد و جمله دبیران را حاضر کرد هرچند کوشیدند تا از این سه حرف غرض حاصل کنند
میسر نمی گشت تا یکی از دبیران [illegible] گفت که منشور تربیت نشستن بنا فرمود کی اگر پادشاه دستوری دهد بیان این رمز
باز نمایم گفتند بگو گفت سلطان روی سوی دبیران کرد و گفت [illegible] حاضران [illegible] کلمه گشتند و این دبیر در
ساعت تربیت نشستن یافت از سلطان پس خلیفه [illegible] عظیم [illegible] اکرام کرد [illegible] فردوسی
لغت تازی بغایت نیکو دانست و فصاحتی تمام داشت [illegible] خلیفه را [illegible] و اورا در حرمت می افزود تا سلطان محمود
فرمان یافت و پس از آن سلطنت بمسعود بسر افتاد و فردوسی از خلیفه دستوری خواست تا بوطن خود باز رود خلیفه اورا
تشریفی عظیم بفرمود و او بسلامت بوطن خود باز رفت و باقی عمر پیش خویشان و فرزندان بگذرانید و در اخبار چنین آمده است
که یک شب فردوسی رستم را در خواب دید و اورا گفتی ترا از من چه راحت [illegible] کی نام من زنده کردی و ستایش
من در کتاب شهنامه کردی اکنون [illegible] کردی با تو احسانی کنم که ترا و فرزندان ترا تا دامن قیامت تمام
باشد برخیز و بفلان کوه رو که بردر طوس است کی من آن وقت کی در ترکستان پادشاه بودم گنجی آنجا
نهاده ام کی در حد وصف نیاید که چه نعمت در آنجا است برگیر و خرج می کن تا آخر از من نیز احسانی بینی
فردوسی از خواب بجست و بدان جانب که او نشان داده بود [illegible] طلب کرد و گنجی یافت [illegible] برگرفت و در
روزگار خود صرف [illegible] کرد تا [illegible]
[illegible] نامه کسی چنین نیکی روزگار خود صرف [illegible]
این [illegible] مثلی است [illegible] نبشته اند تا برخوانی [illegible] باشد و [illegible]
[illegible]

بنام خداوند جان و خرد | کزین برتر اندیشه برنگذرد
خداوند نام و خداوند جای | خداوند روزی ده رهنمای
خداوند کیوان و گردان سپهر | فروزنده ماه و ناهید و مهر
ز نام و نشان و گمان برترست | نگارنده بر شده گوهرست
ببینندگان آفریننده را | نبینی مرنجان دو بیننده را
نیابد بدو نیز اندیشه راه | که او برتر از نام و از جایگاه
سخن هر چه زین گوهران بگذرد | نیابد بدو راه جان و خرد
خرد گر سخن برگزیند همی | همان را گزیند که بیند همی
ستودن نداند کس او را چو هست | میان بندگی را ببایدت بست
خرد را و جان را همی سنجد او | در اندیشهٔ سخته کی گنجد او
بدین آلت رای و جان و روان | ستود آفریننده را کی توان
بهستیش باید که خستو شوی | ز گفتار بیکار یکسو شوی

کنون ای خردمند ارج خرد | بدین جایگه گفتن اندر خورد
پرستنده باشی و جوینده راه | بژرفی بفرمانش کردن نگاه
توانا بود هر که دانا بود | ز دانش دل پیر برنا بود
ازین پرده برتر سخن گاه نیست | ز هستی مر اندیشه را راه نیست
چه گفت آن سخنگوی مرد از خرد | که دانا ز گفتار او برخورد

گفتار اندر ستایش خرد

خرد بهتر از هر چه ایزد بداد | ستایش خرد را به از راه داد
خرد رهنمای و خرد دلگشای | خرد دست گیرد بهر دو سرای
ازو شادمانی وزویت غمیست | وزویت فزونی وزویت کمیست
خرد تیره و مرد روشن روان | نباشد همی شادمان یک زمان
هشیوار دیوانه خواند ورا | همان خویش بیگانه داند ورا
ازویی بهر دو سرای ارجمند | گسسته خرد پای دارد ببند
خرد چشم جانست چون بنگری | که بی چشم شادان جهان نسپری
نخست آفرینش خرد را شناس | نگهبان جانست و آن سه پاس

سه پاس تو چشم است و گوش و زبان / کزین سه بود نیک و بد بی گمان
خرد را و جان را که داند ستود / ازین پس بگو کافرینش چه بود
تویی کرده کردگار جهان / بدانی همی آشکار و نهان

گفتار اندر آفرینش عالم

بدانش ز دانندگان راه جوی / بگیتی بپوی و بهر کس بگوی
ز هر دانشی چون سخن بشنوی / از آموختن یک زمان نغنوی
چو دیدار یابی بشاخ سخن / بدانی که دانش نیاید به بن
از آغاز باید که دانی درست / سرمایه گوهران از نخست
که یزدان ز ناچیز چیز آفرید / بدان تا توانایی آمد پدید
وزو مایه گوهر آمد چهار / برآورده بی رنج و بی روزگار
یکی آتشی برشده تابناک / میان باد و آب از بر تیره خاک
نخستین که آتش ز جنبش دمید / ز گرمیش پس خشکی آمد پدید

وزان پس ز آرام سردی نمود / ز سردی همان باز تری فزود
چو این چار گوهر بجای آمدند / ز بهر سپنجی سرای آمدند
گهرها یک اندر دگر ساخته / ز هر گونه گردن برافراخته
پدید آمد این گنبد تیز رو / شگفتی نماینده نو بنو
درو ده و دو برج آمد پدید / ببخشید دانا چنان چون سزید
ابر ده و دو هفت شد کدخدای / گرفتند هر یک سزاوار جای
فلکها یک اندر دگر بسته شد / بجنبید چون کار پیوسته شد
چو دریا و چون کوه و چون دشت و راغ / زمین شد بکردار روشن چراغ
ببالید کوه آبها بردمید / سر رستنی سوی بالا کشید
زمین را بلندی نبد جایگاه / یکی مرکزی تیره بود و سیاه
ستاره بسر بر شگفتی نمود / بخاک اندرون روشنایی فزود

گفتار اندر آفرینش اشجار و نبات

همی بر شد آتش فرود آمد آب / همی گشت گرد زمین آفتاب
گیا رست با چند گونه درخت / بزیر اندر آمد سرانشان ز بخت

زکان بعد ازان گونه آمد پدید / ازان سان بداد آفرین پرورید
ببالد ندارد جز این نیرویی / نپوید چو پویندگان هر سویی
وزان پس چو جنبنده آمد پدید / همه رستنی زیر خویش آورید
سرش زیر بنامد بسان درخت / نگه کرد باید بدین کار سخت
خور و خواب و آرام جوید همی / وزان زندگی کام جوید همی
نه گویا زبان و نه جویا خرد / ز خاشاکها خویشتن پرورد
نداند بد و نیک فرجام کار / نخواهد ازو بندگی کردگار
چو دانا توانا بد و دادگر / ازیرا نکرد ایچ پنهان هنر

گفتار اندر سبب آفرینش مردم و ستایش آدمی که فضیلت دارد بر دیگر جانوران بفضل آفریدگار جل جلاله

چنین است فرجام کار جهان / نداند کسی آشکار و نهان
گذر زین بگذری مردم آمد پدید / شد این بندها را سراسر کلید

سرش راست بر شد چو سرو بلند / بگفتار خوب و خرد کاربند
پذیرنده هوش و رای و خرد / مر او را دد و دام فرمان برد
ز راه خرد بنگری اندکی / که معنی مردم چه باشد یکی
مگر مردمی خیره دانی همی / بشین شمارش نخوانی همی
ترا از دو گیتی بر آورده اند / بچندین میانجی بپرورده اند
نخستین فطرت پسین شمار / تویی خویشتن را به بازی مدار
شنیدم ز دانا دگرگونه زین / چه دانیم راز جهان آفرین
نگه کن سرانجام خود را ببین / که کاری نیابی بر و بهتر ازین
به رنج اندر آری تنت را رواست / که خود رنج بردن بدانش سزاست
چو خواهی که یابی ز هر بد رها / سر اندر نیاری بدام بلا

گفتار اندر ستایش پیغمبر خاتم صلوات الله و سلامه علیه و ستایش چهار یار او رضوان الله علیهم

دلت گر نخواهی که باشد نژند / نخواهی که دایم بوی مستمند
بگفتار پیغمبرت راه جوی / دل از تیرگیها بدین آب شوی

ترا دانش دین رهاند نخست / در رستگاری ببایدت جست
چه گفت آن خداوند تنزیل و وحی / خداوند امر و خداوند نهی
که خورشید بعد از رسولان مه / نتابید بر کس ز بوبکر به
عمر کرد اسلام را آشکار / بیاراست گیتی چو باغ بهار
پس از هر دوان بود عثمان گزین / خداوند شرم و خداوند دین
چهارم علی بود جفت بتول / که او را بخوبی ستاید رسول
که من شهر علمم علیم در است / درست این سخن گفت پیغمبرست
گواهی دهم کاین سخنها ز اوست / تو گویی دو گوشم پر آواز اوست
حکیم این جهان را چو دریا نهاد / برانگیخته موج ازو تندباد
چو هفتاد کشتی برو ساخته / همه بادبانها برافراخته
یکی پهن کشتی بسان عروس / بیاراسته همچو چشم خروس
محمد بدو اندرون با علی / همان اهل بیت نبی و وصی

خردمند کز دور دریا بدید / کرانه نه پیدا و بن ناپدید
بدانست کو موج خواهد زدن / کس از موج بیرون
به دل گفت اگر با نبی و وصی / شوم غرقه دارم دو یار وفی
همانا که باشد مرا دستگیر / خداوند تاج و لو
خداوند جوی می و انگبین / همان چشمهٔ شیر و ماء معین
اگر چشم داری به دیگر سرای / به نزد نبی و وصی
گرت زین بد آید گناه منست / چنین است و آیین و راه منست
برین زادم و هم برین بگذرم / چنان دان که خا
هر آنکس که در دلش بغض علیست / ازو زارتر در جهان زار کیست
دلت گر به راه خطا مایلست / ترا دشمن اندر جها
نگر تا به بازی نداری جهان / نه برگردی از نیک پی همرهان
همه نیکیت باید آغاز کرد / چو با نیک نامان ب

از این در سخن چند رانم همی / همانش کرانه ندانم همی
سخن هر چه گویم همه گفته‌اند / بر باغ دانش همه رفته‌اند
اگر بر درخت برومند جای / نیابم که از بر شدن نیست پای
توانم مگر پایه‌ای ساختن / بر شاخ آن سرو سایه فکن
کسی کو شود زیر نخل بلند / همان سایه زو باز دارد گزند
ازین نامور نامهٔ شهریار / بمانم به گیتی یکی یادگار

اشعار اعزاز ... فردوسی این حکایت با نظم می‌کند اگر سخنی نامعقول باشد ... عجیب حکایت برین گونه

که هر کس که اندر سخن داد داد / ز من هر یکی نیک پند باد
تو این را دروغ و فسانه مدان / به یکسان روش در زمانه مدان
دل گوید که ناچار بایست گفت / همان به که دارم سخن در نهفت
ازو هر چه اندر خورد با خرد / دگر بر ره رمز معنی برد
تو این نامه را نامهٔ نیک و بد / چنان دان که صد نقش آرد خرد
سخن هست بعضی که معقول نیست / ولیکن به باطن نامعقول نیست

اگر از پی خاص رفتی سخن / نبودی یکی حشو سر تا به بن
و گر سر به سر بودی از بهر عام / شدی قصه ناچیز و گفتار خام
از آن طبع را تفرقی خاستی / بدو هر کسی دل بیاراستی
در آن جهد کردم که تا نیک و بد / خردمند والا و نابخرد
بیابند از این نامه دلپذیر / ز معقول بهره ز منقول نیز
برد بهر دانش‌وران روشنست / که حشو و دروغش نه جرم منست
که این نامه بود از گه باستان / فراوان بدو اندرون داستان
پراکنده در دست هر موبدی / ازو بهره‌ای نزد هر بخردی
یکی پهلوان بود دهقان نژاد / دلیر و بزرگ و خردمند و راد
پژوهندهٔ روزگار نخست / گذشته سخنها همه باز جست
ز هر کشوری موبدی سالخورد / بیاورد کین نامه را گرد کرد
بپرسیدشان از کیان جهان / از آن نامداران فرخ مهان

...ار خون داشتند / کی ایدون بما خوار بگذاشتند
چگونه سر آمد بنیک اختری / بر ایشان بر آن روز کند آوری
...ک یک مهان / زگشته زمان داستان شهان
چو بشنید از ایشان سپهبد سخن / یکی نامور نامه افکند بن
...ی شد اندر جهان / بر او آفرین از کهان و مهان
چو از دفتر این داستانها بسی / همی خواند خواننده بر هر کسی

گفتار اندر داستان ابو منصور المعمری و [illegible] شاعر

...گشاده زبان / سخن گفتنش خوب و طبعش روان
...نامه را گفت من / ازو شادمان شد دل انجمن
جوانیش را خوی بد یار بود / همه سالها بد به پیکار بود
بدان خوی بد جان شیرین بداد / نبود از جهان دلش یک روز شاد
بدو تاختن کرد ناگاه مرگ / نهادش بسر بر یکی تیره ترگ
یکایک ازو بخت برگشته شد / بدست یکی بنده بر کشته شد
برفت او و این نامه ناگفته ماند / چنان بخت بیدار او خفته ماند

گفتار اندر [illegible] داستان

دل روشن من چو بگذشت ازوی / سوی تخت شاه جهان کرد روی
کی این نامه را دست پیش آورم / بپیوند گفتار خویش آورم
بپرسیدم از هر کسی بی شمار / بترسیدم از گردش روزگار
مگر خود درنگم نباشد بسی / بباید سپردن بدیگر کسی
و دیگر که گنجم وفادار نیست / همین رنج را کس خریدار نیست
زمانه سراسر پر از جنگ بود / بجویندگان بر جهان تنگ بود
بشهرم یکی مهربان دوست بود / کی با من تو گفتی ز یک پوست بود
مرا گفت خوب آمد این رای تو / بنیکی گراید همی پای تو
نبشته من این دفتر پهلوی / بپیش تو آرم نگر نغنوی
گشاده زبان و جوانیت هست / سخن گفتن پهلوانیت هست
سر نامه خسروان باز گوی / بدین جوی نزد مهان آبروی

گفتار اندر ستایش خواجه عمید ابو منصور بن محمد امیرک و داستان او در سبب گفتن شاهنامه

بدین نامه چون دست بردم فراز / یکی مهتری بود گردن فراز
جوان بود و از گوهر پهلوان / خردمند و بیدار و روشن روان
خداوند تاج و خداوند تخت / دل افروز و بیدار و پیروز بخت
خداوند رای و خداوند شرم / سخن گفتنش خوب و آوای نرم
مرا گفت کز من چه باید همی / کی جانت سخن برگراید همی
بچیزی کی باشد مرا دسترس / بگیتی نیازت نیارم بکس
همی داشتم چون یکی تازه سیب / کی از باد نامد بمن بر نهیب
بکیوان رسیدم ز خاک نژند / از آن نیکدل نامدار ارجمند
بچشمش همان خاک و هم سیم و زر / بزرگی بدو یافته نام و فر
سراسر جهان پیش او خوار بود / جوانمرد بود و وفادار بود
چو آن نامور گم شد از انجمن / چو از باغ سرو سهی از چمن
دریغ آن کمربند و آن گردگاه / دریغ آن کئی برز و بالای شاه
نه زو زنده بینم نه مرده نشان / بدست نهنگان مردم کشان
گرفتار زو دل شده ناامید / نوان لرز لرزان بکردار بید
یکی پند آن شاه یاد آورم / ز کژی روان سوی داد آورم
مرا گفت کین نامه شهریار / اگر گفته آید بشاهان سپار

گفتار اندر ستایش سلطان عادل پادشاه غازی محمود بن سبکتگین نور الله روحه العزیز

که تا پاک یزدان جهان آفرید — چنو شهریاری نیامد پدید
ستم باد بر جان او ماه و سال — که شد بر تن و جان او بدسگال
چو خورشید بر گاه بنمود تاج — زمین شد بکردار تابنده عاج
ابوالقسم آن شاه پیروزبخت — نهاد از بر تاج خورشید تخت
ز خاور بیاراست تا باختر — پدید آمد از فر او کان زر
مرا اختر خفته بیدار گشت — بمغز اندر اندیشه بسیار گشت
بدانست کامد زمان سخن — کنون نو شود روزگار کهن
بر اندیشهٔ شهریار زمین — بخفتم شبی لب پر از آفرین
چنان دید روشن روانم بخواب — یکی رخشنده شمع برآمد ز آب
همه روی گیتی شب لاجورد — از آن شمع گشتی چو یاقوت زرد
در و دشت برسان دیبا شدی — یکی تخت پیروزه پیدا شدی
نشسته برو شهریاری چو ماه — یکی تاج بر سر بجای کلاه
رده برکشیده سپاهش دو میل — بدست چپش هفتصد ژنده پیل
یکی پاک دستور پیشش بپای — بداد و بدین شاه را رهنمای
مرا خیره گشتی سر از فر شاه — وز آن ژنده پیلان و چندان سپاه
چو آن چهرهٔ خسروی دیدمی — از آن نامداران بپرسیدمی
که این چرخ و ماهست یا تاج و گاه — ستاره‌ست پیش اندرش یا سپاه
مرا گفت کین شاه رومست و هند — ز قنوج تا پیش دریای سند
که ایران و توران ورا بنده‌اند — برای و بفرمان او زنده‌اند
بیاراست روی زمین را بداد — بپردخت از آن تاج بر سر نهاد
جهاندار محمود شاه بزرگ — بآبشخور آرد همی میش و گرگ
ز کشمیر تا پیش دریای چین — برو شهریاران کنند آفرین
چو کودک لب از شیر مادر بشست — ز گهواره محمود گوید نخست
تو نیز آفرین کن که گوینده‌ای — بدو نام جاوید جوینده‌ای

[illegible]

بپیچد کسی سر ز فرمان اوی — نیارد گذشتن ز پیمان اوی
چو بیدار گشتم بجستم ز جای — چه مایه شب تیره بودم بپای
بران شهریار آفرین خواندم — نبودم درم جان برافشاندم
بدل گفتم این خواب را پاسخ است — که آواز او بر جهان فرخ است
بران آفرین کو کند آفرین — بران بخت بیدار و فرخ زمین
ز فرش جهان شد چو باغ بهار — هوا پر ز ابر و زمین پر نگار
از ابر اندر آمد بهنگام نم — جهان شد بکردار باغ ارم
بایران همه خوبی از داد اوست — جهان شادمان از دل شاد اوست
ببزم اندرون آسمان وفاست — برزم اندرون تیز چنگ اژدهاست
بتن ژنده پیل و بجان جبرئیل — بکف ابر بهمن بدل رود نیل
سر بخت بدخواه با خشم اوی — چو دینار خوارست بر چشم اوی
نه کندآوری گیرد از تاج و گنج — نه دل تیره دارد ز رزم و ز رنج
هرانکس که دارد ز پروردگان — از آزاد وز پاک و پروردگان
شد هر یکی شاه بر کشوری — روان نامشان بر همه مهتری
جهان آفرین تا جهان آفرید — چنین مرزبانی نیامد پدید
نخستین برادرش کهتر بسال — که در مردمی کس ندارد همال
ز گیتی پرستندهٔ فر نصر — زید شاد در سایهٔ تیغ عصر
کسی کش پدر ناصرالدین بود — سر تخت او تاج پروین بود
و دیگر دلاور سپهدار طوس — که در جنگ بر شیر دارد فسوس
ببخشد درم هر چه یابد ز دهر — همه آفرین جوید از دهر بهر
بیزدان بود خلق را رهنمای — سر شاه خواهد که باشد بجای
جهان بی سر و تاج خسرو مباد — همیشه بماناد جاوید شاد

نشستنگه آباد با تاج و تخت / ز درد و غم آزاد و پیروزبخت
کنون باز گردم به آغاز کار / سوی نامهٔ نامور شهریار

سخن‌گوی دهقان چه گوید نخست / که تاج بزرگی به گیتی که جست
که بود آنکه دیهیم بر سر نهاد / ندارد کس آن روزگاران بیاد
مگر کز پدر یاد دارد پسر / بگوید ترا یک بیک در بدر
که نام بزرگی که آورد پیش / کرا بود از آن برتران پایه بیش
پژوهندهٔ نامهٔ باستان / که از پهلوانان زند داستان
چنین گفت کآیین تخت و کلاه / کیومرث آورد و او بود شاه

گفتار اندر پادشاهی کیومرث سی سال بود و داستان سیامک پسرش با دیو و کشته شدن سیامک بر دست دیو

نخستین شاهان کیومرث رای / بتخت اندر آورد و بگرفت جای
که خود چون شد او بر جهان کدخدای / نخستین بکوه اندرون ساخت جای
سر بخت و تختش برآمد ز کوه / پلنگینه پوشید خود با گروه
ازو اندرآمد همی پرورش / که پوشیدنی نو بد و نو خورش
بگیتی برو سال سی شاه بود / بخوبی چو خورشید بر گاه بود
همی تافت از تخت شاهنشهی / چو ماه دو هفته ز سرو سهی
دد و دام و هر جانور کش بدید / ز گیتی بنزدیک او آرمید
دوتا می شدندی بر تخت اوی / از آن بر شده فره و بخت اوی
برسم نماز آمدندیش پیش / از آنجایگه برگرفتند کیش
پسر بد مر او را یکی خوب روی / خردمند و همچون پدر نامجوی
سیامک بدش نام و فرخنده بود / کیومرث را دل بدو زنده بود
ز گیتی بدیدار او شاد بود / که بس بارور شاخ و بنیاد بود
بجانش بر از مهر گریان بدی / ز بیم جدائیش بریان بدی
برآمد برین کار یک روزگار / فروزنده شد دولت شهریار
نبودش کسی دشمن اندر جهان / بجز بدکنش اهرمن بدنهان
برشک اندر آهرمن بدسگال / همی رای زد تا بیاکند بال
یکی بچه بودش چو گرگی سترگ / دلاور شده با سپاه بزرگ
جهان شد بر آن دیوبچه سیاه / ز بخت سیامک وز آن تخت شاه
سپه کرد و نزدیک او راه جست / همی تخت و دیهیم کی شاه جست
همی گفت با هر کسی راز خویش / جهان کرد یکسر پر آواز خویش
کیومرث زین خود کی آگاه بود / که تخت مهی را جز او شاه بود
یکایک بیامد خجسته سروش / بسان پری پلنگینه پوش
بگفتش ورا زین سخن در بدر / که دشمن چه سازد همی با پدر
سخن چون بگوش سیامک رسید / ز کردار بدخواه دیو پلید
دل شاه بچه برآمد بجوش / سپاه انجمن کرد و بگشاد گوش
بپوشید تن را بچرم پلنگ / که جوشن نبد خود نه آیین جنگ

پذیره شدش دیو را جنگجوی / سپه را چو روی اندر آمد بروی
سیامک بیامد برهنه تنا / برآویخت با پور آهرمنا

ز چنگ وارونه دیو سیاه | دوتا اندر آورد بالای شاه
فکندش تن شاه زاده بخاک | بچنگال کرده کمرگاه چاک
سیامک بدست خروزان دیو | تبه گشت و ماند انجمن بی خدیو
چو آگه شد از مرگ فرزند شاه | ز تیمار گیتی برو شد سیاه
فرود آمد از تخت ویله کنان | زنان بر سر و گوشت شاهان کنان
دو رخسار پرخون و دل سوکوار | دژم کرده بر خویشتن روزگار
بیامد برش با گلوی نامدار | کشیدند صف بر در شهریار
همه جامها کرده پیروزه رنگ | دو چشم ابر خونین و رخ باد رنگ
دد و مرغ و نخچیر کرده گروه | برفتند ویله کنان سوی کوه
برفتند با سوکواری و درد | ز درگاه کی شاه برخاست گرد
نشستند سالی چنین سوکوار | پیام آمد از داور کردگار
درود آوریدش خجسته سروش | کزین بیش مخروش و باز آر هوش
سپه ساز و برکش بفرمان من | برآور یکی گرد از آن انجمن
از آن بدکنش دیو روی زمین | بپرداز و پردخته کن دل ز کین
کی نامور سر سوی آسمان | برآورد و بدخواست بر بدگمان
وز آن پس بکین سیامک شتافت | شب آرامش و روز خوردن نیافت
بیامد برش لشکر سوکوار | تبه [illegible] کار
سیامک خجسته یکی پور داشت | که نزد نیا جای دستور داشت

گفتار اندر لشکر ساختن [illegible] هوشنگ پسر سیامک با جنگ دیو و کشته شدن دیو بر دست هوشنگ

گرانمایه را نام هوشنگ بود | تو گفتی همه هوش و فرهنگ بود
بنزد نیا یادگار پدر | نیا پروریده مر او را ببر
[illegible]ن بجای پسر داشتی | جز او بر کسی چشم نگماشتی
چو بنهاد دل کینه و جنگ را | بخواند آن گرانمایه هوشنگ را
همه گفتنیها بدو باز گفت | همه رازها برگشاد از نهفت
که من لشکری کرد خواهم همی | خروشی برآورد خواهم همی
ترا بود باید همی پیش رو | که من رفتنی‌ام تو سالار نو
پری و پلنگ انجمن کرد و شیر | ز درندگان گرگ و ببر دلیر
سپاهی دد و دام و مرغ و پری | سپهدار پرکبر و کنداوری
بپرسش لشکر کیومرث شاه | نبیره به پیش اندرون با سپاه
بیامد سیه دیو بی ترس و باک | همی باسمان بر پراکند خاک
ز هرای درندگان چنگ دیو | شده سست بر چشم کیهان خدیو
بهم بر شکستند هر دو گروه | شدند از دد و دام دیوان ستوه
بیازید هوشنگ چون شیر چنگ | جهان کرد بر دیو نستوه تنگ
گرفت و ببستش ببند استوار | بگلو اندر آوردش آن نامدار
کشیدش سراپای یکسر دوال | سپهبد برید آن سر بی همال
بپای اندر افکند و بسپرد خوار | دریدش بر و چرم و برگشته کار
بسنگ آتش [illegible] کوف سو | بکین سیامک با بودش پدر
چو آمد مر آن کینه را خواستار | سر آمد کیومرث را روزگار
برفت و جهان مرده‌ای ماند ازوی | نگر تا کرا نزد او آبروی
جهان فریبنده را گرد کرد | ره سود بنمود و خود مایه خورد
جهان سربسر چون فسانه‌ست و بس | نماند بد و نیک بر هیچ کس

گفتار اندر پادشاهی هوشنگ پسر سیامک چهل سال و هفت ماه و شانزده روز بود اندر تاریخ

[illegible]ا هوشنگ با رای و داد | بجای نیا تاج بر سر نهاد
بگشت از برش چرخ سالی چهل | پر از هوش مغز و پر از داد دل

چو بنشست بر جایگاه مهی / چنین گفت بر تخت شاهنشهی
که بر هفت کشور منم پادشا / بهر جای پیروز و فرمان‌روا
بفرمان یزدان پیروزگر / بداد و دهش تنگ بستم کمر
وزان پس جهان یکسر آباد کرد / همه روی گیتی پر از داد کرد
نخستین یکی گوهر آمد بچنگ / به آتش ز آهن جدا کرد سنگ
سر مایه کرد آهن آبگون / کزان سنگ خارا کشیدش برون
چو بشناخت آهنگری پیشه کرد / کزان زو تبر اره و تیشه کرد
چو این کرده شد چارهٔ آب ساخت / ز دریا بهامونش اندر بتاخت
بجوی و بکشت آب را راه کرد / بفر کیی رنج کوتاه کرد
چراگاه مردم بدین برفزود / پراکند تخم و بکشت و درود
بورزید پس هر کسی نان خویش / برنجید و بشناخت سامان خویش
بدان ایزدی جاه و فر کیان / ز نخچیر و گور و گوزن ژیان
جدا کرد گاو و خر و گوسفند / بورز آورید آنچ بد سودمند
ازیشان چه بد نیز وزیشان چرند / همی تاج را خویشتن پرورند
ز پویندگان اشتر و اسب دید / سزای نشست از میان برگزید
بگفتش چو دو اسب با هم فتاد / ز ترکیبشان در دانستش بداد
ز پویندگان هر کرا داشت دوست / بکشت و سرشان برآهیخت پوست
چو روباه و قاقم چو سنجاب نرم / چهارم سمور کش موی گرم
ازین گونه از چرم پویندگان / بپوشید بالای گویندگان
برنجید و گسترد و خورد و سپرد / برفت و جز از نام نیکو نبرد
بسی رنج برد اندران روزگار / بافسون و اندیشهٔ بی‌شمار
چو پیش آمدش روزگار بهی / ازو مردری ماند گاه مهی
زمانه زمانی ندادش درنگ / شد آن رنج هوشنگ با هوش و سنگ
نپیوست خواهد جهان با تو مهر / نه نیز آشکارا نمایدت چهر

[illegible]

گفتار اندر پادشاهی طهمورث پسر هوشنگ چهل سال یازده ماه بود و پنج روز بود و او را طهمورث دیوبند خواندندی

پسر بد مراورا یکی هوشمند / گرانمایه طهمورث دیوبند
بیامد بتخت پدر بر نشست / کمر بر میان بست او را بشست
همه موبدان را ز لشکر بخواند / بخوبی چه مایه سخنها براند
چنین گفت کامروز تخت و کلاه / مرا زیبد و تاج و گردستگاه
جهان از بدیها بشویم برای / پس آنگه درنگی کنم گرد پای
ز هر جای کوته کنم دست دیو / که من بود خواهم جهان را خدیو
هران چیز کاندر جهان سودمند / کنم آشکارا گشایم ز بند
پس از پشت میش و بره پشم و موی / برید و برشتن نهاد او روی
بکوشش ازو کرد پوشش بجای / بگستردنی بد هم او رهنمای
ز پویندگان هر چه بد تیزرو / خورش کردشان سبزه و کاه و جو
رمنده ددان را همه بنگرید / سیه گوش و یوز از میان برگزید
بچاره بیاوردش از دشت و کوه / ببند آمدند آنکه بد زان گروه
ز مرغان همان را که بد نیک ساز / چو باز و چو شاهین گردن فراز
بیاورد و آموختنشان گرفت / جهانی بدو مانده اندر شگفت
جز این کرده شد ماکیان و خروس / کجا بر خروشد گه زخم کوس
بیاورد و یکسر بمردم سپرد / با آزشان از دل اندر سپرد
بمردم چنین گفت فرزانه شاه / بدین چیزها بد بازیان نگاه
بفرمودشان تا نوازید گرم / نخواندشان جز بآوای نرم
چنین گفت کین را نیایش کنید / جهان آفرین را ستایش کنید
که او دادمان بر دده دستگاه / ستایش مر او را که بنمود راه

مر او را یکی پاک دستور بود / که رایش ز کردار بد دور بود
خنیده به هر جای شهرسپ نام / نزد جز به نیکی به هر جای گام
همه روز بسته ز خوردن دو لب / به پیش جهاندار بر پای شب
چنان بر دل هر کسی بود دوست / نماز شب و روزه آیین اوست
سرمایه بود اختر شاه را / در بند بد جان بدخواه را
همه راه نیکی نمودی به شاه / همه راستی خواستی پایگاه
چنان شاه پالوده گشت از بدی / بتابید ازو فرهٔ ایزدی
برفت اهرمن را به افسون ببست / چو بر تیزرو بارگی برنشست
زمان تا زمان زینش بر ساختی / همه گرد گیتیش بر تاختی
چو دیوان بدیدند کردار اوی / کشیدند گردن ز گفتار اوی
شدند انجمن دیو بسیار مر / که پردخته مانند ازو تاج و فر
چو طهمورث آگه شد از کارشان / برآشفت و بشکست بازارشان
بفر جهاندار بستش میان / بگردن برآورد گرز گران
همه نره دیوان و افسون گران / برفتند جادو سپاهی گران
دمنده سیه دیوشان پیش رو / همه باسمان بر کشیدند غو
جهاندار طهمورث با فرین / بیامد کمربسته رزم و کین
یکایک بیاراست با دیو جنگ / نبد جنگشان را فراوان درنگ
هوا تیره فام و زمین تیره گشت / دو دیده بخشم اندرون خیره گشت
زیکسو دم آتش و دود دیو / زیکسو دلیران کیهان خدیو
ازیشان دو بهره به افسون ببست / دگرشان بگرز گران کرد پست
کشیدندشان خسته و بسته خوار / بجان خواستند آن زمان زینهار
که ما را مکش تا یکی نو هنر / بیاموزیمت کاید ببر
کزان برتر آزادی کند آدمی / چو بستان شد از آن سراسر زمی
کی نامور دادشان زینهار / بدان تا نهانی کنند آشکار
چو آزادشان شد سر از بند اوی / بجستند ناچار پیوند اوی
نبشتن بخسرو بیاموختند / دلش را چو خورشید بفروختند
نبشتن یکی نه چه نزدیک سی / چه رومی و چه تازی و پارسی
چه سغدی و چینی و چه پهلوی / نگاریدن آن کجا بشنوی
جهاندار سی سال ازین بیشتر / چگونه برون آوریدی هنر
برفت و سرآمد برو روزگار / همه رنج او ماند زو یادگار
[illegible] / چو که خزان آیدم باد برگ
جهانا مپرور چو خواهی درود / اگر بدروی پروریدن چه سود
چو کسی برآمد ازان دیو بند / جهان را همه پند او سودمند
بسوک اندرون شد دل هر کسی / بیامد بران دل گرانی بسی

گفتار اندر پادشاهی جمشید هفتصد سال بود [illegible] در جهان

گرانمایه جمشید فرزند اوی / کمر بست یکدل پر از پند اوی
برآمد بران تخت فرخ پدر / برسم کیان بر سرش تاج زر
کمر بست با فر شاهنشهی / جهان گشته سرتاسر او را رهی
زمانه برآسود از داوری / بفرمان او دیو و مرغ و پری
جهان را فزوده بدو آبروی / فروزان شده تخت شاهی بدوی
منم گفت با فرهٔ ایزدی / همم شهریاری و هم موبدی
بدان را ز بد دست کوته کنم / روان را سوی روشنی ره کنم
نخست آلت جنگ را دست برد / در نام جستن بگردان سپرد
[illegible] یم و کوه را گرم کرد / وز آهن سخت را نرم کرد
بفر کیی نرم کرد آهنا / چو خود و زره کرد و چون جوشنا

چو خفتان و چون تیغ و برگستوان　　همه کرد پیدا به روشن روان
هر آن چیز کز جنگ را درخورست　　وگر آلت و زینت لشکرست
بدین اندرون سال پنجاه رنج　　ببرد و بدین چند بنهاد گنج
دگر پنجه اندیشهٔ جامه کرد　　که پوشند هنگام ننگ و نبرد
ز کتان و ابریشم و موی قز　　قصب کرد پرمایه دیبا و خز
بیاموختشان رشتن و تافتن　　به تار اندرون پود را بافتن
چو شد بافته شستن و دوختن　　گرفتند ازو یکسر آموختن
چو این کرده شد ساز دیگر نهاد　　زمانه بدو شاد و او نیز شاد
ز هر پیشه‌ای انجمن کرد مرد　　بدین اندرون نیز پنجه بخورد
گروهی که کاتوزیان خوانیش　　به رسم پرستندگان دانیش
جدا کردشان از میان گروه　　پرستنده را جایگه کرد کوه
بدان تا پرستش بود کارشان　　نوان پیش روشن جهاندارشان
صفی بر کشیدند و بنشاندند　　همی نام نیساریان خواندند
کجا شیرمردان جنگاورند　　فروزندهٔ لشکر و کشورند
کزیشان بود تخت شاهی بپای　　وزیشان بود نام مردی بجای
گروه سوم برزگر را شناس　　کجا نیست از کس بر ایشان سپاس
بکارند و ورزند و خود بدروند　　به گاه خورش سرزنش نشنوند
ز فرمان تن آزاده و ژنده‌پوش　　از آوای پیغاره آسوده گوش
تن آزاد و آباد گیتی بروی　　برآسوده از داور و گفتگوی
چه گفت آن سخنگوی آزاد مرد　　که آزاده را کاهلی بنده کرد
چهارم که خوانند اهتوخشی　　همه از دست‌ورزان ابا سرکشی
کجا کارشان همگنان پیشه بود　　روانشان همیشه پر اندیشه بود
بدین اندرون سال پنجاه نیز　　بخورد و بورزید و بخشید چیز
ازین هر یکی را یکی پایگاه　　سزاوار بگزید و بنمود راه

[illegible]

که تا هر کس اندازهٔ خویش را　　ببیند بداند کم و بیش را
بفرمود پس دیو ناپاک را　　به آب اندر آمیختن خاک را
هر آنچ از گل آمد چو بشناختند　　سبک خشت را کالبد ساختند
به سنگ و به گچ دیو دیوار کرد　　نخست از برش هندسی کار کرد
چو گرمابه و کاخهای بلند　　چو ایوان که باشد پناه از گزند
ز خارا گهر جست یک روزگار　　همی کرد ازو روشنی خواستار
به چنگ آمدش چندگونه گهر　　چو یاقوت و بیجاده و سیم و زر
ز خارا به افسون برون آورید　　شد آراسته بندها را کلید
چو بان و چو کافور و چون مشک ناب　　چو عود و چو عنبر چو روشن گلاب
پزشکی و درمان هر دردمند　　در تندرستی و راه گزند
همین رازها کرد نیز آشکار　　جهان را نیامد چنو خواستار
گذر کرد از آن پس به کشتی بر آب　　ز کشور به کشور برآمد شتاب
چنین سال پنجه برنجید نیز　　ندید از هنر بر خرد بسته چیز
همه کردنیها چو آمد بجای　　ز جای مهی برتر آورد پای
به فر کیانی یکی تخت ساخت　　چه مایه بدو گوهر اندر نشاخت
که چون خواستی دیو برداشتی　　ز هامون به گردون برافراشتی
چو خورشید تابان میان هوا　　نشسته برو شاه فرمانروا
جهان انجمن شد بر تخت اوی　　شگفتی فرومانده از بخت اوی
به جمشید بر گوهر افشاندند　　مران روز را روز نو خواندند
سر سال نو هرمز فرودین　　برآسوده از رنج تن دل ز کین
بزرگان به شادی بیاراستند　　می و جام و رامشگران خواستند
چنین جشن فرخ از آن روزگار　　بمانده از آن خسروان یادگار

کشیدند دشتش بزرگان رده / که بنهاد جمشید جشن سده
چنین سال سیصد همی راند کار / ندیدند مرگ اندران روزگار
ز رنج و ز بدشان نبود آگهی / میان بسته دیوان بسان رهی
بفرمانش مردم نهاده دو گوش / ز رامش جهان پر ز آوای نوش
چنین تا برآمد برین سالیان / همی تافت از فر شاه کیان
جهان سر بسر گشته اورا رهی / نشسته جهاندار با فرهی
یکایک بتخت مهی بنگرید / بگیتی جز از خویشتن را ندید
ز گیتی سر شاه یزدان شناس / ز یزدان بپیچید و شد ناسپاس
گرانمایگان را ز لشکر بخواند / چه مایه سخن پیش ایشان براند
چنین گفت با سالخورده مهان / که جز خویشتن را ندانم جهان
هنر در جهان از من آمد پدید / چو من نامور تخت شاهی ندید
جهان را بخوبی من آراستم / بروی زمین کشت من خواستم
خور و خواب و آرامتان از منست / همان پوشش و کامتان از منست
بزرگی و دیهیم و شاهی مراست / که گوید که جز من کسی پادشاست
همه موبدان سر فگنده نگون / چرا کس نیارست گفتن نه چون
چو این گفته شد فر یزدان ازوی / بگشت و جهان شد پر از گفت و گوی
منی چون بپیوست با کردگار / شکست اندر آورد و برگشت کار
چه گفت آن سخنگوی با ترس و هوش / که خسرو شدی بندگی را بکوش
بیزدان هر آنکس که بد ناسپاس / بدلش اندر آید ز هر سو هراس
بجمشید بر تیره گون گشت روز / همی کاست آن فر گیتی فروز

گفتار اندر کار ایشان مرداس پدر ضحاک با ضحاک و ابلیس و کشتن ابلیس اورا اندر چاه در باغ خویش

یکی مرد بود اندران روزگار / ز دشت سواران نیزه گذار
گرانمایه هم شاه و هم نیک مرد / ز ترس جهاندار با باد سرد
که مرداس نام گرانمایه بود / بداد و دهش برترین پایه بود
مر او را ز دوشیدنی چارپای / ز هر یک هزار آمدندی بجای
همان گاو دوشا بفرمانبری / همان تازی اسب همچون پری
بز و شیر و میش بد نیز همچنین / بدوشندگان داده بد پاکدین
بشیر آنکسی را که بودی نیاز / بدان خواسته دست بردی دراز
پسر بد مر این پاکدین را یکی / کش از مهر بهره نبود اندکی
جهانجوی را نام ضحاک بود / دلیر و سبکسار و ناپاک بود
همه بیوراسپش همی خواندند / چنین نام بر پهلوی راندند
کجا بیور از پهلوانی شمار / بود بر زبان دری ده هزار
ز اسپان تازی بزرین ستام / ورا بود بیور که بردند نام
شب و روز بودی دو بهره بزین / ز راه بزرگی نه از روی کین
چنان بد که ابلیس روزی پگاه / بیامد بسان یکی نیکخواه
دل مهتر از راه نیکی ببرد / جوان گوش گفتار او را سپرد
بدو گفت پیمانت خواهم نخست / پس آنگه سخن برگشایم درست
جوان نیکدل گشت فرمانش کرد / چنان چون بفرمود سوگند خورد
که راز تو با کس نگویم ز بن / ز تو بشنوم هرچه گویی سخن
بدو گفت جز تو کسی کدخدای / چه باید همی با تو اندر سرای
چه باید پدر کش پسر چون تو بود / یکی پندت از من بباید شنود
زمانه برین خواجه سالخورد / همی دیر ماند تو اندر نورد
بگیر این سر مایه‌ور گاه اوی / ترا زیبد اندر جهان جاه اوی
برین گفته من چو آری بجای / جهاندار باشی یکی کدخدای
چو ضحاک بشنید اندیشه کرد / ز خون پدر شد دلش پر ز درد

بابلیس گفت این سزاوار نیست / دگر گوی کین از در کار نیست
بخون پدر چون کنم دست پیش / جدا چون شوم خیره از دین و کیش
چو زان من پرسد بروز شمار / چه گویم بیزدان پروردگار
بدو گفت اگر بگذری زین سخن / بتابی ز سوگند و پیمان زمن
بماند بگردنت سوگند و بند / شوی خوار و ماند پدرت ارجمند
سر مرد تازی بدام آورید / چنان شد که فرمان او برگزید
بپرسید کین چاره با من بگوی / چه رو نیست راه و بهانه مجوی
بدو گفت من چاره سازم ترا / بخورشید سر برفرازم ترا
مران پادشا را در اندر سرای / یکی بوستان بد گرانمایه جای
گرانمایه شبگیر برخاستی / ز بهر پرستش بیاراستی
سر و تن بشستی نهفته بباغ / پرستنده با او نبردی چراغ
براورد وارونه ابلیس بند / یکی ژرف چاهش بره بر بکند
سر تازیان نامور نامجوی / شب آمد سوی باغ بنهاد روی
چو آمد بنزدیک آن ژرف چاه / یکایک نگون شد بمه تخت شاه
بچاه اندر افتاد و بشکست پست / شد آن نیکدل مرد یزدان پرست
پس ابلیس وارونه آن ژرف چاه / بخاک اندر آکند و بسپرد راه
بهر نیک و بد شاه آزاد مرد / بفرزند بر ناوزده باد سرد
همی پروریدش بناز و برنج / بدو بود شاد و بدو داد گنج
چنان بدگهر شوخ فرزند اوی / بجست از ره شرم پیوند اوی
بخون پدر گشت همداستان / ز دانا شنیدستم این داستان
که فرزند بد گر شود نره شیر / بخون پدر هم نباشد دلیر
مگر در نهانش سخن دیگرست / پژوهنده را راز با مادرست
سبکمایه ضحاک بیدادگر / بدین چاره بگرفت گاه پدر
بسر بر نهاد افسر تازیان / بریشان ببخشید سود و زیان
چو ابلیس پیوسته دید آن سخن / یکی بند بد را نو افگند بن
بدو گفت اگر سوی من تافتی / ز گیتی همه کام دل یافتی
اگر همچنین نیز فرمان کنی / بپیچی ز گفتار و پیمان کنی
جهان سربسر پادشاهی تراست / دد و مردم و مرغ و ماهی تراست
چو این کرده شد ساز دیگر گرفت / یکی چاره کرد از شگفتی شگفت
جوانی برآراست از خویشتن / سخنگوی و بینادل و پاک تن

گفتار اندر داستان ضحاک با ابلیس در نقش ابلیس خوالیگری او و بر برآمدن خورد دنیا نکو اندر جهان

همیدون بضحاک بنهاد روی / نبودش جز از آفرین گفت و گوی
بدو گفت اگر شاه را درخورم / یکی نامور پاک خوالیگرم
چو بشنید ضحاک بنواختش / ز بهر خورش جایگه ساختش
کلید خورش خانهٔ پادشا / بدو داد دستور فرمانروا
فراوان نبود آن زمان پرورش / که کمتر بد از کشتنیها خورش
ز هر گوشت از مرغ و از چارپای / خورش کرد و آورد یک یک بجای
بخونش بپرورد بر سان شیر / بدان تا کند پادشا را دلیر
سخن هرچه گویدش فرمان کند / بفرمان او دل گروگان کند
خورش زرده خایه دادش نخست / بدان داشتش یک زمان تندرست
بخورد و برو آفرین کرد سخت / مزه یافت و خواندش ورا نیکبخت
چنین گفت ابلیس نیرنگ ساز / که شادی بزی شاه گردن فراز
که فردات زان گونه سازم خورش / کزو یابدت سربسر پرورش
برفت و همه شب سگالش گرفت / که فردا ز خوردن چه سازم شگفت
دگر روز چون گنبد لاجورد / برآورد و بنمود یاقوت زرد
خورشهای کبک و تذرو سپید / بسازید و آمد دلی پر امید
شه تازیان چون بخوان دست برد / سر کم خرد مهر او را سپرد
سدیگر بمرغ و کباب بره / بیاراست خوان از خورش یکسره
بروز چهارم چو بنهاد خوان / خورش کرد از پشت گاو جوان
بدو اندرون زعفران و گلاب / همان سالخورده می مشک ناب
چو ضحاک دست اندر آورد و خورد / شگفت آمدش زان هشیوار مرد
بدو گفت بنگر که تا آرزوی / چه خواهی بخواه از من ای نیکخوی
خورشگر بدو گفت کای پادشا / همیشه بزی شاد و فرمانروا

دل سراسر پر از مهر تست … همه توشه جانم از چهر تست
یکی حاجتستم بنزد شاه … وگرچه مرا نیست این پایگاه
که فرمان دهد تا سر کتف اوی … ببوسم بمالم برو چشم و روی
بدو گفت دادم من این کام تو … بلندی گرفت از من این نام تو
بفرمود تا دیو چون جفت اوی … همی بوسه داد از بر سفت اوی
ببوسید و شد از جهان ناپدید … کس اندر جهان این شگفتی ندید
دو مار سیه از دو کتفش برست … غمی گشت و از هر سوی چاره جست
سرانجام ببرید هر دو ز کفت … سزد گر بمانی بدین در شگفت
چو شاخ درخت آن دو مار سیاه … برآمد دگرباره از کتف شاه
پزشکان فرزانه گرد آمدند … همه یک بیک داستانها زدند
ز هر گونه نیرنگها ساختند … مر آن درد را چاره نشناختند
بسان پزشکی پس ابلیس تفت … بفرزانگی نزد ضحاک رفت
بدو گفت کین بودنی کار بود … بمان تا چه گردد نباید درود
خورش ساز و آرامشان ده بخورد … نباید جز این چاره‌ای نیز کرد
بجز مغز مردم مده‌شان خورش … مگر خود بمیرند ازین پرورش
سر نره دیوان ازین جست و جوی … چه جست و چه دید اندرین گفت و گوی
مگر تا یکی چاره سازد نهان … که پردخته ماند ز مردم جهان
از آن پس برآمد از ایران خروش … پدید آمد از هر سوی جنگ و جوش
سپه گشت رخشنده روز سپید … گسستند پیوند با جمشید
برو تیره شد فره ایزدی … بکژی گرایید و نابخردی
پدید آمد از هر سوی خسروی … یکی نامجوی از هر پهلوی
سپه کرده و جنگ را ساخته … دل از مهر جمشید پرداخته
یکایک بیامد از ایران سپاه … سوی تازیان برگرفتند راه
شنیدند کانجا یکی مهترست … پر از هول شاه اژدها پیکرست
سواران ایران همه شاهجوی … نهادند یکسر بضحاک روی
بشاهی برو آفرین خواندند … ورا شاه ایران زمین خواندند
مر آن اژدهافش بیامد چو باد … بایران زمین تاج بر سر نهاد
ز ایران و از تازیان لشکری … گزین کرد گردان هر کشوری
سوی تخت جمشید بنهاد روی … چو انگشتری کرد گیتی بروی
چو جمشید را بخت شد کندرو … بتنگ اندر آمد جهاندار نو
برفت و بدو داد تخت و کلاه … بزرگی و دیهیم و گنج و سپاه
چو صد سالش اندر جهان کس ندید … برو نام شاهی و او ناپدید

گفتار اندر گرفتار شدن شاه جمشید در دست ضحاک تازی و باره بریدن او را [illegible]

صدم سال روزی بدریای چین … پدید آمد آن پادشاه زمین
نهان بود چندان بد از اژدها … نیامد بفرجام هم زو رها
چو ضحاکش آورد ناگه بچنگ … یکایک ندادش سخن را درنگ
باره سراسر بدو نیم کرد … جهان را ازو پاک بی بیم کرد
شد آن تخت شاهی و آن دستگاه … زمانه ربودش چو بیجاده کاه
ازو پیش بر تخت شاهی که بود … بدان رنج بردن چه آمدش سود
گذشته برو سالیان هفتصد … پدید آوریده همه نیک و بد
چه باید همی زندگانی دراز … چو گیتی نخواهد گشادنت راز
همی پروراندت با شهد و نوش … جز آوای نرمت نیارد بگوش
یکایک چو گویی که گسترد مهر … نخواهد نمودن بدی نیز چهر
همه راز دل را گشایی بروی … بدو شادمانی و نازی بدوی
یکی نغز بازی برون آورد … بدلت اندرون درد و خون آورد

گفتار اندر پادشاهی ضحاک تازی یک هزار سال دیازده ماه و هفت ماه بود و ابتدا ابد

چو ضحاک بر تخت شد شهریار | برو سالیان انجمن شد هزار
سراسر زمانه بدو گشت باز | برآمد برین روزگاری دراز

نهان گشت کردار فرزانگان | پراگنده شد کام دیوانگان
هنر خوار شد جادوی ارجمند | نهان راستی آشکارا گزند

شده بر بدی دست دیوان دراز | بنیکی نبودی سخن جز براز
دو پاکیزه از خانهٔ جمشید | برون آوریدند لرزان چو بید

کی جمشید را هر دو خواهر بدند | سر بانوان را چو افسر بدند
ز پوشیده رویان یکی ارنواز | دگر پاکدامن بنام شهرناز

بایوان ضحاک بردندشان | بدان اژدهافش سپردندشان
بپروردشان از ره جادوی | بیاموختشان کژی و بدخوی

ندانست خود جز بد آموختن | جز از کشتن و غارت و سوختن
چنان شد که هر شب دو مرد جوان | چه کهتر چه از تخمهٔ پهلوان

خورشگر بردی بایوان اوی | همی ساختی راه درمان اوی
بکشتی و مغزش بپرداختی | مر آن اژدها را خورش ساختی

داستان کرمایل و ارمایل که بخوالیگری ضحاک رفتند و آزاد کردن جوانان و برآشتن کردان

دو پاکیزه از کشور پادشا | دو مرد گرانمایه و پارسا
یکی نامش ارمایل پاکدین | دگر نام گرمایل پیش بین

چنان بد که بودند روزی بهم | سخن رفت هر گونه از بیش و کم
ز بیدادگر شاه و از لشکرش | وزان رسمهای بد اندر خورش

یکی گفت ما را بخوالیگری | بباید بر شاه رفت آوری
وزان پس یکی چارهٔ ساختن | ز هر گونه اندیشه انداختن

مگر زین دو تن را که ریزند خون | توان آوریدن یکی را برون
برفتند و خوالیگری ساختند | خورش خوردنی اندازه بشناختند

خورشخانهٔ پادشاه جهان | گرفت آن دو بیدار خرم نهان
جوانمرد یکی خون بریختن | ز شیرین روان اندر آویختن

از آن روزبانان مردم کشان | گرفته دو مرد جوان را کشان
زنان پیش خوالیگران تاختند | ز بالا بروی اندر انداختند

پر از درد خوالیگران را جگر | پر از خون دو دیده پر از کینه سر
همی بنگرید این بدان آن بدین | ز کردار بیداد شاه زمین

از آن دو یکی را بپرداختند | جز این چارهٔ نیز نشناختند
همی خورد هر کس دریغی دراز | ز بهر جوانان کردن فراز

برون کرد مغز سر گوسفند | بیامیخت با مغز آن ارجمند
یکی را بجان داد زنهار و گفت | نگر تا بیاری سر اندر نهفت

بجای سرش زان سری بی بها | خورش ساختند از پی اژدها
از این گونه هر ماهیان سی جوان | از ایشان همی یافتندی روان

چو گرد آمدی مرد از ایشان دویست | بر آن سان که نشناختندی که کیست
خورشگر بدیشان بزی چند و میش | سپردی و صحرا نهادیش پیش

بگفتی مباشید با داد شهر | شما از جهان کوه و دشت است بهر
کی بردستتان باد آرام گاه | وگرنه بیاری کیستان تباه

کنون کرد از آن تخمه دارد نژاد | که آباد ناید بدل برش یاد
بس آیین ضحاک وارونه خوی | چنان بد که چون می بدیش آرزوی

گفتار اندر خواب دیدن ضحاک و خواندن معبران و منجمان و پرسیدن خواب را از ایشان

ز مردان جنگی یکی خواستی / بکشتی که با دیو برخاستی
کجا نامور دختری خوبروی / بپرده اندرون پاک بی گفت و گوی
پرستنده کردیش در پیش خویش / نه رسم کئی بد نه آیین کیش
جز از روزگارش چهل سال ماند / نگر تا بسر برش گردان چه راند
در ایوان شاهی شبی دیریاز / بخواب اندرون بود با ارنواز
چنان دید کز کاخ شاهنشهان / سه جنگی پدید آمدی ناگهان
دو مهتر یکی کهتر اندر میان / ببالای سروان و چهر کیان
کمر بستن و رفتن شهریار / بچنگ اندرون گرزهٔ گاوسار
دمان پیش ضحاک رفتی بجنگ / زدی بر سرش گرزهٔ گاورنگ
یکایک همی کرد کهتر بسال / ز سر تا بپایش کشیدی دوال
بدان زه دو دستش ببستی چو سنگ / نهادی بگردن برش پالهنگ
همی تاختی تا دماوند کوه / کشان و دوان از پس اندر گروه
بپیچید ضحاک بیدادگر / بدریدش از هول گفتی جگر
یکی بانگ برزد بخواب اندرون / که لرزان شد آن خانهٔ صدستون
بجستند خورشیدرویان ز جای / از آن غلغل نامور کدخدای
چنین گفت ضحاک را ارنواز / که شاها بگو چه بودت براز
که خفته بآرام در خان خویش / بدین سان بترسیدی از جان خویش
زمین هفت کشور بفرمان تست / دد و دیو و مردم نگهبان تست
بخورشیدرویان سپهدار گفت / که چونین شگفتی بباید نهفت
که این داستان گر ز من بشنوید / شودتان دل از جان من ناامید
بشاه جهان گفت پس ارنواز / که بر ما بباید گشادنت راز
توانیم کردن مگر چاره‌ای / که بی چاره‌ای نیست پتیاره‌ای
سپهبد گشاد آن نهان از نهفت / همه خواب یک یک بدیشان بگفت
چنین گفت با نامور مهرجوی / که مگذار این را و چاره بجوی
نگین زمانه سر تخت تست / جهان روشن از نامور بخت تست
تو داری جهان زیر انگشتری / دد و مردم و دیو و مرغ و پری
ز هر کشوری گرد کن مهتران / ز اخترشناسان و افسونگران
سخن سربسر موبدان را بگوی / پژوهش کن و راستی بازجوی
نگه کن که هوش تو بر دست کیست / ز مردم نژاد ار ز دیو و پریست
چو دانسته شد چاره ساز آن زمان / بخیره مترس از بد بدگمان
شه پرمنش را خوش آمد سخن / که آن سرو پروین رخ افکند بن
جهان از شب تیره چون پشت زاغ / همانگه سر از کوه برزد چراغ
تو گفتی که بر گنبد لاجورد / بگسترد خورشید یاقوت زرد
سپهبد هر آنجا که بد موبدی / سخندان و بیداردل بخردی
ز کشور بنزدیک خویش آورید / بگفت آن جگرخسته خوابی که دید
بخواند و بپرسید از ایشان خواب / که این را بگویید یکسر جواب
نهانی سخن کردشان خواستار / ز نیک و بد و گردش روزگار
که بر من زمانه کی آید بسر / کرا باشد این تاج و تخت و کمر
از ین راز با من بباید گشاد / وگر سر بخواری بباید نهاد
لب موبدان خشک و رخساره تر / زبان پر ز گفتار یکبا دگر
که گر بودنی باز گوییم راست / بجانست یکسر روان بی‌بهاست
وگر بشنود بودنیها درست / بباید همی زود از جان دست شست
سه روز اندر آن کار شد روزگار / سخن کس نیارست کرد آشکار
بروز چهارم برآشفت شاه / بر آن موبدان نماینده راه
که گر زنده‌تان دار باید بسود / وگر بودنیها بباید نمود
همه موبدان سر فکنده نگون / بر از هول دل دیدگان پر ز خون
از آن نامداران بسیار هوش / یکی بود بینادل و تیزگوش
خردمند و دانا و زیرک بنام / کز آن موبدان او زدی پیش گام
دلش تنگ‌تر گشت و ناباک شد / گشاده زبان پیش ضحاک شد
بدو گفت پردخته کن سر ز باد / که جز مرگ را کس ز مادر نزاد
جهاندار پیش از تو بسیار بود / که تخت مهی را سزاوار بود
فراوان غم و شادمانی شمرد / برفت و جهان دیگری را سپرد
اگر باره آهنینی بپای / سپهرت بساید نمانی بجای
کسی را بود زین سپس تخت تو / بخاک اندر آید سر بخت تو

که نامش او آفریدون بود / زمین را سپهری همایون بود
هنوز آن سپهبد ز مادر نزاد / نیامد گه پرسش و سرد باد
چو زاید از مادر پرهنر / بسان درختی شود بارور
بمردی رسد برکشد سر بماه / کمر جوید و تاج و تخت و کلاه
به بالا شود چون یکی سرو برز / بگردن برآرد ز پولاد گرز
زند بر سرت گرزه گاو روی / ببندد ترا وارد از ایوان بکوی
بدو گفت ضحاک ناپاکدین / چرا بنددم چیست از منش کین
دلاور بدو گفت اگر بخردی / کسی بی بهانه نسازد بدی
برآید بدست تو هوش پدرش / از آن درد گردد پر از کینه سرش
یکی گاو برمایه خواهد بدن / جهانجوی را دایه خواهد بدن
تبه گردد آن هم بدست تو بر / بدین کین کشد گرزه گاو سر
چو بشنید ضحاک بگشاد گوش / ز تخت اندر افتاد و زو رفت هوش
گرانمایه از پیش تخت بلند / بتابید روی از نهیب و گزند
جوانمرد دل تاجور باز جای / بتخت کیان اندر آورد پای
نشان فریدون بگرد جهان / همی باز جست آشکار و نهان
نه آرام بودش نه خواب و نه خورد / شده روز روشن برو لاجورد

گفتار اندر زادن افریدون از مادر و کشته شدن برمایه بدست ضحاک و پرورش کردن مادر افریدون

برآمد برین روزگاری دراز / کشید اژدها را بتنگی فراز
خجسته فریدون ز مادر بزاد / جهان را یکی دیگر آمد نهاد
ببالید بر سان سرو سهی / همی تافت زو فر شاهنشهی
جهانجوی با فر جمشید بود / بکردار تابنده خورشید بود
جهان را چو باران ببایستگی / روان را چو دانش بشایستگی
بسر بر همی گشت گردان سپهر / شده رام با آفریدون بمهر

همان گاو کش نام برمایه بود / ز گاوان ورا برترین پایه بود
ز مادر جدا شد چو طاووس نر / بهر موی بر تازه رنگی دگر
شده انجمن بر سرش بخردان / ستاره‌شناسان و هم موبدان
که کس در جهان گاو چونان ندید / نه از پیرسر کاردانان شنید
زمین کرده ضحاک پر گفت و گوی / بگرد جهان بر همین جست و جوی
ز گاو و فریدون ز گیتی کتاب / همی خواست کارد سرش زیر آب
بجان بردنش کرد چنگال تیز / وز او خاسته در جهان رستخیز
ور آسیب او بر همه آبتین / چو سیماب لرزان شده بر زمین
گریزان و از خویشتن گشته سیر / براو تخت ناگاه در دام شیر
نهان کرد کسی وز او ان کشت / چه بر کوه خارا چه بر ساده دشت
جو آمد ببر روزبانان بی گزند / از آن روزبانان بدخوی چند
بدو باز خوردند و بردند خوار / چنان بی‌گنه را بر شهریار
گرفتند و بردند بسته چو یوز / براو بر سر آورد ضحاک روز
خردمند مام فریدون چو دید / که بر جفت او بر چنان بد رسید
فرانک بدش نام و فرخنده بود / بمهر فریدون دل آکنده بود
دوان داغ دل خسته روزگار / همی رفت پویان بدان مرغزار
کجا نامور گاو برمایه بود / که بایسته تنش پیرایه بود
بپیش نگهبان آن مرغزار / خروشید و بارید خون بر کنار
که ای نامور مرد با مهر و داد / ز تو داد فرمای خشنود باد
ز کردار این شاه بیدادگر / یکی عاجزم مانده بی پای و پر
مرا دیس این کودک شیرخوار / ز من کودکی را بزنهار داد
بدو وارش از مادر اندر پذیر / وزین گاو نغزش بپرور بشیر

دگر باره خواهی روانم تراست
گروگان کنم جان بدانک هواست

پرستنده بیشه و گاو نغز
چنین داد پاسخ بدان پاک مغز

که چون بنده بر پیش فرزند تو
بباشم پذیرفته پند تو

فرانک بدو داد فرزند را
بگفتش بدو گفتنی پند را

سه سالش پدروار ازان گاو شیر
همی داد هشیار زنهار گیر

نشد سیر ضحاک ازان گفت و گوی
شد از کار گیتی پر از جست و جوی

دوان مادر آمد سوی مرغزار
چنین گفت با مرد زنهار دار

که اندیشه‌ای در دلم ایزدی
فراز آمدست از ره بخردی

همی کرد باید ازان چاره بست
که فرزند و شیرین روانم گسست

ببرم پی از خاک جادوستان
شوم تا سر مرز هندوستان

شوم ناپدید از میان گروه
برم خوب‌رخ را به البرز کوه

چو گفت این سخن خوب‌رخ را ببرد
ز بس داغ او خون دل می سترد

بیاورد فرزند را چون نوند
چو غرم ژیان سوی کوه بلند

یکی مرد دینی بران کوه بود
که از کار گیتی بی اندوه بود

فرانک بدو گفت کای پاک‌دین
منم سوگواری از ایران زمین

بدان کین گرانمایه فرزند من
همی بود خواهد سر انجمن

ببرد سر و تاج ضحاک را
سپارد کمربند او خاک را

ترا بود باید نگهبان اوی
پدروار لرزنده بر جان اوی

پذیرفت فرزند او نیک‌مرد
نیاورد هرگز بدو باد سرد

خبر شد به ضحاک یک روزگار
ازان گاو پرمایه و مرغزار

بیامد ازان کینه چون پیل مست
مر آن گاو پرمایه را کرد پست

هم از هر چه دید اندرو چارپای
بیفکند و زیشان بپرداخت جای

سبک سوی خان فریدون شتافت
فراوان پژوهید و کس را نیافت

به ایوان او آتش اندر فکند
ز پای اندر آورد کاخ بلند

چو بگذشت بر آفریدون دو هشت
ز البرز کوه اندر آمد به دشت

بر مادر آمد پژوهید و گفت
که بگشای بر من نهان از نهفت

بگوی مرا تا که بودم پدر
کیم من ز تخم کدامین گهر

چه گویم کیم بر سر انجمن
یکی دانشی داستانی بزن

فرانک بدو گفت کای نامجوی
بگویم ترا هر چه گفتی بگوی

تو بشناس کز مرز ایران زمین
یکی مرد بد نام او آبتین

ز تخم کیان بود و بیدار بود
خردمند و گرد و بی‌آزار بود

پدر بد ترا مر مرا نیک شوی
نبد روز روشن مرا جز بدوی

ز طهمورث گرد بودش نژاد
پدر بر پدر بر همی داشت یاد

چنان بد که ضحاک جادوپرست
از ایران به جان تو یازید دست

ازو من نهانت همی داشتم
چه مایه بد روز بگذاشتم

پدرت آن گرانمایه مرد جوان
فدا کرد پیش تو روشن روان

سرانجام رفتم سوی بیشه‌ای
که کس را نه زان بیشه اندیشه‌ای

یکی گاو دیدم چو باغ بهار
سراپای نیرنگ و رنگ و نگار

نگهبان او پای کرده بکش	نشسته بپیش اندرون شاه فش	بزودی ازین روزگار دراز	همی بروی بدتن بیش بر نیاز
ز بیداد ازان گاو طاوس رنگ	برافراختی چون دلاور پلنگ	سرانجام ازان گاو آن مرغزار	یکی پیک خیز شد بر شهریار
بیامد بکشت آن گرانمایه را	جهان بی زبان مهربان دایه را	وز ایوان ما تا بخورشید خاک	برآورد و کرد آن بلندی مغاک
فریدون برآشفت و بگشاد گوش	ز گفتار مادر برآمد بجوش	دلش گشت پردرد و سر پر ز کین	بابرو ز خشم اندر آورد چین
چنین داد پاسخ بمادر که شیر	نگردد مگر باز مایش دلیر	کنون کردنی کرد جادو پرست	مرا برد باید بشمشیر دست
بپویم بفرمان یزدان پاک	برآرم از ایوان ضحاک خاک	بدو گفت مادر که این رای نیست	ترا با جهان سر بسر پای نیست
جهاندار ضحاک با تاج و گاه	میان بسته فرمان او را سپاه	چو خواهد ز هر کشوری صد هزار	کمر بسته او را کند کارزار
جز اینست آیین و پیوند کین	جهان را بچشم جوانی مبین	که هر کو نبید جوانی چشید	بگیتی جز از خویشتن کس ندید
بدان مستی اندر دهد سر بباد	ترا روز جز شاد و خرم مباد	چنان بد که ضحاک را روز و شب	بنام فریدون گشادی دو لب

گفتار اندر داستان کاوه آهنگر با ضحاک تازی و محضر نبشتن ضحاک و دریدن کاوه آن محضر را و رفتن حلیه افریدون

بران برز بالا ز بیم نشیب	شد از آفریدون دلش پر نهیب	چنان بد که یک روز بر تخت عاج	سر بر نهاده ز پیروزه تاج
ز هر کشوری مهتران را بخواست	که در پادشاهی کند پشت راست	بزرگان فرزانه را کرد گرد	از اختر شناسان و هم دان مرد

العز والاقبال والدولة والسعادة والسلامة لصاحبه

از آن پس چنین گفت با موبدان	که ای پر هنر نامور بخردان	مرا در نهانی یکی دشمنست	که بر بخردان این سخن روشنست
بسال اندکی و بدانش بزرگ	گوی بدنژادی دلیر و سترگ	اگرچه بسال اندکی راستان	درین کار موبد زدش داستان
که دشمن اگرچه بود خوار و خرد	نباید ترا او بپی در سپرد	ندارم همی دشمن خرد خوار	بترسم همی از بد روزگار
همی زین فزون بایدم لشکری	هم از مردم و هم ز دیو و پری	یکی لشکری خواهم انگیختن	ابا دیو و مردم برآمیختن
بباید بدین بود همداستان	که من دل بپیچم ازین داستان	یکی محضر اکنون بباید نبشت	که جز تخم نیکی سپهبد نکشت
نگوید سخن جز همه راستی	نخواهد بداد اندرون کاستی	ز بیم سپهبد همه راستان	بدان کار گشتند همداستان
بدان محضر اژدها ناگزیر	گواهی نبشتند برنا و پیر	همانگه یکایک ز درگاه شاه	برآمد خروشیدن دادخواه
ستمدیده را پیش او خواندند	بر نامدارانش بنشاندند	بدو گفت مهتر بروی دژم	که برگوی تا از که دیدی ستم
خروشید و زد دست بر سر ز شاه	که شاها منم کاوه دادخواه	بده داد من کآمدستم دوان	همی نالم از تو برنج روان
اگر داد دادن بود کار تو	بیفزاید ای شاه مقدار تو	ستم گر ندارد تو بر ما روا	بفرزند من دست بردن چرا
بخشایش دلی در نگر	که سوزان شود زین زمانم جگر	بد ار جوان بفرزند شد سوخته	شد از درد بی توجه اموخته

نگشت ایچ جوان چون شود پیر مرد / بوزن نیازد نه از دار و برد
مرا روزگار این چنین کوژ کرد / دلی پر امید و سری پر ز گرد

جوانی نماندست و فرزند نیست / بیک قول با من تو شاها ببست
ستم را کران و میانه بود / همیدون ستم را بهانه بود

بهانه چه داری تو بر من بیار / که بر من سگالی بد روزگار
ز تو بر من آید ستم بیشتر / زند بر دلم هر زمان نیشتر

شها من چه کردم یکی بازگوی / وگر بی‌گناهم بهانه مجوی
بحال من ای تاجور درنگر / میفزای بر خویشتن دردسر

یکی بی‌زیان مرد آهنگرم / ز شاه آتش آید همی بر سرم
تو شاهی وگر اژدها پیکری / بباید بدین داستان داوری

اگر هفت کشور بشاهی تراست / چرا رنج و سختی همه بهر ماست
شماریت با من بباید گرفت / بدان تا جهان ماند اندر شگفت

مگر کز شمار تو آید پدید / که نوبت ز گیتی بمن چون رسید
که مارانت را مغز فرزند من / همی داد باید ز هر انجمن

سپهبد بگفتار او بنگرید / شگفت آمدش کان سخنها شنید
بدو باز دادند فرزند اوی / بخوبی بجستند پیوند اوی

پسر او را بفرمود شاه جهان / که آرام گیرد بر آن مهان
چو خطها بدادند بران همه / بران سان که فرمود شاه رمه

بفرمود پس کاوه را پادشا / که باشد بدان محضر اندر گوا
که کوتاه دستست شاه از بدی / نپوید بکژی و نابخردی

چو برخواند کاوه همه محضرش / همی شد به پیران آن کشورش
چو آگه شد آن کهنه شهریار / براشفت از آن کاوهٔ نامدار

خروشید کای پای مردان دیو / بریده دل از ترس گیهان خدیو
همه سوی دوزخ نهادید روی / سپردید دلها بگفتار اوی

[illegible]

نباشم بدین محضر اندر گوا / نه هرگز براندیشم از پادشا
خروشید و برجست لرزان ز جای / بدرید و بسپرد محضر بپای

گرانمایه فرزند او پیش اوی / خروشان برون شد ز خانه بکوی
مهان شاه را خواندند آفرین / که ای نامور شهریار زمین

ز چرخ فلک بر سرت باد سرد / نیارد گذشتن بروز نبرد
چرا پیش تو کاوهٔ خام گوی / بسان همالان کند سرخ روی

همی محضر ما و پیمان تو / بدرد بپیچد ز فرمان تو
کی نامور پاسخ آورد زود / که از من شگفتی بباید شنود

میان بر و او ز آواز درست / که کوه گفتی ز آهن برست
بپیران کشته چنین گفت شاه / که ترسم که شد روز من سیاه

همیدون چو زد بر بر دو دست / شگفتی مرا در دل آمد شکست
ندانم چه شاید بدن زین سپس / که راز سپهری ندانست کس

چو کاوه برون شد ز درگاه شاه / برو انجمن گشت بازارگاه
همی بر خروشید و فریاد خواند / جهان را سراسر سوی داد خواند

از آن چرم کاهنگران پشت پای / بپوشند هنگام زخم درای
همان کاوه آن بر سر نیزه کرد / همانگه ز بازار برخاست گرد

خروشان همی رفت نیزه بدست / که ای نامداران یزدان پرست
کسی کو هوای فریدون کند / سر از بند ضحاک بیرون کند

بپویید کین مهتر آهرمنست / جهان آفرین را بدل دشمنست
بدان بی‌بها ناسزاوار پوست / پدید آمد آوای دشمن ز دوست

همی شد بپیش اندرون مرد گرد / سپاهی برو انجمن شد نه خرد
بدانست خود کافریدون کجاست / سر اندر کشید و همی رفت راست

بیامد بدرگاه سالار نو / بدیدندش از دور برخاست غو
چو آن پوست بر نیزه بر دید کی / به نیکی یکی اختر افکند پی

بیاراست او را بدیبای روم / ز گوهر بر و پیکر و زرش بوم
بزد بر سر خویش چون گرد ماه / یکی فال فرخ پی افکند شاه

فروهشت ازو سرخ و زرد و بنفش / همی خواندش کاویانی درفش
ازان پس هر آنکس که بگرفت گاه / بشاهی بسر بر نهادی کلاه

[illegible]

بران بی‌بها چرم آهنگران / برآویخت نو نو ز گوهر گران
ز دیبای پرمایه و پرنیان / بران گونه گشت اختر کاویان

که اندر شب تیره چون شید بود / جهان را ازو دل پر امید بود
بگشت اندرین نیز چندی جهان / همی بودنی داشت اندر نهان

سوی مادر آمد کمر بر میان / بسر بر نهاده کلاه کیان
که من رفتنی‌ام سوی کارزار / ترا جز نیایش مباد ایچ کار

ز گیتی جهان‌آفرین برترست / بدو زن بهر نیک و بد پاک دست
فرو ریخت آب از مژه مادرش / همی آفرین خواند بر داورش

بیزدان همی گفت زنهار من / سپردم ترا ای جهاندار من
بگردان ز جانش بد جادوان / بپرداز گیتی ز نابخردان

فریدون سبک ساز رفتن گرفت / سخن را ز هرکس نهفتن گرفت
برادر دو بودش دو فرخ همال / ازو هر دو آزاده مهتر بسال

یکی بود ازیشان کیانوش نام / دگر نام پرمایهٔ شادکام
فریدون بدیشان سخن برگشاد / که خرم زیید ای دلیران و شاد

که گردون نگردد بجز بر بهی / بما باز گردد کلاه مهی
بیارید داننده آهنگران / یکی گرز فرمای ما را گران

چو بگشاد لب هر دو بشتافتند / ببازار آهنگران تاختند
هر آنکس کزان پیشه بد نامجوی / بسوی فریدون نهادند روی

جهانجوی پرگار بگرفت زود / وزان گرز پیکر بدیشان نمود
نگاری نگارید بر خاک پیش / همیدون بسان سر گاومیش

بدان دست بردند آهنگران / چو شد ساخته کار گرز گران
ببردند پیش جهانجوی گرز / فروزان بکردار خورشید برز

پسند آمدش کار پولادگر / ببخشیدشان جامه و سیم و زر
بسی کردشان نیز فرخ امید / بسی دادشان مهتری را نوید

که گر اژدها را کنم زیر خاک / بشویم شما را سر از گرد پاک
جهان را همه سوی داد آورم / چو از نام دادار یاد آورم

[illegible]

فریدون بخورشید بر برد سر / کمر تنگ بسته بکین پدر
برون رفت شادان بخرداد روز / بنیک اختر و فال گیتی فروز

سپاه انجمن شد بدرگاه اوی / بابر اندر آمد سر گاه اوی
بپیلان گردون‌کش و گاومیش / سپه را همی توشه بردند پیش

کیانوش و پرمایه بر دست شاه / چو کهتر برادرهاش نیکخواه
همی رفت منزل بمنزل چو باد / سری پر ز کینه دلی پر ز داد

گفتار اندر رفتن افریدون بجنگ ضحاک و آمدن فرشته بزو و بگذشتن بر دجله بی کشتی

پرستیدن یزدان پرستان بوند / بجای که یزدان پرستان بوند
سپس آمد آن جای نیکان فرود / فرستاد نزدیک ایشان درود
چو شب تیره‌تر گشت از آنجایگاه / خرامان بیامد یکی نیک خواه
فروهشته از مشک تا پای موی / بکردار حور بهشتیش روی
سوی مهتر آمد بسان پری / نهانی بیاموختش افسونگری
کجا بندها را بداند کلید / گشاده بافسون کند ناپدید
فریدون بدانست کان ایزدیست / نه از راه بیکار دست بدیست
شد از شادمانی رخش ارغوان / که تن را جوان دید و دولت جوان
خورشها بیاراست خوالیگرش / یکی پاک خوان از در مهترش
چو شد نوش خورده شتاب آمدش / گران شد سرش رای خواب آمدش
چو آن رفتن ایزدی کار او / بدیدند و آن بخت بیدار او
برادرش هر دو برو خاستند / تبه کردنش را بیاراستند
بپایان که شاه خفته بناز / شد یک زمان از شب دیر باز
یکی جای بود از برش بر زکوه / برادرش هر دو نهان از گروه
دویدند بر کوه و کندند سنگ / بدان تا بکوبند سرش بی درنگ
وزان کوه غلتان فرو کاشتند / مر آن خفته را کشته پنداشتند
بفرمان یزدان سر خفته مرد / خروشیدن سنگ بیدار کرد
بافسون همان سنگ بر جای خویش / ببست و نجنبید آن سنگ بیش
کمانه کمر بست و اندر کشید / نکرد آن سخن را بر ایشان پدید
بارو نهاد و اندر آورد روی / چنان چون بود شاه دیهیم جوی
اگر پهلوانی ندانی زبان / بتازی تو اروند را دجله خوان
سوم منزل آن شاه آزاد مرد / لب دجله و شهر بغداد کرد

چو آمد بنزدیک اروند رود / فرستاد زی رودبانان درود
که کشتی و زورق هم اندر شتاب / گذارید یکسر بدین روی آب
مرا با سپاهم بدان سو رسان / از اینها کسی را بدین سو ممان
نیاورد کشتی نگهبان رود / نیامد بگفت فریدون فرود
چنین داد پاسخ که شاه جهان / چنین گفت با من سخن در نهان
که مگذار یک پشه را تا نخست / جوازی بیابی و مهری درست
فریدون چو بشنید شد خشمناک / از آن ژرف دریا نیامدش باک
هم آنگه میان کیانی ببست / بر آن باره شیردل بر نشست
سرش تیز شد کینه و جنگ را / باب اندر افگند گلرنگ را
ببستند یارانش یکسر کمر / همیدون بدریا نهادند سر
بران بادپایان با آفرین / باب اندرون غرقه کردند زین
بسر سرکشان اندر آمد بخواب / ز تازیدن بادپایان بر آب
باب اندرون تیز برداد و بال / جز اندر شب تیره بازی خیال
بخشکی رسیدند سر کینه جوی / ببیت المقدس نهادند روی
که بر پهلوانی زبان راندند / همی گنگ دژهوختش خواندند
بتازی کنون خانهٔ پاک خوان / برآورده ایوان ضحاک خوان
چو از دشت نزدیک شهر آمدند / کز آن شهر جوینده بهر آمدند
ز یک میل کرد آفریدون نگاه / یکی کاخ دید اندران شهر شاه
فروزنده چون مشتری بر سپهر / همه جای شادی و آرام و مهر
که ایوانش برتر ز کیوان نمود / تو گفتی ستاره بخواهد بسود

گفتار اندر گشادن فریدون کوشک ضحاک و گرفتن ضحاک را و در بند کردن او را در کوه دماوند

بدانست کان رخنه اژدهاست / کی جای بزرگی و جای بهاست
بیارانش گفت آنک بر تیره خاک / برارد چنین بر ز جای از مغاک

نه زیرم همی بانگ با او جهان / یکی راز دارد مگر در نهان
نباید کی کار اندرین جای جنگ / شتابیدن آید بروز درنگ

بگفت و بگرز گران دست برد / عنان باره تیز تک را سپرد
تو گفتی یکی آتشستی درست / کی پیش نگهبان ایوان برست

گران گرز برداشت از پیش زین / تو گفتی همی برنوردد زمین
کس از روزبانان بدر بر نماند / فریدون جهان آفرین را بخواند

باسب اندر آمد بکاخ بزرگ / جهان ناسپرده جوان سترگ
طلسمی کی ضحاک سازیده بود / سرش باسمان بر فرازیده بود

فریدون ز بالا فرود آورید / کی آن جز بنام جهاندار دید
وزان جادوان کاندر ایوان بدند / همه نامور نره دیوان بدند

سر انشان بگرز گران کرد پست / نشست از بر گاه جادو پرست
نهاد از بر تخت ضحاک پای / ببرزوی و رای بگرفت جای

برون آوریدش از شبستان اوی / بتان سیه موی خورشید روی
بفرمود شستن سر اشان نخست / روانشان پس از تیرگیها بشست

ره داور پاک بنمودشان / از آلودگی سر بپالودشان
کی پرورده بت پرستان بدند / چو آسیمه برسان مستان بدند

پس آن خواهران جهاندار جم / بنرگس گل سرخ را داد نم
گشادند بر آفریدون سخن / کی نوباش تا هست گیتی کهن

چه لختی بدانش از توای نیک بخت / چه باری ز شاخ کدامین درخت
کی ایدون ببالین شیر آمدی / ستمگاره مردی دلیر آمدی

چه مایه جهان گشته بر ما بد / ز کردار این جادوی کم خرد
چه مایه کشیدیم رنج و بلا / ازین اهرمن کیش نر اژدها

ندیدیم کس کین چنین زهره داشت / نه زین پایگاه از هنر بهره داشت
کش اندیشه گاه او آمدی / وگرش آرزو و جاه او آمدی

چنین داد پاسخ فریدون کی تخت / نماند بکس جاودانه نه بخت
منم پور آن نیکبخت آبتین / کی ضحاک بگرفت از ایران زمین

بکشتش بزاری و من کینه جوی / نهادم سوی تخت ضحاک روی
همان گاو برمایه کم دایه بود / ز پیکر تنش همچو پیرایه بود

ز خون چنان بی زبان چارپای / چه آمد بران مرد ناپاک رای
کمر بسته ام لاجرم جنگ جوی / از ایران بکین اندر آورده روی

سرش را بدین گرزه گاو چهر / بکوبم نه بخشایش آرم نه مهر
سخن را چو بشنید ازو ارنواز / گشاده شدش بر دل پاک راز

بدو گفت شاه آفریدون توی / کی ویران کنی تنبل و جادوی
کجا هوش ضحاک بر دست تست / گشایش جهان را کمر بست تست

ز تخم کیان ما دو پوشیده پاک / شده رام با او ز بیم هلاک
همی جفت مان خواند و جفت کار / چگونه توان بودن ای شهریار

فریدون چنین پاسخ آورد باز / کی گر با بلا چرخ را نیست راز
ببرّم پی اژدها را ز خاک / بشویم جهان را ز ناپاک پاک

بباید شما را کنون گفت راست / کی آن بی بها اژدها فش کجاست
برو خوب رویان گشادند راز / مگر کاژدها را سر آید بگاز

بگفتند کو سوی هندوستان / بشد تا کند بند جادوستان
ببرد سر بی گناهان هزار / هراسان شدست از بد روزگار

کجا گفته بودش یکی پیش بین / کی پردخته گردد ز تو این زمین
کی آید کی گیرد سر تخت تو / چگونه فرو پژمرد بخت تو

دلش زان بد پاک برآتشست / همه زندگی بروی ناخوش شدست
کی خون دد و دام با مرد و زن / بریزد کند در یکی آبزن

مگر کو سر و تن بشوید بخون / شود فال اخترشناسان نگون
همان نیز زان مارها بر دو کفت / برنج دراز است مانده شگفت

ازین گشته آید بکر شود / ز رنج دو مار سیه بغنود
بیابد کنون گاه باز آیدش / کی جای نباشد فراوان بپایدش

گشاد آن نگه جگر خسته راز / نهاده بدو گوش گردن فراز
چو کشور ز ضحاک بودی تهی / یکی مایه ور مرد شان بد رهی

که او داشتی تخت و گنج و سرای / شگفتی بدل سوزگی کدخدای
ورا کندرو خواندندی بنام / بکندی زدی پیش بیدادگام

بکاخ اندر آمد دوان کندرو / در ایوان یکی تاجور دید نو
نشسته بآرام در پیشگاه / چو سرو بلند از برش گرد ماه

ز بالاست سوی شهربان / بدست دگر ماه روی ارنوان
نیایش همه گشت و نه پرسید راز / نیایش کنان رفت و بردش نماز

برو آفرین کرد کی شهریار / همیشه بزی تا بود روزگار
خجسته نشست تو با فرهی / که هستی سزاوار شاهنشهی

جهان بفکنشته ترا بنده باد / سرت برتر از ابر بارنده باد
ز نیروی فرمود تا رفت پیش / بگفتا که راهمه راز خویش

بفرمود شاه دلاور بدوی / کی آمد آن تخت شاهی بشوی
می آرای و رامشگران را بخوان / بپیمای جام و بیارای خوان

کسی کو برامش سزای منست / بدانش همان دار زهای منست
بیارا یکی انجمن بر تخت من / چنان چون سزد در خور بخت من

سخن را چو بشنید از کدخدای / بکرد آنچ گفتش بدو رهنمای
مر او را سرآورده رامشگران / همان درخورش با گهر مهتران

فریدون چو می دید رامش گزید / شبی کرد جشنی چنان چون سزید
چو شد رام گیتی دوان کندرو / برون آمد از پیش سالار نو

نشستند بر باده راه جوی / سوی شاه ضحاک بنهاد روی
بیامد چو پیش سپهبد رسید / سراسر بگفت آنچ دید و شنید

بدو گفت کای شاه گردنکشان / بر کشور گاه آمد نشان
سه مرد سرافراز با لشکری / بیامد دوان از در کشوری

از این سه یکی کهتر اندر میان / ببالای سرو و بچهر کیان
بسالست کهتر فزونش بیش / از آن مهتران او بهذبانی بیش

یکی گرز دارد چو یک لخت کوه / همی تابد اندر میان گروه
بیاسب اندر آمد بایوان شاه / دو پرمایه با او همیدون براه

بیامد بتخت کیی بر نشست / همه بند و نیرنگ تو کرد پست
هرانکس که بد اندر ایوان تو / ز مردان مرد و ز دیوان تو

سراز پا یکسر فرو ریختشان / همه مغز با خون بر آمیختشان
بدو گفت ضحاک شاید بدن / که مهمان بود شاد باید بدن

چنین داد پاسخ ورا پیشکار / که مهمان بیا کرز گاه بار
بمهمانی آید تو نو کن حذر / گذشتی ز مهمان نگه دار سر

بمردی نشیند بآرام تو / ز تاج و کمر بسترد نام تو
بآیین خویش آورد ناسپاس / چنین گر تو مهمان شناسی شناس

بدو گفت ضحاک چندین منال / که مهمان گستاخ بهتر بفال
چنین داد پاسخ بدو کندرو / کی آری شنیدم تو پاسخ شنو

کزان نامور هست مهمان تو / چه کارستش اندر شبستان تو
کی بلخواهران جهاندار جم / نشیند زند رای بر بیش و کم

بیک دست گیرد رخ شهرناز / بدیگر عقیق لب ارنواز
شبستان او خود بتر زن کند / بزیر سر از مشک بالین کند

چو مشکل آن دو گیسوی دو ماه تو / کی بودند همواره دلخواه تو
بر آشفت ضحاک بر سان گرگ / شنید این سخن کآرزو کرد مرگ

بد شام زشت و با وای سخت / شگفتی بشمهد باشد سخت
بدو گفت هرگز تو در خان من / از این پس نباشی نگهبان من

چنین داد پاسخ ورا پیشکار / کی اندون کام من ای شهریار
کزان تخت هرگز نبینی تو بهر / مرا چون دهی کدخدای شهر

چو کی بهر باشی کار مهی / مرا کار سازندگی چون دهی
چرا بر نشانی همی کار خویش / کی هرگز نیامد چنین کار پیش

ترا دشمن آمد بگه بر نشست / یکی گرزه گاوچهر بدست
ز تاج بزرگی چو موی از خمیر / برون آمدی مهتر از جای گیر

جهاندار ضحاک از آن گفت اوی / بجوش آمد و زود بنهاد روی
بفرمود تا برنهادند زین / بران باد پایان با یک بین

بیامد دمان با سپاهی گران / همه نره دیوان جنگ آوران
ز بی راه مر کاخ را بام و در / گرفته بکین اندر او رد سر

سپاه فریدون چو آگه شدند / همه سوی آن راه بی‌ره شدند
ز اسپان جنگی فرو ریختند / بران جای تنگی برآویختند
همه بام و در مردم شهر بود / کسی کش ز جنگ آوری بهر بود
همه در هوای فریدون بدند / که از درد ضحاک پرخون بدند
ز دیوارها خشت و از بام سنگ / بکوی اندرون تیغ و تیر خدنگ
ببارید چون ژاله ز ابر سیاه / پی را نبد بر زمین جایگاه
بشهر اندرون هر که برنا بدند / چه پیران که در جنگ دانا بدند
سوی لشکر آفریدون شدند / ز نیرنگ ضحاک بیرون شدند
خروشی برآمد از آتشکده / که بر تخت اگر شاه باشد دده
همه پیر و برناش فرمان بریم / یکایک ز گفتار او نگذریم
نخواهیم بر گاه ضحاک را / مر آن اژدهافش ناپاک را
سپاهی و شهری بکردار کوه / سراسر بجنگ اندرون هم گروه
از آن شهر روشن یکی تیره گرد / برآمد که خورشید شد لاجورد
پس از رشک ضحاک شد چاره‌جوی / ز لشکر سوی کاخ بنهاد روی
بآهن سراسر بپوشید تن / بدان تا ندانند کسش ز انجمن
برآمد بران بام کاخ بلند / بچنگ اندرون شصت یازی کمند
بدید آن سیه نرگس شهرناز / پر از جادوی با فریدون براز
دو رخساره روز و دو زلفین شب / گشاده بنفرین ضحاک لب
بدانست کان ز کار بود ایزدی / رهائی نیابد ز دست بدی
بمغز اندرش آتش رشک خاست / بایوان کمند اندر افکند راست
نه از تخت یاد و نه جان ارجمند / فرود آمد از بام کاخ بلند
بچنگ اندرش آبگون دشنه بود / بخون پری چهرگان تشنه بود

[illegible]

همان تیز خنجر کشید از نیام / نه بگشاد راز و نه برگفت نام
ز بالا چو پی بر زمین برنهاد / بیامد فریدون بکردار باد
بدان گرزهٔ گاوسر دست برد / بزد بر سرش ترگ بشکست خرد
بیامد سروش خجسته دمان / مزن گفت کورا نیامد زمان
همیدون شکسته ببندش چو سنگ / ببر تا دو کوه آیدت پیش تنگ
بدژ هوخت گنگ اندرون بند او / نیاید برش خویش و پیوند او
فریدون چو بشنید ناسود دیر / کمندی بیاراست از چرم شیر
ببستش ببندی دو دست و میان / که نگشاید آن بند پیل ژیان
نشست از بر تخت زرین اوی / بیفکند ناخوب آیین اوی
بفرمود کردن بدر بر خروش / که ای نامداران بسیار هوش
نباید که باشید با ساز جنگ / نه زین باره جوید کسی نام و ننگ
سپاهی نباید که با پیشه‌ور / بیک روی جویند هر دو هنر
یکی کارورز و یکی گرزدار / سزاوار هر کس پدیدست کار
چو این کار آن جوید آن کار این / سراسر پرآشوب گردد زمین
ببند اندرست آنکه ناپاک بود / جهان را ز کردار او باک بود
شما دیر مانید و خرم بوید / برامش سوی ورزش خویش بید
وزان پس همه نامداران شهر / کسی کش بد از تاج و از گنج بهر
برفتند با رامش و خواسته / همه دل بفرمانش آراسته
فریدون فرزانه بنواختشان / ز راه خرد پایگه ساختشان
همی پندشان داد و کرد آفرین / همی کرد یاد از جهان‌آفرین
همی گفت کین جایگاه منست / ز فال اختر نیکتان روشنست
که یزدان پاک از میان گروه / برانگیخت ما را ز البرز کوه
بدان تا جهان از بد اژدها / بفرمان گرز من آید رها
چو بخشایش آورد نیکی دهش / بنیکی بباید سپردن رهش

منم گفت خدای جهان سربسر / نشاید نشستن بیک جای بر
وگرنه من ایدر همی بودمی / بسی با شما سال بنمودمی
مهان پیش او خاک دادند بوس / ز درگاه برخاست آوای کوس
همه شهر دیده بدرگاه بر / خروشان بران روز کوتاه بر
کی تا اژدها را بیرون آورید / ببند کمندی چنان چون سزید
دمادم برون رفت لشکر ز شهر / وزان شاه نایافته شهر بهر
ببردند ضحاک را بسته زار / بپشت هیونی برافکند خوار
همی راند زین گونه تا شیرخوان / جهان را چو این بشنوی پیر خوان
بیاورد ضحاک را کوه و دشت / کزین پس بسی بار خواهد گذشت
بران گونه ضحاک را بسته سخت / سوی شیرخوان برد و برگشت بخت
همی راند او را بکوه اندرون / همی خواست کردن سرش را نگون
همانگه بیامد خجسته سروش / بخوبی یکی راز گفتش بگوش
کی این بسته را تا دماوند کوه / ببر همچنین تازیان بی گروه
چو بشنید شاه آمدش این بهوش / بدین گونه راز از خجسته سروش
بر اندیشه از شیرخوان بازگشت / چو باد و بر شیر هم آواز گشت
بیاورد ضحاک را چون نوند / بکوه دماوند کردش ببند
چو بندی بران بند بفزود نیز / نبود از بد بخت مانده چیز
بکوه اندرون جای تنگش گزید / نگه کرد غاری بنش ناپدید
بیاورد مسمارهای گران / بجایی که مغزش نبود اندر آن
فرو بست دستش بران کوه باز / بدان تا بماند بسختی دراز
ببستش بر آنگونه آویخته / وزو خون دل بر زمین ریخته
بیا تا جهان را بد نسپریم / بکوشش همه دست نیکی بریم
بباشد همی نیک و بد پایدار / همان به که نیکی بود یادگار
همان گنج دینار و کاخ بلند / نخواهد بدن مر ترا سودمند
سخن ماند از تو همی یادگار / سخن را چنین خوارمایه مدار
فریدون فرخ فرشته نبود / ز مشک و ز عنبر سرشته نبود
بداد و دهش یافت آن نیکویی / تو داد و دهش کن فریدون توی
فریدون ز کاری که کرد ایزدی / نخستین جهان را بشست از بدی
یکی بیشتر بند ضحاک بود / کی بیدادگر بود و ناپاک بود
و دیگر که گیتی ز نابخردان / بپردخت و بستد ز دست بدان
سدیگر که کین پدر بازخواست / جهان ویژه بر خویشتن کرد راست
جهانا چه بدمهر و بدگوهری / کی خود پروری و خود بسپری

گفتار اندر پادشاهی شاه افریدون پانصد سال و مدت ملک و بخش جهان بر پسران و نهادن جشن سده

فریدون چو شد بر جهان کامگار / ندانست جز خویشتن شهریار
برسم کیان تاج و تخت مهی / بیاراست با تاج شاهنشهی
زمانه بی اندوه گشت از بدی / گرفتند هر کس ره ایزدی
بروز خجسته سر مهر ماه / بسر بر نهاد آن کیانی کلاه
بزرگان و شاهان ایران زمین / بشاهی بر او خواندند آفرین
دل از داوریها بپرداختند / بآیین یکی جشن نو ساختند
نشستند فرزانگان شادکام / گرفتند هر یک ز یاقوت جام
می روشن و چهرهٔ شاه نو / جهان نو ز داد از سر ماه نو
بفرمود تا آتش افروختند / همه عنبر و زعفران سوختند
چنین جشن فرخ کز آن روزگار / بماند از فریدون بما یادگار
پرستیدن مهرگان دین اوست / تن آسانی و خوردن آیین اوست
اگر یادگارست ازو ماه مهر / بکوش و برنج ایچ منمای چهر

ورا بد جهان سالیان پانصد   نیفکند یک روز بنیاد بد
جهان را به نیکی و رادی گشاد   بردی شد و مروت بداد
جهان چون برو بر نماند ای پسر   تو نیز آز مپرست و انده مخور
ز انگه نه آگاه بد از نهان   که فرزند او شاه شد بر جهان
ز ضحاک شد تخت شاهنشهی   سرآمد برو روزگار بهی
پس آگاهی آمد ز فرخ نشست   بماند ای که فرزند شد تاجور

[illegible]

نیایش کنان شد سر و تن بشست   بپیش جهان داور آمد نخست
نهاده سرش پست بر خاک بر   همی خواند نفرین به ضحاک بر
همی آفرین خواند بر کردگار   بر آن شادمان گردش روزگار
از آن پس سر انکس که بوذش نیاز   همی داشت روز بد خویش راز
نهانش روان کرد و کس را نگفت   همی راز او داشت اندر نهفت
یکی هفته زین گونه بخشید چیز   چنان شد که درویش نشناخت نیز
دگر هفته مر بزم را ساز کرد   سر بدرهای درم باز کرد
بیاراست چون بوستان کاخ خویش   مهان را همه کرد مهمان خویش
از آن پس همه گنج آراسته   فراوان که بد پیش نهان خواسته
همه گنجها را گشادن گرفت   نهاده همه را بدادن گرفت
گشاد از در گنج را گاه دید   درم خوار شد چون پسر شاه دید
همان جامه و گوهر شاهوار   همان اسپ تازی به زرین عذار
همان جوشن و خود و زوبین و تیغ   کلاه و کمر هم نبوذش دریغ
همه خواسته بر پسر باز کرد   دل پاک سوی جهاندار کرد
فرستاد نزدیک فرزند چیز   زبانی پر از آفرین داشت نیز
جوان خواسته دید و شاه زمین   بلند اختر و نام کرد آفرین
بزرگان لشکر چو بشناختند   بر شهریار جهان تاختند
که ای شاه پیروز یزدان شناس   ستایش مر او را و زو بد سپاس
چنین روز روزت فزون باد بخت   بد اندیشگان را نگون باد بخت
همه زر و گوهر برآمیختند   به بخت سپهبد فرو ریختند
همان مهتر و کهتر از کشورش   بدان فرخی صف زده بر درش
ز یزدان همی خواستند آفرین   بر آن تخت و تاج و کلاه و نگین
همه دست برداشته باسمان   همی خواندندش یکی کمان
که جاوید باد این شهریار   برومند باد این چنین روزگار
وز آن پس فریدون بگرد جهان   بگردید و دید آشکار و نهان
هر آن چیز کز راه بیداد بود   هر آن بوم و بر کان نه آباد بود

[illegible]

به نیکی فرو بست از و دست بد   چنان کز ره پادشاهی سزد
بیاراست گیتی بسان بهشت   بجای گیا سرو و گلبن بکشت
ز آمل گذر سوی تمیشه کرد   نشست اندر آن نامور بیشه کرد
کجا کز جهان گوشه خوانی همی   جز این نیز نامش ندانی همی
ز سالش چو یک پنجه اندر کشید   سه فرزندش آمد گرامی پدید
به بخت جهاندار هر سه پسر   سه فرخ نژاد از در تاج زر

ببالا جو سرو و برخ جون بهار   بهر چیز مانندهٔ شهریار
ازین سه دو پاکیزه از شهرناز   یکی کهتر از خوب چهر ارنواز
بذر نوز نا کرده از ناز نام   همی پیش پیلان نهادند گام
ازان پس بدیشان نگه کرد شاه   کی کشتند زیبای تخت و کلاه
جو دیدان سه شه زاده را او جفت   همی جفتشان جست اندر نهفت
ز پیروز اران نامداران خویش   یکی را کوانا به تر خواند پیش

فرستادن افریدون جندل را بطلب جفت خواستن پسران سلم و تور و ایرج بولایت یمن

کجا نام او جندل راه بر   بهر کار دل سوزه بر شاه بر
بدو گفت بر گرد گرد جهان   سه دختر گزین از نژاد مهان
سه دختر زنیک ماذر و نیک بذر   پری چهره و پاک و خسرو گهر
بخوبی سزای سه فرزند من   چنان چون بشاید بپیوند من
بذر نام نا کرده از ناز شان   بذان تا نخوانند باواز شان
جو بشنید جندل ز خسرو سخن   یکی رای پاکیزه افکند بن
کی بیدار دل بوذ و بسیار مغز   زبان چرب و شایسته کار نغز
بدستوری شاه کتابد بسر   بگردید بهر بوم و هر مرز و شهر
تنی یک از ایران سر اندر کشید   بر موبد هر کو نهفت و شنید
بهر کشوری کز جهان مهتری   بپرده درون داشتی دختری
نهفته بجستی همه راز شان   شنیدی همه نام و آواز شان
ز دهقان پر مایه کس را ندید   کی پیوسته افریدون را سزید
خردمند و روشن دل و پاک تن   بیامد بر سرو شاه یمن
نشان یافت جندل مر او را درست   سه دختر جنان کافریدون بجست
خرامان بیامد بر سرو   رسیدی جو پیش کل اندر تذرو
زمین را ببوسید جربی نموذ   بران کهتری آفرین بر فزوذ

الجزو الثاني من الشاهنامه

جندل چنین گفت شاه یمن   کی بی آفرین مباذ انجمن
چه پیغام داری چه فرمان دهی   فرستاذی پاکرای مهی
بدو گفت جندل کی خرم بذی   همیشه ز تو دور دست بذی
از ایران یکی کهترم جون شمن   بیام آوریده بشاه یمن
درود فریذون فرخ دهم   سخن هرچه پرسی تو پاسخ دهم
ترا آفرین از فریدون کرد   بزرگ آنکسی کو بدارد خرد
مرا گفت شاه یمن را بگوی   کی بر گاه تا مشک بوید ببوی
همیشه بناباذ بادت ز رنج   پراکنده رنج و آکنده گنج
بدان ای سرمایه تازیان   گرامی تری جاودان بی زیان
کی شیرین تر از جان و فرزند چیز   همانا کی چیزی نباشد نیز
بسه دیده اندر جهان کر کسست   دو دیده بود مرد را بد نشست
گرامی تر از دیده انرا شناس   کی دیده بر بدش دارد سپاس
جه گفت آن خردمند پاکیزه مغز   کجا داستان زد ز پیوند نغز
کی من بد کس را اینا راستم   مگر کش به از خویشتن خواستم
خرد یافته مرد نیکی سگال   همی دوستی را بجوید همال
کی خرم تر مردم بوذ روزکار   نه نیکو بوذی سبه شهریار
مرا با ثنای آباد هست   همان گنج و مردان و بنیاد هست
سه فرزند شایسته تاج و گاه   اگر داستان را بوذ گاه و ماه
ز هر کام و هر خواسته بی نیاز   بهر آرزو دست ایشان دراز
مرین سه گرانمایه را در نهفت   بباید همی شاه زادان سه جفت
زکار آگهان آگهی یافتم   بدان آگهی تیز بشتافتم
کجا از پس پرده پوشیده روی   سه پاکیزه داری نوای ناجوی

مران هر سه را نوز ناکرده نام   چو بشنیدم این شد دلم شادکام
کی مایه نام سه فرخ نژاد   چن اندر خور آمد نکردیم یاد
کنون این گرامی دو گونه گهر   بباید بر آمیخت با یکدگر
سه پوشیده رخ را سه دیهیم جوی   سزا را سزاوار بی گفت و گوی
فریدون پیامم برین گونه داد   تو پاسخ گذار ایچ ایدر بباد
بیامش چو بشنید شاه یمن   بپژمرد چون ز آب کنده سمن
همی گفت اگر پیش بالین من   نبینم سه ماه جهان بین من
مرا روز روشن بود تار شب   بباید بپاسخ گشادن دو لب
گشاده بر ایشان بود راز من   بهر نیک و بد بود انباز من
شتابت نباید بپاسخ کنون   مرا چند رازست با رهنمون
فرستاده را زود جای گزید   پس آنگه بکار اندرون بنگرید
بیامد بر ار داز نشست   با بنوه اندیشگان در نشست

فراوان کس از دشت نیزه وران   بر خویش خواند از سواران سران
نهفته برون آورید از نهفت   همه رازها پیش ایشان بگفت
کی ما را بگیتی بغز بد خویش   ز شمع سر روشن دیدار بیش
فریدون فرستاد زی ما پیام   بگسترد پیشم یکی خوب دام
همی کرد خواهد ز چشمم جدا   یکی راز خواهم زدن با شما
فرستاده گوید چنین گفت شاه   کی ما را سه ماهست با تاج و گاه

گفتار اندر مشورت کردن سرو یمن با مهتران و بزرگان عرب و پیوندی کردن او با افریدون

گر ایدونک سه پیوند من   سه پوشیده روی فرزند من
اگر گویم آری و دل زان تهی   دروغ ایچ کی درخورد با مهی
و گر آرزو را سپارم بدوی   شود دل پر آتش پر از آب روی
و گر سر بپیچم ز گفتار اوی   هراسان شود دل ز آزار اوی
کسی کو بود شهریار زمین   نه بازیست با او سگالید کین
ازین در سخن هر چه تان هست یاد   سراسر بمن بر بباید گشاد

جهان آزموده دلاور سران   گشادند یک یک بپاسخ زبان
کی ما همگنان این نبینیم رای   کی هر باد را تو بجنبی ز جای
اگر شد فریدون چنین شهریار   نه ما بنده ایم با گوشوار
سخن گفتن و بخشش آیین ماست   عنان و سنان تافتن دین ماست
بخنجر زمین را میستان کنیم   بنیزه هوا را نیستان کنیم
دگر چاره باره خواهی سبه   بترسی ازین پادشاهی سبه
از دار و های بر مایه خواه   کی کردار این نبندند راه
چو بشنید گفتار کاردان سخن   نه سر بایدش این را نیز و نه بن
فرستاده شاه را پیش خواند   فراوان سخنها بخوبی براند
کی من شهریار ترا کهترم   بهر چه بفرمود فرمان برم
بگویش اگرچه تو هستی بلند   سه فرزند تو بر تو بر ارجمند
ببر جز گرامی بود شاه را   بخاصه کی زیبا بود گاه را

سخن هرچه گفتی پذیرم همی — از اختر من ایدان گرم همی
یکی گر پادشا نیز خواهد زمین — دل گردش گردان و بخت یمن
گرانمایه‌تر چون سه فرزند خویش — ببینم به هنگام با پیش پیش
اگر شاه را این چنین است کام — نشاید زدن جز بفرمانش گام
بفرمان شاه این سه فرزند من — برون آنکه آید ز در بند من
کجا من ببینم سه شاه ترا — فروزنده تاج و گاه ترا
بشادی بیایند نزدیک من — شود روشن این شهر تاریک من
کنم شادمان دل بدیدارشان — ببینم روانهای بیدارشان
پس آنکه سه دختر جهان بین خویش — بدیشان سپارم بآیین خویش
ببینم کی ایشان دل برازنده‌اند — بزنهارشان دست گیرم بدست
کت اید بدیدار ایشان نیاز — فرستم سبکشان بر شاه باز
خرد باید چند و پاسخ شنید — بپوشید و بخشش چنان چون سزید

بر آن آفرین لب بیاراست اوی — سوی شهریار جهان کرد روی
بیامد چو نزد فریدون رسید — بگفت آنچ بشنید و پاسخ شنید
سه فرزند را خواند شاه جهان — نهفته برون آورید از نهان
ز پوییدن چندی و رای خویش — سخنها همه پاک بنهاد پیش
چنین گفت کاین شهریار یمن — سر انجمن سرو سایه فکن
چو ناسفته گوهر سه دختر بود — نبودش پسر دختر افسرش بود

گفتار اندر آموختن شاه افریدون پسران را کی پیش شاه سرو یمن چگونه کنند و گویند

سروش ار بیابد جز اینشان عروس — دهد پیش هر یک مگر جان بوس
ز بهر شما از پدر خواستم — سخنها بایسته آراستم
زبان باید آراسته شذن — بهر بیش و کم رای فرخ زدن
بتا نیک باشید و بسیار هوش — بگفتار او بر نهادید گوش
بهر سخنهاش پاسخ دهید — چو پرسد سخن رای فرخ نهید
ازیرا کی پرورده پادشا — نباید کی باشد مگر پارسا

سخن گوی و روشن دل و پاک تن — بجای ستودن هر انجمن
زبان راستی را بیاراسته — خرد ساخته کرده برخواسته
کی ازو نیست شاه یمن — کی چون او نباشد بهر انجمن
نباید کی گیرد شما را زبون — بکار آورد مردی با فسون
نخستین یکی بزم گاه — بسازد شما را دهد پیشگاه
سه خورشید رخ را چو باغ بهار — بیارد بر آن بوی و رنگ و نگار
نشاند بر آن تخت شاهنشهی — سه خورشید رخ را چو سرو سهی
ببالا و دیدار هر سه یکی — کی از مه ندانند باز اندکی
ز هر سه کهتر بوذ پیش رو — مهین بازپس در میان ماه نو
نشیند کهین نزد مهتر بپس — مهین ماه نزد کهین تاجور
نشیند میانه میان — بدان تا بدانش نیابد زیان
بپرسد شما را کزین سه همال — کدامین شایسته مهتر بسال

ما این کذامست و کهتر کذام / بباید برین گونه تان برد نام
بگویید کان برترین کهترست / مهین را نشستن نه اندر خورست
میانین خوذ اندر میانه راست / برامد ترا کار و بیکار کاست
برین گونه رانند کار یمن / زخوی سپهبدان جو سرو یمن
گرانمایه و پاک هر سه بسی / نهاذه همه دل بگفت پذر
ز پیش فریذون برون امذند / پر از دانش و پر فسون آمذند
بجز رای و دانش جه اندر خرذ / پسر را کی جونان پذر پرورذ
برفتند و هر سه بیاراستند / ابا خویشتن موبذان خواستند
برفتند با لشکری جون سپهر / همه نامداران خورشید جهر
جو از آمدنشان شذ آگاه سرو / بیاراست لشکر جو پر تذرو

گفتار اندر آگاهی سرو یمن از آمذن فرزندان شاه افریذون و بدیره فرستاذن لشکرها

فرستاذشان لشکری کش پیش / جه بیگانه فرزانگان وجه خویش
شذند این سه بر مایه اندر یمن / برون آمذند از یمن مرد و زن
همه گوهر و زعفران ریختند / همه مشک با می برامیختند
همه یال اسپان پر از مشک و می / پراکنده دینار در زیر پی
یکی کاخ آراسته جون بهشت / ز سیم و ز زر زیرش افکنده خشت
بدیبای رومی بیاراسته / نهاذه بذو اندرون خواسته
فروذ آوریذند اندر آن کاخشان / جو شب روز شذ کرد گستاخشان
سه اختر جنان جون فریذون بگفت / سپهبد برون آمد از نهفت
بدیذار هر سه جو تابنده ماه / نشایست کردن بریشان نگاه
نشستند هر سه بدان هم نشان / کی گفتش فریذون بکردن کشان

ازین سه گرانمایه بر تبیذ مه / کزین سه ستاره کذامست که
میانه کذامست و کهتر کذام / بباید برین گونه تان برد نام
بگفتند از آن گونه کاموختند / سبک جشم بر تنگ بر دوختند
بدانست شاه گرانمایه زوذ / گرامیتر رنگ بایذش سوذ
جنین گفت کاری ممینست راه / مهین را مه داذ و کهرا بکه
شذ آگه کی پیوسته شذ کارشان / بهم در نشستند با یارشان
سه شهر و رانین سه تاجور / رخانشان پر از رنگ و شرم پذر
سوی خانه رفتند بر اسپ گرم / پر آذرنگ رخ لب پر آوای نرم
بدانگه کی جهره شذ بر خرذ / کجا خواب و آسایش اندر خورذ
سبک پرسر انگبین گلاب / بفرموذشان ساختن جای خواب
بجالیز پیش گلفشان درخت / بخفتند سه آزاذه نیک بخت
سر تازیان شاه افسون گران / یکی جاره اندیشه کرد اندران

گفتار اندر جاذوی ساختن شاه یمن بفرزندان افریذون و آگه شذن ایشان و دفع کردن آن

برون آمد از گلشن خسروی / بیاراست آرایش جاذوی
براورد سرما و باذ دمان / بدان تا سر آید بدیشان زمان
جنان شذ کی بفسرد هامون و راغ / بپر بر نیارست پریذ زاغ
سه فرزند آن شاه افسون گشای / بجستند از آن بیم سرما زجای
بدان ایزدی فر و فرهنگی / بافسون شاهان و مردانگی
بآن بند جاذو ببستند راه / نکرد ایج سرما بدیشان نگاه
جو خورشید بر زد سر از تیره کوه / بیامد سبک مرد افسون پژوه
بیامد سه داماذ آزاذ مرد / کی بیند خاشان شذه لاجورد
فسرده بسرما و برگشته کار / بمانده سه دختر بذو یاذگار
جنین خواست کردن بریشان نگاه / نه برار زو گشت خورشید و …

سه آزاده را دید چون ماه نو
نشسته بر تخت خسروی گاه نو
بدانست کافسون نباید بکار
نباید بدین برد خود روزگار

نشستن گهی ساخت شاه یمن
همه نامداران شدند انجمن
در گنجهای کهن کرد باز
گشاد آنک بنجید که بود راز

سه خورشید رخ را چو باغ بهشت
که موبد چن ایشان صنوبر نکشت
ز آسیب ایشان نادیده رنج
مگر زلفشان دیده رنج شکنج

بیاورد هر سه بدیشان سپرد
که سه ماه نو بود و سه شاه گرد
ز کینه بدل گفت شاه یمن
که بد ز افریدون نیاید بمن

بد از من که هرگز مبادم میان
که ماده شد از تخمه نر کیان
به اختر کسی را که دختر نشست
چو دختر بود روشن اختر نیست

پیش همه موبدان سر و گفت
که زیبا بود شاه را ماه جفت
بدانید کین سه جهان بین من
سپردم بدیشان بآیین من

گفتار اندر عروسی کردن شاه یمن دختران را و فرستادن ایشان با پسران افریدون با ایران زمین

[...] بدان بدنشان
چو جان پیش دل بر گماهد شان
چو خورشید بار عروسان نشست
ابر پشت شیرزه هیونان مست

ز گوهر یمن گشت افروخته
عماری یک اندر دگر دوخته
چو فرزند را شد آیین و فر
گرامی بدل بر چه ماده چه نر

عماری و اشتر هیونان مست
جنا چون سزد ساز و این ببست
ابا مال و با خواسته سازوار
همیشه که را اندرون نیک یار

سپهبد فریدون نهان بد ز روی
جوانان ببینا دل راه جوی

گفتار اندر آزمون کردن شاه افریدون پسران را بنا شناختن

چو اید باز کرد بدین سه شاه
شد آگه فریدون بیامد براه
ز دلشان همی خواست که شود
ز بدها که پیش کوته شود

بافسون تن خود دگرگونه ساخت
بر دیک از هر سه آزاده تاخت
خروشان بسان یکی اژدها
کز و شیر گفتی نیابد رها

خروشان و جوشان بجوش اندرون
همی از دهانش آتش آمد برون
چو هر سه پسر را بر دیک دید
بگرد اندرون کوه تاریک دید

بر انگیخت گرد و بر آورد جوش
جهان شد از آواز او با خروش
زمین را همی زد بد بال چاک
بآهون همی بر پراکند خاک

بیامد دوان سوی مهتر پسر
که او بود برمایه تر تاجور
مهین گفت با اژدها لعه جنگ
نبیند خرد یافته مرد سنگ

سبک پشت بنمود و بر گشت زوی
بدو زی برادرش بنهاد روی
بیامد برادر چن اورا بدید
کمان را بزه کرد و اندر کشید

گفتار اندر دلیری کردن پسران افریدون و مناظره کردن با پدرشان که او را اژدها پنداشتند

[...]اکوبا اگر کارزار است کار
چه شیر دمنده چه جنگی سوار
چو دید افریدون که آگاه شیر
شد آن مرد برنا چنان تند و تیز

بهان گرد از روی [...] آمد پدید
چو کهتر برادرش پیشش رسید
بدو اژدها گشت از آشکار
چو دید اژدها را برده سپوار

[...]ان گرمش ما باز شو
نهنگی تو بر راه شیران مرو
گر این نام شاه آفریدون بگوش
رسید ست هرگز مکن سان مکوش

[...] ایم هر سه پسر
همه گرزداران برخاش خر
گر از راه بی راه مکیسو شوی
وگر بر نهمت افسر بدخوی

ز ایران فرخ چو شیر و دید
همه راه بلند و شد ناپدید
برفت و بیامد پدروار پیش
چنان چون سزا بد بدانش خویش

[...] بدو زان یلان بیست
همان گرزه گاو پیکر بدست
بزرگان لشکر پس پشت اوی
جهان آمده باکی در مشت اوی

چو بشنید بوماکان روی شاه   بیاراستند ازبرافشاند راه
برفتند و بر خاک دادند بوس   ز درمانده بر جای پیلان و کوس
بزد دست و برگرفت و بنواختشان   براندازه بر جایها ساختشان
جز آمد نگاه گرانمایه بان   سپس جهان داور آمد فراز
همی آفرین کرد بر کردگار   ورو دید نیک و بد روزگار
وزان پس جهان دیدگان را بخواند   بتخت گرانمایگی برنشاند

وز آن پس برسید فرزانه شاه   کی آمد شما را چه آمد براه
از آن اژدها باز گویند زود   کی مار از بره اندرون رنج بود
بدر گفت کان اژدهای دژم   کجا خواست گیتی بسوزد بدم
پدر بد کی جست از شما مردمی   چو بشناخت برگشت با خرمی
کنون نامتان ساختیستم نغز   چنان چون بباید سزاوار مغز
تو ای مهتر و سلم نام تو باد   گیتی بر آکنده کام تو باد
کی جستی سلامت ز چنگ نهنگ   گه گریزش نکردی درنگ
دگر کی بیندیشد از پیل و شیر   تو دیوانه خوانش مخوانش دلیر
میانه کز آغاز تیزی نمود   از آتش مرا دلیری فزود
ور آن تیز خوانیم شیر دلیر   کجا زنده پیلش نیارد ستیز
همر خود دلیرست بر جایگاه   کی بددل نباشد سزاوار گاه
دگر کهتر آن مرد با سنگ و جنگ   کی هم با شتابست و هم با درنگ
ز خاک و ز آتش میانه گزید   چنان کز ره هوشیاری سزید
دلیر و جوان و چو هشیار بود   گیتی جز او را نباید ستود
کنون ایرج اندر خورد نام اوی   در مهتری باد فرجام اوی
بدان کو بآغاز تیزی نمود   بگاه درشتی دلیری فزود
بنام یمن جهرگان عرب   کنون برگشایم نشان دو لب
ز تن سلم را کرد نام آرزوی   ز تن تور را ماه آزاد خوی
ز تن ایرج نیک پی را تهی   کجا بد کی سهیلش ز پی
پس آن اختر کرد گردان سپهر   کی اختر شناسان نمودند چهر
نبشته بیاورد و بنهاد پیش   بدید اختر نامداران خویش
بسلم اندرون جست از اختر نشان   نشانه زحل دید و طالع کمان
دگر طالع تور فرخنده شیر   خداوند بهرام بر خون دلیر
چو کرد اختر فرخ ایرج نگاه   حمل دید طالع خداوند ماه
از اختر بدیشان نشانی نمود   کی آشوب و جنگ با بست بود
نهفته برون آورید از نهان   بسه بخش کرد آفریدون جهان

گفتار اندر بخش کردن افریدون جهان را بر پسران و دادن سلم را روم و تور برترکستان و ایرج ایران را

یکی روم و خاور دگر ترک و چین   سوم دشت گردان و ایران زمین
نخستین بسلم اندرون بنگرید   همی روم و خاور مر او را سزید
بفرمود تا لشکری برکشید   گرازان سوی خاور اندر کشید
بتخت کیان اندر آورد پای   همی خواندندش خاور خدای

دگر تور را داد توران زمین / ورا کرد سالار ترکان و چین
یکی لشکری نامزد کرد شاه / کشید آنگهی تور لشکر به راه
بیامد به تخت کئی برنشست / کمر بر میان بست و بگشاد دست
بزرگان برو گوهر افشاندند / همان پاک توران‌ش شه خواندند
ازین دو نبت با یرج رسید / مر او را پدر شهر ایران گزید
هم ایران و هم دشت نیزه‌وران / همان تخت شاهی و تاج سران

بدو داد کو را سزا بود تاج / همان تیغ و مهر و همان تخت عاج
نشستند هر سه به آرام و شاد / چنان مرزبانان خسرونژاد
هران را که بد هوش و فرهنگ و رای / مر او را همی خواند ایران خدای
برآمد برین روزگاری دراز / زمانه به دل در همی داشت راز
ز بدون فرزانه شد سال خورد / به باغ بهار اندر آورد گرد
برین گونه گردد سراسر سخن / شود سست نیرو چو گردد کهن
چو آمد گاه اندرون تیرگی / گرفتند بر پاکان چیرگی
بجنبید مر سلم را دل ز جای / دگرگونه‌تر شد به آیین و رای
دلش گشت غرقه به آز اندرون / پراندیشه بنشست با رهنمون
نبودش پسند آنک بخش پدر / کی دادش به کهتر سر تخت زر
بدل پر ز کین شد برخ پرچین / فرسته فرستاد زی شاه چین
فرستاد نزد برادر پیام / کی جاوید زی خرم و شادکام

پیغام فرستادن سلم بتور و خواندن او را با مشورت نامه به افریدون نویسند

نگفتا بخش اندر دل اندیشه بود / فرستاده‌ای را برانگند زود
بدان ای شهنشاه ترکان و چین / گشسته دل روشن از به گزین
زبلی زبان کرده گوشی پسند / منش پست و بالا چو سرو بلند
ببیدار دل بنگر این داستان / کزین گونه نشنیدی از باستان
سه فرزند بودیم زیبای تخت / یکی کهتر از ما به آمد به بخت
اگر مهترم من بسال و خرد / زمانه به مهر من اندر خورد
گذشته ز من تاج و تخت و کلاه / نزیبد مگر بر تو ای پادشاه
جوان را و دشت یلان و یمن / به ایرج دهد روم و خاور به من
سپارد ترا دشت ترکان و چین / که از ما سپهدار ایران زمین
بدین بخشش اندرم پای نیست / بمغز پدرت اندرون رای نیست
سزد گر بمانیم هر دو دژم / کزین سان پدر کرد بر ما ستم
چو بر شاده بگزارد پای / بیامد به نزدیک خاور خدای
بیامد برون تیزتر از زمین / برد سپهدار ترکان و چین
بجربی شنیده همه یاد کرد / سر تور بی مغز پر باد کرد

چنین داد پاسخ کی ای شهریار / بگوی این سخن همچنین یاد دار
کی ما را بگاه جوانی پدر / برین گونه بفریفت ای دادگر
درختیست این خود نشاند بدست / کجا آب او خون و بارش کبست
ترا با من اکنون بدین گفت و گوی / ببایست روی اندر آورد روی
ز دل رای هشیار و آرد نگاه / هیون برفکندند نزدیک شاه
زبان آوری چرب گوی از میان / فرستاد نزدیک شاه جهان

بجای زبونی و جای فریب
نباید که گردد لگام و نشیب
نشاید درنگ اندرین کار هیچ
کز انجام باید سگالش بسیج

فرستاده چون پاسخ آورد باز
برهنه شد از روی پوشیده راز
برفت این برادر ز روم آن ز چین
بزهر اندر آمیختند انگبین

رسیدند پس یک بدیگر فراز
سخن راندند آشکارا و راز
گزیدند پس موبدی تیزویر
سخن گوی و بینا دل و یادگیر

گفتار اندر پیغام فرستادن سلم و تور بنزدیک شاه آفریدون اندر حق ایرج و ملک ایران

ز بیگانه پردخت کردند جای
سگالش گرفتند هر گونه رای
سخن سلم پیوند کرد از نخست
ز شرم پدر دیدگان را بشست

فرستاده را گفت ره برنورد
نباید که یابد ترا باد گرد
برو زود نزد فریدون چو باد
بجز راه رفتنت کاری مباد

چو آیی بکاخ فریدون فرود
نخستین ز هر دو پسر ده درود
پس آنگه بگویش که ترس خدای
ببایدت باشد بهر دو سرای

جوان را بود زر و زیور امید
نگردد سیه موی گشته سپید
چه سازی درنگ اندرین جای تنگ
شود تنگ بر تو سرای درنگ

جهان مر ترا داد یزدان پاک
ز تابنده خورشید تا تیره خاک
همی آرزو خواستی رسم و راه
نکردی بفرمان یزدان نگاه

نجستی جز از کژی و کاستی
نکردی بخشش درون راستی
سه فرزند بودت خردمند و گرد
بزرگ آمده نیز پیدا ز خرد

نبودی هنر با یکی بیشتر
کجا دیگری زو فرو برد سر
یکی را دم اژدها ساختی
یکی را بابر اندر افراختی

یکی تاج بر سر بیالبر [illegible]
بدو شاد گشته جهان بین تو
نه ما زو بنام و نبیذ کمتر زنم
که بر تخت شاهی نه اندر خورم

ایا دادگر شهریار زمین
برین داد هرگز مباد آفرین
اگر تاج از آن تارک بی بها
شود دور یابد جهان زو رها

سپاری بدو گوشهٔ از جهان
نشیند چو ما گشته از تو نهان
وگرنه سواران ترکان چین
هم از روم گردان جوینده کین

فراز آورم لشکری گرزدار
از ایران و ایرج برآرم دمار
چو بشنید موبد پیام درشت
زمین را ببوسید و بنمود پشت

بدان سان بزین اندر آورد پای
کی از باد آتش بجنبد ز جای
بدرگاه شاه آفریدون رسید
برآورده دیدش سر تا سپهر

زمین کوه تا کوه پهنای اوی
بابر اندر آورده بالای اوی
نشسته بدر بر گرانمایگان
بپرده درون جای پرمایگان

بیک دست بربسته شیر و پلنگ
بدست دگر ژنده پیلان جنگ
ز جنبان گرانمایه گرد دلیر
خروشی برآمد چو آوای شیر

سپهر است پنداشت ایوان بجای
پری لشکری گردش اندر بپای
برفتند بیدار کارآگهان
بگفتند با شهریار جهان

گفتار اندر رسیدن رسول سلم و تور بنزدیک آفریدون و گزاردن پیغام ایشان

کی آمد فرستادهٔ نزد شاه
یکی پرمنش مرد با دستگاه
بفرمود تا پرده برداشتند
براسپش ز درگاه بگذاشتند

چو چشمش بروی فریدون فتاذ
یکی شاه دیذار بر رخ زه داذ
ببالا چو سرو و چو خورشید روی
چو کافور گرد گل سرخ موی

دو لب پر ز خنده دو رخ پر ز شرم
کیانی زبان پر ز گفتار گرم
فرستاده چون دید بجله نمود
زمین را بسر بوسه بسود

نشاندش همانگه فریدون ز پای — سزاوار دادش یکی خوب جای
بپرسیدش از دو گرامی نخست — که هستند شادان دل و تندرست
دگر گفت کز رنج راه دراز — شدی رنجه اندر نشیب و فراز
فرستاده گفت ای گرانمایه شاه — که بی تو مبیناد کس پیشگاه
ز هر کس که پرسی بکام تواند — همه پاک زنده بنام تواند
منم بنده شاه را ناسزا — چنین بر تن خویش ناپادشا
پیامی درشت آوریده بشاه — فرستنده پرخشم و من بیگناه
بگویم چو فرمایدم شهریار — پیام جوانان ناهوشیار
بفرمود تا او زبان برگشاد — شنیده سخن سربسر کرد یاد
فریدون بدو پهن بگشاد گوش — چو بشنید مغزش برآمد بجوش
فرستاده را گفت کای هوشیار — ترا ترس و پوزش نباید بکار
که من چشم خود همچنین داشتم — همی بر دل خویش بگماشتم

گفتار اندر پاسخ دادن شاه افریدون پسران را سلم و تور و بازگشتن رسولان

بگوی آن دو ناپاک بیهوده را — دو اهرمن مغز پالوده را
انوشه که کردید گوهر پدید — درود از شما خود بدین سان سزید
ز پند من ار مغزتان شد تهی — همان از خردتان نماند آگهی
ندارید شرم و نه ترس از خدای — شما را همانا جز اینست رای
مرا پیش ازین قیرگون بود موی — چو سرو سهی قد و چون ماه روی
سپهری که پشت مرا کرد کوز — نشد پست گردان بجایست نوز
خمانید شما را همان روزگار — نماند خمانیده هم پایدار
بدان برترین نام یزدان پاک — برخشنده خورشید و بر تیره خاک
بتخت و کلاه و بخورشید و ماه — که من بد نکردم شما را نگاه
یکی انجمن کردم از بخردان — ستاره شناسان و هم موبدان

بسی روزگاران شدست اندرین — نکردیم بر باد بخشش زمین
همه راستی خواستم زین سخن — ز کژی نه سر بود پیدا نه بن
همه ترس یزدان بد اندر نهان — همه راستی خواستم در جهان
چو آباد دارند گیتی ز من — نجستم پراکندن انجمن
مگر همچنان کهنم آباد تخت — سپارم بسه دیدهٔ نیکبخت
شما را کنون کرد از راه من — بکژی و تاری کشید اهرمن
بپرسید تا چه کرد کار بلند — چنین از شما کرد خواهد پسند
یکی داستان گویم ار بشنوید — بران بر که کارید خود بدروید
چنین گفت با ما سخن رهنمای — جز اینست جاوید ما را سرای
بتخت خرد برنشست آزتان — چرا شد چنین دیو انبازتان
بترسم که در چنگ این اژدها — روان یابد از کالبدتان رها
مرا خود ز گیتی که رفتست — نه هنگام تیزی و آشفتنست
ولیکن چنین گوید آن سالخورد — کی بودش سه فرزند آزادمرد
که چون آز گردد ز دلها تهی — همان خاک و هم گنج شاهنشهی
کسی کو برادر فروشد بخاک — سزد گر نخوانندش از آب پاک
جهان چون شما دید و بیند بسی — نخواهد شدن رام با هر کسی
کنون هرچه دانید کز کردگار — بود رستگاری بروز شمار
بپوئید و آن توشهٔ ره کنید — بکوشید تا رنج کوته کنید
فرستاده بشنید گفتار اوی — زمین را ببوسید و برگاشت روی
ز پیش فریدون چنان بازگشت — تو گفتی که با باد انباز گشت
فرستادهٔ سلم چون گشت باز — شهنشاه بنشست و بگشاد راز
گرامی جهانجوی را پیش خواند — همه بودنیها بر او باز راند

ورا گفت کان دو نبرد جنگجوی
ز خاور بسوی ما نهادند روی
زاختر چنین است شان بهره خود
کی باشند شادان بکردار بد

دل ایشان ز دو گشته انبخشست
کی از بومها را درشتی برست
برادر چنین چون برادر بود
کجا مر ترا بر سر افسر بود

چو پژمرده شد روی رنگین تو
نگردد کسی گرد بالین تو
تو گر پیش شمشیر مهر آوری
سرت گردد آسوده از داوری

دو فرزند من کز دو گوشه جهان
بدین سان گشادند بر من نهان
گرت سر بکار است بسیج کار
در گنج بگشای و بر بند بار

تو گر چاشت را دست یازی بجام
وگر نه خورندای پسر بر تو شام
نیابد زگیتی ترا یار جست
بی‌آزاری و راستی یار تست

نگه کرد پس ایرج نامور
بدان مهربان پاک فرخ پدر
چنین داد پاسخ کی ای شهریار
نگه کن بدین گردش روزگار

کی چون باد بر ما همی بگذرد
خردمند مردم چرا غم خورد
همی پژمرانند رخ ارغوان
کند تیره دیدار روشن روان

بآغاز گنج است و فرجام رنج
پس از رنج رفتن ز جای سپنج
کی بستر ز خاکست و بالین ز خشت
درختی چرا باید امروز کشت

کی هر چند چرخ از برش بگذرد
تنش خون خورد بار کین آورد
خداوند تیغ و کلاه و نگین
چو ما دید بسیار و بیند زمین

ازان تاجوران نامداران پیش
ندیدند کین اندر آیین خویش
چو دستور باشد مرا شهریار
بتابم نگذرانم بدو روزگار

نباید مرا تاج و تخت و کلاه
شوم پیش ایشان دوان بی سپاه
بگویم کی ای شهریاران من
مدارید خشم و مجویید کین

بگیتی چه دارید چندین امید
نگر تا چه بد کرد با جمشید
بفرجام هم شد ز گیتی بدرد
نماندش همان تخت و تاج و کمر

مرا با شما هم بفرجام کار
بباید چشیدن همان روزگار
دل کینه ورشان بدین آورم
سزاوارتر زانک کین آورم

بدو گفت شاه ای خردمند پور
برادر همی رزم جوید تو سور
مرا این سخن یاد باید گرفت
ز مه روشنایی نباشد شگفت

ز تو بر خرد پاسخ ایدون سزید
دل مهر و پیوند ایشان گزید
ولیکن چو جانی شود بی بها
نهادن سر اندر دم اژدها

چه پیش آیدش جز گزاینده زهر
کش از آفرینش چنین است بهر
ترا ای پسر گر چنین است رای
بیارای کار و بپرداز جای

پرستنده چند از میان سپاه
بفرمای کایند با تو براه
ز درد دل اکنون یکی نامه من
نویسم فرستم بدان انجمن

مگر باز بینم تن تو درست
کی دیدار روانم بدیدار تست
یکی نامه بنوشت شاه زمین
بخاور خدای و بسالار چین

سر نامه کرد آفرین خدای
کجا بود و باشد همیشه بجای
دگر گفت کین نامه پندمند
بنزد دو خورشید گشته بلند

گفتار اندر نامه نوشتادن شاه افریدون بسلم و تور پسرانش و فرستادن ایرج را بنزدیک ایشان

دو جنگی دو سنگی دو شاه زمین / میان کیان چون درخشان نگین
از آنکس که او هر گونه دید جهان / شده آشکارا برو بر نهان

گرانمایه گرد و تیغ گران / فروزنده نامدار افسران
نماینده شب بروز سپید / گشاینده گنج بیش از امید

همه رنجها گشته آسان بروی / بدو روشنی اندر آورده روی
نخواهیم همی خویشتن را کلاه / نه آگنده گنج و نه تخت و نه گاه

سه فرزند خواهیم آرام و ناز / از آن پس که بردیم رنج دراز
برادر که او بودتان دل بدرد / وگر چند گرد برد باد سرد

دوان آمد از بهر آزارتان / همان ارزومند دیدارتان
بیفکند شاهی شما را گزید / چنان کز ره نامداری سزید

ز تخت اندر آمد بزین بر نشست / برفت و میان بندگی را ببست
بدان کو بسال از شما کهتر است / نوازیدن مهتر اندر خورست

گرامیش دارید و نوشه خورید / چو بر فره شد تن روان پرورید
جز از بودنش بگذرد روز چند / فرستید بازش بمن ارجمند

نهادند بر نامه بر مهر شاه / بایران با ایرج گزین کرد راه
بشد با تنی چند برنا و پیر / چنان چون بود راه را ناگزیر

چو تنگ اندر آمد بنزدیکشان / نبود آگه از جان تاریکشان
پذیره شدندش بآیین خویش / سپه سربسر باز بردند پیش

چو دیدند روی برادر بمهر / یکی تازه تر بر گشادند چهر
دو پرخاشجو با یکی نیکخوی / گرفتند پرسش نه بر آرزوی

دو دل پر ز کینه یکی دل بجای / برفتند هر سه بپرده سرای
بایرج نگه کرد یکسر سپاه / که او بد سزاوار تاج و کلاه

که ایشان شد دل از مهر اوی / دل از مهر و دیده پر از چهر اوی
سپاه پراگنده شد جفت جفت / همه نام ایرج بد اندر نهفت

که اینست سزاوار شاهنشهی / جز این را مبادا کلاه مهی
بلشکر نگه کرد سلم از کران / سرش گشته از لشکر خود گران

بلشکرگه آمد دلی پر ز کین / جگر پر ز خون ابروان پر ز چین
سراپرده پرداخت از انجمن / خود و تور بنشست با رای زن

سخن شد پژوهیده از هر دری / ز شاهی و از شاه هر کشوری
همه از میان سخن سلم گفت / که یک یک سپاه از چه گشتند جفت

سپاه دو شاه از پذیره شدن / دگر بود و دیگر بهاز آمدن
بهنگامه بازگشتن ز راه / نکردی همانا بلشکر نگاه

که چندان کجا راه بگذاشتند / یکی چشم از ایرج نه برداشتند
از ایران دل ما همه تیره بود / بران تیرگی تیرگی بر فزود

سپاه دو کشور چو کردم نگاه / از این پس جز او را نخوانند شاه
اگر بیخ او نگسلانی ز جای / ز تخت بلندت کشند زیر پای

بدین گونه از جای برخاستند / همه شب همی چاره آراستند
چو برداشت پرده ز پیش آفتاب / سر کینه جویان در آمد ز خواب

دو بیهوده را دل بران کار گرم / که دیده بشویند هر دو ز شرم
برفتند با شمع و یاران ز جای / نهادند سر سوی پرده سرای

جز از چهر ایرج بره بنگرید / پر از مهر دل پیش ایشان دوید
برفتند با او بخیمه اندرون / سخن بیشتر بر چرا رفت و چون

گفتار اندر مناظره کردن سلم و تور با ایرج و کشته شدن ایرج بر دست تور برادرش

بدو گفت تور ار تو از ما کهی … چرا بر نهادی کلاه مهی
ترا باید ایران و تخت کیان … مرا بر در ترک بسته میان
برادر که مهتر بخاور بسوخ … بسر بر ترا افسر و زیر گنج
چنین بخشش کان جهانجوی کرد … همه نزد کهتر پسر روی کرد
نه تاج کئی خواهم اکنون نه گاه … نه نام بزرگی نه ایران نه شاه
چو از تور بشنید ایرج سخن … یکی پاکتر پاسخ افکند بن
بدو گفت کای مهتر کامجوی … اگر کام دل بایدت آرام جوی
من ایران نخواهم نه خاور نه چین … نه شاهی نه گسترده روی زمین
بزرگی که فرجام او تیرگیست … بران برتری بر بباید گریست
سپهر بلند ار کشد زین تو … سرانجام خشتست بالین تو
مرا تخت ایران اگر بود زیر … کنون گشتم از تاج و از تخت سیر
سپردم شما را کلاه و نگین … ترا زین سر از من مباد ایچ کین
مرا با شما نیست جنگ و نبرد … دلت خود نباید ز من رنجه کرد
زمانه نخواهم از آزارتان … وگر دور مانم ز دیدارتان
جز از کهتری نیست آیین من … مباد آز و گردن کشی دین من
چو بشنید تور از برادر چنین … به ابرو ز خشم اندر آورد چین
نیامدش گفتار ایرج پسند … نبد راستی نزد او ارجمند
ز کرسی بخشم اندر آورد پای … همی گفت و برجست هر مان ز جای
ز ناگه برآمد ز جای نشست … گرفت آن گران کرسی زر بدست
بزد بر سر خسرو تاجدار … ازو خواست ایرج بجان زینهار
نیایدت گفت ایچ ترس از خدای … نه شرم پدر بس همینت رای
مکش مر مرا کت سرانجام کار … بپیچاند از خون من کردگار
پسندی و همداستانی کنی … که جان داری و جان ستانی کنی
مکش مورکی را که روزی کشست … که او نیز جان دارد و جان خوشست
مکن خویشتن را ز مردم کشان … کزین پس نیابی خود از من نشان
بسنده کنم زین جهان گوشه‌ای … بکوشش فراز آورم توشه‌ای
بخون برادر چه بندی کمر … چه سوزی دل پیر گشته پدر
جهان خواستی یافتی خون مریز … مکن با جهاندار یزدان ستیز
سخن چند بشنید و پاسخ نداد … همان گفتش آمد همان سرد باد
یکی خنجر از موزه بیرون کشید … سراپای او چادر خون کشید
بدان تیز زهرابگون خنجرش … همی کرد چاک از کیانی برش
فرود آمد از پای سرو سهی … گسست آن کمرگاه شاهنشهی

دوان خون از آن چهرهٔ ارغوان … شد آن نامور شهریار جوان
جهانا بپروردیش در کنار … وزان پس ندادی بجان زینهار
نهانی ندانم ترا دوست کیست … برین آشکارت بباید گریست
تو نیز ای بخیره خرف گشته مرد … ز بهر جهان دل پر از داغ و درد
چو شاهان کشی بی گنه خیر خیر … ازان دستکاره اندازه گیر
سر تاجور زان تن پیلوار … بخنجر جدا کرد و برگشت کار
بیاگند مغزش بمشک و عبیر … فرستاد نزد جهان بخش پیر
چنین گفت کاینت سر آن نیاز … کی تاج نیاکان بدو گشت باز
کنون خواه تاجش ده و خواه تخت … شد آن شاخ گسترنیازی درخت
چو گشتند باز آن دو بیداد شوم … یکی سوی توران یکی سوی روم

گفتار اندر آگهی یافتن افریدون از کشتن تور و سلم ایرج را و زاری کردن بر وی

زهردون نهاده دو دیده براه … سپاه و کلاه آرزومند شاه
چو هنگام برگشتن شاه بود … پدر زان سخن خود کی آگاه بود

همی شاه را تخت پیروزه ساخت / همی تاج را گوهر اندر نشاخت
بدو بیاراسته گاه شهی / بگوهر نیانی کلاه مهی
پذیره شدن را بیاراستش / می و رود و رامشگران خواستش
تبیره بهر زند و پیل از درش / ببستند آذین همه کشورش
بدین اندرون بود شاه و سپاه / یکی گرد تیره برآمد ز راه
هیونی برون آمد از تیره گرد / نشسته برو سوگواری بدرد
خروشی برآورد دل سوگوار / یکی زر تابوتش اندر کنار
بتابوت زر اندرون پرنیان / نهاده سر ایرج اندر میان
ابا ناله و آه و با روی زرد / بپیش فریدون شد آن شوخ مرد
ز تابوت زر تخته برداشتند / گمان را خبیره بداشتند
یکی سندل پرنیان برکشید / سر ایرج آمد بریده پدید
بیفتاد ز اسپ آفریدون بخاک / سپه سربسر جامه کردند چاک
سپه شد رخان زرد گاه شد سپید / که دیدن دگرگونه بود از امید
چو خسرو بران گونه آمد ز راه / چنین باز گشت از پذیره سپاه
دریده درفش و نگون کرده کوس / رخ نامداران برنگ آبنوس
تبیره سیه کرده و روی پیل / پراکنده بر تازی اسپانش نیل

[illegible]

پیاده سپهبد پیاده سپاه / پر از خاک سر برگرفتند راه
خروشیدن پهلوانان ز درد / کنان موی شاهان بران زادمرد
برین گونه آرد بما بر سپهر / کجا ایزد ربودن چو بود چهر
مبر خود بمهر زمانه گمان / نه نیکو بود راستی در کمان
سپه داغ دل شاه با های هوی / سوی باغ ایرج نهادند روی
برونی کجا با ر شاهان بدی / ورا بیشتر جشنگاه از بدی
فریدون سر شاه پور جوان / بیامد ببر درگرفته نوان
بدان تخت شاهنشهی بنگرید / سر شاه را بز در تاج دید
سر حوض شاهان و سرو سهی / درخت گلستان و بید و بهی
تهی دید از آزادگان جشنگاه / سر شاه بر کشته بی تن ز راه
همی سوخت باغ و همی خست روی / همی ریخت خون و همی کند موی
بیازار بر تار خوبش بست / فکند آتش اندر سرای نشست
گلستانش برکند و سروان بسوخت / بیکبارگی چشم شادی بدوخت
نهاده سر ایرج اندر کنار / سر خویش کرده سوی کردگار
همی گفت ابا داور دادگر / بدین بیگنه کشته اندر نگر
بخنجر سرش خسته در پیش من / تنش خورده شیران آن انجمن
دل هر دو بیدادخواه زان سان بسوز / که هرگز نبینند جز تیره روز
بداغ جگرشان کنی آزده / که بخشایش آرد بر ایشان دده
همی خواهم ای روشن کردگار / که چندان زمان یابم از روزگار
که از تخم ایرج یکی نامور / ببینم برین کینه بسته کمر
چو بینم چنین زان سپس شایدم / کجا خاک بالا بپیمایدم
برین گونه بگریست چندان بزار / چنین تا گیا رستش اندر کنار
زمین بستر و خاک بالین اوی / شده تیره روشن جهان بین اوی
در باز بسته گشاده زبان / همی گفت زار ای برزده جوان
کس از تاجداران چنین سان نمرد / که تو مردی ای نامبردار گرد
سرت را بریده بزار اهرمن / تنت را شده کام شیران کفن
خروشی مغانی و چشمی پر آب / ز هر دام و دد برد آرام و خواب
سراسر همه کشورش مرد و زن / بهر جای کرده یکی انجمن
همه دیده پر آب و دل پر ز خون / نشسته بتیمار اندر درون
همه جامه کرده کبود و سیاه / نشسته بانبوه با سوک شاه

جهانرا چنین روز بگذاشتند / همی زندگی زیر برگ بداشتند
برآمد برین نیز یکچند گاه / شبستان ایرج نگه کرد شاه
یکی خوب چهره پرستنده دید / کجا نام او بود ماه آفرید
که ایرج برو مهر بسیار داشت / قضا را کنیزک ازو بار داشت
پری چهره را بچه بد در نهان / ازان شاد شد شهریار جهان
ازان خوب رخ شد دلش پر امید / بکین پسر داد دل را نوید
چو هنگامه زادن آمد پدید / یکی دختر آمد ز ماه آفرید
جهانی گرفتند پروردنش / برآمد بناز و بزرگی تنش
بران ماه رخ داد سر تا بپای / تو گفتی مگر ایرجستی بجای
چو برجست و آمدش هنگام شوی / چو پروین شدش روی و چون قیر موی
نیا نامزد کرد شویش پشنگ / بزود از دختر برآمد درنگ
یکی مرد بود آن پشنگ دلیر / ز تخم فریدون کی نره شیر
بزادش بدان نامبردار شوی / چو یکچند گاهی برآمد بروی
یکی پور زاد آن هنرمند ماه / چگونه سزاوار تخت و کلاه
جز از مادران مهربان شد جدا / سبک تاختندش بر پادشا
برنده بشد گفت ایا تاجور / یکی شاد کن دل بایرج نگر

گفتار اندر زادن منوچهر از مادر و آوردن پیش افریدون و بار یافتن از آفریدون جشنها

جهانبخش را لب پر از خنده شد / تو گفتی مگر ایرجش زنده شد
گرفت آن گرانمایه را بر کنار / نیایش همی کرد با کردگار
همی گفت کین روز فرخنده باد / دل بدسگالان بما کنده باد
ازین بیشتر بندگان بر نژاد / بدی چشم برهم روان برنژاد
همان گر جهان آفرین کرد یاد / گشوده دو دیده بدو باز داد
فریدون چو روشن جهانرا بدید / بچهرهی اندر سبک بنگرید
چنین گفت کز پاک مام و پدر / یکی شاخ شایسته آمد ببر
می روشن آمد ز پرمایه جام / منش چهره دارد منوچهر نام
چنان پروریدش که باد از هوا / بدو بر گذشتی نبودی روا
پرستنده کش برو داشتی / زمین را بپی هیچ نگذاشتی
بپای اندرش مشک سارا بدی / روان بر سرش چتر دیبا بدی
چنین تا برآمد برو سالیان / نیامدش زاختر زمانی زیان
هنرها کی بد پادشا را بکار / بیاموختش نامور شهریار
چو چشم و دل پادشا باز شد / سپه نیز با او هم آواز شد
نیا تخت زرین و گرز گران / بدو داد و پیروزه تاج سران
کلید در گنجهای کهن / بدو داد جمله ز سر تا بن
سراپرده دیبه از رنگ رنگ / بدو کاندرون خیمهای پلنگ
چه اسبان تازی بزرین ستام / چه شمشیر هندی بزرین نیام
چه از جوشن و ترگ و رومی زره / گشاده در بندهارا گره
کمانهای چاچی و تیر خدنگ / سپرهای چینی و زوبین جنگ

بدین گونه آراسته گنجها   کشیده بگرد اندرون رنجها
سراسر سزای منوچهر دید   دل خویش ازو پر از مهر دید
کلیدش در گنج آراسته   بگنجور او داد و آن خواسته
همه پهلوانان لشکرش را   همان نامداران کشورش را
بفرمود تا پیش اوی آمدند   همه با دل کینه جوی آمدند
بشاهی برو آفرین خواندند   زبرجد بتاجش برافشاندند
چو جشنی بدان روزگار بزرگ   شده در جهان میش بیدار گرگ
سپهدار چون قارن کاویان   سپهکش چو شیروی و گرد اندیان
چو شد ساخته کار لشکر همه   برآمد سر شهریار از رمه
بسلم و بتور آمد این آگهی   که شد روشن از تاج شاهنشهی
دل هر دو بیداد شد پر نهیب   الکنده همی رفت سوی نشیب
نشستند هر دو بر اندیشگان   شده تیره روز جفا پیشگان
که یک تن از ایشان شد از نشست   گریزان بدشیان جای با سپس جست
که سوی منوچهر فرستند کس   بود شان کجا جای اندر بود بس
بجستند از انجمن مرد دوان   یلی پاک دل مرد چیره زبان
بدان مرد با هوش و با رای و سنگ   بگفتند با لابه و نام و ننگ
در گنج شاه ار کشادند باز   بدین بر هوا نشیب و فراز
که گنج کهن تاج زر خواستند   همه پشت پیلان بیاراستند
چه زرین طبقها مشک و عنبر   چه دینار و دیبا چه خز و حریر
چو پرداخته شد شان دل از خواسته   فرستاده آمد بر آراسته

آگاهی یافتن سلم و تور از آمدن منوچهر و فرستادن پیغام بنزدیک او و پوزش خواستن

چو آمد بنزد فریدون پیام   نخست از جهاندار برکند نام
که جاوید باد آفریدون گرد   که فر کیی ایزد او را سپرد
سرش سبز باد و تنش ارجمند   منش برگذشته ز چرخ بلند
بلوکان بد بخواه بیدادگر   بران آب دیده ز شرم پدر
پشیمان شده داغ دل پر گناه   همی سوی پوزش بیابند راه
پیامی گذاریم زهر دو رهی   بدین پیر درگاه شاهنشهی
از آن بی گمان چشم ایشان نبود   که گفتارشان کس بیارد شنود
چه گفتند دانندگان خرد   که هر کس که بد کرد کیفر برد
بمانند شرمنده دل پر ز درد   چو ما ماندهایم ای شه رادمرد
نبشته چنین بود شان از بهوش   بریشم بپوشش اندر آمد روش
هر آن کو جهان سوز و نر اژدها   ز دام قضا هم نیابد رها
و دیگر که آن پاک و ناپاک دیو   ببرد ز دل ترس کیهان خدیو
همان پر جان تیره شد رای او   که مغز دو فرزانه شد جای او
همی چشم داریم از آن تاجور   که بخشایش آرد بما بر مگر

اگرچه بزرگست ما را گناه / به دانش بر نهد پیشگاه — دو دیگر بهانه سپهر بلند / که گاهی پناهست و گاهی گزند
سوم دیو کاندر میان چون نوند / میان بسته دارد ز بهر گزند — اگر پادشا را سر از کین ما / شود پاک روشن شود دین ما
منوچهر را با سپاهی گران / فرستد بر ما به خواهشگران — بدان تا چو بنده به پیشش بپای / بباشیم جاوید و اینست رای
مگر آن درختی کز آز بر رُست / به آب دو دیده توانیم شست — ببوییم تا آب بخشش دهیم / چو تازه شود تاج و بخشش دهیم
فرستاده آمد دلی پر سخن / سخن رانده سر بود پیدا نه بن — ابا پیل و با گنج و با خواسته / به درگاه شاه آمد آراسته
به شاه آفریدون رسید آگهی / بفرمود تا تخت شاهنشهی — بدیبای چینی بیاراستند / کلاه کیانی بپیراستند
نشست از بر تخت پیروزه شاه / چو سرو سهی بر سرش گرد ماه — ابا تاج و با طوق و با گوشوار / جهان چون بود در خور شهریار
خجسته منوچهر بر دست شاه / نشسته نهاده به سر بر کلاه — دو رویه به بندگان کشیده رده / سراپای یکسر بزر آزده
بزرین عمود و بزرین سپر / زمین کرده خورشید گون سربسر — به درگاه ایوان کشیده رده / بطوق و بزنجیر زرین دده
یکی دست بر سینه شیر و پلنگ / بدست دگر ژنده پیلان جنگ — برون آمد از کاخ شاپور گرد / فرستاده سلم را پیش برد
فرستاده چون دید درگاه شاه / پیاده دوان اندر آمد ز راه — چو نزدیک شاه آفریدون رسید / سر تخت و تاج بلندش بدید

[illegible]

ز بالا فرو برد سر پیش اوی / همی بر زمین بر بمالید روی — گرانمایه شاه جهان کدخدای / بکرسی زرینش بر کرد جای
فرستاده بر شاه کرد آفرین / که ای نازش تاج و تخت و نگین — زمین گلشن از پایه تخت تست / همه روشن از مایه بخت تست
همه بنده خاک پای تو ایم / همه پاک بنده برای تو ایم — چو با آفرین شاه بگشاد چهر / فرستاده پیشش بگسترد مهر
پیام دو خونی بگفتن گرفت / همه راستیها نهفتن گرفت — گشاده زبان و دل بسیار هوش / بدو داد شاه جهاندار گوش
ز کردار بد پوزش آراستن / منوچهر را نزد خود خواستن — میان بستن او را بسان رهی / سپردن بدو تاج و تخت مهی
خریدن ازو بار خون بستند / بدیبا و دینار و تاج و کمر — فرستاده گفت و سپهبد شنید / منوچهر مران بند را پاسخ آمد کلید

گفتار اندر پاسخ دادن شاه آفریدون پیغام سلم و تور و فرستادن ایرج را بجنگ ایشان

چو بشنید شاه جهان کدخدای / بکرسی زرینش بر کرد جای — پس یکی مرد گرانمایه گفت / که خورشید را چون توانی نهفت
نهانی دل آن دو مرد پلید / ز خورشید روشن تر آمد پدید — شنیدم همه هرچه گفتی سخن / نگه کن که پاسخ چه یابی ز من
بگوی آن دو بی شرم ناپاک را / دو بیداد بدمهر ناپاک را — که گفتار خیره نیارزد بچیز / از این در سخن خود نرانیم نیز
اگر بر منوچهرتان مهر خاست / تن ایرج نامورتان کجاست — که کام دد و دام بودش نهفت / سرش را یکی تنگ تابوت جفت
کنون چون ز ایرج بپرداختید / بکین منوچهر برساختید — نبینید روشن مگر با سپاه / ز پولاد بر سر نهاده کلاه

بکف گرز و با گاه و بانی درفش   زمین کرده از سم اسبان بنفش
سپهدار چون قارن رزمخواه   چو شاپور نستوه پشت سپاه
بگاهست بر یاد خسرو بپای   چو شیروی شیر اوژنش رهنمای
بدست دگر سرو شاه یمن   به پیش سپاه اندرون رایزن
درختی که از کین ایرج برست   بخون باد برگش نخواهیم شست
ازان تا کنون کین او کس نخواست   که شد زمانه نبد هم راست
نه خوب آمدی با دو فرزند خویش   که من جنگ را کردمی دست پیش
کنون زان درختی که دشمن کند   برومند شاخی برآمد بلند
بیاید کنون چون هژبر ژیان   بکین پدر تنگ بسته میان
ابا نامداران لشکر بهم   چو سام نریمان و گرشاسب جم
سپاهی که از کوه تا کو بجاب   بگیرند و گویند کشتی بیاب
و دیگر که گفتند با بزم شاه   ز کین دل بشوید ببخشد گناه
که بر ما چنین گشت گردان سپهر   خرد چیره شد برد شد جای مهر
شنیدم همین پندش تا بکار   که کشت آن جهانجوی نابردبار
بلوان دو بیداد بدخواه را   بلوان دو خونریز بدراه را
که هر کس که تخم جفا را بکشت   نه خوش بود بیند نه خرم بهشت
گرا آمرزش آمد ز یزدان پاک   شما را ز خون برادر چه باک
هر آنکس که دارد روانش خرد   گناه آن سگالد که پندش برد
ز روشن جهاندارتان نیست شرم   سپه دار با بر کنار دگرم
مکافات این بد بهر دو جهان   بیابد و این هم نماند نهان
سزاوار زین باد نه تخت عاج   بر تن بدیده پلان پیروزه تاج
بدین بدرگانی کهن گونه گون   بجوییم و کین پدر هم بخون
سر تاجداران بروشن ببرد   که نه تخت یاد آمد نه تاج و دفش
سر بی بها را ستاند بها   مگر بهتر از بچهٔ اژدها

[illegible]

که گوید که ای جان گرامی پسر   بهای کند بر کشته پدر
بدین خواسته نیست ما را نیاز   سخن چند گویم چنین بر دراز
پدر تا بود زنده با پیر سر   بدین کین نخواهد گشادن کمر
پیامت شنیدم تو پاسخ شنو   یکا یک بگوی و بزودی برو
فرستاده آن هول گفتار دید   نشست منوچهر سالار دید
بپژمرد و برخاست لرزان ز جای   بهانه گزین اندر آورد پای
همه بودنیها بروشن روان   بدیدار گرانمایه مرد جوان
که با تور و با سلم گردان سپهر   نه بس دیر جنبد اندر آرد بچهر
بیامد بکردار باد دمان   سری پر ز پاسخ دلی پر گمان
بدیدار چون خاور آمد پدید   بهامون کشیده سراپرده دید
بیامد ز بالای پرده سرای   بپرده اندرون بود فرخ خدای
یکی خیمه از پرنیان ساخته   ستاره زده جای پرداخته
دو شاه دو کشور نشسته براز   بگفتند کامد فرستاده باز
بیامد بهنگام سالار بار   فرستاده را برد نزد شهریار
نشستن گهی نو بیاراستند   ز شاه نو آیین خبر خواستند
بجستند هر گونه ای آگهی   ز دیهیم و ز تخت شاهنشهی
ز شاه آفریدون و از لشکرش   ز گردان جنگی و ز کشورش
و دیگر ز کردار گردان سپهر   که دارد همی بر منوچهر مهر
بزرگان که اند و دستور کیست   چه مایه ستشان گنج و گنجور کیست
عنان دار چند و سالار که   ز جنگ آوران نامبردار که
فرستاده گفت آنکه روشن بهار   ندیدست و بیند در شهر یار
بهار بسی خرم اندر بهشت   همه خاک عنبر همه زر خشت

شبستان پرین کاخ و میدان اوست
بهشتی است بر روی خندان اوست

ببالای ایوان او راغ نیست
بپهنای میدان او باغ نیست

جو رفتم بنزدیک میدان فراز
سرش با ستاره همی کرد راز

یکی دست پیل و یکی دست شیر
جهان را بخت اندر آورده زیر

ابر پشت پیلانش بر تخت زر
ز گوهر همه طوق شیران نر

ببیره زنان پیش پیلان نای
زهر سو خروشیدن کرنای

تو گفتی که میدان بجوشد همی
زمین با سمان بر خروشد همی

خرامان شدم پیش آن ارجمند
یکی تخت پیروزه دیدم بلند

نشسته برو شهریاری چو ماه
ز یاقوت رخشان بسر بر کلاه

چو کافور موی و چو گل برگ روی
دلش رزم جوی و زبان گرم گوی

الجزو الثالث من الشاهنامه

جهان را ازو دل پر از بیم و امید
تو گفتی مگر زنده شد جمشید

منوچهر چون تازه سرو بلند
بکردار طهمورث دیوبند

نشسته بر شاه بر دست راست
تو گفتی روان و دل پادشاست

بپیش اندرش قارن رزم زن
بدست چپش سرو شاه یمن

~~چو کافور موی و چو گلبرگ روی~~
دلش رزم جوی و زبان گرم گوی

~~جهان را ازو دل پر از بیم و امید~~
~~تو گفتی مگر زنده شد جمشید~~

منوچهر چون تازه سرو بلند
بکردار طهمورث دیوبند

چو شاه یمن سرو دستورشان
چو گرشاسب گرد گنجورشان

شمارد گنجها ناپدید
کس اندر جهان آن بزرگی ندید

همه گرد ایوان زده بر سپاه
بزرین عمود و بزرین کلاه

سپهدار چون قارن کاوگان
بپیش سپاه اندرون کاویان

میان زجوشن دو تا پشت پیل
چو شاپور نستوه یل دلیر

چو بسته بر کوهه پیل کوس
هوا گرد از گرد چون آبنوس

گرایندگی با جنگاوران کرده
شود کوه هامون و هامون چو کوه

سپاه هست پیروز جنگ و شمار
دلیران جنگی همالان همزبان

همه دل پر از کین و پر چین بروی
کز خیلتاش نیست جز آرزوی

بر ایشان همه بر شمرد آنچه دید
سخن چون کز آنرو برون شنید

دو مرد جفا پیشه را دل بدرد
بپیچید و شد روی شان لاجورد

نشستند و جستند گونه رای
سخن رانده هر بود بیگانه پای

بسلم بزرگ آنگهی تور گفت
کی آرام و شادی بباید نهفت

نباید کی ان بچه نره شیر
شود تیز دندان و گردد دلیر

چنان نامه از شهر چون بود
کش آموزگار آن بزرگ بود

نبیره چو شد رای زن با نیا
از آنجا بگیرد مزد کیمیا

بباید بسیجید مارا بجنگ
بشتاب آورید جای درنگ

زلشکر سواران برون تاختند
ز چین و ز خاور سپه ساختند

فتاد اندران بوم و بر گفت و گوی
جهانی بر ایشان نهادند روی

سپاهی کی انرا کرانه نبود
بدانید کی دولت جوانه نبود

دو لشکر زخاور بایران کشید
گمانی چون خود اندرون ناپدید

اما آنه پیلان و با خواسته
دو جوشن بکینه دل آراسته

سپه چون بنزدیک ایران کشید
بهانه خبر بافریدون رسید

کشیدن لشکر سلم و تور بجنگ افریدون و آگهی یافتن افریدون و فرستادن منوچهر بجنگ

بفرمود پس تا منوچهر شاه
ز پهلو بهامون گذارد سپاه

یکی داستان زد جهان دیده کی
کی مرد جوان چون بود زیرکی

بدام آیدش تا سگالیده پیش
پلنگ از پس پشت و صیاد پیش

شکیبائی و هوش و رای و خرد
هژبر اندر آرد بدام آورد

دل کوه بد مردم بدکنش … بر جام روزی بسنجد تنش
بیاذ اوره انکه شتابیدمی … کی افسانه آهن شتابیدمی
منوچهر گفت ای سزاوار شاه … که ایدر بپیش تو کش کینه خواه
مگر بد سگالد بر او روزگار … بجان و تن اندر خورد زینهار
من اینک میان را ببستم زره … ببندم کی نگشایم از بن گره
بکین جستن اندر شد او روزگاه … برادم بجنبید گرد سیاه
از آن انجمن کس ندارم بمرد … کجا جست یارد بما من نبرد
بفرمود تا قارن رزمجوی … ز پهلو برشت اندر آورد روی
سراپرده شاه بیرون کشید … درفش همایون بهامون کشید
همی رفت لشکر گروها گروه … چو دریا بجوشید هامون و کوه
جهان تیره شد روز روشن زگرد … تو گفتی که خورشید شد لاجورد
ز لشکر برآمد سراسر خروش … همی کر شد مردم تیزگوش
خروشیدن نای اسبان ز دشت … ز بانگ تبیره همی برگذشت
ز لشکرگه پهلوان تا دو میل … کشیده دو رویه رده پیل
از آن شصت پیرنشان تخت زر … برانداز چند گونه گهر
جو سیصد بنه بر نهاد نر بار … جو سیصد همان از در کارزار
همه زیر برگستوان اندرون … بدیشان همه چشم راهی برون
سراپرده شاه بیرون زدند … ز نمتبه لشکر بهامون شدند
سپهدار چون قارن کینه دار … سواران جنگی چو سیصد هزار
همان نامداران جوشن وران … برفتند با گرزهای گران
دلیران و همریک چو شیران ژیان … همه بسته بر کین ایرج میان
بپیش اندرون کاویانی درفش … بجنگ اندرون تیغهای بنفش
منوچهر با قارن رزم زن … برون آمد از بیشه نارون
بیامد بپیش سپه برگذشت … بیاراست لشکر بران پهن دشت
چپ لشکرش را بگرشاسب داد … بر میمنه سام نیرم نهاد
رده برکشیدند هر دو سپاه … منوچهر با سرو در قلبگاه
همی تافت چون مه میان گروه … نبود ایچ نیکوتر از آن گروه
شبه گش چو قارن بیامد چو سام … سپه برکشیدند حسام از نیام
طلایه بپیش اندرون با قباد … کمین ور چو گرد دلیمان نژاد
یکی لشکر آراسته چون عروس … بشیبر اجنگی و آوای کوس
بسلم و بتور آگهی تاختند … یکی کین اوا جنگ را ساختند
ز بیشه بهامون کشیدند صف … ز خون جگر بر لب آورده کف
دو خونی بهامون سپاهی گران … برفتند کنده از کین سران
کشیدند لشکر بدشت نبرد … الانان و دریا بسر پشت کرد
یکی یک طلایه برون شد قباد … چو تور آگهی یافت آمد چو باد
بدو گفت رو نزد منوچهر شو … بگو پیش سالار بیداد شاه نو

اگر دختر آمد از ایرج نژاد … ترا تیغ و گوپال و جوشن که داد
بدو گفتش ای گزارم پیام … درود سپاسان کفتی و بردی تو نام
ولیکن گرانمایه گردد دران … خرد با دل تو نشیند سران
بداری کار نب بولنت پیش … بتیری این خام گفتار خویش
اگر بر شما دام و دد روز و شب … همی گرید بی نشستی بس عجب
کی از بیشه نارون تا بچین … سواران جنگ اندر و مردان کین
درفشیدن تیغهای بنفش … چو بینند با کاویانی درفش
بدرد دل و مغز تان از نهیب … بلندی ندانید باز از نشیب
قباد آمد اینک بنزدیک شاه … بگفت آنچ بشنید از رزمخواه
منوچهر خندید و گفت ابلهی … کی چونین نگوید مگر ابلهی

سپاس از خداوند هر دو جهان   شناسنده آشکار و نهان
کی داند کی ایرج نیای منست   ز بد و ز فرخ گوای منست
کنون چون بجنگ اندر آیم سر   شوذ آشکارا اثر ذو گهر
بروز خداوند خرشید و ماه   کی چندان نمانم درا دستگاه
کی ریمن بنز چشم زبر و زبر   ای تن بلشکر نمایش بسر
بخواهم ازو کین فرخ بذذ   کم پادشا پیش بر و ز بر

بفرموذ تا خوان بیاراستند   نشستند و رود و می خواستند
بدانگه کی روشن جهان تیره گشت   طلایه پراکند بر گرد دشت
بپیش سپه قارن رزم زن   ابا رای زن سرو شاه یمن
خروشی بر آمد میان سپاه   کی ای نامداران و شیران شاه
بدانید کین جنگ اهرمنست   همان درد کینست و خشم جسننست
بیارسته دارید و بیدار بید   همه در پناه جهاندار بید
کسی کو شوذ کشته زین رزمگاه   بهشتی بوذ شسته پاک از گناه
هر انکس کی از لشکر چین و روم   بریزد خون و دلیرمرد بوم
همه نیک نامیش تا جاوذان   بماند بدو فرة موبدان
هم از شاه یابید دیهیم و تخت   چو هشیار باشید بیدار بخت
چو پیدا شوذ پاک روز سپید   دو بهره نماید از شب شبید
ببندید یکسر میان یلی   ابا گرز و با خنجر کابلی
بدارید یکسر همه جای خویش   یک از دیگری پای منهید پیش
گران سپه مهتران دلیر   کشیدند صف پیش سالار شیر
باواز گفتند ما بنده ایم   خرد اندر جهان شاه را زنده ایم
چو فرمان دهد ما نمیدون کنیم   زمین را بخون رود جیحون کنیم
سوی خیمه خویش باز آمدند   همه با دل کینه ساز آمدند
سپهبد هم از جای بر پر امید   میان شب تیره اندر جمید
منوچهر برخاست از قلبگاه   ابا جوشن و تیغ و رومی کلاه
سپه یکسره نعره برداشتند   سنانها بر ابر اندر افراشتند
بر از خشم سر ابروان پر ز چین   همی بر نوشتند روی زمین
جب و راست و قلب و جناح سپاه   بیاراست یکسر چو بایست شاه
زمین شد بکردار کشتی بر آب   تو گفتی بر جنگ دارد شتاب
برد مهره بر کوهه ژنده پیل   زمین جنب جنبان چو دریای نیل
همان پیش پیلان تبیره زنان   خروشان و جوشان و پیلان دمان
یکی بزم گاهست گفتی بجای   ز شیپور و نالیدن کرنای

برفتند از آن دشت یکسر چو کوه   دهان بر آمد ز هر دو گروه
بیابان چو دریای خون شد درست   تو گفتی ستاره زمین لاله رست
پی پیلان بخون اندرون   جنان چون ز بیجاده باشد ستون
همه چیز کا با منوچهر بوذ   کزو بغر گیتی پر از مهر بوذ
چنین تا شب تیره سر برکشید   درخشنده خورشید شد ناپدید
زمانه یکسان ندارد درنگ   گهی شهد و نوش است و گاهی شرنگ

دل سلم و تور از غم آمد بجوش / براه شبیخون نهادند گوش
چو شب روز شد کس نیامد بجنگ / دو جنگی گرفتند سازه درنگ
چو از روز رخشنده نیمی برفت / دل هر دو جنگی ز کینه بتفت
بتدبیر بیداد کر ساختند / همه رای بیهوده انداختند
که چون شب بود ما شبیخون کنیم / همه کوه و هامون پر از خون کنیم
چو آمد شب و روز شد در نهان / سراسر گرفتش سیاهی جهان

چو کارآگهان آگهی یافتند / بسوی منوچهر بشتافتند
شنیده سخنها منوچهر شاه / بگفتند تا برنشاند سپاه
منوچهر بشنید و بگشاد گوش / سوی چاره شد مرد بسیار هوش
سپه را سراسر بقارن سپرد / کمینگاه بگزید سالار گرد
بیاورد از سران نامور سی هزار / دلیران و مردان خنجرگزار
کمینگاه را جای شایسته دید / سواران جنگی بایسته دید
چو شب تیره شد تور با صد هزار / بیامد کمربسته کارزار
شبیخون سگالید و ساخته / سرانشان پر از باد افراخته
جز آمد سپه دید بر جای خویش / درفش و زره نیزه بر پای خویش
جز از جنگ و پیکار چاره ندید / خروش از میان سپه برکشید
ز گرد سواران هوا بست میغ / چو برق درخشنده پولاد تیغ
چو شب روی بنهاد جنگی چوی / دو لشکر بروی اندر آمد بروی
هوا را تو گفتی همی برفروخت / چو الماس روی زمین را بسوخت
بر اندرون بانگ پولاد خاست / هوا اندرون آتش و باد خاست
برآورد شاه از کمینگاه سر / ببد تور را از دو رویه گذر
عنان را بپیچید و برگاشت روی / برآمد ز لشکر یکی های و هوی
دمان از پس اندر منوچهر شاه / رسید اندر آن نامور کینه خواه
یکی نیزه زد بر پس پشت اوی / نگونسار شد خنجر از مشت اوی
ز زین برگرفتش بکردار باد / بزد بر زمین داد مردی بداد
سرش را هم آنگه ز تن باز کرد / دد و دام را از تنش ساز کرد
بیامد بلشکرگه خویش باز / بدیدار نشان نشیب و فراز
بشاه آفریدون یکی نامه کرد / ز نیک و بد روزگار نبرد

گفتار اندر نامه فرستادن منوچهر بنزدیک شاه افریدون و فرستادن سر تور با نامه بنزدیک او

نخست از جهان آفرین کرد یاد / خداوند خوبی و پاکی و داد
سپاس از جهاندار فریادرس / که سختی بگیرد جز او دست کس
همه نیک و بد زیر فرمان اوست / همه بندها زیر پیمان اوست
دگر آفرین بر فریدون سزد / خداوند تاج و خداوند گرز
همش داد و هم دین و هم فرهی / همش تاج و هم تخت شاهنشهی
همه راستی راست از بخت اوست / همه فر و زیبای از تخت اوست

رسیدم بخوبی بتور از زمین
سپه برکشیدم و جستیم کین

سه جنگ گران کرده شذ در دو روز
چه در شب چه با هور گیتی فروز

ازیشان شبیخون و از ما کمین
کشیدیم و جستیم هرگونه کین

شنیدم کی بسازد شبیخون گرفت
ز بیچارگی کار افسون گرفت

کمین ساختم در پس پشت او
نماندم بجز باد در مشت او

بیک جای از جنگ برگشت روی
پی اندر گرفتم رسیدم بذوی

بخفتانش بر نیزه بگذاشتم
جدا کرده از تنش برداشتم

ببند اختم چون بلای اژدها
بریدم سرش را ز تن بی بها

فرستادم اینک بنزد نیا
نبازم کنون سلم را کیمیا

جهان جوز سر ایرج شهریار
بتابوت زر اندر افکند خوار

بنامه درون این سخن کرد یاد
هیونی برافکند چون تند باد

فرستاده آمد رخی پر ز شرم
دو چشم فریدون پر از آب گرم

کی چون برد خواهد سر شاه چین
بریده بر شاه ایران زمین

کی فرزند اگرچه سجذ زدن
نشسته همان جز دل آبکین

که بس گران بوذ پورش بنرد
دگر ساکین خواه نو بوذ و گرد

بیامد فرستاده شوخ روی
سر تیغ بنهاذ در پیش اوی

فریدون کی بر منوچهر بر
همی آفرین خواست اندازه گر

بسلم الهی رفت این لشکر گاه
بدان تیز کی کاندر آمد بماه

پس پشتش اندر یکی حصن بوذ
برادر که سر تا بچرخ کبوذ

جهان سالخوذه بدان حصن بان
گذارد زمانی نشیب و فراز

همی این سخن قارن اندیشه کرد
کی برگشت مر سلم روی از نبرد

الهی دژش باشد آرام گاه
سر ذکر برو برکشید بر ناه

اگر حصن دریا بوذ جای او
کسی نگسلاند زبن پای او

یکی جای دارد سر اندر سحاب
بکار آورده از بغداب

نهاده ز مهر جهان گنج بجای
فرو نفکند سایه بر تن بماب

مرا گر بفرمان کار زوذ
رکاب و عنان را ابا بذ بسوذ

دمان شد بر منوچهر شاه
بذرگاه کی نامه شد بگاه

اگر شاه بیند ز جنگاوران
بکلمه بسیار ز سپاهی گران

[illegible]

در چاره او بگیرم بدست
کنون راه جنگ وزان راه جست

بیاید درفش همایون شاه
هم انگشتری تور با من سراه

نخواهم کنون چاره ای ساختن
سپه را بحصن اندر انداختن

من و گرد گرشاسب و این تیره شب
بدین راز بر هیچ مگشای لب

چو روی هوا گشت چون آبنوس
نهانید برکوهه پیل کوس

همه نامداران پرخاشجوی
چو شکلی بدریا نهادند روی

سپه را بشیروی بسپرد و گفت
کی من خویشتن را نخواهم نهفت

شوم سوی دژبان بمعنی بی
نمایم بذو مهر و انگشتری

چو در دژ شوم برفرازم درفش
درفشان کنم تیغهای بنفش

شمار وی یکسر سوی دژ نهبد
کی پیش اندر آید دمید و دهید

سپه را بیزد یکی در بماند
بشیروی شیر اوزن خود براند

بیامد چو نزدیکی دژ رسید
سخن گفت و دژدار مهرش بدید

چنین گفت کز نزد تور امدم
نه بوذ تا یک زمان دم زدم

مرا گفت دیش دژبان بگوی
کی اندر شب آرام و خوشی مجوی

تو با او بنیک و بذ یار باش
نگهبان دژ باش و هشیار باش

گرایذ درفش منوچهر شاه
سوی دژ فرستد همی با سپاه

شما را ز دادار نیرو کنید / پلنگان سیاه ورا بشکنید
چو دستان چنین گفتها را شنید / همان نیز انگشتری را بدید
بمانید در دز کشانید باز / شنیدند اشکار اندیشه ران
نگر تا سخن گوی دهقان چه گفت / که راز دل از دیگران در نهفت
مراد ترا بند کی پیشه باد / ابا پیشه مان نیز اندیشه باد
بنیک و بد هرچه شاید بدن / بباید همه داستانها زدن
چو دژدار با قارن رزم جوی / یکایک برانداز آمد دو روی
بیگانه بر مهر خوشی نهاد / بداد از گزافه سر و دژ بباد
چو شب روز شد قارن رزمخواه / درفش برافراشت چون گرد ماه
خروشید و بنمود نیک بد نشان / بشبروی و گردان گردن کشان
چو شیروی دیدار درفش کی / بدو روی بنهاد مرد پی
در حصن بگرفت و اندر نهاد / سران را خون بر سر افسر نهاد
بیک دست قارن بیک دست شیر / سر بر ز تیغ آتش و آب بر
خروش اسیران و زنهار خاست / دز نشیبدن آتش و بلا خاست
چو خورشید بر تیغ گنبد کشید / نه آیین دژ دید نه دژبان بدید
نه دژ بود گفتی چه کشتی بر آب / یکی دود دیدی سر اندر سحاب

[illegible]

چو خورشید تابان ز گنبد گذشت / همان دژ نبود و همان نیز کشت
بکشتند از ایشان ده و دو هزار / همی دود آتش برآمد چو قار
همه روی دریا شده قیرگون / همه روی صحرا شده لعل خون
از آنجایگه قارن رزمخواه / بیامد بنزد منوچهر شاه
بشاه نو آیین گستاخ کرد / وزان گردش دژ که ز بنبرد
برو بر منوچهر کرد آفرین / کی بی تو مباد اسپ و گوپال و زین
نوآیید برتی بیامد سپاه / نوآیین که نامد کینه خواه
بیرم سپهدار ضحاک بود / شنیدم کی کاکوی ناپاک بود
یکی تاختن کرد با صد هزار / سواران گردن کش کینه دار
بکشت اندران انجمن چند مرد / کی بودند شیران روز نبرد
کنون سلم را رای جنگ آمدست / کی دلش از آن تیغ تنگ آمدست
یکی دیو چنگش کو نیز هست / که رزم تو ناپاک با زور دست
هنوز اندر آورد بنسود نیش / بگرز دلیران بسود دمش
جو این بار کاید سوی ما بجنگ / یکی برگرایم ببینمش سنگ
بدو گفت قارن که ای شهریار / که آید پیش تو در کارزار
اگر هم نبرد تو باشد پلنگ / بدرد بدو پوست از یاز چنگ
کدامست کاکوی و کاکوی چیست / بهم آورد تو در جهان مرد کیست
من اکنون بهوش دل و پاک مغز / یکی چاره سازم بدین کار نغز
کزین پس سوی ما در هوشنگ / جز کاکوی مانده ناید بجنگ
بکندند و آوای شیپور و نای / برآمد ز دهلیز پرده سرای
خروش سواران و آوای کوس / هوا قیرگون شد زمین آبنوس
تو گفتی که الماس جان داردی / همان گرد نیزه زبان داردی
رها شد خروش آمد و گیر گیر / هوا دام کرکس شد از پر تیر
سر از خون بجه بر دست تیغ / چکان قطره خون ز تاریک میغ
تو گفتی زمین موج خواهد زدن / در و موج بر اوج خواهد زدن
برون تاخت کاکوی و برزد غو / برآویخت با شاه چون نره دیو
تو گفتی دو پیل اند هر دو ژیان / گشاده برو دست و بسته میان
یکی نیزه زد بر کمربند شاه / بجنبید بر سرش رومی کلاه
[...] او بردرید / از آهن تن پاکش آمد پدید
یکی تیغ زد شاه بر گردنش / چنان چاک شد جوشن اندر تنش

دو خونی بران کوه تا نیم روز | چو بر گشته شد هور گیتی فروز
همی چون پلنگان بر آویختند | همه خاک با خون بر آمیختند

چو زین غرقه شد کوه و دریا و دشت | از اندازه آویزش اندر گذشت
دل شاه از جنگ برگشت تنگ | بیفشرد ران و بیازید چنگ

کمربند کاوی بگرفت خوار | ز زین بر گسست آن تن پیل وار
بینداخت خسته بران گرم خاک | بشمشیر کردش بر و سینه چاک

شد آن مرد نادان بتیزی بباد | چنان رو ز بد زاد مادر نژاد
چو کشته شد پشت خانه خدای | شکسته شد و دیگر اندیشه رای

گفتار اندر کشته شدن کاکوی بر دست منوچهر و هزیمت شدن سلم و کشته شدن سلم بر دست منوچهر

تهی شد ز کینه سر کینه دار | گریزان همی رفت سوی حصار
پس اندر سپاه منوچهر شاه | دمان و دنان بر گرفتند راه

چنان شد بسی خسته و کشته دشت | که بوینده را راه دشوار گشت
پر از خشم و پر کینه سالار نو | نشست از بر جرمه تیز رو

بیفگند بر گستوان و بتاخت | بگرد سپه چهره اندر نشاخت
رسید انگهی تنگ در شاه روم | خروشید کای مرد بیداد شوم

بکشتی برادر ز بهر کلاه | کله یافتی چند پوئی براه
کنون تاجت آوردم ای شهر تخت | بباراند آن خسروانی درخت

ز تاج بزرگی گریزان مشو | فریدون گاهی بیاراست نو
درختی که پروردی آمد ببار | ببینی برش هم کنون در کنار

گرش بار خارست خود کشته‌ای | وگر پرنیانست خود رشته‌ای
همی تاخت اسب اندر آن گفت و گوی | یکایک بتنگی رسید اندروی

یکی تیغ زد بر سر و گردنش | بدو نیم شد خسروانی تنش
بفرمود تا سرش برداشتند | بنیزه بابر اندر افراشتند

بماندند شیران شگفت اندروی | ازان زور و آن بازوی جنگجوی
همه لشکر سلم همچون رمه | که بپراکند روزگار دمه

برفتند یک دل گروها گروه | پراکنده در دشت و در غار و کوه
یکی پر خرد مرد پاکیزه مغز | که بودش زبان بر گشادن بنغز

بگفتند تا پیش منوچهر شاه | شود گرم با شادبان سپاه
بگوید که گفتند ما کهتریم | زمین جز بفرمان تو نسپریم

گروهی خداوند چارپای | گروهی خداوند کشت و سرای
سپاهی بدین رزمگاه آمدیم | نه برادر کینه خواه آمدیم

کنون سر بسر شاه را بنده ایم | دل و جان بمهر وی آگنده ایم
گرش رای جنگست و خون ریختن | نداریم نیروی آویختن

سران یکسره پیش شاه آوریم | همانا همه بی گناه آوریم
برانیم از کام او راه راست | برین گونه بر جان ما پادشاست

گفتار اندر آمدن لشکر سلم بزنهار منوچهر و دادن منوچهر زنهارشان و نواختن ایشان

بگفت این سخن مرد بسیار هوش | سپهدار چون بشنید بگشاد گوش
چنین داد پاسخ که من کام خویش | بخاک افگنم بر کشم نام خویش

هران چیز کان نز ره ایزدیست | همه راه اهرمنی و بدیست
سراسر ز دیدار من دور باد | بدی را تن دیو رنجور باد

شما گر همه کینه دار منید | وگر دوستدار منید و یار منید
چو پیروزگر دادمان دستگاه | گنه کار شد رسته یا بیگناه

کنون روز داد است بیداد شد | سران را سر از کشتن آزاد شد
همه مهر جوئید و افسون کنید | ز تن آلت جنگ بیرون کنید

خروشی برآمد ز پرده سرای — که ای پهلوانان فرخنده رای
ازین پس بجیره مریزید خون — که بخت جفا پیشگان شد نگون
از آن پس همه جنگ جویان کنین — یکایک نهانند سر بر زمین
همه آلت لشکر و ساز جنگ — ببردند نزدیک پور پشنگ
ببردند پیشش گروها گروه — یکی توده کرده بد بسان کوه
هم از جوشن و ترگ و برگستوان — چه گوپال و چه خنجر هندوان
سپهبد منوچهر بنواختشان — بر اندازه بر جایگه ساختشان
فرستادنی را بپرداز کرد — بر شاه خاور مر او را سپرد

گفتار اندر نامه نوشتن منوچهر بنزدیک شاه آفریدون و فرستادن سر سلم را بنزدیک او

یکی نامه بنوشت نزد نیا — چه از جنگ و چه چاره و کیمیا
نخست آفرین کرد بر کردگار — دگر یاد کرد از شه نامدار
سپاس از جهاندار پیروزگر — کزو نیست نیرو و هم زو هنر
همه نیک و بد زیر فرمان اوست — همه بندها زیر پیمان اوست
کنون بر فریدون از او آفرین — خردمند و بیدار شاه زمین
گشاینده بندهای بدی — همش رای و هم فره ایزدی
به نیروی شاه آز دو بند گران — گشادم بر او افسون گران
سرانشان بریدم بشمشیر کین — بشستم به پولاد روی زمین
من اینک پس نامه برسان باد — بیایم کنم هر چه زو هست یاد
سوی در فرستاد شیروی را — جهاندار گرد جهانجوی را
بر بود کان خواسته برگرای — نه آن کز همی تاجه یابی بجای
بپیلان کردن لشکر آن خواسته — بر تا در شاه تا کابسته

بفرمود تا کوس رویینه نای — برآمد ز درگاه پرده سرای
بیامد بزار و بد نبان — خروشید بر درگه شب بان
سپه را ز در با هامون کشید — ز چین لشکری گرد بیرون کشید
برآمد ز درگاه کرنای — سراسر بجنبید لشکر ز جای
همه پشت پیلان بسر بر تخت — بیاراست سالار پیروز بخت
چه با مهد زرین چه با پای چین — بگوهر بیاراستش همچنین
سیه پا کوه کوه درفشان درفش — جهانی شده سرخ و زرد و بنفش
ز دریای گیلان چو ابر سیاه — دمادم بشادی بسید بشاه
بزرین لگام و بزرین کمر — ببستند رکیب و بزرین سپر
ابا گنج بسیار و با خواسته — پذیره شدن را بیاراسته
همه گردان چو شیر یله — ابا طوق زرین و مشکین کله
پس پشت شاه اندر ایرانیان — دلیران و هر یک چو شیر ژیان
پیش سپاه اندرون گرد شیر — پس زنده پیلان دلیر
درفش فریدون چو آمد پدید — سپاه منوچهر صف برکشید

گفتار اندر رسیدن منوچهر بنزدیک شاه آفریدون و [illegible]

پیاده شد از اسپ سالار نو — درختی نو آیین بر از بار نو
زمین را ببوسید و کرد آفرین — بر آن تاج و تخت و کلاه و نگین
فریدون بفرمود تا بر نشست — ببوسید و بسترد رویش بدست
پس آنگه سوی آسمان کرد روی — که ای داور داد و داراست گوی
همی کرد شاه آفرین کرد داورم — بسنجی ستمکاره را یاورم
همم داد دادی همم یاوری — همم تاج دادی همم انگشتری
[illegible] اندر خوش — برای درازی بیاین و کیش
بفرمود پس تا منوچهر شاه — نشست از بر تخت زر با کلاه

سپهدار شیروی و آن خواسته / بدرگاه شاه آمد آراسته
بفرمود تا خواسته پادشاه / ببخشید یکسر همه بر سپاه
جز این کرده شد روز برگشت بخت / بپژمرد برگ کیانی درخت
فریدون بشد نام او ماند باز / همی بود چنین روزگاری دراز
همه نیک نامی به و راستی / که کردار بد بهره کاستی
منوچهر بنهاد تاج کیان / بزنار خونین ببستش میان
بر آیین شاهان یکی دخمه کرد / چه از زر سرخ و چه از لاجورد
نهادند زیر اندرش تخت عاج / بیاویختند از بر عاج تاج
ببالود کردش رفتند پیش / چنان چون بود رسم و آیین و کیش
در دخمه بستند بر شهریار / شد آن ارجمند از جهان زار و خوار
جهانا سراسر فسوسی و باد / بتو نیست مرد خردمند شاد
بهشتم بیامد منوچهر شاه / بسر بر نهاد آن کیانی کلاه

گفتار اندر مردن شاه افریدون و نشستن منوچهر بپادشاهی و مدت پادشاهی او صد و بیست سال بود

العز والاقبال والدولة والسعادة والسلامة

همه جادوییها بافسون ببست / بر و بالیان انجمن شد درست
بداد و دهش و بمردانگی / […]گی و فرزانگی
منم گفت بر تخت گردان سپهر / همم خشم و جنگست و هم داد و مهر
زمین بنده و چرخ یار منست / […]جلدان شکار منست
همم دین و هم فره ایزدی / همم بخت نیکی و دست بدی
شب تار جوینده کین منم / […] آتش تیز برزین منم
خداوند شمشیر و زرینه کفش / فروزنده کاویانی درفش
فروزنده تیغ و برنده میغ / […]ین اندرون جان ندارم دریغ
گه بزم دریا بود منشست / دم آتش از برنشست منشست
بدان را ز بد دست کوته کنم / […]مین را الکن رنگ بوته کنم
گراینده گرز و نماینده تاج / فراینده ملک بر تخت عاج
با این هنرها یکی بنده ام / […]ز آفرین را ستاینده ام

[illegible]

براه فریدون فرخ رویم / همان مان کهن بود گر ما نویم
همه دست بر روی خندان زنیم / همه […]
کزو تاج و تخت است و زو مان و شاه / بدو مان امید و بدو مان پناه
هر آنکس که در هفت کشور زمین / بگردد ز […]ن
نماینده رنج درویش را / زبون داشتن مردم خویش را
بر افراختن سر بپیشی و گنج / برنجور مردم نماینده رنج
همه سر بسر نزد من کافرند / از اهرمن بدکنش بترند
هر آن دین وری کو بجز دین بود / ز یزدان و از منش نفرین بود
وزان پس بشمشیر یازیم دست / کنم سر بسر کشور از کشته پست
همه پهلوانان پاکیزه دین / منوچهر را خواندند آفرین
کی فرخ نیای تو آن دید راه / ترا داد آیین تخت و کلاه
ترا باد جاوید تخت ردان / همان تاج و هم فره موبدان

دل ما بکی بیگمان نیست / همه جان ما جای پیمان تست
جهان پهلوان سام برپای خاست / چنین گفت کای خسرو داد و راست
ز شاهان مرا دیده بر دیدنست / ز تو داد و ز من پسندیدنست
بدو بر بُد شاه ایران توی / گزین سواران و شیران توی
دل شادمان بخت بیدار باد / برین نیت ایزد نگه دار باد
نواز باستان یادگار منی / بتخت کئی بر نگار منی
به بزم اندرون شید تابنده‌ی / برزم اندرون شیر پاینده‌ی
زمین و زمان خاک پای تو باد / همان تخت پیروزه جای تو باد
چو شستی بشمشیر هندی زمین / بآرام بنشین و رامش گزین
ازین پس همه نوبت ماست رزم / ترا جای تخت است و جام و بزم
مرا پهلوانی نیای تو داد / دلم را خرد هوش و رای تو داد
ببوسید تختش گرازید سام / ببستش پهلوانان نهادند گام

گفتار اندر داستان سام نریمان زادن زال پسر از مادر و بیند اختر سام زال را

کنون پرشگفتی یکی داستان / بپیوندم از گفته باستان
نگه کن که مر سام را روزگار / چه بازی نمود ای عجب گوش دار
نبود ایچ فرزند مر سام را / دلش بود جویای آرام را
نگاری بزاد اندر شبستان اوی / ز گلبرگ رخ را شد و مشک موی
ازان ماهش اومید فرزند بود / که خورشید چهره و برومند بود
زمادر جدا شد بدان چند روز / نگاری چو خورشید گیتی فروز
بچهره نکو بود برسان شید / ولیکن همه موی بودش سپید
پسر چون زمادر بران گونه زاد / نکردند یک هفته بر سام یاد
شبستان آن نامور پهلوان / همه پیش آن خرد کودک نوان
کسی سام یل را نیارست گفت / که فرزند پیر آمد از خوب جفت
یکی دایه بودش بکردار شیر / بر پهلوان اندر آمد دلیر
که بر سام یل روز فرخنده باد / دل بدسگالان او کنده باد

پس پرده اندر یکی ماهروی / یکی پاک پور آمد از ماهروی
تنش نقره پاک و رخ چون بهشت / برو بر نبینی یک اندام زشت
از آهن همان کش سپیدست موی / چنین بود بخشش تو ای نامجوی
فرود آمد از تخت سام سوار / بپرده اندر آمد سوی نوبهار
چو فرزند را دید مویش سپید / ببود از جهان سربسر ناامید
سوی آسمان سر برآورد راست / ابا کرده کار زینهار خواست
کای برتر از کژی و کاستی / بهی زان فزاید که تو خواستی
اگر من گناهی گران کرده‌ام / وگر کیش اهرمن آورده‌ام
بپوزش مگر کردگار جهان / بمن بر ببخشاید اندر نهان
بپیچد همی تیره جانم ز شرم / بجوشد همی در دلم خون گرم

ازین بچه چون بچهٔ اهرمن / سیه چشم و مویش بسر چون سمن
چو آیند و پرسند گردنکشان / چه گویم ازین بچهٔ بدنشان

چه گویم کی این بچهٔ دیو چیست / پلنگ دو رنگست یا خود پریست
ازین ننگ بگذارم ایران زمین / نخواهم برین بوم و بر آفرین

بفرمود پس تاش برداشتند / ازان بوم و بر دور بگذاشتند
بجایی که سیمرغ را خانه بود / بدان خانه آن خرد بیگانه بود

نهادند بر کوه و گشتند باز / برآمد برین روزگاری دراز
چو آن پهلوان زادهٔ بی گناه / ندانست رنگ سپید و سیاه

پدر مهر و پیوند بفگند خوار / جفا کرد با کودک شیرخوار
یکی داستان زد برین شیر پیر / کجا کرد بد بچه را سیر شیر

کی گر من ترا خون دل دادمی / سپاس ایچ بر سرت ننهادمی
کی تو خود مرا دشمن خون دلی / دلم بگسلد گر ز من بگسلی

گفتار اندر دیدن سیمرغ زال را و برگرفتن او و پیش بچگان بردن و پروردن زال را

چو سیمرغ را بچه شد گرسنه / بپرواز بر شد دمان از بنه
یکی شیرخواره خروشنده دید / زمین را چو دریای جوشنده دید

ز خاراش گهواره و دایه خاک / تن از جامه دور و لب از شیر پاک
بگرد اندرش تیره خاک نژند / بسر برش خورشید گشته بلند

پلنگش بدی کاشکی مام و باب / مگر سایه کردیش از آفتاب
فرود آمد از ابر سیمرغ و چنگ / بزد برگرفتش ازان گرم سنگ

بُبردش دمان تا بالبرز کوه / کی بودش بدانجا کنام گروه
سوی بچگان برد تا بشکرند / بدان نالهٔ زار او ننگرند

[illegible]

ببخشود یزدان نیکی دهش / همه بودنی داشت اندر بوش
نگه کرد سیمرغ با بچگان / بدان خرد خون از دو دیده چکان

شگفتی بدو بر فگندند مهر / بماندند خیره بدان خوب چهر
شکاری که نازکتران برگزید / بدو داد تا او بلب می مزید

برین گونه تا روزگاری دراز / برآمد بدان نره بگشاد ران
چنان کودک خرد برنا بگشت / بران کوه بر کاروانها گذشت

یکی مرد شد چون یکی زاد سرو / برش کوه سیم و میانش چو غرو
نشانش پراگنده شد در جهان / بد و نیک هرگز نماند نهان

گفتار اندر خواب دیدن سام نریمان و آگهی یافتن زال پسرش و رفتن بطلب او

بسام نریمان رسید آگهی / ازان نامور پور با فرهی
شبی از شبان داغ دل خفته بود / ز کار زمانه برآشفته بود

چنان دید کز کشور هندوان / یکی مرد برتازی اسپی دوان
فراز آمدی تا بر پیل سام / سواری سرافراز و گرد و همام

ورا مژده دادی بفرزند اوی / بران برز شاخ برومند اوی
چو بیدار شد موبدان را بخواند / ازین در سخن چند گونه براند

بموبدان گفت آنچ در خواب دید / هزاران هرچه از کاردانان شنید
چه گویید گفت اندرین داستان / خرد تان برین هست همداستان

هر آنکس که بودند پیر و جوان / زبان برگشادند بر پهلوان
کی بر سنگ و بر خاک شیر و پلنگ / چه ماهی بدریا درون با نهنگ

همه بچه را پرورانند اند / ستایش بیزدان رسانند اند
چو پیمان یکی دمش بشکنی / چنان بی گنه بچه را افکنی

بیزدان کنون سوی پوزش گرای
که او هست بر نیک و بد رهنمای

چو شب تیره شد رای خواب آمدش
کز اندیشه دل شتاب آمدش

چنان دید در خواب کز کوه هند
درفشی برافراختندی بلند

غلامی پدید آمدی خوب روی
سپاهی گران از پس پشت اوی

بدست چپش بر یکی موبدی
سوی راستش نامور بخردی

یکی پیش سام آمدی زان دو مرد
کشادی زبان را بگفتار سرد

که ای مرد ناباک ناپاک رای
دل و دیده شسته ز شرم خدای

ترا دایه گر مرغ شایستی
پس این پهلوانی چه بایستی

گر آهوست بر مرد موی سپید
ترا ریش و سر گشت چون خنگ بید

پس از آفریننده بیزار شو
که در تنت هر روز رنگیست نو

پسر گر بنزد تو بود خوار
کنون هست پرورده کردگار

کزو مهربان تر بدو دایه نیست
ترا خود بمهر اندرون مایه نیست

بخواب اندرون بر خروشید سام
چو شیر ژیان کاندر آید بدام

چو بیدار شد بخردان را بخواند
سران سپه را همه برنشاند

بیامد دمان تا سوی کوهسار
که افکنده کان را کند خواستار

سر اندر ثریا یکی کوه دید
که گفتی ستاره بخواهد کشید

نشیمی برو بر کشیده بلند
که ناید ز کیوان بدو بر گزند

فرو برده از شیز و صندل عمود
یک اندر دگر بافته چوب عود

بدان سنگ خارا نگه کرد سام
بدان هیبت مرغ و هول کنام

یکی کاخ بد تارک اندر سماک
نه از رنج دست و نه از آب و خاک

ابر آفریننده کرد آفرین
بمالید رخسارگان بر زمین

کز آن سان دد و کوه و مرغ آفرید
ز هامون سر اندر ثریا کشید

بدانست کو را یکی داورست
توانا و از برتران برترست

ره برشدن جست و کی بود راه
دد و دام را بر چنان جایگاه

[illegible] والسعادة والعافية

همی گفت کای برتر از جایگاه
ز [illegible] و ز خورشید و ماه

گر این کودک از پاک پشت منست
نه از تخم بدگوهر آهرمنست

از این برشدن بنده را دست گیر
مر این بی‌گنه را تو اندر پذیر

چنین گفت سیمرغ با پور سام
که ای دیده رنج نشیم و کنام

پدر سام یل پهلوان جهان
سرافرازتر کس میان مهان

بدین کوه فرزند جوی آمدست
ترا نزد او آبروی آمدست

روا باشد اکنون که بردارمت
بی آزار نزدیک او آرمت

بسیمرغ بنگر که دستان چه گفت
که سیر آمدستی همانا ز جفت

نشیم تو رخشنده گاه منست
دو پر تو فر کلاه منست

چنین داد پاسخ که گر تخت و کلاه
ببینی و رسم کیانی و گاه

مگر کین نشیمت نیاید بکار
یکی آزمایش کن از روزگار

ابا خویشتن بر یکی پر من
همیشه همی باش در فر من

که در زیر پرت بپرورده‌ام
ابا بچگانت بر آورده‌ام

گرت هیچ سختی بروی آورند
گر از نیک و بد گفت و گوی آورند

بر آتش برافکن یکی پر من
ببینی هم اندر زمان فر من

همانگه بیایم چو ابر سیاه
بی آزارت آرم بدین جایگاه

دلش کرد پدرام و برداشتش
گرازان به ابر اندر افراشتش

ز پروازش آوردش پیش پدر
رسیده برو بر برش موی سر

تنش پیلوار و دو رخ چون بهار
پدر چون بدیدش بنالید زار

فرو برد سر پیش سیمرغ زود
نیایش همی بآفرین بر فزود

سراپای کودک همی بنگرید
همی تاج و تخت کیی را سزید

بر و بازوی شیر و خورشید روی
دل پهلوان دست شمشیر جوی

سیاهش مژه دیدها قیرگون / چو بسد لب و رخ بمانند خون
دل سام شد چون بهشت برین / بران پاک فرزند کرد آفرین
تنش را یکی پهلوانی قبای / بپوشیذ وز کوه بگزارد پای
فرود آمد از کوه و بالای خواست / همان جامهٔ خسروآرای خواست
سپه یکسره پیش سام آمدند / گشاده دل و شادکام آمدند
تبیره زنان پیش بردند پیل / برآمد یکی گرد چون گرد نیل
خروشیدن کوس با کرنای / همان زنگ زرین و هندی درای
سواران همه نعره برداشتند / بنان خرمی راه بگذاشتند
بشادی بشهر اندرون آمدند / ابا پهلوانی فزون آمدند
یکایک بشاه آمد این آگهی / کی سام آمد از کوه با فرهی

[illegible]

بدان آگهی شد منوچهر شاذ / بسی از جهان آفرین کرد یاد
بفرمود تا نوذر نامدار / شوذ تازیان پیش سام سوار
کند آفرین کیانی بروی / بران شادمانی که بگشاذ روی
بفرمایدش تا سوی شهریار / شوذ تا سپهدار کند خواستار
ببیند یکی روی دستان سام / کی بد پرورانده اندر کنام
وزانجا سوی زاولستان شوذ / برآیین خسرو بوستان شوذ
چو نوذر بر سام نیرم رسید / کی بُد جهان پهلوان را بدید
زوذ آمد از اسب سام سوار / گرفتند مر یکدگر را کنار
ز شاه و ز زال دادن پرسید سام / وز ایشان بپرداذ نوذر پیام
چو بشنید پیغام شاه بزرگ / زمین را ببوسید سام سترگ
دمان سوی درگاه بنهاذ روی / چنانکش بفرموذ دیهیم جوی
چو آمد بنزدیکی شهر شاه / سپهبد پذیره شدش با سپاه
درفش منوچهر چون دید سام / پیاده شد از اسب بگزارد گام
منوچهر فرموذ تا بر نشست / چنان باد دل مرد خسروپرست

گفتار اندر رفتن سام با زال به نزدیک شاه منوچهر و پذیره شدن منوچهر ایشان را و نواختن زال را

سوی تخت ایران نهادند روی / چه دیهیم دار و چه دیهیم جوی
منوچهر بر گاه بنشست شاذ / کلاه بزرگی بسر برنهاذ
بیک دست قارن بیک دست سام / نشستند نوشین دل و شادکام
پس آراسته زال را پیش شاه / بزرین عمود و بزرین کلاه
گرانان بیاورد سالار بار / شگفتی بماند اندرو شهریار
بدان برز بالا و آن خوب چهر / تو گفتی که آرام جانست و مهر
چنین گفت مر سام را شهریار / کی از من تو این را بزنهار دار
بخیره میازارش از هیچ روی / بکس شادمانه مشو جز بدوی
کی فر کیان دارد و چنگ شیر / دل هوشمندان و آهنگ شیر
پس از کار سیمرغ و کوه بلند / بدان تا چه آورد کشت ارجمند
یکایک همه سام با او بگفت / ز خورد و ز جای و ز خفت و نهفت
وز افکندن زال بگشاذ راز / کی چون گشت بر سر سپهر از فراز
سرانجام گفتی ز سیمرغ و زال / برآراستان شد بسیار سال
برفتم بفرمان کیهان خدای / بالبرز کوه اندران صعب جای
یکی کوه دیدم سر اندر سحاب / سپهر ستی گفتی زخارا بر آب
بذو بر نشیمی چو کاخی بلند / ز هر سو برو بسته راه گزند
بذو اندرون بچه مرغ و زال / تو گفتی که هستند هر سه همال
همی بوی مهر آمد از باد اوی / بدل راحت آمد ز بنیاد اوی
ابا داور راست گفتم براز / کی ای چاره خلق و خود بی نیاز
رسیده بهر جای برهان تو / نگردد فلک جز بفرمان تو

یکی بنده ام با دلی پر گناه ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ببخشد خداوند خورشید و ماه
امیدم ببخشایش تست و بس بچیزی دگر نیستم دسترس

توان بنده مرغ پرورده را بزاری و خواری برآورده را
همی پوست پوشید جای حریر مزید گوشت هنگام پستان شیر

بدین مهری من روانم مسوز بمن باز بخشش دلم بر فروز
بزرگان نژادان چو این گفته شد نیایش همانگه پذیرفته شد

برد پیش سیمرغ و برشد بر ابر همی حلقه زد بر سر مرد گبر
ز کوه اندر آمد چو ابر بهار گرفته تن زال را در کنار

بپیش من آورد چون دایه‌ی کی در مهر باشد ورا مایه‌ی
من آوردمش نزد شاه جهان همه آشکارا نکردم نهان

بزرگ است بر شاه تا موبدان ستاره شناسان و هم بخردان
بجویند تا اختر زال چیست بدان اختر و بخت سالار چیست

چو گیرد بلندی چه خواهد بدن همان داستان را چه خواهد زدن
ستاره شناسان هم اندر زمان ز اختر گرفتند یک یک نشان

بگفتند با شاه دیهیم دار کی شادان زیی تا بود روزگار
کی او پهلوانی بود نامدار سرافراز و هشیار و گرد و سوار

چو بشنید شاه این سخن شاد شد دل پهلوان از غم آزاد شد
یکی خلعتی ساخت شاه زمین کی کردند هر کس برو آفرین

ز اسبان تازی بزرین ستام ز شمشیر هندی بزرین نیام
ز دیبای خز و ز یاقوت و زر ز گستردنیهای بسیار مر

غلامان رومی بدیبای روم همه پیکر از گوهر و زر بوم
ز برجد طبقها و پیروزه جام چه از زر سرخ و چه از سیم خام

پر از مشک و کافور و پر زعفران همه پیش بردند رومان بران
همان جوشن و ترگ و برگستوان همان نیزه و تیر و گرز و کمان

همان تخت پیروزه و تاج زر همان مهر یاقوت و زرین کمر
بمهر منوچهر عهدی نبشت سراسر ستایش بسان بهشت

همه کابل و دنبر و مای و هند ز دریای چین تا بدریای سند
ز زاولستان تا بدان روی بست نبشتند عهدی بدو بر درست

جوان عهد و خلعت بیاراستند سر اسپ جهان پهلوان خواستند
جوان کرده شد سام بر پای خاست کی ای مهربان مهتر داد و راست

ز ماهی بانذیشه تا چرخ ماه چو تو شاه ننهاد بر سر کلاه
بمهر و بداد و بخوی و خرد زمانه همی از تو رامش برد

همه گنج گیتی بچشم تو خوار بیادار تو نام تو یادگار
فرود آمد و تخت را داد بوس ببستند بر کوهه پیل کوس

سوی زاولستان نهادند روی نظاره برانشان همه شهر و کوی
چو آمد بنزدیکی نیمروز خبر شد ز سالار گیتی فروز

بیاراستند سیستان چون بهشت گلش مشک سارا بد و زر خشت
بسی مشک و دینار بر ریختند بسی زعفران و درم بیختند

یکی شادمانی بد اندر جهان سراسر میان کهان و مهان
هر آنجا کی بد مهتری نامجوی ز گیتی سوی سام بنهاد روی

کی فرخنده بادا پی این جوان بزین پاک دل نامور پهلوان
چو بر پهلوان آفرین خواندند ابر زال زر بر زر افشاندند

نشست آنگهی سام با شهر و کام همی داد چیز و همی جست کام
کسی کو بخلعت سزاوار بود خردمند بود و جهاندار بود

باندازه شان خلعت آراستند همی پایه برتری خواستند
جهاندیدگان را ز کشور بخواند سخنهای بایسته چندی براند

[illegible] العز [illegible] والاقبال والسعادة [illegible]

چنین گفت با نامور بخردان / که ای پاک و هشیار دل موبدان
چنین است فرمان هشیار شاه / که لشکر همی راند باید براه
سوی گرگساران و مازندران / همی راند خواهم سپاهی گران
بمانم بنزد شما این پسر / که همتای جانست و خون جگر
دل و جان ما ایدر بماند همی / مژه خون دل برفشاند همی
بگاه جوانی و کنداوری / یکی ساختم بهره داوری
ببرداد یزدان بپرداختم / زبی دانشی ارج نشناختم
گرانمایه سیمرغ برداشتش / همان آفریننده بگماشتش
بپرورد تا شد چو سرو بلند / مرا خوار بد مرغ زو ارجمند
چو هنگام بخشایش آمد فراز / جهاندار یزدان بمن داد باز
بدانید کین زینهار منست / بنزد شما یادگار منست
گرامیش دارید و پندش دهید / همه راه و رای بلندش دهید
سوی زال کرد آنگهی سام روی / که داد و دهش گیر و آرام جوی
چنان دان که زاولستان خان تست / جهان سربسر زیر فرمان تست

گفتار اندر آنک سام زال را بسپهبدان بسپرد و خود بشدن بجنگ مازندران رفت و سپهبدی کردن زال

ترا خان و مان باید آباد تو / دل دوستداران بتو شاد تو
کلید در گنجها پیش تست / دلم شاد و غمگین بکم بیش تست
بسام آنگهی گفت زال جوان / که چون زیست خواهم من ایدر نوان
جدا پیشتر زین کجا داشتی / مدارم گر آمد گه آشتی
کسی کو بگنه گر زمانه بزاد / من آنم سزد گر بنالم ز داد
گهی زیر چنگال مرغ اندرون / چمیدن بخاک و مزیدن بخون
کنون دور مانم ز پرورد کار / چنین پرورانیدمی روزگار
ز گل بهره من بجز خار نیست / بدین با جهاندار پیکار نیست
بزرگی برد خستن دل سزاست / بپرواز بر کوه سر چپ هواست
ستاره شمر مرد اخترگرای / چنین زد زاختر بلند آفتاب
کی ایدر ترا باشد آرامگاه / هم ایدر سپاه و هم ایدر کلاه
گذر نیست بر حکم گردان سپهر / هم ایدر بگسترد بایدت مهر
کنون گرد خویش اندر آور گروه / سواران و مردان دانش پژوه
بیاموز و بشنو ز هر دانشی / بیابی ز هر دانشی رامشی
ز خورد و ز بخشش میاسای هیچ / همه دانش و داد دادن بسیج
بگفت این و برخاست آوای کوس / هوا قیرگون شد زمین آبنوس
خروشیدن زنگ و هندی درای / برآمد ز دهلیز پاکیزه جای
سپهبد سوی جنگ بنهاد روی / یکی لشکری ساخته جنگجوی
بشد زال با او دو منزل براه / بدان تا بدید چون گذارد سپاه
بدر زال را تنگ در بر گرفت / شگفتی خروشیدن اندر گرفت
بفرمود تا بازگردد ز راه / شود شاد دل باز تخت و کلاه
بیامد بر اندیشه دستان سام / که تا چون زید تا بود نیک نام

[illegible]

العز والاقبال والدولة والسعادة والسلامة

نشست از بر نامور تخت عاج   بسر بر نهاد آن فروزنده تاج
ابا یاره و گرزهٔ گاوسر   ابا طوق زرین و زرین کمر
ز هر کشوری موبدی را بخواند   بپژوهید هر چیز و هر چیز راند
ستاره‌شناسان و دین‌آوران   سواران و گردان و کنداوران
شب و روز بودند با او بهم   نکردی همی رای بر بیش و کم
چنان گشت زال از بس آموختن   که گفتی ستاره‌ست از افروختن
برای و بدانش بجای رسید   که چون خویشتن در جهان کس ندید
چنین هم همی گشت گردان سپهر   ابر زال و بر سام گسترد مهر
چنان بد که یک روز چشن کرد رای   که در پادشاهی بجنبد ز جای
برون رفت با ویژه گردان خویش   که با او یکی بودشان رای و کیش
سوی کشور هندوان کرد رای   که در کابل و دنبر و مرغ و مای
بهر جای کامی بیاراستی   می و رود و رامشگران خواستی
گشاده در گنج و افکنده رنج   برآیین و رسم سرای سپنج
ز زاول بکابل رسید آن زمان   گرازان و خندان و دل شادمان

گفتار اندر داستان زال با شاه مهراب و دختر وی عاشق شدن زال بر رودابه

یکی پادشا بد بکابل درون   هنرمند و بینادل و رهنمون
گرانمایه و گرد و مهراب نام   زبردست و با گنج و گسترده کام
ببالا بکردار آزاد سرو   برخ چون بهار و برفتن تذرو
دل بخردان داشت و مغز ردان   دو کتف یلان و هش موبدان
چو آگه شد از کار دستان سام   ز کابل بیامد بهنگام بام
ابا گنج و اسبان آراسته   غلامان و هر گونه‌ای خواسته
ز دینار و یاقوت و مشک و عبیر   ز دیبای زربفت و خز و حریر
یکی تاج پر گوهر شاهوار   یکی طوق زرین زبرجدنگار
چو آمد بدستان سام آگهی   که زیباهی آمد اندر بهی
پذیره شدش زال و بنواختش   بآیین یکی پایگه ساختش
سوی تخت پیروزه باز آمدند   گشاده دل و بزم‌ساز آمدند
یکی پهلوانی نهادند خوان   نشستند بر خوان دو فرخ‌سران
گسارنده‌ای می بیاورد جام   نگه کرد مهراب را پور سام
خوش آمدش مهمانش دیدار اوی   دلش تیز گشت بر کار اوی
چو مهراب برخاست از خوان زال   نگه کرد زال اندر آن برز و یال
چنین گفت با مهتران زال زر   که زیبنده‌تر زین که بندد کمر
یکی نامدار از جهان مهتران   چنین گفت با پهلوان جهان
پس پردهٔ او یکی دختر است   که رویش ز خورشید نیکوتر است
ز سر تا بپایش بکردار عاج   برخ چون بهشت و ببالای ساج
بران سفت سیمینش مشکین کمند   سرش گشته چون حلقهٔ پای‌بند
رخانش چو گلنار و لب ناردان   ز سیمین برش رسته دو ناردان
دو چشمش بسان دو نرگس بباغ   مژه تیرگی برده از پر زاغ

والامن والنصر والتهنية والبقاء لصاحبه

دو ابرو بسان کمان طراز   برو توز پوشیده از مشک ناز
ازان گنبد سیم سر بر زمین   فروهشته بر گل کمند کمین
بمشک و بعنبر سرش تافته   بیاقوت و زمرد تنش بافته
سر زلف و جعدش چو مشکین زره   فگنده ست گویی گره بر گره
ده انگشت برسان سیمین قلم   برو کرده از غالیه صد رقم
بهشتیست سرتاسر آراسته   پر آرایش و رامش و خواسته
برآورد مر زال را دل بجوش   چنان شد کزو رفت آرام و هوش
شب آمد بر اندیشه بنشست زار   بنادیده بر شد چنین سوگوار
چو زد بر سر کوه بر تیغ شید   چو یاقوت شد روی گیتی سپید
در بار بگشاد دستان سام   برفتند گردان زرین ستام
در پهلوان را بیاراستند   چو بالای بر مایگان خواستند
برون رفت مهراب کابل خدای   سوی خانهٔ زال زابل خدای
چو آمد بنزدیکی بارگاه   خروش آمد از درگه کشای راه
بر پهلوان اندر آمد چو گو   بسان درختی بر از بار نو
دل زال شد شاد و بنواختش   در آن انجمن سر برافراختش
بپرسید کز من چه خواهی بگوی   ز تخت بزرگی بهانه مجوی
بدو گفت مهراب کای پادشا   سرافراز و پیروز و فرمانروا
مرا آرزو در زمانه یکیست   کی آن آرزو بر تو دشخوار نیست
که آیی بشادی سوی خان من   چو خورشید روشن کنی جان من
چنین داد پاسخ کی این رای نیست   بخان تو اندر مرا جای نیست
نباشد بدین سام همداستان   همان شاه چون بشنود داستان
که ما میگساریم و مستان شویم   سوی خانهٔ بت پرستان شویم
جز از هرچه گویی تو پاسخ دهم   بدیدار تو رای فرخ نهم
چو بشنید مهراب کرد آفرین   بدل زال را خواند ناپاک دین

العز والاقبال والدولة والسعادة والسلامة

خرامان برفت از بر تخت اوی   همی آفرین خواند بر بخت اوی
چو دستان سام از پسش بنگرید   ستودش فراوان چنان چون سزید
ازان کو نه هم دین و هم راه بود   زبان از ستودنش کوتاه بود
بر او هیچ کس چشم نگماشتند   مر او را ز دیوانگان داشتند
چو روشن دل پهلوان را بدوی   چنان گرم دیدند با گفت و گوی
مر او را ستودند یک یک مهان   همان کز پس پرده بودش نهان
نیالود دیدار و آهستگی   زبان بستگی هم ز شایستگی
دل زال یکباره دیوانه گشت   خرد دور شد عشق فرزانه گشت
سپهدار تازی سر راستان   برین بر بگوید یکی داستان
کی تا بنده‌ام حرمه جفت منست   همه چرخ گردان نهفت منست
عروسم نباید کی رعنا شوم   بر دخترمند کانا شوم
از اندیشگان زال شد خسته دل   بران کار بنهاد پیوسته دل
همی بود پیچان دل از گفت و گوی   مگر تیره گردد دلش ز آب روی
همی گشت چندی بر سر سپهر   دل زال ز تا سر آکند مهر
چنان بد کی مهراب روزی پگاه   برفت و بیامد ازان بارگاه
گذر کرد سوی شبستان خویش   همی گشت بر گرد بستان خویش
دو خورشید دید اندر ایوان اوی   چو سیندخت و رودابهٔ ماه روی
بیاراسته همچو باغ بهار   سراپای پر بوی و رنگ و نگار
شگفتی برودابه اندر بماند   همی نام یزدان برو بر بخواند
یکی سرو دید از برش گرد ماه   نهاده به سر بر ز عنبر کلاه
بدیبا و گوهر بیاراسته   بسان بهشتی پر از خواسته
بپرسید سیندخت مهراب را   ز خوشاب بگشاد عناب را

که چون رفتی امروز و چون بدی ... که کوتاه باذ از تو دست بدی
چه مردیست این پیرسر پور سام ... همی تخت گاه آیدش یا کنام
خوی مردمی هیچ دارد همی ... پی نامداران سپارد همی
چنین داد مهراب پاسخ بدوی ... که ای سرو سیمین بر خوب روی
بگیتی در از پهلوانان گرد ... پی زال کس را نیارد سپرد
چو دست و عنانش بر ایوان نگار ... نبینی و بر زین چنو یک سوار
دل شیر نر دارد و زور پیل ... دو دستش بکردار دریای نیل
چو بر گاه باشد گلفشان بود ... چو در جنگ باشد سرافشان بود
رخش پژمراننده ارغوان ... جوان سال و بیدار و بختش جوان
بکین اندرون چون نهنگ بلاست ... بزین اندرون تیز چنگ اژدهاست
نشاننده خاک در کین بخون ... فشاننده خنجر آبگون
از آهو همان کش سپیدست موی ... نگوید سخن مردم عیب جوی
چو بشنید رودابه آن گفتگوی ... برافروخت و گلنارگون کرد روی
دلش گشت پرآتش از مهر زال ... ازو دور شد رامش و خورد و بال

گفتار اندر عاشق شدن رودابه بر زال و فرستادن کنیزکان تا بنزدیک او بپیغام

چو بگرفت جای خرد آرزوی ... دگر شد برای و بآیین و خوی
ورا پنج ترک پرستنده بود ... پرستنده و مهربان بنده بود
بدان بندگان خردمند گفت ... که بگشاد خواهم نهان از نهفت
شما یک بیک رازدار منید ... پرستنده و غمگسار منید
بدانید هر پنج و آگاه بید ... همه ساله با بخت همراه بید
که من عاشقم همچو بحر دمان ... ازو برشده موج تا آسمان
پر از پور سامست روشن دلم ... بخواب اندر اندیشه زو نگسلم
همه خانه شرم پر مهر اوست ... شب و روزم اندیشه چهر اوست

بالعز والاقبال والدولة والسعادة والسلامة

نداند کسی راز من جز شما ... که هم مهربانید و هم پارسا
کنون این سخن را چه درمان کنید ... چه خواهید و با من چه پیمان کنید
یکی چاره باید کنون ساختن ... دل و جانم از رنج پرداختن
پرستندگان را شگفت آمد آن ... که بیکاری آمد ز دخت ردان
همه پاسخش را بیاراستند ... چو اهرمن از جای برخاستند
که ای افسر بانوان جهان ... سرافراز دختر اندر مهان
ستوده ز هندوستان تا بچین ... میان بتان در چو روشن نگین
ببالای تو بر چمن سرو نیست ... چو رخسار تو تابش پروین نیست
نگار رخ تو ز قنوج رای ... فرستد همی سوی خاور خدای
ترا خود بدیده درون شرم نیست ... پدر را بنزد تو آزرم نیست
که آنرا که بنداخت از بر پدر ... تو خواهی که گیری مر او را ببر
که پرورده مرغ باشد بکوه ... نشانی شده در میان گروه
کس از مادران پیر هرگز نزاد ... نه زانکس که زاید بیابد نژاد
چنین سرخ دو بسد شیر بوی ... شگفتی بود گر بود پیر جوی
جهانی سراسر پر از مهر تست ... بر ایوانها صورت چهر تست
ترا با چنین روی و بالای و موی ... ز چرخ چهارم خور آیدت شوی
چو رودابه گفتار ایشان شنید ... چو از باد آتش دلش بردمید
بر ایشان یکی بانگ برزد بخشم ... بتابید روی و بخوابید چشم
وزان پس بخشم و بروی دژم ... بابرو ز خشم اندر آورد خم
چنین گفت کین خام گفتارتان ... شنیدن نه ارزد به بیکارتان
نه فغفور خواهم نه قیصر نه چین ... نه از تاجداران ایران زمین
ببالای من پور سامست زال ... ابا بازوی شیر و با برز و یال

کرش پیر خوانی همی یا جوان / مرا او بجای تنست و روان
پرستنده آگه شد از راز اوی / چو بشنید دل خسته آواز اوی

باواز گفتند ما بنده ایم / بدل مهربان و پرستنده ایم
نگه کن کنون تا چه فرمان دهی / نیاید ز فرمان تو جز بهی

چو ملکت صد هزاران فدای تو باد / خرد نامه پیش رای تو باد
سیه نرگسانت پر از شرم باد / رخانت ز اندیشه آزرم باد

اگر جادوی باید آموختن / بند و فسون چشمها دوختن
بپریم با مرغ و آهو شویم / بپوییم در چاه و جادو شویم

مگر شاه را نزد ماه آوریم / بنزدیک او پایگاه آوریم
لب سرخ رودابه پرخنده کرد / رخان معصفر سوی بنده کرد

پرستندگان را چنین گفت ماه / کی اینست روی و هم اینست راه
درین کفته را گر شوی کاربند / درختی برومند کاری بلند

کی هر روز یاقوت بار آورد / برش تازنان در کنار آورد
پرستنده برخاست از پیش اوی / سوی چاره بیچاره بنهاد روی

بدیبای رومی بیاراستند / سر زلف بر گل بپیراستند
برفتند هر پنج تا رودبار / رخان چون گلستان و گل در کنار

برفتند هر پنج تا رودبان / بنزدیک آن نامور شهریار
نگه کرد دستان ز تخت بلند / بپرسید کین گل پرستان کیند

چنین گفت گوینده با پهلوان / کی از کاخ مهراب سرو روان
پرستندگان را سوی گلستان / فرستد همی ماه کابلستان

بنزد پری چهرگان رفت زال / کمان خواست از ترک و برزد یال
پیاده همی شد ز بهر شکار / خشنسار بد اندران رودبار

کمان ترک کلرخ بزه بر نهاد / بدست جهان پهلوان در نهاد
نگه کرد تا مرغ برخاست ز آب / یکی تیر بگشاد اندر شتاب

ز پروازش آورد گردان فرود / چکان خون وشی شد آب رود
پرستنده با ترک پهلوان / سخن گفت و بگشاد شیرین زبان

کی این شیر بازو کو پیلتن / چه مردست و شاه کدام انجمن
کی بگشاد ازین گونه تیر از کمان / چه سنجد بپیش اندرش بدگمان

ندیدیم زیبنده تر زین سوار / زمانه نبیند چنو نامدار
پرستنده با گونه ماه روی / بخندید و گفتش اچندین مگوی

کی ماه سپهدار با در سرای / یکی بگر ز شاه تو برتر بپای
ببالای ساج و بسیم رنگ عاج / یکی ایزدی بر سر از مشک تاج

[illegible]

دو نرگس دژم و دو ابروش بخم / ستون دو ابرو چو سیمین قلم
دهانش بتنگی دل مستمند / سر زلف چون حلقه پای بند

دو جادوش پرخواب و پر آب روی / پر از لاله رخسار و پر مشک موی
نفس را مگر بر لبش راه نیست / چنو در جهان نیز یک ماه نیست

بدین چاره تا آن لب لعل فام / کند آشنا با لب پور سام
سزا باشد و سخت درخورد بود / کی با زال رودابه همبر بود

چو بشنید از بندگان این غلام / رخش گشت ازین گفتها لعل فام
چنین گفت با بندگان خوب چهر / کی با ماه خوبست رخشنده مهر

ولیکن بگفتش مرا دل نشست / بود کار را ره بدین جوی هست
دل اوستا بر منیژ جو بد جفت / نیاید باسانی اندر نهفت

بدان تاش دختر بباشد بدین / بباید شنیدش تنگی سخن
چنین گفت مر جفت را باز تن / چو بجایه بنشست و گلستان دیر

گر این خایه را با بسر دو کنیم / ز پیشت بد خایه بیرون کنیم
از ایشان چو برگشت خندان غلام / بپرسید از و نام پور سام

کی با تو چه گفت آنک خندان شدی / شکفته رخ و سیم دندان شدی
بگفتا هرچ بشنیذ با پهلوان / زشادی دل پهلوان شد جوان

چنین گفت با ریذک ماه روی / کی رو مر پرستندگان را بگوی
کی از گلستان یک زمان مگذریذ / مگر با گل از باغ گوهر بریذ

درم خواست و دینار و گوهر ز گنج / گرانمایه دیبای زربفت پنج
بفرموذ کز نزد ایشان بریذ / کسی را مگوییذ و پنهان بریذ

بیاییذ شذنشان سوی کاخ باز / بذان تا پیامی فرستم براز
برفتند از آن ماه رخسار پنج / ابا گرم گفتار و دینار و گنج

بذیشان سپردند گنجی گهر / بنام جهان پهلوان زال زر
نگر تا خردمند دهقان چه گفت / کی هرگز نماند سخن در نهفت

مگر آنک باشذ میان دو تن / کی از پر نهانی بوذ زانجمن
بپاسخ زبان را بیاراستند / وزان خلوت پهلوان خواستند

کنون پیش رو باش زی پهلوان / بگوی ای خردمند و شیرین روان
سخن هرچه رازست با ما سرای / اگر دانشست و باکیزه رای

رفتن زال بنزد رودابه

پرستنده گفتند کمباد کر / کی آمد بدام اندرون شیر نر
کنون کام روذابه و کام زال / بجای آمد این بوذ خوب فال

بیامد سیه چشم گنجور شاه / کی بوذ اندر آن کار دستور شاه
سخن هرچه بشنیذ از دل نواز / همه گفت پیش سپهبد براز

جهان پهلوان زال با کام و ناز / چو بشنیذ گفتار ریذک بران
از آن سر خرامیذ تا گلستان / با و بیذ خرم شذه بلستان

پری روی گلرخ بتان طراز / برفتند و بردند پیشش نماز
سپهبذ بپرسیذ از ایشان سخن / بلژی نگر نغلیند اچ بن

الا راستی تا بوذ گفت و گوی / بر دلبرستان بوذ آب روی
دگر هیچ کژی گمانی مبرم / بر بی بپلتان بستبرم

رخ لاله رخ گشته چون سندروس / بپیش سپهبذ زمین داذ بوس
چنین گفت کز مادر اندر جهان / نزایذ کسی در میان مهان

بدیذار تا بام و بالای او / ببالای سرو و دانش و رای او
دگر چون تو ای پهلوان دلیر / بدین برز بالا و بازوی شیر

همی گر حلد گوی ارزوی تو / عبیر است گویی مگر موی تو
سه دیگر چو روذابه ماه روی / یکی سرو سیمست با رنگ و بوی

ز سر تا بپایش گلست و سمن / بسرو سهی بر سهیل یمن
از آن گنبذ سیم سر بر زمین / فرو هشته از گل کمند کمین

بمشک و بعنبر سرش تافته / بیاقوت و گوهر تنش بافته
سر زلف و جعدش چو مشکین زره / فکندست گویی گره بر گره

ده انگشت برسان سیمین قلم / برو کرده از غالیه صد رقم
بت آرای چون او نبینذ بچین / برو ماه و پروین کنند آفرین

سپهبذ پرستنده را گفت گرم / سخنهای شیرین بآوای نرم
کی اکنون چه چاره سازی بگوی / یکی راه جستن بنزدیک اوی

کی ما را دل و جان پر از مهر اوست / همه آرزو دیذن چهر اوست
پرستنده گفتا چو فرمان دهی / گذاریم تا کاخ سرو سهی

ز فرخنده رای جهان پهلوان / ز دیذار و گفتار روشن روان
چو بینیم گوییم هر گونه ی / میان اندرون نیست با دو نه ی

سر مشک بویش بدام آوریم / لبش زی لب پور سام آوریم
خرامذ مگر پهلوان با کمند / بنزدیک دیوار کاخ بلند

کند حلقه بر گردن کنگره / شوذ شیر شاذ از شکار بره
برآیند چو بازو برکشت زال / شبی دیربازان ببالای سال

پرستنده خواهند بر گاه کاخ ... بدست اندرون هر یک از گل دو شاخ
نگه کرد دربان برآشفت سخت ... زبان کرد گستاخ و دل کرد تنگ

کی بیگه ز درگاه بیرون شوید ... شگفت آیدم تا شما چون شوید
بتان با سخن را بیاراستند ... بتنگی دل از جای برخاستند

کی امروز روزی دگرگونه نیست ... براه گلان دیو وارونه نیست
بهار آمد از گلستان گل چنیم ... ز روی زمین شاخ سنبل چنیم

نگه بان در گفت کامروز کار ... بباید گرفتن بدان هم شمار
کی زال سپهبد بکابل بنود ... سراپرده شاه زاول بنود

نبینید کز کاخ کابل خدای ... برون اندر آورد شبگیر پای
اگر تان ببیند چنین گل بدست ... کند بر زمین تان بهانه نبست

شنیدند ایوان بتان طراز ... نشستند با ماه و گفتند راز
نهادند با رود گوهر ببیش ... پرستنده دایه از کم و بیش

کی چون بود تا کار با پور سام ... بدیدن بهشت آرایا واز و نام
پری چهره هر پنج بشتافتند ... چو با ماه جای سخن یافتند

کی مردی پیمبر بر سان سرو سهی ... همش فره هم زیب شاهنشهی
همش رنگ و هم بوی و هم قد و شاخ ... سواری میان لاغر و بر فراخ

دو چشمش چو دو نرگس قیرگون ... لبانش چو بسد رخانش چو خون
کف و ساعدش چون کف شیر نر ... همیون روان بُرد و شاه فر

سراسر سپید است مویش برنگ ... از آهو همینست و آنست ننگ
سر و جعد آن پهلوان جهان ... چو سیمین زره بر گل ارغوان

کی گوئی همی خود چنان بایدی ... وگر نیستی مهر نفزایدی
بدیدار تو داده ایمش نوید ... زما بازگشتست دل پر امید

کنون چاره کار مهمان بساز ... بفرمای تا بر چه گردیم باز
چنین گفت با بندگان سروبن ... کی دیگر شدستی برای سخن

همان زال کو مرغ پرورده بود ... جهان پیر سر بود و پژمرده بود
بدیدار شد چون گل ارغوان ... سهی قد و با رخ و ارغوان

رخ من بپیشش بیاراستند ... بگفتار وز آن بس بها خواستند
همی گفت و لب پر ز خنده داشت ... رخان همچو گلنار آگنده داشت

پرستنده با بانوی ماه روی ... چنین گفت کاکنون ره چاره جوی
کی یزدان مر این خود هوا بود داد ... سرانجام این کار فرخنده باد

یکی خانه بودش چو خرم بهار ... ز چهر بزرگان برو بر نگار
بدیبای چینی بیاراستند ... طبقهای زرین بپیراستند

عقیق و زبرجد برو ریختند ... می و مشک و عنبر برآمیختند
بنفشه گل و نرگس و ارغوان ... سمن شاخ و سنبل بدیگر کران

همه زر و پیروزه بد جامشان ... بروشن گلاب اندر آشامشان
از آن خانه دخت خورشید روی ... بر آمد همی تا رسید بوی

چو خورشید تابنده شد ناپدید ... در حجره بستند و گم شد کلید
پرستنده شد پیش دستان سام ... کی شد ساخته کار بگزار گام

سپهبد سوی کاخ بنهاد روی ‌ چنان چون بود مردم جفت جوی
برآمد سیه چشم گلرخ ببام ‌ چو سرو سهی بر سرش ماه تام
چو از دور دستان سام سوار ‌ پدید آمد آن دختر نامدار
دو بیجاده بگشاد و آواز داذ ‌ که شاد آمدی ای جوانمرد راذ
درود جهان آفرین بر تو باذ ‌ خم چرخ گردان زمین تو باذ
ز دولت همه شب دلان شاذ باذ ‌ چنانی سراپای کو کرد یاذ

[illegible]

پیاده بدین سان ز پرده سرای ‌ برنجیذ آن خسروانی دو پای
سپهبد کز آن گونه آوا شنید ‌ نگه کرد خورشید رخ را بدید
شده بام از آن گوهر تابناک ‌ بجای گلش سرخ یاقوت خاک
چنین داد پاسخ که ای ماه چهر ‌ درود از من آفرین از سپهر
چه مایه شبان دیده اندر سماک ‌ خروشان بدم پیش یزدان پاک
همی خواستم تا خدای جهان ‌ نماید مرا روی تو در نهان
کنون شاد گشتم بآوای تو ‌ بدین چرب گفتار با ناز تو
یکی چاره راه دیدار جوی ‌ چه پرسی تو بر باره و من بکوی
پری روی گفتار آن سان شنوذ ‌ ز سر شعر گلنار بگشاد زوذ
کمندی گشاذ او ز سرو بلند ‌ کس از مشک از آن سان نپیچد کمند
خم اندر خم و مار بر مار بر ‌ بر آن غبغبش نار بر نار بر
بدو گفت بریاز و برکش میان ‌ بر شیر بگشای و چنگ کیان
بگیر این سیه گیسو از یک سوام ‌ ز بهر تو باید همی گیسوام
نگه کرد زال اندران ماه روی ‌ شگفتی بماند اندران روی و موی
چنین داد پاسخ که این نیست داذ ‌ چنین روز خورشید روشن مباذ
که من دست را خیره در جان زنم ‌ بدین خسته دل نوک پیکان زنم
کمند از رهی بستد و داد خم ‌ بیفکند خوار و نزد هیچ دم
بحلقه درآمد سر کنگره ‌ برآمد ز بن تا بسر یکسره
چو بر بام آن باره بنشست باز ‌ برآمد پری روی و بردش نماز
گرفت آن زمان دست دستان بدست ‌ برفتند هر دو بکردار مست
فرود آمد از بام کاخ بلند ‌ بدست اندرون دست شاخ بلند
سوی خانه زرنگار آمدند ‌ بدان مجلس شاهوار آمدند
بهشتی بد آراسته پر ز نور ‌ پرستنده بر پای و در پیش حور
شگفتی بماند اندرو زال زر ‌ بدان روی و آن موی و بالای و فر
ابا یاره و طوق و با گوشوار ‌ ز دیبا و گوهر چو باغ بهار
دو رخساره چون لاله اندر سمن ‌ سر زلف و جعدش شکن بر شکن

[illegible]

همان زال با فر شاهنشهی ‌ نشسته بر ماه با فرهی
جو بایذ یکی دشنه اندر برش ‌ ز یاقوت رخشان سر افسرش
همه بوذ بوس و کنار و نبیذ ‌ مگر شیر کو گور را نشکریذ
سپهبد چنین گفت با ماه روی ‌ که ای سرو سیمین بر از رنگ بوی
منوچهر چون بشنوذ داستان ‌ نباشذ بدین کار همداستان
همان سام نیرم برآرد خروش ‌ کف اندازد و بر من آید بجوش

ولیکن سر مایه جانست و تن · همه خوار گیرم بپوشم کفن
پذیرفتم از داد گر داورم · که هرگز ز پیمان تو نگذرم
شوم پیش یزدان ستایش کنم · چو ایزد پرستان نیایش کنم
مگر کو دل سام و شاه زمین · بشوید ز خشم و ز پیکار و کین
جهان آفرین بشنود گفت من · مگر کاشکارا شوی جفت من
بدو گفت روذابه من همچنین · پذیرفتم از داور داد و دین
که بر من نباشد کسی پادشا · جهان آفرین بر زبانم گوا
جز از پهلوان جهان زال زر · که با تخت و تاجست و با زیب و فر
همی هر زمان مهرشان بیش بود · خرد دور بود آز در پیش بود
چنین تا سپیده برآمد ز جای · تبیره برآمد ز پرده سرای
پس آن ماه را شاه بدرود کرد · بر خویش تار و بر پود کرد
سر مژه کردند هر دو پر آب · زبان برگشادند بر آفتاب
ز بالا کمند اندر افکند زال · فرود آمد از کاخ فرخ همال
بیامد همانگه بجای نشست · ز می مانده مخمور و ز باده مست
چو خورشید تابان برآمد ز کوه · برفتند گردان همه هم گروه
بیامد بر پهلوان بارگاه · وز انجایگه برگرفتند راه
سپهبد فرستاد و خواننده را · که خواند بزرگان داننده را
چو دستور فرزانه با موبدان · سرافراز گردان و فرخ ردان

گفتار اندر گفتن زال اندر احوال خود با موبدان اندر خواستن روذابه را از پدر

زبان تیز بگشاد دستان سام · لبی پر ز خنده دل شاد کام
نخست آفرین بر جهاندار کرد · که بخت جهان خفته بیدار کرد
چنین گفت کز داور داد و پاک · دل ما پر از ترس و امید پاک
ببخشایش او امید و ترس از گناه · بفرمانها ژرف کردن نگاه
ستودن مر او را چو من کی توان · شب و روز بودن پرستش نوان
خداوند گردنده خورشید و ماه · روان را بنیکی نماینده راه

[illegible]

بهار آرد و تیرماه و خزان · برآرد بر از میوه دار رزان
جوان دارد از شرم با رنگ و بوی · گهش پیر بینی دژم کرده روی
ز فرمان و رایش کسی نگذرد · پی مور بی او زمین نسپرد
بداند که لوح آفرید و قلم · برو بر همه بودنیها رقم
جهان را فزایش ز جفت آفرید · که از یک فزونی نیامد پدید
یکی هست جز داور کردگار · که او را نه انباز و جفت و یار
هرانج آفرینش بجفت آمدند · گشاده بدان راه نهفت آمدند
ز چرخ برین اندر آری سخن · سراسر همه اینست گیتی ببین
زمانه بمردم شد آراسته · وزو ارج گیرد همی خواسته
اگر نیستی جفت اندر جهان · بماندی توانایی اندر نهان
و دیگر که با جایه دین خدای · ندیدم مر مرد جوان را بجای
بویژه که باشد ز تخم بزرگ · چو بی جفت باشد نماند سترگ
چه نیکوتر از پهلوان جوان · که گردد بفرزند روشن روان
چو هنگام رفتن فراز آیدش · بفرزند نو روز باز آیدش
بگیتی بماند بفرزند نام · که این پور زالست و آن پور سام
بدو گردد آراسته تاج و تخت · ازین رفته نام و بدین مانده تخت
کنون این همه داستان منست · گل و نرگس و بوستان منست
دل از من رمیدست و برده خرد · شما بنگرید این چه درمان برد
نگفتم من این تا نگشتم غمی · بمغز خرد در بیامد کمی
همه کاخ مهراب مهر منست · زمینش چو گردان سپهر منست

دلم گشت با دخت سیندخت رام
چه گویید باشید زین رام سام

شود پیش گوی منوچهر شاه
جوانی گمانی برد یا گناه

چه مهتر چه کهتر چو شد جفت جوی
سوی دین و آیین نهادست روی

بدین در خردمند را جنگ نیست
که هم راه دینست و هم ننگ نیست

چه گویید کنون موبدان پیش بین
چه رانید فرزانگان اندرین

ببستند لب موبدان و ردان
سخن بسته شد بر لب موبدان

که ضحاک مهراب باید نیا
دل شاه ازیشان پر از کیمیا

گشاده سخن کس نیارست گفت
که نشنید کس نوش با زهر جفت

چو نشنید ازیشان سپهبد سخن
بجوشید و رای نو افگند بن

که دانم ازین چون پژوهش کنید
بدین رای بر من نکوهش کنید

ولیکن هر آن کو گزیند منش
بباید شنیدنش بسی سرزنش

مرا گر برین ره نمایش کنید
وزین بند راه گشایش کنید

بجای شما آن کنم در نهان
که با کهتران کس نکرد از مهان

همه موبدان پاسخ آراستند
همه کام و آرام او خواستند

که ما مر ترا یک بیک بنده ایم
نه از بس شگفتی پراگنده ایم

بدین پایه ای پهلوان جهان
نکوهش ندیدند فرخ مهان

که بودست ازین کمتر و بیشتر
برین پادشا را نگاه هنر

و با آنک مهراب ازین پایه نیست
بزرگست و گردو سبک مایه نیست

همانست کو گوهر اژدهاست
وگرچند بر تازیان پادشاست

اگر شاه را بد نگردد گمان
نباشد ازو ننگ هر دو زمان

بالعز والاقبال والدولة والسعادة والسلامة

مرادت بدین کار گردد تمام
بدین آرزو باشدت نام و کام

یکی نامه باید سوی پهلوان
چنان چون تو دانی بهوش و روان

ترا خود خرد زان ما بیشتر
روان [illegible] اندیشه بیشتر

مگر کو یکی نامه نزدیک شاه
فرستد کند رای او را نگاه

منوچهر هم رای سام سوار
نه بردارد از ره [illegible] کار

سپهبد نویسنده را پیش خواند
دل آگنده بودش همه بر فشاند

گفتار اندر نامه نبشتن زال نزدیک پدرش سام نریمان اندر احوال رودابه و مهراب

یکی نامه فرمود نزدیک سام
سراسر نوید و درود و پیام

ز خط نخست آفرین گسترید
بدان دادگر کافرین آفرید

ازو دید شادی و زو جست زور
خداوند ناهید و کیوان و هور

خداوند هست و خداوند نیست
همه بنده ایم و ایزد یکیست

ازو باد بر سام نیرم درود
خداوند گوپال و شمشیر و خود

چماننده دیزه هنگام گرد
چراننده کرکس اندر نبرد

فزاینده باد آوردگاه
نشاننده میغ از ابر سیاه

گراینده تاج و زرین کمر
نشاننده شاه بر تخت زر

بمردی هنر در هنر ساخته
خرد از هنرها برافراخته

من او را بسان یکی بنده ام
بمهرش روان و دل آگنده ام

ز مادر بزادم بدان سان که دید
ز گردون من بر ستمها رسید

پدر بود در ناز و خز و پرند
مرا برده سیمرغ بر کوه هند

مرا خورد چون بود بر جای شیر
بران آشیانه بتابان اسیر

امیدم بسیمرغ مانده مدام
بدل مستمند و برخ زرد فام

نیایم بدان کو سگال آورد
ابا بچگان در شمار آورد

همی پوست از باد بر من بسوخت
زمان تا زمان خاک چشمم بدوخت

همی خواندندی مرا پور سام
باورنگ بر سام و من بر کنام

چو یزدان چنین راند اندر وش
برین گونه پیش آوریدم دهش

کس از داد یزدان نیابد گریغ / اگر خود بپرد بر ابر میغ
سنان از بن دندان بخاید دلیر / بدرد ز آواز او چرم شیر

گرفتار فرمان یزدان بود / وگر چند دندانش سندان بود
یکی کار پیش آمدم دل شکن / که نتوان ستودش بر انجمن

پدر گر دلیر است و نر اژدهاست / اگر بشنود راز کهتر رواست
من از دخت مهراب گریان شدم / چو بر آتش تیز بریان شدم

ستاره شب تیره یار منست / من آنم که دریا کنار منست
برنجی رسیدستم از خویشتن / که بر من بگرید همی انجمن

اگرچه دلم دید چندین ستم / نخواهم زدن جز بفرمانت دم
چه فرماید اکنون جهان پهلوان / گشایم از این رنج و سختی روان

سپهبذ شنیذ آنچ بوذ و چه گفت / که گوهر گشاده کنید از نهفت
ز پیمان نگردد سپهبد سزد / بدین کار دستان نباشد مگر

[illegible]

یکی مرد جستم بر راه خویش / کمر راستی را ببندد به پیش
بپیمان چنین رفت پیش گروه / چو باز آوریدم ز البرز کوه

که هیچ آرزو بر دلت نگسلم / کنون اندر این بسته دلم
نویسنده چون نامه پیشش بخواند / سپهبد بر آن نامه گوهر فشاند

سواری بکردار آذرگشسپ / ز کابل سوی سام شد بر سه اسپ
بفرمود گفتا بمانید یکی / نباید بر آرام زدن اندکی

بدو گفت بلنک اندر آی و برو / بدین سان همی تاز تا پیش گو
فرستاده پیش او بازگشت / بزیر اندرش چرمه چون باز گشت

چو نزدیکی گرگساران رسید / کجا آید بدوش سپهبد پدید
همی گشت گرد یکی کوهسار / چمانه بیوز و رمنده شکار

چنین گفت با غمگساران خویش / بدان کاردیده سواران خویش
که آمد سواری دوان کابلی / همان چرمه زیر او نابلی

فرستاده زال باشد درست / از او آگهی جست باید نخست
ز دستان و ایران و از شهریار / همه کرد باید سخن خواستار

[illegible]

هم اندر زمان پیش او شد سوار / بدست اندرون نامهٔ نامدار
ز رود آمد و خاک را بوسه داد / همی از جهان آفرین کرد یاد

بپرسید و بستد از او نامه سام / فرستاده گفت آنچ بود از پیام
سپهدار بگشاد از آن نامه بند / ز رود آمد از تیغ کوه بلند

سخن‌های دستان کابل بخواند / بپژمرد بر جای خیره بماند
بسندش نیامد چنان آرزوی / دگرگونه بایستش او را بخوی

چنین داد پاسخ که آمد پدید / سخن هرچه از گوهر بد سزید
چو مرغ زبان باشد آموزگار / چنین کام دل جوید از روزگار

ز نخجیرگاه آمد سوی خانه باز / دلش اندر اندیشه آمد دراز
همی گفت اگر گویم این نیست رای / مکن داوری سوی دانش گرای

دل شهریاران سوی انجمن / شود خام گفتار و پیمان شکن
که پیمان شکستی نگشتی ز راه / بجستی تو آن دم فرزند شاه

دل شهریاران

دگرگونه آری و کامت رواست بپرداز دل را بدانچ هواست
ازین مرغ پرورده وان دیوزاد چگونه برآید چه گوی نژاد

سرش گشت از اندیشه دل گران بخفت و براسوده گشت اندران
سخن هرچه بشنید دستور شر دلش خسته بریان و تن زار و نو

گشاده بر آن باشد اندر نهان کی فرمان دهد کردگار جهان
چو برخاست از خواب با موبدان یکی انجمن کرد با بخردان

گشاد آن سخن بر ستاره شمر کی فرجام این بر چه یابد گذر
دو گوهر چو آب و چو آتش بهم برآمیختن باشد از بن ستم

همانا کی باشد بروز شماد ز پیوند ضحاک را کار زاد
از اختر بگویید پاسخ دهید سر جامه بر بخش فرخ نهید

ستاره شناسان بروز دراز همی ز آسمان باز جستند راز
بدیدند و با خنده پیش آمدند کی دو دشمن از بخت خویش آمدند

بسام نریمان ستاره شمر چنین گفت کای گرد زرین کمر
ترا مژده از دخت مهراب و زال کی گردند هر دو دو فرخ همال

ازین دو هنرمند پیلی ژیان بیاید ببندد بمردی میان
جهانی بپای اندر آرد بتیغ نهد تخت شاه از بر پشت میغ

ببرد پی بدسگالان ز خاک بروی زمین بر نماند مغاک
نه سگسار ماند نه مازندران زمین را بشوید بگرز گران

بخواب اندر آرد سر دردمند ببندد در جنگ و راه گزند
بد باشد ایرانیان را امید ازو پهلوان را آرام و نوید

پی بادپای کو چماند بجنگ بمالد بر و روی جنگی پلنگ
خنک پادشایی که هنگام اوی زمانه بشاهی برد نام اوی

چو بشنید گفتار اختر شناس بخندید و بفزود از ایشان سپاس
ببخشیدشان بی کران زر و سیم جو آرامش آمد بهنگام بیم

باز گشتن فرستاده با پاسخ نامه

فرستاده زال را پیش خواند ز هر گونه با او سخنها براند
بگفتش که با او بخوبی بگوی کی این آرزو را نبد هیچ روی

ولیکن چو پیمان چنین بد نخست بهانه نشاید بیداد جست
من اینک بلشکر ازین رزمگاه سوی شهر ایران گذارم سپاه

فرستاده را داد چندی درم چنین گفت کو را مگردان دژم
ببستند زان کرگساران بهزاد پیاده بخواری کشیدند زاد

و پس هم چو از تیره شب درگذشت خروش سواران برآمد ز دشت
همان ناله کوس با کرنای برآمد ز درگاه پرده سرای

سپهبد سوی شهر ایران کشید سپه را بنزد دلیران کشید
فرستاده آمد دمان سوی زال ابا بخت پیروز و فرخنده فال

گرفت آفرین زال بر کردگار بران بخشش و شادمان روزگار
درم داد و دینار درویش را نوازنده شد مردم خویش را

بسی آفرین بر سپهدار سام بخواند از پی خوب دادن پیام
نه شب خواب کردند نه آرمید نه می خورد و نه نیز رامش گزید

پیغام فرستادن زال برودابه بدست آن کنیزک در میان ایشان بدان کی پیام سام اجازت داده است

دلش گشته بود آرزومند جفت همه هرچه گفتش برودابه گفت
میان سپهدار با سرو بن زنی بود گویا و شیرین سخن

پیام آوریدی سوی پهلوان هم از پهلوان سوی سرو روان
سپهدار دستان مر او را بخواند سخن هرچه بشنید با او براند

بدو گفت نزد ایل رودابه شو بگویش کای نیک دل ماه نو
سخن چون بتنگی بسختی رسید فراخیش را روز بهی کلید

سوا جام گشت است شد دستان

فرستاده باز آمد از پیش سام   ابا شادمانی و فرخ پیام
بسی گفت و خوشنود و زد داستان   بسی داد با آن درود و پیام
سبک پاسخ نامه زال را سپرد   ز نزدیک او بازگشت و ببرد
به نزدیک رودابه آمد چو باد   بدین شادمانی ورا مژده داد

[illegible]

پری‌روی بر زن درم برفشاند   بکرسی زر پیکرش برنشاند
یکی شاره سربند پیش آورید   شده تار و پود اندرو ناپدید
همه پیکرش سرخ یاقوت و زر   شده پیکرش ناپدید از گهر
یکی جفت پرمایه انگشتری   فروزنده چون بر فلک مشتری
فرستاد نزدیک دستان سام   ابا شادمانی و فرخ پیام
زن از حجره پویان به ایوان رسید   نگه کرد سیندخت او را بدید
زن از بیم او گشت چون سندروس   بترسید و روی زمین داد بوس
بداندیشه شد جان سیندخت زوی   به آواز گفت از کجایی بگوی
زمان تا زمان پیش من بگذری   بحجره درآیی برین بنگری
دل روشنم پر تو شد بدگمان   بگوی مرا تا زهی یا کمان
بدو گفت زن من یکی چاره‌جوی   همی نان ز را دارم از چند روی
روم من سوی خانه مهتران   ز من جامه جویند و هم گوهران
ازین حجره رودابه پیرایه خواست   همان گوهران کانا بخواست
بیاوردمش افسری زرنگار   یکی حلقه بر گوهر شاهوار
بدو گفت سیندخت بنمایم   دل بسته زاندیشه بگشایم
سپردم برودابه گفت از دو چیز   فزون خواست اکنون بیارمش نیز
بها گفت بگذار بر چشم من   یکی آب زن بر سر خشم من
درم گفت فردا دهد ماه روی   بها تا بیابم برو از من مجوی
همی کژ دانست گفتار اوی   بیاراست دل را بپیکار اوی
بیامد گسستش بر و آستی   که پیدا کند کژی و راستی
جز از جامهای گرانمایه دید   هم از دست رودابه پیرایه دید
در کاخ بر خویشتن بر ببست   از اندیشگان شد بکردار مست
بفرمود تا دخترش رفت پیش   همی دست بر زد برخسار خویش
دو گل را بدو نرگس خواب داد   همی شست تا شد گلان آب داد
برودابه گفت ای سرافراز ماه   گزین کرده‌ای از ناز بر گاه چاه
چه ماندست کت داشتم در جهان   که نمودمت آشکار و نهان
ستمگر چرا گشتی ای ماه روی   همه راز با من بیار و بگوی
که این پیرزن کیست آید همی   بنزدت ز بهر چه آید همی
سخن بر چه سانست و این مرد کیست   که زیبای سربند و انگشتریست
ز گنج بزرگ افسر تازیان   بماند بسیار سود و زیان

[illegible]

بدین نام بد داد خواهی بباد   چو من زاده‌ام دخت از کو نزاد
زمین دید رودابه و پشت پای   فرو ماند از شرم مادر بجای
فرو ریخت از دیدگان آب مهر   بخون از دو نرگس بیاراست چهر
بمادر چنین گفت کای پر خرد   همی مهر جان مرا بشکرد

مرامام

مرا مام فرخ برآزادی زبن / نرفتی زمن نیک یابد سخن
سپهدار دستان بکابل بماند / چنین مهر او بر آتش فشاند
چنان تنگ شد بر دلم بر جهان / کی گریان شدم آشکار و نهان
نخواهم بدن زنده بی روی او / جهانم نیرزد به یک موی او

[illegible]

نشان گو مرا دید و با من نشست / بپیمان گرفتیم دستش بدست
بگفتیم چیزی که بایست گفت / نباشد مرا جز مگر زال جفت
فرستاده شد نزد سام بزرگ / فرستاد پاسخ بزال سترگ
زمانی بسیچید و دستور بود / سخنهای بایسته گفت و شنود
فرستاده را داد بسیار چیز / شنیدم همه پاسخ نامه نیز
بدست همین زن بیاگندش موی / زدی بر زمین و کشیدی بروی
فرستاده آینده نامه بود / مرا پاسخ نامه آن جامه بود
فرومانده سیندخت از گفت او / ببستند ایشان زال زر جفت او
چنین داد پاسخ کی این خرد نیست / چو دستان ز بر ما کان کرد بست
بزرگست و پور جهان پهلوان / همش نام و هم رای و روشن روان
همه جایم هست و آهو یکی / کی گردد همه پیش او اندکی
شود شاه گیتی ازین خشمناک / ز کابل برارد بخورشید خاک
نخواهد کی از تخم ما بر زمین / کسی پای خوار اندر آرد بزین
رها کرد زن را و ننواختش / چنان کرد پیدا کی نشناختش
بدان تا نبید نامشان در جهان / نداند کسی رازشان در نهان
چنین گفت دختش را در نهان / کجا نشنود این کسی در جهان
بیامد سپهدار و تنها بخفت / همی بوستش تن گفتی بگفت
بیامد ز درگاه مهراب شاد / کز او گر که بد زال بسیار یاد
کز آنجا به سیندخت را خفته دید / رخش بر ترنج دل آشفته دید
بپرسید و گفتش چه بودت بگوی / چرا پژمریدی چو گلبرگ روی
چنین داد پاسخ بمهراب باز / کی اندیشه اندر دلم شد دراز
ازین کاخ آباد و آن خواسته / وزین تازی اسپان آراسته
وزین پیلگان سپهبد پرست / وزین باغ و این خسروانی نشست
وزین چهره سرو بالای ما / وزین نام وین دانش و رای ما
وزین آبادی و این راستی / زمان تا زمان اندرش کاستی
بناکام باید بدشمن سپرد / همه رنج ما باد باید شمرد
یکی تنگ صندوق از بهر ماست / درختی کی ترپاک او زهر ماست
بکشتیم و دادیم آبش برنج / زمانه اندر جهان تاج و گنج
چو بر شد بخورشید و شد سایه دار / بخاک اندر آمد سر مایه دار
بر بست انجام و فرجام ما / ندانم کجا باشد آرام ما

[illegible]

بسیندخت مهراب گفت این سخن / نو آوردی و نو نگردد کهن
سرای سپنجی برین سان بود / [illegible]
[illegible] / بدین پیشه باد [illegible]
یکی اندر آید دگر بگذرد / خرد یافته زو هراسان بود

بدو گفت سیندخت کین داستان — بروی دگر برنهد داستان
خرد یافته موبد نیکبخت — بفرزند زد داستان درخت
زدم داستان تا ز راه خرد — سپهبد بگفتار من ننگرد
ز رو بود دو سرو سهی داد خم — بهرکس گل سرخ را داد نم
که گردون سپهر بر جان بگذرد — که کارا همی باید ای پرخرد
چنان دان که رودابه را بچه سام — نهانی نهادست هرگونه دام
بیرداشت روشن دل او ز راه — یکی چاره مان کرد باید نگاه
بسی دادمش پند و سودش نکرد — دلش خیره بینم همی روی زرد
چو بشنید مهراب بر پای جست — نهاد از بر دست شمشیر دست
تنش گشته لرزان و رخ لاجورد — پر از خون جگر لب پر از باد سرد
همی گفت رودابه را رود خون — بروی زمین بر کنم هم کنون
چو آن دید سیندخت بر پای جست — کمر کرد بر گردگاهش دو دست
چنین گفت کز گفته اکنون یکی — سخن بشنو و گوش دار اندکی
وزان پس بدان گفت کای ایدر است — روان را خرد رهنمای ایدر است
بپیچید و انداختش او را بدست — خروشی برآورد چون پیل مست
مرا گفت چون دختر آمد پدید — ببایستش اندر زمان سر برید
نکشتم نرفتم براه نیا — کنون ساخت بر من چنین کیمیا
پسر کو ز راه پدر بگذرد — دلیرش ز نسبت پدر نشمرد
یکی داستان زد بر این بر پلنگ — بدانگه که در جنگ شد تیز چنگ
مرا کارزارست گفت آرزوی — بدان از نیا خود همین داشت خوی
نشان بد باید اندر سپر — روا باشد ار کشته آید هنر
همم بیم جانست و هم جای ننگ — چرا باز داری سرم را ز جنگ

[illegible]

اگر سام یل با منوچهر شاه — بیابند بر ما یکی دستگاه
ز کابل برآید خروشیدن دود — نه آباد ماند نه کشت و درود
چنین گفت سیندخت با مرزبان — که این در مگردان بخیره زبان
کزین آگهی یافت سام سوار — بدل ترس و تیمار چندین مدار
وی اندر گسار این سخن گشت باز — گشاده شدست این سخن نیست راز
چنین گفت مهراب کای ماه روی — سخن هیچ با من بکژی مگوی
چنین خود کی اندر خورد با خرد — کی مر خاک را باد فرمان برد
مرا دل بدین نیستی دردمند — اگر اینی یابی از گزند
که باشد کی سوگند سام سوار — نخواهد ز اهواز تا قندهار
بدو گفت سیندخت کای سرفراز — بگفتار کژی مبادم نیاز
گزند تو پیدا کنون نیست — دل دردمند تو بد منست
چنین است و این بر دم شد درست — همین بد گمانی مرا از نخست
اگر باشد این نیست کاری شگفت — گذران بر دل اندیشه باید گرفت
فریدون بسرو یمن گشت شاه — جهانجوی دستان همین جست راه
کی ز آتش از آب وز باد و خاک — نشد تیره روی زمین تابناک
سپهبد بسیندخت مهراب گوش — دلی پر ز کینه سری پر ز جوش
هر آنگه کی بیگانه شد خویش تو — شود تیره رای بداندیش تو
بسیندخت فرمود پس نامدار — که رودابه را خیز پیش من آر
بترسید سیندخت از آن تیز مرد — کی او را ز درد اندر آرد بگرد
بدو گفت پیمانت خواهم نخست — کی او را سپاری تن تندرست
وزان چون بهشت برین گلستان — نگردد تهی روی کابلستان
یکی سخت پیمان ستد زو نخست — بجای دلش را ز کینه بشست
زبان داد سیندخت را نامجوی — کی رودابه را بد نیارد بروی
بدو گفت بنگر کا شاه زمین — سرا ز ما کند زین سخن پر ز کین

نماند بر و بوم و نه کام و آب | شود بسته رودابه و خان خراب /// چو بشنید سیندخت پیش اوی | ز رو بود و بر خاک مالید روی
چنین گفت کای نامدار دادخواه | کمانی مبر جز بآیین و راه /// بر دختر آمد پر از خنده لب | گشاده رخ و روز گون زیر شب
همی مژده دادش که جنگی پلنگ | ز کوته زبان کرد کوتاه چنگ /// کنون رو ز بر آب بگشای روی | بپیش پدر رو بزاری بپوی
بدو گفت رودابه پایه جست | بجای سر مایه زن پایه کیست /// روان مرا پور سام است جفت | چرا آشکارا بباید نهفت
بپیش پدر شد چو خورشید شرق | بیاقوت و زر اندرون گشته غرق /// بهشتی بد آراسته پرنگار | چو خورشید تابان بوقت بهار
پدر چون ورا دید خیره بماند | جهان آفرین را نهانی بخواند /// بدو گفت کای شسته مغز از خرد | ز گوهران این کی اندر خورد
که با اهرمن جفت گیرد پری | کله تاج با زر مه انگشتری /// که از دست قحطان سگ مارگیر | شود مغ بباید کشیدن بتیر
بپیش اندر افکند رودابه سر | رخ از شرم پر خون و دل پر فکر /// سیه مژه بر نرگسان دژم | فرو خوابنید و بر آسیج دم
پدر دل پر از خشم و سر پر ز جنگ | همی رفت غران بسان پلنگ /// سوی خانه شد دختر دل شده | رخان معصفر بزد آزده
بیزدان گرفتند هر دو پناه | هم این دل آشفته ماه و هم پیشگاه /// سر آگاهی آمد بشاه بزرگ | ز مهراب و دستان و سام سترگ

گفتار اندر آگاهی یافتن شاه منوچهر از پیوند کردن زال با دختر مهراب و خواندن سام را

ز پیوند مهراب وز مهر زال | وزان نامداران گشته همال /// سخن رفت هر گونه با موبدان | بپیش سرافراز شاه ردان
چنین گفت با بخردان شهریار | که بر ما شود زین دژم روزگار /// چو ایران ز چنگال شیر و پلنگ | برون آوریدم برای و بچنگ

نباید که بر خیره بر عشق زال | همال سر افکنده گردد همال /// چو از دخت مهراب و از پور سام | بر آید یکی تیغ تیز از نیام
بیکسو نه از گوهر ما بود | که تریاک با زهر همتا بود /// اگر تاب گیرد سوی مادرش | ز گفت بد آگنده گردد سرش
کند شهر ایران پر آشوب و رنج | بدو باز گردد مگر تاج و گنج /// همه موبدان آفرین خواندند | ورا خسرو پاک دین خواندند
بگفتند کز ما تو داناتری | بمایستها بر تواناتری /// همان کن کجا با خرد در خورد | دل اژدها را خرد بشکرد
بفرمود تا نوذرش رفت پیش | ابا ویژگان و بزرگان خویش /// بدو گفت رو پیش سام سوار | بپرسش که چون آمد از کارزار
چو دیدی بگوش از پس او کرای | ز نزدیک ما گر سوی خانه رای /// همانگاه برخاست فرزند شاه | ابا ویژگان سر نهادش براه
سوی سام نیرم نهاد روی | ابا ژنده پیلان پرخاشجوی /// چو زین کار سام یل آگاه شد | بذیره سوی پور کی شاه شد
همه نامداران بذیره شدند | ابا ژنده پیل و تبیره شدند /// رسیدند پس پیش سام سوار | بزرگان و کی نوذر نامدار
پیام پدر شاه نوذر بداد | بدیدار او سام یل گشت شاد /// چنین داد پاسخ که فرمان کنم | ز دیدار او رامش جان کنم
نهادند خوان و گرفتند جام | نخست از منوچهر بردند نام /// بشادی بر آمد شب دیر باز | چو خورشید رخشنده بگشاد راز

خروش تبیره برآمد ز در	هیون تکاور برآورد پر
سوی بارگاه منوچهر شاه	بفرمان او برگرفتند راه

منوچهر چون یافت زو آگهی	بیاراست دیهیم شاهنشهی
ز ساری و آمل برآمد خروش	چو دریای جوشان برآمد بجوش

ببستند آذین و نوبت وران	برفتند با خشتهای گران
سپاهی بیا از کوه تا کوه مرد	سپر در سپر بافته سرخ و زرد

ابا کوس و با نای روئین و سنج	ابا تازی اسبان و پیلان و گنج
از آن کوه لشکر پذیره شدند	همه با درفش و تبیره شدند

چو آمد بر دیلمان بارگاه	پیاده شد و راه بگشاد شاه
چو شاه جهاندار بنمود روی	زمین را ببوسید و شد پیش اوی

منوچهر برخاست از تخت عاج	ز یاقوت رخشنده بر سرش تاج
بر خویش بر تخت بنشاختش	چنان چون سزا بود بنواختش

وز آن کرگساران جنگاوران	وزان نره دیوان مازندران
بپرسید و بسیار تیمار خورد	سپهبد سخن یک بیک یاد کرد

العز والاقبال وال[illegible]

که بوشه زنی ای شاه جاوید مان	ز جان تو کوته بد بدگمان
برفتم بدان شهر دیوان نر	نه دیوان که شیران جنگی ببر

که از تازی اسبان تکاورترند	ز گردان ایران دلاورترند
سپاهی که سگسار خوانند شان	پلنگان جنگی گمانند شان

زمن چون بدیشان رسید آگهی	از آواز من مغزشان شد تهی
بشهر اندرون نعره برداشتند	وزان پس همه شهر بگذاشتند

چنان پیش من جنگجوی آمدند	چنان خیره و پوی پوی آمدند
سپه جنبش چنان شد ز دود ز تار	بسی اندر آن آمد و پیش غار

زمین پر چنان شد از لشکرم	ندیدم که تیمار آن چون خورم
نبیره جهاندار سلم سترگ	ببیش سپاه اندر آمد چو گرگ

جهانجوی را نام کاکوی بود	یکی سرو بالای مه روی بود
نیادیم از تخم ضحاک بود	سر سروران پیش او خاک بود

سپاهش بکردار مور و ملخ	نبد دشت پیدا نه کوه و شخ
بیامد بر من پی جنگ ساز	چو پیل ژیان با کمندی دراز

[illegible] اندر آب خوردن سام نریمان با [illegible] منوچهر و گفتن داستانها و دیگر کاره

من آن گرز یک زخم برداشتم	سپه را همانجای بگذاشتم
خروشی خروشیدم از پشت زین	که چون آسیا شد بر ایشان زمین

دل آمد سپه را همه باز جای	سراسر سوی رزم کردند رای
چو بشنید کاکوی آواز من	چنان زخم کوپال سرباز من

مرا خواست کارد بخم کمند	چو دیدم خمیدم ز راه گزند
کمان کیانی گرفتم بچنگ	بپیکان پولاد و تیر خدنگ

عقاب تکاور برانگیختم	چو آتش برو بر همی ریختم
کمانم چنان بد بسندان سرش	که شد دوخته مغز با مغفرش

نگه کردم آن گرد چون پیل مست	برآمد یکی تیغ هندی بدست
چنان آمدم شهریارا گمان	کز و کوه زنهار خواهد بجان

وی اندر شتاب و من اندر درنگ	همی جستمش تا کی آید بچنگ
چو آمد آن مرد جنگی فراز	مر از حربه چنگال کردم دراز

گرفتم کمربند مرد دلیر	ز زین برگسستم بکردار شیر
زدم بر زمین بر چو پیل ژیان	بر آهن برو داشت و کردی میان

چو افکنده شد شاه از آن کوه خوار	سپه روی برگاشت از کارزار
سوار و پیاده ده و دو هزار	فکنده بدین آمد اندر شمار

سپاهی و شهری و جنگی سوار — همانا که بودند سیصد هزار
چه سنجد بداندیش با بخت تو — زمین بیش بر سنده تخت تو

چو بشنید گفتار سالار شاه — بر او آفرین برمایه فرخ کلاه
می و مجلس آراست و شد شادمان — جهان پاک دید از بداندیشگان

بچماز کوتاه کردند شب — بیاد سپهبد گشاده دو لب
چو شب روز شد بر در بارگاه — کشادند و دادند بر شاه راه

بیامد سپهدار سام سترگ — بر دمنوچهر شاه بزرگ
چنین گفت با سام شاه جهان — گزین کن ز گردان گزیده مهان

بهندوستان آتش اندر فروز — همه کاخ مهراب و کابل بسوز
بباید که او را بدان تو رها — که او ماند از تخمه اژدها

زمان تا زمان زو برآید خروش — شود رام گیتی پر از جنگ و جوش
هر آنکس که پیوسته او بوند — بزرگان که در بسته او بوند

سر از تن جدا کن زمین را بشوی — ز پیوند ضحاک و خویشان اوی
چنین داد پاسخ که ایدون کنم — که کین از دل شاه بیرون کنم

ببوسید تخت و بمالید روی — بران با همه مهر و انگشت اوی
سوی خانه بنهاد سر با سپاه — بران باد با باد چرینده راه

گفتار اندر آگاهی یافتن سام نریمان از آرزوی پسرش زال و رودابه خواستن او را

بمهراب و دستان رسید این سخن — که شاه و سپهبد فگندند بن
خروشان بکابل همی رفت زال — برو بر نشسته لگیج و برآورده یال

همی گفت اگر اژدهای دژم — بیاید که گیتی بسوزد بدم
چو کابلستان را بخواهد سوزد — نخستین سر من بباید درود

بپیش پدر شد پر از خون جگر — پر اندیشه دل پر ز گفتار سر
چو آگاهی آمد بسام دلیر — که آمد ز ره پور چون نره شیر

همه لشکر از جای برخاستند — درفش فریدون بیاراستند
پذیره شدن را بپیره بدند — سپاه و سپهبد پذیره شدند

همه پیش پیلان بزرگان درفش — بیاراسته تیغ و زرد و بنفش
چو دستان پدید آمد از دور سام — بر انگیخت بالای زرین ستام

چو روی پدر دید دستان سام — پیاده شد از اسب زرین لگام
بزرگان پیاده شدند از دو روی — چه سالار خواه و چه دیهیم جوی

زمین را ببوسید زال دلیر — سخن گفت با او بدو بود بر
نشستند بر تازی اسبی سمند — چو زرین درخشنده کوهی بلند

بزرگان همه پیش اوی آمدند — بتیمار و با گفت و گوی آمدند
کی آزرده گشتست بر تو پدر — ره پوزش آر و مکش هیچ سر

چنین داد پاسخ که زین باک نیست — مرا نیز بر جای خود خاک نیست
پدر گر بمغز اندر آرد خرد — همانا سخن بر سخن بگذرد

نگر تا گشاید زبان را بخشم — من از شرم پیش اندر آرم بچشم
چنین تا بدرگاه سام آمدند — گشاده دل و شادکام آمدند

فرود آمد از اسب سام سوار — هم اندر زمان زال را داد بار
چو زال اندر آمد به پیش پدر — زمین را ببوسید و گسترد بر

یکی آفرین کرد بر سام گرد — وز آب دو دیده همی گل سترد
که بیدار دل پهلوان شاد باد — روانش گراینده داد باد

ز تیغ تو الماس بریان شود — زمین روز جنگ تو گریان شود
کجا دیزه تو جهد روز جنگ — شتابان بماند سیاه نهنگ

سپهری کجا باد گرز تو دید — بماند ستاره بیارد کشید
زمین بستر لاشبر باد تو — روان خرد گشته بنیاد تو

مگر من که از دادی بهره ام وگرچه به پیوند تو شهره ام
یکی مرغ پرورده ام خاک خورد زگیتی مرا نیست با کس نبرد
ندانم همی خویشتن را گناه که بودن کسی را بدان هست راه
مگر آنک سام یلستم پدر دگر هست با این نژادم هنر
زمادر بزادم بینداختی بکوه اندرم جایگه ساختی
نه گهواره دیدم نه پستان نه شیر نه از هیچ خوشی مرا بود بهر

[illegible]

بزادی بکوهی بیفکندیم دل از ناز و آرام برکندیم
فگندی بتیمار یابنده را بآتش سپردی تو زاینده را
ترا با جهان آفرین نیست جنگ که از چه سیاه و سپیدست رنگ
وگرنه بچهر از کسی کم نیم سزای غم و رنج و ماتم نیم
کنون کم جهان آفرین پرورید بمهر خدای بمن بنگرید
هنر هست و مردی و تیغ یلی یکی یار چون مهتر کابلی
ابا گنج و با تخت و گرز گران ابا رای و با تخت و تاج سران
چو آید بر من بفرخنده روز سپهری مرا گشت نیم روز
نشستم بکابل بفرمان تو نگه داشتم راه و فرمان تو
چه کرد از گناه و چه دیدی ازوی که نزدش بکینه نهادی تو روی
دگر آنک گفتی بیا بر کام تو کنم شهره اندر جهان نام تو
که چون کبه جوی ببار آمدست درختی که کشتی ببار آمدست
بوم پهلوان را غلام و رهی نگاری اگر هیچ فرمان دهی
زمانه دران زهر پاس ساختی هم از کرکساران بخون تاختی
کی بر آن کسی خار با آز من چنین داد خواهی همی داد من
من ایدر بپیش تو ایستاده ام تن بنده خشم ترا داده ام
با ره میانم بدو نیم کن ز کابل میمای با من سخن
سپهبد چو بشنید گفتار زال برافراخت گوش و فرو برد یال
بدو گفت آری همینست راست زبانت بدین راستی بر گواست
همه کار من با تو بیداد بود دل دشمنان بر تو بر شاد بود
زمن آرزو خود همه خواستی بتنگی دل از جای برخاستی
مشو تیز تا چاره کار تو بسازم کنون تیز بازار تو
یکی نامه فرمایم اکنون بشاه فرستم بدست تو ای نیکخواه
سخن هرچه باید بیاد آورم مگر کار دلش سوی داد آورم
اگر یار باشد جهاندار ما بکام تو گردد همه کار ما
نیسنده رایش نشاند نیز زهر در سخنها برو خواند نیز

[illegible]

گفتار اندر نامه نبشتن سام نریمان بنزدیک شاه منوچهر و نبشتن زال را بحضرت

سرنامه کرد آفرین خدای کجا هست و باشد همیشه بجای
ازوی است نیک و بد و هست و نیست همه بندگانیم و ایزد یکیست
هر آن چیز کو خواست اندر بوش بر آنست چرخ روان را روش
خداوند کیوان و خورشید و ماه وزو آفرین بر منوچهر شاه

به رزم اندرون دهر ترپاک سوز بزم اندرون ماه گیتی فروز
گرانیده گرز و گشاینده شهر زشادی بهر کس رساننده بهر
کشنده درفش و بدوزنده جنگ کشنده سرافراز جنگی پلنگ
زباد دبوس تو کوه بلند شود خاک نعل سرافشان سمند
همان از دل پاک و پاکیزه کیش با آبشخور آرد همه گرگ و میش
یکی بنده ام من رسیده بجای بمردی بالسب اندر آورده پای

[illegible]

همی کرد کافور کبر دسرم چنین دادخور شید ماه افسرم
بستم میان را یکی بنده وار ابا جادوان ساختم کارزار
عنان پیچ و اسب افکن و گرزدار چو من کس ندیدی بگیتی سوار
بشد آب گردان ما بندران چو من دست بردم بگرز گران
زمین گر نبودی بگیتی نشان برآورده گردن زگردن کشان
اگر رانم از مردی خود سخن بعمر به بیاید سر تا ببن
جنان اژدها کو ز رود کشف برون آمد و کرد گیتی چو کف
زمین شهر تا شهر پهنای او همان کوه تا کوه بالای او
جهان را از و بود دل پر هراس همی داشتی شب و روز پاس
هوا پاک بیزم ز تیرندگان همان روی کشور ز تیزندگان
ز نفسش همی پر کرگس بسوخت زمین زیر زهرش همی بر فروخت
نهنگ دژم برکشیدی از آب همان از هوا در کشیدی عقاب
زمین گشته بی مردم و چارپای جهانی مر او را سپرده جای
چو دیدم که اندر جهان کس نبود که یارا همی دست یارست سود
بزور جهاندار یزدان پاک بیفکندم از دل همه ترس و باک
میان را ببستم بنام بلند نشستم بران پیل پیکر سمند
بزین اندرون گرزه گاو سر ببازو کمان و بگردن سپر
برفتم بسان نهنگ دژم مرا تیز چنگ و ورا تیز دم
مرا کرد بدرود هر کو بدید که بر اژدها گرز خواهم کشید
رسیدمش و دیدم چو کوهی بلند کشان موی سر بر زمین چون کمند
زبانش بسان درختی سیاه ز فر باز کرده فکنده براه
چو دو آبگیرش پر از خون دو چشم مرا دید غرید و آمد بخشم
کمانی چنان بودم ای شهریار که دارد مرا آتش اندر کنار
جهان پیش چشمم چو دریا نمود با بر سیه بر شده تیره دود
زبانگش بلرزید روی زمین از زهرش جهان شد چو دریای چین
بدو بر زدم بانگ بسان شیر چنان چون بود کار مرد دلیر

[illegible]

یکی تیر الماس پیکان خدنگ بچرخ اندرون راندمش بیدرنگ
زدم بر یکی نیمه تیغو زادی بدان زخم تا دیگر شد روزادی
چو شد دوخته یک کران از دهانش بماند ای شگفتی برون زبانش
هم اندر زمان دیگری همچنان زدم بر دهانش بپیچید از آن
سه دیگر زدم بر میان زفرش برآمد همی جوش خون از جگرش
چو تنگ اندر آورد با من زمین برانگیختم آن گاوسر گرز کین

چو تنین اندر آورد با من زمین   برانگیختم این گاوسر گرز کین
بنیروی یزدان کیهان خدای   برانگیختم پیلتن را ز جای
زدم بر سرش گرزهٔ گاوچهر   برو کوه بارید گفتی سپهر
شکستم سرش چون سر ژنده پیل   فرو ریخت زو زهر چون آب نیل
بزخمی چنان شد کی دیگر نخاست   ز مغزش زمین گشت با کوه راست
کشف رود از خون و زرداب گشت   زمین جای آرامش و خواب گشت
جهانی بران جنگ نظاره بود   کی آن اژدها زشت پتیاره بود
مرا سام یک زخم از آن خواندند   جهان زر و گوهر برافشاندند
کزو باز گشتم تن روشنم   بدید آمد از نامور جوشنم
فرو ریخت از باره برگستوان   وزین هست هر چند رانم زبان
بران بوم تا سالیان بر نبود   جز از سوخته خار چامه نبود
چنین و جز این هر چه بودم رای   سران را سر اندر آمدی زیر پای
کجا من چمیدمی چارپای   نپرداختی شیر درنده جای
در آباد و ویران نماندست جای   کی از بانه من باد کردم بپای
کنون چند سالست تا پشت زین   مرا تخت و گاهست و اسپم زمین
همه کرگساران و مازندران   برو راست کردم بگرز گران
نگهبم زمانی بر و بوم باد   ترا خواستم راد و پیروز و شاد
کنون آن برافراخته یال من   همان زخم کوبنده گوپال من
برانم کی بودم نماند همی   بر و گرد گاهم خماند همی
کمندی بینداخ از دست شست   زمانه مرا با شکوهی ببست
سپردیم نوبت کنون زال را   کی شاید کمربند و گوپال را
یکی آرزو دارد اندر نهان   بیاید بخواهد ز شاه جهان
یکی آرزو کان بیزدان نکوست   کجا نیکوی زیر فرمان اوست
ازین آرزو گر چه خیره براد   ز ما اصل و بنیاد سیل قیراد

نکردیم بی رای شاه بزرگ   کی بنده نباید کی باشد سترگ
همانا کی با زال پیمان من   شنیدست شاه جهانبان من
کی هر آرزو کان کو سرفراز   کند دارم از ایزد و دستان ناز
بر من سوی کرگساران بسام   فرستاد از بهر این آرزو کام
زمانه دران من بدین کار باز   کشیدم بر شاه کردن فراز
ندیدم بدین آرزو راه را   ندادم ز شرم آگهی شاه را
چو برگشتم از دژگه شهریار   بره زال را خسته و سوگوار
ببیش من آمد بر از خون و خاک   همی چاک چاک آمدش استخوان
مرا گفت بردار آمل کنی   سزاتر کی آهنگ کابل کنی
چو پروردهٔ مرغ باشد بکوه   نکنده بنعد از میان گروه
چنان ماه بیند بکابلستان   چو سرو سهی بر سرش بوستان
چو دیوانه گردد نباشد شگفت   ازو شاه را کین نباید گرفت
کنون رنج مهرش بجای رسید   کی بخشایش آرد هر آنکش بدید
چنان رفت پیمان کی بشنید شاه   ز بس رنج کو دید بر بی گناه
کسی کو دمش با دلی مستمند   جز ایزد ندید ایچ بخت بلند
همان کن کی با مهتری در خورد   ترا خود نیاموخت باید خرد
چو نامه نبشتند و شد رای راست   نشد زود دستان و بر پای خاست
بیامد بدین اندر آورد پای   برآمد خروشیدن کرنای

[illegible] رسیدن زال بنزدیک شاه منوچهر و پرسیدن شاه او را و پسندیدن

گفتار اندر ترتیب دادن اینک سیندخت را برسولی نزدیک سام فرستذ شاه کابل مهراب

جو در کابل این داستان فاش گشت — سر مرزبان پر ز پرخاش گشت
براشفت و سیندخت را پیش خواند — همه خشم روذابه بر وی براند
کی ار منت بادهن ناپاک تن — کشم زارتان بر سر انجمن
مگر شاه ایران از این خشم و کین — براسایذ و رام گردذ برین
جو بشنیذ سیندخت بنشست پست — دل چاره جوی اندر اندیشه بست
همه روز تا شب در اندیشه بوذ — دلش از بس اندیشه جون بیشه بوذ
وزان پس دوان دست کرده بکش — بیامذ بر شاه خورشیذ فش
بذو گفت بشنو ز من یک سخن — جو دلبر یکی کامت آیذ بکن
براخواسته کرز بهر نشست — ببخش و بدان کین شب آبستنست
اگر چند باشذ شب دیر یاز — بروتیرگی هم نمانذ دراز
شوذ روز جون چشمه رخشان شوذ — زمین جون نگین بدخشان شوذ
بذو گفت مهراب کز باستان — مزن در میان یلان داستان
بگوی انچ دانی و جان را بکوش — وگر جاذ خون بین بر بپوش
بذو گفت سیندخت کای سرفراز — بوذ کت بخونم بیایذ نیاز
مرا رفت بایذ همی پیش سام — کشیذن مرین تیغ را از نیام
ز من جان و رنج و ز تو خواسته — سپردن من این گنج آراسته
بذو گفت مهراب کاینک کلیذ — غم گنج هرگز نبایذ کشیذ
پرستنده و اسب و تخت و کلاه — بیارای و با خویشتن بر سپاه
مگر شهر کابل نسوزذ بما — جو پژمرده شذ برفروزذ بما
چنین گفت سیندخت کای نامدار — بجای روان خواسته خوار دار
نبایذ کی جون من شوم چاره جوی — تو روذابه را هیچ آری بروی
مرا در جهان انده جان اوست — کنم با تو امروز پیمان اوست

یکی سخت پیمان ستذ زو نخست — پس آنگه بجلدی ره چاره جست
بیاراست تن را بدیبای و زر — بدر و بیاقوت پرمایه سر
پس از گنج حضرا ز بهر نثار — برون برد دینار چون سی هزار
ده اسپ گرانمایه با ساز زر — پرستنده پنجه بزرین کمر
بسیمین ستام آوریذند سی — ز اسپان تازی و از پارسی
ابا طوق زرین پرستنده شست — یکی جام پر مشک هر یک بدست
پر از مشک و کافور و یاقوت و زر — یکی پر ز گوهر یکی پر شکر
جهل تخت دیبای پیکر بزر — طرازش همه گونه گونه گهر
بزرینه قبضه دو صد تیغ هند — چه رومی ز زهراب داذه پرند
صد اشتر همه ماذه سرخ موی — صد اشتر همه بارکش راه جوی
یکی تاج پر گوهر شاهوار — ابا یاره و طوق و با گوشوار
پسان سپهری یکی تخت زر — برو بافته چند گونه گهر
وزان زنده پیلان جنگی چهار — همه جامه و فرش کردند بار
جو بر ساخت کار اندر امذ باسپ — جو گردی دلیر اذر گشسپ
یکی ترک رومی بسر بر نهاذ — یکی باره زیرش اندر جو باذ
بیامذ گراز ان بدرگاه سام — نه آواز داذ و نه بر گفت نام
بکارآگهان گفت تا کهتران — بگوینذ با سرفراز مهان
کی امذ فرستاذه کابلی — بنزد سپهبذ یل زابلی
ز مهراب کرد اوری بپیام — بر سپهبذ جهاندار سام
بیامذ بر سام یل پرده دار — بگفت و بفرموذ تا داذ بار

فرود آمد از اسپ سیندخت تفت / به پیش سپهبد خرامید تفت
زمین را ببوسید و کرد آفرین / بر آن شاه و بر پهلوان زمین
نثار و پرستنده و اسپ و پیل / رده برکشیده ز در تا دو میل
یکایک همه پیش سام آورید / سر پهلوان خیره شد کان بدید
پراندیشه بنشست بر سان مست / بکش کرده دست و سر افگنده پست
که جایی کجا مایه چندین بود / فرستادن زن چرا این بود
گر این خواسته زو پذیرم همه / ز من گردد آشفته شاه رمه
وگر باز گردانم از پیش زال / برآرد به کردار سیمرغ بال
برآورد سر گفت کین خواسته / غلامان و پیلان آراسته
شوید این به گنجور دستان دهید / بنام بت کابلستان دهید

پری روی سیندخت پیش سام / زبان کرد گویا و دل شادکام
سه بت روی با او بیکجا بدند / سمن پیکر و سرو بالا بدند
گرفته یکی جام هر یک به بر / پر از سرخ یاقوت و در و گهر
به پیش سپهبد فرو ریختند / همه یک بدیگر برآمیختند
چو با پهلوان کار بر ساختند / ز بیگانه خانه بپرداختند
چنین گفت سیندخت با پهلوان / که با رای تو پیر گردد جوان
بزرگان ز تو دانش آموختند / به تو تیره گیهان بیفروختند
بمهر تو شد بسته دست بدی / بگرز تو گشاده راه ایزدی
گنه کار اگر بود مهراب بود / ز خون دلش دیده سیراب بود
سر بیگناهان کابل چه کرد / کجا اندر آورد باید بگرد
پرستنده خاک پای تواند / همه شهر بنده برای تواند
از آن ترس کو هوش و زنده آفرید / درخشنده ناهید و هور آفرید
نباید چنین کارش از تو پسند / میان را چو بر همن مبند
بدو سام یل گفت با من بگوی / هر آنچت بپرسم بهانه مجوی
تو مهراب را گفتی ار با همال / مران دخت او را که جاذبذ زال
بروی و بموی و بخوی و خرد / بمن گوی تا با که اندر خورد
ز بالا و دیدار و فرهنگ اوی / بران سان ز آیین که باید بگوی
بدو گفت سیندخت کای پهلوان / سر پهلوانان و پشت گوان

یکی سخت پیمانت خواهم نخست / کی لرزان شود زو بر و بوم و رست
کی از تو نیاید بجانم گزند / نیاز کسی را برمن بود ارجمند
مرا کاخ و ایوان آباد هست / همان گنج و خویشان و بنیاد هست
جوانم شدم هر چه گفتی بگوی / بگویم بجویم بدین آبروی
نگه بینه همه گنج کابلستان / بکوشم رسانم بزاولستان
گرفت آن زمان سام دستش بدست / وراید سوگند و پیمان ببست
چو بشنید سیندخت سوگند اوی / همان راستی گفتار و پیوند اوی
زمین را ببوسید و بر پای خاست / بگفت آنچ اندر نهان بود راست
که من خویش ضحاکم ای پهلوان / زن گرد مهراب روشن روان
همان مام رودابه ماه روی / که دستان همی جان فشاند بروی

همه دودمان پیش یزدان پاک / شب تیره تا بر کشد روز چاک
همی بر تو بر خوانیم آفرین / همان بر جهاندار شاه زمین
کنون آمدم تا هوای تو چیست / ز کابل بر آن دشمن و دوست کیست
اگر ما نه کاروند گوهریم / بدین پادشاهی نه اندر خوریم
من اینک به پیش تو ام مستمند / بکش گر کشتنی را و بندی ببند
دل بی‌گناهان کابل مسوز / کی بس تیره روز اندر آید بروز
سخنها چو بشنید از او پهلوان / زنی دید با رای و روشن روان
برخ چون بهار و به بالا چو سرو / میانش چو غرو و برفتن تذرو
چنین داد پاسخ که پیمان من / درستست اگر بگسلد جان من
تو با کابل و هر که پیوند تست / بمانید شادان دل و تن درست

[illegible]

بدین نیز همداستانم که زال / بگیتی چو رودابه خواهد همال
شما گر چه از گوهری دیگرید / همان تاج و اورنگ را در خورید
چنین است گیتی و زین ننگ نیست / ابا کردگار جهان جنگ نیست
یکی بر فراز و یکی در نشیب / یکی با فزونی یکی با نهیب
یکی از فزایش دل آراسته / ز تنگی دل دیگری کاسته
یکی نامه با لابه و دردمند / نبشتم بر دیگر شاه بلند
بنزد منوچهر شد زال زر / چنان شد کی گفتی برآورد پر
بزین اندر آمد کی زین اندرید / همان نعل اسبش زمین اندرید
بدین زال را شاه پاسخ دهد / چو خندان شود رای فرخ نهد
کی پرورده مرغ بی دل شدست / از آب مژه پای در گل شدست
عروس ار بمهر اندرون همچو تست / سر زال را بند هر دو بپوست
یکی روی آن بچه اژدها / مرا نیز بنما و بستان بها
بدو گفت سیندخت کز پهلوان / کند بنده را شاد و روشن روان
بماند بکاخ من اندر نژند / سرم بر شود با سمان بلند
که کابل چو شهر تبار آوریم / همه پیش او جان نثار آوریم
لب سام سیندخت پر خنده دید / همه گنج از دلش کنده دید
نوندی دلاور بکردار باد / برافکند و مهراب را مژده داد
کز اندیشه بد مکن یاد هیچ / دلت شاد کن کار مهمان بسیج

[illegible]

من اینک پس نامه اندر دمان / بیایم بگویم بره بر زمان
دوم روز چون چشمه آفتاب / بجنبید و بیدار شد سر ز خواب
گرانمایه سیندخت بنهاد روی / بدرگاه سالار دیهیم جوی
ز شادی جهان بر دلش چون بهشت / شده کارهایش همه خوب زشت
روارو برآمد ز درگاه سام / که بانوان خواهد از پیش بنام
بیامد بر سام و بردش نماز / سخن گفت با او زمانی دراز
بدستوری بازگشتن بجای / شدن شادمان پیش کابل خدای
دگر ساختن کار مهمان نو / نمودن بداماد پیمان نو
ورا سام یل گفت برگرد و رو / بگوی آنچ دیدی بمهراب گو
سزاوار او خلعت آراستند / ز گنج آنچ برمایه تر خواستند

نگه کرد کز سام را هرچه بود / ز کاخ و ز باغ و ز کشت و درود
دل آرجاربایان دوشیدنی / ز گستردنی هم ز پوشیدنی
ببستند و بخشید و دستش بدست / گرفت و بگاه سخن هم ان بست
بدو بخت مرد خرد زال را / خداوند زور و کوپال را
سرافراز گردی و مردی دو دست / بدو داد و گفتش که اکنون مه است
که بیاش و شادی بمان / ازین پس منبر از بد گمان
شگفته شد از بوی و بر گرد ماه / بنیک اختری بر گرفتند راه
سپهرا گهی آمد سوی شهریار / کی آمد بدو زال سام سوار

گفتار اندر آگاهی یافتن شاه منوچهر از آمدن زال و فرستادن لشکرها بذیره او و نواختن او را

پذیره شدندش همه سرکشان / کی بودند در پادشاهی نشان
چو آمد به نزدیکی بارگاه / سبک نزد شاهش کشان بر راه
چو نزدیک شاه اندر آمد زمین / ببوسید و بر شاه کرد آفرین
زمانی همی داشت بر خاک روی / بزدودان دل شاه آرامجوی
جوان سان همی بود آزاده دبیر / دلش از نیایش نمی گشت سیر
بفرمود تا رویش از خاک خشک / ببردند شاهان سوی گرد مشک
بیامد بر تخت شاه ارجمند / ببرسید ازو شهریار بلند
کی چون بودی ای پهلوان را زمرد / بدین راه دشخوار با باد و گرد
ازو بستدان نامه پهلوان / بخندید و شد شاد و روشن روان
چو برخواند پاسخ چنین داد باز / کی رنجه نمودی بدل بر دراز
و لیکن بدین نامه دلپذیر / کی بنبشت با درد دل سام پیر
اگرچه مرا هست دل زین دژم / برآنم نه اندیشم از بیش و کم
بسازم برآیم همه کام تو / گر اینست آرام و فرجام تو
بر گنج و الیکران خوان زد / شهنشاه بنشست با زال زد

بفرمود تا نامداران همه / نشستند با شاه بر خوان همه
چو از خوان خوش و بپرداختند / بجای دگر جای می ساختند
چو می خورده شد نامور پور سام / نشست از بر اسب زرین ستام
برفت و ببود آن بالای شب / براندیشه دل بر ز گفتار لب
بیامد شب تیره بسته کمر / به پیش منوچهر پیروزگر
برو آفرین کرد شاه جهان / چو بر گشت بستودش اندر نهان
بفرمود تا موبدان و ردان / ستاره شناسان و هم بخردان
برفتند و بردند زیج دران / کی تا با ستاره چه یابند راز
سه روز اندرین کارشان شد درنگ / برفتند با زیج رومی بچنگ
چهارم برفتند کی شهریار / کی کردیم با چرخ گردان شمار
چنین آمد از داد اختر پدید / کی این آب روشن بخواهد دوید
ازین دخت مهراب و دستان سام / گوی پر منش زاید و نیک نام
بود زنده گانش بسیار مر / منش زهره باشد همش زور و فر
همش برز باشد همش تیغ و یال / برزم و بزمش نباشد همال
کجا باره او کند موی تر / شود خشک بر رزم اژدر جگر
عقاب از بر تیر او نگذرد / سر از جهان را بکین نشمرد
یکی برز بالا بود زورمند / همه شیر گیرد بخم کمند
بر آتش یکی گور بریان کند / هوا را بشمشیر گریان کند
کمر بسته شهریاران بود / با ایران پناه سواران بود
چنین گفت با موبدان سرفراز / کزین هرچه گفتید دارید راز
بخواندن زمان زال را شهریار / گرو خواسته کردن سخن خواستار
بدان تا بپرسند از چند چیز / سخنهای پوشیده در پرده نیز

بدان تا بپرسند ازو چند چیز / سخنهای پوشیده در پرده نیز
نشستند بیدار دل بخردان / همان زال با نامور موبدان

گفتار اندر پرسیدن موبدان مسئلها از زال اندر حکمت و دادن جواب آن

بپرسید مر زال را موبدی / ازان پیش بین تیزهش بخردی
که از ده و دو تاه سرو سهی / که رستست شاداب با فرهی
ازان هر یکی برزده شاخ سی / نگردد کم و بیش بر پارسی
کجا رسته اند از کذا بین چمن / بگو گر ازان آگهی بجو من
دگر موبدی گفت کای سرفراز / دو اسپ گرانمایه و تیز تاز
یکی زو بکردار دریای قار / یکی چون بلور سپید آبدار
بجنبند و هر دو شتابنده اند / همان یکدگر را نیابنده اند
سدیگر چنین گفت کان سی سوار / کذامند جاوید ناهموار
یکی کم شود باز چون بشمرند / همان سی بود باز چون بنگرند
چهارم چنین گفت کان پرگرو / ز دریا برآید بر سان غرو
یکی مرغ دارد بر ایشان کنام / نشیم این با مین بوذ و آن شام
ازین چون بپرد شود برگ خشک / بران بر نشیند دهد بوی مشک
ازین دو همیشه یکی آبدار / یکی پژمریده شود سوگوار
سیم چنین گفت کان مرغزار / کی باشد بران بند و بوی نگار
گیاها ز هر گونه تر و خشک / کی آید ازو بوی کافور مشک
بیاید یکی مرد با داس تیز / تو گویی یادارد ز بد رستخیز
گیا تر و خشکش همه بدرود / زمانی نیاساید و نغنود
ششم کس چنین گفت کو میباد / یکی شارستان یافتم استوار
خرامنده شد مردم شارستان / گرفتند هامون یکی خارستان
بناها کشیدند سر تا بماه / پرستنده گشتند هم پیشگاه

وزان شارستانشان بدانگذرد / کس از یاد کردن سخن نشمرد
یکی گرد خیزد کی از نهان / برو بوستان پاک کرد نهان
بدان شارستانشان نیاز آورد / هم اندیشگان دراز آورد
بپرده اندرست این سخنها جوی / ببیش ردان آشکارا بگوی
گر این رازها آشکارا کنی / ز خاک سیه مشک سارا کنی
زمانی بر اندیشه شد زال زر / بر آورد یال و بگسترد پر

گفتار اندر جواب دادن زال مسئلها موبدان را و آفرین خواندن شاه منوچهر برو

وزان پس بپاسخ زبان برگشاد / همه پرسش موبدان کرد یاد
نخست از ده و دو درخت بلند / کی هر یک همی شاخ سی برکشد
بسالی ده و دو بود ماه نو / چو شاه نو آیین بر گاه نو
بسی روز مه را سر آید شمار / برین سان بود گردش روزگار
دو اسپ دونده سپید و سیاه / کی هر یکدگر را نیابد راه
بدین سان شب و روز دان ای شگفت / کز اینجا شگفتی توانی گرفت
سواران هشیار گرد رسی / کی یک بیست و نه باشد گاه سی
شمار مه نو برین گونه دان / چنین کرد یزدان خدای جهان
کنون از نیام این سخن برکشیم / دو بن سرو کان مرغ دارد نشیم
ز برج بره تا ترازو جهان / همه روشنی دارد اندر نهان
چو روی از ترازو بگردد نماز / جهانرا دگرگونه گردد نهاذ
چنین تا بگردش ماهی شود / پر از تیرگی و سیاهی شود
دو سرو آن دو بازوی چرخ بلند / کزو نیمه شاد و نیمی گزند
برو مرغ پران تو خورشید دان / جهانرا ازو ترس و امید دان

دگر آن دو اسب سیاه و سپید / کز ایشان جهان خواستیم و امید
شب و روز کز گشت بس کان می برد / یکی اندر آید یکی بگذرد
همان سی سوار آنکه گشتی ز ماه / که ناقص شود زان یکی گاه گاه
دگر شارستانی برابر بهار / سرای درنگست و جای قرار
همین خارستان چون سرای سپنج / که هم ناز و گنجست و هم درد و رنج
همی دم زدن بر تو بر بشمرد / هم او بر دواند هم او بسپرد
برآید یکی باد با زلزله / ز گیتی برآرد خروش و غله
همه رنج ما ماند بر خارستان / گذر کرد باید سوی شارستان
کسی دیگر از رنج تو برخورد / نپاید برو نیز هم بگذرد
بیابان و آن مرد با تیز داس / کجا خشک و تر زو دل اندر هراس
تر و خشک یکسان همی بدرود / وگر لابه سازی سخن نشنود
دروگر زمانست و ما چون گیا / همانش نبیره همانش نیا
بپیر و جوان یک بیک ننگرد / شکاری که پیش آیدش بشکرد
نباشد جز این داستان ای مرد / همی تا توانی ز دانش مگرد
جهان را چنین است ساز و نهاد / که جز مرگ را کس ز مادر نزاد
ازین در درآید بدان بگذرد / زمانه برو دم همی بشمرد

چنین بود آن آغاز بنیاد سخن / همین باشد و نو نگردد کهن
اگر توشه مان نیک نامی بود / روانها بدان سر گرامی بود
وگر آز ورزیم و بیجان شویم / پدید آید آنگه که بیجان شویم
گر ایوان ما سر بکیوان برست / ازین بهره ما یکی چادرست
که بر روی پوشند بر تن خاک / همه جای بیمست و تیمار و باک
چو زال این سخنها بکرد آشکار / از و شاد شد دل شهریار
بشادی یکی انجمن برشگفت / شهنشاه گیتی زهازه بگفت
یکی جشن گاهی بیاراست شاه / چنان چون شب چارده چرخ ماه
کشیدند می تا جهان تیره گشت / سر میگساران ز می خیره گشت
خروشیدن مرد بالای خواه / که بانگ برآمد ز درگاه شاه
برفتند گردان همه شاد و مست / گرفته یکی دست دیگر بدست
چو بر زد زبانه ز کوه آفتاب / سر نامداران برآمد ز خواب
بیامد کمر بسته زال دلیر / به پیش شهنشاه چون نره شیر
بدستوری بازگشتن بدر / شدن نزد سالار فرخ پدر
بشاه جهان گفت کای نیکخوی / مرا چهر سام آمدست آرزوی
چو بوسیدم این پایه تخت عاج / دلم گشت روشن بدین برز و تاج
بدو گفت شاه ای جوانمرد گرد / یک امروز نیزت بباید شمرد
ترا بویه دخت مهراب خاست / دلت را هش سام و کابل کجاست
بفرمود تا بیل و تنبیره درای / بمیدان کشیدند با کره نای
ابا تیر و گوی و تیر و کمان / برفتند گردان همه شادمان
کمانها گرفتند و تیر خدنگ / نشانه نهادند چون روز جنگ
بتابید هر یک بچیزی عنان / بگرز و بتیر و بتیغ و کمان

گفتار اندر هنر نمودن زال بنزدیک شاه منوچهر بتیر و کمان و گوی باختن

درختی کشن بد بمیدان شاه / گذشته برو سال و بسیار ماه
کمان را بمالید دستان سام / برانگیخت اسب از میان گرام
بزد بر میان درخت سهی / گذاره شد آن تیر شاهنشهی
هم اندر تک اسب یک چوبه تیر / بینداخت و بگذاشت بر نره شیر
سپر برگرفتند زوبین وران / بگشتند با خشتهای گران
سپر خواست از ریدک ترک زال / برانگیخت اسب و برآورد یال

کشن

کمان را بیفکند و زه برگرفت — بزه بر نهاد و نوا برگرفت
بزد بر سه تا ابتر کبل وار — گشاده بدیگر سو افکند خوار
بآهن کشان گفت شاه جهان — کی با او که جوید نبرد از مهان
یکی برگرائیدش اندر نبرد — کی از تیر و نوبن براورد گرد
همه برکشیدند گردان سلاح — بدل خشمناک و زبان پر مزاح
باورد رفتند پیچان عنان — ابا نیزه و آب داده سنان
چنان شد کی مردانه از مرد — برانگیخت زال اسپ و برخاست گرد
نگه کرد تا کیست زیشان سوار — عنان پیچ و گردن کش و نامدار
ز گرد اندر آمد بسان نهنگ — گرفتش کمربند او بی درنگ
چنان خوارش انگیخت زین برگرفت — کی شاه و سپه ماندند در شگفت
بآواز گفتند گردنکشان — کی مردم نبیند کسی زین نشان
هرانکس که با او بجوید نبرد — کند جامه مادر برو لاجورد
ز شیر ار نزاید چنین نره گرد — چه گرگ از نهنگان نباید شمرد
برو آفرین کرد شاه بزرگ ۰ همان نامور مهتران سترگ
بزرگان سوی کاخ شاه آمدند ۰ کمر بسته و با کلاه آمدند
کی خلعت آراست شاه جهان ۰ کزان خیره گشتند یکسر مهان
چه از تاج پرمایه و تخت زر — چه از یاره و طوق و زرین کمر
همان جامهای گرانمایه بیز — پرستنده و اسپ و بسیار چیز
پس آن نامه سام پاسخ نبشت — شگفتی سخنهای فرخ نبشت
کی ای نامور پهلوان دلیر — بهرکار پیروز برسان شیر
رسید و بدانستم از روزگار — کزو ماند اندر جهان یادگار
نبینند چون تو گردان سپهر — ببزم و برزم و برای و بچهر
سخن هرچه از در سام را کام بود — همان زال را رای و آرام بود
همه آرزوها سپردم بدوی — بسی روز فرخ شمردم بدوی
ز شیری که باشد شکارش پلنگ — چه زاید جز از شیر شرزه بجنگ
گسی کردمش با دل شادمان ۰ کزو دور باد بد بدگمان
برون رفت با فرخی زال زر — ز گردان لشکر برآورده سر
نوندی برافکند دستان سام — کی برگشتم از شاه دل شادکام
ابا خلعت خسروانی و تاج — همان یاره و طوق و هم تخت عاج
چنان شاد شد زان سخن پهلوان — کی با پیر سر شد نوی جوان

[illegible]

سواری بکابل برافکند زود — بمهراب گفت آنچه رفته بود
نوان نزد شهریار جهان — وزان شادمانی یار فت از مهان
مر اینک چو دستان بر من رسد — کزاریم هر دو جهان چون سپند
فرستاده تازان بکابل رسید — خروشی برآمد جهان چون سپند
چنان شاد شد شاه کابلستان — ز پیوند خرشید زاولستان
کی گفتی همی جان برافشاندند — ز هر جای رامشگران خواندند
چو مهراب شد شاد و روشن روان — لبش گشت خندان و دل شادمان
گرانمایه سیندخت را پیش خواند — بسی چرب گفتار با او براند
بدو گفت کای جفت فرخنده رای — بیفروخت از رایت این تیره جای
بشاخی زدی دست کاندر زمین — بر و شهریاران کنند آفرین
چنان هم که تا ساختی از نهفت — بباید مر این را سرانجام جست
همه گنج پیش تو آراستست — اگر تخت و تاجست اگر خواستست
چو شنید سیندخت ازو گشت باز — بر دخت آمد ستاینده راز
همی مژده دادش بدیدار زال — کی تو یافتی چونک باید همال
زن و مرد را از بلندی منش — نیابد بگیتی ز کس سرزنش
سوی کام دل تیز بشتافتی — کنون هرچه جستی همه یافتی

بذو گفت روذابه ای شاه زن / سزای ستایش بهر انجمن
من از خاک پای تو بالین کنم / ز فرمانت آرایش دین کنم

ز تو چشم اهرمنان دور باذ / دل و جان تو خانه سور باذ
چو بشنید سیندخت گفتار اوی / بارایش کاخ بنهاد روی

بیاراست ایوانها چون بهشت / گلاب و می و مشک و عنبر سرشت
بساطی بیفکند پیکر بزر / ز برجد برو بافته سر بسر

دگر پیکرش در خوشاب بوذ / کی هر دانهٔ قطرهٔ آب بوذ
یکی ایوان همه تخت زرین نهاذ / باٰیین و آرایش چین نهاذ

همه پیکرش گوهر آکنده بوذ / میان گهر نقشها کنده بوذ
ز یاقوت مر تخت را پایه بوذ / کی تخت کیان بوذ و پرمایه بوذ

بیاراست روذابه را چون بهشت / بخورشید بر جادوبها نبشت
نشست ایدر اندر خانه زرنگار / کسی را بر او تا ندانند باد

همه کابلستان شد آراسته / پر از رنگ و بوی و پر از خواسته
همه پشت پیلان بیاراستند / ز کابل پرستندگان خواستند

نشستند بر پیل رامشگران / نهاده بسر بر ز زر افسران
کجا بر فشانند مشک و عبیر / همان گسترانند خز و حریر

نشانند بر سر همی مشک و زر / کستدار گلاب و زمی خاک تر
همی راند دستان ز گونه شتاب / چو پرنده مرغان و کشتی بر آب

وزین سو جوانش همی راند زال / نه خورد و نه خواب و نه آرام و هال
کسی را نبذ ز آمدنش آگهی / پذیره برفتند با فرهی

[illegible]

خروشی بر آمد ز پرده سرای / کی آمد ز ره زال فرخنده رای
پذیره شدش سام یل شادمان / چو دیدش بر داشتش یکزمان

چو شنید دستان زال بوسید خاک / بگفت آنچه دید و شنید پاک
نشست از بر تخت پرمایه سام / ابا زال خرم دل و شادکام

سخنهای سیندخت گفتن گرفت / چو شد لبش خندان نهفتن گرفت
چنین گفت کامد ز کابل پیام / بیا مهر زنی بود سیندخت نام

ز من خواست پیمان و دادم زبان / کی هرگز نباشم برو بدگمان
ز هر چیز کز من بکوشی بخواست / سخنها بران بر نهادیم راست

نخست آنک با شاه زاولستان / شود جفت خورشید کابلستان
ز بستانی آمد از نزد اوی / کی شد ساخته کار زن نزد اوی

کنون چیست پاسخ فرستاده را / چه گویم مهراب آزاده را
ز شادی چنان تازه شد زال سام / کی رنگش سراپای شد لعل فام

چنین داد پاسخ کی ای پهلوان / گر ایدونک بینی بروشن روان
سپه بگذرد زمان پس تر روم / بگوییم بسیار و هم بشنویم

بدستان نگه کرد فرخنده سام / بدانست کو را ازین چیست کام
ورا داد پاسخ بشیرین زبان / کی ای نامه بیدار پهلوان

سخن هرچه از دخت مهراب نیست　　شب تیره مر زال را خواب نیست
بر بود تا نای و هندی درای　　زدند و کشنا زند بر ده سرای
همی بوی برانگند کرد دلیر　　بدان تا شود نزد مهراب شیر
بگوید کی آمد سپهبد ز راه　　ابا زال و پیلان و چندی سپاه
چو بشنید مهراب بربست کوس　　بیاراست لشکر چو چشم خروس
ابا تیر و پیلان و رامشگران　　زمین شد بهشت از کران تا کران
ز بس گونه گون پرنیانی درفش　　چه سرخ و سپید و چه زرد و بنفش
جه آوای نای و جه آوای چنگ　　خروشیدن بوق و آوای زنگ
تو گفتی مگر روز انجامش است　　یکی رستخیزست یا رامش است
همی رفت زین گونه تا پیش سام　　فرود آمد از اسب و بگزارد کام
گرفتش جهان پهلوان در کنار　　بپرسیدش از گردش روزگار
شه کابلستان گرفت آفرین　　چه بر سام و بر زال زر همچنین
نشستند بر باره هر دو ز جو　　چو از کوه سر بر کشد ماه نو
نهاد از بر تارک زال زر　　یکی تاج زرین نگارش گهر
که بار بستند خندان و شاد　　سخنهای دیرینه کردند یاد
همه شهر ایوان هندی درای　　زنالیدن بربط و چنگ و نای
تو گفتی در و بام رامشگرست　　زمانه بر آرایشی دیگرست
بش و یال اسبان کران تا کران　　بر اندوده از مشک و می و زعفران
همه روی پیلان پر از کوس و بوق　　بر اندوده از مشک و عنبر خلوق
برون نغمه سنج دخت پالیزکان　　میان بسته شبعد پرستندگان
مرانرا هر یکی را یکی جام زر　　بدست اندرون پر ز مشک و گهر
همه سام را آفرین خواندند　　پس از جام گوهر برافشاندند
چنان جشن هرگز نیامد فراز　　شد آراسته یکبیک بی فراز
بخندید و سیندخت را سام گفت　　کی رودابه را چند خواهی نهفت

[illegible]

بدو گفت سیندخت هدیه کجاست　　اگر دیدن آفتابت هواست
چنین داد پاسخ بسیندخت سام　　کی از من بخواه آنچ بایدت کام
برفتند تا خانه زرنگار　　کجا اندرو بود خرم بهار
نگه کرد سام اندران ماه روی　　یکی یک شگفتی بماند اندروی
ندانست کش چون ستاید همی　　بر و چشم را چون گشاید همی
بفرمود تا رفت مهراب پیش　　ببستند یکی با بن و کیش
بیک تختشان شاد بنشاندند　　عقیق و زبرجد برافشاندند
سر ماه با افسر نامدار　　سر شاه با تاج گوهر نگار
بیاورد سیندخت آن خواسته　　همه تخت گنج آراسته
برو خواند از گنجها هرچه بود　　کی گوش ازان نیارست گفتش شنود
برفتند از آنجا بجای نشست　　ببودند یک هفته با می بدست
وز ایوان سوی کاخ رفتند باز　　سه هفته بشادی گرفتند ساز
بزرگان کشورش با دستبند　　برفتند بر پیش کاخ بلند
سر ماه سام نریمان برفت　　سوی سیستان روی بنهاد تفت
ابا زال و با لشکر و پیل و کوس　　زمانه رکاب ورا داد بوس
عماری و بالای هودج بساخت　　یکی مهد رودابه را در نشاخت
برفتند شادان دل و خوش منش　　بر آن آفرین نیکی دهش
رسیدند پیروز در نیمروز　　چنان شاد و خندان و گیتی فروز
سپرد آن زمان پادشاهی بزال　　برون برد لشکر بفرخنده فال
سوی کرگساران شد و باختر　　درفشی خجسته برافراشت سر
شه کهن کان پادشاهی جداست　　دل و دیده با ماندن همداستان
برسم از اشوبید کو مران　　بو شه نگهدار با ماندگان

بشد سام یکزخم و بنشست زال / می و مجلس آراست و بفراشت یال
نشست از بر تخت زاول بداد / بشاهنشهی تاج بر سر نهاد

گفتار اندر آنکه شکم مادر رستم بشکافتند و رستم از آن بیرون کشیدند بگفت سیمرغ

بسی بر نیامد برین روزگار / که آزاد سرو اندر آمد ببار
شکم گرد فربی و تن شد گران / شد آن ارغوانی رخش زعفران
بدو گفت مادر که ای جان مام / چه بودت که گشتی چنین زرد فام
چنین داد پاسخ که من روز و شب / همی بر گشایم بفریاد لب
چنان گشت بی آب پژمرده ام / تو گویی که من نیمه ای مرده ام
همانا زمان آمدستم فراز / وزین بار بردن نیابم جواز

تو گویی بسنگستم آکنده پوست / و یا آهنست آنک انباز اوست
چنین تا که زادن آمد فراز / بخواب و بآرام بودش نیاز
چنان شد که یک شب ازو رفت هوش / از ایوان دستان برآمد خروش
خبر شد بسیندخت و بشخود روی / بکند آن سیه گیسوی مشکبوی
بیک بوستان رسید آگهی / که پژمرده شد برگ سرو سهی
بیالین رودابه شد زال زر / پر از آب رخسار و خسته جگر
چو ناگه ز سیمرغ آمدش یاد / بخندید و سیندخت را مژده داد
یکی مجمر آورد و آتش فروخت / وز آن پر سیمرغ لختی بسوخت
هم اندر زمان تیره گون شد هوا / پدید آمد آن مرغ فرمان روا
چو ابری که بارانش مرجان بود / چه مرجان که آرایش جان بود
چنین گفت با زال کین غم چراست / بچشم هژبر اندرون نم چراست
کزین سرو سیمین بر ماه روی / یکی شیر باشد ترا نامجوی
که خاک پی او ببوسد هژبر / نیارد بسر بر گذشتن ابر
وز آواز او استخوان پلنگ / شود چاک چاک و بخاید دو چنگ
هر آنکو که آواز کوپال اوی / ببیند بر و بازوی و یال اوی
از آواز او اندر آید ز پای / دل مرد جنگی براید ز جای
بجای خرد سام سنگی بود / بخشم اندرون شیر جنگی بود
ببالای سرو و بنیروی پیل / بآورد خشت افکند بر دو میل

نیاید بگیتی ز راه زهش / بفرمان دادار نیکی دهش
بیاور یکی خنجر آبگون / یکی مرد بینا دل پر فسون
نخستین بمی ماه را مست کن / ز دل بیم و اندیشه را پست کن
تو منگر که بینا دل افسون کند / بصندوق تا شیر بیرون کند
بکافد تهیگاه سرو سهی / نباشد مر او را ز درد آگهی
وز آن پس بدوز آنکجا کرد چاک / ز دل دور کن ترس و تیمار و باک
گیاهی که گویمت با شیر و مشک / بکوب و بکن هر سه در سایه خشک
بسای و بیالای بر خستگیش / ببینی همان روز پیوستگیش
بر و مال از آن پس یکی پر من / خجسته بود سایهٔ فر من
ترا زین سخن شاد باید بدن / بپیش جهاندار باید شدن

که او داد تان خسروانی درخت — که هر روز نو بشکفاند ز بخت
بدین کار دل هیچ غمگین مدار — که شاخ برومندت آمد به بار
بلوف و یکی پر ز بازو بلند — نگنجد و پیروز بر شد بلند
بشد زال و آن پیر او بر گرفت — برفت و بکردار کفتای شگفت
بدان کار نظاره بد بر جهان — همه دیده بر خون و خسته روان
فرو ریخت از مژه سیل چو خون — که کودک بپهلو کی آید برون
بیامد یکی موبدی چرب دست — مر آن ماه رخ را بمی کرد مست
بکافید بی رنج پهلوی ماه — بتابید مر بچه را سر ز راه
چنان بی گزندش برون آورید — که کس در جهان آن شگفتی ندید
یکی بچه بد چون گو شیرفش — ببالا بلند و بدیدار کش

شگفت اندرو مانده بد مرد و زن — که نشنید کس بچه پیلتن
شبان روز مادر ز می خفته بود — ز می خفته و دل ز هش رفته بود
همان زخمگاهش فرو دوختند — بدارو همه درد بسپوختند
چو از خواب بیدار شد سرو بن — بسیندخت بگشاد در لب سخن
بر و زر و گوهر برافشاندند — ابر کردگار آفرین خواندند
مر آن بچه را پیش او تاختند — بسان سپهری برافراختند
عندیزان بچه سرو سهی — بدیدار و فر شاهنشهی
یکی کودکی دید خندان چو شیر — ببالای آن شیرناخورده شیر
درو زاندر آگند موی سمور — برخ بر نگاریده ناهید و هور
ببازوش بر اژدهای دلیر — بچنگ اندرش داده چنگال شیر
بزیر کش اندر نگار سنان — بیک دست کوپال و دیگر عنان
هیونی تکاور برانگیختند — بفرمان بر آن بر درم ریختند
مر آن صورت رستم گرزدار — ببردند نزدیک سام سوار
یکی جشن کردند در گلستان — ز زاولستان تا بکابلستان
همه دشت پر باده و نای بود — بهر کنج صد مجلس آرای بود
بزاولستان از کران تا کران — نشسته بهر جای رامشگران
نبد مهتر از که بسی بر فزود — نشسته چنان چون بود تار و پود
پس آن پیکر رستم شیرخوار — ببردند نزدیک سام سوار

ابر سام یل موی بر پای خاست — مرا ماند این پرنیان گفت راست
اگر نیم از این پیکر آید تنش — سرش ابر ساید زمین دامنش
وز آن پس فرستاده را پیش خواست — درم ریخت تا بر سرش گشت راست
بشادی برآمد ز درگاه کوس — بیاراست میدان چو چشم خروس
می آورد و رامشگران را بخواند — بخواهندگان بر درم برفشاند
بیاراست جشنی چو خورشید و ماه — نظاره شده اندر آن بزمگاه
پس آن نامه زال پاسخ نبشت — روان را بدان پاسخ اندر سرشت
نخست آفرین کرد بر کردگار — بدان شادمان گردش روزگار
ستودن گرفت آنگهی زال را — خداوند شمشیر و کوپال را
پس آمد برین پیکر پرنیان — که با یال ایلان داشت و فر کیان

بفرمود کس را خبان ارجمند — بدان بد که زدم بیابد گزند
نیایش همی کردم اندر نهان — چنین جستم از کردگار جهان
که زنده ببیند جهان بی من — ز تخم تو گردی نو آیین من
کنون شد مرا و ترا نیز راست — نباید جز از بنده کش خواست
فرستاده آمد چو باد دمان — بر زال روشن دل و شادمان
چو بشنید زال این سخنهای نغز — که روشن روان اندر آمد بمغز
بشادیش بر شادمانی فزود — برافراخت گردن بچرخ کبود
همی گشت ازین گونه بر سر جهان — برهنه شد آن روزگار نهان
چو ستم همی بود بالای هشت — بستان یکی سرو آزاد گشت
چنان شد که رخشان ستاره بود — جهان پر ستاره نظاره بود
تو گفتی که با سام یل بیستی بجای — ببالای و دیدار و فرهنگ و رای
چو آگاهی آمد بسام دلیر — که شد پور دستان همانند شیر
کس اندر جهان کودک نارسید — بدان شیرمردی و کردی ندید
بجنبید مر سام را دل ز جای — بدیدار آن کودک آمدش رای

گفتار اندر آمدن سام نریمان از گرگساران نزدیک رستم و دیدن او و نواختن زال و رستم

سپه را بسالار لشکر سپرد — برون شد جهاندیدگان را ببرد
چو مهرش سوی پور دستان کشید — سپه را سوی زاولستان کشید
چو زال آگهی یافت بربست کوس — ز لشکر زمین گشت چون آبنوس
خود و گرد مهراب کابل خدای — پذیره شدن را نهادند رای
بزد مهره در جام و برخاست غو — برآمد ز هر دو سپه دار و رو
یکی لشکری کوه تا کوه مرد — زمین قیرگون و هوا لاجورد
خروشیدن نای اسپان و پیل — همی رفت آواز تا پنج میل
یکی ژنده پیلی بیاراستند — برو تخت زرین بپیراستند
نشست از بر تخت بر پور زال — ابا فر و برز و با کفت و یال
بسر برش تاج و کمر بر میان — سپر پیش و در دست گرز گران

چو از دور سام یل آمد پدید — سپه برد و رویه رده برکشید
فرود آمد از اسپ مهراب و زال — جوانان و گردان بسیار سال
یکایک نهادند سر بر زمین — ابر سام یل خواندند آفرین
چو گل چهره سام یل بشکفید — چو بر پیل بر تخته شیر دید
چنان هم چو بر پیل پیش آورید — نگه کرد تا تاج و تختش بدید
یکی آفرین کرد سام دلیر — که ای تهم هژبرا بزی شاد و دیر
بوسید رستمش تخت ای شگفت — نیا را یکی نو ستایش گرفت
که ای پهلوان جهان شاد باش — چو شاخ نوآیین تو بنیاد باش
یکی بنده ام نامور سام را — نشایم خور و خواب و آرام را
همه پشت زین خواهم و درع و خود — همه تیر ناوک رستم چو دود
بمهر تو ماند همی چهره ام — چنان چون تو باشد مگر بهره ام
وزان پس فرود آمد از پیل مست — سپهبد بگرفت دستش بدست
همی بر سر چشم او داد بوس — ز رهها ند بر جای بلاد و کوس
بگورابه اندر نهادند روی — همه راه شادان و با گفت و گوی
بمه کاخها تخت زرین نهاد — نشستند و خوردند و بودند شاد
برآمد برین بر چو یک ماهیان — برنجی نبستند هرگز میان
همی خورد می راند آزاد روز — همی گفته را پیوست سرود
بیک گوشه تخت دستان نشست — دگر گوشه رستم عمودی بدست
ببیشان اندرون سام گیهان گشای — فروهشته از تاج فر همای
برستم همی از شگفتی بماند — برو هر زمان نام یزدان بخواند

بران بازو و یال و آن سفت و شاخ | میان چون قلم سینه و بر فراخ
بزال آنگهی گفت تا صد نژاد | بپرسی ندارد کسی این بیاد

کی گودرز پهلو بروز آورند | بدین منکرب چاره چون آورند
بدین خوب روی و این قد و یال | بگیتی ندارد کس این را همال

بدین شادکامی کنون می خوریم | بمی جان اندوه را بشکریم
کی گیتی سپنجست پر رای و ریو | کهن شد یکی دیگر آید نو

بمی دست بردند و مستان شدند | ز رستم سوی یاد دستان شدند
همی خورد مهراب چندان نبید | کی جز خویشتن در جهان کس ندید

همی گفت نندیشم از زال زر | نه از سام و نه شاه با تاج و فر
منم وستم و اسب شبدیز و تیغ | نیارد بر و سایه گسترد میغ

کنم زنده آیین ضحاک را | بپی مشک سارا کنم خاک را
پر از خنده گشته لب زال و سام | ز گفتار مهراب دلشاد کام

سر ماه نو هرمز مهر ماه | بشد سام و بر تخت بگزید راه
جبین گفت مر زال را کای پسر | نگر تا نباشی بجز دادگر

بفرمان شاهان دل آراسته | خرد را گزین کرده بر خواسته
همه ساله بسته دو دست از بدی | همه روز جسته ره ایزدی

چنان دان که بر کس نماند جهان | یکی آشکار و دگر در نهان
بدین پند من باش و مگذار این | بجز بر ره راست مسپر زمین

کی مر دردل اندرون کام همی | کی آید بتنگی زمانم همی
دو فرزند را کرد بدرود و گفت | کی این پندها را نشاید نهفت

برآمد ز درگاه زخم درای | ز بیلان خروشیدن کرنای
سپهبد سوی باختر کرد روی | زبان گرم گوی و دل آزرم جوی

برفتند با او دو فرزند اوی | پر از آب رخ دل پر از پند اوی
سه منزل برفتند و گشتند باز | کشیدند سپهبد براه دراز

گفتار اندر وصیت کردن شاه منوچهر و ولی عهد کردن نوذر پسرش را و بیرون رفتن از این جهان

منوچهر را سال شد بر دو شست | ز گیتی همی بار رفتن ببست
ستاره شناسان بر او شدند | همی ز اختران داستانها زدند

نبینند روزش کشیدن دراز | ز گیتی همی گشت باید بساز
بلند اختران روز تلخ آگهی | کی شد تیره از تخت شاهنشهی

که رفتن آید بدیگر سرای | مگر نزد یزدان به اندیش جای
نگر تا چه باید کنون ساختن | نباید کی مرگ آورد تاختن

سخن چون ز داننده بشنید شاه | برسم دگرگون بیاراست گاه
همه موبدان و ردان را بخواند | همه راز دل پیش ایشان براند

بفرمود تا نوذر آمدش پیش | ورا پندها داد ز اندازه بیش
کی این تخت شاهی فسوسست و باد | برو جاودانه دل نباید نهاد

مرا بر صد و بیست شد سالیان | برنج و سختی ببستم میان
چنانم کی گویی ندیدم جهان | شمار گذشته چه دارم نهان

بیزد همی نیز کانی بمرگ | درختی کی زهر آورد بار و برگ
از آن پس بیابردم بسی درد و رنج | سپردم ترا تخت شاهی و گنج

چنان دان که خوردی و بر تو گذشت | بخوشتر زمان باز باید گذشت
نشانی که ماند همی از تو باز | برآید بر او روزگاری دراز

نباید کی باشد جز از آفرین | کی پاکی نژاد آورد پاک دین
کنون نو شود در جهان داوری | چو موسی بیاید پیغمبری

تو نیکو ولی آن دین یزدان بود | نگه کن ز بتر تا چه پیمان بود
تو بر کژ مگرد از ره ایزدی | کی نیکی از و بست و بیم از بدی

وزان پس بپیچید ترکان سپاه — نهند از بر تخت ایران کلاه
ترا کارهای درشتست پیش — گهی گرگ باید بدن گاه میش
بگفت و فرو داد آتش بروی — همی زار بگریست نوذر بروی
دو چشم کیانی بهم برنهاد — بپژمرد و برزد یکی سرد باد
شد آن نامور پرهنر شهریار — بگیتی سخن ماند ازو یادگار
چو سوگ پدر شاه نوذر بداشت — ز کیوان کلاه کیی برفراشت

گفتار اندر پادشاهی نوذر پسر منوچهر دوازده سال و مدت پادشاهی او بود دستور و امر لشکر بود

بتخت منوچهر بر بار داد — بخواند انجمن را و دینار داد
برین بر بیامد بسی روزگار — که بیدادگر شد سر شهریار
ز گیتی برآمد ز هر جای غو — جهان را کهن شد سر از شاه نو
چو او رسمهای پدر در نوشت — ابا موبدان و ردان شد درشت

همه مردمی نزد او خوار گشت — دلش برده گنج و دینار گشت
کدیور یکایک سپاهی شدند — دلیران سزاوار شاهی شدند
چو از روی گیتی برآمد خروش — جهان شد سراسر پر از جنگ و جوش
بترسید بیدادگر شهریار — فرستاد کس نزد سام سوار
یکی نامه با لابه و دردمند — نبشتند از آن شهریار بلند
نبشت و فرستاد نزدیک سام — نخست از جهان آفرین برد نام
خداوند کیوان و بهرام و هور — کی هست افزاینده پیل و مور
نه دشخواری از چیز بر تو منش — نه آسانی ایزد ناید بکوش
همه با نوانای او گیتیست — بزرگیست و بیچارگی اندکیست
کنون از خداوند خورشید و ماه — درود روان منوچهر شاه
مر آن پهلوان جهان دیده را — سرافراز و گرد و پسندیده را
کی این شاه ترکان بهم بر نهاد — ز سام نریمان همی کرد یاد
هم ایدر مرا شب گرامی بدوست — کی هم پهلوانست و هم شاه دوست
نگهبان کشور بهنگام شاه — وزو گشت رخشنده تخت و کلاه

کنون پادشاهی پرآشوب گشت — سخنها از اندازه اندر گذشت
اگر برنگیری تو آن گرز کین — از این تخت برخاست باید زمین
چو نامه بر سام نیرم رسید — یکی باد سرد از جگر برکشید
بشبگیر هنگام بانگ خروس — برآمد خروشیدن بوق و کوس

گفتار اندر نامه نبشتن ایرانیان بنزدیک سام و آمدن سام بنزدیک نوذر و پند دادن او را

یکی لشکر سوی ایران کشاد — کی دریای سبز اندرو گشت خوار
چو نزدیک ایران کشیدش سپاه — پذیره شدندش بزرگان سپاه
چو گردنکشان آگهی یافتند — سوی پهلوان نیز بشتافتند
پیاده همی پیش سام دلیر — برفتند و گفتند هر گونه دیر
ز بیدادی نوذر ناجور — کی بر خیره گم کرد راه پدر
جهان گشت ویران ز کردار اوی — غنوده شد آن بخت بیدار اوی

[illegible]

همه بنده باشیم و فرمان کنیم   روانها بمهرش گروگان کنیم
کی چون نوذری از نژاد کیان   بتخت کیی بر کمر بر میان
خود این کی شمارذ کس اندر جهان   چنین زهره دارذ کس اندر نهان
نبودی جز از خاک بالین من   بدو شاد گشته جهان بین من
هنوز آهنی بسب زنگار خورد   کی دشخوار باشذ زدودنش گرد
شما زین گذشته پشیمان شویذ   بنوی ز سر باز پیمان شویذ
بذین گیتی اندر بود خشم شاه   بر آن گیتی آتش بوذ جایگاه
بفرخ پی نامور پهلوان   جهان سر بسر شذ نوی جوان
بیاورد و بر تخت خویشش نشاند   بسی آفرین کیانی بخواند
جهان آفرین پیش نوذر بپای   بپا ایستاذ و داذش بر تخت جای
ز گرد آفریذون و هوشنگ شاه   همان از منوچهر زیبای گاه
بذینسان چنین گفت سام سوار   کی این ناپسنذذ ز من کردگار
بشاهی مرا دست بایذ بسوذ   محالست داین کس نیارذ شنوذ
اگر دختری از منوچهر شاه   بذین تخت زر برنشستی با کلاه
دلش گر ز راه بذ گشت باز   همین بر نیامذ زمانی دراز
من از ایزدی فرّ باز آورم   جهان را بمهرش نیاز آورم
گر آمرزش کردگار سپهر   بیابیذ و ز نوذر شاه مهر
بزرگان ز گفته پشیمان شذند   بنوی ز سر باز پیمان شذند
چو آمذ بدرگاه سام سوار   بذین شذش نوذر شهریار
سخن کرد نوذر بر و آشکار   کی لشکر چه کردند و چون بوذ کار
بنوذر در پندها بر گشاذ   سخنهای نیکو همی کرد یاذ
کی کیهان بداذ و دهش داشتند   ببیداذ بر چشم بگماشتند

[illegible]

دل او ز گیتی براه اوریذ   چنان کرد نوذر کی او رای دیذ
دل مهتران را بذو نرم کرد   همه داد و بنیاد آزرم کرد
چو شذ گفته از نوذ بها همه   بیاذ بگستان و بشاه رمه
جهان پهلوان پیش نوذر بپای   بدستوری بازگشتن بجای
برون رفت با خلعت نوذری   همه تخت و چه تاج و چه انگشتری
غلامان و اسبان زرین ستام   بران گونه سرخ زرین دو جام
برین نیز بگذشت چندی سپهر   نه با نوذر آرام بوذش نه مهر
وزان پس ز مرگ منوچهر شاه   بشذ آگهی تا بتوران سپاه

گفتار اندر آگاهی یافتن پشنگ سر توران از مرگ منوچهر و پادشاهی نشستن نوذر بجای او

ز نا رفتن کار نوذر همان   کی بذ یکفتند با بذگمان
چو بشنیذ سالار ترکان پشنگ   چنان ساخت کآیذ بایران بجنگ
همی یاد کرد از بد زاذ شم   هم از تور بر زذ یکی تیز دم
ز کار منوچهر و از لشکرش   ز گردان سالار و از کشورش
جز ارجاسب و گرسیوز و بارمان   چو کلباذ جنگی هژبر دمان
سپهبذش جوز ویسه تیز چنگ   کی سالار بذ بر سپاه پشنگ
سخن راند از سلم و از تور گفت   کی کین زیر دامن نشایذ نهفت
سری را کجا مغز جوشیذ نست   برو بر چنین کار پوشیذه نیست
کی با ما چه کردند ایرانیان   بذی را ببستند یکیک میان
کنون روز تیزی و کین جستنست   رخ از خون دیده گه شستنست
ز گفت پذر مغز افراسیاب   بر آمذ از آرام و ز خورد و خواب
چه اندیشه با تور شیر سترگ   بران نامه سلم شاه بزرگ
کنون بود بایذ بایران سپاه   بجستن برین کینه بر نام و گاه
چو بشنیذ از اسپاب این سخن   دلش گشت پر درد روز کهن

ببیش پدر شد گشاده زبان   بگفتا نه تنگ بسته میان
که شایسته جنگ شیران منم   هماورد سالار ایران منم
اگر زادشم تیغ برداشتی   جهانی بگرشاسب نگذاشتی
میان گر ببستی بکین آوری   با ایران نکردی کسی داوری
کنون هرچه باید بود از نیا   ز کین جستن و جنگ و از کیمیا
گشادش بر تیغ تیز منست   که بر کشورش رستخیز منست
بمغز پشنگ اندر آمد شتاب   چو دید آن سهی قد افراسیاب
بر و بازوی شیر و هم قد پیل   ورو سایه گسترده بر چند میل
زبانش بکردار برنده تیغ   چو دریا دل و کف چو بارنده میغ
بفرمود تا برکشد تیغ جنگ   با ایران شود با سپاه پشنگ
سپهبد چو شایسته بیند پسر   سر از گل برآرد بخورشید سر
پسر از مرگ باشد سر او بجای   از ایران سر نام زد رهنمای
زمین بشنگ آمد افراسیاب   سری پر ز کینه دلی پر شتاب
چو شد ساخته کار جنگ آزمای   بکاخ اندر آمد غریو درای
ببیش پدر شد پر اندیشه دل   که اندیشه دارد همیشه دل
چنین گفت کای کاردیده پدر   ز ترکان نکردی کسی سر اندر سر
منوچهر از ایران اگر کم شدست   سپه را سر سام نیرم شدست
چو گرشاسب و چون قارن رزم زن   جز این تیغ داران آن انجمن
تو دانی که با تور و سلم سترگ   چه آمد از آن تیغ زن پیر گرگ
نیا زادشم شاه توران سپاه   که ترکش همی سود بر چرخ ماه
ازین در سخن هیچ گونه نراند   بآرام بر نامه کین نخواند
اگر ما نشوریم بهتر بود   کزین جنبش آشوب خاور بود
پسر را چنین داد پاسخ پشنگ   که افراسیاب آن دلاور نهنگ
یکی نره شیرست روز شکار   یکی پیل جنگی که کارزار
نبیره که کین نیا را بجست   سزد گر نباشد نژادش درست
ترا نیز با او باید شدن   بهر نیک و بد رای فرخ زدن
چو از دامن ابر چین کم شود   بیابان سراسر پر از نم شود
چراگاه اسبان شود کوه و دشت   گیاها ز بالای یلان برگذشت
جهان سر بسر سبز گردد ز خوید   بهامون سراپرده باید کشید
دل شاد بر سبزه و گل بزید   سپه را همه سوی آمل برید

دهستان و ترکان همه زیر نعل   بکوبید و از خون کنید آب لعل
منوچهر از آنجایگه جنگجوی   بکینه سوی تور بنهاد روی
سپه را جز این نیست ز ایران پناه   از آن روی جنبید مهر و کلاه
بکوشید با قارن رزم زن   دگر گرد گرشاسب زان انجمن
مگر دست یابند در دشت کین   بران دو سرافراز ایران زمین
نیاگان ما را روان خوش کنید   دل بدسگالان پر آتش کنید
چنین گفت با نامور نامجوی   که من چون کمین اندر آرم بجوی
چو دشت از گیا گشت چون پرنیان   ببستند گردان ترکان میان

گفتار اندر آمدن افراسیاب با ایران زمین بجنگ نوذر و رفتن لشکر ایران برابر جنگ او

سپاهی بیامد ز ترکان و چین   هم از گرزداران خاور زمین
سپه را میان و کرانه نبود   همان بخت نوذر جوانه نبود
چو لشکر بنزدیک جیحون رسید   خبر نزد شاه همایون رسید
براه دهستان نهاد او روی   سپهدارشان قارن رزمجوی
شهنشاه نوذر پس پشت اوی   جهانی سراسر پر از گفت و گوی
چو لشکر به پیش دهستان رسید   جهان شد که خورشید شد ناپدید

سراپرده نوذر شهریار	کشیدند بر دشت پیش حصار
خود اندر دهستان نیارست جنگ	برین بر بیامد فراوان درنگ

که افراسیاب اندر ایران زمین	دو سالار کردش ز ترکان گزین
شماساس و دیگر خزروان گرد	ز لشکر سواران بدیشان سپرد

ز جنگاوران مرد چون سی هزار	برفتند شایسته کارزار
سوی زاولستان نهادند روی	ز کینه بدستان نهادند روی

خبر شد که سام نریمان بمرد	همی دخمه سازد ورا زال گرد
از آن شاد شد جان افراسیاب	بدید آنکه بخت اندر آمد بخواب

بیامد چو پیش دهستان رسید	برابر سراپرده‌ای برکشید
سپه را که دانست کردن شمار	تو گفتی چارصد بار بشمر هزار

بجوشید گفتی همی ریگ و شخ	بیابان سراسر کشیدند نخ
ابا شاه نوذر صد و چل هزار	همانا که بودند جنگی سوار

بلشکر نگه کرد افراسیاب	هیون برافکند هنگام خواب
یکی نامه بنوشت سوی پشنگ	که جستیم نیکی و آمد بچنگ

همه لشکر نوذر از بیش و کم	شگالیدند چونان یکجا بهم
دگر سام رفت از پس شهریار	همانا بیاید بدین کارزار

سپردان همی سازدش زال زر	ندارد مر این جنگ را پای و پر
همانا شماساس در نیم روز	نشستست با تاج گیتی فروز

بهر کار هنگام جستن نکوست	ز دو رای با مرد هشیار دوست
چو کاهل شود مرد هنگام کار	از آن پس نیابد چنان روزگار

هیون تگاور برآورد پیر	بشذ نزد سالار خرم شیذ فر
سپه جز از کوه سر برکشید	طلایه بپیش دهستان رسید

یکی ترک بذ نام او بارمان	همی خفته را گفت بیدار مان
میان دو لشکر دو فرسنگ بوذ	همه ساز و آرایش جنگ بوذ

بیامد سپه را همه بنگریذ	سراپرده شاه نوذر بدیذ
بشذ نزد سالار توران سپاه	نشان داد از آن لشکر و بارگاه

وزان پس بسالار بیدار گفت	که کار آگهی چند باید نهفت
بدستوری شاه من شیروار	بجویم از آن انجمن کارزار

ببینند بیدار من دست برد	جز از من کسی را نخوانند گرد
چنین گفت اغریرث هوشمند	که گر بارمان را رسد زین گزند

دل مرزبانان شکسته شوذ	برین انجمن کار بسته شوذ
یکی مرد بی نام باید گزید	که انگشت از آن پس نباید گزید

برآژنگ شذ روی پور پشنگ	ز گفتار اغریرث آمدش ننگ
بروی دژم گفت با بارمان	که جوشن بپوش و بزه کن کمان

تو باشی بر آن انجمن سرفران	بانگشت دندان نباید نیان
بشذ بارمان تا بدشت نبرد	سوی قارن کاوه آواز کرد

کزین لشکر نوذر نامدار	که داری که با من کند کارزار
که گرد قارن ز مردان مرد	از آن انجمن تا که جوید نبرد

کس از نامداران پاسخ نداذ	نگه بر کشیده دلاور قباذ
دژم گشت سالار بسیار هوش	ز گفت برادر برآمد بجوش

گفتار اندر نبرد خواستن بارمان ترک از لشکر ایران و رفتن قباد بجنگ او و کشته شدن قباذ

ز خشمش سرشک اندر آمد بچشم	از آن لشکر آشفته جای خشم
که چندان جوان مردم جنگجوی	یکی پیر جویذ همی جنگ اوی

دل قارن از درد گشت از نهاد	میان دلیران زبان برگشاذ
که سال نود اکنون کجای رسید	که از جنگ دستش نباید کشید

یکی مرد آسوده چون بادمان
جوان و گشاده دل و شادمان
سواری که دارد دل شیر نر
همی بر فرازد بخورشید سر

توی مایه ور کدخدای سپاه
همی بر تو گردد همی رای شاه
بخون گر شود لعل ریش سپید
شوند این دلیران همه ناامید

شکست اندر آید بدین رزمگاه
برادر دل آرد دل نیکخواه
نگه کن که با قارن رزم زن
چه گویند باز اندران انجمن

چنین داد پاسخ مر او را قباد
کی این چرخ گردان مرا داد داد
بدان ای برادر که تن مرگ راست
سر رزم زن سوی تن مرگ راست

ز گاه خجسته منوچهر باز
از امروز بودم دل اندر نیاز
کسی زنده بر آسمان نگذرد
شکار ست و مرگش همی بشکرد

یکی را بر آرد بشمشیر هوش
بدانگه کی آید دو لشکر بجوش
تنش کرگس و شیر درنده راست
سرش نیزه و تیغ برنده راست

یکی را به بستر بر آید زمان
همی رفت باید ز تن بی گمان
اگر من روم زین جهان فراخ
برادر کجا ایست با برز و شاخ

یکی دخمه خسروانی کنند
پس از رفتنم مهربانی کنند
سرم را بکافور و مشک و گلاب
تنم را بدان جای جاوید خواب

سپارای برادر تو بدرود باش
همیشه جهان تار و تو پود باش
بگفت این و بگرفت نیزه بدست
باوردگه رفت چون پیل مست

چنین گفت بارمان نل با دمان
کی آورد پیشم سر تر از زمان
بیا بیست مانند آذرگشاد
همی کرد با جان تو کارزار

چنین گفت بارمان را قباد
کی تلخ جنگی مرا داد داد
بجای توان مرد کاید زمان
نباید زمان یک زمان بی گمان

بگفت و برانگیخت شبدیز را
بدان آمدن دل تیز را
ز شبگیر تا سایه گسترد هور
همی این بر آن بدین کرد زور

بفرجام پیروز شد بارمان
بمیدان جنگ اندر آمد دمان
یکی خشت زد بر سر تن قباد
که بند کمرگاه او بر گشاد

ز اسب اندر آمد نگونسار سر
شد آن شیر دل پیر سالار سر
بشد بارمان تیز تا پیش افراسیاب
شکفته دو رخسار با جاه و آب

یکی خلعتش داد کاندر جهان
کس از کهتران نستدند و مهان
چو کشته شد او قارن رزمجوی
سپه را بیاورد و بنهاد روی

دو لشکر بسان دو دریای چین
کی شد جنبان از ایشان زمین
بیامد بر قارن رزم زن
وزان روی گرسیوز پیلتن

از آواز اسبان و گرد سپاه
نه خورشید تابید و روشن نه ماه
درخشیدن تیغ الماس گون
شده لعل و آهار داده بخون

برآمد بدرین بحوابی بر آب
کی لشکر ندارد برو آفتاب
بر آن ناله کوس شد مهر و میغ
بر آن آب شنگرف شد جان تیغ

بهر سو کی قارن برانگیخت اسب
همی تاخت آهن چو آذرگشسب
تو گفتی که الماس مرجان نشاند
چه مرجان که از کین همی جان فشاند

ز قارن چو افراسیاب آن بدید / بزد اسپ و لشکر سوی او کشید
یکی بود تا شب برآمد ز کوه / بگردند و نامد دل از کین ستوه
چو شب تیره شد قارن رزمخواه / بیاورد پیش دهستان سپاه
بر نوذر آمد بپرده‌سرای / ز خون برادر شده دل ز جای
ورا دید نوذر ز دور بی‌تاب / زان مژه سیر نادیده خواب
چنین گفت کز مرگ سام سوار / همیم روان را چنین سوگوار

چو خورشید بادا روان قباد / ترا جاودان زین جهان بهره باد
بپرور دو ز مرگ امان چاره نیست / زمین را جز از گور گهواره نیست
چنین گفت قارن که تا زاده‌ام / تن پر هنر مرگ را داده‌ام
فریدون نهاد آن کله بر سرم / که بر کین ایرج زمین بسپرم
همیدون کمر بند نگشاده‌ام / دل کینه ور جنگ را داده‌ام
برادر شد آن مرد سنگ و خرد / سرانجام من هم برین بگذرد
انوشه بوی تو که امروز جنگ / بجنگ اندر آورد دیو بشنگ
جوان لشکرش گشت گیتی تباه / از آسوده کان خواست چندی سپاه
مرا دید با گرزهٔ گاوروی / بیامد بر دیگر من جنگجوی
بدوش بر از گونه اندر شدم / که با دید کاتش برابر شدم
یکی چاره‌ی ساخت با من بجنگ / که با چشم روشن نماند آب و رنگ
شب آمد جهان سر بسر تیره گشت / مرا بارو آن کوته چیره گشت
تو گفتی زمانه سر آید همی / هوا بر خاک اندر آید همی
بیابانست برگشتن از رزمگاه / که گرد سپه بود و شب بد سیاه
برآسوده شد لشکر از هر دو روی / برفتند نزدیکم جنگجوی
رده بر کشیدند ایرانیان / جهان چون بود ساز جنگ کیان
چو افراسیاب آن سپه را بدید / بزد کوس رویین و صف برکشید
جهان شد ز گرد سواران جهان / که خورشید گفتی شد اندر نهان
دهاده برآمد ز هر دو گروه / بیابان نبد هیچ پیدا ز کوه
همه سوی قارن شدی رزمخواه / فروزنده چون ز گرد سپاه
کمانا که بنی کرد افراسیاب / همه چون شدی دشت چون رود آب
سرانجام بود زر قلب سپاه / بیامد به نزدیک او رزمخواه
جهان نیزه بر نیزه او بختند / سنان یک بدیگر برآمیختند
که برهم بپیچید آن کوته ماد / شهان را چنین تا بود کارزار
چنین تا شب تیره آمد بجنگ / بدو چیره شد دست پور بشنگ
ز ایران سپه بیشتر خسته شد / وزان روی پیکار پیوسته شد

بپیچار کی روی برگاشتند / بهامون برافکنده بگذاشتند
دل نوذر از غم پر از درد بود / که تاجش ز اختر پر از گرد بود
چو از دشت بنشست آوای کوس / بفرمود تا پیش او رفت طوس
بشد طوس و گستهم با او بهم / گران بود پا و روان پر ز غم
بگفتا که در دل مرا درد چیست / همی گفت چندی و چندی گریست
از اندرز فرخ پدر یاد کرد / پر از خون جگر لب پر از باد سرد

کجا لشکر نوذر از ترک و چین … سپاهی بیاید بر ایران زمین
وز ایشان بر آن دل شود دردمند … بسی بر سپاه تو آید گزند
زگفتار شاه آمد اکنون نشان … فراز آمدان روز گردنکشان
کس از نامه نامداران نخواند … که چندین سپه کس ز ترکان براند
شما را سوی پارس باید شدن … شبستان بیاوردن و آمدن
وز آنجا کشیدن سوی رابه کوه … بدان کوه البرز بردن گروه
از ایدر براه سپاهان روید … وزین لشکر خویش پنهان روید
نباید که آید شما را گزند … ازین بر کنش جادوی بر پسند
چو گردند گاه ایرانیان … از آن پس ببندد کمر را میان
که از شما دل شکسته شوند … بدین خستگی نیز خسته شوند
ز تخم فریدون کم از یک دو تن … برد جان ازین کین شما انجمن
ندانم که دیدار باشد جز این … بکا اسب کوبیم روی زمین
شب و روز دارند کار آگهان … بجویند تا شاد کار جهان
ازین لشکر آید بد آگهی … شود تیره این فر شاهنشهی
شما دل مدارید بس مستمند … که تا بد چنین بود چرخ بلند
یکی را بجنگ اندر آرد زمان … یکی با کلاه مهی شادمان
تن مرده با کشته یکسان شود … طپید یک زمان باز آسان شود
گرفتار دو فرزند را در کنار … فرو ریختان از مژه شهریار

گفتار اندر کار کردن شاه نوذر طوس و گستهم را و فرستادن بجانب پارس

بشد طوس و گستهم نوذر بهم … رخانشان پر آب و روانشان دژم
وز آن پس بیاسود لشکر دو روز … سپهدار چون بود بخت گیتی فروز
نبد شاه را روز کار نبرد … سپهدار که جنگ بایست کرد
ابا لشکر نوذر افراسیاب … چو لشکر بپای جوشان بد جوی آب

بالعز والبقا والعز والنعمة الباقية

خروشیدن آمد هر دو سرای … ابا ناله بوق و هندی درای
بتبیره برآمد ز درگاه شاه … نهادند بر سر ز آهن کلاه
ببرده سرای رد افراسیاب … کسی را سر اندر نیامد بخواب
همه شب همی لشکر آراستند … همه تیغ و زوبین بپیراستند
زمین کوه تا کوه جوشن وران … برفتند با گرزهای گران
بیاراست قارن بقلب اندرون … که تا شاه باشد سپه را ستون
چو شاه گرد تلیمان بخواست … چو شاه بر نشستو بر دست راست
ز شگیر تا تیره گردون گشت … بد کو بیابانه دریا و دشت
دل تیغ گفتی ببالد همی … زمین زیر اسبان بنالد همی
چو شد تیره تا بر زمین سامه داد … شکست آمد اندر سر مایه داد
چو آمد بخت اندرون تیرگی … گرفتند ترکان بدو چیرگی
بدان سر که شاه نشسته بود … پراکنده شد هرچه انبوه بود
همی بود شاه بور تا کشته شد … سر بخت ایران سپه گشته شد
وزان سو کجا بد تلیمان کرد … نماندند نیزه بزرگان و خرد
ز انبوه ترکان رخانش چو کی … بسی دشمنان نماند روی کی
دمستان گرفتند ایشان حصار … بسته جای بد مر سپه را گذار
شب و روز لرهند پیوسته جنگ … برآمد برین نیز چندی درنگ
چو نوذر زره دشت یکی دژ حصار … بدو بسته شد راه جنگ سوار
سواران بیاراست افراسیاب … گرفتند ره در یکی شتاب
یکی نامور ترک را کرد یاد … سپهبد ز لخان زتبه نژاد
سوی پارس بود تا بر کشید … براه بیابان سر اندر کشید
چو قارن شود آنک افراسیاب … کی گردد لشکر هنگام خواب

شد از جنگ جوشان و دل کرده تنگ / بر نوذر آمد شتابان پلنگ
کی توران شه آن ناجوانمرد مرد / نگه کن کی با شاه ایران چه کرد

سوی روی نوشیدگان سپاه / سپاهی فرستاد بی مر براه
شبستان ما گر بدست آورد / برین نامداران شکست آورد

بمانید ایدون بر شوید تا برید / بدم فراخوان بباید کشید
ترا خود نبیست و ایدر روان / سپاهی بمهر از بر تو نوان

همی باش و دل را مکن هیچ بد / کی از شهریاران دلیری سزد
بدو گفت نوذر کی این رای نیست / سپاه هست جز لشکر آرای نیست

ز هر بند رفتستهم و طوس / بدانگه کی برداشت آوای کوس
بدین روزنی اندر شبستان رسد / کند ساز ایشان چنان چون سزد

نشستند بر خوان و می خواستند / زمانی دل از غم بپیراستند
پس آنگه سوی خان قارن شدند / همه دیده چون ابر بهمن شدند

سخن را فکندند هر گونه بن / بدان برنهادند یکسر سخن
کی ما را سوی پارس باید کشید / نباید بدین رای هیچ آرمید

جو نوشیدن روبان ایران سپاه / استیران شوند از بد کینه خواه
زن و زاده در بند ترکان شود / ازین جنگ دل پر ز پیکان شود

که گیرد بدین دشت نیزه بدست / کرا باشد آرام و جای نشست
جو شیروی و کشواذ و قارن بهم / ز دندان درین رای بر بیش و کم

رفتن قارن از نزدیک نوذر بجانب پارس و گرفتار شدن نوذر بدست افراسیاب

جو نیمی گذشت از شب دیریاز / دلیران بیدار با او سران
وزان روی بارمان با سپاه / بابیل و اردان نشسته براه

که زو قارن رزم زن خسته بود / بخون برادر کمر بسته بود
براو بخت آن شیر با بارمان / سوی چاره جستن نداذش زمان

یکی نیزه زد بر کمربند اوی / کی بگسست بهنای پیوند اوی
سپه یکسر از دل شکسته شدند / همه یکسر از دل گسسته شدند

سپهبد سوی پارس بنهاد روی / ابا نامور لشکر جنگجوی
جو نشنید نوذر کی قارن برفت / دمان از پسش روی بنهاد تفت

همی تاخت کز روز بد بگذرد / سپهرش مگر زو بپی بسپرد
جو از اسیاب آگهی یافت زوی / کی سوی بیابان نهاد ست روی

سپاه انجمن کرد و بویان برفت / دمان از پس او همی تاخت تفت
بدان سان کی آمد همی جست راه / کی یا سر برد یا برآرد کلاه

شب تیره تا شد بلند آفتاب / همی گشت با نوذر افراسیاب
ز گرد دلیران جهان تار شد / سرانجام نوذر گرفتار شد

جو ذو نامداران هزار و دویست / تو گفتی کی ایشان بر زمین راه بست
بدین راه جستند و بگریختند / بدام بلا هم در آویختند

چنان لشکری را گرفته ببند / بیاورد با شهریاری بلند
اگر با تو گردون نشیند بران / هم از گردشش تو نیابی جوان

هم او تخت و تاج بلندی دهد / هم او تیرگی و نژندی دهد
بدشمن همی ماند او که بدوست / گهی مغز یابی ازو گاه پوست

سرت ایسانای یا پو سیاه / سرانجام خاکست ازو جایگاه
وزان پس خبر بود افراسیاب / کی از کوه و غار و بیابان آب

بجنبید با قارن رزم زن / رهایی نیابد ازین انجمن
جو شنید آنوش از بر زننده بود / ز کار شبستان بر آشفته بود

چنین گفت با ویسه پس نامور / کی دل سخت گردان بمرگ پسر
کی چون قارن کاوه جنگ آورد / بلنگ از شتابش درنگ آورد

نوا رفت تا پیش سپید سپر　　یکی لشکری ساخته پر هنر
بشد ویسه با سالار توران سپاه　　ابا لشکری نامور کینه‌خواه
ازان بیشتر تا بقارن رسید　　گرامیش را کشته افکنده دید
دلیران و گردان توران سپاه　　بسی نیز با او فکنده براه

الجزو الثانی من الکتاب

دریده درفش و نگونسار کوس　　چو لاله کفن روی چون سندروس
ز ویسه بقارن رسید آگهی　　که آمد سپه روزی و فرهی
ستوران تازی سوی نیمروز　　کسی کرد و خود رفت گیتی فروز
چو از بارمان لشکر هامون کشید　　ز دست چنین لشکر آمد پدید
نگونسار آمد درفش سیاه　　سپهدار ترکان و پشت سپاه
رده برکشیدند اندر دو روی　　برفتند گردان پرخاشجوی
ز قلب سپه ویسه آواز داد　　که شد نام و تخت پسر کی باد
ز ترنج تا مرز کابلستان　　همان تا در بست و زابلستان
همه سر بسر پاک در جنگ ماست　　بر ایوانها نقش نیرنگ ماست
کجا باز خواهی تو آرامگاه　　ازان پس کجا شد کرنار شاه
چنین داد پاسخ که من قارنم　　گلیم اندر آب روان بفکنم
نه از بیم رفتم نه از گفت و گوی　　به پیش پسر آمدم جنگجوی
چو از کین او دل بپرداختم　　کنون کین و جنگ ترا ساختم
چنان چون ز رستم بدنبال اوی　　که آلوده شد زود از احوال اوی
بر آمد چپ و راست گرد سپاه　　نه روی هوا ماند روشن نه ماه
سپه یک بدیگر بر آشفتند　　چو رود روان خون همی ریختند
بر ویسه شد قارن رزمجوی　　ازو ویسه در جنگ برگشت روی
ز آواز چنگال او کشته شد　　به آوردگه ویسه برگشته شد
چو بر ویسه آمد از اختر شکن　　برفت از پسش قارن رزم زن
بشد ویسه تا پیش افراسیاب　　ز درد پسر مژه و رخ پر آب

گفتار اندر داستان شماساس بکابلستان و رفتن بدحیلت کردن شاه مهراب با او و شکستن او

کنون بار از شهر ایران شدند　　گلیمه سوی زابلستان شدند
شماساس و گزینش چو خزروان برفت　　سوی سیستان روی بنهاد تفت
خزروان و آن تیغ زن صد هزار　　ز ترکان و ز بزرگان خنجرگذار
برفتند شادان بر هیرمند　　ابا گرز و با تیغ و تخت بلند
ز بهر پدر زال با سوک و درد　　بگور ابد اندر همی دخمه کرد
به شهر اندرون کرد مهراب بود　　که روشن روان بود و بی‌خواب بود
فرستاده‌ای آمد از پیش اوی　　سوی شماساس بنهاد روی
به پیش سراپرده آمد فرود　　ز مهراب بادش فراوان درود
که بیدار دل شاه توران سپاه　　بماناد تا جاودان با سپاه
ز ضحاک تازیست ما را نژاد　　بدین پادشاهی منم سخت شاد
بپیوستگی چاره جستم همی　　جز از چاره دیگر ندیدم همی
کنون این سرای نشست منست　　همه زابلستان بدست منست
از ایدر چو دستان شد سوگوار　　ز بهر ستودان سام سوار
دلم شادمان شد به تیمار اوی　　برانم که هرگز نبینمش روی
زمان خواهم از نامور پهلوان　　بدان تا ز رستم هیون دوان
یکی بر دهند این دل پر شتاب　　ز رستم بر دیگر آمد شتاب
مگر زین بهانه من آگه شود　　تنهای گو نیز چون بشنود
نثاری ز رستم چنان چون سزاست　　جز آن نیز هر چه از در پادشاست
گر ایدر بیاید گو نیز بر من آی　　جز از پیش تخت تو باشم بپای
همه پادشاهی سپارم بدوی　　دلم ار میانه ندارم بدوی

تن پهلوانان ندارم به رنج / فرستمش هر گونه آگنده گنج
از این مرز سوی پهلوانان ست / وزان مرز سوی چاره باید نخست
نوندی برافگند نزدیک زال / کی بر تنه شو باز کن پر و بال
کی دو پهلوان آمد ایدر بجنگ / ز ترکان سپاهی چو دشتی پلنگ
چو لشکر کشن بود بر هیرمند / بدین بارستان پای گردم ببند
اگر زآمدن دم زنی یک زمان / برآید همه کامه بدگمان
فرستاده نزد یل دستان رسید / بکردار آتش دلش بر دمید
سوی کرد مهراب تیماد روی / همی تلخ با لشکر جنگجوی
چو مهراب را پای بر جای دید / سپرش اندرون دانش و رای دید
بدو گفت اکنون ز لشکر چه باک / چه پیچم ز خزران چه یک مشت خاک
بمهراب گفت ای هشیوار مرد / ببستند باید همه کارکرد
کنون من شوم در شب تیره گون / یکی دست یابم بدیشان بخون
شوید آگه از من که باز آمدم / دل آگنده و کینه ساز آمدم
کمانی بیازو در افگند سخت / یکی تیر بر سان نرد درخت
نگه کرد تا جای گردان کجاست / خدنگش بچرخ اندرون راند راست
بینداخت سه جای سه چوبه تیر / برآمد خروشیدن دار و گیر
چو شب روز گشت انجمن شد سپاه / بدان تیر کردند هر کس نگاه
بگفتند کین تیر زال است و بس / نراند چنین در کمان تیر کس
شماساس گفتش که خزروان مبین / نبینی چنین رزمگاه کمین
نه مهراب ماندی نه لشکر نه گنج / نه از زال بودی بمن رزم و رنج
خزروان چنین گفت کین بیهشست / نه آهرمنست و نه از آهنست
تو از جنگ او دل میازار تنگ / همانگه بیارم مر او را بجنگ

... جنگ کردن زال با شماساس و خزروان و کشتن خزروان و کلباد را و هزیمت شدن ترکان

چو خورشید تابان ز گنبد بگشت / خروش تبیره برآمد ز دشت
بشهر اندرون کوس با کرنای / خروشیدن زنگ و هندی درای
برآمد سپه را بهامون کشید / سراپرده و پیل بیرون کشید
سپاه اندر آورد پیش سپاه / شد از روز تابان چو کوه سیاه
خزروان دمان با عمود و سپر / یکی تاختن کرد بر زال زر
عمودی بزد بر بر و جوشنش / گسسته شد آن نامور جوشنش
چو شد تافته شاه زابلستان / برفتند گردان کابلستان
یکی گرز بوشید زال دلیر / بجنگ اندر آمد بکردار شیر
بدست اندرون داشت گرز پدر / سرش گشته پر خشم و پر خون جگر
بزد بر سرش گرزه گاو رنگ / زمین شد چو خون همچو پشت پلنگ
بیفکند و بسپرد و زو درگذشت / زمینش سیاه اندر آمد بدشت
شماساس را خواست کاید برون / بیامد کزان کش بخ شد خون
بگرداند روی با فر کلباد را / بگردن برآورده گوپال را
چو شمشیر زن کهتر دستان بدید / همی کرد از خویشتن نابدید
کمان را بزه کرد زال سوار / خدنگی بزه اندرون راند خوار
بزد بر کمربند کلباد بر / بدان بند زنجیر پولاد بر
میانش ابا کوهه زین بدوخت / سپه را کلباد بر دل بسوخت
جوانی دو سر افکنده شد در نبرد / شماساس شد بیدل و روی زرد

شماساس وان لشکر رزم ساز / پراکنده از رزم گشتند باز
بیر اندر دلیران زابلستان / برفتند با شاه کابلستان
چنان شد ز بس کشته آوردگاه / که گفتی جهان تنگ شد بر سپاه
سوی شاه نوکان نهادند سر / گشاده تلیح و گسسته کمر

شماساس چون زد بابان رسید / ز ره قارن کاوه آمد پدید / که از لشکر و بنه برگشته بود / بخواری گرامیش را کشته بود

بدانست قارن که ایشان کیند / ز زابلستان تافته برچیند / بزد نای رویین و بگرفت راه / سپهش سپاه اندر آمد سپاه

بدین لشکر خسته و بسته خورد / بخورشید تابان برآورد گرد / بسی را ببست و بسی را بخست / بسی را بگرز گران کرد پست

گریزان شماساس با چند مرد / برفتند از آن تیغ گرد نبرد / سوی شاه ترکان رسید آگهی / کز آن نامداران جهان شد تهی

گفتار اندر آگاه شدن افراسیاب از شکستن لشکر بر اول و کشتن شاه نوذر را و اسیران

دلش گشت پر آتش از درد و غم / دو رخ را بخون جگر داد نم / برآشفت و گفتا که نوذر کجاست / کزو بنه خواهد همی کینه خواست

سپهدار نوذر چو آگاه شد / بدانست کش روز کوتاه شد / سپاه بر از غلغل و گفت و گوی / سوی شاه نوذر نهادند روی

گرفتند بازوش با بند تنگ / کشیدندش از جای پیش نهنگ / چو از دور دیدش زبان برگشاد / ز کین نیاکان همی کرد یاد

بتو گفت هر بد که آید سزاست / بگفت و برآشفت و شمشیر خواست / بزد گردن نوذر تاجدار / تنش را بخاک اندر افکند خوار

گفتار اندر پادشاهی افراسیاب اندر ایران زمین دوازده سال و تخت شاه و بیش بود

سر آن یادگار منوچهر شاه / تهی ماند از تخت و کلاه / ایا دانشی مرد بسیار هوش / همه جاودان زندگی مپوش

که تخت و کله چون تو بسیار دید / چنین داستان چند خواهی شنید / رسیدی بجایی که بشتافتی / سر آمد کزو آرزو یافتی

چه جویی ازین تیره خاک نژند / که هم بازگرداندت مستمند / اگر چرخ گردان کشد زین تو / سرانجام خشت است بالین تو

آغاز داستان

بسا کس کز امیران ایران بدند / همه پهلوانان و مهتران بدند

پس آن بستگان را کشیدند خوار / بجان خواستند آنگهی زینهار / پس اغریرث آمد بخواهشگری / بیامد بیانا مور داوری

که چندین سرافراز گرد و سوار / نه با خود و جوشن نه در کارزار / گرفتار کشتن نه والا بود / نشیب است جایی که بالا بود

سزد گر نباشد کجاشان گزند / سپاری بمن دون منشان ببند / بر ایشان یکی غار زندان کنم / نگهدارشان هوشمندان کنم

بسازی بزاری برآید خروش / تو از خون ملکشان دست و خنجر ملوش / بفرمودشان تا بساری برند / بغل و بمسمار و زاری برند

زمینش ز دستان سوی ری کشید / ز اسپان بمرج و بتل خون کشید / کلاه کیانی بسر بر نهاد / بدینار دادن در اندر گشاد

گستهم و طوس آمد آن آگهی / که شد تیره دیهیم شاهنشهی / بشمشیر تیزان سر تاجدار / بزاری بریدند و برگشت کار

بلندند موی و شخوند روی / ز ایوان برآمد یکی هوی هوی / سر سرکشان گشت پر درد و خاک / همه دیده خون و همه جامه چاک

سوی زابلستان نهادند روی / زبان شاه گوی و دل شاه جوی / سوی زال رفتند با سوک و درد / رخان پر ز خون و سران پر ز گرد

که زارا دلیرا شها نوذرا / گوا تاجدارا مها داورا / نگهدار ایران و پشت مهان / سر تاجداران و شاه جهان

سرز افسر از خاک جوید همی / زمین خون شاهان ببوید همی
گیاهی که روید بدان بوم و بر / نگون دارد از شرم خورشید سر

همی داد خواهی و زاری کنیم / بخون بند سوکواری کنیم
نژاد فریدون بدو زنده بود / زمین نعل اسپ ورا بنده بود

بزاری و خواری سرش را ازتن / بریدند با نامداران انجمن
همه تیغ زهرابگون برکشید / بکین جستن آیند و دشمن کشید

همانا بدین سوک ما بر سپهر / ندیده فرو بارد از خون مهر
شما نیز دیده پر از خون کنید / زتن جامه تا پیروزی کنید

که با کین شاهان نشاید که چشم / بیاساید از آب و دل پر ز خشم
همه انجمن زار و گریان شدند / چو بر آتش تیز بریان شدند

[illegible]

زبان داد دستان که تا رستخیز / نبیند نیام مرا تیغ تیز
جهان چرمه در زیر تخت منست / سنان دار نیزه درخت منست

رکاب است پای مرا جایگاه / یکی ترک تیره سرم را کلاه
برین کینه آرامش و خواب نیست / همانند اشکم بجوی آب نیست

روان چنان شهریار جهان / درخشنده بادا میان مهان
شما را بباد از جهان آفرین / دل ارمنده باد اندر آرام و دین

زمانه همه مرگ را زاده ایم / برانیم و گردن بدین داده ایم
وزان پس همه کینه را ساختند / هیونی بهر سو برون تاختند

فراز آوریدند یکسر سپاه / ز شادی بپرداخت وز بزمگاه
سپه را همه یکسر آباد کرد / دل سرفرازان بدان شاد کرد

بهر سوی بودش سلیح و یله / سپهر اندر آورد یکسر کله
سلیح و درم دادن آغاز کرد / جهانی ز گردان پهلوان کرد

چو گردان سوی کینه بشتافتند / بتاری سران آگهی یافتند
ازیشان بشد خورد و آرام و خواب / براز ترس کشند از افراسیاب

ازیشان باغریرث آمد پیام / که ای برمنش مهتر نیکنام
بگیتی ز گفتار تو زنده ایم / همه یک بیک مر ترا بنده ایم

تو دانی که دستان زاولستان / بجا است با شاه کابلستان
چو برزین و چون قارن رزم زن / چو خراد و کشواد لشکر شکن

[illegible]

بلانند با چنگهای دران / همانا که ازین چنین دستان
چو تا بند کردان ازین سو عنان / بچشم اندر آیند نوک سنان

ازان تیز گردد دز افراسیاب / دلش گرد از بستگان پرشتاب
سر بد رمه مردم بی گناه / بخاک اندر آید ز بهر کلاه

اگر بیند اغریرث هوشمند / مرین بستگان را گشاید ز بند
برانده که بیم کرد جهان / زبان برگشایم بپیش مهان

بپیش بزرگان ستایش کنیم / همان پیش یزدان نیایش کنیم
چنین گفت اغریرث پر خرد / که این گونه چاره نه اندر خورد

ز من آشکارا شود دشمنی / بجوشد سر مرد آهرمنی
یکی چاره سازم دگر گونه زین / که با من نگردد برادر بکین

گر ایذون که دستان شوذ پیش جنگ / بپردازم ایدر نیایم بجنگ
یکی لشکر آرذ بر ما بجنگ / سر نامداران اندر آرم بننگ
جوان از نبیره پسر ساختند / نوندی زساری برون تاختند
ببخشوذ بر ما جهاندار ما / شذ اغریرث پرخرذ یار ما
کز ایران که زال آزاذ مرد / ببایذ بجویذ با او نبرد
مگر زنده از چنگ این اژدها / تن یک جهان مردم آیذ رها
بزرگان چو جنگ آوران را بخواند / بنام یلان پیش ایشان براند
کذامست کردی کنارنگ دل / بروی سپه کرده در جنگ دل
پرند بر زن کارکشواذ دست / منم گفت با زال بر زین باذ دست
چو آرذ بنزدیک ساری رمه / بدشیان سپارم شمار همه
بزرگان ایران کنارا روی / بروی زمین بر نمانند روی
بپویید نزدیک دستان سام / بیاورد از آن نامداران پیام
یکی سخت پیمان فکندیم بن / بر آن بر نهاذیم با او سخن
گرانمایه اغریرث نیک پی / ز آمل گذارد سپه را بری
چو بشنید در زاولستان رسید / سراپرده در پیش دستان بدید
از آن پس چنین گفت کای سروران / یلان جنگی و نامداران
خریذار جنگ و آن تلخیش / بجنبید کردن بر افراختش
برو آفرین کرد فرخنده زال / که خرم بوی تا بوذ ماه و سال

گفتار اندر آزادی کردن اغریرث با ایرانیان و کشته شذن او بر دست برادرش افراسیاب

سپاهی ز گردان پرخاشجوی / ز زاول بآمل نهادند روی
برزنای روبین و لشکر براند / همه بستگان را بساری بماند
یکی اسب مر هر یکی را بساخت / ز آمل سوی زاولستان تاخت
یکی گنج و ثروه بدرویش داذ / سرانیده را جامه خویش داذ
جز از زاولستان برون شذ سپاه / خبر شذ باغریرث نیکخواه
چو کشواذ فرخ بساری رسید / بدین آمذ آن بندها را کلید
جو آمذ بدستان سام آگهی / کی برگشت کشواذ با فرهی
چو کشواذ نزدیک زاول رسید / پذیره شذش زال از او چون شنیذ

بر آن بستگان زار بگریست دیر / کجا رسته بودند از چنگ شیر
بشهر اندر آورد دستان ارجمند / بیاراست ایوانهای بلند
بیاراست دستان همان دستگاه / شذ آراسته بی نیاز آن سپاه
بذو گفت کین جستنت کالمختی / کی با شهد حنظل برآمیختی
بر آتش نباشد سر جنگجوی / نبایذ که جنگ اندرون آب روی
چنین داذ پاسخ بافراسیاب / کی لختی بباید همی شرم و آب
کی تاج و کمر چون تو بیند بهی / نخواهذ شذن رام با همرهی
سپهبد بر آشفت چون پیل مست / بپاسخ بشمشیر یازیذ دست
جز آنکه اغریرث نامدار / خبر شذ سوی زال سام سوار
پس از نامه نوذر شهریار / بسر خاک برکرد و بگریست زار
چنان بُذ کی ایمن نبوذ ز بند / کی با گنج و با تخت و افسر بُذند
جو اغریرث آمذ ز آمل برش / ز کردار او آگهی یافت پس
بذو گفت کین بذ زدن را بکش / کی گاه خرذ نیست هنگام هش
سر مرد جنگی خرذ نسپرد / که هرگز نیامیخت کین با خرد
هر آنگه که آیذ بذو دسترس / ز یزدان بترس و مکن بذ بکس
یکی پر ز دانش یکی بی خرذ / خرذ را سر دیو کی درخورذ
میان برادر بدو نیم کرد / چنان بی وفا ناسپاس مرد
چنین گفت کاکنون سر بخت اوی / شوذ تا ره ایران شوذ بخت اوی

بزد نای رویین و بربست کوس / بیاراست لشکر چو چشم خروس
سپهبذ سوی بارمان نهاذ روی / همی رفت پرخشم و با کینه جوی
ز دریا بدریا همی مرد بوذ / رخ ماه و خورشید پرگرد بوذ
جو بشنید افراسیاب این سخن / کی دستان جنگی چه افکند بن
بیاورد لشکر سوی خوار ری / بیاراست جنگ و بیفشارد پی
طلایه شب و روز در جنگ بوذ / تو گفتی کی گیتی برو تنگ بوذ
مبارز همی کشته شد بر دو روی / همه نامداران پرخاش جوی
شبی پال بنشست هنگام خواب / سخن گفت بسیار با افراسیاب
هم اندر زمان نامداران خویش / وزان پهلوانان و یاران خویش
همی گفت هر چند کز پهلوان / بوذ بخت بیدار و روشن روان
بیاید یکی شاه خسرو نژاد / کی دارد گذشته سخنها بیاد
نگهدار گشتسپ کار سپاه / همش باذو هم باذبان تخت شاه
اگر داردی طوس و گستهم هش / سپاهست و گردان بسیار بس
نزیبد بر ایشان همی تاج و تخت / بباید یکی شاه بیدار بخت
کی باشد برو فرّ ایزدی / بتابد ز دیهیم او بخردی
ز تخم فریدون بجستند چند / یکی شاه زیبای تخت بلند
نزیبد جز از پور طهماسب زو / کی تاج فریدون بدو گشت نو
بشد قارن و موبذ و هم زبان / سپاهی ز بامین وز ارزبان
یکی مژده بردند نزدیک زو / کی تاج فریدون بنو گشت نو
سپهدار دستان و گرد سپاه / ترا خواستند ای سزاوار گاه
بلندی و شاهی برو خاست و / بیامد نشست از بر گاه نو
بروز همایون و بیدار بخت / بیامد برآمد بر افراز تخت

گفتار اندر پادشاهی زو طهماسپ پنج سال بوذ و جنگ او با افراسیاب و شکستن افراسیاب

شاهی برو آفرین خواند زال / نشست از بر تخت زو پنج سال
کهن بوذ در سال هشیار مرد / بداد و بخوبی جهان تازه کرد
سپه را ز کار بدی باز داشت / کی با پاک یزدان یکی راز داشت
گرفته بسی رسم کشتن کسی / وزان پس نبد بند کشته بسی
همان بُد کی تنگی بد اندر جهان / شد خشک خاک و گیا را دهان
بیامد همی زآسمان باد و نم / همی برکشیدند نان با درم
دو لشکر بران گونه بر هشت ماه / بروی اندر آورده روی سپاه
نکردند یکروز جنگی گران / کی روز بلان بود و رزم سران
ز تنگی چنان شد کی چاره نماند / ز لشکر همی بوذ ناره نماند
سخن رفتشان یک بیک هم زبان / کی از ماست بر ما بد آسمان
زهر دو سپه خاست فریاد و غو / فرستاده آمد بنزدیک زو
کجا هر دمان زین سرای سپنج / نیابد بجز درد و اندوه و رنج
بیا تا ببخشیم روی زمین / سرانجام بر یکدگر آفرین
سر نامداران تهی شد ز جنگ / ز تنگی بُد روزگار درنگ
بران بر نهادند هر دو سخن / کی در دل ندارند کین کهن
ببخشند گیتی برسم و بداد / ز کار گذشته نیارند یاد
ز رود آبه و شهر تا مرز تور / ازان بخش گیتی بنزدیک و دور
روارو چنین تا بمرز ختن / سپردند شاهی بدان انجمن
ز مرزی کجا رسم خرگاه بوذ / ز زو و ز زال آن دست کوتاه بوذ
وزین روی ترکان نجویند راه / چنین بخش کردند تخت و کلاه
سوی پارس لشکر روان کرد زو / کهن بوذ لیکن جهان کرد نو
سوی زاولستان شد زال زر / جهانی گرفتند هر یک بسر

پر از غلغل و رعد شد کوهسار / زمین شد پر از رنگ و بوی نگار
جهان چون عروسی رسیده جوان / پر از چشمه و باغ و آب روان

چو مردم ندارد نهاد پلنگ / نگردد زمانه برو تار و تنگ
جهان را همه انجمن کرد نو / بداد از بر آفرین خواند نو

فراخی که آمد ز تنگی پدید / جهان آفرین داشت اندر کلید
به هر سو یکی جشن گه ساختند / دل از کین و نفرین بپرداختند

چنین تا برآمد برین سال پنج / نبودند آگه ز درد و ز رنج
زمانه همانا شد از داد سیر / جهان خواست کاید بچنگال شیر

چو سال اندر آمد بهشتاد و شش / بپژمرد سالار خورشیدفش
بدبخت ایرانیان کند رو / شدند از داد گستری آزار نو

گفتار اندر آگاهی یافتن افراسیاب از مرگ زو طهماسب و آمدن او بار دوم با ایران بجنگ

چو آمد ز خواد زی افراسیاب / بخشید گیتی و بگذاشت آب
بیاورد لشکر ز روز بشنگ / دلش پر ز کین بود و سر پر ز جنگ

فرستادکس نزد پیلا و بب / پسر را و همه بدگی نبود در بر
بدو روی ننمود هرگز پشنگ / شد از تیغ روشن پر از تیره رنگ

دلش خود ز تخت و کلاه تفته بود / ز تیمار اغریرث آشفته بود
همی گفت اگر بخت را سر بدی / جز اغریرث شاه در خور بدی

تو خون برادر بریزی همی / ز پرورده مرغی گریزی همی
مرا با تو تا جاودان کار نیست / بنزد منت راه دیدار نیست

چنین تا برآمد برین روزگار / درخت بلا حنظل آورد بار
پسر را خبر شد که زو در گذشت / بر ایران سر بدبختی شاه گشت

پر آواز شد گوش ازین آگهی / که بی کار شد تخت شاهنشهی
بیای بیامد ز نزد پشنگ / با افراسیاب از دلاور پلنگ

که بگذار جیحون و بر کش سپاه / بمان تا کسی بر نشیند بگاه
ترا سوی دشت فرستم بجنگ / همی بر برادر کنی روز تنگ

یکی لشکری ساخت افراسیاب / ز دشت سپیجاب تا رود آب
یکی گفتی زمین شد سپهر روان / همی بارد از تیغ گفتی روان

بیک بار ایران رسید آگهی / که آمد خریدار تخت مهی
سوی زاولستان نهادند روی / جهان پر سر شد پر از گفت و گوی

بلند شد بالا جیحون درشت / یکی کشتی بسر آستان گرفتی بمشت
پسر از سام تا تو شدی پهلوان / نبودیم یکروز روشن روان

سپاهی ز جیحون بدین سو کشید / که شد آفتاب از جهان ناپدید
اگر چاره دانی مرین را بسان / کی آمد سپهبد تنگی فراز

چنین گفت با مهتران زال زر / کی تا من بمردی ببستم کمر
بدریا نهنگ و بکه در پلنگ / ز بیم نهان گشت در آب و سنگ

سواری چو من پای در زین نگاشت / کسی تیغ و گرز مرا برنداشت
بجای سام پای بفشارد دم / عنان سواران شدی پار دم

شب و روز در جنگ کین آورم   دلیری همه ساله نوشان بزم
کنون چنبری گشت پشت یلی   سنانم همی خنجر کابلی

سر آمد جوانی و پیری رسید   گل زرد بر جای خیری رسید
من ار بازماندم ز تاب و توان   نماندم جهان بی جهان پهلوان

کنون گشت رستم چو شیر سهی   بر و بر فرازد کلاه مهی
یکی اسب جنگیش باید همی   گزین تازی اسبان نشاید همی

بجوییم همی باره پیلتن   بخوانم به هر سو یکی انجمن
بخوانم بر رستم بر این داستان   کی هستی بدین کار همداستان

کی بر کینه تخمه زادشم   ببندی میان و باشی دژم
همه شهر ایران گفتار اوی   بپویند شادان دل و تازه روی

ز هر سو هیونی بتازید تاخت   سلیح سواران جنگی بساخت
برستم بگفتند ای گو پیلتن   بیاراسته بر تو از انجمن

یکی کار پیش است و رنجی دراز   کز و بگسلد خواب و آرام و ناز
ترا نوز بورا که رزم نشست   چه سازم کی هنگامه رزم بست

هنوز از لب شیر بوید همی   دلت تا ز دو شانی کی جوید همی
چگونه ز رستم درشت نبرد   ترا نیش شیران بر کین و درد

چه گوید چه سازم چه پاسخ دهی   کی گفت تو بازامی و بهی
چنین گفت رستم بدستان سام   کی من رستمم مرد آرام و جام

چنین باد وان جنگهای دراز   نه والا بود بر در بدنشان
اگر داشتی کین ابد جنگ تخت   بود با ز یزدان و پیروز بخت

ببینی کی در جنگ من چون شوم   چو با بور گلگون در خون شوم
یکی ابر دارم بچنگ اندرون   کی همرنگ آتش و بارانش خون

همی آتش افروزد از کینه‌ش   همی مغز پیلان بساود برش
همانند کی جوشن برد در کشم   زمانه برآرد سر از ترکشم

همان باره کوه کوبال من   ببیند برو بازوی و یال من
نترسد ز عراده و منجنیق   نگهبان نباید ورا جاثلیق

چو من پیشرو دارم سنان بجنگ   بدرد ز خون دل پیل رنگ
یکی باره باید چو پیل بلند   چنان چون من آرم بخم کمند

کی نعل پای دارد بجنگ   شتابش نباید بروز درنگ
یکی گرز خواهم چو یک لخت کوه   چو پیش من آیند توران گروه

شکسته کنم من بیابان پشت پیل   زخون رود رانم چو دریای نیل
کی روی زمین را کنم بی سپاه   کی چون باز دارند آوردگاه

چنان شد ز گفتار او پهلوان   کی گفتی برافشاند خواهد روان
کله هرچه بودش بزاولستان   بیاورد گی زر ز کابلستان

همه پیش رستم همی راندند   بر و داغ شاهان همی خواندند
هر اسبی که رستم کشیدش به پیش   ببستش برافشاردی دست خویش

ز نیروی او پشت کردی بخم   نهادی بروی زمین بر شکم
چنین تا ز کابل بیامد ز رنگ   نبستی همی تا جدانه رنگ

یکی مادیان تیز بگذشت خنگ / برش چون بر شیر و کوتاه لنگ / دو گوشش چو دو خنجر آبدار / برو یال فربی میانش نزار
یکی کره از پس به بالای اوی / سرین و برش هم بپهنای اوی / سیه چشم و بور ابرش و گاودم / سیه خایه و تند و پولادسم
تنش پرنگار از کران تا کران / چو داغ گل سرخ بر زعفران / همی رخش خوانیم و بور ابرش است / برنگ آتشی و بخوی آتش است
چو رستم بدان مادیان بنگرید / مر آن کره را دید و اندر کشید / کمند کیانی همی داد خم / کی آن کره را باز گیرد ز رم
برستم چنین گفت چوپان پیر / که ای مهتر اسب کسان را مگیر / بپرسید رستم کی این اسب کیست / که از داغ دو روی رانش تهیست
چنین داد پاسخ که داغش مجوی / کزین هست هر گونه ای گفت و گوی / خداوند او را ندانیم کس / همی رخش رستمش خوانیم و بس
سه سالست تا این بزین آمدست / بنزد بزرگان گزین آمدست / چو مادرش بیند کمند سوار / چو شیر اندر آید کند کارزار

بینداخت رستم کیانی کمند / سر ابرش آورد ناگه به بند / بیامد چو شیر ژیان مادرش / همی خواست کندن بدندان سرش
بغرید رستم چو شیر ژیان / از آواز او خیره شد مادیان / بیفتاد و برخاست و برگشت ازوی / سوی گله تیز بنهاد روی
بیفشارد ران رستم زورمند / برو تنگ تر کرد خم کمند / بیازید چنگال گردان بزور / بیفشارد انگشت بر پشت بور

گفتار اندر گرفتن رستم زال رخش را و رفتن بجنگ افراسیاب با لشکر ایران و کابلستان

نکرد ایچ پشت از فشردن تهی / تو گفتی ندارد همی آگهی / بدل گفت کین برنشست منست / کنون کار کردن بدست منست
کشد جوشن و خود و کوپال من / تن پیلوار و بر و یال من / ز چوپان بپرسید کین اژدها / بچند است و این را که داند بها
چنین داد پاسخ که گر رستمی / برو راست کن روی ایران زمی / مرین را بر و بوم ایران بهاست / برین بر تو خواهی جهان کرد راست

لب رستم از خنده شد چون بسد / همی گفت نیکی ز یزدان سزد / بزین اندر آورد گلرنگ را / سرش تیز شد کینه و جنگ را
گشاده زنخ کردش و تیز تنگ / بدید بر سادار زدل و تاو رگ / چنان گشت ابرش که هر شب سپند / همی سوختندی ز بهر گزند
چپ و راست گفتی که جادو شدست / بآوردگه تیزه آهو شدست / سرین گرد و افکند و دست کش / زنخ گرد و بینا دل و کام خوش
دل زال زر شد چو خرم بهار / ز رخش نو آیین و فرخ سوار / در گنج دینار بگشاد و داد / بر امروز فردا نیامدش یاد
بزد مهره در جام بر پشت پیل / وزو برشد آواز تا چند میل / خروشیدن کوس با کرنای / همان زنگ زرین و هندی درای

بیامد ز زاولستان رستخیز / زمین خفته را بانگ برزد کی خیز
به پیش اندرون رستم پهلوان / پس پشت او سال خورده گوان
جهان شد ز لشکر در و دشت و راغ / کی بر سر نیارست بریذ زاغ
تبیره زدندی همی شصت جای / جهان را نه سر بوذ پیدا نه پای
بهنگام بشکوفهٔ گلستان / بیاورد لشکر ز زاولستان
ز زال آگهی یافت افراسیاب / برآمد ز آرام و ز خورد و خواب
بیاورد لشکر سوی روذ ری / بدان مرغزاری که بذ آب وی
وز ایران بیامد دمادم سپاه / ز راه بیابان سوی رزمگاه
ز لشکر بلشکر دو فرسنگ ماند / سپهبد جهان دیدگان را بخواند
بدیشان چنین گفت کای بخردان / جهاندیده و کارکرده ردان
من ایدر همین لشکر آراستیم / بسی برتری و مهی خواستیم
پراگنده شد رای بی تخت شاه / همه کار بی روی و بی سر سپاه
چو بر تخت بنشست فرخنده زو / ز گیتی یکی آفرین خاست نو
کسی باید اکنون ز تخم کیان / بتخت کیی بر کمر بر میان
نشان داد موبد بما فرخان / یکی شاه با فر و بخت جوان
ز تخم فریدون یل کیقباذ / کی با فر و برزست و با رای و داذ
برستم چنین گفت فرخنده زال / کی برگیر گوپال و بفراز یال
برو تازنان تا با لبرز کوه / گزین کن یکی لشکری هم گروه
ابر کیقباذ آفرین کن یکی / مکن پیش او در درنگ اندکی
بدو هفته باید کی آیی تو باز / همی تازی اندر نشیب و فراز
بگویی کی لشکر ترا خواستند / همان تخت شاهی بیاراستند
کمر بر میان بست رستم چو باذ / بیامد گرازان بر کیقباد
ز نزدیک زال و ز موبد پیام / بدو گفت کای خسرو نیک نام
سپه جملگی مر ترا خواستند / بیکبار دل را بیاراستند
بر دیگر زال و بپرش بشب / بیامد شذ و هیچ نگشاد لب
نشستند یک هفته با رای زن / شدند اندران موبدان انجمن

بهشتم بیاراستند تخت عاج / بیاویختند از بر عاج تاج
بشاهی نشست از برش کیقباذ / همان تاج گوهر بسر بر نهاذ

گفتار اندر پادشاهی کیقباد صد سال بوذ و جنگ او با افراسیاب و شکسته شدن او

همه نامداران شدند انجمن / چو دستان و چون قارن رزم زن
چو خرّاد و کشواد و برزین گو / فشاندند گوهر بران تاج نو
قباد از بزرگان سخن بر رسید / ز افراسیاب و سپه را بدید
دگر روز برداشت لشکر ز جای / خروشیدن آمد ز پرده سرای
بپوشید رستم سلیح نبرد / چو پیل ژیان شذ دلی پر ز گرد
رده برکشیدند ایرانیان / ببستند خون ریختن را میان
بیک دست مهراب کابل خدای / دگر دست گژدهم جنگی بپای
بقلب اندرون قارن رزم زن / ابا گرد کشواد لشکر شکن
پس پشتشان زال با کیقباد / بیک دست آتش بیک دست باذ
به پیش اندرون کاویانی درفش / جهان روشن از سرخ و زرد و بنفش
[illegible]ی ز لشکر برآمد مییش / بجا موج خیزد ز دریای چین
سپر در سپر ساخته دشت و راغ / درفشیدن تیغها چون چراغ
جهان سربسر گشته دریای قار / بر او چند شمع از صد هزار
ز نالیدن بوق و بانگ سپاه / تو گفتی کی خورشید گم کرد راه
همه حمله بر قارن رزم ساز / جهان چون بوذ مردم بی بیان
همی سوی چپ تاخته سوی راست / بران گونه از هر سوی کینه خواست

چو رستم بپیچید از آن کار کرد / چگونه بود ساز جنگ و نبرد
بپیش پدر شد بر سبز روی / که ای نامور جهان پهلوانا بگوی
که افراسیاب آن بداندیش مرد / کجا جای گیرد به روز نبرد
چه پوشد کجا برفرازد درفش / که پیلستن تا بیازد درفش بنفش
من امروز بند کمرگاه اوی / بگیرم کشانش بیارم به روی
بدو گفت زال ای پسر گوش دار / یک امروز با خویشتن هوش دار
که آن ترک در جنگ نر اژدهاست / دم آهنج و در کینه ابر بلاست
درفشش سیاهست و خفتان سیاه / از آهنش ساعد ز آهن کلاه
همه روی آهن گرفته بزر / درفش سیه بسته بر خود بر
از او خویشتن را نگه دار سخت / که مردی دلیرست و پیروز بخت

[illegible]

بدو گفت رستم که ای پهلوان / تو از من مدار ایچ رنجه روان
جهان آفریننده یار منست / دل و تیغ و بازو حصار منست
برانگیخت پس رخش رویینه سم / برآمد خروشیدن کاو دم
چو افراسیابش همآورد دید / بماند اندر آن کودک نارسید
ز گردان بپرسید کین اژدها / برین گونه از بند کرده رها
کدامست کین را ندانم بنام / یکی گفت کین پور دستان سام
نبینی که با گرز سام آمدست / جوانست و جویای نام آمدست
بپیش سپاه آمد افراسیاب / چو کشتی که موجش برآرد ز آب
چو رستم ورا دید بفشارد ران / بگردن برآورد گرز گران
چو تنگ اندر آورد با وی زمین / فرو کرد گرز گران را به زین
بند کمرش اندر آورد چنگ / جدا کردش از پشت زین پلنگ
همی خواست بردنش سوی قباد / ز بند اندر آمد چنگ جنبش داد
ز سنگ سپهدار و جنگ سوار / نیامد دوال کمر پایدار
گسست و بخاک اندر آمد سرش / سواران گرفتند گرد اندرش
سپهبد چو از چنگ رستم بجست / بخایید رستم همی پشت دست
چرا کش نگرفتمش زیر کش / همی بر کمر ساختم بند وش
چو آوای زنگ آمد از پشت پیل / خروشیدن کوس بر چند میل
یکی مژده بردند نزدیک شاه / که رستم بدرید قلب سپاه
چو رستم بر شاه ترکان رسید / درفش سپهدار شد ناپدید
گرفتش کمربند و بفکند خوار / خروشی ز ترکان برآمد بزار

[illegible]

ز جای اندر آمد چو آتش قباد / بجوشید لشکر چو دریا ز باد
برآمد خروشیدن دار و کوب / درفشیدن خنجر و زخم چوب
بران ترک دژ برفزودش سپهر / غمی شد سر از خاک چاک سپهر
تو گفتی که ابری برآمد ز کنج / ز شنگرف زنگار زد بر ترنج
هزار و صد و بیست کرد دلیر / بیک زخم شد کشته چون شرزه شیر
برفتند ترکان ز پیش مغان / کشیدند لشکر سوی دامغان
وز آنجا بجیحون نهادند روی / خلیده دل و با غم و گفت و گوی
شکسته سلیح و گسسته کمر / نه بوق و نه کوس و نه پای و نه پر

برفت از لب رود نزد پشنگ / زبان پر ز گفتار و کوتاه چنگ
بفرمود کای نامبردار شاه / ترا بود زین کینه جستن کلاه
یکی انجمن شد کسی نیز شاه / بزرگان پیشین ندیدند راه
نه از تخم ایرج زمین پاک شد / نه زه مرگ انبه تر یار شد
یکی کم شود دیگر آید بجای / جهان را نمانند یکسر خراب
قباد آمد و تاج بر سر نهاد / بگیتی یکی نو در اندر گشاد
سواری پدید آمد از پشت سام / کی دستانش رستم نهادست نام
بیامد بسان نهنگ دژم / تو گفتی زمین را بسوزد بدم
همی تاخت اندر فراز و نشیب / همی زد بگرز و بتیغ و رکیب
ز گرزش هوا شد پر از چاک چاک / نیرزید جانم بیک مشت خاک
همه لشکر ما بهم بر درید / کس اندر جهان آن شگفتی ندید
درفش مرا دید بر یال گران / بزد اندر افکند گرز گران
جهان برگرفتم ز زین پلنگ / که گفتی ندارم به یک پشه سنگ
کمربند بگسست و بند قباب / ز چنگش فتادم نگون زیر لب
بدان زور هرگز نباشد هژبر / دو پایش بخاک اندرون سر بابر
سواران جنگی همه هم گروه / گسستند از چنگ آن لخت کوه
تو دانی که شاها دل و جنگ من / بجنگ اندرون زور و آهنگ من
بدستی و اندر یکی بیشه ام / و زان آهنش بر اندیشه ام
یکی پیلتن بدم و شیر چنگ / نه هوش و نه دانش نه رای و فرهنگ
عنان را سپرده بدان کرگ مست / همش غار و هم کوه و هم راه پست
همانا که کوپال سپید هوا / ز تندی پلی تار کرد ز داد
تو گفتی که از آهنش کرده اند / ز سنگ و ز رویش براورده اند
چه روباه پیشش چه شیر ژیان / چه نیز شیر و چه پیل ژیان
همی تاخت یکسان چو روز شکار / بباری همی آمدش کارزار

الخبر [illegible]

چو گرشسپ سام را دادست برد / ز ترکان نماندی سرافراز گرد
جز از آشتی جستنش رای نیست / که با دیو سپاه ترا پای نیست
زمینی کجا آفریدون کرد / بدانگه بتور دلاور سپرد
چو داد بزرگ و ببخشید راست / ترا کین پیشین نباید خواست
تو دانی که ایرج نه جز از کهبت / میان شیدان همیشه تهیست
تراجنگ ایرج چو بازی نمود / زبانی سپه را دراز نمود
نگه کن که ما را به انجام بود / همان ترگ زرین و زرین سپر
همان تازی اسپان بزرین لگام / همان تیغ هندی بزرین نیام
از این بیشتر نامداران کرد / چو باد اندر آمد بخواهی ببرد
بتر زین همه نام و ننگ و شکست / شگفتی که ما هرگز نیابیش بست
دلاوران بجا جای برگشته شد / کی اغریرث بر خرد کشته شد
جوانی بد و تنگی روزگار / وز آن مرز یادی که گرفتی شمار
بپیش آمدندم همه سرکشان / سر سبز کس درفشی نشان
بسی یاد دادندم از روزگار / دمان از پس و من دوان خوار خوار
کنون از گذشته مکن هیچ یاد / سوی آشتی باز با کیقباد
گرت دیگر آید یکی آرزوی / بگرداند اندر سپه چار سوی
پیاده رستم کی تابنده بود / که رزم با او نتابد بزور
بروی دگر قارن رزم زن / که چشمش ندیدست مرگ گرزشکن
سپهدار چون کشواد زرین کلاه / کی بر چشم او خوار باشد سپاه
چهارم چو مهراب کابل خدای / که سالار شاهست و زاول خدای
سپهدار ترکان ز رود پر آب / شگفتی فرو ماند زافراسیاب
یکی مرد با هوش و دل بر گزید / فرستاد با بر اخان [illegible]

دبیر نبشته را گفت شاه ‌ ‌ ببیش آر قرطاس و مشک سیاه
یکی نامه بنوشت از شاه وار ‌ ‌ بر او ار صد گونه رنگ و نگار
بنام خداوند خورشید و ماه ‌ ‌ که او داد بر آفرین دستگاه
ورود بر روان فریدون درود ‌ ‌ کزو دارد این تخم ما تار و پود
که از تور بر ایرج نیک بخت ‌ ‌ بد آمد بر بیداد بی تاج و تخت
بر آن هم همی راند باید سخن ‌ ‌ بباید نیا پوزش ماند بن

که این کینه از ایرج آمد پدید ‌ ‌ منوچهر سرتاسر این کین کشید
بر آن هم که کرد از بدون نخست ‌ ‌ نگاراستی را بخشش بجست
سزد گر بدانیم دل هم بران ‌ ‌ نگردیم از آیین و راه سران
ز خرگاه تا ماورالنهر بر ‌ ‌ که جیحون میانجیست اندر گذر
بر و بوم ما بود هنگام شاه ‌ ‌ نکردی بدین مرز ایرج نگاه
همان بخش ایرج از ایران زمین ‌ ‌ بیاد آفریدون کرد آفرین
از آن گر بگردیم و جنگ آوریم ‌ ‌ جهان بر دل خویش تنگ آوریم
بود زخم شمشیر و خشم خدای ‌ ‌ بنالیم گرم ز هر دو سرای
و گر بیم جان چون نه بزرگی بود ‌ ‌ سلم و تور [illegible] ایرج [illegible]
بخشیم و زین پس نجوییم کین ‌ ‌ که چندین بلا خود بر زد زمین
[illegible] از سال چون برگذشت ‌ ‌ ز خون گیا بالشگر گشت
سرانجام هم در سرای خویش ‌ ‌ بیاید کسی بهره از جای خویش
[illegible] خاک ‌ ‌ سراپای [illegible] جای مغاک
در از ملک بس اندوه و رنج ‌ ‌ شدن تنگ دل زین سرای سپنج
مگر رام گردد بدین کیقباد ‌ ‌ سپه گرد گردد [illegible]
کس از ما نبیند چنین خواب ‌ ‌ از ایران بیابد زین سوی آب
مگر با درود و سلام و پیام ‌ ‌ دو کشور شود زین سخن شادکام
چو نامه بمهر اندر آورد شاه ‌ ‌ فرستاد نزدیک ایران سپاه
ببردند نامه بر کیقباد ‌ ‌ سخن نیز از این گونه کردند یاد
چنین داد پاسخ که دانی درست ‌ ‌ که از ما نبد پیش دستی نخست
ز تور اندر آمد نخستین ستم ‌ ‌ که شاهی چو ایرج شد از تخت کم
بدین روزگار اندر افراسیاب ‌ ‌ بیامد بایران و بگذاشت آب

شنیدی که با شاه نوذر چه کرد ‌ ‌ دل دام و دد شد برازد غم و درد
ز اغریرث با عزت بر خورد ‌ ‌ ندان کرد کز مردمی در خورد
ز کردار بد گر پشیمان شدی ‌ ‌ بنوی ز سرباز همان شدی
مرا نیست از کینه و آز رنج ‌ ‌ بسیچیده ام در سرای سپنج
شما را سپردم از آن سوی آب ‌ ‌ مگر یابد آرامش افراسیاب
بنوی مگر باز همان بهشت ‌ ‌ بباغ بزرگی درختی بکشت
بدو گونه ستم کی ای شهریار ‌ ‌ مجوی آشتی در گه کارزار
نبود آشتی هیچ در خوردشان ‌ ‌ بدین بود گرز من آوردشان

ز رستم چنین گفت پس کیقباد   که چیزی ندیدم نکوتر ز داد
نبیره ز نیرم و پور پشنگ   بسیری همی بنجد جنگ
سزد گر هر آنکس که دارد خرد   بکژّی و ناراستی ننگرد
ز زاولستان تا بدریای سند   نشستیم عهد ترا بر پرند
تو شو تخت با افسر نیم روز   بداد و همی باش گیتی فروز
وزین روی کابل بمهراب ده   سراپرسنان نزد مهراب ده
کجا پادشا بیت جنگ نیست   اگرچند جوی رهش تنگ نیست
سرش را بیاراست از تاج زر   میان کرد کامش بزرین کمر
ز بکیلوی گیتی مرو راست برد   بتو سبزد این مهتر مرد کرد
وزان پس بدو گفت فرخ قباد   که بی زال تخت بزرگی مباد
بگیری دستان بهر رز نهان   کی او ماند ما را یادگار از مهان
یکی جامه شهریاران بسزد   ز یاقوت و پیروزه تاج و کمر
نهان خود مهداد برنج نبال   ز شیر و رخشان ترا زاب نبال
بگسترد از بهر ...   یکی گنج کش کس نداشت ...
ز ساز بزرگی دستان سام   کی خلعت مرا زین فزون بود کام
اگر باشدم زندگانی دراز   ترا دارم اندر جهان بی نیاز
همان قارن و برز گشواد را   جو برزین و خراد و پولاد را
بفرمود خلعت چنان چون سزید   کسی را که خلعت سزاوار دید
درم داد و دینار و تیغ و سپر   کرا بود درخور کلاه و کمر
وزانجا سوی پارس اندر کشید   که در پارس بد گنجها را کلید
نشستنگه آنگه اصطخر بود   کیان را بدانجایگه فخر بود
جهانی سوی وی نهادند روی   که او بود سالار دیهیم جوی
بتخت کیان اندر آورد پای   بداد و بآیین و فرخنده رای
چنین گفت با نامور مهتران   که گیتی مرا از کران تا کران

اگر پیل با پشه کین آورد   همه رخنه در داد و دین آورد
نخواهم بگیتی جز از راستی   که خشم خدا آورد کاستی
تن آسانی از درد و رنج منست   کجا خاک و آبست گنج منست
سپاهی و شهری مرا لشکرست   همه پادشاهی مرا کشورست
همه در پناه جهاندار بید   خردمند بید و بی آزار بید
هر آنکس که دارد خورید و دهید   سپاسی ز خوردن بمن بر نهید
هر آنکس کجا بار ماند ز خورد   بیابد همی توشه از کارکرد
چراگاهشان بارگاه منست   هر آنکس که آید سپاه منست
وزان رفته نامآوران یاد کرد   بداد و دهش گیتی آباد کرد
برین گونه صد سال شادان نشست   نگر تا چنین در جهان شاه کیست
پسر بد مرو را خردمند چار   کی بودند ازو در جهان یادگار
نخستین چو کاوس با آفرین   کی آرش دگر بد کی پشین
چهارم کجا آشکش بود نام   سپردند گیتی بآرام و کام
چو صد سال بگذشت با تاج و تخت   پسرانجام تاب اندر آمد بتخت
چو دانست کامد بنزدیک مرگ   بپژمرد خواهد همی سبز برگ
سر ماه کاوس را پیش خواند   ز داد و دهش چند با او براند
بدو گفت ما بر نهادیم رخت   تو بگذار تابوت و بنشین بتخت
چه تختی که باکی همی بگذرد   پرستنده او ندارد خرد
چنانم که گویی از البرز کوه   کنون آمدم شادمان بی گروه
تو گر دادگر باشی و پاکرای   بآیین بیابی ببر دیگر سرای
وگر آز گیرد سرت را بدام   برآری یکی تیغ تیز از نیام
بگفت این و شد زین جهان فراخ   گزین کرد صندوق بر جای کاخ

گفتار اندر پادشاهی شاه کیکاوس صد و پنجاه سال بود و بردن دیو او را اندراه سپاه مازندران

درخت برومند چون شد بلند … کر آیذ ورا بیخ و بر گزند
شوذ برگ پژمرده بیخ سست … سرش سوی پستی گرایذ نخست
چو از جایگه بگسلذ پای خویش … بشاخ نو آیین دهذ جای خویش
مر او را سپارد گل و برگ و باغ … بهاری بکردار روشن چراغ
اگر شاخ بذ خیزذ از بیخ نیک … تو با بیخ تندی میاغاز و ریگ
پدر چون بفرزند ماند جهان … کند آشکارا برو بر نهان
گر او بفکند فر و نام پدر … تو بیگانه خوانش مخوانش پسر
کر او گم کند راه آموزگار … سزذ گر جفا بیند از روزگار
چنین است رسم سرای کهن … سرش هیچ پیدا نبینی ز بن
چو رسم بدش باز یابد کسی … نخواهد که ماند بدو در بسی

آغاز داستان

چو کاوس بگرفت گاه پدر … مر او را جهان بنده شد سر بسر
ز هر گونه‌ای گنج آگنده دید … جهان سر بسر پیش خود بنده دید
همان تخت و هم طوق و هم گوشوار … همان تاج زرین زبرجد نگار
همان تازی اسپان آگنده یال … بگیتی ندید ایچ کس را همال
چنان بذ که در گلشن زرنگار … همی خورد روزی می خوشگوار
یکی تخت زرین بلورینش پای … نشسته بر او بر جهان کدخدای
ابا پهلوانان ایران بهم … همی رای زد شاه بر بیش و کم
چو رامشگری دیو زی پرده دار … بیامد که خواهذ بر شاه بار
چنین گفت کز شهر مازندران … یکی خوش نوازم ز رامشگران
اگر در خورم بندگی شاه را … گشایذ بر تخت او راه را
برفت از بر پرده سالار بار … خرامان بیامذ بر شهریار
بگفتش که رامشگری بر درست … ابا بربط و نغز رامشگرست
بفرموذ تا پیش او خواندند … در رود سازانش بنشاندند
به بربط چو بایست بر ساخت رود … برآورد مازندرانی سروذ
که مازندران شاه را یاد باذ … همیشه بر و بومش آباذ باذ
که در بوستانش همیشه گلست … بکوه اندرش لاله و سنبلست
هوا خوشگوار و زمین پرنگار … نه گرم و نه سرد و همیشه بهار
نوازنده بلبل بباغ اندرون … گرازنده آهو براغ اندرون
همیشه نیاسایذ از جفت‌جوی … همه ساله هر جای رنگست و بوی
گلابست گویی بجویش روان … همی شاذ گردذ ز بویش روان
دی و بهمن و آذر و فرودین … همیشه پر از لاله بینی زمین
همه ساله خندان لب جویبار … همه ساله باز شکاری بکار
سراسر همه کشور آراسته … ز دیبا و دینار و از خواسته
بتان پرستنده با تاج زر … همه نامداران بزرین کمر
چو کاوس بشنید از او این سخن … یکی تازه اندیشه افکند بن

دل ایلام جوشن بهم اندران / کی لشکر کشیدند و مانند کران
چنین گفت با سرفرازان بزم / کی ای سر نهادم بگیتی بزم
جو بر گاه بنشسته کرزد دلبر / بکردند بر دشمن بست جشبر
من از جم و ضحاک و از کیقباذ / فزونم بتخت و فزونم نبداذ
فزون باید از زال ایشان همه / جهان جوی باید بر تاجور
سخن جون بگوش بزرگان رسید / از ایشان کس آن رای و رخ نبد
همه زر داشتند و برجبن روی / کسی جنگ ایران نکرد ارنه کی
کسی را سخن پاسخ یار نکرد / نهانی بد شان غم و باز سرد
جو طوس و جو گودرز لشکر اذو بو / جو هر زاد و زادکن و شابه بنو
بآواز گفتند ما کهتریم / زمین جز بفرمان تو نسپریم
وزان پس یکی انجمن ساختند / ز گفتار او دل بپرداختند
نشستند و گفتند کای دادگر / کی از بخت ما راجه امد بسر
اگر شهریار این سخنها کی گفت / بجوید ز اندر نهان بهتر نهفت
زما و از ایران برآمد هلاک / نماند بر و بوم ایران نه خاک
کی جمشید با تاج و انگشتری / بزمان او مرغ و دیو و پری
زما تند کان باده کز نکرد / نخست از دلیران دیوان نبرد
فریدون پر دانش پرفسون / همین داروانش بند رهنمون
اگر شایدی بردن این ذبس / بردی و گنج و بنام و هنر
بدی جاه گر جان هر کس بدین / کی این بد گشتی از ایران زمین
چنین گفت پس طوس با مهتران / کی ای نامداران دلاور سران
مرین بند را چاره اکنون یکیست / بتازیم وان رنج دشخوار نیست
هیونی تکاور بر زال سام / بباید فرستاد و دادن پیام

[illegible]

کی گر کار بیداری اکنون شوی / یکی تیز گرز و نمای روی
مگر کو گشاید لب پندمند / سخن بر دل شهریار بلند
بگوید کی امروز داد بباد / در دیو گر نباید گشاد
مگر زالش آرد از این گفته باز / وگرنه سر آمد نشیب و فراز
سخنها بهر گونه برساختند / هیونی تکاور برون تاختند
دونده همی تاخت تا نیمروز / جو آمد بر زال گیتی فروز
چنین داشت از نامداران پیام / کی ای نامور پاک فرزند سام
یکی رنج آمد اکنون شگفت / کی از یادش اندازه نتوان گرفت
بدین کار اگر تو ببندی کمر / نه ترخان ماند نه بوم و نه بر
پلی شاه را هر دل اندیشه خاست / بپیچیدش اهرمن از راه راست
برنج نیاکانش از باستان / نخواند همی بوذ همداستان
همی گنج بی رنج بگزایدش / همی گاه ماندران بایدش
اگر هیچ سرخاری از امدن / سپهبد همی روز خواهد شدن
همه رنج نوذر خواهد بباد / کی بردی باغاز با کیقباد
تو با رستم شیر ناخورده شیر / میان را ببستی جو شیر دلیر
کنون آن همه باد شد پیش اوی / بپیچید جان بداندیش اوی
جو بشنید دستان بپیچید سخت / کی شد زرد برگ لالای درخت
همی گفت کاین بر خرد کامه سرد / زگیتی نه گرم ازموده نه سرد
کسی کو بوذ در جهان پیشگاه / برو بگذرد سال و خورشید و ماه
که ماندست کر تیغ او در جهان / نگرزید یکسر کهان و مهان
نباشد شگفت ار بشکرو ذ / شوم خسته گر پند من نشنوذ
در این رنج آسان کند بر دلم / از اندیشه شاه دل نگسلم
نه از من پسندد جهان آفرین / نه شاه و نه گردان ایران زمین
شوم گویمش هرچه دانم ز پند / دمی گر پذیرد بوذ سودمند

وگر تیز گردد گشادن سپاه | نمانیم هم ایدر بود با سپاه | بر اندیشه بوذان شب دیر باز | چو خورشید بنمود تاج از فراز

گفتار اندر آمدن زال سام نزدیک شاه کاوس و بعذر آوردن و پیمان نشاندن بوذ

کمر بست و بنهاد سر سوی شاه	بزرگان برفتند با او براه	خبر شد بطوس و بگودرز و گیو	بهرام و گرگین و رهّام نیو
که دستان بنزدیک او از رسید	درفش همایونش آمد پدید	پذیره شدندش سران سپاه	پیری که کشید پهلوانی کلاه
چو دستان سام اندر آمد تنگ	پذیره شدندش همه بی درنگ	برو سرکشان آفرین خواندند	سوی شاه با او همی راندند
بدو گفت طوس ای گو سرفراز	کشیدی چنین رنج راه دراز	زبهر بزرگان ایران زمین	برآسایش از رنج کردی گزین
همه سر بسر نیکخواه توایم	ستوده بفر کلاه توایم	بدان نامداران چنین گفت زال	که هر کس که او را فزود سال
همه پند من آنش اید بیاد	ازان پس دمنده که داننده راد	نشاید که گرم از و پند باز	که از پند مان نیست او بی نیاز
ز پند خرد گو بگردد ز سرش	پشیمانی آید ز گیتی برش	باو آن گفتندها با تو ایم	ز تو بگذرد پند کس نشنویم
همه یکسره نزد شاه آمدند	برنا مور تاج و گاه آمدند	همی رفت پیش اندرون زال زر	پس او بزرگان زرین کمر
چو کاوس را دید دستان سام	نشسته با ورنگ شاد کام	بکش کرده دست و سر افکنده پست	همی رفت تا جایگاه نشست
چنین گفت کای کدخدای جهان	سرافراز تر مهتر اندر جهان	چو تو ...	نه چون تخت نوچهر کردار شید
همه ساله پیروز بادی و شاد	نشست تو پیوسته بر تخت باد	شه نامبردار آزاد ...	بر خوش بر تخت بنشاختش
بپرسیدش از رنج و راه دراز	ز گردان و از رستم سرفراز	چنین گفت مر شاه را زال زر	که نوشه بزی شاه پیروزگر
ازان پس یکی داستان برگشاد	سخنهای بایسته را درگشاد	چنین گفت کای باز شاه جهان	سرافراز تخت و کلاه مهان
که بر سرم آن روز چندی گذشت	سپهر از بر خاک تیره بگشت	منوچهر شد زین جهان فراخ	در و ماند ایدر همی گنج و کاخ

همان زو و با نوذر و کیقباد	چه مایه بزرگان که دارم بیاد	ابا لشکر گشن و کنداوران	نکردند اندیشه مازندران
چه آن خانه دیو افسونگرست	طلسمست و بند است و جادو برست	مران را بشمشیر نتوان گشاد	مده رنج و گنج و درم را بباد
همان را بشمشیر نتوان شکست	بگنج و بدانش نیاید بدست	همایون ندارد کس آنجا شدن	وز ایدر کنون رای برخ زدن
سپه را بدان سو نباید کشید	ز شاهان کس این رای هرگز ندید	گر این نامداران تر آهنجیند	جو تو بنده داد کردار و بند
تو از خون چندین سر نامدار	زبهر فزونی درختی مکار	که باروی بلندش نفر نبوذ	به آیین شاهان پیشین بوذ
چنین پاسخ آورد کاوس باز	کز اندیشه تو نیم بی نیاز	ولیکن مرا از فریدون و جم	فزونست مردی و فرّ و درم
همان از منوچهر و ز کیقباد	که مازندران را نکردند یاد	سپاه و دل و گنج افزون ترست	مرا زیر شمشیر تیز اندرست

چو برداشتی شد گشاده جهان / با من چه داریم گیتی نهان
شو مشتان یکی یک بر آه آورم / سر انشان ز بیروبن بجاه آورم
اگر کس نیامد ز مازندران / دگر بر نهم ساو و باژ گران
چنان تا دو خوانند بر چشم من / چه جادو چه مردان آن انجمن
بکوشش تو باید خود آگهی / کز ایشان شود روی گیتی تهی
تو بار ستم ایدر جهاندار باش / نگهبان ایران و بیدار باش
جهان آفریننده یار منست / سر نره دیوان شکار منست
گر ایدونک یارم نباشی بجنگ / میفزای کار ایدر از درد و رنگ
چو از شاه بشنید زال این سخن / ندید ایچ بیغاره سر را ز بن
بدو گفت شاهی و ما بنده ایم / بدل سوزگی با تو گوینده ایم
اگر داد گویی همی با ستم / برای تو باید زدن گام و دم
ز اندیشه مر دل ایر داختیم / سخن هرچه بایست انداختیم
نه دل از تن خویش بتوان سوخت / نه چشم جهان کس بسوزن بدوخت
بپرهیز هم کس برستست از نیاز / جهان جوی از مرگ نیابد جواز
روشن جهان بر تو فرخنده باد / مبادا که پند من آید بباد
پشیمان مبادی ز کردار خویش / بتو باد روشن دل و دین و کیش

رفتن کاوس بمازندران

سبک شاه را زال بدرود کرد / دل از رفتن شاه پر دود کرد
برون آمد از پیش کاوس شاه / شگفتی بر چشم او مهر و ماه
برفتند با او بزرگان نیو / چو طوس و چو گودرز و بهرام و گیو
بزال آنگهی گیو گفت از خدای / همی خواهم آن کو بود رهنمای
بجای یکاوس را دسترس / نباشد ندانیم او را بکس
ز تو دور باد آز و مرگ و نیاز / مبادا بتو دست دشمن دراز
بهر سو که ایم و بیم و درویم / جز از نیکبخت سخن نشنویم
پس از کردگار جهان آفرین / بتو دارد امید ایران زمین
زهر کوه رنج برداشتی / چنین راه دشخوار بگذاشتی
سراسر گرفتندش اندر کنار / ره سیستان را بر آراست کار
چو زال سپهبد ز پهلو برفت / دمادم سپه روی بنهاد تفت
بطوس و بگودرز فرمود شاه / کشیدن بنه برنهادن براه

گفتار اندر شدن شاه کیکاوس بشهر مازندران و گرفتن دیوان ایشان را و در بند کردن

چو شب روز شد شاه جنگاوران / بنهاد سر سوی مازندران
بمیلاد بسپرد ایران زمین / کلید در گنج و گاه و نگین
بدو گفت اگر دشمن آید پدید / تو تیغ کینه بباید کشید
ز هر بد بزال و برستم پناه / که پشت و پناه اند و زیبای گاه
دگر روز برخاست آوای کوس / سپه را همی راند گودرز و طوس
همی رفت کاوس لشکر فروز / فرود آمد آنگه که شد گرم روز
بجای که پنهان بود آفتاب / بدانجایگه ساخت آرام و خواب
کجا جای دیوان دژخیم بود / بدانجایگه پیل را بیم بود
بگسترد زربفت بر مشک ساد / هوا پر ز بوی می خوشگواد
همه پهلوانان زخنده نی / نشستند در پیش کاوس کی
همه شب می و مجلس آراستند / بشبگیر کز خواب برخاستند
پراکنده نزدیک شاه آمدند / کمر بسته و با کلاه آمدند
بفرمود پس گیو را شهریار / دو باره گزیدن ز لشکر هزار
کسی کو گراید بگرز گران / گشاید در شهر مازندران
از آنکس که بینی ز پیر و جوان / تنی کز سر او نباشد روان
وزو هرچه آباد بینی بسوز / شب آور بر آنجا که باشی بروز

چنین تا بدیوان رسید آگهی — جهان کن سراسر ز جادو تهی
کمر بست و رفت از در شاه گیو — ز لشکر گزین کرد گردان نیو

بشد تا در شهر مازندران — ببارید شمشیر و گرز گران
زن و کودک و مرد با دستوار — ندیدند بر تیغ او زینهار

همی سوخت و غارت همی کرد شهر — بیالود بر جای تریاک زهر
یکی چون بهشت برین شهر دید — کی چون او بند دیبا تا دهر دید

بهر کوی و برزن فزون از هزار — پرستار با طوق و با گوشوار
پرستنده زین بیشتر با کلاه — بچهره بکردار تابنده ماه

بهر جای گنجی پراکنده زر — بیکجای دینار و دیگر گهر
بی اندازه گرد اندرش چارپای — بهشتست گفتی همیدون بجای

بکاوس بردند از آن آگهی — از آن خرمی جای و آن فرهی
همی گفت خرم زیاد آنک گفت — که مازندران را بهشتست جفت

همه شهر گویی مگر بتکده است — ز دیبای چین بر گل آذین بست
بتان پاک حورند گویی درست — بگلنارشان روی رضوان بشست

چو یک هفته بگذشت ایرانیان — بغارت گشادند یکسر میان
خبر شد بر شاه مازندران — که آمد ز ایران سپاهی گران

سپهدار کاوس شد اندرون — سپاهش همه دست شسته بخون
سپهبد چو گیو و سپهدار طوس — بدرد همی گوش از آوای کوس

سپاهی سراسر همه بر زدند — بمازندران آتش اندر زدند
زن و کودک از شهر بردند اسیر — جهانی بکشتند برنا و پیر

گر این کار او را نگیری تو زود — برآرد از این مرز آباد دود
چو بشنید سالار مازندران — دلش گشت پر درد و سر شد گران

ز دیوان بسی اندرش سنجه بود — که جان و تنش زان سخن رنجه بود
بدو گفت رو نزد دیو سپید — چنان رو که بر چرخ گردنده شید

بگویش که آمد بمازندران — بغارت از ایران سپاهی گران
جهانجوی کاوس شان پیش رو — یکی لشکری جنگ سازان نو

کنون گر نباشی تو فریادرس — نبینی بمازندران نیز کس
برفت او بر دیو و آن جنگ ساز — بگفت آنچ بشنیده از مرزبان

چنین داد پاسخ بدو دیو سپید — که زود آمدن شاه را ده نوید
کی آیم کنون با سپاهی گران — برآرم کی او ز مازندران

برآمد چو ابری سیه با سپاه — جهان کرد چون روی زنگی سیاه
چو دریای قارست گفتی جهان — همه روشناییش گشته نهان

یکی خیمه زد سبز تر ز قیر — شبه شد جهان چشمها خیره خیر
وز ایشان فراوان تبه کرد نیز — نبود از بد بخت مانند چیز

چو بگذشت شب روز نزدیک شد — جهانجوی را چشم تاریک شد
ز لشکر دو بهره شده تیره چشم — سر نامداران شاه پر ز خشم

چو تاریک شد چشم کاوس شاه — بدآمد ز کردار او بر سپاه
همه گنج تاراج لشکر اسیر — جوان دولت سبز و برگشته پیر

همان داستان یاد باید گرفت / که چیره بماند شگفت از شگفت
سپهبد چنین گفت چون دید رنج / که دستور بیدار بهتر ز گنج
سخن چون بد بهنه اندر کشید / بیامد همی روشنائی پدید
بهشتم بغرید دیو سپید / که ای شاه بی بر بکردار بید
همی برتری را بیاراستی / چراگاه مازندران خواستی
همی نیروی خویش را پیل مست / ندارد نگر دار زور و بیشت
تو با تاج و با تخت نشکیفتی / خرد را بدین گونه بفریفتی
کنون ایچ اندر خور کار نیست / دل بت پرستان ازو کی بجست
ازان نره دیوان خنجر گزار / گزین کرد چندی ده و دو هزار
بر ایشان بر نگاه دار کرد / بر ایشان برنا ار کرد
خورش دادشان چنگی دیو / بدان تا گذاره کند بی نهیب
وزان پس همه گنج شاه و سپاه / چه از تاج یاقوت و هر گنج گاه
سپرد آنگه بدان ارژنگ تا گران / بارژنگ سالار مازندران
بر شاه برگشت او را بکوب / که کامت بر آمد بهانه مجوب
کی شاه و دلیران ایران سپاه / نه خورشید بینند روشن نه ماه
بکشتش نکردم بدو بر نهیب / بدان تا بداند فراز از نشیب
بزاری و سختی بر آیدش هوش / کسی نیز ننهد بدین کار گوش
چو ارژنگ بشنید گفتار اوی / بیامد بدان شاه بنهاد روی
همی رفت با لشکر و خواسته / اسیران و اسبان آراسته
وزان پس جهانجوی خسته جگر / برون کرد کاری چو مرغی بپر
سوی زاولستان فرستاد زود / بر دلبر دستان و رستم چو دود
بگفتش که بر من چه آمد ز بخت / بگرد اندر آمد سر تاج و تخت

گفتار اندر آگاهی دادن شاه کاوس زال و رستم را از گرفتار شدن در دست دیو سپید

در گنج و از لشکر نامدار / بیاراسته چون گل اندر بهار
همه چرخ گردان بدیوان سپرد / تو گویی که باد اندر آمد ببرد
کنون چشم شد تیره و تیره بخت / نگونسار گشته سر تاج و تخت
جگر خسته در دست آهرمنم / همی بگسلد زار جان از تنم
چو از پندهای تو یاد آورم / همی از جگر سرد باد آورم
نرفتم بگفتار تو هوشمند / ز کمی خرد بر من آمد گزند
اگر تو نبندی بدین بد میان / همه سود را مایه باشد زیان
چو پوینده مرد بدستان رسید / بگفت آنچه دانست و دید و شنید
چو از گنج و از لشکر نامدار / بیاراسته چون گل اندر بهار
همه گنج و زر گردان دیوان سپرد / تو گویی که باد اندر آمد ببرد
چو بشنید برتن بدرید پوست / ندانست هازاشتی دشمن ز دوست
بپوشید دل از دو بدها بدید / که بر وی ز آهو و جوشن ...
برستم چنین گفت دستان سام / که شمشیر کوتاه شد در نیام
نشاید کزین پس چمیم و چریم / وگر خویشتن تاج را پروریم
که شاه جهان در دم اژدهاست / بر ایرانیان بر چه مایه بلاست
همی رخش را کرد باید زین / بخواهی تیغ جهان بخش کین
همانا که از بهر این روزگار / ترا پرورانید آموزگار
نشاید بدین کار آهرمنی / که آرام جوئی و گر دم زنی
دلت را برین کار بر سخت کن / سر از خواب و اندیشه پرداخت کن
هر آنکس که چشم سنان تو دید / تن در روانش جدا آرمید
اگر چند دریا کنی خون شود / از آواز تو کوه هامون شود
نباید که ارژنگ و دیو سپید / بجان از تو دارند هرگز امید

بر و گردن شاه مازندران همه خرد بشکن بگرز گران
چنین گفت رستم بپاسخ که راه درازست من چون شوم بی سپاه
ازین پادشاهی بدان گفت زال دو راه است و هر دو برنج و وبال
یکی زین دو راه آنکه کاوس رفت دگر کوه و بالا برش دو هفت
پر از شیر و دیو است و پر تیرگی بماند دو چشم اندران خیرگی
تو کوتاه بگزین شگفتی ببین که یار تو باشد جهان آفرین

العز الدائم والاقبال والنعمة لصاحبه

اگرچه برنجست هم بگذرد پی رخش فرخ برو بسپرد
شب تیره تا بر کشد تابناک ستایش کنم پیش یزدان پاک
مگر باز بینم بر و یال تو همان تیغ زن چنگ و کوپال تو
وگر تیره روز تو بر دست دیو شود زیر فرمان کیهان خدیو
تواند کسی از تو آن باز داشت جهان چون ببایست باید گذاشت
نخواهد همی ماند ایدر کسی بکوشند اگرچه بماند بسی
کسی کو جهان را بنام بلند گذارد برفتن نباشد نژند
چنین گفت رستم بفرخ پدر که من بسته دارم بفرمان کمر
ولیکن بدوزخ چمیدن بپای بزرگان پیشین ندیدند رای
همی زان تن خویش تا بوده شیر نباید کسی پیش درنده شیر
کنون من کمر بسته و رفته گیر نخواهم جز از دادگر دستگیر
تن و جان فدای سپهبد کنم طلسم دل جادوان بشکنم
هر آنکس که زنده است از ایرانیان بیارم ببندم کمر بر میان
نه ارژنگ مانم نه دیو سپید نه سنجه نه اولاد غندی نه بید
پناه جهان آفرین یک خدا بی کی رستم بگرداند از رخش لب
مگر دست ارژنگ بسته چو سنگ نهانه ببرد زبرش پالهنگ
سر و مغز اولاد [illegible] بر پای پی رخش بر ده که اندر بجای
ببرد ز کرمنش برافراخت یال فزاوار بر او آفرین خواند زال

گفتار اندر رفتن رستم بمازندران بطلب شاه کاوس [illegible] آن عجایبها که در راه

بیامد بر رخش اندر آمد بپای رخش پیل بر جایگه دل بجای
همی زار بگریست دستان بروی دلی پر ز درد و پر از آب روی
بدرود کردنش رفتند پیش که دانست کش باز بینند بیش
زمانه برین سان همی بگذرد ببیش مرگ بینا همی بشمرد

العز والاقبال والسعادة والنعمة والبقاء لصاحبه

بران روز کان ره تو بر گذشت تنانه بد کسی آزاد گشت
برون آمد آن پهلوان نیم روز همی رفت شادان رخ و دلفروز
دو روزه بیک روزه بگذاشتی شب تیره را روز پنداشتی
برین سان همی رخش بوینده راه شتابنده روز و شبان سیاه
تنش چون خورش خواست بر تشت بود یکی دشت پیش آمدش پر ز گور
یکی رخش را تیز بنمود ران سبک شد عنان و رکیبش گران

کمند و تگ رخش و رستم سوار | نیابد ز دام و دد زینهار
کمند کیانی بینداخت شیر | بحلقه اندر آورد گور دلیر
ز پیکان تیر آتشی برفروخت | بر و خار و خاشاک چندی بسوخت
همان آتش آن گور بریانش کرد | ازان پس کی بی توش و بی جانش کرد
بخورد و بینداخت زو استخوان | همین بود دیگ و همین بود خوان
لگام از سر رخش برداشت خوار | چرا داد بگذاشت در مرغزار
که خوابش آمد و خواب ساخت | در بیم را جای ایمن شناخت
در آن نیستان بیشه شیر بود | کی پیلی نیارستی آن نی بسود

گفتار اندر منزل اول رستم از مازندران و جنگ رخش با شیر و کشتن شیر را

چو یک پاس بگذشت درنده شیر | بسوی کنام خود آمد دلیر
بنی بر یکی پیلتن خفته دید | بپیشش یکی اسپ آشفته دید
نخست اسپ را گفت باید شکست | چو خواهم سوارم خود آید بدست
سوی رخش رخشان بیامد دمان | چو آتش بجوشید رخش آن زمان
دو دست اندر آورد و زد بر سرش | همان تیز دندان به پشت اندرش
همی زدش بر خاک تا پاره کرد | ددی را بران چاره بیچاره کرد
چو بیدار شد رستم تیز چنگ | جهان دید بر شیر تاریک و تنگ
چنین گفت با رخش کای هوشیار | که گفتت که با شیر کن کارزار
اگر کشته گشتی تو در چنگ اوی | من این گرز و این مغفر کینه جوی
چگونه کشیدی بمازندران | کمند و کمان تیر و گرز گران
سرم را ز خواب خوش آگه شدی | نبرد تو با شیر کوته شدی
چو خورشید برزد سر از تیره کوه | تهمتن ز خواب خوش آمد ستوه

گفتار اندر منزل دوم رستم در آبستان و یافتن آب چشمه [illegible]

ز یزدان یکی یادش کرد یاد | رخ رخش بسترد و زین برنهاد
یکی راه پیش اندرش ناگزیر | همی رفت باید بر خیره خیر
پی رخش و گویا زبان سوار | ز گرما و از تشنگی شد فکار
پیاده شد از اسپ و زوبین بدست | همی رفت پویان بکردار مست
همی جست بر چاره جستن رهی | سوی آسمان کرد روی آنگهی
چنین گفت کای داور دادگر | همه رنج و سختی تو آری بسر
گر ایدون که خشنودی از رنج من | بدان گیتی آگنده شد گنج من
بپویم همی تا مگر کردگار | دهد شاه کاوس را زینهار
همه ایرانیان را ز چنگال دیو | رهانم بفرمان کیهان خدیو
گنه کار و افگندگان تواند | پرستنده و بندگان تواند
تن پیلوارش چنان خسته شد | کی از تشنگی سست و آشفته شد
بیفتاد رستم بران گرم خاک | زبان گشته از تشنگی چاک چاک
همانگه یکی غرم فربه سرین | بپیمود پیش تهمتن زمین
ازان رفتن غرم اندیشه خاست | بدل گفت کابشخور این کجاست
همانا کی بخشایش کردگار | فراز آمدست اندرین سخت کار
بیفشارد شمشیر بر دست راست | بنام جهاندار بر پای خاست
بشد بر پی غرم تیغش بچنگ | گرفته بدست دگر پالهنگ
بره بر یکی چشمه آب دید | کی غرم دلارای آنجا رسید
تهمتن سوی آسمان کرد روی | چنین گفت کای داور راستگوی
هر آنکس که از دادگر یک خدای | بپیچد ندارد خرد را بجای
کی این چشمه آبشخور میش نیست | همان میش با پیلتن خویش نیست
بجایی که تنگ اندر آمد سخن | پناهت بجز پاک یزدان مکن

بران غرم بر آفرین کرد چند
که از چرخ گردان مبادت گزند
گیا بر در و دشت تو سبز باد
مبادا ز تو بر دل یوز یاد

ترا هر که یازد بتیر و کمان
شکسته کمان باد و تیره گمان
که زنده شد از تو دل تنگ من
وگرنه بردم رسیدی کفن

چو در سینه اژدهای بزرگ
نگنجد بماند بچنگال گرگ
شده پاره پاره تن پاکشان
ز رستم بدشمن رسیده نشان

زبانش چو پرداخته شد ز آفرین
ز رخش تگاور جدا کرد زین
همه تن بشستش بدان آب پاک
بکردار خورشید شد تابناک

چو سیراب شد ساز نخچیر کرد
کمان را بزه کرد و پر از تیر کرد
بیفکند گوری چو پیل ژیان
جدا کردش از چرم تن تا میان

گفتار اندر منزل سیوم رستم [illegible] با اژدها و جنگ کردن رستم با او و کشتن اژدها

چو خورشید تیز آتشی بر فروخت
برآورد زان و بر آتش بسوخت
پرداخت آنگه بخوردن گرفت
بچنگ استخوانش سپردن گرفت

سوی چشمه روشن آمد باب
چو سیراب شد کرد آهنگ خواب
تهمتن برخش سراینده گفت
که با کس مکوش و مشو نیز جفت

اگر دشمن آید سوی من بپوی
تو با دیو و شیران مشو جنگجوی
بخسپید و براسود و نگشاد لب
چمان و چران رخش تا نیم شب

ز دشت اندر آمد یکی اژدها
کزو پیل گفتی نیابد رها
بدان جایگه بودش آرامگاه
نکردی ز بیمش برو دیو راه

چو آمد جهانجوی را خفته دید
همان رخش چون شیر آشفته دید
بر اندیشه شد تا چه آید پدید
که یارد بدین جایگه آرمید

نیارست کردن کس آنجا گذر
ز دیوان و پیلان و شیران نر
همان نیز کامد نیابد رها
ز دندان و از چنگ نر اژدها

بیامد شب تیره پنهان ز دشت
بر رستم گذر کرد و زود درگذشت
سوی رخش رخشنده بنهاد روی
دوان اسب شد سوی دیهیم جوی

تهمتن چو از خواب بیدار شد
سر پر خرد پر ز پیکار شد
بگرد بیابان همه بنگرید
شد آن اژدهای دژم ناپدید

ابا رخش بر خیره پیکار کرد
بدان کو سر خفته بیدار کرد
دگر باره چون شد بخواب اندرون
ز تاریکی اژدها شد برون

بیالین رستم تگ آورد رخش
همی کند خاک و همی کرد پخش
دگر باره بیدار شد خفته مرد
برآشفت و رخساره گان کرد زرد

بیابان همه سربسر بنگرید
بجز تیرگی شب بدیده ندید
بدان مهربان رخش بیدار گفت
که تاریکی شب بخواهی نهفت

سرم را همی باز داری ز خواب
به بیداری من گرفتی شتاب
گر این بار سازی چنین رستخیز
پی تو ببرم بشمشیر تیز

پیاده شوم سوی مازندران
کشم خفتان و کوپال گرز گران
سوم ره بخواب اندر آمد سرش
ز ببر کستوان کرده بد بر برش

بغرید باز اژدهای دژم
همی آتش افروخت گفتی بدم
چراگاه بگذاشت رخش روان
نیارست رفتن بر پهلوان

دلش زان شگفتی بدو نیم شد
که از رستمش جان پر از بیم شد
هم از بهر رستم دلش نارمید
چو باد دمان پیش رستم دوید

خروشید و جوشید و برکند خاک
ز نعلش زمین شد همه چاک چاک
چو بیدار شد رستم از خواب خوش
برآشفت با باره دستکش

چنان ساخت روشن جهان آفرین
که پنهان نکرد اژدها را زمین
بدان تیرگی رستم او را بدید
سبک تیغ تیز از میان برکشید

بغرید برسان ابر بهار
زمین کرد پر آتش از کارزار
بدان اژدها گفت برگوی نام
کزین پس نبینی تو گیتی بکام

نباید که بی نام بر دست من
روانت برآید ز تاریک تن
چنین گفت دژخیم نر اژدها
که از چنگ من کس نیابد رها

صد اندر صد این دشت جای منست
بلند آسمانش هوای منست
نیارد پریدن برو بر عقاب
ستاره نبیند زمینش بخواب

بگفت این و پس گفت نام تو چیست
که زاینده را بر تو باید گریست
چنین داد پاسخ که من رستمم
ز دستان وز سام وز نیرمم

برآویخت با او بجنگ اژدها
نیامد بفرجام هم زو رها
چو زور تن اژدها دید رخش
کزان سان برآویخت با تاجبخش

بمالید گوش اندر آمد شگفت
بکند اژدها را بدندان دو کفت
بدرید کتفش بدندان چو شیر
برو خیره شد پهلوان دلیر

بزد تیغ و انداخت از تن سرش
فرو ریخت چون رود زهر از برش
زمین شد بزیر تنش ناپدید
یکی چشمه خون از و بردمید

چو رستم بدان اژدهای دژم
نگه کرد برزد یکی تیز دم
بیابان همه زیر او دید پاک
روان خون و زهر از بر تیره خاک

[illegible]

بترسید و زان در شگفتی بماند
زاوان همی نام یزدان بخواند
باب اندر آمد سر و تن بشست
جهان جز بزور جهانبان نجست

بیزدان چنین گفت کای دادگر
تو دادی مرا توش و دانش و هنر
که در پیش من دیو و هم شیر و پیل
بیابان بی آب و دریای نیل

چو خشم آورم پیش چشمم یکیست
بد اندیش بسیار و گر اندکیست
چو از آفرین گشت پرداخته
بیاورد گلرخش را ساخته

نشست از بر زین و ره برگرفت
ره منزل جادو اندر گرفت
همی راند پویان براه دراز
چو خورشید تابان بگشت از فراز

گفتار اندر منزل چهارم رستم [illegible] با زن جادو و کشتن زن جادو را

درخت و گیا دید و آب روان
چنان چون بود جای مرد جوان
چو چشم تذروان یکی چشمه دید
یکی جام زرین برو در نبید

یکی مرغ بریان و نان از برش
نمکدان و ریچار گرد اندرش
خورش جادوان بد چو رستم رسید
از آواز او دیو شد ناپدید

فرود آمد از اسب و زین برگرفت
بمرغ و بنان اندر آمد شگفت
نشست از بر چشمه فرخنده پی
یکی جام زر یافت پر کرده می

ابا می یکی نغز طنبور بود
بیابان چنان خانه سور بود
تهمتن مر آن را ببر برگرفت
بزد رود و گفتارها برگرفت

که آواره و بدنشان رستمست
که از روز شادیش بهره کمست
همه جای جنگست میدان او
بیابان و کوهست بستان او

همه جنگ با شیر و با اژدها
ز دیو و بیابان نیابد رها
می و جام و بویا گل و میگسار
نکردست روزی او کردگار

همیشه بجنگ نهنگ اندرست
وگر با پلنگان بجنگ اندرست
بگوش زن جادو آمد سرود
همان ناله رستم و بانگ رود

بیاراست خود را بسان بهار
وگر چند زیبا نبودش نگار
بر رستم آمد پر از رنگ و بوی
بپرسید و بنشست در پیش اوی

تهمتن بیزدان نیایش گرفت
برو آفرین و ستایش گرفت
که در دشت مازندران یافت خوان
می و جام با میگسار جوان

ندانست کو جادوی ریمنست
نهفته برنگ اندر آهرمنست
یکی جام باده بکف بر نهاد
ز یزدان نیکی دهش کرد یاد

چو آواز داد از خداوند مهر   دگرگونه‌تر گشت جادو به چهر
روانش گمان نیایش گرفت   برو آفرین و ستایش گرفت
سیه گشت چون نام یزدان شنید   تهمتن سبک چون درو بنگرید
بینداخت از باد خم کمند   سر جادو آورد ناگه به بند
بپرسید و گفتش چه چیزی بگوی   بدان سان که هستی نمای روی
یکی گنده پیری شد اندر کمند   پر آژنگ و نیرنگ و بند و گزند

به خنجر میانش به دو نیم کرد   دل جادوان را پر از بیم کرد
وز آنجا سوی راه بنهاد روی   چنان چون بود مرد ره‌جوی

[illegible] خان پنجم [illegible] دشتوان و گرفتن اولاد را

همی رفت پویان به جایی رسید   که اندر جهان روشنایی ندید
شبی تیره چون روی زنگی سیاه   ستاره نه پیدا نه خورشید و ماه
تو خورشید گفتی به بند اندرست   ستاره به خم کمند اندرست
عنان رخش را داد و بنهاد روی   نه افراز دید از سیاهی نه جوی
وز آن پس سوی روشنایی رسید   زمین پرنیان دید یکسر خوید
جهانی ز پیری شده نوجوان   همه سبزه و آب‌های روان
همه برش جامه چون آب بود   نیازش به آسایش و خواب بود
برون کرد ببر بیان از برش   به خوی غرقه گشته سر و مغفرش
بگسترد هر دو بر آفتاب   به خواب و به آسایش آمد شتاب
لگام از سر رخش برداشت خوار   رها کرد در کشت و در مرغزار
بپوشید چون خشک شد [illegible]   گیا را بگسترد و در بر گرفت
چو در سبزه دید اسپ را دشتوان   گشاده زبان شد سوی وی دوان
سوی رستم و رخش بنهاد روی   یکی چوب زد گرم بر پای اوی
چو از خواب بیدار شد پیلتن   بدو دشتبان گفت کای اهرمن
چرا اسپ در خوید بگذاشتی   بر رنج نابرده برداشتی
ز گفتار او تیز شد مرد هوش   بجست و گرفتش یکایک دو گوش
بیفشرد و برکند هر دو ز بن   نگفت از بد و نیک با او سخن
سبک دشتبان گوش‌ها برگرفت   غریوان و زو مانده اندر شگفت
یکی نامجوی دلیر و جوان   کی اولاد بد نام از پهلوان
شد آن دشتبان با منش پر خروش   گرفته بر از خون سر و دست و گوش

گفتار اندر منزل ششم [illegible] دیوان و [illegible] اولاد [illegible]

بدو گفت مردی چو دیو سیاه   پلنگینه جوشن از آهن کلاه
همه دشت سرتاسر اهرمنست   وگر اژدها خفته در جوشنست
برفتم که اسپش برانم ز کشت   مرا خود به اسپ و به گندم نهشت
مرا دید برجست و چیزی نگفت   دو گوشم بکند و همانجا بخفت
همی گشت اولاد در مرغزار   ابا نامداران ز بهر شکار
چو از دشتبان آن شگفتی شنید   به نخچیرگه در پی شیر دید

عنان را بتابید با سرکشان / بران سان که بود از تهمتن نشان
چو آمد تنگ اندرون جنگجوی / تهمتن سوی رخش بنهاد روی
نشست از بر رخش و رخشنده تیغ / کشید و بیامد چو غرنده میغ
بدو گفت اولاد نام تو چیست / چه مردی و شاه و پناه تو کیست
نبایست کردن برین ره گذر / سوی نره شیران پرخاشخر
چنین گفت رستم که نام من ابر / اگر ابر بوشد که رزم هژبر
همه نیزه و تیغ بار آورد / سران را سر اندر کنار آورد
بگوش تو ار نام من بگذرد / بماند روان در تنت بفسرد
نیامد بگوشت بهر انجمن / کمند و کمان گو پیلتن
هر آن مام کو چون تو زاید پسر / کفن دوز خوانش اگر مویه گر
تو با این سپه پیش من راندی / همی گوز بر گنبد افشاندی
نهنگ بلا بر کشید از نیام / بیاویخت خم زین چرخ خام
بیک زخم دو سر افکند خوار / بیک ره بزد تیغ جوشن گذار
چو شیر اندر آمد میان بره / همه رزمگه شد ز کشته خره
در و دشت شد پر ز گرد سوار / پراکنده گشتند در کوه و غار
همی گشت رستم چو شیر دژم / کمندی بازو درون شصت خم
باولاد چون رخش نزدیک شد / بکردار شب روز تاریک شد
بیفکند رستم کمند دراز / بخم اندر آمد سر رزمساز
از اسب اندر آورد و دستش ببست / بپیش اندر افکندش و برنشست
بدو گفت اگر راست گویی سخن / ز کژی دلت را بیکسو فکن
نمای مرا راه دیو سپید / همان راه پولاد غندی و بید
بجای که بستست کاوس کی / کسی کین بدی را فکندند پی
نمایی و پیدا کنی راستی / نیاری بکار اندرون کاستی
من آن پادشاهی بگرز گران / بگردانم از شاه مازندران
تو باشی برین بوم و بر شهریار / گر ایدونک کژی نیاری بکار
بدو گفت اولاد دل را ز خشم / بپرداز و یکباره بگشای چشم

العز الباقي والمجد والعلا والعافية

سر من مبر تا چیره زبان / بیابی ز من هر چه خواهی نشان
ترا خانه جای دیو سپید / نمایم همان هر چه داری امید
کزایدر بنزدیک کاوس شاه / بزد و نست فرسنگ صد بد براه
وز آنجا سوی دیو فرسنگ صد / بیاید یکی راه دشخوار و بد
میان دو کوه اندرون هول جای / بپرد ز بران تیغ پران همای
ز دیوان جنگی ده و دو هزار / بشب پاسبانند بر چاهسار
چو پولاد غندی سپهدار اوی / چو بید و چو سنجه نگهدار اوی
یکی کوه یابی مر او را تنش / بر و یال و کفتش بود ده رسن
ترا با چنین یال و شاخ و عنان / گرازنده گرز و تیغ و سنان
بدین برز و بالا و این کار کرد / نه خوب است با دیو پیکار کرد
کزین بگذری سنگلاخست و دشت / که آهو بران ره نیارد گذشت
کنارنگ دیوی نگهبان اوی / همه نره دیوان بفرمان اوی
کزو بگذری آب رود است پیش / که پهنای او بر دو فرسنگ بیش
وز آن روی بزگوش تا نرم پای / [illegible] سپید نشسته بجای
ز بزگوش تا راه مازندران / رهی زشت و پر سنگهای گران
پراکنده در پادشاهی سوار / همانا فزون هست ششصد هزار
بسیچید اولاد را بر درخت / بخم کمندش فرو بست سخت
بخندید از آن رستم جنگجوی / چو خورشید تابنده بنمود روی
بزین اندر افکند گرز نیا / همی رفت با دل پر از کیمیا
یکی مغفر خسروی بر سرش / خوی آلوده ببر بیان در برش

به ارژنگ سالار بنهاد روی / چو آمد بر لشکر نامجوی
یکی نعره زد در میان گروه / تو گفتی بدرید دریا و کوه
برون آمد از خیمه ارژنگ دیو / چو آمد بگوشش خروش غریو
چو رستم بدیدش برانگیخت اسب / بدو تاخت مانند آذرگشسب
گرفتش گریبان و یال آن دلیر / سر از تن بکندش بکردار شیر
پر از خون سر دیو کنده ز تن / بینداخت زان سو که بود انجمن
برآهیخت شمشیر کین پیلتن / بپرداخت یکسره زان انجمن
چو دیوان بدیدند کوپال اوی / بدرید شان دل ز چنگال اوی
چو برگشت پیروز و لشکر فزون / بیامد دمان تا بکوه اسپروز
از اولاد بگشاد بند کمند / نشستند زیر درختی بلند
تهمتن ز اولاد پرسید راه / بشهری کجا بود کاوس شاه
چو بشنید از و تیز بنهاد روی / پیاده دوان پیش او راه جوی

چو آمد بشهر اندرون تاج بخش / خروشی برآورد چون رعد رخش
به ایرانیان گفت پس شهریار / که بر ما سر آمد بد روزگار
خروشیدن رخش آمد بگوش / روان و دلم تازه شد زان خروش
چو برد بکاوس شد پیلتن / همه نامداران شدند انجمن

گفتار اندر رسیدن رستم بنزدیک شاه کیکاوس و ایرانیان و شادی کردن ایشان بدیدار رستم

فراوان غریو بد و پرسش نمان / بپرسیدش از رنجهای دران
گرفتش در آغوش کاوس شاه / ز زالش بپرسید و از رنج راه
بدو گفت پنهان از این جادوان / که رخشت همی کرد باید دوان
گر آید بدو دیو سپید آگهی / کز ارژنگ کردی تو گیتی تهی
همه رنجهای تو بی بر شود / ز دیوان جهان پر ز لشکر شود
تو اکنون ره خانه دیو گیر / تن و جان بدرش تیغ و تبر
مگر یار باشدت یزدان پاک / سر جادوان اندر آری بخاک
گذر کرد باید بر هفت کوه / ز دیوان بهر جای بینی گروه

یکی غار پیش آیدت هول ناک / چنان چون شنیدم تلی بس مغاک
گذرگاه بر نره دیوان جنگ / همه رزم را ساخته چون پلنگ
بغار اندرون جای دیو سپید / کز و هست لشکر به بیم و امید
توانی مگر کردن او را تباه / کی او هست سالار جنگی سپاه
مرا و ترا بیم از و بیشتر و بیش / جز او کشته شد نیست بیمی ز کس
کی او کرد ما را چنین بی بها / بدانست کزین بد بیابیم رها
ببست و بخست این سپاه مرا / سیه کرد چون شید و ماه مرا
سیه شد ز غم چشمها تیره شد / مرا دیده از تیرگی خیره شد
پزشکان بدرمانش کردند امید / بخون و دل و مغز دیو سپید
چنین گفت فرزانه مرد پزشک / کی چون خون او را بسان سرشک
چکانی سه قطره بچشم اندرون / شود تیرگی پاک با خون برون
گو پیلتن رزم را ساز کرد / از آنجایگه رفتن آغاز کرد

گو پیلتن

کو بلخش بنام از آسان کرد   از انجا بکه رفتن آغاز کرد
بایرانیان گفت بیدار بید   کی من کردم آهنگ دیو سپید

یکی دیو جنگی و جادو پرست   فراوان بگرد اندرش لشکرست
گر ایدونک پشت من آرد بخم   شما دیر مانید خوار و دژم

وگر یار باشد خداوند هور   دهد مر مرا اختر نیک زور
همه بوم را بار باید و تخت   بیار آید آن خسروانی درخت

گفتار اندر رفتن رستم بجنگ دیو سپید و کشتن او در غار و آوردن جگر نزدیک کیکاوس

وز انجا بکه تنگ بسته کمر   بیامد پر از کینه و جنگ سر
چو خشم اندر آمد بدان هفت کوه   بدان نره دیوان گشته گروه

بنزدیکی غار و آز چه رسید   بگرد اندرش لشکر دیو دید
باولاد گفت آنچ پرسیدمت   همه بر ره راستی دیدمت

کنون چون گه کینه آمد فراز   مرا راه بنمای و بگشای راز
بدو گفت اولاد چون آفتاب   شود گرم و دیو اندر آید بخواب

بر ایشان تو پیروز گردی بجنگ   کنون یک زمان کرد باید درنگ
ز دیوان نبینی نشسته یکی   نه از جادوان پاسبان اندکی

بدانگه تو پیروز گردی مگر   اگر باشدت یار پیروزگر
نکرد ایچ رستم برفتن شتاب   بدان تا برآمد بلند آفتاب

سراپای اولاد محکم ببست   بخم کمند اندرش برنشست
برآهیخت جنگی نهنگ از نیام   بغرید چون رعد و برگفت نام

میان سپاه اندر آمد چو گرد   سرانشان بخنجر همی دور کرد
نبستاد کس پیش او در بجنگ   نجستند با او کسی نام و ننگ

وز انجا بکه پیش دیو سپید   بیامد دلی پر ز بیم و امید
بکردار دوزخ یکی چاه دید   تن دیو از آن تیرگی ناپدید

زمانی همی بود در چنگ تیغ   نبد جای دیدار و جای گریغ
چو دیده بمالید مژگان بشست   وز آن چاه تاریک لختی بجست

بتاریکی اندر یکی کوه دید   سراسر شده چاه ازو ناپدید
برنگ شبه روی و چون برف موی   جهان پر ز پهنای و بالای اوی

سوی رستم آمد چو کوهی سیاه   از آهنش ساعد ز آهن کلاه
ازو شد دل پیلتن پر نهیب   بترسید کامد بتنگی نشیب

بر آشفته برسان پیل ژیان   یکی تیغ تیزش بزد بر میان
ز نیروی رستم ز بالای او   بینداخت یک ران و یک پای او

بریده بر آویخت با او بهم   چو پیل سرافراز و شیر دژم
همی پوست کندند از آن این از این   همه گل شد از خون سراسر زمین

بدل گفت رستم گر امروز جان   بخواهم همی برد ازین بدگمان
همیدون بدل گفت دیو سپید   کی از جان شیرین شدم ناامید

گر ایدونک از چنگ این اژدها   بریده پی و پوست یابم رها
نه مهتر نه کهتر بمازندران   بمانم بجای از گران تا کران

بزد دست و برداشتش نره شیر / بگردن برآورد و افکند زیر
فرو برد خنجر دلش بردرید / جگرش از تن تیره بیرون کشید
همه غار یکسر تن کشته بود / جهان همچو دریای خون گشته بود
برآمد ز اولاد بگشاد بند / بفتراک بربست بازان کمند
باولاد داد آن کشیده جگر / سوی شاه کاوس بنهاد سر
بدو گفت اولاد کای نره شیر / جهان را بتیغ آوریدی بزیر
بشایی نوید تو دارد تنم / چو زیر کمند تو شد گردنم
بجز بر کی دادی دلم را امید / همی بار خواهد امیدم نوید
نهان شکن سینه اندر خوری / که شمشیرزبان و بلند اختری
بدو گفت رستم که مازندران / سپارم ترا از کران تا کران
یکی کار پیشست و رنجی دراز / که هم با نشیبست و هم با فراز
همی شاه مازندران را ز گاه / بباید ربودن فکندن بچاه
سر دیو و جادو هزاران هزار / بفکند باید بخنجر ز بار
ازان پس مگر خاک را بسپرم / وگرنه ز پیمان تو نگذرم
رسید آنگهی نزد کاوس کی / که گیتی افروز و فرخنده پی
چنین گفت کای شاه دانش پذیر / بمرگ بداندیش رامش پذیر
دریدم جگرگاه دیو سپید / ندارد بدو شاه ازین پس امید
ز پهلوش بیرون کشیدم جگر / چه فرمان دهد شاه پیروزگر
برو آفرین کرد فرخنده شاه / که بی تو مبادا نگین و کلاه
بران مام کو چون تو فرزند زاد / نشاید جز از آفرین کرد یاد
مرا بخت ازین هر دو فرخ ترست / که پیل هژبر افکنم کهترست
بچشمش چو اندر کشیدند خون / شد آن تیرگی از دو دیده برون
نهادند زیر اندرش تخت عاج / بیاویختند از بر عاج تاج
نشست از بر تخت مازندران / ابا رستم و نامور پهلوان

چو طوس و فریبرز و گودرز و گیو / چو رهام و گرگین و بهرام نیو
برین گونه یک هفته با رود و می / همی لشکرش آراست کاوس کی
بهشتم نشستند بر زین همه / جهانجوی گردنکشان و رمه
همه برکشیدند گرز گران / پراکنده در شهر مازندران
برفتند یکسر بفرمان کی / چو آتش که برخیزد از خشک نی
ز شمشیر تیز آتش افروختند / همه شهر یکسر همی سوختند
بلشکر چنین گفت کاوس شاه / که اکنون مکافات کرده گناه
سزاوار ایشان بایشان رسید / نکشتن همی دل بباید کشید
بباید یکی مرد با هوش و سنگ / که او باز داند فراز از درنگ
شود نزد سالار مازندران / کند دلش بیدار و مغزش گران
بدین رای خشنود شد پور زال / بزرگان که بودند با او همال
فرستادن نامه نزدیک اوی / برافروختن جان تاریک اوی

گفتار اندر نامه نبشتن شاه کیکاوس نزدیک شاه مازندران و رفتن فرهاد بر سولی نزد او

یکی نامه ای بر حریر سپید / بدوی اندرون چند بیم و امید
دبیر خردمند بنبشت خوب / پدیدار کرد اندرو زشت و خوب
نخست آفرین کرد بر دادگر / کزو دید پیدا بگیتی هنر
خرد داد و گردان سپهر آفرید / درشتی و تندی و مهر آفرید
خداوند گردنده خورشید و ماه / که او داد بر نیک و بد دستگاه
اگر دادگر باشی و پاکدین / ز هر کس نیابی بجز آفرین
وگر بدنهان باشی و بدکنش / ز چرخ بلند آیدت سرزنش
سزای تو دیدی که یزدان چه کرد / ز دیو و ز جادو برآورد گرد

کنون گر شدی آگه از روزگار / روان و خرد باذت آموزگار // اگر تخت خواهی بمازندران / بدین بارگاه آی چون کهتران
که با جنگ رستم نداری تو تاب / بمانی تو بی تخت و بی کام و آب // اگر تاج مازندران بایدت / مگر بهر بستان ز راه بگشایدت
وگرنه چو ارژنگ و دیو سپید / دلت کرد باید ز جان ناامید // بخواند آن زمان شاه فرهاد را / گزاینده تیغ پولاد را
گزین سواران آن شهر بود / زریکار بی رنج و بی بهر بود // بدو گفت کین نامه پندمند / ببر پیش آن دیو نابندبند
چو از شاه بشنید فرهاد گرد / زمین را ببوسید و نامه ببرد // بمرزی کجا گرگساران بدند / دلیران و خنجرگزاران بدند
کسانی که بودند پای از دوال / کهنشان چنین بود بسیار سال // بدان شهر بد شاه مازندران / همه جادو دلیران و جنگاوران
چو بشنید کز نزد کاوس شاه / فرستاده آمد سواری ز راه // ز لشکر تنی چند را برگزید / ازیشان که مرد جوان کار دید
چنین گفت کامروز مردانگی / جدا کرد نتوان ز دیوانگی // همه رستم و راه پلنگ آورید / سر مرد جنگی بچنگ آورید
بدیشان نمودش بر از چین بروی / سخنها بفرهنگ بر راد ز وی // یکی دست بگرفت و بفشاردش / پی و استخوانها بیازاردش
نگشت ایچ فرهاد را روی زرد / بیامد بر او رنج بسیار و درد // ببردند فرهاد را نزد شاه / ز کاریش پرسید و از رنج راه
پس آن نامه بنهاد پیش دبیر / می و مشک بد آمیخته بر حریر // چو آگه شد از رستم و کار دیو / بر آن خون شدش چشم و سر پر غریو
بدل گفت پنهان شود آفتاب / شب آید شود گاه آرام و خواب // ز رستم نخواهد جهان آرمید / نخواهد شدن نام وی ناپدید
غمی شد ز ارژنگ و دیو سپید / کی شد کشته و گولاد غندی و بید // چو آن نامه شاه یکسر بخواند / دو دیده بخون دل اندر نشاند

العز والبقاء والعلا والبهاء والسلامة

فرستاد پاسخ بکاوس کی / کی از آب دریا بود تیره می // مرا پایگه زان تو برترست / هزاران هزارم فزون لشکرست
بهر سو کی دارند جنگ روی / بماند بسنگ اندرون رنگ و بوی // بیارم کنون لشکری شیرفش / برآرم شما را سر از خواب خوش
ز پیلان جنگی هزار و دویست / کی بر بارگاه تو یک پیل نیست // از ایران برآرم یکی تیره خاک / بلندی ندانند باز از مغاک
چو بشنید فرهاد از و داوری / بلندی و تندی و کندآوری // بیامد بگفت آنچه دید و شنید / همه پرده راز پنهان درید
چنین گفت کو آسمان برترست / کی آتش برو رام و بکین اندرست // چنین گفت کاوس با پیلتن / کز این ننگ بگذاردم انجمن
ترا بود باید سوی وی پیام / کی من برکشم بند او از نیام // یکی نامه باید چو غرنده میغ / بپای یکی دار برنده تیغ
چنین گفت رستم کی من بنده ام / بفرمان تو بر زمین زنده ام // شوم چون فرستاده نزد اوی / بگفتار خون اندر آرم بجوی
بپاسخ چنین گفت کاوس شاه / کی از تو فروزد نگین و کلاه // بپای تو جایی نگارد دلیر / بدرد دل پیل و چنگال شیر

گفتار اندر نامه نبشتن شاه کیکاوس بنزدیک شاه مازندران و رفتن رستم برسولی نزدیک او

بفرمود تا رفت پیشش دبیر / سر نامه کرد او چو پیکان تیر // چنین گفت کین گفتن نابکار / نه خوب آید از مردم هوشیار

اگر ترک کشتی و فیروز بهی / بزبان بیای بسان رهی
بیارم تباه و ترا بشکرم / همه لشکرت را بپی بسپرم
روان بد اندیشه دیو سپید / دهد ار کسان را امید نوید
چو نامه بمهر اندر آورد شاه / جهانجوی رستم بپیمود راه
بزین اندر افکند گرز گران / چو لغنه بدیک مازندران
بشاه الکی شذ که وین شاه / فرستادنی کرد دیگر براه

[illegible]

فرستادنی چون همی برد رزم / کمندی بفتراک بر شصت خم
بزیر اندرش بارهٔ گام زن / یکی نره پیلست گویی بتن
چو بشنید سالار مازندران / ز مردان گزین کرد چندی سران
بفرمودشان تا بذیره شدند / برستم کیان و ستبره شدند
چو چشم تهمتن بایشان رسید / بره بر درختی بر ان شاخ دید
بکند و چو زوبین بکف در گرفت / بماندند لشکر همه در شگفت
بینداخت چون نزد ایشان رسید / ز اواز بر سید و گفت و شنید
گرفتش یکی دست و بفشاردش / همی آزمودن را بیازاردش
بخندید ازو رستم پیلتن / شد خیره و چشم آن انجمن
مرورا از آن خنده بفشرد چنگ / بردش ز دست و ز روی آب و رنگ
بشد هوش از آن مرد نو آزمای / زبالای اسب اندر آمد بپای
سبک شد سوی شاه مازندران / بگفت آنکه دید از گوان تا گران
سواری یکی نام کلاهور بود / که مازندران زو پر از شور بود
بسان پلنگ ژیان بد بخوی / نکردی بجز جنگ هیچ آرزوی
بفرمودش او را به پیش خواند / برانش بر چرخ گردان نشاند
بدو گفت کاینش آن مرد شو / هنرها بدیدار کن نو بنو
چنان کن که گردد رخش پر ز شرم / بچشم اندر آرد ز خشم آب گرم
بیامد کلاهور چون نره شیر / بپیش جهاندیده مرد دلیر
بپرسید پرسیدنی چون پلنگ / دژم روی و دان پس بیازید چنگ
بیفشارد دست یل افراز پیل / شد از درد دستش بکردار نیل
بسنجید کاندیشه زور داشت / بمردی رخ خور شید منش داشت
بیفشارد چنگ کلاهور سخت / فرو ریخت ناخن چو برگ از درخت
کلاهور با دست آویخته / پی و پوست و ناخن فرو ریخته
بیاورد و بنمود با شاه گفت / کی بر خویشتن درد نتوان نهفت
ترا آشتی بهتر آید ز جنگ / فراخی مکن بر دل خویش تنگ
ترا با چنین مردمان تاو نیست / اگر رام گردد به از ساو نیست

[illegible]

بدین بد نه و شاه مازندران / زما باژ و ساو از گوان تا گران
چنین رنج دشوار آسان کنیم / بداندیشگان را هراسان کنیم
تهمتن بیامد هم اندر زمان / چو پیل سرافراز و شیر دمان
چو مازندران شاه او را بدید / بپرسید و بنواختش چون سزید
نگه کرد و بنشاند اندر خورش / ز کاوس پرسید و از لشکرش
بپرسیدش از رنج و راه دراز / که چون راندی در نشیب و فراز

وزان پس بدو گفت رستم توی ... کی داری برو یال و کی پهلوی
چنین داد پاسخ کی من جاکرم ... اگر جاکری را خوذ اندر خورم
کجا او بوذ من بپایم بکار ... کی او پهلوانست و کرد و سوار
بدو داد پس پهلوان نامه را ... بپام جهاندار خوذکامه را
بگفت انک شمشیر بار آورذ ... سر سرکشان در کنار آورذ
جو شنیذ پیغام و نامه بخواند ... دژم کشت و در وی شکفتی بماند

برستم جنین کفت کین جست و جوی ... جه بایذ همی خیره دانش کفت و کوی
بکوییش کاسالار ایران توی ... اکرجه دل و جنک شیران توی
ستم شاه مازندران پادشاه ... رسیذه مرا از نیاکان کلاه
مرا بیهذه خواندن پیش خویش ... نه رسم نیاست و این کیش
بر اندیشی و تخت بزرکان مجوی ... کز بین بدتر خواری آیذ بروی
سوی کاه ایران بپیجان عنان ... وکرنه زمانت سر آرد سنان
اکر با سپه من بجنبم ز جای ... تو نشناسی ایکه سر از پای
تو امانی بی کمان در کمان ... مکن بازکرد و بکردان عنان
جو من تنک روی اندر آرم بروی ... مرا ایذ تو این همه کفت و کوی
نکه کرد رستم بروشن روان ... بشاه و سپاه و یل و پهلوان
پسنده نیامدش کردار اوی ... مزش تیزتر شذ ز کفتار اوی
ببذ لفت از دو جامه و اسب و زر ... کی تنک آمدش زان کلاه و کمر
برون آمد از پیش او خشمناک ... دلی پر ز کینه نه ترس و نه باک
جو آمد بر دیک شاه اندرون ... دل کینه دارش پر از جوش خون
ز مازندران هرجه دید و شنیذ ... همه کرد بر شاه ایران پدیذ
وزان پس بدو کفت مندیش هیج ... دلیری کن و رزم دیوان بسیج
سواران و کردان آن انجمن ... همه خوار و زارند بر جشم من
جو رستم ز مازندران کشت باز ... سر جادوان رزم را کرد ساز

کفتار اندر باز کشتن رستم از پیش شاه مازندران و آمدن شاه بجنک کاوس و ایرانیان

سراپرده از شهر بیرون کشیذ ... سپه را همه سوی هامون کشیذ
سپاهی کی خورشیذ شذ ناپدیذ ... جو کرد سپاه از میان بر دمیذ
همی راند لشکر بدان سان دمان ... نجست ایج هنکام رفتن زمان
جو آکاهی آمذ بکاوس شاه ... کی تنک اندر آمذ ز دیوان سپاه
بفرموذ تا رستم زال زر ... نخستین بدان کین ببندذ کمر
بطوس و بکوذرز کشوادکان ... بکیو و بکرکین و آزادکان

بفرموذ تا لشکر آراستند ... همه جنک دیوان همی خواستند
سراپرده شهریار و سران ... کشیذند بر شاه مازندران
سوی میمنه طوس نوذر بپای ... دل کوه پر ناله کرنای
جو کوذرز کشواذ بر میسره ... زمین کوه آهن شذ یکسره
جهاندار کاوس در قلبکاه ... ز هر سو رده برکشیذه سپاه
بپیش سپاه اندرون پیلتن ... کی در جنک هرکز نبوذی شکن

یکی نامداری ز مازندران / بگردن بر آورده گرز گران
کی جویان بدش نام و جوینده بود / گراینده گرز و کوبنده بود
همی جوشن اندر تنش بر فروخت / همی تف تیغش زمین را بسوخت
بیامد بایوان سپه برگذشت / بپوشید از آواز او کوه و دشت
همی گفت با من که جوید نبرد / جهان کو برانگیزد از آب گرد
نتابد با تیغ دلیران شاه / بهر مرد برجای گفتی سپاه
با ایرانیان گفت کاوس شاه / کی کس را نیامد سوی رزم راه
ازین دیو تازی دل چنین خیره شد / ز غلواز او دیدها تیره شد
یکی برگراید رستم عنان / برخش و آمد زدوده سنان
کی دستور باشد مرا شهریار / شدن پیش این دیو ناسازگار
بزد کوه در لشکرگه رست / از ایران نخواهد کس این جنگ جست
برانگیخت رخش دلاور ز جای / چو پیل اندرون نیزه جان ربای
بیاورد که رفت چون پیل مست / یکی پیل زیر اژدهای بدست
عنان را بپیچید و برخاست گرد / ز بانگش بلرزید دشت نبرد

گفتار اندر جنگ رستم با جویان از مازندران و کشته شذن جویان بر دست رستم

بجویان چنین گفت کای بدنشان / بیفکنده نام تو گردنکشان
همی بر تو برجای بخشایش است / نه هنگام آورد و آرایش است
بگرید ترا آنک زاینده بود / زاینده و هم گراینده بود
بذو گفت جویان که ایمن مشو / ز جویان و از خنجر سرد رو
هم اکنون بسوزد دل مادرت / بگرید برین جوشن و مغفرت
چو آواز جویان برستم رسید / خروشی چو شیر ژیان برکشید
بپوشید او اندر آمد چو گرد / سنان بر کمرگاه او راست کرد
بزد نیزه بر بندگاه زره / زره را نماند ایچ بند و گره

ز زینش جدا کرد و برداشتش / چو بر بابزن مرغ برداشتش
بینداختش نیزه او را بخاک / دهن پر ز خون و زره چاک چاک
دلیران و گردان مازندران / شگفتی فرو ماندند اندران
تهمتن یکی بانگ زد کای سران / دلیران ایران و جنگاوران
همه کینه جویید و جنگ آورید / همه رسم و راه پلنگ آورید
برآمد ز هر دو سپه بانگ کوس / هوا نیلگون شد زمین آبنوس
چو برق درخشنده از تیره میغ / همی آتش افروخت از گرز و تیغ
هوا گشت سرخ و سیاه و بنفش / ز بس نیزه و گونه گون
زمین شد بکردار دریای قیر / همه موج او خنجر و گرز و تیر
دوان بادپایان چو کشتی بر آب / سوی غرق دارند گفتی شتاب
همی گرز بارید بر خود و ترگ / چو باد خزان بارد از بید برگ
یکی هفته دو لشکر [illegible] / بروی اندر آورده بودند روی
بهشتم جهاندار کاوس شاه / ز سر بر گرفت آن کیانی کلاه
بپیش جهاندار کیهان خدای / همی بود گریان زبان تا بپای
وز آن پس بمالید بر خاک روی / چنین گفت کای داور راستگوی
برین نره دیو [illegible] ترس و باک / ز تو ارزننده داد و پاک
بخواهم بپیروزی و فرهی / مرا تازه کن تخت شاهنشهی
چو شد از آن پس بمغز برش / بیامد بر نامور لشکرش
خروش آمد و ناله کرنای / بجنبید چون کوه رستم ز جای
سپهبد بغرید تا پیل و کوس / ز پشت سپاه اندر آورد طوس
چو گودرز با نامداران / چو گرگین و رهام و جنگاوران
گرازه همی شد بپشتان کران / درفشی برافراخته شصت پان

چو رهام و خراد و بهرام و گیو / برفتند با نامداران نیو
تهمتن بقلب اندر آمد نخست / زمین را بخون دلیران بشست
از این میمنه تا بدان میسره / شد گیو چون گرگ سوی بره
چو گودرز کشواد بر میمنه / بیامد سپه برد و کوس و بنه
ز شبگیر تا تیره گشت آفتاب / همی خون بجوی اندر آمد چو آب
ز کشته بهر جای بر توده گشت / گیا را بمغز سر آلوده گشت
از آن سو که بد شاه مازندران / شد پیلتن با سپاهی گران
زمانی نکرد او بیک جای خویش / بیفشارد بر کینه پاهای خویش
بر آورد از آن گرد سالار کش / نه پیل جان و نه باد و منش
فکنده همه دشت خرطوم پیل / همه کشته دیدند بر چند میل
از آن پس تهمتن یکی نیزه خواست / سوی شاه مازندران تاخت راست
یکی نیزه زد بر کمربند اوی / جدا گردش از جای پیوند اوی
شد از جادوی تنش یکپاره کوه / از ایران برو بر نظاره گروه
تهمتن فرو ماند آنجا شگفت / سنان دار نیزه بدندان گرفت

گفتار اندر نبرد کردن رستم و شاه مازندران نیز هم و شدن او با سنگ پاره و کشتن رستم او را

رسید اندر آن نیزه کاوس شاه / ابا پیل و کوس و درفش و سپاه
برستم چنین گفت کای سرفراز / چه بودت که ایدر بماندی دراز
بدو گفت رستم که چون رزم سخت / ببود و بر افروخت پیروز بخت
مرا دید از آن شاه مازندران / بتن گشت بر جای کوهی گران
بر خش دلاور سپردم عنان / زدم بر کمرگاه او بر سنان
که تا جان بود گر دلش خون / کنون ایدر آید ز کوه این برون
بدین گونه خارا یکی کوه گشت / ز جنگ و ز مردی بی‌اندوه گشت
ز لشکر هر آنکس که آمد بجنگ / بسودند بر دست با خاره سنگ

نه برخاست از جای سنگ گران / بیاز اندرون شاه مازندران
چو پیلتن کرد چنگال باز / بدان آزمایش نبودش نیاز
بدان کوه آن سنگ را برگرفت / گرو ماند لشکر سراسر شگفت
پیاده همی برد بر کتف کوه / خروشان پس پشت او در گروه
امیر آفریدگار آفرین خواندند / برو زر و گوهر برافشاندند
ببیش سراپرده شاه برد / بینداخت و ایرانیان را سپرد
بدو گفت ار ایدون نگردی ستوی / بگردی از این تنبل و جادوی
وگرنه ببرم ز تیغ و تبر / ببرم همه سنگ را سر بسر
چو بشنید شد چون یکی پاره ابر / بسر برش پولاد و بر تنش گبر
تهمتن گرفتش از آن دست اوی / بخندید و سوی شاه بنهاد روی
چنین گفت کاورم این لخت کوه / برفتند لشکر همه هم گروه
بر ویش نگه کرد کاوس شاه / ندیدش سزاوار تخت و کلاه
وز آن رنجها یک بیک یاد کرد / دلش خسته شد سر پر از باد کرد
بدژخیم فرمود تا تیغ تیز / بگیرد کند تنش را ریز ریز
بلشکر گهش کس فرستاد زود / بفرمود تا خواسته هرچه بود
ز گنج و ز لشکر ز تاج و کمر / ز اسب و سلیح و کلاه و سپر
نهادند هر جای چون کوه کوه / برفتند گردان همه هم گروه
سزاوار هر کس بفرمود گنج / بپوشید کین کش بدو بود رنج
ز دیوان هر آنکس که بد ناسپاس / وز ایشان دل دیگران در هراس
بفرمودشان تا بریدند سر / فکندند هر جای بر رهگذر
وز آن پس بیامد بجای نماز / همی گفت با داور پاک راز
بیک هفته بر پیش یزدان پاک / همی بالایش [illegible] خاک

بهشتم در گنجها کرد باز — ببخشید زان آلت بودش نیاز
همی بود یک هفته زین گونه نیز — ببخشید آنان کی بایست چیز
دگر هفته خوردن کارها گشت راست — می و جام زرین و میخواره خواست
سوم هفته با مهتران می بچنگ — بمانند ایران گرد جنگی درنگ
تهمتن چنین گفت با شهریار — کی هر کو نیی مردم آید بکار
مرا این هنرها از او بد نخاست — کی بر هر سوی راه بود راست
بما نیز او دارد اکنون امید — چنین دادش نکوی را نوید
کنون خلعت شاه باید نخست — یکی عهد و مهری مر او را درست
کی تا زنده باشد زمانه نوان — بوسش کشندش همه مهتران
چو بشنید گفتار خسرو درست — جهاندار کاوس پا تیز دست
زمانه بدان مهتران را بخواند — از او لاجوردی سخنها براند
سپردار زمان تخت سامی ولوب — وز انجا سوی پارس بنهاد روی
چو کاوس در شهر ایران رسید — ز گرد سپه شد هوا ناپدید
برآمد همی تا بخسپید جوش — زن هر دو شد پیش او با خروش
همه شهر ایران بیاراستند — می و رود و رامشگران خواستند
جهان پر ز پیر نو شد از شاه نو — از ایران برآمد یکی ماه نو

[illegible]

چو بر تخت بنشست پیروز و شاد — در گنجهای کهن بر گشاد
زهر جای روزی دهان را بخواند — بدیوان بر بار دادن نشاند
برآمد خروش از در پهلوان — بزرگان لشکر شدند انجمن
همه شادمان نزد شاه آمدند — بدان نامور پیشگاه آمدند
تهمتن بیامد ببر بر کلاه — نشست از بر تخت نزدیک شاه
سزاوار او شهریار زمین — یکی خلعت آراست با آفرین
یکی تخت پیروزه پیش نهاد — یکی تاج بر گوهر شاهوار
یکی دست زربفت شاهنشهی — یکی طوق با یاره فرهی
صد از ماه رویان زرین کمر — صد از مشک مویان با زیب و فر
صد از تازی اسبان و زرین ستام — صد استر همه زیر زرین لگام
پرندی بدره دینار نیز — ز رنگ و ز بوی و زهر گونه چیز
ز یاقوت جامی پر از مشک ناب — ز پیروزه درجی زرد خوشاب
نبشته یکی عهد او بر حریر — بمشک و می و عود دست دبیر
سپرده بسالار گیتی نیمروز — بتوی همه کشور نیمروز
چنان کز پس عهد کاوس شاه — بیابد بدان مرز کس دستگاه
برو آفرین کرد کاوس شاه — کی بی تو مبادا نگین و کلاه
دل نیکخواهان بتو خرم باد — روانت ز آزرم و از رزم باد
وز او بود رستم بپوشید تخت — بسیچ گذر کرد و بر بست رخت
خروش تبیره برآمد ز شهر — ز شادی رسیده بهر جای بهر
برآمد میاهوی و بانگ درای — بمغز اندرون ناله کرنای
بشد رستم و شاه بنشست شاد — جهان کرد روشن بآیین و داد
زمین گشت پر سبزه و آب و نم — بیاراست گیتی چو باغ ارم
بگیتی خبر شد ز کاوس شاه — زمانه بدان بستدان تاج و گاه
جهان پر شد از داد از ایمنی — ز بد بسته شد دست اهریمنی
بمانند شاهان همه زان شگفت — کی کاوس شاه آن بزرگی گرفت
جهان چون بهشتی شد آراسته — پر از داد و آکنده از خواسته

گفتار آمدن لشکر شاه کیکاوس گرد جهان بتماشا داستان او با شاه مازندران در جهر سوم

وز آن پس چنان کرد کاوس رای — کی بر تخت زرین بجنبد ز جای
از ایران بشد تا بتوران زمین — گذر کرد از آن پس بمکران زمین

زملوان شد آن نامور تا دره
زمینی بمیدان جهان تا سره
بدرید هم مغز بازو و ساو
نگه دار ازمون گاو و با شیر تاق
بدین سان گرازان برفتند
جهانجوی با تخت و افسر شدند
شه بربرستان بیار است چند
زمانه دگرگونه تر شد برنگ
سپاهی سوی بربر آمد ز روم
کی از بر آمد بمان گشت بوم
هوا گفتی از نیزه چون بیشه شد
دل از گرد اسبان پر اندیشه شد
ز گرد سیه همچو شد تا بدید
کس از خاک تیره عنان را ندید
بزخم اندر آمد همی فوج فوج
بدان سان که بر چرخ دارد باد موج
چو گرد از زگیتی بر آن گونه دید
عمود گران از میان بر کشید
بزد اسپ با نامداران هزار
ابا نیزه و تیر و جوشن گذار
بر او بخت و بیدار تیز قلب سپاه
دمان از پس روی برون رفت شاه
تو گفتی ز بربر سواری نماند
بگرداند روز نامداری نماند
بشهر اندرون هر کی بد سالخورد
بر شاه رفتند رخساره زرد
کی با شاه را چاکر و بنده ایم
همه باژ را گردن افکنده ایم
بجای درم زر و گوهر دهیم
سپاهی ز گنجور بر سر نهیم
بخشود کاوس و بنواختشان
یکی راه و آیین نو ساختشان
وز آنجایگه با بلند زخم درای
برآمد بمان ناله کرنای
برون بد گیتی چو لشکر براند
بر فتراکدون روشنائی نماند
چو آمد وی از شهر مکران بدر
سوی کوه قاف آمد و باختر
چو آگاهی آمد از ایشان بشاه
بتابید کاوس بر گرفتند راه
بدو شد پذیرش همه مهتران
بجز زبر بیان نهاد گران
چو فرمان گرفتند بر داشت راه
کی آنجا رفتند شاه و سپاه
سپه را سوی را بستان کشید
بمهمانی بود دستان کشید
همی بود یک ماه در نیم روز
گهی بود دی خواسته باز و یوز
بریزن بریا مدبی روزگار
کی بر گوشه هلستان رست خار
چو شد گاه گیتی بدان راستی
بدید آمد از تازیان کاستی
یکی با گهر مرد با گنج و نام
درفشی بر افراخت از مصر و شام
ز کاوس بیزاری بر گاشتند
دل کهتری خوار بگذاشتند

چو آمد بشاه جهان آگهی
از آن لشکر و بارگاه مهی
بزد کوس و برداشت از نیم روز
سپه شاد از شاه گیتی فروز
همه بر سپرها نبشتند نام
درفشی برافراخت از مصر و شام
سپه راز هامون بدریا کشید
بدان سو کجا دشمن آمد پدید
کی اندر آن کشتی بد و در بساخت
براشفت و چون باد لشکر بتاخت
همانا کی فرسنگ بودی هزار
اگر های باره کردی شمار
همی راند تا شد میان سه شهر
ز گیتی بدین گونه جوید بهر
بدست چپش مصر و بربر براست
دوره در میانه بران سو کجا خواست
بپیش اندرون شهر هاماوران
بهر گوشه ای بر سپاهی گران
خبر شد بایشان که کاوس شاه
برآمد از آب زره با سپاه
همه یار گشتند یکبارگه
سپه را سوی بربر آمد گذر
ز هر جای چندان یل تیغ زن
بیامد کی ترسان شد انجمن
سپاهی که صحرا و دریا و کوه
شد از نعل اسبان ایشان ستوه
بدی شیر بیشه را جایگاه
نه گور و تابن یافت بر دشت راه
بلند از بر سنگ ماهی بر آب
همان در هوا مرغ و پران عقاب
همی راه جستند او بود راه
دد و دام را برجهان جایگاه
چو کاوس لشکر بخشکی کشید
کس اندر جهان کوه و صحرا ندید
جهان گفتی از تیغ و جوشن شد است
ستاره همه ترک روشن شد است

زبس خود زرین و زرین سپر — برآورده رخشان ... تبر
ز مغفر هوا گشت چون سندروس — زمین سر به سر شد چو آبنوس
تو گفتی زمین گشت یکسر روان — همی بارد از تیغ هندی روان
تو گفتی که کوه از دم گاو دم — زمین آمد از سم اسپان بهم
ز بانگ تبیره بر بر نشستان — تو گفتی زمین گشت لشکرستان
برآمد از ایران سپه بوق و کوس — برون رفت گرگین و زنگاه و طوس
وزان سو که گودرز کشواد بود — چو الماس و شمشیر و زهراب بود
فکندند بر یال اسپان عنان — به زهراب داده نوک سنان
تو گفتی همی سنگ و آهن کنند — همی آسمان بر زمین بر زنند
بجنبید کاوس در قلبگاه — سپاه اندر آمد به پیش سپاه

چنان بد که تاریک شد چشم گرد — ببارید شنگرف بر لاجورد
تو گفتی هوا ژاله بارد همی — به سنگ اندرون لاله کارد همی
ز چشم سنان آتش آمد برون — زمین شد بکردار دریای خون
نه لشکر چنان شد که ایرانیان — که پرهاز بشناختند از میان
نخستین سپهدار هاماوران — بیفکند شمشیر و گرز گران
همی لشکر از شاه زنهار خواست — بدانست کان روزگار بلاست
ببیمان بیا از شاه هاماوران — سپهبد دهد ساو و باژ گران
از اسپ و سلاح و ز تخت و کلاه — فرستند نزدیک کاوس شاه
جز این داده باشد که در گذرد — سپاهش بیرون بوم او نسپرد
ز گوینده بشنید کاوس کی — چو آن گفتهای نو افکند پی
که اکنون همه در پناه منند — پرستنده تاج و گاه منند
از آن پس که کاوس گوینده گفت — که او دختری دارد اندر نهفت
که از سرو بالاش زیباترست — ز مشک سیه بر سرش افسرست
بالا بلند و بگیسو کمند — زبانش چو خنجر لبانش چو قند
بهشتیست آراسته پرنگار — چو خورشید تابان به خرم بهار
نشاید که باشد جز از جفت شاه — که نیکو بود شاه را جفت ماه
بجنبید کاوس را دل ز جای — چنین داد پاسخ که ... رای
گزین کرد شاه از میان گروه — یکی مرد بیدار دانش پژوه
گرانمایه و گرد هاماوران — برو بود تا شد به هاماوران
چنین گفت کورا من تا نه کی — بیارای مغزش بشیرین سخن

بگویش که پیوند من در جهان — جویند کار از بوده نهان
که خورشید روشن ز تاج منست — زمین پایه تخت عاج منست
هر آنکس که در سایه من پناه — نیابد ز دلم شود با بکاه
کنون با تو پیوند جویم همی — رخ آشتی را بشویم همی
پس پرده تو یکی دخترست — شنیدم که تخت مرا در خورست
چو داماد یابی چو پور قباد — چنان دان که خورشید داد تو داد
بشنیدم مر دیدار روشن روان — بر دیگر سالار هاماوران
ز بار گران گو که دل کردنم — بیاراست لب را بگفتار گرم

گفتار اندر خواستن شاه کیکاوس سوداوه دختر شاه هاماوران را از پدر و دادن پدر

ز کاوس دادش درود و سلام — وزان پس بگفتا بخوبی پیام
چو بشنید سالار هاماوران — دلش گشت پر درد و سر شد گران
همی گفت هرچند کو پادشاست — جهاندار و پیروز و فرمانرواست
مرا در جهان این یکی دخترست — که از جان شیرین گرامی‌ترست
فرستاده را گر کنم سرد و خوار — ندارم همی مایهٔ کارزار
همان به که این درد را نیز چشم — بخوابم و بر دل بشویم خشم
چنین گفت با مرد شیرین سخن — که بر نیست این آیند را بن
همی خواهد از من گرامی دو چیز — که ایشان بگرید ندانیم نیز
مرا نیست کم هم بد از خواسته — بفرزند بودم دل آراسته
همی زین سپس چاره ماندم همی — دگر شاه ایران ستاند همی
سپارم بدو هرچه خواهد کنون — نتابم سر از رای و فرمان اوی
همی گشت و سوداوه را پیش خواند — وزان نامداران سخن بر نشاند
بدو گفت کای خسرو سرفشان — نی هست از بهی و بهی نشان
فرستاده‌ای چرب گوی آمدست — یکی نامه پر خواستاری بدست
همی خواهد از من ستانی نام من — ببرد دل و خواب و آرام من
چگویی همی رای تو چیست — بدین کار بنگر که رای تو چیست
بدو گفت سوداوه کر چاره نیست — ازو بهتر امروز غمخواره نیست
ز پیوند با او چه باشی دژم — کسی نشمرد شادمانی بغم
بدانست سالار هاماوران — که سوداوه را زان نیامد گران
فرستاده شاه را پیش خواند — وزان نامداران برتر نشاند

ببستند کاوین بر آیین خویش — بدان سان که بود آن زمان دین و کیش
بیک هفته سالار هاماوران — همی ساخت آن کار با مهتران
بیاوردش خسرو خسته دل — پرستنده سیصد عماری چهل
هزار اشتر و اسب و استر هزار — ز دیبا و دینار کردند بار
عماری بدیبا بیاراسته — پس پشت او اندرون خواسته
یکی لشکر آراسته چون بهشت — تو گفتی که گردون همه لاله کشت
چو آمد بنزدیک کاوس شاه — بدان بت و آن خواسته و آن سپاه
ز هودج برون آمد آن ماه نو — شد آراسته ماه بر شاه نو
برخسار بر کرده از گل نگار — مژه بیشه از غالیه گوشوار
دو یاقوت خندان دو نرگس دژم — ستون دو ابرو چو سیمین قلم
نگه کرد کاوس و خیره بماند — بسی بر لب از نام یزدان بخواند
یکی انجمن ساخت با مهتران — سزا آمدش این که داد دران
سرا پرده سوداوه را جفت خویش — ببستند کاوین بر آیین و کیش
وزان پس بیک هفته چون در نبشت — سگالش بر تیغ بر تهمتن بزشت
همی شد دل شاه هاماوران — ز هر گونه‌ای چاره جست اندران
چو یک هفته بگذشت هشتم پگاه — فرستاده آمد بکاوس شاه
که گر شاه بیند بمهمان خویش — بیاید خرامان بایوان خویش
شود تخت هاماوران ارجمند — چو بر وی شود شهریار بلند
بدین گونه با او همی چاره جست — نهانیش بد بود در آبش درست
مگر تخت و دختر بماند بدوی — نباشدش بر سر یکی باژ جوی
بدانست سوداوه رای پدر — که پرخاش دارد بجان و جگر
بکاوس گفت این کنیزای مست — ترا خود بهاماوران جای نیست

گفتار اندر خواندن شاه هاماوران کیکاوس را بمهمانی و گرفتن او

نبایذ کی تا گه جنگ آورند   ترا بی بهانه بچنگ آورند
ز بهر منست این همه گفت و گوی   نبایذ شذن تنگ دل جنگجوی
ز سوداوه گفتار باور نکرد   کی کام داشت ایشان کسی را نبرد
بشذ با دلیران و کنداوران   بمهمان سوی شاه هاماوران
یکی شهر بذ شاه را شامه نام   همه ارز در سود و آرام و کام
بذان شهر بوذش سرای نشست   همه سربسر شهر آذین ببست
چو در شامه شذ شاه کردن فراز   همه شهر بردند پیشش نماز
همه گوهر و زعفران ریختند   بدینار عنبر برآمیختند

بشهر اندر آوای رود و سرود   بهم برکشیدند چون تار و پود
چو دیدش سپهدار هاماوران   بذیره شذش با فراوان سران
ز دیبا طبقها گهر ریختند   ز بر مشک و عنبر همی بیختند
بکاخ اندرون تخت زرین نهاد   نشست از بر تخت کاوس شاد
همی بود یک هفته شادی بدست   خوش و خرم آمدش جای نشست
شب و روز برپای چون کهتران   میان بسته سالار هاماوران
برین گونه تا کینه آبستند   زچون و چرا ایمنی کشند
برین گفته بودند آراسته   سکالیده و رجای برخاسته
ز بربر برین لشکر آگه شدند   بروزی همه سوی درگه شدند
شبی بانگ کوس آمد و تاختن   کسی را نبوذ آرزو ساختن
ز بربرستان اندر آمد سپاه   بهاماوران شاد آخفته شاه
گرفتند ناگاه کاوس را   چو گودرز و چون گیو و چون طوس را
چو پیوسته خون نباشد کسی   نباید برو بودن ایمن بسی
چو مهر کسی را نخواهی بسوذ   نباید بسوذ در زبان آزموذ
کسی کو بجاه از تو برتر شوذ   هم از مهر رشک تو لاغر شوذ
چنینست کیهان ناپاک رای   بهر باد خیره بجنبذ ز جای
چو کاوس بر خیره بسته شذ   بهاماوران رای پیوسته شذ
یکی کوه بوذش سر اندر سحاب   برآورده از چرخ تا قعر آب
یکی دز برآورده از کوه سپاد   تو گفتی سپهر ستش اندر کنار
بران دز فرستاد کاوس را   همان گیو و گودرز و هم طوس را
ز کردان نگهبان دز نه هزار   همه نامداران خنجر گزار
سراپرده وی بتاراج داذ   بپرمایگان بدره و تاج داذ

برفتند پوشیده رویان و تبل   عماری بدید در میانه جلیل
کی سوداوه را باز جای آورند   سراپرده را زیر پای آورند
چو سوداوه پوشیدگان را بدیذ   تن جامه خسروی بر دریذ
بمشکین کمند اندر آویخت چنگ   بفندق دو گل را بخون داذ رنگ
بلشکر چنین گفت کین کار کرد   ستوده ندارند مردان مرد
چرا روز جنگش نکردید بند   کی جامه زره بوذ و داش کمند
سپهدار گودرز و چون گیو و طوس   بدریذتان دل ز آوای کوس
همی تخت زرین کمین گه کنید   ز پوشش لبی بیست کوته کنید

فرستادگان را سگان کرد نام / سخن کرد بر خوار از ننگ و نام
جدایی نخواهم ز کاوس گفت / وگرچه بود خاک او را نهفت
چو او دیو را بند با بد کشید / مرا این که سر باید بر برید
بگفتند کورا به او باید بند / پر از کین شدش سر پر از خون جگر
بجستش فرستاد نزدیک اوی / جگر خسته از غم پر از چین بروی
نشستن آن ستم دیده با شهریار / پرستنده او بد هم او غمگسار
پراگنده شد در جهان آگهی / که گم شد ز بالیز سرو سهی
چو بر تخت زرین نبینند شاه / بجستن گرفتند هر کس کلاه
ز ترکان و از دشت نیزه وران / ز هر سو بیامد سپاهی گران
کشش لشکری ساخت افراسیاب / برآمد سر از خورد و آرام و خواب

[illegible] افراسیاب [illegible] ایران و رفتن رستم بجنگ شاه هاماوران [illegible]

یکی جنگشان بود لشکر سه ماه / بدان تو سر آمد بهر کلاه
از ایران برآمد یکی بر خروش / همه شهرها شد پر از جنگ و جوش
برآشفت افراسیاب از میان / بر او تاخت با لشکر تازیان
شکست آمد از ترک بر تازیان / ز بهر فزونی سر آمد زیان
دو بهره سوی زاولستان شدند / بخواهش سوی پور دستان شدند
که ما را ز بدها تو باشی پناه / چو گم شد سر و تاج کاوس شاه
دریغست ایران که ویران شود / کنام پلنگان و شیران شود
همه جای جنگ سواران بدی / ستاننده شهریاران بدی
کنون جای سختی و جای بلاست / که ایران کنون در دم اژدهاست
کسی کز پلنگان بخورد شیر / بدین سختی ما بود دستگیر
بپالید رستم ز چشم آب زرد / دلش گشت پرخون و لب لاژورد
چنین داد پاسخ که من با سپاه / میان بسته ام کینه را پیش شاه

بجویم ز کاوس شاه آگهی / کنم شهر ایران ز ترکان تهی
بر آگاهی آمد ز کاوس شاه / ز بهر دو کین گاه و کار سپاه
سپه را ز کشور سراسر بخواند / کمر بست بر جنگ و لشکر براند
یکی مرد بیدار جوینده راه / فرستاد نزدیک کاوس شاه
همان نزد سالار هاماوران / بشد نامداری ز گندآوران
یکی نامه بنوشت با گیر و دار / پر از گرز و شمشیر و پرکارزار
که بر شاه ایران کمین ساختی / بپیوستگی در بد انداختی
نه مردی بود چاره جستن برنگ / برفتن برستم دلاور پلنگ
که در بزم کردی نه در رزم کین / اگر چند باشد دلش پر ز کین
اگر شاه کاوس گردد رها / تو رستی ز چنگ دم اژدها
وگر نه بیارای جنگ مرا / بگردن بپیمای چنگ مرا
چنین داد پاسخ که کاوس شاه / بهامون مگو بسپرد نیز راه
بیایم بجنگ تو من با سپاه / برین گونه جویم آیین و راه
تو هر گه که آیی ببربرستان / منم برکشیده بپشت عنان
چو بشنید پاسخ گو پیلتن / دلیران لشکر شدند انجمن
بتاراج و کشتن بیاراستند / بران بوم دلها بپیراستند
سوی دشت و دریا در آمد بجنگ / چو بر خشکی آمد نبودش درنگ
برآشفت لشکر برآمد خروش / جهان آمد از خون و غارت بجوش
بتاراج و کشتن سپاهی گران / بشد تا سر مرز هاماوران
بیاسود کاتش آمد بجنگ / بدو روز کار نبود درنگ
چو بیرون شد از شهر خود با سپاه / با ورد کشان شب آمد سپاه
چو دانست لشکر بیاراستند / بجنگ اندرون نامور خواستند

گو پیلتن گفت جنگی منم   باوردگه بردلی منم
باوران گرد دلیران نوش   برانگیخت رخش و برآمد خروش
چو دید آن دو لشکر بر و یال او   برزم اندرون زخم کوپال او
تو گفتی که از ما جدا شد زتن   بهر سو پراکنده گشت انجمن

سواران فرستاد هم در زمان   بپرسد بهر جو با ذ زمان
یکی نامه بر یک جهان اندرون   نبشته بدرد دل از آب و خون
که من با زنتای بدان بیت دور   همی بود نیک و بد و بزم و سرود
که ایدر نکو باشد با ما یکی   زرستم ندارم باک اندکی
وگر نه بدان پادشاهی رسد   وزاید بدان سوی لشکر کشد
همه دل بر آن هم بر خاستند   سپاه دو کشور بیاراستند
نهاده سر سوی هاماوران   زمین کوه گشت از کران تا کران
همه کوه تا کوه صف برکشید   تو گفتی که اختر شد لشکر کشید
چو بشنید جان دید نزدیک شاه   نهانی برافکند گردی سپاه
که شاه سه کشور بیاراستند   بزرم من از جای برخاستند
اگر لشکر از من بجنبم رکاب   نماند سر آرا بدین گنج زیاب
نباید که زین کین بتو بد رسد   که کار بدان مردم بد سزد
پراکنده برنا بد بکسار   اگر بد رسد بر تن شهریار
چنین بود تا بود گردان سپهر   گهی با نوش زهرست با جوش مهر
فرستاد باج و بندش از بن   گسترده از هر پر شد زمین
جهان زادن زاد انده یافت   سپاه مرو هم حصار منست
تو رخش درخشنده را ده عنان   بیارای لشکر بنوک سنان
از ایشان یکی زنده اندر جهان   جهان آشکارا مه اندر نهان
دگر روز لشکر بیاراستند   درفش از دو رویه بپیراستند
ببر بست سیلان درفشان درفش   ببر دامدرون سرخ و زرد و بنفش
سپهداران بود صد ژنده پیل   یکی لشکری ساخته زرد و سپیل
ز آواز گردان بتوفید کوه   زمین آمد از نعل اسپان ستوه
تو گفتی جهان بر سر آهنست   وگر کوه البرز در جوشنست
بدیدند چنگاه دل شیر نر   عقاب دلاور بیفکند پر
سپهبد چو لشکر بهامون کشید   سپه سه کشور شه را ندید
چنین گفت با لشکر ستور فراز   که از تیر ترکان مدارید باک
بر باره سپید تا ل و عنان   برد دینه نهاده بنوک سنان
برآمد خروشیدن تیغ و خشت   تو گفتی هوا بر زمین لاله کشت
تهمتن همی رخش را تیز کرد   ز خون ریز نابه برهیز کرد
همی تاخت اندر پی شاه شام   ببند اندر آید باز خم بند خام

چناش حلقه اندر آورد کرد   یکی گنج چرم اندر آویش فشرد
ز زین برگرفتش بکردار گوی   چو چوگان بزخم اندر آمد بروی
بیفکند و بر هر دو دستش ببست   که غار شد نامبردار شست
زخون خاک گشت دامن چو کوه   ز بس کشته افکنده از هر گروه

همه بربرستان گرفتن فراز — گرفتار شد با چهل ارمنان
ز لشکر بسی کشته آمد براست — ز هاماوران شاه زنهار خواست
به پیمان که کاوس را با سران — سوی شهرم آرد ز هاماوران
سراپرده و گنج و تاج و کلاه — بر آشفته و تخت و زرین کمر
بدین بر نهادند و برساختند — سه کشور سراسر بپرداختند
جوازدر رها کرد کاوس را — همان گیو و گودرز و هم طوس را
سلیح سه کشور سه گنج سه شاه — سراپرده و لشکر و تاج و گاه
سپهبد چنین خواسته بر دید — بگنج سپهدار ایران کشید
بیاراست کاوس چون شیر نر — بپای اومی مهد زر
ز پیروزه تخت و زبا بوزگاه — بفرمانبری بر کشیده سپاه
یکی اسب چون باد زیر اندرش — کلاه زبا بود و زر زیور سرش
نشسته کیانی اندر نشین — نشست و ببر و گرد جنبان آفرین
بلشکرگه آورد لشکر ز شهر — ز گیتی برین گونه جویند بهر
سپاهش فزون شد ز سیصد هزار — زره دار و برگستوان ور سوار
بر آمد گران لشکری بربری — سواران جنگ آور لشکری
فرستاده شد نزد قیصر ز شاه — سواری که اندر نوردید راه
بزرگان نامداران روم — کسی کو بپاید برگی ز بوم
جهاندیده با بوغان نیز و بس — مبادا کی آید جز این نیز کس
براه آمدند از هاماوران — بدشت سواران نیزه وران
که با شاه مصر و بربر چه کرد — بدان شهریاران روز نبرد
دلیران بجستند گرد و سوار — فرستاده آمد بر شهریار
کی ما شاه را بنده جاکرم — زمین جز بفرمان او نسپرم
جز از کارکستان نباید سپاه — کی جویند گاه سرافراز شاه
دل ما شد از کار ایشان بدرد — گر دلشان چنین بد چرا باید کرد

[illegible]

همی تاج او خواست افراسیاب — ز راه خرد سر بکشته شتاب
برفتیم با نیزهایی دران — برو تلخ کردیم آرام و ناز
از ایشان بهر جایی کشته شد — زمانه بمهر بند و برگشته شد
کنون آمد از کار شاه آگهی — که تازه شد آن نو ز شاهنشهی
همه نامداران بشمشیر زن — بدین کینه که بر شد انجمن
جنو بر گراید ز مهر عنان — بگردن برآرم یکی سر سنان
زمین کوه تا کوه پر خون کنیم — ز خون یلان رود جیحون کنیم
فرستاده را بار افگند و رفت — بر بربرستان پی نهاد تفت
جو نامه بر شاه ایران رسید — بر آن گونه گفتار با بسته دید
از ایشان پسند آمدش کار کرد — بافراسیاب آنگهی نامه کرد
که ایران بپرداز و پیشی مجوی — سر ما شد از تو پر از گفت و گوی
که چندین همی دستانی زنید — ترا شهر ایران نه اندر خورد
بروی مجوی از شنیدن نیاز — که در دارد از پیش و رنج دراز
ترا گفتنی کار بستن نکوست — نگه داشتن مرز خویشت نکوست
بدانک ایران نشست منست — جهان سر بسر زیر دست منست
پلنگ ار زبان گر چه باشد دلیر — نیارد نشستن به چنگال شیر
جو آن نامه برخواند افراسیاب — سرش پر ز کین گشت و دل پر شتاب
جنین داد پاسخ که ایران مراست — سر تخت و جای دلیران مراست
بمردان جنگی و شمشیر زال — تهی کردم از تازیان انجمن
بپیغام نستانم این تاج و تخت — مگر نیزه گرداند رها روی بخت
جو بشنید کاوس گفتار اوی — بیاراست لشکر بپیکار اوی
بجنگش بیاراست افراسیاب — بگردون همی خاک برزد ز تاب

جهان پر شد از ناله بوق و کوس / زمین آهنین شد سپهر آبنوس
ز زخم تبرزین و زوبین جنگ / همی موج خون خاست از دشت جنگ
چو تهمتن ز قلب اندر آمد به پیش / بمان اژدها نیزه در دست خویش
سر بخت گردان از آن آسیاب / بر آن رزمگاه اندر آمد بخواب
دلیران توران سپه کشته شد / سر هر کس از رزم برگشته شد
یلان خسته و کشته لشکر دو بهر / همی نوش جسته از جهان یافت زهر
بیامد سوی بارگه کاوس کی / جهانی به شادی نو افکند پی
بیاراست تخت و کمر بر نهاد / به شادی و رامش در اندر گشاد

فرستاد هر سو یکی پهلوان / سرافراز و بیدار و روشن روان
به نوشابور و بلخ و هری / فرستاد بر هر سوی لشکری
جهانی بر آراسته شد یکسره / همی روی بر تافت گرگ از بره
ز بس گنج و شادی و بس فرهی / پری مردم و دیو گشتش رهی
مهان پیش کاوس کهتر شدند / همه بنده داراش لشکر شدند
جهان پهلوانی به رستم سپرد / همه روزگار بهی او شمرد
یکی جای کردند از البرز کوه / که دیوان بدان رنجها شد ستوه
بفرمود تا سنگ خارا کنند / دو خانه برو دانه اندر کنند
بیاراست آخر به سنگ اندرون / ز بهر ستورانش سپهبد فزون
ببست آن زمان باره را اندروی / هم استر عماری کش راه جوی
دو خانه دگر ز آبگینه بساخت / ز برجد به هر جایش اندر نشاخت
دو ساختنجای آرام و خورش / که باشد از آن خوردنی پرورش
دو خانه ز نقره سلیح ببرد / بفرمود کز سیم پالوده کرد
چنان جایگه ساز بر خط راست / که رخشش نیفزود و هر کز نه کاست
یکی کاخ زرین به هر نشست / برآورد بالاش داده دو شست
نبودی دو تیره شب و روز دی / هوا عنبرین بود و بارانش می
بر ایوانش یاقوت برده بکار / ز پیروزه کرده برو بر نگار
همه ساله روزش بهاران بدی / گلش چون رخ غمگساران بدی
ز درد دل و رنج و غم دور بود / بدی را تن دیو رنجور بود
بخواب اندر آمد سر روزگار / ز خوبی و از داد شهریار

گفتار اندر رفتن شاه کی کاوس بر آسمان بجنگ املاک و افتادن او بر زمین آمدن شاهی

بر خشم کردار دیوان بدند / ز بادافره او غریوان بدند
چنان بد که ابلیس روزی پگاه / یکی انجمن کرد پنهان ز شاه
بدیوان چنین گفت کامروز کار / به رنج و به سختیست با شهریار
یکی دیو باید بسی چرب دست / که داند ز هر گونه با او نشست
شود جان کاوس بی ره کند / بدیوان بر این رنج کوته کند
بگرداندش سر ز یزدان پاک / فشاند بر آن فر یزدانش خاک
نشستند و بر دل گرفتند یاد / کس از بیم کاوس پاسخ نداد
یکی دیو دژخیم بر پای خاست / چنین گفت کین نغز کاری مراست

غلامی نکو ساخت از خویشتن
سخن گوی و شایسته انجمن
همی بوذ پیچند تا شهریار
هماون برون شذ ز بهر شکار

بیامد ببیشش زمین بوس داذ
یکی دسته گل به کاوس داذ
چنین گفت کز بخت زیبای تو
همی چرخ گردان سزذ جای تو

بکام تو شذ روی گیتی همه
شبانی و گردن کشان چون رمه
یکی کار ماندست کاندر جهان
نشان تو هرگز نگردذ نهان

یکی دارد همی افتاب از تو راز
که چون گردذ اندر نشیب و فراز
چگونه است ماه و شب و روز چیست
برین گردش چرخ سالار کیست

دل شاه ازان دیو بی راه شذ
روانش از اندیشه کوتاه شذ
که اسن جای یزدی گردان سپهر
زگیتی فزون بود دست جهر

ندانست کین چرخ را مایه نیست
ستاره فراوان و یزدان یکیست
همه پیش فرمانش بیچاره اند
کی با شیتش و چنگ بیچاره اند

جهان آفرین بی نیاز است ازین
ز بهر تو باید سپهر و زمین
پر اندیشه بذ جان آن پادشا
کی تا چون شوذ بی پر اندر هوا

ز دانندگان بس بپرسیذ شاه
کی زین خاک چند است تا چرخ ماه
ستاره شمر گفت و چنین و شنید
یکی کژ نا خوب چاره گزید

بفرموذ پس تا بهنگام خواب
برفتند سوی نشیم عقاب
ازان بچه بسیار برداشتند
بهر خانه یی دو و بکذاشتند

همی بر ورانیذشان سال و ماه
بمرغ و بگوشت بره چند گاه
چو نیرو گرفتند هر یک چو شیر
بذان سان که مرداو گیرند زبر

ز عود قماری یکی تخت کرد
سر تختها را بزر سخت کرد
بپهلوش بر نیزهای دراز
ببست و بران گونه بر کرد ساز

بیاوید بر نیزها بر بره
ببست اندر اندیشه دل یکسره
وزان پس عقاب دلاور چهار
بیاورد بر تخت ببست استوار

بالعز والنصر والاقبال والسلطنة

چو شذ ارسنه نیز بر کی عقاب
سوی گوشت کردند هر یک شتاب
ز روی زمین تخت برداشتند
ز هامون بابر اندر افراشتند

برفتند بسیار و ماندند باز
چنین باشذ آن کی گرد ش آز
چو با مرغ پرنده نیرو نماند
غمی گشت و پرها بخوی درنشاند

نگونسار گشتند ز ابر سیاه
کشان از هوا تیره تخت شاه
سوی بیشه بیشه چین امذند
با مل بروی زمین امذند

نکردش تباه از شگفتی جهان
همی بوذنی داشت اندر نهان
سپاه انذ وخواست امذ پدید
بیابست تختی جمیذ و چرید

بجای بزرگی و تخت نشست
بشیمانی و درد بودش بدست
خبر یافت رستم و گیو و طوس
برفتند با لشکر کشن و کوس

بر ستم چنین گفت گوذرز پیر
کی تا کرد ماذر مرا شیر سیر
همی بینم اندر جهان تاج و تخت
کهان و بزرگان بیذار بخت

جو کاوس نشنیذم اندر جهان
ندیذم کسی از کهان و مهان
رسیدند پس پهلوانان بذوی
نکوهش کنان تیز و پرخاش جوی

بذو گفت گوذرز بیمارستان
تر اجای زیباتر از شارستان
بد شمن دهی هر زمان جای خویش
نگوئی بکس بهتره رای خویش

سه بار از چنین رنج و سختی فتاذ
سرت ز ازمایش نگشت اوستاذ
کشیذی سپه را بمازندران
نگر تا چه سختی رسیذ اندران

دگر باره مهمان دشمن شذی
صنم بوذی او را برهمن شذی
یکی جز از پاک یزدان نماند
کی منشور شمشیر تو برنخواند

بجنگ زمین سر بسر تاختی
کنون باسمان نیز پرداختی
ز بیکار جستن نتر آی بمی
بر ابر ذ جنگ اندر آی بمی

نگه کن که تا چند گونه بلا / بپیش آمد و یافتی زو رها
پس از تو بدین داستانی کنند / وزان داستان بوستانی کنند
همان کن که باید ز شاهان کنند / ستوده تن و ننگ خامان کنند
جز از بندگی پیش یزدان مجوی / مزن دست در نیک و بد جز بدوی
چه گفتار ازین گوی با نرم و هوش / کی خسرو شدی بندگی را بکوش
بیزدان هر آنکس که باید سپاس / بدلش اندر آید ز هر سو هراس
چنین داد پاسخ کی از راستی / نیاید بکار اندرون کاستی
همه دادکنی و بیداد نیست / ز نام تو جان من آباد نیست
بسنجید و اندر عماری نشست / پشیمانی و درد دامنش بجست
چهل روز در پیش یزدان بپای / بپیمود خاک و بپرداخت جای
همی ریخت از دیدگان آب زرد / همی از جهان آفرین یاد کرد
ز شرم از در کاخ بیرون نرفت / همی پوست بر تنش گفتی بکفت
همی ریخت از دیده پالوده خون / همی خواست آمرزش از رهنمون
ز شرم دلیران منش کرد پست / پس آنگه که در بار دادن نشست
پشیمان شد و درد بگزید و رنج / نهاده ببخشید بسیار گنج
همی رخ بمالید بر گرم خاک / نیایش کنان پیش یزدان پاک
[illegible] / ببخشید درویش جهان آفرین
[illegible] / بدانست کز رنجها یافت بر
برو کرد رحمت خدای جهان / [illegible] بد رهان
ازان کاو رسید شاه کاوس شاد / کلاه کیی را بسر بر نهاد
نشست از بر تخت گوهرنگار / ابا تاج و با گرزهٔ گاوسار
پراگنده اندر هر سو سپاه / بنزدیک ایوان کاوس شاه
یکی گاه بر ساخت اندر جهان / کی تابنده شد بر کهان و مهان
جهان گشتی آباد بیداد پست / همان شاه بر گاه زیبا نشست
ز هر کشوری نامور مهتری / بسر بر نهاده بلند افسری
بدرگاه کاوس شاه آمدند / وزان سرکشیدن براه آمدند
زمانه چنان شد کی بود از نخست / بآب وفا روی خسرو بشست
همه مهتران کهتر او شدند / پرستنده و چاکر او شدند
نشست از بر تخت زر با کلاه / یکی گنج بنهاد کاوس شاه
بشادی بخورد و براد و بداد / کلاه کیانی بسر بر نهاد
همه پهلوانان بدرگاه بد / پرستنده در پیش او با کمر
بدین داستان گفتم آنگه شنود / چنین رسم هرگز کسی را نبود
چنین بود آیین شاه جهان / چنین بود رسم سر پهلوان
همه داد کرد و همه داد دید / از ایرا کی گیتی همه باد دید
کجا پادشا دادگر بود و بس / نیازش نیاید بفریاد کس
چو هامرد کوشش ندارد سود / کنون رزم رستم بباید شنود

[illegible]

گفتار اندر داستان رفتن رستم با هفت گردان بشکارگاه افراسیاب و نبرد او با افراسیاب

چه گفت آن سراینده مرد دلیر / کی ناگه بر او بخت یابد شبیر
کی گر نام مردی بجویی همی / رخ تیغ هندی بشویی همی
ز بدها ببایدت پرهیز کرد / کی پیش آیدت روز ننگ و نبرد
زمانه چو آمد بتنگی فراز / هم از تو نگردد بپرهیز باز
چو هم راه گیتی جنگ را با خرد / دلیری ز جنگاوران نشمرد
خرد باو دین راه دیگرست / سخنهای نیکو ببند اندرست
کنون از ره رستم جنگجوی / یکی داستانست با رنگ و بوی

آغاز داستان

شنودم که روزی گو پیلتن — یکی سور کرد از در انجمن
بجایی کجا نام او بد نوند — بدو اندرون کاخهای بلند
کجا آذر تیز برزین کنون — از آنجا فروزد همی رهنمون
بزرگان ایران بدان بزمگاه — شدند انجمن نامور یک سپاه
چو طوس و چو گودرز کشوادگان — چو بهرام و چون گیو آزادگان
چو گرگین و چون زنگهٔ شاوران — چو گستهم و خراد جنگاوران
چو برزین گردنکش تیغ زن — گرازه که بود از سر انجمن
ابا هر یک از مهتران مرد چند — یکی لشکری نامدار ارجمند
بیاسود یک چند زمانی زکار — ز چوگان و تیر و نبید و شکار
بمستی چنین گفت یک روز گیو — برستم که ای نامبردار نیو
گرایید تنگ ای شه [illegible] ایدرت — کی بود شکاری بکار ایدرت
بنخچیرگاه یل افراسیاب — بپوشیم تابان رخ آفتاب

ز گرد سواران و از یوز و باز — ز زرین نیزه‌های دراز
بکوبیم ده ورگمند [illegible] کنیم — بشمشیر هر شیر بیدار کنیم
بر آن دشت توران شکاری کنیم — که اندر جهان یادگاری کنیم
بیابیم آرام روز دراز — بیابان گرازند روان [illegible]
بدو گفت رستم که بر کام تو — مبادا که در تابد این جام تو
سحرگه بدان دشت توران شویم — ز نخچیر و از تاختن نغنویم
بوند یکسر بدین هم سخن — کسی رای دیگر نیفکند بن
برفتند با یوز و با باز و مهد — همه تا بجوی بان سوی راه شهند
بنخچیرگاه رد افراسیاب — ز یک دست کوه و دگر رود آب
دگر سو بیابان و بالین دشت — گله گشته بر دشت آهو و میش
همه دشت پر خرگه و خیمه بود — از آنبوه آهو سراسیمه بود
دونده دره شیران ... تهی — پرنده مرغان [illegible] کهی
یله هر سوی مرغ و نخچیر بود — اگر کشته گر خسته ابتر بود
رخنده بیاسود ایدر زمان — کی بود ... دل شادمان

بیک هفته زین گونه [illegible] — گهی تاختن گه خرام و نشست
بهشتم تهمتن بیامد بگاه — یکی رای شایسته زد با سپاه
که از ما بر افراسیاب این زمان — همانا رسید آگهی بی گمان
بباید طلایه بره بر یکی — که چون آگهی یابد او اندکی
بیک تاختن سازد آید بجنگ — کند دشت بر گور و نخچیر تنگ
زواره بشد بر نهاده کمان — بیامد بدین کار بسته میان
سپه را که چون او نگه دار بود — همه چارهٔ دشمنان خوار بود
بنخچیر و خوردن نهادند روی — نگردند کس یاد بر ظاهر جوی

گفتار اندر آگاهی یافتن افراسیاب از آمدن رستم و ایرانیان بشکارگاه و آمدن بجنگ ایشان

بر آگهی آمد بافراسیاب — از اندیشه بگذشت هنگام خواب
ز لشکر جهاندیدگان را بخواند — ز رستم بسی داستانها براند

ازان هفت گرد سوار دلیر   که بودند هر یک بکردار شیر
که کار ابا بد کنون ساختن   بناگاه بردن یکی تاختن
گرازه یل با کمند اوژدم   جهان پیش او تنگ اوژدم
بکردار نخچیر باید شدن   بناگاه لشکر بر ایشان زدن
گزین کرد شمشیرزن سی هزار   همه جنگجوی از در کارزار
براه بیابان برون تاختند   همه جنگ را گردن افراختند
بهر سو سپاهی چو کوه سیاه   بران مرزشان تا کجا بود راه
زواره چو گرد سپه را بدید   بیامد سپه را همه بنگرید
بدید آنکه شد روی گیتی سیاه   درفش سپهدار توران سپاه
بیامد چو باد دمان گشت باز   تو گفتی بر خم اندر آمد گراز
چو آمد شتابان بنخچیرگاه   تهمتن همی خورد می با سپاه
چنین گفت با رستم تیزمرد   که برخیز وارختمی باز گرد
که چندان سپاهست کاندازه نیست   ز لشکر بلندی و هامون نبیست
درفش جفاپیشه افراسیاب   همی تابد از گرد چون آفتاب
چو بشنید رستم بخندید سخت   بدو گفت با ماست پیروز بخت
تو از شاه ترکان ز چه ترسی چنین   ز گرد سواران نهان از زمین
سپاهش فزون نیست از صد هزار   عنان‌پیچ و برگستوان‌ور سوار
برین دشت کین گر گرازه کمست   همه لشکرش پیش پا اندرست
چنین هفت گرد از در انجمن   همه نامداران شمشیرزن
یکی باشد از ما و ترکان هزار   سپه را چه باید گرفتن شمار
برین دشت گر ویژه تنها منم   که بر پشت این رخش با جوشنم
جز او کینه‌کش گو بیابد مرا   از ایران سپه کس نباید مرا
تو ای میگسار از می زابلی   بپیمای تا سر یکی کابلی
بکف برنهاد آن درخشنده جام   نخستین ز کاوس کی برد نام

[illegible]

که شاه زمانه مرا یاد باد   همیشه بر و بومش آباد باد
بکف برگرفت و زمین داد بوس   چنین گفت کین باده بر یاد طوس
سران سپه پاک برخاستند   بر پهلوان خواهش آراستند
که ما را بدین جام می راه نیست   که با تو ابلیس را پای نیست
که گوید یل رستم و میدان جنگ   جز از تو کسی را نیاید بچنگ
می زابلی سرخ در جام زرد   تهمتن بروی زواره بخورد
زواره چو بلبل بکف برنهاد   همان از شه نامور کرد یاد
بخورد و ببوسید روی زمین   تهمتن برو برگرفت آفرین
که جام برادر برادر خورد   هژبر آنک جام برابر کند
وزان پس بپوشید ببر بیان   نشستن بر زنده پیل ژیان
چو در جوشن افراسیابش بدید   تو گفتی که هوش از تنش بر پرید
ز چنگال و بر و بازوی و یال او   بگردن برآورده کوپال او
چو طوس و چو گودرز برزه گزاد   چو گرگین و چون گیو گرد سوار
چنین هفت تن سرفرازان جنگ   همه نیزه و تیغ هندی بچنگ
همه یکسر از جای برخاستند   سلیح و سنانها بیاراستند
بران گونه شد گیو در کارزار   چو شیری که گم کرده باشد شکار
ز رستم بترسید افراسیاب   نکرد ایچ بر جنگ جستن شتاب
بر لشکر اندر همی راند نرم   یلان را ز لشکر همی خواند گرم
ز توران فراوان سپه کشته شد   سر بخت گردنکشان گشته شد
چو شد چیره دیدار توران سپاه   بگردن برافراشت رستم کلاه
به پیران چنین گفت افراسیاب   که این دشت جنگست اگر جای خواب
که در جستن کین دلیران بزیم   سگالش گرفتیم و شیران بزیم

کنون زشت او با ببینم همی / ز رزم آن کوتاه ببینم همی
ز کردار توران خنیده توی / جهان دیده و در رزم دیده توی

عنان را ببندی یکی بر کراب / برو تیز از شبان بر دار جاب
جو بیرون کوباشی ایران تراست / تن پیل و چنگال شیران تراست

جو بهرام از افراسیاب این شنید / جوان یاد آتش دلش بر دمید
بسیجید با نامور ده هزار / ز ترکان سواران خنجرگزار

جو آتش بیامد بر پیلتن / گزو تو ز بیرو و زهره شکن
تهمتن ملها برآورده کف / تو گفتی که اسپند از خورشید تف

برانگیخت رخش و برآمد خروش / بدان سان که دریا برآید بجوش
سپر بر سر و تیغ هندی بمشت / از آن نامداران ده و هر بکشت

نه گرد از اسپان او گران / چنین گفت با نامور مهتران
کی آن تا سب این الدم هم زدن نشان / میان دلیران و گردن کشان

بماند نماند سواری بجای / بنا بهست کردن مرین رزم رای
هر سینه الکوس جنگی کجاست / کی جستن همی رزم رستم بخواست

بپستی همه کینه را خواستنی / همه جنگ با رستم آراستنی
همه لشکر آنان زنی باد او / بجاشد جان آتش و باد او

بالکوس رفت آگهی زین سخن / کی یا سالاری تو از جنگ کن
برانگیخت الکوس شبرنگ را / بخون شسته دیبا همه جنگ را

بروز گفت او ز لشکر سوار / ز مردان جنگی فزون از هزار
همه باسنانها الفشان شدند / الا تیغ و گرز بر افشان شدند

زواره بکردار اندرون جنگجوی / بدو تیز بنهاد الکوس روی
کمانی چنان برد کو رستمست / بسیار تکاز تخمه نیرمست

زواره بر او بخت با او بهم / جو پیل سر افراز و شیر دژم
سنانهای هر دو بدو نیم کشت / دل هر دو جنگی بر آن بیم گشت

زواره عنان از میان بر کشید / زکردیران ننگ هوا نا پدید
بلارک بیامد تیغ بر هم شکست / سوی گرز بردند چون باد دست

در انداخت الکوس گرزی جو کوه / کی از زخم او شد زواره ستوه
بزین اندر از زخم بی توش گشت / زاسپ اندر افتاد و بیهوش گشت

کفتار اندر نبرد رستم با الکوس ترک و کشتن الکوس را و هزیمت کردن افراسیاب را

جو رستم مر او را از آن گونه یافت / بکردار آتش سوی او شتافت
بالکوس بر زد یکی بانگ تند / کی شد دست او سست و شمشیر کند

جو الکوس آواز رستم شنید / دلش گفتی از پوست آمد پدید
بزین اندر آمد بکردار باد / ز مردی یل بر بیامدش یاد

بدو گفت رستم تو جنگال شیر / ببینمونی نیان شد ستی دلیر
زواره بکردار بر زین نشست / نبشش کو بنه تیغ کامد بدست

بر او بخت الکوس با پیلتن / بیو شنید بورش نبردی کفن
یکی نیزه زد بر کمر بند او / دلیر نشد دید بر بند اوی

بهمش یکی نیزه زد بر برش / بخون جگر غرقه شد مغفرش
بنیزه هماتش ز زین بر گرفت / دو لشکر بدو مانده اندر شگفت

ندیدش بر زمین ببردار کوه / بیران هم شد جان توران گروه
بلند بهم نشان بدخت گرد دلیر / گشتند همه شیر برسان شیر

سپر پشت ایشان دلاور سران / نهاده بر کف گرز گران
جهان برگرفتند و از جای / کی سد ابیامد همی سر زپای

بکشتند چندان ز جنگاوران / کی شد خاک چون از کران تا کران
نکنده جو بیلان بهر جای بر / جه با تن جدا از تن جدا کرده سر

ابر دله جای نشستن نبود / سپه را ره بر نشستن نبود
تهمتن برانگیخت رخش از شتاب / پس پشت خد آور افراسیاب

چنین گفت با رخش کای نیکیار / ملرز ای ستی اندرین کارزار
که من شاه را امروز بی جان کنم / چو سنگ اندرین کار بر جان کنم

چنان گرم شد رخش آتش گهر / که گفتی برآمد ز پهلوش پر
ز فتراک بگشاد رستم کمند / همی خواست کارد میانش ببند

بترکان درافتاد زخم دوال / سپهدار ترکان بزد بد بال
و دیگر باز برانگیختش از پای / بکردار آتش برآمد ز جای

گسست از کمند کو ملیش / تنش غرقه در آب و خشکش دهن
ز لشکر هر آنکس که بد از یسان / دو بهره بیامد بخرگاه باز

اگر کشته بودی وگر خسته تن / گرفتار در دست آن انجمن
ز بوم و بر اسبان برزین ستام / ز ترگ و ز شمشیر زرین نیام

جز این هر چه بد مایه تر بود نیز / بابر ایشان باد هر گونه چیز
بیان باز بگشاد کس کشته را / بجستند مردان برگشته را

بدان دشت نخچیر باز آمدند / ز هر خواسته بی نیاز آمدند
نبشتند نامه که در شاه / ز ترکان و از دشت آوردگاه

وزان گرد دلیران نشد کشته کس / ز داوران اسب ابلق افتاد و بس
فغان از شه ترخانه بر پهلوان / دو هفته همی بود زو بیش روان

وزان پس بدرگاه شاه آمدند / بدیدار رخ کلاه آمدند
چنین است رستم سرای سپنج / یکی زو تن آسان و دیگر برنج

برین و بر آن روز هم بگذرد / خردمند مردم چرا غم خورد
سخنها برین داستان شد بن / جهان کاندر آمد ز بالا سخن

گفتار اندر رفتن رستم به سمنگان و داستان او با دختر شاه سمنگان و زادن سهراب از مادر [illegible]

اگر تندبادی برآید ز کنج / بخاک افگند نارسیده ترنج
ستمکاره خوانیمش ار دادگر / هنرمند گوییمش ار بی هنر

اگر مرگ دادست بیداد چیست / ز داد این همه بانگ و فریاد چیست
ازین راز جان تو آگاه نیست / بدین پرده اندر ترا راه نیست

برفتن مگر بهتر آیدت جای / چو آرام گیری بدیگر سرای
که داند چنین داستان را یقین / بجز داد دارای داد آفرین

نخستین تهم از لو بنیا بدی / دلیر و جوان زال بنیا بدی
ز گفتار دهقان یکی داستان / بپیوندم از گفتهٔ باستان

آغاز داستان

ز موبد برین گونه داریم یاد / که یک روز رستم هم از بامداد
غمی شد دلش ساز نخچیر کرد / کمر بست و ترکش پر از تیر کرد
همی راند تا مرز توران رسید / بیابان سراسر پر از گور دید

برافروخت چون گل رخ تاج بخش / بخندید و ز جای برکند رخش
بتیر و کمان و بگرز و کمند / بیفگند بر دشت نخچیر چند

ز خاشاک و از خار و شاخ درخت / یکی آتشی برفروزید سخت
چو آتش پراگنده شد پیلتن / درختی بجست از در بابزن
یکی نره گوری بزد بر درخت / که در چنگ او پر مرغی نسخت
چو بریان شد از هم بکند و بخورد / ز مغز استخوانش برآورد گرد
بخفت و برآسود از روزگار / چران و چمان رخش در مرغزار
سواران ترکان تنی هفت و هشت / بران دشت نخچیرگان برگذشت
یکی اسب دیدند در مرغزار / بگشتند گرد لب جویبار
چو بر دشت مر اسب را یافتند / سوی بند کردنش بشتافتند
گرفتند و بردند پویان بشهر / همی هر یک از رخش جستند بهر
چو بیدار شد رستم از خواب خوش / بکار آمدش باره دستکش
غمی گشت چون بارگی را نیافت / سراسیمه سوی سمنگان شتافت
همی گفت کاکنون پیاده دوان / کجا پویم از ننگ تیره روان
ابا ترکش و گرز بسته میان / چنین ترگ و شمشیر و ببر بیان
چه گویند گردان که اسبش که برد / تهمتن بدانجا بخفت و بمرد
کنون رفت باید بیچارگی / بغم دل سپردن بیکبارگی
همی بست باید سلیح و کمر / بجای نشانش بیابم مگر
چو نزدیک شهر سمنگان رسید / خبر زو بشاه و بزرگان رسید
که آمد پیاده گو تاجبخش / بنخچیرگه زو رمیدست رخش
پذیره شدندش بزرگان و شاه / کسی کو بسر بر نهادی کلاه
همی گفت هر کس که این رستمست / و گر آفتابست سپیده دمست
بدو گفت شاه سمنگان چه بود / که یارست با تو نبرد آزمود
بدین شهر ما نیکخواه توایم / ستاده بفرمان و راه توایم

تو و خواسته زیر فرمان تست / سر ارجمندان و جان آن تست
چو رستم بگفتار او بنگرید / ز بدها گمانیش کوتاه دید
بدو گفت رخشم بدین مرغزار / ز من دور شد بی لگام و فسار
کنون تا سمنگان نشان پی است / بدان سر کجا جویبار و نی است
ترا باشد ار بازجویی سپاس / بباشد بپاداش نیکی شناس
ور ایدونک گردد ز من ناپدید / سران را بسی سر بباید برید
بدو گفت شاه ای سرافراز مرد / نیارد کسی با تو این کار کرد
تو مهمان ما باش و تندی مکن / بکام تو گردد سراسر سخن
یک امشب بمی شاد داریم دل / از اندیشه آزاد داریم دل
که رخش گرامی نماند نهان / چنان باره نامور در جهان
تهمتن بگفتار او شاد شد / روانش از اندیشه آزاد شد
سزا دید رفتن سوی خان او / بخوبی بیاراست مهمان او
سپهبد بدو داد در کاخ جای / همی بود بر پیش او بر بپای
ز شهر و ز لشکر سران را بخواند / سزاوار با او بشادی نشاند
گسارنده باده آورد ساز / سیه چشم و گلرخ بتان طراز
نشستند با رودسازان بهم / بدان تا سپهبد نباشد دژم
چو شد مست و هنگام خواب آمدش / همی از نشستن شتاب آمدش
سزاوار او جای آرام و خواب / بیاراست و بنهاد مشک و گلاب

[illegible] شاه سمنگان [illegible] رستم [illegible]

چو یک بهره از تیره شب درگذشت / شباهنگ بر چرخ گردان بگشت
سخن گفتن آمد نهفته بر آن / در خوابگه نرم کردند باز
یکی بنده شمعی معنبر بدست / خرامان بیامد ببالین مست
پس پرده اندر یکی ماه روی / چو خورشید تابان پر از رنگ و بوی

دو ابرو کمان و دو گیسو کمند … به بالا بکردار سرو بلند
روانش خرد بود و تن جان پاک … تو گفتی که بهره ندارد ز خاک

ازو رستم شیردل خیره ماند … برو بر جهان آفرین را بخواند
بپرسید زو گفت نام تو چیست … چه جویی شب تیره کام تو چیست

چنین داد پاسخ که تهمینه ام … تو گویی که از غم بدو نیمه ام
یکی دخت شاه سمنگان منم … ز پشت هژبر و پلنگان منم

بگیتی ز شاهان مرا جفت نیست … چو من زیر چرخ بلند اندکیست
کس از پرده بیرون ندیده مرا … نه هرگز کس آوا شنیده مرا

بکردار افسانه از هر کسی … شنیدم همی داستانت بسی
که از دیو و شیر و نهنگ و پلنگ … نترسی و هستی چنین تیزچنگ

شب تیره تنها بتوران شوی … بگردی بران مرز و هم نغنوی
بتنها یکی گور بریان کنی … هوا را بشمشیر گریان کنی

هرانکه که گرز تو بیند بجنگ … بدرد دل شیر و چنگ پلنگ
برهنه چو تیغ تو بیند عقاب … نیارد بنخچیر کردن شتاب

نشان کمند تو دارد هژبر … ز بیم سنان تو خون بارد ابر
چو این داستانها شنیدم ز تو … بسی لب بدندان گزیدم ز تو

بجستم همی کفت و یال و برت … بدین شهر کرد ایزد آبشخورت
ترا ام کنون گر بخواهی مرا … نبیند جز این مرغ و ماهی مرا

یکی آنکه بر تو چنین گشته ام … خرد را ز بهر هوا کشته ام
و دیگر که از تو مرا کردگار … نشاند یکی پور اندر کنار

مگر چون تو باشد بمردی و زور … سپهرش دهد بهر کیوان و هور
سه دیگر که اسبت بجای آورم … سمنگان همه زیر پای آورم

چو رستم بدان سان پریچهره دید … ز هر دانشی نزد او بهره دید
و دیگر که از رخش داد آگهی … ندید ایچ فرجام جز فرهی

بخشنودی و رای و فرمان اوی … بخوبی بیاراست پیمان اوی
چو انباز او گشت با او براز … ببود آن شب تیره و دیر باز

چو خورشید تابان ز چرخ بلند … همی خواست افگند رخشان کمند
ببازوی رستم یکی مهره بود … که آن مهره اندر جهان شهره بود

بدو داد و گفتش که این را بدار … اگر دختر آید بدان روزگار
بگیر و بگیسوی او بر بدوز … بنیک اختر و فال گیتی فروز

ور ایدون که آید ز اختر پسر … ببندش ببازو نشان پدر
ببالای سام نریمان بود … بمردی و خوی کریمان بود

فرود آرد از ابر پران عقاب … نتابد بتندی برو آفتاب
همی بود آن شب بر ماه روی … همی گفت هر گونه بیش اوی

چو خورشید رخشنده شد بر سپهر … بیاراست روی زمین را بمهر
بر رستم آمد گرانمایه شاه … بپرسیدش از خواب و آرامگاه

چو آن گفته شد مژده دادش برخش … ازو شادمان شد دل تاج‌بخش
بیامد بمالید و زین برنهاد … شد از رخش رخشان و از شاه شاد

بیامد سوی شهر ایران چو باد — وزین داستان کرد بسیار یاد
چو نه ماه بگذشت بر دخت شاه — یکی کودک آمد چو تابنده ماه
تو گفتی گو پیلتن رستمست — وگر سام شیرست وگر نیرمست
چو خندان شد و چهره شاداب کرد — ورا نام تهمینه سهراب کرد
چو یک ماهه شد همچو یک سال بود — برش چون بر رستم زال بود

گفتار اندر زادن سهراب [illegible]

چو سه ساله شد ساز مردان گرفت — بپنجم دل تیر و چوگان گرفت
چو ده ساله شد زان زمین کس نبود — که یارست با او نبرد آزمود
بر مادر آمد بپرسید ازوی — بدو گفت گستاخ با من بگوی
که من چون ز همشیرگان برترم — همی باسمان اندر آید سرم
ز تخم کیم وز کدامین گهر — چه گویم چو پرسند نام پدر
گر این پرسش از من بماند نهان — نمانم ترا زنده اندر جهان
بدو گفت مادر که بشنو سخن — بدین شادمان باش و تندی مکن
تو پور گو پیلتن رستمی — ز دستان سامی و از نیرمی
ازیرا سرت ز آسمان برترست — که تخم تو زان نامور گوهرست
جهان آفرین تا جهان آفرید — سواری چو رستم نیامد پدید
چو سام نریمان بگیتی نبود — سرش را بیارست گردون بسود
یکی نامه از رستم جنگجوی — بیاورد و بنمود پنهان بدوی
سه یاقوت رخشان و سه مهره زر — کز ایران فرستاده بودش پدر
بدو گفت کافراسیاب این سخن — نباید که داند سرش را ز بن
پدر گر شناسد کنون زین نشان — که شد سرفراز و گردنکشان
چو داند که خواند بنزدیک خویش — دل مادرت گردد از درد ریش
چنین گفت سهراب کاندر جهان — کسی این سخن را ندارد نهان
بزرگان جنگ آوران باستان — ز رستم زنند این زمان داستان
نبرده نژادی که چونین بود — نهان کردن از من چه آیین بود
کنون من ز ترکان جنگ آوران — فراز آورم لشکری بی کران
برانگیزم از گاه کاوس را — ز ایران ببرم پی طوس را
برستم دهم تاج و تخت و کلاه — نشانمش بر گاه کاوس شاه
از ایران بتوران شوم جنگجوی — ابا شاه روی اندر آرم بروی
بگیرم سر تخت افراسیاب — سر نیزه بگذارم از آفتاب
چو رستم پدر باشد و من پسر — نباید بگیتی یکی تاجور
چو روشن بود روی خورشید و ماه — ستاره چرا برفرازد کلاه
ز هر سو سپه شد برو انجمن — که هم با گهر بود و هم تیغ زن
خبر شد بنزدیک افراسیاب — که افگند سهراب کشتی بر آب
هنوز از دهن بوی شیر آیدش — همی رای شمشیر و تیر آیدش

گفتار اندر آگاهی یافتن افراسیاب از احوال سهراب

زمین را بخنجر بشوید همی — کنون رزم کاوس جوید همی
سپاه انجمن شد برو بر بسی — نیاید همی یادش از هر کسی

سخن بن درازی بباید کشید / همی برتر از کوه آید پدید
چو افراسیاب آن سخنها شنود / خوش آمدش و خندید و شادی نمود

ز لشکر گزید او دلاور سران / کسی کو گراید بگرز گران
سپهبد چو هومان و چون بارمان / که در جنگ شیران نجستی زمان

ده و دو هزار از دلیران گرد / گزیده سپاهی بدیشان سپرد
چنین گفت کین چاره اندر جهان / ببایذ بذ و دایذ اندر نهان

سپه را بباید که داند سپرد / کاینذ بدل مهر جان و خرد
چو روی اندر آیند هر دو بروی / تهمتن شود بی گمان جنگجوی

مگر کان دلاور گو سالخورد / شود کشته بر دست این شیرمرد
چو بی رستم ایران بچنگ اندرم / جهان پیش کاوس تنگ آورم

وزان پس بسازیم سهراب را / ببندیم یک شب برو خواب را
برفتند بیدار دو پهلوان / بنزدیک سهراب روشن روان

بپیش اندرون هدیه شهریار / ده اسپ و ده استر همه زیر بار
ز پیروزه تخت و ز پیجاده تاج / سر تاج زر پایه تخت عاج

یکی نامه با لابه و دلپسند / نبشته بنزدیک آن ارجمند
که گر تخت ایران بچنگ آوری / جهان را بر آساید از داوری

ازین مرز تا آن بسی راه نیست / سمنگان و ایران و توران یکیست
فرستمت چندانک خواهی سپاه / تو بر تخت بنشین و برنه کلاه

بتوران چو هومان و چون بارمان / دلیر و سپهبد نبود این زمان
فرستادم اینک بمهمان تو / که باشند هر دو بفرمان تو

اگر جنگ جویی تو جنگ آورند / جهان بر بداندیش تنگ آورند
چو آن نامه و خلعت شهریار / ببردند با ساز چندین سوار

گفتار اندر آمدن سهراب با ایران و رسیدن بدز سپید و گرفتار شدن هجیر گودرز بر دست او

جهانجوی چون نامه وی بخواند / از آنجا که بد تیز لشکر براند
کسی را نبد پای با او بجنگ / اگر شیر پیش آمدش گر پلنگ

دژی بود کش خواندندی سپید / بدان دژ بد ایرانیان را امید
نگهبان دژ رزم دیده هجیر / که با زور دل بود و با دار و گیر

جهان دیده گزدهم بد کوتوال / که او را نبود از دلیری همال
هجیر سپهدار داماد بود / نژادش ز فرخنده گشواد بود

هنوز آن زمان گستهم خرد بود / بخردی گراینده و گرد بود
چو سهراب نزدیکی دژ رسید / هجیر دلاور مر او را بدید

نشست از بر بادپای چو گرد / ز دژ رفت پویان بدشت نبرد
چو سهراب جنگاور او را بدید / برآشفت و شمشیر کین برکشید

ز لشکر برون تاخت برسان شیر / بپیش هجیر اندر آمد دلیر
چنین گفت با رزم دیده هجیر / که تنها بجنگ آمدی خیره خیر

چه مردی و نام و نژاد تو چیست / که زاینده را بر تو باید گریست
هجیرش چنین داد پاسخ که بس / بترکی نباید مرا یار کس

هجیر دلاور سپهبد منم / هم اکنون سرت را ز تن بر کنم
فرستم بنزدیک شاه جهان / تنت را کند کرگس اندر نهان

بخندید سهراب کین گفت و گوی / بآورد او تیز بنهاد روی
چنان نیزه بر نیزه برساختند / که از یکدگر باز نشناختند

یکی نیزه زد بر میانش هجیر / نیامد سنان اندرو جایگیر
سنان باز پس کرد سهراب شیر / بزد نیزه‌ای بر میانش دلیر

ز زین بر گرفتش بکردار گوی / بینداخت بر خاک او اندر روی
ز اسپ اندر آمد نشست از برش / همی خواست از تن بریدن سرش

بپیچید و برگشت بر دست راست | غمی شد ز سهراب و زنهار خواست
رها کرد ازو چنگ و زنهار داد | چو خشنود شد پند بسیار داد
دو دستش ببست آن زمان جنگجوی | بنزدیک هومان فرستاد اوی
بدژ در چو آگه شدند از هجیر | کی او را گرفتند و بردند اسیر
خروش آمد و ناله مرد و زن | کی کم شد هجیر اندر آن انجمن
یکی دختری نام گرد آفرید | کی چون او نیامد ز مادر پدید

چو آگاه شد دختر گژدهم | کی سالار آن انجمن گشت کم
زنی بود بر سان گردی سوار | همیشه بجنگ اندرون نامدار
چنان ننگش آمد ز کار هجیر | کی شد لاله برگش بکردار قیر
بپوشید درع سواران جنگ | نبد اندر آن کار جای درنگ
نهان کرد گیسو بزیر زره | بزد بر سر ترگ رومی گره
فرود آمد از دژ بکردار شیر | کمر بر میان بادپایی بزیر
بپیش سپاه اندر آمد چو گرد | چو رعد خروشان یکی ویله کرد
کی گردان کدامند جنگاوران | دلیران و رزم آزموده سران

بیرون آمدن گرد آفرید بمیدان و نبرد خواستن و رفتن سهراب بجنگ او و گرفتن او

چو سهراب کرد افکن او را بدید | بخندید و لب را بدندان گزید
چنین گفت کامد دگرباره گور | بدام خداوند شمشیر و زور
بپوشید خفتان و بر سر نهاد | یکی ترگ رومی بکردار باد
بیامد دمان پیش گرد آفرید | چو دخت کمند افکن او را بدید
کمان را بزه کرد و بگشاد بر | نبد مرغ را پیش تیرش گذر
بسهراب بر تیرباران گرفت | چپ و راست جنگ سواران گرفت
نگه کرد سهراب و آمدش ننگ | برآشفت و تیز اندر آمد بجنگ
سپر بر سر آورد و بنهاد روی | چو تنگ اندر آمد بدان جنگجوی
چو سهراب را دید گرد آفرید | کی بر سان آتش همی بردمید
کمان را بزه بر ببازو فکند | سمندش برآمد بابر بلند
سر نیزه را سوی سهراب کرد | عنان و سنان را پر از تاب کرد
برآشفت سهراب و شد چون پلنگ | بجا حمله آرد بهنگام جنگ
عنان برگراید و برگاشت اسب | بیامد بکردار آذرگشسب
بزد بر کمربند گرد آفرید | زره بر تنش سر بسر بردرید
ز زین برگرفتش بکردار گوی | کی چوگان ز باد اندر آید بدوی
چو بر زین بپیچید گرد آفرید | یکی تیغ تیز از میان برکشید

بزد نیزه او بدو نیم کرد | نشست از بر اسپ و برخاست گرد
باورد با او بسنده نبود | بپیچید ازو روی برگاشت زود
سپهبد عنان اژدها را سپرد | بخشم از هوا روشنایی ببرد
چو آمد خروشان بتنگ اندرش | بجنبید و برداشت خود از سرش
رها شد ز بند زره موی او | درفشان چو خورشید شد روی او
بدانست سهراب کو دختر است | سر و موی او از در افسر است

شگفت آمدش گفت از ایران سپاه — چنین دختر آید بآوردگاه
سواران جنگی بروز نبرد — همانا بابر اندر آرند گرد
ز فتراک بگشاد پیچان کمند — بینداخت و آمد میانش ببند
بدو گفت کز من رهایی مجوی — چرا جنگ جویی تو ای ماه روی
نیامد بدامم بسان تو گور — ز چنگم رهایی نیابی مشور
بدانست کاویخت گرد آفرید — مر آن را جز از چاره درمان ندید
بدو روی بنمود و گفت ای دلیر — میان دلیران بکردار شیر
دو لشکر نظاره برین جنگ ماست — برین گرز و شمشیر آهنگ ماست
کنون من گشاده چنین روی و موی — سپاه تو گردد پر از گفت و گوی
که با دختری او بدشت نبرد — بدین سان بابر اندر آورد گرد
نهانی بسازیم بهتر بود — خرد داشتن کار مهتر بود
ز بهر من آهو ز هر سو مخواه — میان دو صف برکشیده سپاه
کنون لشکر و دز بفرمان تست — نباید که آشتی جنگ جست
دز و گنج و دزبان سراسر تراست — چو آیی بر آن ساز کت هواست
چو رخساره بنمود سهراب را — ز خوشاب بگشاد عناب را
یکی بوستان بد در اندر بهشت — ببالای او سرو دهقان نکشت
دو چشم گوزن و دو ابرو کمان — تو گفتی همی بشکفد هر زمان
ز گفتار او مبتلا شد دلش — برافروخت و گنج بلا شد دلش
بدو گفت اکنون ازین برمگرد — که دیدی مرا روز ننگ و نبرد
بدین باره در دل اندر مبند — که این نیست برتر ز چرخ بلند
بپای آورد زخم گوپال من — نراند کسی نیزه بر یال من
همی گفت سهراب با او بهم — بیامد بدرگاه دز گژدهم
در دز چو بگشاد گرد آفرید — تن خسته و بسته در دز کشید
در دز ببستند و غمگین شدند — پر از غم دل و دیده خونین شدند

العز الدائم والاقبال والدولة والسعادة والسلامة

پدر بود از آن دخت با گژدهم — برادر که گرد بد گستهم
پر از درد بودند برنا و پیر — از آزار گرد آفرید دلیر
چنین گفت کای نیک دل شیرزن — پر از غم بُد از تو دل انجمن
که هم رزم جستی هم افسون و رنگ — نیامد ز کار تو بر دوده ننگ
ز آواز بخندید گرد آفرید — بباره برآمد سپه بنگرید
چو سهراب را دید بر پشت زین — چنین گفت کای شاه ترکان چین
چرا رنجه گشتی چنین باز گرد — هم از آمدن هم ز دشت نبرد
همانا که تو خود ز ترکان نه‌ای — که جز بآفرین بزرگان نه‌ای
بدان زور و آن بازوی و کتف و یال — نداری کسی را ز گردان همال
بدو گفت سهراب کای خوب چهر — بتاج و بتخت و بماه و بمهر
که این باره با خاک پست آورم — ترا ای ستمگر بدست آورم
چو بیچاره گردی و بیجان شوی — ز گفت بهرشب پشیمان شوی
بخندید و او را بافسوس گفت — که ترکان ز ایران نیابند جفت
چنین بود و روزی نبودت ز من — بدین درد غمگین مکن خویشتن
ز من پند بپذیر و شو باز گرد — و گر برآید بلشکرت گرد
که آمد کنون آگهی نزد شاه — همانا که رستم سوی ما سپاه
و گر شاه و رستم بجنبد ز جای — شما با تهمتن ندارید پای
نماند یکی زنده از لشکرت — ندانم چه آید بد بر سرت
دریغ آیدم کین چنین یال و سفت — همی از پلنگان بباید نهفت
ترا بهتر آید که فرمان کنی — رخ لشکرت سوی توران کنی
نباشی بس ایمن ببازوی خویش — خورد گاو نادان ز پهلوی خویش
چو بشنید سهراب ننگ آمدش — که آسان همی دز بچنگ آمدش

چنین گفت کامروز بیگاه گشت | ز پیکارمان دست کوتاه گشت
برآرم بشبگیر ازین باره گرد | ببینند زآشوب روز نبرد
ببرد زاندر یکی جای بود | کجا دز بدان جای بر پای بود
بتاراج دادند همه بوم و دشت | بر ایشان یکبار بدخواه گشت

همی گفت کامشب زمان باد شان | کزین باره مردان بود زر فشان
چو سهراب برگشت گژدهم پیر | بیاورد و بنشاند مردی دبیر
یکی نامه بنوشت نزدیک شاه | برافکنده پوینده کردی براه
نخست آفرین کرد بر شهریار | بود آنکه گردش روزگار

گفتار اندر نامه نبشتن گژدهم بنزدیک شاه کاوس و آگهی دادن از آمدن سهراب با لشکر توران خدای

که آمد بر ما سپاهی گران | همه رزم جویان و کندآوران
سپهبد یکی مرد بس اندرون | که سالش دو هفته نباشد فزون
بالا ز سرو سهی برترست | چو خورشید تابان بدو پیکرست
برش چون بر پیل بالا و برز | ندیدیم هرگز جهان دست کرد
چو شمشیر هندی بجنگ اندرش | ز دریا و از کوه تنگ اندرش
چو آواز او رعد غرنده نیست | چو چنگال او تیغ برنده نیست
هجیر دلاور میان را ببست | یکی باره تیزتک برنشست
بشد پیش سهراب جنگ آزمای | بر اسبش ندیدیم چندان بپای
که برهم بر دید کان جنگجوی | گرایید بی سوی مغز نوی
که سهرابش از پشت زین بر گرفت | ازین ماند ترکان ما در شگفت
درستست و اکنون بزنهار اوست | برانگیخت جان را که دار اوست
سواران ترکان بسی دیده ام | عنان پیچ ازین گونه نشنیده ام
مبادا کی او در میان در صف | یکی مرد جنگ آورد در بلف
بران کوه خشا بر آرد زمین | که او اسب تازد بروز کین
اگر دم نزد شهریار اندرین | بر آید سپاه و نسازد کمین
از ایران همه فر شد زانه گیر | جهان از سر تیغش آشفته گیر
عنان دار چون او ندیدست کس | تو گویی که سام سوارست و بس
به اینکه امشب همه بر نهیم | همی کوشش را سوی لشکر نهیم
اگر خود شکیبیم یکچند نیز | بکوشیم و با او بکوشیم تیز
که این باره را نیست پایاب نیز | دریکی شود شیر ز اشتاب او
چو نامه بمهر اندر آمد بشب | فرستاده برجست و بگشاد لب
ببرد زاندر یکی راه بود | کز آن راه دشمن نه آگاه بود
همان شب ازان راه در گژدهم | برون شد همه دوده با او بهم
چو خورشید بر زد سر از تیره کوه | میان را ببستند ترکان گروه

سپهدار سهراب نیزه بدست | یکی بارگی باره ای برنشست
بیامد در دز بدین بند بان | ندیدند در دز یکی جنگ ساز
بشب رفته بودند با گژدهم | سواران و گردان همه بیش و کم
وزان سو چو نامه بخسرو رسید | غمی شد دلش کار تنها شنید

گرانمایگان را ز لشکر بخواند وزین داستان چند گونه براند
نشستند با شاه ایران بهم بزرگان لشکر همه بیش و کم
چو طوس و چو گودرز کشواد و گیو چو گرگین و فرهاد و بهرام نیو
سپهدار نامه بر ایشان بخواند بپرسید هر گونه چندی بماند
چنین گفت با پهلوانان سران کی این کار گردد بما بر گران
بدین سان کی گژدهم گوید همی گزاید به شه دل را نشوید همی
چه سازیم و درمان این کار چیست از ایران هماورد این مرد کیست
بر آن بر نهادند یکسر که گیو بزابل شود پیش سالار نیو
نشست آنگهی رای زن با دبیر کی کاری گزاینده بذ ناگزیر
یکی نامه فرمود پس شهریار نبشتن برستم نامدار

گفتار اندر نامه فرستادن شاه کاوس بنزدیک رستم و رفتن گیو بسوی بنزدیک او و خواندن او را

جهان آفرین را ستود از نخست ازو دور و بیرونی بخت جست
نخست آفرین کرد بر پهلوان کی بیدار دل باش و روشن روان
بدان کز ره ترکان [illegible] یکی تاختن کرد با لشکری
بدر در نشستند خود با سپاه بران مردم دل گرفتست راه
یکی پهلوانست گرد و دلیر ببر زور پیل و بتن نره شیر
از ایران ندارد کسی تاب او مگر تو کی تیره کنی آب او
چنین باده در جهان جز تو کس نباشد بهر کار فریادرس
چو بر خواندم این نامه گژدهم نشستیم گردان لشکر بهم
بزد نو آورد بر مایه گیو چنین رای زدند گردان نیو
چو نامه بخوانی بروز و بشب مکن داستان را گشاده دو لب
مگر با سواران بسیار هوش ز زابل بتازی برآری خروش
بدین سان کی گژدهم از دیار گرد جز از تو نباشد ورا هم نبرد

بگیو آن زمان گفت بشتاب زود عنان تکاور بباید بسود
بباید چو نزدیک رستم شوی بزابل نمانی اگر بغنوی
اگر شب رسی روز را بازگرد بگویش که تنگ اندر آمد نبرد
ازو نامه بستد بپردار آب برفت و نجست ایچ آرام و خواب
چو نزدیکی زابلستان رسید خبر زو بنزدیک دستان رسید
تهمتن پذیره شدش با سپاه نهادند بر سر بزرگان کلاه
پیاده شدش گیو و گردان بهم هرانکس که بود از در بیش و کم
از اسب اندر آمد گو نامدار از ایران بپرسید واز شهریار
ز ره سوی ایوان رستم شدند بودند و یکباره دم بر زدند
بگفت آنچ بشنید و نامه بداد ز سهراب چندی سخن کرد یاد
تهمتن چو بشنید و نامه بخواند بخندید وز ان کار خیره بماند
کی مانندهٔ سام گرد از مهان سواری پدید آمد اندر جهان
از آزادگان این نباشد شگفت ز ترکان چنین یاد نتوان گرفت
مرا از دخت شاه سمنگان یکی پسر دارم و باشد او کودکی
هنوز آن گرامی نداند کی جنگ توان باز کردن بهنگام جنگ
ز شهزاده ام زر و گوهر بسی سوی مادر وی برست کسی
چنین یافتم من کی آن ارجمند بسی بر نیاید کی گردد بلند
همی می خورد با لب شیر بوی شود بی گمان زود پرخاشجوی
بباشیم یکروز و دم بر زنیم یکی بر لب خشک نم بر زنیم
وز ان پس گرائیم نزدیک شاه بگردان ایران نمائیم راه
مگر بخت رخشنده بیدار نیست دل ارنه چنین کار دشوار نیست
چو دریا بموج اندر آید ز جای ندارد دم آتش تیز پای

درفش برآن بینید ز دور   دلش ماتم آرد بهنگام سور
چو ما بنده‌ی سام جنگی بود   دلیر و هشیوار و سنگی بود
بدین تیزی اندر نیاید بجنگ   نباید گرفتن چنین کار تنگ
بمی دست بردند و مستان شدند   ز یاد سپهبد بدستان شدند
دگر روز شبگیر هم پر خمار   بیامد تهمتن برآراست کار
زمستی همان روز بار ایستاد   سوم روز رفتن نیامدش یاد
سدیگر سحرگه بیاورد می   نیامد ورا یاد کاوس کی
بروز چهارم برآراست گیو   چنین گفت با کرد بیدار نیو
که کاوس تندست و هشیار نیست   همین داستان بر دلش خوار نیست
غمی بود ازین کار و دل پر شتاب   شده دور ازو خورد و آرام و خواب
بزابلستان گر درنگ آوریم   زمین برزنیکار و جنگ آوریم
بدو گفت رستم کی مندیش ازین   که با ما نشورد کس اندر زمین
بفرمود تا رخش را زین کنند   دم اندر دم نای رویین کنند
سواران زابل شنیدند نای   برفتند با ترگ و جوشن ز جای
گرازان بدرگاه شاه آمدند   کشاده دل و نیکخواه آمدند
چو رفتند و بردند پیشش نماز   برآشفت و پاسخ نداد ایچ باز

گفتار اندر خشم گرفتن شاه کاوس بر گیو و رستم و بیرون رفتن رستم بخشم از پیش شاه کاوس

یکی بانگ بر زد بگیو از نخست   پس آنگاه شرم از دو دیده بشست
که رستم که باشد که فرمان من   کند پست و پیچد ز پیمان من
بگیرش بر زنده بر دار کن   وزو نیز مگشای پیشم سخن
ز گفتار او گیو را دل بخست   که بردی برستم بدان گونه دست
برآشفت با گیو و با پیلتن   وزو مانده خیره همه انجمن
بفرمود پس طوس را شهریار   که رو هر دو را زنده بر کن بدار

خود از جای برخاست کاوس کی   بر او تاخت چون آتش از نی
بشد طوس و دست تهمتن گرفت   بدو مانده پرخاش جویان شگفت
که از پیش کاوس بیرون برد   مگر کاندر آن تندی افسون برد
تهمتن برآشفت با شهریار   که چندین مدار آتش اندر کنار
همه کارت از یکدگر بدترست   ترا شهریاری نه اندر خورست
تو سهراب را زنده بر دار کن   برآشوب و بدخواه را خوار کن
بزد تند یک دست بر دست طوس   تو گفتی ز پیل ژیان یافت کوس
ز بالا نگون اندر آمد بسر   برو کرد رستم بتندی گذر
برون شد بخشم اندر آمد برخش   منم گفت شیراوژن تاج بخش
چه خشم آورد شاه کاوس کیست   چرا دست یازد بمن طوس کیست
زمین بنده و رخش گاه منست   نگین گرز و مغفر کلاه منست
شب تیره از تیغ رخشان کنم   بآورد که بر سر افشان کنم
سر نیزه و تیغ یار منند   دو بازو و دل شهریار منند
که آزاد زادم نه من بنده‌ام   یکی بنده‌ی آفریننده‌ام
بایران ار آید سهراب گرد   بیاید نماند بزرگ و نه خرد
شما هر کسی چاره‌ی جان کنید   خرد را بدین کار درمان کنید
بایران نبینید ازین پس مرا   شما راست خسرو و ازین پس سرا
غمی شد دل و جان ایشان همه   که رستم شبان بود و ایشان رمه
بگودرز گفتند کین کار تست   شکسته بدست تو گردد درست
که خسرو جز از تو سخن نشنود   همی بخت او زین سخن بغنود
بنزدیک این شاه دیوانه شو   وزین در سخن یاد کن نو بنو
مگر بخت گم بوده باز آوری   سخنهای در خورد از او بی...

سپهدار گودرز کشواد رفت / بر دلیر خسرو خرامید تفت
کاوس را گفت رستم چه کرد / کز ایران برآوردی امروز گرد

چو او رفت و آمد سپاهی بزرگ / ابا پهلوانی بیدار گرگ
که داری تو با او بیرون نبرد / شود بر نشاند برو تیره گرد

یلان تا ابر پیل کرد بهم / شنیدست و دیده همه بیش و کم
همی گویدان بعد سرکن مباد / که او با سواری کند لشکر یاد

[illegible]

کسی را که جنگی چو رستم بود / بر اندر خرد در سرش کم بود
بگودرز گفت این سخن در خورست / لب پیر با پند نیکوترست

درفشند باید دل پادشا / که تیزی و تندی نیارد بها
شما را بباید بر او شدن / بخوبی بسی داستانها زدن

سرش کردن از تیزی من تهی / نمودن بدو روزگار بهی
چو گودرز برخاست از شاه وی / پس پهلوان تیز بنهاد روی

گفتار اندر رفتن گودرز کشوادگان از پس رستم و اورا دلخوش کردن و باز آوردن پیش کاوس

برفتند با او سران سپاه / پس رستم اندر گرفتند راه
چو دیدند گرد گو پیلتن / همه نامداران شدند انجمن

ستایش گرفتند بر پهلوان / که جاوید بادی و روشن روان
جهان سر بسر زیر پای تو باد / همیشه سر تخت جای تو باد

تو دانی که کاوس را مغز نیست / بتندی سخن گفتنش نغز نیست
بجوشد همانگه پشیمان شود / بخوبی ز سر باز پیمان شود

تهمتن گر آزرده باشد ز شاه / هم ایرانیان را نباشد گناه
همو زان سخنها پشیمان شدست / تندی لب و دست خایان شدست

تهمتن چنین پاسخ آورد باز / که مستغنیم کاوس یکی بی نیاز
مرا تخت زین باشد و تاج ترگ / قبا جوشن و دل نهاده بمرگ

چه کاوس پیشم چه یک مشت خاک / چرا دارم از خشم او ترس و باک
سرم گشت سیر و دلم کرد بس / جز از پاک یزدان نترسم ز کس

ز گفتار چون سیر گشت انجمن / چنین گفت گودرز با پیلتن
که شهر و دلیران لشکر گمان / بدیگر سخنها برند این زمان

کزین ترک ترسنده شد سرفراز / همی گویند این گفته هر کس براز
کزان سان که گردیم دارا کهی / همه مرز ایران نباشد تهی

چو رستم همی زو بترسد بجنگ / مرا و ترا نیست جای درنگ
از آشفتن شاه و پیکار اوی / ندیدیم بدگاه برگشت و گوی

[illegible]

ز سهراب ترکی بگستر سخن / چنین پشت بر شاه ایران مکن
چنین بر شده نامت اندر جهان / بدین بازگشتن مگردان نهان

و دیگر که تنها درآمد سپاه / مکن تیره بر خیره این تاج و گاه
بر رستم بر این داستانها براند / تهمتن در آن کار خیره بماند

بدو گفت اگر بیم یابد دلم / نخواهم که باشد دلم بگسلم
ازان تند برگشت و آمد براه / که آید بدیدار کاوس شاه

چو از در شد شاه بر پای خاست / بسی پوزش اندر گذشته بخواست
که تندی مرا گوهرست و سرشت / چنان رست باید که یزدان بکشت
وزین ناسزا کالیوه بدخواه نو / دلم گشت باریک چون ماه نو
بدین چاره جستن ترا خواستم / چو دیر آمدی تیزی آراستم
بدو گفت رستم که گیهان تراست / همه بندگانیم و فرمان تراست
کنون آمدم تا چه فرمان دهی / روانت ز دانش مبادا تهی
بدو گفت کاوس کامروز بزم / کنیم و فردا بسازیم رزم
بیاراست رامشگهی شاهوار / شد ایوان بکردار خرم بهار
همی باده خوردند تا نیم شب / برامش همه برگشادند لب
دگر روز فرمود تا گیو و طوس / ببستند شبگیر بر پیل کوس

گفتار اندر لشکر کشیدن کاوس بجنگ سهراب و دیدن سهراب از حصار لشکر ایران

در گنج بگشاد و روزی بداد / سپه برنشاند و بنه برنهاد
سپردار و جوشن وران صدهزار / شمرده بلشکرگه آمد سوار
یکی لشکر از پهلو آمد بدشت / که از گرد ایشان هوا تیره گشت
سراپرده و خیمه زد بر دو میل / بپوشید گیتی بنعل و بپیل
هوا نیلگون شد زمین آبنوس / همی کر شد گوش از آوای کوس
همی رفت منزل بمنزل جهان / شده تیره روز و ستاره نهان
بدینسان بشد تا در دژ رسید / شده خاک و سنگ از زمین ناپدید
خروشی بلند آمد از دیدگاه / بسهراب بنمود کامد سپاه
چو از دیده سهراب آوا شنید / بباره برآمد سپه را بدید
بانگشت لشکر بهومان نمود / سپاهی که آن را کرانه نبود
چو هومان ز دور آن سپه را بدید / دلش گشت پر بیم و دم درکشید
بهومان چنین گفت سهراب گرد / که اندیشه از دل بباید سترد

[illegible]

نبینی ازین لشکر بیکران / یکی مرد جنگی و گرزی گران
که پیش من آید باوردگاه / گر ایدونک یاری دهد هور و ماه
سلیحست بسیار و مردم بسی / سرافراز و نامی نبینی کسی
کنون من ببخت رد افراسیاب / کنم دشت پرخون چو دریای آب
تنگی نداد ایچ سهراب دل / فرود آمد از باره شاداب دل
یکی جام می خواست از میگسار / نکرد ایچ رنجه دل از کارزار
وز آن سو سراپرده شهریار / کشیدند بر دشت پیش حصار
ز بس خیمه و مرد و پرده سرای / ندیدند بر دشت و بر کوه جای
چو خورشید گشت از جهان ناپدید / شب تیره بر دشت لشکر کشید
تهمتن بیامد بنزدیک شاه / میان بسته مر جنگ را کینه خواه
که دستور باشد مرا تاجور / کز ایدر شوم بی کلاه و کمر
ببینم که این نو جهاندار کیست / بزرگان کدامند و سالار کیست
بدو گفت کاوس کاین کار تست / که بیدار دل بادی و تن درست
تهمتن یکی جامه ترک وار / بپوشید و آمد دوان تا حصار

گفتار اندر رفتن رستم بجاسوسی بلشکرگاه سهراب و کشتن ژنده رزم را بمشت و بازگشتن نزدیک کاوس

بیامد چو نزدیکی دژ رسید / خروشیدن و بانگ ترکان شنید
بدان دز درآمد تهمتن دلیر / چنان چون بآهو شود نره شیر
چو سهراب را دید بر تخت بزم / نشسته بیک دست او ژنده رزم
بدیگر چو هومان سوار دلیر / دگر بارمان نامبردار شیر
تو گفتی همه تخت سهراب بود / بسان یکی سرو شاداب بود
دو بازو بکردار ران هیون / برش چون بر پیل و چهره چو خون

ز ترکان بکردانکش صد دلیر / جوان و سرافراز چون نره شیر
برستان نجاه با دست بند / ببیش دلفروز تخت بلند

همی یک بیک خواندند آفرین / بران برز بالا و تاج و نگین
همی بوذ رستم هم انجا ز دور / نشستن همی دید و مردان سور

بشایسته کاری برون رفت زند / کوی دید برسان سروی بلند
بدان لشکر اندر جو کس بنوذ / ببوذش تندی و برشید زوذ

جه مردی بدو گفت با من بکوی / سوی ترکی آی و بنمای روی
تهمتن یکی مشت بر گردنش / بزد تا برون شد روان از تنش

برانجا بکه خشک شد زنده رزم / بیامد برزم و بیامد ببزم
نکه کرد سهراب تا زنده رزم / کجا شد کی جایش تهی شد ببزم

زمانی همی بوذ سهراب دیر / بیامد بر دیگ او زنده شیر
برفتند و دیدند افکنده خوار / برآسوده از رزم و ز روزگار

خروشان از انجای باز آمدند / شکفتی فرو مانده از کار زند
بسهراب گفتند شد زنده رزم / سر آمد بر وکار دیگار و بزم

همانگه جو بشنید بر جست زوذ / بیامد بر زنده بر سان دوذ
شگفت آمدش سخت و خیره بماند / دلیران و گردنکشان را بخواند

جنین گفت کامشب نباید غنوذ / همه شب همی تیغ باید بسوذ
کی گرگ آمد اندر میان رمه / سگ و مرد را دید کاه رمه

اگر یار باشد جهان آفرین / جو نعل سمندم بساید زمین
زفتراک زین بر کشایم کمند / بخواهم از ایرانیان کین زند

بیامد نشست از بر گاه خویش / کرانمایکان را همه خواند پیش
کی کرکم شد آتش من زنده رزم / بیامد همان شیر جانم ز بزم

جو آمد تهمتن بر شهریار / کو ایران سپه گیو بد پاسدار
بره بر گو پیلتن را بدید / بزد دست و تیغ از میان برکشید

یکی بر خروشید چون پیل مست / سپر بر سر آورد و بنمود دست
بدانست رستم کز ایران سپاه / بشب گیو باشد طلایه براه

بخندید و زان سو عنان بر کشید / طلایه جو آواز رستم شنید
پیاده بیامد بر دیگر اوی / بدو گفت کای مهتر جنگجوی

بیا ده کجا بوده ای تیره شب / تهمتن بگفتار بگشاد لب
بدو باز گفت انچه کرده بوذ / جنان شیر مردی کی آورده بوذ

وز انجا بیامد بر شاه / ز ترکان سخن گفت و از بزم گاه
ز سهراب و از برز بالای او / ز بال و یلی و بر و جای او

کی هرگز ز ترکان جو او کس نخاست / بکردار سروست بالاش راست
بتوران و ایران بمانند بکس / تو گویی که سام سوارست و بس

وزان مشت بر گردن زنده رزم / کز ان پس نباید برزم و ببزم
بگفتند و پس رود و می خواستند / همه شب همی لشکر آراستند

جو خورشید بر اخت زرین کمند / زبانه بر آمد بچرخ بلند
بپوشید سهراب خفتان جنگ / نشست از بر جرمه خوب رنگ

برند او را افکنده اندر بروش   یکی مغفر خسروی بر سرش
کمندی بفتراک بر شصت خم   خم اندر سر و روی کرده دژم

گفتار اندر پرسیدن سهراب نشانها خیمها ایرانیان از هجیر و دروغ گفتن هجیر

بیامد یکی تند بالا گزید   بجای که ایران سپه را بدید
بفرمود تا رفت پیشش هجیر   بدو گفت با من تو کژی مگیر
از ایران هر آنچت بپرسم بگوی   متاب از ره راستی هیچ روی
نشانه بباید که خم آورد   سرافشان شود زخم کم آورد
بهر کار در پیشه کن راستی   چو خواهی که بگزایدت کاستی
سخن هرچه پرسم همه راست گوی   بکژی مگرای و چاره مجوی

چو خواهی که یابی رهایی ز من   سرافراز باشی بهر انجمن
سپارم بتو گنج آراسته   بیابی ز من خلعت و خواسته
ور ایدونک کژی بود رای تو   همه بند و زندان بود جای تو
هجیرش چنین داد پاسخ که شاه   ز من هرچه پرسد ز ایران سپاه
بگویم همه هرچه دانم بدوی   بکژی چرا بایدم گفت و گوی
نبینی بجز راستی پیشه ام   بکژی نیازد دل اندیشه ام
کمینی به از راستی پیشه نیست   به از راستی هیچ اندیشه نیست
بدو گفت کز تو بپرسم همه   ز گردنکشان و ز شاه رمه
همه نامداران آن مرز را   چو طوس و چو گودرز و گشواد را
ز بهرام و از رستم نامدار   ز هر چت بپرسم مرا برشمار
سراپرده دیبه رنگ رنگ   بروی اندرون خیمهای پلنگ
ببیش اندرون بسته صد ژنده پیل   یکی مهد پیروزه بر سان نیل
یکی زرد خورشید پیکر درفش   سرش ماه زرین غلافش بنفش
بقلب سپاه اندرون جای کیست   ز گردان ایران ورا نام چیست
بدو گفت کان شاه ایران بود   بدرگاه او پیل و شیران بود
چنین گفت کز دست او بر میمنه   سواران بسیار و پیل و بنه
سراپرده ای برکشیده سیاه   زده گردش اندر ز هر سو سپاه
بگرد اندرون خیمه زاندازه بیش   پس پشت پیلان و اسپان ز پیش

زده پیش او پیل پیکر درفش   بدر بر سواران زرینه کفش
چنین گفت کان طوس نوذر بود   درفشی که پیل پیکر بود
بپرسید کان سرخ پرده سرای   سواران بسی گردش اندر بپای
یکی شیر پیکر درفشی بزرد   درفشان یکی در میانش گهر
سپس پیش اندر سپه بی کران   همه نیزه داران و جوشن وران
چنین گفت کان فر آزادگان   سپهدار گودرز کشوادگان
بپرسید کان سبز پرده سرای   یکی لشکری گشن پیشش بپای
یکی تخت پرمایه اندر میان   زده پیش او اختر کاویان
ز هر کس ابر پای پیشش برست   نشسته بلند اخترش بر نشست
یکی باره پیشش ببالای او   کمندی فروهشته تا پای او

بر و هر زمان برخروشد همی ‌‌ تو گویی که دریا بجوشد همی
پی پیل برگستوان و درفش ‌‌ همی جوشد آن مرد بر جای خویش

نه مردست ز ایران ببالای او ‌‌ نبینم از اسپ همتای او
درفشش ببین اژدها پیکرست ‌‌ بران نیزه بر شیر زرین سرست

چنین گفت کز چین یکی نیکخواه ‌‌ بنوی رسیدست نزدیک شاه
بپرسید نامش ز فرخ هجیر ‌‌ بدو گفت نامش ندانم ز بن

دربن دژ بدم من بدان روزگار ‌‌ کی نو کس آمد بر شهریار
همی گشت سهراب را دل بدان ‌‌ که جای ز رستم بیابد نشان

نشان داده بود از پدر مادرش ‌‌ همی دید و دیده نبد باورش
همی نام جست از زبان هجیر ‌‌ مگر کان سخنها شود دلپذیر

نبشته ببر بر دگرگونه بود ‌‌ ز فرمان نکاهد نه هرگز فزود
وزان پس بپرسید کز مهتران ‌‌ کشیده سراپرده‌ای بس گران

یکی گرگ پیکر درفش از برش ‌‌ برآورده از پرده زرین سرش
سواران بسیار پیشش بپای ‌‌ برآید همی ناله کرنای

بدو گفت کان پور گودرز گیو ‌‌ که خوانند او را همی گیو نیو
ز گودرزیان مهتر و بهترست ‌‌ بر ایران سپه بر دو بهر افسرست

بدو گفت آن سوی تابنده شید ‌‌ برآید همی پرده بینم سپید
ز دیبای رومی پسش بر سوار ‌‌ رده برکشیده فزون از هزار

پیاده سپردار و نیزه وران ‌‌ شده ساخته لشکری بی کران
نشسته سپهدار بر تخت ساج ‌‌ نهاده بر آن تخت کرسی عاج

ز هر در زده هشته دیبا جلیل ‌‌ غلام ایستاده بسی خیل خیل
بر خیمه درفش و پرده سرای ‌‌ یکی ماه پیکر درفشی بپای

چنین گفت کو را فریبرز دان ‌‌ کی فرزند شاهست و تاج گوان
زمان تا زمان لشکر از نزد شاه ‌‌ پیاده بپیشش همه با کلاه

بپرسید کان سرخ و زرد و بنفش ‌‌ ز هر گونه‌ای برکشیده درفش
درفشی پدیدست پیکر گراز ‌‌ سرش ماه زرین و بالا دراز

چنین گفت کو را گرازست نام ‌‌ کی از جنگ شیران نیابد لگام
سرافراز و از تخمه گیوگان ‌‌ کی از درد و سختی نگردد ژکان

نشان بد رجست و یاد نگفت ‌‌ همی داشت آن راستی در نهفت
تو گیتی چه سازی که خود ساختست ‌‌ جهاندار ازین کار پرداختست

زمانه نبشته دگرگونه داشت ‌‌ چنان کو گذارد بباید گذاشت
دگرباره پرسید از سرفراز ‌‌ کی بودش بدیدار رستم نیاز

از آن پرده سبز و اسپ بلند ‌‌ وزان مرد و آن تاب داده کمند
ز پاسخ هجیر سپهبد نگفت ‌‌ کی از تو سخنها چرا بد نهفت

گر از نام چینی بمانم همی ‌‌ ازانست کانامش ندانم همی
بدو گفت سهراب کین نیست داد ‌‌ ز رستم نکردی سخن هیچ یاد

کسی کو بود پهلوان جهان ‌‌ میان سپه در نماند نهان
تو گفتی که لشکر او مهترست ‌‌ نگهبان هر مرز و هر کشورست

چنین داد پاسخ مر او را هجیر ‌‌ کی شاید بدن کان گو شیرگیر
کنون رفته باشد بزابلستان ‌‌ کی هنگام بزمست بر گلستان

بدو گفت سهراب کین خود مگوی ‌‌ کی دارد سپهبد سوی جنگ روی
برامش نشیند جهان پهلوان ‌‌ بدین بر بخندند پیر و جوان

مرا با تو امروز پیمان یکیست ‌‌ بگویم ولگفتارها اندکیست
اگر پهلوان را نمایی بمن ‌‌ سرافراز باشی بهر انجمن

ترا بی نیازی دهم در جهان ‌‌ وگر داری این راز را در نهان
سزد گر نداری همی تن بجای ‌‌ میانجی کن اکنون بدین هر دو رای

ببینی که امروز بخت و جفت | بدانگه که بکشاد راز از نهفت
سخن گفتنا گفته چون گوهر است | کجا تا گشاده به سنگ اندر است

جوان بند و پیوند یابد رها | درخشنده مهری شود با بها
چنین داد پاسخ هجیرش که شاه | چو شیر آید از تخت و مهر و کلاه

ببر دل کسی چو بباید جهان | که از ابر بارد ز ابر دمان
کسی را که رستم بود هم نبرد | سرش ز آسمان اندر آید بگرد

هماورد او بر زمین پیل نیست | چو گرد پی رخش او نیل نیست
تنش زور دارد به صد زورمند | سرش برتر است از درخت بلند

چو از خشم گیرد بروز نبرد | چه بر رزم و نره پیل و چه مرد
نخواهیم که با او بهیجا شود | هماورد اگر کوه خارا شود

بدو گفت سهراب از آزادگان | نکوهیده گودرز کشوادگان
که او چون تو دارد به گیتی پسر | بدین رای و این دانش و این هنر

تو مردان جنگی کجا دیده‌ای | که بانگ پی اسپ نشنیده‌ای
که چون نام رستم سخن یازدت | زبان بر ستودنش بگشایدت

از آتش ترا بیم چندان بود | که دریا به آرام خندان بود
چو دریای سبز اندر آید ز جای | ندارد دم آتش تیز پای

سر تیرگی اندر آید بخواب | چو تیغ از میان برکشد آفتاب
دل گو بتا کار دیده هژیر | که گر من نشان [illegible] شیر گیر

بگویم بدین ترک جنگاورست | چنین یال و این خسروانی نشست
ز لشکر کند جنگ جوی انجمن | برانگیزد این باره پیلتن

بدین کتف و بازوی و این یال او | شود کشته رستم بچنگال او
وز ایران نباشد کسی کینه‌خواه | بگیرد سر تخت کاوس شاه

چنین گفت موبد که مردن بنام | به از زنده دشمن بدو شادکام
اگر من شوم کشته بر دست اوی | نگردد سیه روز چون آب جوی

چو من برکنند از چمن شاخ سرو | سزد گر گیا را نبوید تذرو
به سهراب گفت این چه آشفتنست | همه یادت از رستم گفتنست

همی پیلتن را بخواهی شکست | ترا دورتر آسمان پای بست
چو بشنید گفتارهای درشت | از او روی برگاشت و بنمود پشت

بپوشید خفتان و بر سر نهاد | یکی ترگ رومی بکردار باد
ز تندی بجوش آمدش خون برگ | نشست از بر باره تیز تگ

گفتار اندر شدن سهراب بلشکرگاه شاه کاوس و خواستن مبارزان و کشتن [illegible]

خروشید و بگرفت نیزه بدست | بیاورد گفتی چو پیل مست
وز آنجا دمان شد به پرده سرای | به نیزه در آورد پرده ز جای

ز میدان دلاور سپاه دلیر | بکردار گوران ز چنگال شیر
کتران تا ملکان ایران سپاه | نیارست کردن بدو در نگاه

ز پای و رکیب و ز دست و عنان | ز تیر و از آب داده سنان
وزان پس دلیران شدند انجمن | که این بیست گویی کو پیلتن

نشاید که کردن آسان بروی / که با دشمن پیش او جنگجوی
چنین گفت کای شاه بیدار برد / چگونه است کاوس در دشت نبرد
بدین نیز جان تو بریان کنم / ستاره همه بر تو گریان کنم
که زایران نمانم یکی نیزه دار / کنم زنده کاوس کی را به دار
بگفت و همی بود جوشان بسی / از ایران ندادند پاسخ کسی
سراپرده نیز اندر آمد ز پای / ز هر سو برآمد دم کرنای
یکی برد رستم بر آن آگهی / که زین ترک شد مغز گردان تهی
بشد طوس و پیغام کاوس برد / شنید این سخنها بدو برشمرد
گهی رزم بودی گهی ساز بزم / ندیدم ز کاوس جز رنج رزم
ز خیمه نگه کرد رستم بدشت / وزو گیو را دید کاندر گذشت
همی بست با گرزه رهام تنگ / برگستوان در زده طوس چنگ
بدل گفت کین کار آهرمنست / نه این رستخیز از پی یک تنست

ازانجا خروشید سهراب گرد / همی شاه کاوس را برشمرد
چرا کرده‌ای نام کاوس کی / کی با جنگ شیران پای داری به پی
یکی سخت سوگند خوردم به بزم / همان شب که کشته شد زند رزم
کرا داری از لشکرت جنگجوی / کی پیش من آید کند روی روی
خم آورد پشت و زدستان ستیغ / بزد تند و برکند هفتاد میخ
غمی گشت کاوس و آواز داد / کای نامداران فرخ نژاد
ندارم سواری ورا هم نبرد / از ایران بیارد کس این کار کرد
چنین گفت رستم که هر شهریار / کی کردی مرا ناگهان خواستار
بفرمود تا رخش را زین کنند / سواران برو کار برآیین کنند
نهاد از بر رخش رخشنده ببر / همی گفت گرگین که بشتاب هین
همی این بدان آن بدین گفت زود / تهمتن چو از خیمه آوا شنود
بزد دست و پوشید ببر بیان / ببست از کیانی کمر بر میان

نشست از بر رخش و برداشت راه / زوار نگهبان رخش و سپاه
درفشش ببردند با او بهم / همی رفت پرخاش جوی دژم
بدو گفت زایدر مرو بیشتر / همی دار گوش از یلان بیشتر
چو سهراب را دید با یال و شاخ / برش چون بر سام جنگی فراخ

گفتار اندر بیرون رفتن رستم از لشکرگاه بجنگ سهراب و مشاعره کردن میان یکدیگر

بدو گفت از ایدر بیکسو شویم / باوردگاهی بر آهو شویم
برستم چنین گفت زو تا دو هم / ازین هر دو لشکر بیکسو شویم
باوردگه مر مرا جای نیست / ترا خود بیک مشت من پای نیست
نگه کرد رستم بدان سرفراز / بدو بر ز بالا و کتف دراز
ببیری بسی دیدم آوردگاه / بسی بر زمین پست کردم سپاه
نگه کن مرا تا ببینی بجنگ / اگر زنده مانی مترس از نهنگ
چه کردم ستاره گوای منست / بمردی جهان زیر پای منست
بدو گفت کز تو برستم سخن / همه راستی باید افگندن بن

بمالید سهراب کف را بکف / باوردگه رفت از پیش صف
ز لشکر نخواهیم ما یار کس / کی من باشم و تو در آورد و بس
ببالا بلندی و با شاخ و یال / ستم یافت یا تو زبسیار سال
بدو گفت نرم ای جوانمرد نرم / زمین سرد و خشک و سخن چرب و گرم
نه شد بسی دیو در جنگ من / ندیدم بدان سوی بودم شکن
مرا دید در جنگ دریا و کوه / کی با نامداران توران گروه
چو آمد ز رستم چنین گفت و گوی / بجنبید سهراب را دل بروی
من ایدون گمانم کی تو رستمی / گر از تخمه نامور نیرمی

چنین داد پاسخ کی رستم نیم / من از تخمهٔ سام نیرم نیم
کی او پهلوانست و من کهترم / نه با تخت و گاهم و نه با افسرم
از او میر سهراب شد ناامید / برو تیره شد روی روز سپید
بآوردگه رفت نیزه گرفت / همی ماند از گفت یار شگفت
یکی تنگ میدان فرو ساختند / بکوتاه نیزه همی تاختند
نماند ایچ با نیزه بند و سنان / چپ و راست بردند هر دو عنان
بشمشیر هر دو برآویختند / همی ز آهن آتش فرو ریختند
بزخم اندرون تیغ شد ریز ریز / چه زخمی که پیدا کند رستخیز
گرفتند از آن پس عمود گران / غمی گشت بازوی کنداوران
ز نیرو عمود اندرآورد خم / دمان باد پایان و گردان دژم

از اسپان فرو ریخت برگستوان / زره پاره شد بر میان گوان
فرو ماند اسپ و دلاور سوار / یکی را نبد دست و بازو بکار
تن از خوی پر آب و همه کام خاک / زبان گشته از تشنگی چاک چاک
یک اندر دگر ایستادند دور / پر از رنج باب و پر از تاب پور
جهانا شگفتی ز کردار تست / هم از تو شکسته هم از تو درست
از این دو یکی را نجنبید مهر / خرد دور بد مهر ننمود چهر
همی بچه را باز داند ستور / چه ماهی بدریا چه در دشت گور
نداند همی مردم از رنج آز / یکی دشمنی را ز فرزند باز
همی گفت رستم که هرگز نهنگ / ندیدم بدینسان که آید بجنگ
مرا خوار شد رزم دیو سپید / ز مردی شد امروز دل ناامید
جوانی چنین ناسپرده جهان / نه گردی نه نام آوری از مهان
بسیری رسانیدم از روزگار / دو لشکر نظاره بر این کارزار
چو آسوده شد بارهٔ هر دو مرد / از آورد و از رنج ننگ و نبرد
به زه بر نهادند هر دو کمان / جوانه همان سالخورده همان
زره بود و خفتان و ببر بیان / ز تیر و ز پیکان نبودش زیان
غمی شد دل هر دو از یکدگر / گرفتند از آن پس دوال کمر
تهمتن گرا دست بردی بسنگ / بکندی ز کوه سیه روز جنگ
کمربند سهراب را چاره کرد / کی از زین بجنباندش در نبرد

میان جوان را نبود آگهی / بماند از هنر دست رستم تهی
دو شیر افگن از جنگ سیر آمدند / همی خسته و بسته دیر آمدند
دگرباره سهراب گرز گران / ز زین برکشید و بیفشرد ران
بزد سخت و آورد کتفش بدرد / بپیچید ز درد و دلیری بخورد
بخندید سهراب گفت ای سوار / بزخم دلیران نه ای پایدار
برزم اندرون رخش گویی خرست / دو دست سوارش چو بی بن برست
اگر چه گوی سرو بالا بود / جوانی کند پیر کانا بود
بسستی رسیدند از آن هر دو تن / چنان تنگ شد بر دلیران زمین
تهمتن بتوران سپه شد بجنگ / بدان سان که نخچیر بیند پلنگ
بایران سپه رفت سهراب گرد / عنان بارهٔ تیز تک را سپرد

میان سپاه اندر آمد چو گرگ
پراگنده گشت آن سپاه بزرگ
دل رستم اندیشه‌ای کرد بد
که کاوس را بی‌گمان بد رسد

ازین پرهنر ترک نوخاسته
خفتان بر و یالش آغشته
بلشکرگه خویش تازید زود
که اندیشهٔ دل بران گونه بود

میان سپه دید سهراب را
چو می لعل کرده بخون آب را
سر نیزه بر خون و خفتان و دست
چو شیری که از گور نخجیر مست

غمی گشت رستم چو او را بدید
خروشی چو شیر ژیان بر کشید
بدو گفت کای ترک خونخواره مرد
از ایران سپه رزم با تو که کرد

چرا دست یازیدی سوی همه
چو گرگ اندر آیی میان رمه
چنین داد پاسخ که توران سپاه
ازین رزم بودند بی گناه

تو آهنگ کردی بدیشان نخست
کسی با تو پیکار و کینه نجست
بدو گفت رستم که شد تیره روز
چو پیدا کند تیغ گیتی فروز

برین دشت هم دار و هم منبرست
که روشن جهان زیر تیغ اندرست
بکردیم شبگیر با تیغ کین
برو تا چه خواهد جهان آفرین

برفتند و روی هوا تیره گشت
ز سهراب گردون همی خیره گشت
تو گفتی دو جنگش سرشت آسمان
نیاساید از تاختن یک زمان

دگر باره در زیر اندرش راه نیست
شگفتی برونست و در بن نیست
شب تیره آمد سوی لشکرش
میان سوده از بند و آهن برش

گفتار اندر بازگشتن رستم و سهراب از جنگ بر یک دیگر احوال گفتن با پهلوانان ایران و توران

بهومان چنین گفت کامروز هور
برآمد جهان کرد پرخاک و شور
شما را چه کرد آن سوار دلیر
که یال یلان داشت و آهنگ شیر

بلشکر چه کرد و ببازو چه کرد
که او بود هم زور من در نبرد
بدو گفت هومان که از مان شاه
چنان بد که زاید زجنبد سپاه

همه کار ما سخت ناساز بود
هماورد گشتی بآغاز بود
بیامد یکی مرد پرخاش جوی
بدین لشکر گشن بنهاد روی

تو گفتی ز مستی کنون خاست مست
دل از رزم با پیلتن آراستست
چنین گفت سهراب کز بن سپاه
نکرد از دلیران کسی را تباه

از ایرانیان من بسی کشته‌ام
زمین را بخون چون گل آغشته‌ام
کنون روز فردا و رزم بزرگ
ببینید امیش بکردار گرگ

شب تیره باید از اسپش
بباید همی داد غم کاسپش
وزان روی رستم بلشکر رسید
سخن راند با گیو و گفت و شنید

که امروز سهراب جنگ آزمای
چگونه بجنگ اندر آورد پای
چنین گفت با پهلوان گرد گیو
کزان گونه هرگز ندیدیم نیو

بیامد دمان تا بقلب سپاه
ز لشکر بر طوس شد کینه‌خواه
که او بود بر زین و نیزه بدست
چو گرگین فرود آمد او برنشست

بمانند کی با نیزه گور اندرید
بکردار شیر ژیان بر دمید
عمودی شایان بزد بر برش
زبر و بیفتاد ترگ از سرش

نتابید با او و تابید روی
شنیدار دلیران بسی جنگجوی
ز گردان کسی مایه وی نداشت
جز از پیلتن پایه وی نداشت

همه آن نشیبز نگه داشتیم
سپه را بر و هیچ نگماشتیم
سواری ندید ایچ ازو یک تنه
همی تاخت از قلب تا میمنه

غمی گشت رستم ز گفتار اوی
بر شاه کاوس بنهاد روی
چو کاوس کی پهلوان را بدید
بر خویش نزدیک جایش گزید

ز سهراب رستم زبان برگشاد
ز بالا و زورش همی کرد یاد
که کس در جهان کودکی نارسید
بدین شیرمردی و گردی ندید

بلا استاده بشتابد همی … نشد از من بر کرا بد همی
دو بازو و دانش زران همیون … همانا کی دارد سطبر بر فزون
بکرز و تیغ و تیر و کمند … ز هر کونه ای آزموذیم جند
بزجام کنیم کی من بیش ازین … بسی کرد را بر کرفتم ز زین
کرفتم دوال کمربند اوی … ببشاردم سخت بیهده اوی
همی خواستم کش ز زین بر کنم … جو دیگر کسانش بخاک افکنم

[illegible]

کر از باذ جنبان شوذ کوه خاد … بجنبذ بزین بر آن نامداد
جو فردا بیایذ بر دشت نبرد … بکستی همی بایذم جاره کرد
بکوشم ندانم کی پیروز کیست … ببینیم تا رای یزدان بجیست
کزو بینی پیروزی و دستکاه … هم او آفریننده هور و ماه
بدو کفت کاو بی یزدان پاک … تر بذسکال اندازد بخاک
فزایشت پیش جهان آفرین … بمالم رخ خویشتن بر زمین
کنذ تازه این بار کام ترا … برارذ بخورشید نام ترا
بذو کفت رستم کی با فر شاه … برایذ همه کامه نیکخواه
بشکارکاه خویش بنهاذ روی … براندیشه مغز و پر از کینه جوی
زواره بیامذ خلیده روان … کی امروز جون رفت بر پهلوان
ازو خورد بی خواسته رستم نخست … بس آنکه از اندیشکان دل بشست
جنین راند پیش برادر سخن … کی بیدار دل باش و سستی مکن

[illegible]

بشبکیر جون من باوردکاه … رودم پیش آن ترک ناوردخواه
همی باش بر پیش بر در سرابے … جو خورشید تابان برایذ زجا ب
کر ایذون کی پیروز باشم بجنک … بدان دشت کس بر نسازم درنک
بیاور سپاه و درفش مرا … همان تازی و زرینه کفش مرا
و ار جوذ دکرکونه کردذ سخن … تو زاری مساز و نشوی مکن
بباشد کیتی بذین رزمکاه … بباید از آن پس سوی رزم راه
سپر اسب سوی زابلستان شوید … از ایذر بز دیگر دستان شوید
تو خرسند کرد از دل مادرم … جنین راند ایزد جرخ از برم
بکوش تا دل را درین غم مبند … مشو جاوذانه زمرکم نژند
کی کس در جهان جاوذانه نماند … زکردون مرا خوذ بهانه نماند
بسی دیو و شیر و نهنک و بلنک … تبه شذ بجنکم بهنکام جنک
بسی باره و دز کی کردم بیست … نیاورد کس دست من زیر دست

[illegible]

در مرک آنکس بکوبذ کی پای … باسب اندر آرذ بجنبذ زجای
اکر سال کشتی برون از هزار … همین بوذ راه و همین بوذ کار
جو خرسند کرذید دستان بکوی … کی از شاه کیتی مبرتاب روی
اکر جنک سازد تو سستی مکن … ز روکی را انداز بن در سخن
همه مرک را ایم پیر و جوان … بکیتی نماند کسی جاوذان
ز شب نیم کفتار سهراب بوذ … دکر نیمه رامش و خواب بوذ

گفتار اندر جنگ دوم وگرفتن سهراب با رستم و مناظره کردن با یکدیگر و کشتی گرفتن سهراب با رستم

چو خورشید تابان بگسترد فر / سیه زاغ پران بینداخت پر
تهمتن بپوشید ببر بیان / نشست از بر اژدهای ژیان
بیامد بدان دشت آوردگاه / نهاده بسر بر ز آهن کلاه
همه تلخی از بهر بیشی بود / مبادا کی با آز خویشی بود
و زان روی سهراب با انجمن / همی می گسارید با رود زن
بهومان چنین گفت کین شیرمرد / کی با من همی گردد اندر نبرد
ز بالای من نیست بالاش کم / برزم اندرون دل ندارد دژم
برو کتف و یالش بماند بمن / تو گویی نگارنده بر زد رسن
ز بالای و رکیبش همی مهر من / بجنبید و شرم آورد چهر من
نشانهای مادر بیابم همی / بدل نیز لختی بتابم همی
گمانی برم من کی او رستمست / کی چون او نبرده بگیتی کمست
نباید کی من با پدر جنگ جوی / شوم خیره روی اندر آرم بروی
بدو گفت هومان کی در کارزار / رسیدست رستم بمن چند بار
بدین رخش ماند همی رخش اوی / ولیکن ندارد پی و بخش او
بپوشید سهراب خفتان رزم / سرش پر ز رزم و دلش پر ز بزم
بیامد خروشان بدان دشت جنگ / بدست اندرون چرخ و ببر خدنگ
ز رستم بپرسید خندان دو لب / تو گفتی کی با او بهم بود شب
کی شب چون بدی روز چون خاستی / ز پیکار بر دل چه آراستی
ز تن دور کن ببر و شمشیر کین / بزن جنگ و بیداد را بر زمین
بیا تا نشینیم هر دو بهم / بمی تازه داریم روی دژم
نشین تا جهاندار پیمان کنیم / دل از جنگ جستن پشیمان کنیم
بمان تا کسی دیگر آید برزم / تو با من بساز و بیارای بزم

دل من همی بر تو مهر آورد / همی آب شرمم بچهر آورد
همانا کی داری ز نیرم نژاد / بکن پیش من گوهر خویش یاد
مگر پور دستان سام یلی / گزین نامور رستم زاولی
بدو گفت رستم کی ای نامجوی / نبودیم هرگز بدین گفت و گوی
ز کشتی گرفتن سخن بود دوش / نگیرم فریب تو زین در مکوش
نه من کودکم گر تو هستی جوان / بکشتی کمر بسته ام بر میان
بکوشیم و فرجام کار آن بود / کی فرمان و رای جهانبان بود
بسی گشته ام در فراز و نشیب / نیم مرد دستان و بند و فریب
بدو گفت سهراب کز مرد پیر / نباشد سخن زین نشان دلپذیر
مرا آرزو بد کی در بسترت / برآید بهنگام هوش از برت
کسی کز تو ماند ستودان کند / ببرد روان تن بیزدان کند
اگر هوش تو زیر دست منست / بفرمان یزدان بیازیم دست
ز اسپان جنگی فرود آمدند / هشیوار با گبر و خود آمدند
ببستند بر سنگ اسپ نبرد / برفتند هر دو سران پر ز گرد
چو شیران بکشتی برآویختند / ز تنها خوی و خون همی ریختند
بزد دست سهراب چون پیل مست / برآوردش از جای و بنهاد پست
بکردار شیری کی بر گور نر / زند دست و گور اندر آید بسر
نشست از بر سینه پیلتن / پر از خاک چنگال و روی و دهن
یکی خنجری آبگون برکشید / همی خواست از تن سرش را برید
نگه کرد رستم بآواز گفت / کی این راز باید گشاد از نهفت

گفتار اندر افکندن سهراب رستم را و حیله کردن رستم با سهراب و بیرون بردن جان از دست او

چنین گفت رستم بمرد جوان / که ای نیکنامی تو ای مهربان
دگر گونه‌تر باشد آیین ما / جز این باشد آرایش دین ما

کسی کو بکشتی نبرد آورد / سر مهتری زیر گرد آورد
نخستین که پشتش نهد بر زمین / نبرد سرش گرچه باشد بکین

اگر بار دیگرش زیر آورد / ببیلندش نام شیر آورد
روا باشد ار سر کند زو جدا / چنین بود تا بود آیین ما

بدین چاره از چنگ آن اژدها / همی خواست کاید ز کشتن رها
دلیر جوان سر بگفتار پیر / بداد و ببود این سخن یادگیر

رها کرد ازو دست و آمد بدشت / بدشتی که بر پیشش آهو گذشت
همی کرد نخچیر و یادش نبود / از آنکس که با او نبرد آزمود

همی دیر شد تا هومان چو گرد / بیامد بپرسید از روز نبرد
بهومان بگفت آنکجا رفته بود / سخن هرچه رستم بدو گفته بود

بدو گفت هومان که ای جوان / بسیری رسیدی همانا ز جان
دریغ این بر و برز و بالای تو / رکیب دراز و سیلی پای تو

هژبری که آورده بودی بدام / رها کردی از دام و شد کار خام
نگه کن کزین بیهده کار کرد / چه آرد به پیشت بدیگر نبرد

بگفت و دل از جان او برگرفت / پر اندوه همی ماند اندر شگفت
بلشکرگه خویش بنهاد روی / بخشم و پر از غم دل از کار اوی

نگه کن ازین روی آموزگار / که دشمن مدار ارچه خرد است خوار
چو رستم ز چنگ وی آزاد گشت / بسان یکی تیغ پولاد گشت

خرامان بشد سوی آب روان / چنان کشته کو باز یابد روان
بخورد آب و روی و سر و تن بشست / به پیش جهان آفرین شد نخست

همی خواست پیروزی و دستگاه / نبود آگه از بخشش خورشید و ماه
که چون رفت خواهد سپهر از برش / بخواهد ربودن کلاه از سرش

وز آن آب چون شد بجای نبرد / پر اندیشه بودش دل و روی زرد
همی تاخت سهراب چون پیل مست / کمندی به بازو کمانی بدست

گرازان و بر گوه نعره زنان / سمندش جهان و جهان را کنان
غمی گشت و زو ماند اندر شگفت / ز پیکارش اندیشها برگرفت

چو سهراب باز آمد او را بدید / ز باد جوانی دلش بردمید
چنین گفت کای رسته از چنگ شیر / جدا مانده از زخم شیر دلیر

دگر باره اسپان ببستند سخت / بسر بر همی گشت بدخواه بخت
بکشتی گرفتن نهادند سر / گرفتند هر دو دوال کمر

هر آنگه که خشم آورد بخت شوم / کند سنگ خارا بکردار موم
سرافراز سهراب و آن زور دست / تو گفتی سپهر بلندش ببست

غمی گشت رستم بیازید چنگ / گرفتش بر و یال جنگی پلنگ
خم آورد پشت دلیر جوان / زمانه بیامد نماندش توان

زدش بر زمین بر بکردار شیر / بدانست کو هم نماند بزیر
سبک تیغ تیز از میان بر کشید / بر شیر بیدار دل بر درید

[illegible] افکندن رستم سهراب را و زخم زدن خنجر [illegible] و شناختن رستم او را

بپیچید ازان پس یکی آه کرد ز نیک و بد اندیشه کوتاه کرد
بدو گفت کین بر من از من رسید زمانه بدست تو دادم کلید
تو زین بی‌گناهی که این کوژپشت مرا برکشید و بزودی بکشت
ببازی بگویند هم‌سال من بخاک اندر آمد چنین یال من
نشان داد مادر مرا از پدر ز مهر اندر آمد روانم بسر
همی جستمش تا ببینمش روی چنین جان بدادم بدین آرزوی
کنون گر تو در آب ماهی شوی و یا چون شب اندر سیاهی شوی
وگر چون ستاره شوی بر سپهر ببری ز روی زمین پاک مهر
بخواهد هم از تو پدر کین من چو داند که خاکست بالین من
ازین نامداران گردنکشان کسی هم برد سوی رستم نشان
که سهراب کشتست و افکنده خوار ترا خواست کردن همی خواستار
چو بشنید رستم سرش خیره گشت جهان پیش چشم اندرش تیره گشت
بشد هوش و توشش ز مغز و ز تن بیفتاد چون سروی اندر چمن
بپرسید ازان پس که آمد بهوش بدو گفت با ناله و با خروش
که اکنون چه داری ز رستم نشان که گم باد نامش ز گردنکشان
که دادت ز دستان و سام آگهی که بادا تن رستم از جان تهی
بدو گفت اگر ایدونک رستم توی چرا کشتی از کشتن من غمی
ز هر گونه‌ای بودمت رهنمای نجنبید یکباره مهرت ز جای
کنون بند بگشای ازین جوشنم برهنه نگه کن تن روشنم
چو برخاست آوای کوس از درم بیامد پر از خون دو رخ مادرم
همی جانش از رفتن من بخست یکی مهره بر بازوی من ببست
مرا گفت کین از پدر یادگار بدار و ببین تا کی آید بکار

کنون کارگر شد که بیکار گشت پسر پیش چشم پدر خوار گشت
چو بگشاد خفتان و آن مهره دید همه جامه بر خویشتن بر درید
همی گفت کای کشته بر دست من دلیر و ستوده بهر انجمن
همی ریخت خون و همی کند موی سرش پر ز خاک و پر از آب روی
بدو گفت سهراب کین بترست بآب دو دیده نباید گریست
ازین خویشتن کشتن اکنون چه سود چنین رفت و این بودنی کار بود
چو خورشید تابان ز گنبد بگشت تهمتن نیامد ز لشکر بدشت
ز لشکر بیامد هشیوار بیست که تا اندر آوردگه کار چیست
دو اسب اندران جای بر پای بود پر از گرد رستم دگر جای بود
گو پیلتن را چو بر پشت زین ندیدند گردان بران دشت کین
چنان شد که نامدار او کشته شد سر نامداران همه گشته شد
بکاوس کی تاختند آگهی که تخت مهی شد ز رستم تهی
ز لشکر برآمد سراسر خروش برآمد زمانه یکایک بجوش
بفرمود کاوس تا بوق و کوس دمیدند و آمد سپهدار طوس
ازان پس بلشکر چنین گفت شاه که ایدر هیونی سوی رزمگاه
بتازید تا کار سهراب چیست که بر شهر ایران بباید گریست
اگر کشته شد رستم جنگجوی از ایران که یارد شدن پیش اوی
بانبوه زخمی بباید زدن برین بوم و بر بد بباید بدن
چو آشوب برخاست از انجمن چنین گفت سهراب با پیلتن
که اکنون که روز من اندر گذشت همه کار ترکان دگرگونه گشت
همه مهربانی بدان کن که شاه سوی جنگ ترکان نراند سپاه
که ایشان ز بهر مرا جنگجوی سوی مرز ایران نهادند روی

نباید که بیند رنجی براه / مگر جز بنیکی در ایشان نگاه
نشست از بر رخش رستم چو گرد / پر از خون رخ و لب از باد سرد
بیامد سپهبد با خروش / دل از کرده خویش پر درد و جوش
چو دیدند ایرانیان روی او / همه بر نهادند بر خاک روی
ستایش گرفتند بر کردگار / کی اومید ما زامد از کارزار
چو زان گونه دیدند بر خاک سر / دریده برو جامه خسته جگر
پرستش گرفتند کین کار چیست / ترا دل برین گونه از بهر کیست
پلنگان شگفتی که خود کرد بود / گرامی تنی را بیازرده بود
همه برگرفتند با او خروش / نماند آن زمان با سپهدار توش
چنین گفت با سرفرازان که من / نه دل دارم امروز نه هوش و تن

[illegible]

شما جنگ ترکان مجویید کس / همین بد که من کردم امروز بس
زواره بیامد بر پیلتن / دریده همه جامه بر خویشتن
فرستاد نزدیک هومان پیام / که شمشیر کین ماند اندر نیام
نگه دار آن لشکر اکنون توی / نگه کن بدیشان که تا بغنوی
تو با او برو تا لب رود آب / مکن هرکسی بر رفتن شتاب
چو برگشت از آنجایگه پهلوان / بیامد بر خسته روان
بزرگان برفتند با او بهم / چو طوس و چو گودرز و چون گستهم
همه لشکر از بهر آن ارجمند / زبان برگشادند یکسر به بند
که درمان این کار یزدان کند / مگر کین سخن بر تو آسان کند
یکی دشنه بگرفت رستم بدست / که از تن ببرد سر خویش پست
بزرگان بزاری اندر آویختند / ز مژگان همی خون فرو ریختند
بدو گفت گودرز کاکنون چه سود / که از روی گیتی برآری تو دود
تو بر خویشتن گر کنی صد گزند / چه آسانی آید بدان ارجمند
اگر زانکه ماند بگیتی زمان / بماند تو بی رنج با او بمان
اگر زین جهان این جوان رفتنیست / بگیتی نگه کن که جاوید کیست
شکاریم یکسر همه پیش مرگ / سری زیر تاج و سری زیر ترگ
خوابیدن ز هنگام بیرون کشند / ندانم که لشکر همی چون کشند
دراز است راهش اگر کوته است / برانگه که نامم اگر کم رهست

[illegible]

بزرگای سپهبد بی اندوه کیست / همی خویشتن را بباید گریست
بگودرز گفت آن زمان پهلوان / که ایدر برو زود روشن روان
پیامی ز من سوی کاوس بر / بگویش که ما را چه آمد بسر
بدشنه جگرگاه پور دلیر / دریدم که رستم مماناد دیر
گرت هیچ یاد است کردار من / یکی رنجه کن دل بتیمار من
از آن نوشدارو که در گنج تست / کجا خستگان را کند تن درست
بنزدیک من با یکی جام می / سزد گر فرستی هم اکنون بپی
مگر کو ببخت تو بهتر شود / چو من پیش تخت تو کهتر شود
بیامد سپهبد بکردار باد / بکاوس یکسر پیامش بداد
بدو گفت کاوس کز انجمن / گرامیتر آمد از این انجمن

اگر یک زمان زو بمن بذ رسذ | نسازیم پاداش او جز ببذ
کجا گنجذ او در جهان فراخ | بذان فر و آن یال و آن برز و شاخ
کجا باشذ او پیش تختم بپای | کجا راند او زیر پر همای
شوذ پشت رستم بنیرو ترا | هلاک آورذ بی گمان مر مرا
شنیذی که او گفت کاوس کیست | گر او شهریارست پس طوس کیست
چو بشنیذ گودرز برگشت زوذ | بر رستم آمذ بکردار دوذ
بدو گفت خوی بذ شهریار | درختیست جنگی همیشه ببار
ترا رفت بایذ بنزدیک اوی | تو روشن کنی جان تاریک اوی
بفرموذ رستم که پیشکار | یکی جامه افگند بر جویبار
جوان را بران جامه در نگار | بخوابیذ و آمذ بر شهریار
گو پیلتن سر سوی راه کرد | کس آمذ پسش زوذ آگاه کرد
که سهراب شذ زین جهان فراخ | همی از تو تابوت خواهذ نه کاخ
جوان پیش او روی کردی براه | جهان بر جهان بین او شذ سیاه
بذرید و برزذ یکی سرد باذ | بنالیذ و مژگان بهم بر نهاذ
پیاده شذ از اسپ رستم چو باذ | بجای کله خاک بر سر نهاذ
همی گفت زار ای نبرده جوان | سرافراز و از تخمه پهلوان
نبیند چو تو نیز خورشیذ و ماه | نه خوذ و نه جوشن نه تخت و کلاه
کرا آمذ این پیش کامذ مرا | بکشتم جوانی بپیران سرا
نبیره جهاندار سام سوار | سوی مادر از تخمه نامدار
بریذه دو دستم سزاوار هست | جز از خاک تیره مبادم نشست
چه گویم چو آگه شوذ مادرش | چگونه فرستم کسی را برش
چه گویم چرا کشتمش بی گناه | چرا روز کردم برو بر سیاه
پذر آن گرانمایه پهلوان | چه گویذ بذین مر ابا پور جوان
برین تخمه سام نفرین کنند | همه نام من سربسر دین کنند

[illegible]

که دانست کز گور زال ارجمند | بذان سال گردذ چو سرو بلند
بجنگ آیذش رای و سازذ سپاه | بمن بر کنذ روز روشن سیاه
بفرموذ تا دیبه خسروان | کشیدند بر روی پور جوان
همی آرزو گاه و شهر آمذش | یکی تنگ تابوت بهر آمذش
از ان دشت بردند تابوت اوی | سوی خیمه خویش نهاذند روی
بپرده سرای آتش اندر زدند | همه لشکرش خاک بر سر زدند
همان خیمه از دیبه رنگ رنگ | همان تخت و پرمایه زین پلنگ
بر آتش نهاذند و برخاست غو | همی گفت زار ای جهاندار نو
همی ریخت خون و همی کند خاک | همه جامه خسروی کرد چاک
همه پهلوانان کاوس شاه | نشستند بر خاک با او براه
زبان بزرگان پر از پند بوذ | تهمتن بدرد از در بند بوذ
چنین است کردار چرخ بلند | بدستی کلاه و بدیگر کمند
چو شاذان نشیند کسی با کلاه | بخم کمندش رباید ز گاه
چرا مهر بایذ همی بر جهان | بباید خرامیذ با همرهان
چو اندیشه گنج گردذ دراز | همی گشت بایذ سوی خاک باز
اگر هست ازین چرخ را آگهی | همانا که گشتست مغزش تهی
چنان دان کزین گردش آگاه نیست | ز چرخ برین گذری راه نیست
بدین رفتن اکنون نبایذ گریست | ندانم که کارش سرانجام چیست
برستم چنین گفت کاوس کی | که از کوه البرز تا برگ نی
تو دل را بدین رفته خرسند کن | همه گوش سوی خردمند کن
اگر آسمان بر زمین بر زنی | بتیزی و از آب آتش کنی
نیابی همان رفته را باز جای | روانش کهن شذ بدیگر سرای

من از دور دیدم بر و بال او   چنان برز بالا و کوپال او
چه سازی و درمان این کار چیست   بدین کینه تا چند خواهی گریست
ز توران سواران و بهری ز چین   از ایشان بدل بر مدار ایچ کین
بدو گفت شاه ای گو نامجوی   که از بن نشان آید اندر بروی
دل من ز درد تو شد پر ز درد   از ایشان نخواهم همی یاد کرد
زمانه بر انگیختش با سپاه   که ایزد بدست تو کردش تباه
چنین گفت رستم کی او خود گذشت   نشستست هومان برین پهن دشت
زواره گذارد سپه را براه   بنیروی یزدان و فرمان شاه
گر ایشان بمن چند بد کرده اند   وگر دود از ایران برآورده اند
وز انجایگه شاه لشکر براند   با ایران خرامید و رستم بماند

[illegible]

بدان تا زواره بیاید ز راه   بدو آگهی آورد زان سپاه
همه سیستان پیش باز آمدند   بدرد و برنج دران آمدند
تهمتن پیاده همی رفت پیش   دریده بر و جامه دل کرده ریش
چو آمد تهمتن بایوان خویش   خروشید و تابوت بنهاد پیش
تنش را از آن نامداران نمود   تو گفتی که از کاخ برخاست دود
همه کاخ تابوت بد سر بسر   غنوده بتابوت در شیر نر
بپوشید بالاش دیبای زرد   سر تنگ تابوت را کرد سخت
چو من رفته باشم نماند بجای   وگرنه مرا خود همینست رای
چنین گفت رامش نکو سخن   کی با مرد کار آشنای مکن
پس آنکه سوی زاولستان کشید   چو آگاهی این بدستان رسید
چو تابوت را دید دستان سام   فرود آمد از اسب زرین لگام
گشادند گردان سراسر کمر   همه پیش تابوت بر خاک سر
از و میخ برکند و بگشاد سر   بگفت ای جدا کرده پیش پدر
مهان جهان جامه کردند چاک   بابر اندر آمد سر گرد و خاک
تو گفتی که سامست با یال و سفت   غمی شد ز جنگ اندر آمد بخفت
همی گفت اگر دخمه زرین کنم   ز مشک سیه گردش آگین کنم
یکی دخمه کردش ز سم ستور   جهانی بزاری همی گشت گور
نه ایزد همی ماند خواهی دراز   بسیچیده باش و درنگی مساز

[illegible]

تو را دادیل و ز نوبت بدر   سزد گر ترا تاب اندیشیش
یکی داستانست پر آب چشم   دل نازک از رستم آید بخشم
چنین است و رازش نیابد پدید   نیابی بخیره چه جویی کلید
کنون ای سخن گوی بیدار مغز   یکی داستانی بیارای نغز

گفتار اندر داستان یافتن دختر گرسیوز را طوس و گیو و بردن بیش کاوس و زادن سیاوش

سخن چون برابر شود با خرد   روان سراینده رامش برد
همی خویشتن را چلیپا کند   بپیش خردمند رسوا کند
کسی را که اندیشه ناخوش بود   بدان ناخوشی رای او گش بود
دلیلش نبیند کس آهوی خویش   ترا روشن آید همی خوی خویش

اگر داد باید که آید بکار
بیارای وزان پس بدانا نمای
چو دانا پسندد پسندیده شد
بجوی تو در آب چون دیده شد

بگفتار دانا کنون بازگرد
نگر تا چه گوید سراینده مرد
کهن گشته این داستانها ز من
همی نو شود روزگار کهن

ز گفتار من اندرین داستان
شود تازه رسم دیره باستان
اگر زندگانی بود دیریاز
برین دین خرم بمانم دراز

یکی میوه‌داری بماند ز من
که بارد همی بار او بر چمن
ازان پس که بنمود پنجاه و هشت
بسر بر فراوان شگفتی گذشت

همی آز کمتر نگردد بسال
همی روز جوید بتقویم و فال
چه گفت اندرین موبد پیش‌رو
که هرگز نگردد کهن گشته نو

تو چندان که مانی سخن‌گوی باش
خردمند باش و نکوگوی باش
چو رفتی سر و کار با ایزدست
اگر نیک باشدت کار ار بدست

نگر تا چه کاری همان بدروی
سخن هرچه گویی همان بشنوی
درشتی ز کس نشنود نرم‌گوی
بجز نیکوی در زمانه مجوی

[illegible] داستان سیاوش [illegible]

چنین گفت موبد که یک روز طوس
بدانگه که خیزد خروش خروس

خود و گیو گودرز و چندی سوار
برفتند شاد از در شهریار
بنخچیر گوران بدشت دغوی
همان باز و یوزان نخچیرجوی

فراوان گرفتند و انداختند
علفهای چهل روزه برساختند
بدانجایگه ترک نزدیک بود
زمینش ز خرگاه تاریک بود

یکی بیشه پیش اندر آمد ز دور
بنزدیک مرز سواران تور
همی راند پیش اندرون طوس و گیو
پس اندر پرستنده‌ای چند نیو

بیشه یکی خوب‌رخ یافتند
پر از خنده لب هر دو بشتافتند
بدیدار او در زمانه نبود
بخوبی برو بر بهانه نبود

بدو گفت طوس ای فریبنده ماه
ترا سوی این بیشه که بود راه
چنین داد پاسخ که ما را پدر
بزد دوش و بگذاشتم بوم و بر

شب تیره مست آمد از دشت سور
همان چون مرا دید جوشان ز دور
یکی خنجر آبگون برکشید
همی خواست از تن سرم را برید

بپرسید ازو پهلوان از نژاد
برو سر بسر سر و بن کرد یاد
بدو گفت من خویش گرسیوزم
بشاه آفریدون کشد پرورم

نیا زاده بد گفت چون آمدی
که بی باره و رهنمون آمدی
چنین داد پاسخ که اسپم بماند
ز سستی مرا بر زمین برنشاند

بی اندازه زر و گهر داشتم
بسر بر یکی تاج زر داشتم
بدان روی بالا ازو بستدند
نیام یکی تیغ بر من زدند

چو هشیار گردد پدر بی‌گمان
سواران فرستد پس من دمان
بیاید همان تازنان مادرم
نخواهم کزین جایگه بگذرم

دل پهلوانان برو گرم گشت
سر طوس نوذر بی آزرم گشت
چنین گفت کین ترک من یافتم
ازیرا چنین تیز بشتافتم

بدو گفت گیو ای سپهدار شاه
نه با من برابر بدی بی سپاه
ز بهر پرستنده‌ای کر شکوی
نگردد جوانمرد پرخاشجوی

سخنشان ز تندی بجایی رسید
که این ماه را سر بباید برید
میانشان چنان داوری شد دراز
میانجی بیامد یکی سرفراز

که این را بر شاه ایران برید
بران کو بفرمود فرمان برید
نگشتند هر دو ز گفتار اوی
بر شاه ایران نهادند روی

چو کاوس روی کنیزک بدید
بخندید و لب را بدندان گزید
بهر دو سپهبد چنین گفت شاه
که کوتاه شد بر شما رنج راه

برین داستان بگذرانیم روان	که خورشید برزد گردان بتوان	گوزن است اگر آهوی دلبرست	شکاری چنین از در مهترست
بدو گفت خسرو نژاد تو چیست	که چهرت بماند به چهر پریست	بدو گفت من از خاتونیم	سوی باب از آفریدونیم
نیا سپهدار گرسیوز است	بدان مرز خرگاه او مرکز است	بدو گفت کین روی و موی و نژاد	همی خواستی داد هر سه بباد
به مشکوی زرین من با بزرگ	سر ماهرویان کنم شایدت	چنین داد پاسخ که دیدم ترا	ز گردنکشان برگزیدم ترا
بت اندر شبستان فرستاد شاه	بفرمود تا بر نشیند بگاه	بیاراستندش به دیبای زرد	بیاقوت و پیروزه و لاجورد

دگر ایزدی هرچه بایست بود	یکی کودکی شرح بد نابسود	بسی بر نیامد برین روزگار	که رنگ اندر آمد بخرم بهار
بگفتند با شاه کاوس کی	که برخوردی از ماه فرخنده پی	یکی کودکی فرخ آمد پدید	کنون تخت بر ابر باید کشید
جدا گشت از او کودکی چون پری	بچهره بسان بت آزری	یکی ماه دیدار فرخ نشست	که بر ماه دادآور گیتی بتر
جوان شاه زاده زنا دربراز			هم اندر زمان مادر جان براز

گفتار اندر زادن سیاوش و دادن او برستم

جهان گشت از آن خرد پرگفت و گوی	کزان گونه نشنید کس روی و موی	جهاندار نامش سیاوخش کرد	برو چرخ گردنده را بخش کرد
از آن کو شمار سپهر بلند	بدانست نیک و بد و چون و چند	ستاره بران کودک آشفته دید	غمی گشت چون بخت او خفته دید
بدید از بد و نیک آزار اوی	بیزدان پناهید در کار اوی	چنین تا برآمد برین روزگار	تهمتن بیامد بر شهریار
بدو گفت کین کودک شیرفش	مرا پرورانید باید بکش	چو دارندگان ترا مایه نیست	مرو را بگیتی چو من دایه نیست
بسی مهتر اندیشه کرد اندر آن	نیامد همی بر دلش بر گران	برستم سپردش دل و دیده را	جهانجوی گرد پسندیده را

تهمتن ببردش بزابلستان	نشستنگهی ساخت در گلستان	سواری و تیر و کمان و کمند	عنان و رکیب و چه و چون و چند
نشستنگه مجلس و میگسار	همان باز و شاهین و کار شکار	ز داد و ز بیداد و تخت و کلاه	سخن گفتن و رزم و راندن سپاه
هنرها بیاموختش سر بسر	بسی رنج برداشت و آمد ببر	سیاوش چنان شد که اندر جهان	بمانند او کس نبود از مهان
چو یکچند بگذشت و گشت او بلند	سوی گردن شیر شد با کمند	چنین گفت با رستم سرفراز	که آمد به دیدار شاهم نیاز
بسی رنج بردی و دل سوختی	هنرهای شاهانم آموختی	پدر باید اکنون که بیند ز من	هنرها و آموزش پیلتن

گو شیردل کار او را بساخت / فرستادگان را ز هر سو بتاخت
ز اسب و پرستنده و سیم و زر / ز مهر و ز تخت و کلاه و کمر

ز پوشیدنی هم ز گستردنی / ز هر سو بیاورد آوردنی
وزان هرچه در گنج رستم نبود / ز گیتی فرستاد و آورد زود

گسی کرد زان گونه او را براه / بشد با سیاوش نظاره سپاه
همش همی رفت با او بهم / بدان تا سپهبد نباشد دژم

جهانی به آیین بیاراستند / چو خشنودی نامور خواستند
همی زر و عنبر برآمیختند / ز گنبد به سر بر همی ریختند

جهان گشت پر شادی و خواسته / در و بام و هر برزن آراسته
بزیر پی تازی اسبان درم / بباران ندیدند یک تن دژم

همه بال اسبان گران تا گران / برآمیخته مشک می با زعفران
چو آمد به کاوس شاه آگهی / که آمد سیاوش با فرهی

بفرمود تا با سپه گیو و طوس / برفتند با شادی و بوق و کوس
همه نامداران شدند انجمن / بیک دست طوس و دگر پیلتن

گفتار اندر رسیدن سیاوش از زابلستان به ایران زمین به نزدیک شاه کاوس

خرامان به شهر باز آمدند / کیان با نو رخی باز آمدند
خرامید بر کاخ کاوس شاه / خروش آمد و برگشادند راه

پرستار با مجمر و بوی خوش / نظاره برو دست کرده بکش
همه گنج در سجده ایستاده بود / میان در سیاوش آزاده بود

بسی زر و گوهر برافشاندند / سراسر برو آفرین خواندند
چو کاوس را دید بر تخت عاج / زیاقوت رخشنده بر سرش تاج

نخست آفرین کرد و بردش نماز / زمانی همی گفت با خاک راز
وزان پس بیامد بر شهریار / سپهبد گرفتش بر اندر کنار

ز رستم بپرسید و بنواختش / بران تخت پیروزه بنشاختش
سیاوش بیامد پرستارفش / به پیش پدر دست کرده بکش

چنان از شگفتی بدو در بماند / بسی آفرین بزرگان بخواند
بران برز بالای و آن فرهی / بسی بودنی دید در پهلوی

بدان اندکی سال و چندان خرد / کی گفتی روانش خرد پرورد
بسی آفرین بر جهان آفرین / بخواند و بمالید رخ بر زمین

همی گفت با کردگار سپهر / خداوند هوش و خداوند مهر
همه نیکویها ز گیتی بتست / نیایش ز فرزند گیرم نخست

بزرگان ایران همه با نثار / برفتند شادان بر شهریار
بنزد سیاوش فرو خواندند / براداد بر آفرین خواندند

بفرمود تا پیش ایرانیان / ببستند گردان لشکر میان
بکاخ و بباغ و بمیدان اوی / جهانی بشادی نهادند روی

بهر جای جشنی بیاراستند / می و رود و رامشگران خواستند
یکی سور فرمود کاندر جهان / کسی پیش از آن کرد از مهان

یکی هفته زین گونه بودند شاد / بهشتم در گنجها برگشاد
ز هر چیز گنجی بفرمود شاه / ز مهر و ز تیغ و ز تخت و کلاه

از اسبان تازی بزین پلنگ / ز برگستوان و ز خفتان جنگ
ز دینار و ز بدرهای درم / ز دیبا و از گوهر و بیش و کم

جز افسر که هنگام افسر نبود / بدان کودکی تاج در خور نبود
سیاوش را داد و کردش امید / ز خوبی بدادش فراوان نوید

چنین هفت سالش همی آزمود / بهر کار جز پاک زاده نبود
بهشتم بفرمود تا تاج زر / ز مین کوه سازد و زرین کمر

نبشتند منشور بر پرنیان
برسم بزرگان و فر کیان
زمین کهستان ورا داد شاه
که بود او سزای بزرگی و جاه

زمین کوهساران ازان بیشتر
که خوانی همی ماورالنهر بر
چو سوداوه روی سیاوش بدید
پراندیشه گشت و دلش بردمید

گفتار اندر داستان عشق آوردن سوداوه بر سیاوش و آگهی یافتن شاه ایران ازان

چنان شد که گفتی طراز نخ است
وگر پیش آتش نهاده یخ است
کسی را فرستاد نزدیک اوی
که پنهان سیاوش را در بگوی

که اندر شبستان شاه جهان
نباشد شگفت ار شوی ناگهان
فرستاده رفت و پیامش بداد
برآشفت ازان کار و نیک راد

بدو گفت مرد شبستان نیم
مجویم که با بند و دستان نیم
دگر روز شبگیر سوداوه تفت
بر شاه ایران خرامید تفت

بدو گفت کای شهریار سپاه
که چون تو ندیدست خورشید و ماه
نه اندر زمین کس چو فرزند تو
جهان شاد بادا بپیوند تو

فرستش ور اندر شبستان خویش
بر خواهران و زنزدیک خویش
همه روی پوشیدگان را ز مهر
پر از خون دلست و پر از آب چهر

نمازش بریم و نثار آوریم
درخت پرستش ببار آوریم
بدو گفت شاه این سخن در خورست
برو بر ترا مهر صد مادرست

سپهبد سیاوش را خواند و گفت
که خون و مهر نتوان نهفت
پس پرده من ترا خواهرست
که سوداوه چون مهربان مادرست

ترا پاک یزدان چنان آفرید
که مهر آورد بر تو هرکت بدید
بویژه که پیوسته خون بود
جز اندر بنند ترا چون بود

پس پرده پوشیدگان را ببین
زمانی بمان تا کنند آفرین
سیاوش چو بشنید گفتار شاه
همی کرد خیره بدو در نگاه

زمانی همی با دل اندیشه کرد
بکوشید تا دل بشوید ز گرد
گمانی چنان برد کو را پدر
پژوهد همی تا چه دارد ز بر

که بسیار دانست و چیره زبان
هشیوار و بینادل و بدگمان
اگر من شوم در شبستان اوی
ز سوداوه یابم بسی گفت و گوی

چنین داد پاسخ سیاوش بشاه
مرا داد فرمان و تخت و کلاه
کز انجا بلک کافتاب بلند
برآید کند خاک را ارجمند

چو تو شاه ننهاد بر سر کلاه
نکوی بدانش و آیین و راه
مرا موبدان ساز با بخردان
بزرگان و کار آزموده ردان

دگر نیزه و گرز و تیر و کمان
که چون پیچم اندر صف بدگمان
دگر تخت شاهان و آیین بار
دگر بزم و رود و می میگسار

چه آموزم اندر شبستان شاه
بدانش زنان کی نمایند راه
گر ایدونک فرمان شاه این بود
مرا پیش او رفتن آیین بود

بدو گفت شاه ای پسر شاد باش
همیشه خرد را تو بنیاد باش
سخن کم شنیدم بدین نیکوی
فزاید همی مغز کین بشنوی

مدار هیچ اندیشه بد بدل / همه شادی آرای وز غم گسل
سیاوش چنین گفت کز بامداد / بیایم کنم هرچه او گفت باز
یکی مرد بد نام او هیربد / ز دوده دل و دور گشته ز بد
کی بت خانه را هیچ نگذاشتی / کلید در پرده او داشتی
سپهدار ایران بفرزانه گفت / کی چون بر کشد هور تیغ از نهفت
ز پیش سیاوش همی رو بگوش / نگر تا چه فرمایدانرا بکوش
بسوداوه فرمای تا پیش اوی / نثار آورد گوهر و مشک بوی
پرستندگان نیز با خواهران / ز برجد نشانند با زعفران
چو خورشید سر بر زد از کوهسار / سیاوش بیامد بر شهریار
برو آفرین کرد و بردش نماز / سخن گفت با او سپهبد براز
چو پردخته شد هیربد را بخواند / سخنهای بایسته چندی براند
سیاوش را گفت با او برو / بیارای دلها بدیدار نو
برفتند هر دو بیکجا بهم / روان شادمان و تهی دل ز غم
چو برداشت پرده ز در هیربد / سیاوش همی بود لرزان ز بد
شبستان همه پیش باز آمدند / پر از شادی و رزمساز آمدند
همه جام بود از کران تا کران / پر از مشک و دینار و پر زعفران
درم زیر پایش همی ریختند / عقیق و زبرجد برآمیختند
زمین بود در زیر دیبای چین / پر از در خوشاب و گوهر زمین
می و رود و آواز رامشگران / همه بر سران افسران گران
شبستان بهشتی بد آراسته / پر از خوب رویان و پر خواسته
سیاوش میان ایوان رسید / یکی تخت زرین درخشنده دید
برو بر ز پیروزه کرده نگار / بدیبا بیاراسته شاهوار
بر آن شاه سوداوه ماه روی / بسان بهشتی پر از رنگ و بوی
نشسته چو تابان سهیل یمن / سر زلف و جعدش سراسر شکن
یکی تاج بر سر نهاده بلند / فرو هشته تا پای مشکین کمند
پرستار نعلین زرین بدست / بپای ایستاده سر افکنده پست

[illegible]

سیاوش چو از پیش پرده برفت / فرود آمد از تخت سوداوه تفت
بیامد خرامان و بردش نماز / ببر در گرفتش زمانی دراز
همی چشم و رویش ببوسید دیر / نیامد ز دیدار آن شاه سیر
همی گفت صد ره ز یزدان سپاس / نیایش کنم روز و هر شب سه پاس
کی کس را بسان تو فرزند نیست / همان شاه را نیز پیوند نیست
سیاوش بدانست کان مهر چیست / چنان دوستی نز ره ایزدیست
بر دیگر خواهر خرامید زود / کی آنجایگه کار ناساز بود
برو خواهران آفرین خواندند / بکرسی زرینش بنشاندند
چو با خواهران بد زمانی دراز / خرامان بیامد سوی تخت باز
شبستان همه شد پر از گفت و گوی / کی اینت سر و تاج و فرهنگ و خوی
تو گویی بمردم نماند همی / روانش خرد بر فشاند همی
سیاوش بپیش پدر شد بگفت / کی دیدم پس پرده سرای نهفت
همه نیکوی در جهان بهر تست / ز یزدان بهانه نباید جست
ز جم و فریدون و هوشنگ شاه / فزونی بگنج و بشمشیر و گاه
ز گفتار او شاد شد شهریار / بیاراست ایوان چو خرم بهار
می و بربط و نای برساختند / دل از بودنیها بپرداختند
چو بر گشت گردان شد روز تار / شد اندر شبستان شه نامدار
بر و مهر سوداوه را شاه گفت / کی این راز بر من نباید نهفت
ز فرهنگ و رای سیاوش بگوی / ز دیدار و گفتار و بالای اوی
پسند تو آمد خردمند هست / ز آواز به یا ز دیدن که هست

بدو گفت سودابه پیدای شاه
بدان تو بر شاه خورشید و ماه

چو فرزند تو کیست اندر جهان
چرا گفت باید سخن در نهان

بدو گفت شاه او بمردی رسد
نباید که بیند مگر چشم بد

بدو گفت سودابه گر گفت من
پذیرد شود رای او جفت من

که از تخم خویشش یکی زن دهند
نه از نامداران برزن دهند

که فرزند باشد ورا در جهان
پدید آرد اندر میان مهان

مرا دختر انند مانند تو
ز تخم تو و پاک پیوند تو

جدا از تخم کی آرش و کی پشین
بخواهند شادی کنند آفرین

بدو گفت کین خود بکام منست
بزرگی بر جام و نام منست

سیاوش بشبگیر شد نزد شاه
همی آفرین خواند بر تاج و گاه

پدر با پسر راز گفتن گرفت
ز بیگانه مردم نهفتن گرفت

همی گفت یا کردگار جهان
یکی آرزو دارم اندر نهان

که ماند ز تو نام تو یادگار
ز پشت تو آید یکی شهریار

چنان کز تو من گشته ام تازه روی
تو دل برگشای ببیدار اوی

چنین آمد از اختر بخردان
ز گفت ستاره شمر موبدان

که از پشت تو شهریاری بود
که اندر جهان یادگاری بود

کنون زین بزرگان یکی برگزین
نگه کن پس پرده کی پشین

بخان کی آرش همانیز هست
ز هر سو بیارای و مپساو دست

بدو گفت من شاه را بنده ام
بفرمان و رایش سر افکنده ام

هر آنکس که او برگزیند رواست
جهاندار بر بندگان پادشاست

[illegible]

نباید که سوداوه این بشنود
دگرگونه گوید بدین نگرود

بسوداوه زین گونه گفتار نیست
مرا در شبستان او کار نیست

ز گفت سیاوش بخندید شاه
نه آگه بد از آب در زیر کاه

گزین تو باید بدو گفت زن
ازو هیچ مندیش و از انجمن

که گفتار او مهربانی بود
بجان تو بر پاسبانی بود

سیاوش ز گفتار او شاد شد
نهانش از اندیشه آزاد شد

بشاه جهان بر ستایش گرفت
نوان پیش تختش نیایش گرفت

نهانی ز سوداوه چاره گر
همی بود جان و خسته جگر

بدانست کین نیز گفتار اوست
همی زو بدرید بر تنش پوست

برین داستان نیز شب برگذشت
سپهر از بر کوه تیره بگشت

نشست از بر تخت سوداوه شاد
ز یاقوت و ز افسری بر نهاد

همه دختران را بر خویش خواند
بیاراست و بر تخت زرین نشاند

چنین گفت با هیربد پاک روی
کز ایدر برو با سیاوش بگوی

که باید که رنجه کنی پای خویش
نمایی مرا سرو بالای خویش

هم آنگه بیامد سیاوش برش
بدیدار نشست و سر و افسرش

بپیش بتان نو آیین ناب
تو گویی بهشتست گاه و سراب

فرود آمد از تخت و شد پیش اوی
بگوهر بیاراسته روی و موی

سیاوش ابر تخت زرین نشست
بپیشش بکش کرده سوداوه دست

بدو گفت بنگر بدین تخت و گاه
پرستنده چندین بزرین کلاه

بتان را بشاه نو آیین بود
که بوید چون گوه تا بشنود

همه نارسیده بتان طراز
که ایزد نشان از شرم و ناز

بدو گفت کای مایه سروری
چراغ بزرگان ایران زمی

کسی کت خوش آید ازیشان بگوی
نگه کن بالای و دیدار اوی

سیاوش چو چشم اندکی برگماشت
از ایشان یکی چشم ازو برنداشت

همی آمدند این بدان گفت ماه
نیارد بدین شاه کردن نگاه

برفتند هر یک سوی تخت خویش
[illegible] بخت خویش

جوابش بر فتند سوداوه گفت — کی چندین چه داری سخن در نهفت
نگوی مرا تا نژاد تو چیست — کی بر چهر تو فر چهر پریست
هر انکس کی از دور بیند ترا — شود بیهش و برگزیند ترا
از این خوب رویان بچشم خرد — نگه کن بما تا کدام اندر خورد
سیاوش فرو ماند و پاسخ نداد — چنین امدش بر دل پاک یاد
کی بر دل پاک شیون کنم — به آید کی از دشمنان زن کنم
شنیدستم از نامور مهتران — همه داستانهای یاماوران
کی زیشان بشاه ایران چه کرد — ز گردان ایران برآورد گرد
برادر بند سوداوه کردن درست — نخواهد همین دوده را مغز و پوست
سیاوش بپاسخ نجو بگشاد لب — پری چهره را از وی آمد عجب
بدو گفت خورشید با ماه نو — گر اید و نزد بیند بگاه نو
بچهد شگفت آنکه شود ماه خوار — تو خورشید داری خود اندر کنار
کسی کو چو من دید بر تخت عاج — ز یاقوت و پیروزه بر سرش تاج
نباشد شگفت ار به مه ننگرد — کسی را بگوی بکس نشمرد
اگر با من اکنون تو پیمان کنی — نپیچی و اندیشه آسان کنی
یکی دختری نارسیده بجای — کنم چون پرستار پیش بپای

بسوگند پیمان کن اکنون یکی — ز گفتار من سر مپیچ اندکی
چو بیرون شود زین جهان شهریار — تو خواهی بدن زو مرا یادگار
نمانی که آید بمن بر گزند — بداری مرا هم چنو ارجمند
من اینک به پیش تو استاده ام — تن و جان روشن بتو داده ام
ز من هر چه خواهی همه کام تو — برآید نپیچم سر از دام تو
سرش تنگ بگرفت و یک بوسه چاک — بداد و نبود آگه از شرم و باک
رخان سیاوش چو گل شد ز شرم — بیاراست مژگان بخوناب گرم
چنین گفت با دل که از راه دیو — مرا دور داراد گیهان خدیو
نه من با پدر بیوفایی کنم — نه با اهرمن آشنایی کنم
و گر سرد گویم بدین شوخ چشم — بجوشد دلش گرم گردد ز خشم
یکی جادویی سازد اندر نهان — بدو بگرود شهریار جهان
همان به که با او بآوای نرم — سخن گویم و دارمش خوب و گرم
سیاوش از آن پس بسوداوه گفت — کی اندر جهان خود ترا نیست جفت
نشاید مگر نیمه ماه را — نشاید کسی را جز از شاه را

کنون دختری کش نباشد سزا — نباید جز او کس نباشد سزا
بر من بباش و با شاه ایران بگوی — که گر رای با خسرو یابی ازوی

نخواهم من او را نهان کنم — روان پیش با تو گروگان کنم
کی تا او نگردد ببالای من — بباید مگر کی رای من

و دیگر که پرسیدی از چهر من — بیامیخت جان تو با مهر من
مرا آفریننده از فر خویش — بپرورد و بنشاند در تیر خویش

توانی از ملکشای یکسر بکوب — مرا جز نهفتن سخن نیست خوب
مرا با توانای هم مشتری — من اندرون کام کی تو بادزی

جو کاوس یابد ز پستان رسید — که کرد سوداوه او را پدید
بر شاه شد زان سخن مژده داد — زده رسیاوش هی کرد یاد

کی امد که دارا بوان همه — بتان سیه چشم کردم رمه
چنان رود ابوان پس خوب چهر — دلی کعبی بار داد از ماه مهر

جدا ز دختر من بستش بود — ز خوبان گیتی ازهمبدش بود
جهان شاد شد زان سخن شهریار — ز ماه امدش گفتی اندر کنار

در گنج بگشاد چندی گهر — چه زیبای زربفت زرین کمر
بمان باره و تاج و انگشتری — بهان تخت سیم طوق کنداوری

ز هر چیز گنجی بد آراسته — جهانی سراسر پر از خواسته
که گرد سودابه چیزی نماند — باندیشه افسون فراوان بخواند

دگر او بیابد بفرمان من — روا دارم ار بگسلد جان من
جدو بند و هر چاره کاندر جهان — کنند آشکارا و اندر نهان

بتازم گر او سر بپیچد ز من — کنم زعفران بر سر انجمن
نشست از بر تخت با گوشوار — سپر بر نهاد افسر پرنگار

سیاوش را در بر خویش خواند — ز هر گونه با او سخنها براند
بفرمود گنجی بیاراست شاه — گرازان بیامد بر تاج و گاه

ز هر چیز چندان کش اندازه نیست — اگر برنهی پیل باید دو بیست
بتو داد خواهم همی دخترم — که گر روی و سر وافسرم

بهانه چه داری تا از مهر من — همی زبالای وار چهر من
که من تا ترا دیده ام برده ام — خروشان و جوشان و آزرده ام

همی روز روشن نبینم ز درد — بدان کی غم شید شد لاجورد
کنون هفت سالست تا همچو من — همی خون چکد تذرین چهر من

یکی شاد کن در نهانی مرا ‌‌ ببخشای روز جوانی مرا
فزون زان که دادت جهاندار شاه ‌‌ بیارایمت یاره و تاج و گاه
اگر سر بپیچی ز فرمان من ‌‌ نیاید دلت سوی پیمان من
کنم بر تو این پادشاهی تباه ‌‌ شود تیره روی تو بر چشم شاه

[illegible]

سیاوش بدو گفت هرگز مباد ‌‌ که از بهر دل من دهم سر بباد
چنین با پدر بی وفایی کنم ‌‌ ز مردی و دانش جدایی کنم
تو بانوی شاهی و خورشید گاه ‌‌ سزد کز تو آید بدین سان گناه
وز آن تخت برخاست با خشم و جنگ ‌‌ بدو اندر آویخت سوداوه چنگ
بدو گفت من راز دل پیش تو ‌‌ بگفتم نهان بد اندیش تو
مرا خیره خواهی که رسوا کنی ‌‌ بپیش خردمند رعنا کنی
بزد دست و جامه بدرید پاک ‌‌ بناخن دو رخ را همی کرد چاک
برآمد خروش از شبستان اوی ‌‌ فغانش ز ایوان برآمد بکوی
یکی غلغل از کاخ و ایوان بخاست ‌‌ تو گفتی شب رستخیز است راست
بگوش سپهبد رسید آگهی ‌‌ فرود آمد از تخت شاهنشهی
بر اندیشه از تخت زرین برفت ‌‌ بسوی شبستان خرامید تفت
بیامد چو سوداوه را دید روی ‌‌ خراشیده و کاخ پر گفت و گوی
ز هر کس بپرسید و شد تنگ دل ‌‌ ندانست کردار آن سنگ دل
خروشید سوداوه در پیش اوی ‌‌ همی ریخت آب و همی کند موی
چنین گفت کامد سیاوش بتخت ‌‌ بیاراست چنگ و برآویخت سخت
که از تست جان و دلم پر ز مهر ‌‌ چه پرهیزی از من تو ای خوب چهر
که جز تو نخواهم کسی از بن ‌‌ چنینت همی راند باید سخن
بینداخت افسر ز مشکین سرم ‌‌ چنین چاک شد جامه اندر برم

بر اندیشه شد زان سخن شهریار ‌‌ سخن کرد هر گونه ای خواستار
بدل گفت ار این راست گوید همی ‌‌ ازین گونه زشتی نجوید همی
سیاوش را ایدر باید برید ‌‌ بدین سان بود بند بد را کلید
خردمند مردم چه گوید کنون ‌‌ خوی شرم ازین داستان گشت خون
کسی را کی اندر شبستان بدند ‌‌ شبستان و مهتر پرستان بدند
کسی کرد و بر گاه تنها بماند ‌‌ سیاوش و سوداوه را پیش خواند
بهوش و خرد با سیاوش بگفت ‌‌ که این راز بر من نشاید نهفت
نکردی تو این بد کسی کرده ام ‌‌ ز گفتار بیهوده آزرده ام
چرا خواندم اندر شبستان ترا ‌‌ کنون غم مرا بند دستان ترا
همه راستی جوی و با من بگوی ‌‌ سخن بر چه سان رفت بنمای روی
سیاوش بگفت آنکجا رفته بود ‌‌ وزان در که سوداوه آشفته بود
چنین گفت سوداوه کاین نیست راست ‌‌ که او از بتان جز تن من نخواست
بگفتم همه هر چه شاه جهان ‌‌ بدو داد خواهد آشکار و نهان
ز فرزند و از تاج و از خواسته ‌‌ ز دینار و از گنج آراسته
بگفتم که چندین برین بر کنم ‌‌ همه نیکوئیها بدختر کنم
مرا گفت با خواسته کار نیست ‌‌ بدختر مرا راه دیدار نیست
ترا بایدم زین میان گفت و بس ‌‌ نه گنجم بکارست بی تو نه کس
مرا خواست کارد بکاری بچنگ ‌‌ دو دست اندر آورد چون سنگ تنگ
نبردمش فرمان همه موی من ‌‌ بکند و خراشیده شد روی من
یکی کودکی دارم اندر نهان ‌‌ ز پشت تو ای شهریار جهان
ز بس رنج کشتنش نزدیک بود ‌‌ جهان پیش من تنگ و تاریک بود
چنین گفت با خویشتن شهریار ‌‌ که گفتار هر دو نیاید بکار

بدین کار بر بست جای شتاب / که تنگی دل آرد خرد را بخواب
نگه کرد باید بدین بر نخست / گوای دهد دل چو گردد درست
ببینم کزین دو گنه کار کیست / بباداوره بد سزاوار کیست
بگفت این و جستش همی چاره جست / ببویید دست سیاوش نخست
بر و بازوی و سرو بالای او / سراسر ببویید هر جای او
ز سوداوه بوی می و مشک ناب / همی یافت کاوس و بوی گلاب
نبود از سیاوش بران گونه بوی / نشان بسودن نبود اندر اوی
غمی گشت و سوداوه را خوار کرد / دل خویش را زو پر آزار کرد
بدل گفت کین را بشمشیر تیز / بباید کنون کرد ریز ریز
ز هاماوران پس اندیشه کرد / کی آشوب خیزد از آن کار و درد

و دیگر بدانگه کی در بند بود / بر او نه خویش و نه پیوند بود
پرستار سوداوه بد روز و شب / بپیچید از آن رنج و نگشاد لب
سه دیگر کی یکدل پر از مهر داشت / بپیش اندر او هر بد اندر گذاشت
چهارم کز و کودکان داشت خرد / بکاره غم خرد نتوان شمرد
سیاوش از آن کار بد بی گناه / خردمندی او بدانست شاه
بدو گفت از این خود میندیش هیچ / بهشیاری و رای و دانش بسیج
مکن یاد ازین نیز با کس مگوی / نباید که گیرد سخن رنگ و بوی
چو دانست سوداوه کو گشت خوار / بیاویخت اندر دل شهریار
یکی چاره جست اندر آن کار زشت / ز کینه درختی نوی در بکشت
زنی بود با او پر اندرون / پر از جادوی بود و بند و فسون

[illegible]

گران بود و اندر شکم بچه داشت / همی از گرانی سختی گذاشت
بدو راز بگشاد و زو چاره جست / کز آغاز پیمان تو باید نخست
چو پیمان ستد زر بسیار داد / سخن گفت از این در مکن هیچ یاد
یکی داروی ساخت باید کنی / تهی مانی و راز من نشکنی
مگر کین چنین بند چندین دروغ / بدین بچگان تو گیرد فروغ
بکاوس گویم کی این از منست / چنین کشته بر دست اهریمنست
مگر کین شود بر سیاوش درست / کنون چاره این بباید بجست
گر این نشنود آب من نزد شاه / شود تیره و دور مانم ز گاه
بدو گفت زن من ترا بنده ام / بفرمان و رایت سرافکنده ام
چو شب تیره شد داروی خورد زن / بیفگند از او بچه اهرمن

دو بچه چنان چون بود دیو زاد / چه باشد چو از جادو زاد نژاد
یکی تشت زرین بیاورد پیش / بگفتار آن بر پرستار خویش
نهاد اندر او بچه اهرمن / خروشید و بفکند جامه ز تن
نهان کرد زن را و خود خفت / فغانش برآمد بکاخ از نهفت
بایوان پرستار چندانک بود / بر تخت سوداوه رفتند زود
دو کودک بدید اندر آن زرد تشت / ز ایوان کیوان فغان برگذشت

چو بشنید کاوس از ایوان خروش / بلرزید در خواب و بنهاد گوش
بپرسید و گفتند با شهریار / که چون گشت بر خوب رخ روزگار
غمی گشت و از شب نبد هیچ دم / بشبگیر برخاست و آمد دژم
بران گونه سوداوه را خفته دید / شبستان سراسر آشفته دید
دو کودک بران گونه در تشت زر / فکنده بخواری و خسته جگر
بیامد بر سوداوه از دیو آب / بدو گفت روشن جهان آفتاب
همی گفت کو چه کرد از بدی / بگفتار چیره این شدی
دل شاه کاوس شد بدگمان / برفت و بر اندیشه شد یک زمان
همی گفت کین را چه درمان کنم / نشاید که این بر دل آسان کنم
از آن پس نگه کرد کاوس شاه / کسی را که کردی باختر نگاه
بجست و ز هر سو بر خویش خواند / بپرسید و بر تخت زرین نشاند
ز سوداوه و رزم هاماوران / سخن گفت بر گونهٔ بیکران
بدان تا شوند آگه از کار اوی / بدانش بدانند کردار اوی
وزان کودکان نیز بسیار گفت / نهفته بروز آورید از نهفت
همه زیج و صلاب برداشتند / بران کار یک هفته بگذاشتند
سرانجام گفتند کین کی بود / که جامی که زهر آکنی می بود
دو کودک ز پشت کسی دیگرند / نه از پشت شاه و نه زین مادرند
گر از گوهر شهریاران بدی / ازین زیجها جستن آسان بدی
نه پیداست در روشن آسمان / نه اندر زمین این شگفتی بدان
نشان بداندیش ناپاک زن / بگفتند با شاه بی انجمن
نهان داشت کاوس با کس نگفت / همی داشت پوشیده اندر نهفت
برین کار بگذشت یک هفته نیز / ز جادو جهان را بر آمد قفیز
بنالید سوداوه و داد خواست / ز شاه جهاندار فریاد خواست
همی گفت همداستانم ز شاه / بزخم و با فگندن از تخت و گاه

[illegible]

ز فرزند کشتن بپیچد دلم / زمان تا زمان سر ز تن بگسلم
بدو گفت شاه ای زن آرام گیر / همه نیک امروز فرجام گیر
همه روزبانان درگاه شاه / بفرمود تا برگرفتند راه
همه شهر و برزن بپای آورند / زن بدکنش را بجای آورند
بنزدیکی اندر نشان یافتند / جهان دیدگان تیز بشتافتند
گسستند بر تخت زن را بسواه / بخواری ببردند نزدیک شاه
بخوشی بپرسید و کردش امید / بسی روز را نیز دادش نوید
وزان پس بخواری و زخم و بند / بپرداخت از شهر بسیار بلند
نشد هیچ خستو بدان داستان / نبد شاه بر پایه همداستان
بفرمود کز تن برون بر کنید / بسی چاره جستند و افسون و بند
که خستو نباید میانش بباد / بفرمود تا دام آیین و فر
ببردند زن را بدرگاه شاه / ز شمشیر گفتند و ز دار و چاه
چنین گفت جادو که من بی گناه / چه گویم بدین نامور پیشگاه
بگفتند با شاه کز زن چه گفت / جهان آفرین داند اندر نهفت
بسوداوه فرمود تا رفت پیش / ستاره شمر خواند کامار خویش
که این هر دو کودک ز جادو زنند / ببیدادر و ز پشت اهرمنند
چنین پاسخ آورد سوداوه باز / که نزدیک ایشان جز این نیست راز
فزونست از ایشان سخن در نهفت / ز بهر سیاوش نیارند گفت
ز بیم سپهبد گو پیلتن / بلرزد همی شیر در انجمن
کجا زور دارد بهشتاد پیل / ببندد چو خواهد ره رود نیل
همی لشکر نامور صد هزار / گریزند از درد و رنج کارزار
مرا نیز با پای او چون بود / مگر دیده همواره پر خون بود

جزان کو بفرمایذ اخترشناس / چه گوید سخن وانکه جوید سپاس
تراگر غم خرد فرزند نیست / مرا هم فزون از تو پیوند نیست

سخن گر کنی چنین سرسری / بدان گیتی افکندم از داوری
ز دیده فزون زان ببارید آب / کی بر داشت از رود نیل آفتاب

سپهبذ بگفتار او شذ دژم / همی راز بکر بست با او بهم
کسی کرد سوداوه را خسته دل / بران درد بنهاذ پیوسته دل

چنین گفت کاندر نهان این سخن / بژوهیم تا بر چه آید بن
ز هر گونه موبذان را بخواند / ز سوداوه چندین سخنها براند

گذر کردن سیاوش بر آتش و زاری کردن سوداوه و پهلوانان ایران و بیرون آمدن او از آتش

چنین گفت موبذ بشاه جهان / کی درد سپهبذ نماند نهان
چو خواهی کی پیدا کنی گفتگوی / بباید زدن سنگ را بر سبوی

کی هر چند فرزند هست ارجمند / دل شاه از اندیشه یابذ گزند
وزین دختر شاه هاماوران / پر اندیشه گشتی بدیگر کران

ز هر در سخن چون برین گونه گشت / بر آتش یکی را بباید گذشت
چنین است سوگند چرخ بلند / کی بر بیگناهان نیارذ گزند

جهاندار سوداوه را پیش خواند / ز بد با سیاوش بگفتن نشاند
سرانجام گفت ایمن از هر دوان / نگردد دل من نه روشن روان

مگر آتش تیز پیدا کند / گنه کرده را زود رسوا کند
چنین پاسخ آورد سوداوه پیش / کی من راست گویم بگفتار خویش

فکنده بوذم دو کودک بشاه / ازین بیشتر کس نبیند گناه
سیاوش را کرد باید درست / کی این بد بکرد و تباهی بجست

سیاوش را گفت شاه زمین / کی رایت چه باشد کنون اندرین
سیاوش چنین گفت کای شهریار / کی دوزخ مرا زین سخن گشت خوار

اگر کوه آتش بوذ بسپرم / ازین ننگ خوارست اگر بگذرم
پر اندیشه شد جان کاوس کی / ز فرزند و سوداوه نیک پی

گزین دو یکی گر شوذ نابکار / ازان پس که خواند مرا شهریار
چو فرزند و زن باشدم خون و مغز / کرا بیش بیرون شوذ کار نغز

همان به کزین زشت کردار دل / بشویم کنم چاره دلگسل
چه گفت آن سپهبذ نژاده سخن / کی با بد دلی شهریاری مکن

بدستور فرموذ تا ساروان / هیون آرد از دشت صد کاروان
هیونان بهیزم کشیدن شدند / همه شهر ایران بدیدن شدند

بصد کاروان اشتر سرخ موی / همی هیزم آورد پرخاشجوی
نهادند هیزم دو کوه بلند / شمارش گذر کرد بر چون و چند

ز دور از دو فرسنگ [illegible] / چنین جست بایذ بلا را کلید
همی خواست دیدن در راستی / ز کار زن آیذ همه کاستی

چو این داستان سر بسر بشنوی / به آیذ ترا گر بزن نگروی
نهادند بر دشت هیزم دو کوه / جهانی نظاره شده هم گروه

گذر بود چندانک گفتی چهار / میانه برفتی بتنگی سوار
بدانگاه سوگند پرمایه شاه / چنین بود آیین و این بود راه
وز آن پس بموبد بفرمود شاه / که بر چوب ریزند نفت سیاه
بیامد دو صد مرد آتش فروز / دمیدند گفتی شب آمد بروز
نخستین دمیدن سیه شد ز دود / زبانه برآمد پس از دود زود
زمین گشت روشن‌تر از آسمان / جهانی خروشان و آتش دمان
خرامان بیامد بپیش پدر / یکی خود زرین نهاده بسر
سراسر همه دشت بریان شدند / بر آن چهر خندانش گریان شدند
هشیوار با جامهای سپید / لبی پر ز خنده دلی پر امید
یکی تازیی برنشسته سیاه / همی گرد نعلش برآمد بماه
پراگنده کافور بر خویشتن / چنان چون بود رسم و ساز کفن
بدانگه که شد پیش کاوس باز / فرود آمد از اسپ و بردش نماز
رخ شاه کاوس پرشرم دید / سخن گفتنش با پسر نرم دید
سیاوش بدو گفت انده مدار / کزین سان بود گردش روزگار
سری پر ز شرم و بهای مراست / اگر بی‌گناهم رهای مراست
ور ایدونک زین کار هستم گناه / جهان آفرینم ندارد نگاه
بنیروی یزدان نیکی دهش / ازین کوه آتش نیابم تپش
خروشی برآمد ز دشت و ز شهر / غم آمد جهان را از آن کار بهر
سیاوش سیه را بتندی بتاخت / تو گفتی که با اسپش آتش بساخت
چو از دشت سوداوه آوا شنید / برآمد بایوان و آتش بدید
همی خواست کو را بد آید بروی / همی گشت جوشان پر از گفت و گوی
جهانی نهاده بکاوس چشم / زبان پر ز دشنام و دل پر ز خشم
سیاوش بر آن کوه آتش بتاخت / نشد تنگدل جنگ آتش بساخت
ز هر سو زبانه همی برکشید / کسی خود و اسپ سیاوش ندید

یکی دشت با دیدگان پر ز خون / که تا او کی آید ز آتش برون
چو او را بدیدند برخاست غو / که آمد ز آتش برون شاه نو
اگر آب بودی مگر تر شدی / ز تری همه جامه نی بر شدی
چنان آمد اسپ و قبای سوار / که گفتی سمن دارد اندر کنار
چو بخشایش پاک یزدان بود / دم آتش و آب یکسان بود
چو از کوه آتش بهامون گذشت / خروشیدن آمد ز شهر و ز دشت
سواران لشکر برانگیختند / همه دشت پیشش درم ریختند
یکی شادمانی بد اندر جهان / میان کهان و میان مهان
همی داد مژده یکی را دگر / که بخشود بر بی‌گنه دادگر
همی کند سوداوه از خشم موی / همی ریخت آب و همی خست روی
چو پیش پدر شد سیاوش پاک / نه دود و نه آتش نه گرد و نه خاک
فرود آمد از اسپ کاوس شاه / پیاده سپهبد پیاده سپاه
سیاوش را تنگ در بر گرفت / ز کردار بد پوزش اندر گرفت
سیاوش بپیش جهاندار پاک / بیامد بمالید رخ را بخاک
که از تف آن کوه آتش برست / همه کام دشمان گشت پست
بدو گفت شاه ای دلیر و جوان / که پاکیزه تخمی و روشن روان
خنک آنک از مادر پارسا / برآید شود بر جهان پادشا
بایوان خرامید و بنشست شاد / کلاه کیانی بسر بر نهاد
می آورد و رامشگران را بخواند / همه کامها با سیاوش براند
سه روز اندر آن سور می در کشید / نبد بر در گنج بند و کلید
جهاندار بر تخت مهی برنشست / یکی گرزه گاوسر بر بدست
برآشفت و سوداوه را پیش خواند / گذشته سخنها بر او بر براند

که بی شرمی و بدتنی کرده ای … فراوان دل من بیازرده ای
چه بازی نمودی بدین جام کار … که با جان فرزند من نهاد

بخوردی و در آتش انداختی … بدین گونه بر جادوی ساختی
نباید ترا بودن اکنون بکار … بپرداز جای و بیارای کار

نشاید که باشی تو اندر زمین … جز از کشتنت نیست پاداش این
بدو آنچه کرد او سزا باید شنید … مکافات این بد کی بر من رسید

بفرمای و من دل بنهادم برین … نخواهم که باشی دل آزرده زین
سیاوش سخن راست گوید همی … دل شاه از آتش بشوید همی

همه جادوی زال کرد اندرین … ببود آتش تیز با من بکین
بدو گفت نیرنگ داری هنوز … نگردد همی پشت شوخیت کوز

بایرانیان گفت شاه جهان … که این بد که ساخت اندر نهان
چه سازیم با شهر مکافات این … همه شاه را خواندند آفرین

که پاداش این آنکه بیجان شود … ز بد کردن خویش پیچان شود
بدژخیم فرمود کاین را بکوی … ز دار اندر آویز و بر تاب روی

چو سوداوه را روی برگاشتند … شبستان همه بانگ برداشتند
دل شاه کاوس پر درد شد … نهان داشت رنگ رخش زرد شد

همه انجمن روی برگاشتند … که سوداوه را تیز بگذاشتند
سیاوش چنین گفت با شهریار … که دل را بدین کار غمگین مدار

بمن بخش سوداوه را زین گناه … پذیرد مگر پند و آیین راه
همی گفت با دل که با دست شاه … گر ایدونک سوداوه گردد تباه

بهر جام کار او پشیمان شود … ز من بیند آن غم چو بیجان شود
بهانه همی جست از آن کار شاه … بدان تا ببخشد گذشته گناه

سیاوش را گفت بخشیدمش … ازان پس که خون ریختن دیدمش
سیاوش ببوسید تخت پدر … وزان تخت برخاست و آمد بدر

شبستان همه پیش سوداوه باز … دویدند و بردند یکسر نماز
بدین نیز بگذشت یک روزگار … برو گرم تر شد دل شهریار

چنان شد دلش باز بر مهر اوی … که دیده نه برداشت از چهر اوی
دل پاره با شهریار جهان … همی جادوی ساخت اندر نهان

بدان تا شود با سیاوش بد … بدان سان که از گوهر او سزد
کمانا او باز شد بدگمان … نگه داشت بر کس بدان آن زمان

بجای سازم آکند کرد کار … اندر خبر نوشته من خواستار
تو با او نشستن بپسنده نه ی … مشو تیز با او برو بنده نه ی

چنین است کردار گردان سپهر … نخواهد گشادن همی با تو چهر
بدین داستان زد یکی رهنمون … که مهری فزون نیست از مهر خون

چو فرزند شایسته آید پدید … ز مهر زنان دل بباید برید
بپرداخت اندوه از شاه جهان … که بشنید گفتار کارآگهان

گفتار اندر آگاهی یافتن کاوس شاه از آمدن افراسیاب با ایران جنگ و خواستن سیاوش جنگ را

کی افراسیاب آمد و صد هزار … گزیده ز ترکان شمرده سوار
دل شاه توران از آن تنگ شد … کی از بوم ایشان سوی جنگ شد
یکی انجمن کرد از ایرانیان … کی هر کس آید نیک خواه کیان
بدیشان چنین گفت کافراسیاب … ز باد و ز آتش ز خاک و ز آب
همانا کی یزدان نگردش سرشت … مگر خود سپهرش دگرگونه کشت
کی چندین بسوگند پیمان کند … بجوئی روان را کو کار کند
چو کرد او دم مردم جنگجوی … بیابد همان و سوگند اوی
چرا زمن بیاید شستن کینه خواه … کنم گرد و زر روشن روز سپاه
نگه کم کنم نام او از جهان … دل گرچه چنین هر زمان تا نهان
سپه سازد و ساز ایران کند … بسی زین بر و بوم ویران کند
بدو گفت موبد کی چندین سپاه … چو خود رفت باید بداد او درگاه
چرا خواسته داد باید بباد … در گنج چندین چه باید گشاد
دو باران برنامور گاه خویش … سپهبد دیو تیز بدخواه خویش
کنون پهلوانی نگه کن گزین … سزاوار جنگ و سزاوار کین
چنین داد پاسخ بدیشان که من … نبینم همی کس برین انجمن
کی دارد پی و تاب افراسیاب … مرا رفت باید چو کشتی بر آب
شما باز گردید تا من کنون … دلیری بجای آورم رهنمون
سیاوش از آن دل پر اندیشه کرد … روان را از اندیشه چون بیشه کرد
بدل گفت من سازم این رزمگاه … بجز نیکوئیم نخواهم ز شاه
مگر کم رهائی دهد دادگر … ز سودابه و گفت و گوی پدر
و دیگر گر این کار نام آورم … چنین لشکری را بدام آورم
بشد با کمر پیش کاوس شاه … بدو گفت من دارم این پایگاه
کی با شاه توران بکوبم نبرد … سر سروران اندر آرم بگرد
چنین بود رای جهان آفرین … کی او جان سپارد بتوران زمین

برای و باندیشه ناپاک او … کجا باز گردد بد روزگار
بدانگه که آمد نشان شد پدید … کی بندد سیاوش بران کین کمر
بدرستم زال گشت و نوازش … بپوشی کی بایسته ساختش
بدو گفت گنج گهر پیش تست … تو گوئی سپه سر بسر خویش تست
ز گفتار و کردار او آفرین … کی خواند بر تو از ایران زمین
تو لشکر را بر خویش خواند … بسی داستانهای نیکو براند
بدو گفت هم زور تو پیل پشت … همانا کده رای تو بیل نیست
کلیتی خردمند و خامش توی … کی پروردگار سیاوش توی
چو آهن بمندد کان در کنف … ازین شاه زو چون تو بینی کمر
سیاوش بیامد کمر بر میان … سخن گفت با من خوش و بر زبان
نخواهد همی جنگ افراسیاب … تو با او برو گوی از وی بر متاب
چو بیدار باشی تو خواب آیدم … چو ابله باشی شتاب آیدم
جهان اندر آید بشمشیر تست … سر ماه بر چرخ دلاور نشست
تهمتن بدو گفت من بنده ام … من ار چه گوئی [illegible] ام
سیاوش پناه و روان منست … سر و تاج او آسمان منست
چو بشنید از و آفرین کرد و گفت … کی با جان پاکت خرد باد جفت
برآمد خروشیدن نای و کوس … بیامد سپهبد سرافراز طوس
بدرگاه بر انجمن شد سپاه … در گنج و دینار بگشاد شاه
ز شمشیر و گرز و کلاه و کمر … هم از خود و درع و سنان و سپر
کنجی را بد جامه نابرید … بهر ستافی نزد سیاوش کلید
کی بر خلق و بر خواسته کدخدای … توئی سازگن تا چه آیدت رای
گزین کرد از نامداران سوار … دلیران جنگی ده و دو هزار

ز پهلو پارس کوچ و بلوچ   ز گیلان جنگی و دشت سروچ
سپه برگزیده دو ره ده هزار   گزین کرد شاه از در کارزار
از ایران هر آنکس کی گو زاد بود   دلیر و خردمند و آزاده بود
نبرده و با سال سیاوش بدند   خردمند و بیدار و خامش بدند
ز گردان جنگی و نام‌آوران   چو بهرام و چون زنگهٔ شاوران
همان پنج موبد از ایرانیان   برافراختند اختر کاویان
بفرمود تا جمله بیرون شدند   ز پهلو سوی دشت هامون شدند
تو گفتی کی اندر میان جای نیست   کی بر خاک او نعل را پای نیست
سر اندر سپهر اختر کاویان   چو ماه درخشنده اندر میان
ز پهلو برون رفت کاوس شاه   یکی تیز برکش کرد سپاه
یکی آفرین کرد بر مایه کی   کی ای نامداران فرخنده پی
مبادا جز از بخت همراهتان   شده تیره دیدار بدخواهتان
ببند اختر و تن درستی شدن   به پیروزی و شاد باز آمدن
وزانجایگه کوس بر پیل بست   بگردان بفرمود خود بر نشست
دو دیده بر آن کاویان شاه   همی بود یک روز با او براه
سرانجام مر گرد را کرد شاد   گرفتند هر دو چو ابر بهار
ز دیده همی خون فرو ریختند   بزاری خروشی برانگیختند
گوای همی داد دل بر شدن   کی دیدار از آن پس نخواهد بدن
چنین است کردار گردنده دهر   گهی نوش یابی ازو گاه زهر
سوی گاه بنهاد کاوس روی   سیاوش با لشکر جنگجوی
سپه را سوی زاولستان کشید   ابا پیلتن سوی دستان کشید
همی بود یک ماه با رود و می   بر دیک دستان فرخنده پی
گهی با تهمتن بمی بد نشست   گهی با زواره گزیدی نشست
گهی شاد بر تخت دستان شدی   گهی در شکار نخستان بدی

[illegible]

چو یک ماه بگذشت لشکر براند   ابا پیلتن رفت و دستان بماند
ز زاول همی از کابل و هندوان   سپاهی برفتند با پهلوان
ز هر سو کی بد نامور لشکری   بخواند و بیامد بشهر هری
وز ایشان فراوان پیاده ببرد   بره زنگهٔ شاوران را سپرد
سوی طالقان آمد و مرورود   سپهرش همی داد نانا درود
وزان پس بیامد بنزدیک بلخ   نیازرد کس را بگفتار تلخ
وزان سوی گرسیوز و بارمان   گشسپند لشکر چو باد دمان
سپهرم بد و بارمان پیش رو   خبر شد بدیشان ز سالار نو
کی آمد سپاهی و شاهی جوان   از ایران گو پیلتن پهلوان
همیونی بنزدیک افراسیاب   برافکند پرسان کشتی بر آب
کی آمد از ایران سپاهی گران   سپهبد سیاوش و با او سران
سپه‌کش چو رستم گو پیلتن   بیک دست خنجر بیکدست کفن
تو لشکر بیارای چندان بپای   کی از باد لشکر جنبد ز جای
برانگیخت پرسان آتش هیون   گزین سان تحین داشت از رهنمون
سیاوش از این سو بپاسخ نماند   سوی بلخ چون باد لشکر براند
چو تنگ اندر آمد از ایران سپاه   نشایست کردن بپاسخ نگاه
نگه کرد گرسیوز جنگجوی   جز از جنگ جستن ندید ایچ روی
جوانان سپاه اندر آمد تنگ   بدروازه بلخ بر ساخت جنگ
دو جنگ گران کرده شد در دو روز   بیامد سیاوش گیتی فروز
پیاده ز ستاد بر هر دری   ز بلخ اندر آمد گران لشکری
گریزان سپهرم بدان روی آب   نشد با سپه نزد افراسیاب
سیاوش در بلخ شد با سپاه   یکی نامه فرمود نزدیک شاه

گفتار اندر نامه نبشتن سیاوش نزدیک پدر اندر فتح بلخ و پاسخ نامه از پدرش کیکاوس

بنبشتن مشک و گلاب و عبیر — جهان چون سزاوار بد بر حریر
نخست آفرین کرد بر کردگار — کزو گشت پیروز و به روزگار
خداوند خورشید و گردنده ماه — فزاینده تاج و تخت و کلاه
کسی را کی خواهد برارد بلند — کسی را کند سوکوار و نژند
چرا نه بفرمانش اندر نه چون — خرد کرد باید بدین رهنمون
ازان داد کرکو جهان آفرید — ابا آشکارا نهان آفرید
جهان آفرین باد بر شهریار — همه نیکوی باد فرجام کار
ببلخ آمدم شاد و پیروز بخت — بفر جهاندار با تاج و تخت
سه روز اندرین کار شد کارزار — چهارم ببخشود پروردگار
سپهرم بترمد شد و بارمان — بردار ناوک بجست از کمان

کنون تا بجیحون سپاه منست — جهان زیر فر کلاه منست
بسغد است با لشکر افراسیاب — سپاه و سپهبد بدان روی آب
گر ایدونک فرمان دهد شهریار — سپه بگذرانم کنم کارزار
چو نامه بر شاه ایران رسید — سر تاج و تختش بکیوان رسید
بیزدان بنالید زد جست بخت — بدان تا بار آید آن نو درخت
بشادی یکی نامه پاسخ نبشت — چو روشن بهار و چو خرم بهشت
کی آذار بینده هور و ماه — ازاینده تاج و تخت و کلاه
ترا جاودان شادمان باد دل — ز درد و بلا گشته آزاد دل
همیشه پیروزی و فرهی — کلاه بزرگی و تاج مهی
سپه بردی و جنگ خود خواستی — کی بخت و هنر داشتی راستی
همی از لبت شیر بوید هنوز — که زد بر کمان تو از جنگ توز
همیشه هنرمند باد آن تنت — رسیده بکام دل روشنت
از آن پس که پیروز گشتی بجنگ — کلا اندرون کرد باید درنگ
نباید پراکنده کردن سپاه — بهای روز و بادای گاه

کی ان ترک بدپیشه و بدمنست — کیم با نژادست و هم با تنست
همان با کلاه و با دستگاه — همی برفرازد ز تابنده ماه
مکن هیچ بر جنگ جستن شتاب — بجنگ تو آید خود افراسیاب
گر ایدونک بر روی جیحون کشد — همی دامن خویش در خون کشد
نهادند بر نامه بر مهر شاه — بهانکه فرستاده را داد راه
بنو داد و فرمود تا گشت باز — همی تاخت اندر نشیب و فراز
فرستاده نزد سیاوش رسید — چو آن نامه شاه ایران بدید
زمین را ببوسید و دل شاد کرد — ز هر غم دل پاک آزاد کرد
ازان نامه شاه چون گشت شاد — خندید و نامه بسر بر نهاد
نگه داشت سیاوش فرمان اوی — نپیچید دل را ز پیمان اوی
وزان سو چو گرسیوز شیر مرد — بیامد بر شاه توران چو گرد
بگفت آن سخنهای ناباک و تلخ — کی آمد سپهبد سیاوش ببلخ

سپهبدش چون رستم سپهبد گوان ... بسی نامداران جنگاوران
بهر یک زما بود پنجاه بیش ... سرافراز با گرزه گاومیش

پیاده بکردار آتش بدند ... بکردار با تیر و ترکش بدند
بپرّد بکردار ایشان عقاب ... یکی را سر اندر نیامد بخواب

سه روز و سه شب بود زیشان نشان ... همی شد سر و اسپ گردنکشان
از ایشان کسی را که خواب آمدی ... ز جنگ دلیران شتاب آمدی

برفتی و آسوده برخاستی ... نبودی یکی رزم آراستی
براورد جوش آتش افراسیاب ... که چندین چه گوی ز آرام و خواب

بگرسیوز اندر جهان بگذرید ... که لختی میانش خواهد برید
یکی بانگ برزد برادرش پیش ... بگلخوارگان اندرون چشم خویش

بفرمود کز نامداران هزار ... بخوانید در بزم سازند کار
سراسر همه دشت زرین نهند ... بسغد اندر آرایش چین نهند

گفتار اندر خواب دیدن افراسیاب و بترسیدن از خواب و خواندن معبران را

برایشان بشادی گذر کرد روز ... جوان چشم شد همچو گیتی فروز
بخواب و بآرامش آمد شتاب ... بغلتید بر جامه افراسیاب

چو یک پاس بگذشت از آن تیره شب ... چنان چون کسی راز گوید بتب
خروشی برآمد ز افراسیاب ... بلرزید بر جای آرام و خواب

پرستندگان تیز برخاستند ... خروشیدن و غلغل آراستند
چو آمد بگرسیوز آن آگهی ... که شد تیره آیین تخت شهی

بتیزی بیامد بنزدیک شاه ... ورا دید بر خاک خفته براه
ببر در گرفتش بپرسید ازوی ... که این داستان با برادر بگوی

چنین داد پاسخ که پرسش مکن ... مگوای زمان هیچ با من سخن
بمان تا خرد باز یابم یکی ... ببر گیر سختم بدار اندکی

زمانی برآمد چو آمد بهوش ... جهان دید با ناله و با خروش
نهادند شمع و بیامد بتخت ... همی بود لرزان بسان درخت

بپرسید گرسیوز نامجوی ... که بگشای لب زین شگفتی بگوی
چنین گفت پرمایه افراسیاب ... که هرگز کسی این نبیند بخواب

چنان چون شب تیره من دیده‌ام ... ز پیر و جوان نیز نشنیده‌ام
بیابان پر از مار دیدم بخواب ... جهان پر ز گرد آسمان پر عقاب

زمین خشک شخی که گفتی سپهر ... بدو تا جهان بود ننمود چهر
سراپرده من زده بر کران ... بگردش سپاهی ز کنداوران

یکی باد برخاستی پر ز گرد ... درفش مرا سر نگونسار کرد
برفتی زهر سو یکی جوی خون ... سراپرده و خیمه گشتی نگون

وزین لشکر من فزون از هزار ... بریده سران و تن افکنده خوار
سپاهی از ایران چو باد دمان ... چه نیزه بدست و چه تیر و کمان

همه نیزه‌هاشان سر آورده بار ... وز ایشان هر سواری سری بر کنار
بر تخت من تاختندی سوار ... سیه پوش و نیزه وران صد هزار

برانگیختندی زجای نشست — مرا تاختندی همی بسته دست
نگه کردمی نیک هر سو بسی — زمن بود پیشم نبودی کسی

مرا پیش کاوس بردی دوان — یکی بادسر نامور پهلوان
یکی تخت بودی چو تابنده ماه — نشسته بران تخت کاوس شاه

دو هفته نبودی ورا سال بیش — چو دیدی مرا بسته در پیش خویش
دمیدی بکردار غرنده میغ — میانم بدو نیم کردی بتیغ

خروشیدمی من فراوان ز درد — مرا ناله و درد بیدار کرد
بدو گفت گرسیوز این خواب شاه — نباشد جز از کامهٔ نیکخواه

همه کام دل باشد و تاج و تخت — نگون گشته بر بدسگال تو بخت
گزارندهٔ خواب باید کسی — که از دانش اندازه دارد بسی

بخوانید بیدار دل موبدان — از اختر شناسان و از بخردان
کز این خواب و گفتار من در جهان — زکس نشنوم آشکار و نهان

یکی را نماند ... درین بهم — اگر زین سخن بر لب آید نه کم
هر آنکس که از دانش آگاه بود — پراکنده بر درگه شاه بود

شنیدند انجمن بر در شهریار — بدان تا چرا کرد شاه خواستار
چنین گفت با نامور موبدان — که ای پاکدل نیک‌پی بخردان

کزین خواب و گفتار من در جهان — زکس نشنوم آشکار و نهان
چنین گفت ... — بگوییش ... سرفراز

گفتار اندر تعبیر کردن موبدان ... خواب افراسیاب ... دوستی کردن

تو ما را شاها ... خواب خود — بترسید ... خواب ... بد
وزان پس ... گنج در خوار دید — چو بشنید شاه از یکنها شنید

بترسید از شاه زنهار خواست — که این خواب ... نیارد گفت راست
مگر شاه با بنده پیمان کند — زبان را بپاسخ گروگان کند

کزین در سخن ... باز — گشاییم بر شاه و یابیم داد
بزنهار داد زبان داد شاه — کز ایشان بدان تا نبیند گناه

زبان آوری بود بسیار مغز — که او برگشادی سخنهای نغز
چنین گفت کز خواب شاه جهان — کنم آشکارا ... نهان

ببیدار دل اکنون سپاهی گران — از ایران بیاید دلاور سران
یکی شاهزاده به پیش اندرون — جهاندیده با او بسی رهنمون

بران طالعش بر کنی کرد شاه — کی این بوم گردد بدو بر تباه
اگر با سیاوش کند شاه جنگ — چو دیبه شود روی گیتی برنگ

ز ترکان نماند کسی پارسا — غمی گردد از جنگ او پادشا
وگر او شود کشته بر دست شاه — بتوران نماند سر و تخت و کلاه

سراسر پر آشوب گردد زمین — ز بهر سیاوش بجنگ و بکین
ازین سان گذر کرد خواهد سپهر — گهی پر ز خشم و گهی پر ز مهر

غمی شد چو بشنید افراسیاب — نکرد ایچ بر جنگ جستن شتاب
بگرسیوز آن راز یکسر گشاد — نهفته سخنها بسی کرد یاد

که گر من بجنگ سیاوش سپاه — نرانم نیاید کسی کینه خواه
مرا گرد باید بالای درنگ — بصلح و بآسایش و نیز جنگ

نه او کشته آید بجنگ و نه من — برآساید از گفت و گوی انجمن
نه کاوس خواهد ز من نیز کین — نه آشوب گیرد سراسر زمین

بجای جهان جستن و کارزار — نباید جز از آشتی هیچ کار
ز رستم بر دیگر دستیم و زر — همان تاج و تخت و بر ایوان گهر

منوچهر گیتی ببخشید ... — هم او هم خویشش ... کم خواست
ازان نیز ... کم داشت خویش — زمینی که بخشید ... پیش

مگر کین بلاها ز من بگذرد / از این دو ایش فرو پژمرد
چو چشم زمانه بدوزم به بلخ / شود زهر بهرم بخواند برنج

نخواهم زمانه جز آن کو نبشت / چنان چون نبشتست یا کرد و گشت
چو بگذشت نیمی ز گردان سپهر / درخشنده خورشید بنمود چهر

بزرگان به درگاه شاه آمدند / پرستنده و با کلاه آمدند
یکی انجمن ساخت با بخردان / هشیوار و کار آزموده ردان

بدیشان چنین گفت کز روزگار / نبینم همی بهره جز کارزار
بسا نامداران که بر دست من / تبه شد به جنگ اندران انجمن

بسی شارستان گشت بیمارستان / بسی گلستان نیز شد خارستان
بسا باغ کان رزمگاه منست / به هر سو نشان سپاه منست

ز بیدادی شهریار جهان / همه نیکویی‌ها شود در نهان
نزاید به هنگام بر دشت گور / شود بچه باز را چشم کور

ببرد ز پستان نخچیر شیر / شود آب در چشمهٔ خویش قیر
شود در جهان چشمهٔ آب خشک / ندارد به نافه اندرون بوی مشک

ز کژی گریزان شود راستی / پدید آید از هر سوی کاستی
مرا سیر شد دل ز جنگ و بدی / همی جست خواهم ره ایزدی

کنون دانش و داد باز آورم / به جای غم و رنج ناز آورم
برآساید از ما زمانی جهان / نباید که مرگ اندر آید نهان

دو بهر از جهان زیر پای منست / از ایران و توران سرای منست
نگه کن که چندین ز گندآوران / بیابند هر سال باژ گران

گر ایدون که باشید همداستان / فرستم بر رستم یکی داستان
در آشتی با سیاوش سزد / بجوییم ز رستم بی اندازه چیز

سران یک به یک پاسخ آراستند / همه خوبی و آشتی خواستند
که تو شهریاری و ما چون رهی / بر آن دل نهاده که فرمان دهی

همه بازگشتند سر پر ز داد / نیامد کسی را غم و رنج یاد
پر اندیشه چندین بگفت شاه / که [illegible] گاه و بنمای راه

گفتار اندر فرستادن افراسیاب گرسیوز برادرش را به سوی بزرگ نزدیک سیاوش و رستم

[illegible] / ز لشکر گزین کن سواری دویست
بنزد سیاوش بر خواسته / ز هر چیز گنجی بیاراسته

ز اسبان تازی به زرین ستام / ز شمشیر هندی به سیمین نیام
یکی تاج بر گوهر شاهوار / ز گستردنی صد شتروار بار

غلام و کنیزک بر آن هم دویست / بگویش که با تو مرا جنگ نیست
پرستش فراوان و باز بگوی / که ما سوی ایران نکردیم روی

زمین تا لب رود جیحون مراست / به سغد اندرون پادشاهی جداست
همانست کز تور و سلم دلیر / زبر شد جهان آنچه بود زیر

از ایرج که بر بی‌گنه کشته شد / ز مغز بزرگان خرد گشته شد
ز توران به ایران جدایی نبود / که با جنگ و کین آشنایی نبود

ز یزدان بر آن گونه دارم امید / که آورد روزم خرام و نوید
بینگیخت از شهر ایران نبرد / که بر مهر دیدار دلبران [illegible]

به من تو آرام گیرد جهان / شود جنگ و آهو اندر نهان
چو گرسیوز آید به نزدیک تو / بیارایدان رای باریک تو

چنان چون گه آفریدون گرد / که گیتی ببخشش بگردان سپرد
ببخشیم و آن رای باز آوریم / ز جنگ و ز کین پای باز آوریم

تو شاهی و با شاه ایران بگوی / مگر نرم گردد سر جنگجوی
سخنها همین گوی با پیلتن / بجوی بسی داستانها بزن

برین هم نشان نزد رستم غلام / پرستنده و اسپ زرین لگام
بنزدیک او نخچیر خواسته / ببر تا شود کار زیبا بسیچه
جز از تخت زرین بیاورد شست / تن پهلوان از در گاه بست
بیاورد گرسیوز آن خواسته / کی بودی همیشه ابا آراسته
دمان تا لب رود جیحون رسید / ز لشکر فرستاده‌ای پر نبید
بدان تا رساند بشاه آگهی / که گرسیوز آمد بدان فرهی
بکشتی بکردن گذاشت آب / بیامد بر پیل دار شتاب
فرستاده آید بدرگاه شاه / پذیره شو تا بر کشادند راه
سیاوش که پیلتن را بخواند / وز آن داستان چند گونه براند
چو گرسیوز آمد بدرگاه شاه / بزرگان ایران کشادند راه

[illegible]

سیاوش بیامد برابر دمان / بخندید بسیار و پرسش بخواست
ببوسید گرسیوز از دور خاک / دلش بود پر شرم و دلش پر ز باک
سیاوش نشاندش بر تخت / ورا از افراسیاب پرسید سخت
چو بنشست گرسیوز و شاه نو / بدید آن بر و افسر شاه نو
برستم چنین گفت کز افراسیاب / چز از تو خبر یافت اندر شتاب
یکی باره‌ای بستر نزدیک شاه / فرستاد با چند گونه سپاه
بپرورد تا اندر بر داشتند / بخشم سیاوش بگذاشتند
ز دروازه شهر تا بارگاه / درم بود و اسپ و غلام و سپاه
کس اندازه نشناخت آن را که چند / ز دینار و ز تاج و تخت بلند
غلامان همه با کلاه و کمر / پرستنده با یاره و طوق زر
بسند آمدش سخت و بگشاد روی / نگه کرد و بشنید پیغام اوی
چو بنشست گرسیوز پیش بین / زمین را ببوسید و کرد آفرین
نمیرم دو لشکر یک هفته شاد / بباشیم تا پاسخ آریم یاد
بدین خواهش اندیشه باید بسی / همان نیز پرسیدن از هر کسی
یکی خانه او را بیاراستند / بدو باخور ... خواستند
نشستند بیدار هر دو بهم / سگالش گرفتند بر بیش و کم
از آن کار شد پیلتن بدگمان / که آن گونه گرسیوز آمد دوان
طلایه ز هر سو برون تاختند / جناح چپ و راست پرداختند

[illegible]

سیاوش ز رستم بپرسید و گفت / که این راز بیرون کشیم از نهفت
که این آشتی جستن از بهر چیست / نگه کن که تا باک این زهر چیست
ز پوشیده چون نزد یک ادب / نگر تا کدامند صد چنگ خوب
گروگان فرستد بنزدیک ما / کند روشن این رای تاریک ما
نباید که از ما غمی شد به بیم / همی طبل سازد بزیر گلیم
چو این کرده باشیم نزدیک شاه / فرستاد باید یکی نیکخواه
برد زین سخن نزد او آگهی / مگر مغز گردد از کین تهی
چنین گفت رستم که اینست راست / جز این روی پیمان نباید جواب
شبگیر گرسیوز آمد بدر / جهانجوی بود با کلاه و کمر
بیامد بپیش سیاوش زمین / ببوسید و بر شاه کرد آفرین

سیاوش بید و گفت کای راد تو برانديشه بودم ز گفتار تو
تهمتن همان نیز اندیشه کرد خردمندی و راستی پیشه کرد
کنون رای هر دو بر آن شد درست کی از کینه دل را بخواهیم شست
تو پاسخ فرستی بافراسیاب کی از کین اگر شد سرت سیر خواب
کسی کو نجوید سر انجام بد ز زهر ار بیابد از آتش بسوزد
دلی کو خرد را کند آراسته یکی گنج گردد بر آن خواسته
اگر زو بپوشی اندرون زهر نیست دلت را ز رنج زمان بهره جست
نگر دان که رستم براند همی کی نام ایشان بخواند همی
چو پیمان همی کرد خواهی درست تنم جز به دل پوسته خون نشست
بگو من فرستی بر رستم نوا بدین خوب گفتار باشد گوا
و دیگر کز ایران زمین هرچه هست کی آن شهرها را تو داری بدست
بپرهان و خود تو از آن شوی زمانی ز جنگ و ز کین بغنوی
نباشد جز از راستی در میان ببینم ببندم کمر بر میان
فرستم یکی نامه نزدیک شاه مگر آشتی را بخواند سپاه
بر آنکه که گرسیوز اندر زمان سواری بکردار باد دمان
بدو گفت چیره منه سر بخواب برو تا زنان نزد افراسیاب
کنون نیز رای تو بشتافتم کنون هرچه جستی همه یافتم
گروگان همی خواهد از شهریار چو خواهی که برگردد از کارزار
فرستاده آمد بداد این پیام سراسر ز گرسیوز نیک نام
چو آمد فرستاده بشنید شاه ز ایران بپیچد دگر گرد راه
بدان گفت صد تن ز خویشان من گروگان دنان کرد از انجمن
شکست اندر آید بدین تاج و گاه نماند بر من کسی کینه خواه

مگر گویم از من گروگان مجوی دروغ آیدش پیش پرمایه گوی
فرستاد باید بر او نوا اگر زانکه گروگان ندارد روا
سگالش بلا ماند از من بگذرد خردمند باشم به از بی خرد
بدان سان که رستم همی نام برد ز خویشان نزدیک صد بر شمرد
بر شاه ایران فرستادشان بسی خلعت و نیکویی دادشان
بز بود تا کوه با کوه نای زبند دو روز و شب بپرده سرای

گفتار اندر فرستادن افراسیاب [illegible] سیاوش و باز گشتن گرسیوز [illegible]

بخارا و سغد و سمرقند و چاج سپیجاب و آن کشور و تخت عاج
تهی کرد و شد با سپه سوی گنگ بهانه نجست و نبد درنگ
چو از رفتن رستم آگاه شد روانش از اندیشه کوتاه شد
بر سیاوش بیامد چو گرد شنید سخنها همه یاد کرد
بدو گفت چون کار بگشت راست کی گرسیوز باز گردد رواست
بر بود تا خلعت آراستند سلیح و کلاه و کمر خواستند
یکی اسپ تازی بزرین ستام یکی تیغ هندی بسیمین نیام
چو گرسیوز آن خلعت شاه دید تو گفتی مگر بر زمین ماه دید
بشد تا زبانی براز آفرین تو گفتی همی بر نوردد زمین
سیاوش نشست از بر تخت عاج بیاویخته بر سر عاج تاج
همی رای زد با یکی چرب گوی کسی کو سخن را بیفزاید بوی
ز لشکر همی جست گردی سوار کی با او بسازد دم شهریار
چنین گفت با او که سلبش گزین در که یار دلشان سخن
همانست کو پیش کز بیش بود ز گیتی نگاهش بر گز نبود
مگر من شوم نزد شاه جهان کنم آشکارا برو بر نهان
ببوسم زمین گر تو فرمان دهی ز دیدنش بینم همی جز بهی

بیاورش کنار او شاد گشت … چو شد فرستادگان بازگشت
سپهدار بنشست و رستم بهم … سخن رفت بر گونه بیش و کم
بفرمود تا پیش او شد دبیر … نبشتن یکی نامه بر حریر
نخست آفرین کرد بر دادگر … کزو دید پیروزی و فر و هنر

گفتار اندر نامه نبشتن سیاوش نزدیک پدر از آشتی کردن او با افراسیاب

خداوند هوش و زمان و توان … خرد پرور اندر همی با روان
کند نیست کس را ز فرمان اوی … کسی کو نگردد ز پیمان اوی
ز گیتی نبیند جز او راستی … بدو باشد افزونی و کاستی
هم آفریننده هور و ماه … ز دارنده تاج و تخت و کلاه

از او باد بر شهریار آفرین … جهاندار و از نامداران گزین
رسیده بهر نیک و بد رای او … ستون خرد باد بالای او
رسیدم به بلخ و بخرم بهار … همه شادمان بودم اندر کار
ز من چون خبر یافت افراسیاب … سیه شد جهان اندرش روشن آب
بدانست کان روز دشخوار گشت … جهان تیره شد روز او در گذشت
بیامد برادرش با خواسته … بسی خوب رویان آراسته
که زنهار خواهد ز شاه جهان … سپارد بدو تاج و تخت مهان
بسنده کند زین جهان مرز خویش … براند همه پایه و ارز خویش
ز ایران زمین نسپرد نیز خاک … بشوید دل از کینه و جنگ پاک
ز خویشان فرستاد صد نیز تن … بدین خواهش آمد که پیلتن
گر او را ببخشد ز مهرش سزاست … که بر مهر او چهره او گواست
تهمتن بیامد بنزدیک شاه … جهان جوی سرد با درفش و سپاه
و زان روی گرسیوز نیکخواه … بیامد بر شاه توران سپاه
همه داستان سیاوش بگفت … که او را ز شاهان کسی نیست جفت
ز خوبی و دیدار و کردار اوی … ز نیروی و دل و شرم گفتار اوی
دلیر و سخنگوی و گرد و سوار … تو گویی خرد دارد اندر کنار
چو بشنید با او چنین گفت شاه … که چاره ز جنگ است از نیکخواه
دلم گشت ازان خواب بد ناشکیب … ز بالا بدیدم نشان نشیب

بر آن درد گشتم سوی چاره باز … بدان تا نشاید بی اندوه فراز
ز گنج درم چاره آراستم … کنون شد بر آن سان که من خواستم
و زان روی چون رستم شیرمرد … بیامد بر شاه ایران چو گرد
بپیش اندر آمد کش آید دست … بر آمد سپهبد ز جای نشست
بپرسید و بگرفتش اندر کنار … ز نزد پدر و از گردش روزگار
ز گردان و از رزم و کار سپاه … وزان تا چرا بازگشت او ز راه
تهمتن ببوسید روی زمین … نگارین برخواند چند آفرین
نخست از سیاوش زبان برگشاد … ستودش فراوان و نامه بداد
چو نامه برو خواند رخ دژم … رخ شهریار جهان شد چو قیر
برستم چنین گفت کز گرم اوی … جوانست و بد نارسیده بدوی

همی گفت صد مرد گرد و سوار / ز خویشان شاه چنین نامدار
همه یک بیک خواه و همه بی گناه / اگرشان فرستم بنزدیک شاه
نه پرسد نه اندیشد از کارشان / بمانند گنده بر دارشان
بنزدیک یزدان چه پوزش کنم / بد آید ز کار جهان بر تنم
وراید ونک جنگ آورم بی گناه / ابا خیره با شاه نیران سپاه
جهاندار نپسندد این بد ز من / گشایند بر من زبان انجمن
وگر باز گردم بدرگاه شاه / بطوس سپهبد سپارم سپاه
از او نیز هم بر تنم بد رسد / چپ و راست بد بینم و پیش بد
بنام ز سوداوه خود جز بدی / ندانم چه خواهد رسیدن ایزدی
دو تن را ز لشکر گزید او گوان / چو بهرام و چون زنگهٔ شاوران

گفتار اندر آگاهی یافتن سیاوش از آمدن طوس [illegible]

بدان رازشان خواند نزدیک خویش / بپرداخت ایوان و بنشاند پیش
گه دانش هم بود با هر دو تن / از آن پس سیاوش شد از انجمن
بدیشان چنین گفت کز بخت بد / فراوان همی بر تنم بد رسد
بدان مهربانی دل شهریار / بستان درختی بران برگ و بار
چو سوداوه او را فریبنده گشت / تو گفتی که از مهر گوانیده گشت
شبستان او گشت زندان من / همی شد دل از بخت خندان من
چنین رفت بر سر مرا روزگار / که با مهر او آتش آورد بار
گزیدم بران جنگی آب جاک / مگر دور مانم ز چنگ نهنگ
ببلخ اندرون بود چندان سپاه / سپهبد چو گرسیوز جنگ خواه
نشسته بسغد اندرون شهریار / پر از کینه با تیغ زن صد هزار
برفتیم بر سان باد دمان / بجستیم در جنگ ایشان زمان
چو لشکر برابر بپرداختند / گروگان ز بان مدبها ساختند

همه موبدان آن نمودند راه / که ما باز گردیم ازین رزمگاه
ورا گر ز هر در نیست جنگ / چو گنج اندر کشیم اندر چنگ
چه باید همی خیره خون ریختن / چنین دل بکین اندر آویختن
سری کش نباشد ز مغز آگهی / کجا باز داند بدی از بهی
نباید کزو در رفت و گیتی سپرد / ورا نیز هم رفته باید شمرد
نبندش نباید همی کار من / بکوشد برنج و بآزار من
خیره همی جنگ فرمایدم / بترسم که سوگند بگزایدم
همی سر ز یزدان بباید کشید / فراوان نکوهش بباید شنید
نه گیتی همی برد خواهد ز من / بماند بکام دل اهرمن
وزان سر که داند کزین کارزار / کرا بر کشد گردش روزگار
نزادی مرا کاشکی مادرم / وگر زادمی مرگ آمدی بر سرم
که چندین بلاها بباید کشید / ز گیتی همه زهرها بد چشید
درختیست این بر کشیده بلند / که بارش همه زهر و برگش گزند
برین گونه پیمان که من کرده ام / بیزدان و سوگندها خورده ام
اگر سر بگردانم از راستی / فراز آید از هر سوی کاستی
پراکنده شد در جهان این سخن / که با شاه توران فکندیم بن
زبان برگشاید هر کس ببد / بهر جای بر من جفا چون سزد
بلیس باز گشتن بر آید ز دین / گشتند سر از آسمان و زمین
چنین ناپسند آید از من کرد کار / کجا بود خواهد گردش روزگار
شوم کشوری جویم اندر جهان / که نامم ز کاوس گردد نهان
روشن زمانه بدان سان بود / که فرمان دادار کیهان بود
نوازی نامه زنگهٔ شاوران / بیارای دل را ابر رنج گران

برو تا بدرگاه افراسیاب — درنگی مباش و مبند سر بخواب
گروگان روان خواسته هرچه هست — ز گنج و ز تاج و ز تخت نشست

چنین هم همه باز بر پیش اوی — بکوشش تا ما را چه آمد بروی
بر بود بهرام گودرز را — کی این نامور لشکر و مرز را

سپردم ترا جمله با پیل و کوس — همان تا بیابد سرافراز طوس
بدو ده تو این لشکر و خواسته — همان کارها گیر آراسته

که پیدا بود بر شمر هر چه هست — ز گنج و ز تاج و ز تخت نشست
چو بهرام بشنید گفتار اوی — دلش گشت کان بد بتیمار اوی

بیابند چون زنده شاوران — بیفزید بر بوم ما ما دران
برادر نم نشستند هر دو بهم — و ز انشان ز گفتار او شد دژم

بدو گفت بهرام کین رای نیست — ترا بی بد جهان جای نیست
یکی نامه بنویس نزدیک شاه — دل با داد و پیلتن با سپاه

اگر جنگ فرمان دهد جنگ ساز — سخن کو نبست او بگردد ز دران
تو اگر هستی بر دلت اوی — بخندد دل و جان تاریک اوی

دلت گر چنین رنجه گشت از نوا — رها کن نه جنگست بر تو گوا
بنامه جز از جنگ رباش نیست — نرفتی که دریا دلش مست

بفرمان که جنگ او رزم — جهان بر بد اندیش تنگ آورم
نگر خیره اندیشه بر دل دران — سر او بچربی بدام آر باز

بگردان با بردرم روزگار — جز آمد درخت بزرگی ببار
برادر چون ملکت به تاج و تخت — نگر از این اختر بیاری درخت

نه نیکو بود بی تو تخت و کلاه — سپاه و در و برده و بارگاه
سر و مغز کاوس آتش گرفت — همه مایه و جنگ او بهر نشست

مرا آسمانی چرا بیت راف — چه باید سخنها کشیدن در آن
بپیچید ازان دو خرد مندید — دل او نه بد زان چرخ بلند

چنین داد پاسخ کی رهان شاه — برانم کی بر ترد خرد شید و ماه
ولیکن بفرمان یزدان دلیر — نباشد که و مه نه پیل و نه شیر

کسی کو ز فرمان یزدان تافت — سراسیمه شد خویشتن را نیافت
همی دست یازید باید بخون — بکین دو کشته بدین رهنمون

ز بهر نوامی بیازار داوی — سخنهای دیرینه یاد آرد اوی
دل و باز کرده ام از بن درم گاه — شوم کارها کرده نزدیک شاه

همان خشم و پیکار باز آورذ / سرشک غم اندر کنار آورذ
اگر تیره‌تان شذ دل از کار من / بپیچیذ سرتان ز گفتار من
فرستاذه خوذ باشم و رهنمای / بمانم برین دشت پرده‌سرای
کو نبندی همی گنج من / چرا بر کشادم بر و رنج من
سیاوش چو پاسخ چنین داد باز / بر مرد جان دور کردن فراز
ز بیم جدایش گریان شدند / چو بر آتش تیز بریان شدند
همی دید چشم دل روزگار / که اندر نهان چیست با شهریار
نخواهذ بدن نیز دیدار اوی / از آن چشم گریان شذ از کار اوی
چنین گفت زنگه که ما بنده‌ایم / بمهر سپهبد دل آگنده‌ایم
فدای تو باذ این تن و جان ما / چنین باذ تا مرگ پیمان ما
چو پاسخ چنین یافت از نیکخواه / چنین گفت با زنگه بیدار شاه
که شو شاه توران سپه را بگوی / که زین کار ما را چه آمذ بروی
ازین آشتی جنگ بهر منست / همه نوش تو درد و زهر منست
و دیگر کزین خیره ناکرده کار / نشایست رفتن بر شهریار
یکی راه بگشای تا بگذرم / جایی که کرد ایزد اندر خورم
یکی کشوری جویم اندر جهان / که نامم ز کاوس گردد نهان
ز خوی بد او سخن نشنوم / ز پیکار او یک زمان نغنوم
نخواهیم ایران کنون سر بسر / توای زنگه برخیز و نامه ببر
که من از پس پشت تو با سپاه / بیایم بپردازم این تخت و گاه
سپردش بزنگه همان سیم و زر / غلامان و اسبان زرین کمر
که از اسپ‌ابش فرستاذه بوذ / بشذ زنگه با نامه شاه زوذ
همان آن گزین نامور صد سوار / گروگان برداد در شهریار

گفتار اندر فرستادن سیاوش زنگه شاوران را بنزدیک افراسیاب با خزینه و غلامان

چو در شهر سالار ترکان رسیذ / خروش آمذ و دیذبانش بدیذ
پذیره شذش پهلوان بزرگ / کجا نام او بوذ جنگی طورگ
چو شذ زنگه شاوران نزد شاه / سپهدار برخاست از پیش گاه
گرفتش بر تنگ و بنواختش / گرامی بر خویش بنشاختش
چو بنشست با شاه نامه بداذ / سراسر سخنها برو کرد یاذ
بپیچیذ از آن نامه افراسیاب / دلش گشت پر درد و سر پر ز تاب

بپرورد تا جایگه ساختند / درا چون سزا بود بنشاختند
چو بر آن بیامد تهی کرد جای / سخن راند با نامور کدخدای

نگه داشت از خام کنار اوی / ز خوی بد و رای بدگاه اوی
همی گفت و رخساره کرده دژم / ز کار سیاوش دلی پر ز غم

فرستادن زنگه شاوران / همه یاد کرد از کران تا کران
بپرسید کین را چه درمان کنیم / وزین راه جستن چه پیمان کنیم

بد آمد به پیران از آن شهریار / که شه به نبینی تا بود روزگار
تو از ما بهر کار داناتری / بگنج و بمردی تواناتری

گمان رود کاو دانش و رای من / چنین آمد اندیشه آرای من
که هر کس را بد نیکوی در جهان / توانا بود آشکار و نهان

از این شاه زاده نگیرند باز / ز گنج و ز رنج آنچ آید فراز
من ایدون شنیدم که اندر جهان / کسی نیست مانند او در جهان

بالا و دیدار و آهستگی / به رسم و به رای و شایستگی
هنر با خرد نیز بیش از نژاد / ز مادر چنو شاه زاده نزاد

بدین گونه کیتی از شنیدن که نیست / گرانمایه و شاه زاده بهست
اگر چو خرد با بیش بودی هنر / گران خوار صد نامه با بدید

بر آشفت و بگذاشت تخت و کلاه / نکوهش سزا زخود آید براه
همان کشته اندر بود مهتری / که باشد ز هر داد کند اوری

ز بهر ترا تاج و تخت و کلاه / همی از تو جوید بدین گونه راه
نه نیکو نباید ره خرد / گزین گشتهای مهتر او بگذرد

و دیگر که کاوس شد پیر سیر / ز تخت اندرش روزگار گذر
سیاوش جوانست با فرهی / بدو ماند این تخت شاهنشهی

ترا سرزنش باشد از مهتران / سرانجام گردد از تو گران
اگر شاه بیند برای بلند / نبشتند یکی نامه پند مند

[illegible]

چنان چون نوازند فرزند را / نوازد جهان خردمند را
یکی جای سازد بدین کشورش / بدارد سزاوار اندر خورش

ز پرده دهد دختری را بدوی / بدارد با ناز و با آبروی
مگر کو بماند بر این شاه / کند کشور و بوم آرامگاه

وگر باز گردد سوی شهریار / ترا بهتری باشد از روزگار
سپاسی بود نزد شاه جهان / بسی آفرین باشد اندر جهان

بر آساید از کین دو کشور مگر / بدین آورید ایزد دادگر
ز داد جهان آفرین این سزاست / که گردد زمانه بدین جنگ راست

چو سالار لشکر ز پیران شنید / چنان هم همه بود بهما بدید
بر اندیشه کرد اندران یک زمان / همی گشت پیچید و بد بدگمان

چنین داد پاسخ به پیران پیر / که هست آنچ گفتنها همه دلپذیر
ز کار آزموده گزیده مهان / شهاند نو نیست اندر جهان

ولیکن شنیدم یکی داستان / که باشند بدان رای همداستان
که چون بچه شیر نو پروری / چو دندان کند تیز کیفر بری

چو با زور و با چنگ بر خیزد اوی / به پرورده گار اندر آویزد اوی
بدو گفت پیران که اندر خورد / یکی شاه کند او از آن بنگرد

کسی کز پدر گشت بد خوی بد / نگیرد از او بد خوی کی سزد
نبینی که کاوس دیرینه گشت / چو دیرینه گشتی بباید گذشت

سیاوش بگیرد جهان فراخ / بسی گنج بی رنج و ایوان و کاخ
دو کشور ترا باشد و تاج و تخت / که یابد چنین خود مگر نیکبخت

چو بشنید افراسیاب این سخن / یکی رای با دانش افکند بن
دبیر جهاندیده را پیش خواند / زبان بر گشاد و سخن بر فشاند

نخستین بر نامه نهاد از نخست | بعنبر سر خامه را کرد بست | جهان آفرین را ستایش گرفت | بزرگی و دانش نیایش گرفت

گفتار اندر پاسخ نامهٔ افراسیاب بسیاوش و آشتی کردن و گروگان فرستادن سیاوش

کی او برترست از مکان و زمان | بدوی رسد بندگان را گمان | خداوند جانست و از خرد | خردمند را داد و او پرورد

ازو باد بر شاه آزاده درود | خداوند کوپال و شمشیر و خود | خداوند شرم و خداوند پاک | ز بیداد کوتاه دل و دست پاک

شنیدم پیام از کران تا کران | ز بیدار دل زنگهٔ شاوران | غمی شد دلم زانک شاه جهان | چنان تیز شد با تو اندر نهان

ولیکن ز گیتی جز از تاج و تخت | چه جوید خردمند بیدار بخت | ترا این همه ایزد آراستست | اگر شهریاری و گر خواستست

همه شهر توران برندت نماز | مرا خود بمهر تو باشد نیاز | تو فرزند باشی و من چون پدر | پدر پیش فرزند بسته کمر

جهان دار آگاه بر تو بمهر | بران گونه یک روز نگشاد چهر | لگامش گشادم در گنج و دست | سپارم ترا گاه و تاج نشست

ندارمت از رنج فرزندوار | کمینی تو مانی زمین باز کار | تو برکشتیم گر بدی در جهان | نکوهش کنندم کهان و مهان

و زین روی دلخواه پای گذر | مگر ایزدی باشد آیین و فر | بر این راه بینا ببینی زمین | اگر کرد باید بدین پای چنین

ازان کرد یزدان ترا بی نیاز | همه ایدر باش و نکوی بیان | سپاه و در گنج بر آن نشست | برفتن بهانه نبایدت جست

چو آیین آشتی یا بدل | سپارم ترا گنج و زر و کمر | گر ایدر نباشی بسوی سپاه | میامیز بدل سوی کین بر تو راه

نمانم ترا با پدر جنگ و تیر | کهن شد مگر کودک از جنگ سیر | گر آتش ببندد رخ شست و پنج | رسد آتش او باد بری سرو جج

ترا باشد ایران و گنج و سپاه | ز لشکر مکشی بپای کلاه | که برخم آز پاک یزدان نامن | بکوشم بکوشی بجان و تن

نو با بیم و خود بنازم کنند | باندیشه دار اندرام ببند | چو نامه بمهر اندر آورد شاه | بزد بوق تا زنگه نیک خواه

بزودی برفتن ببندد کمند | نبی خلعت آراست با سیم و زر | یکی اسب و زین ستام گران | بیامد دمان زنگهٔ شاوران

چو برد آن یکی نزد سیاوش رسید | کلیدانج بر سبد و دید و شنید | سیاوش یکی روی از آن شاد گشت | جبل روی بر درد و بی باد گشت

کی دشمن همی دوست بایست کرد | از آتش کجا بردمد باد سرد | یکی نامه بنبشت نزد پدر | همه باز کرد اندرو در بدر

کی من با جوانی خرد یافتم | بهر نیک و بد تیز بشتافتم | ازان آتش مغز شاه جهان | دل من پر از درد گشت اندر نهان

شبستان او درد من شد نخست / ز خون دلم رخ ببایست شست
ببایست بر کوه آتش گذشت / مرا ار بگریست آهو بدشت
وزان ننگ و خواری بجنگ آمدم / خرامان بچنگ نهنگ آمدم
دو کشور بدان آشتی شاد گشت / دل شاه چون تیغ پولاد گشت
نیامد همی هیچ کارش پسند / گشادن همان و همان بود بند
چو چشمش ز دیدار من گشت سیر / برستیز بوده نباشیم دیر
ز شادی بیازاد دل او رها / شدم من ز غم در دم اژدها
ندانم کزین کار گردان سپهر / چه دارد براز اندر از درد و مهر
وزان پس بفرمود بهرام را / کی اندر جهان تازه کن نام را
سپردم ترا تاج و پرده سراب / همان گنج آکنده و تخت و جاب
درفش و سواران و پیلان و کوس / بخوانید بدین جا سپهدار طوس
چنین هم بدیرفته او را سپار / تو بیدار دل باش و به روزگار
زلشکر گزین کرد سیصد سوار / همه گرد و شایسته کارزار
درم نیز چند آنک بودش بکام / پرستار و زرین کمر صد غلام
بفرمود تا پیش او آورند / سلیح و ستام و کمر بشمرند
وزان پس گرانمایگان را بخواند / سخنهای بایسته چندی براند
چنین گفت کز نزد افراسیاب / گذشتند پیران بدین روی آب
یکی را ز مهتر داراد بمن / کی این بد و ایست ازان انجمن
همی سازم اکنون بدیشان شدن / شما را همی ایدر باید بدن
همه سوی بهرام دارید روی / مسپید دل را ز گفتار اوی

گفتار اندر رفتن سیاوش از ایران بترکستان بنزدیک افراسیاب و سپردن لشکر را

همه بوسه دادند گردان زمین / ستایش سیاوش با آفرین
چو خورشید تابنده بنمود پشت / هوا شد سیاه و زمین شد درشت

سیاوش چو لشکر بجیحون کشید / گذار دو دیده چشن تا بد رسید
چو آمد بترمذ درون بام و کوی / بیاراسته بد از رنگ و بوی
چنین هم همه شهرها تا بچاج / تو گفتی عروسیست با طوق و تاج
بهر منزلی ساخته خوردنی / خورشها و گسترده گستردنی
چنین تا بقجغار باشی براند / ز روز آمد آنجا و چندی بماند
چو آگاهی آمد بپیره شدند / همه سرکشان با پیره شدند
ز خوشیا ز لشکر دلیران هزار / بذیره شدن را همه با نثار
بیاراستش چار پیل سپید / سپه را همه داد یکسر نوید
یکی پرنهانه پیروزه تخت / درفشان دو دستی بسان درخت
بزد بافته پرنیان درفش / سرش ماه زرین و بومش بنفش
سیاوش چو بشنید کامد سپاه / پذیره شدن را بیاراست شاه
درفش سپهدار پیران بدید / خروشیدن پیل و اسبان شنید
بشد تیز و بگرفتش اندر کنار / بپرسیدش از گردش روزگار
بدو گفت کای پهلوان سپاه / چرا رنجه کردی روان را براه
همه بر دل اندیشه بد نخست / کی بیند دو چشمم ترا تن درست
بپرسید پیران سر و پای او / همان خوب چهر دلارای او
همی گفت با کردگار جهان / کی ای داور آشکار و نهان
مرا گر بخواب اندر بودی روان / همانا سر پیر گشتی جوان
چو دیدم ترا شیر و تن درست / نیایش کنم پیش یزدان نخست
ترا چون پدر باشد افراسیاب / همه بنده باشد ازین روی آب
مرا نیز پوشنده بیش از هزار / پرستنده اند با گوشوار
مرا گر پذیری تو با خویش و بیش / ز بهر پرستش ببندم کمر

برفتند هر دو بشاذی بهم / سخن باز کردند بر بیش و کم
همه شهر از آواز چنگ و رباب / همی خفته را سر برامذ ز خواب

همه خاک مشکین شذ از مشک و زر / همی اسب تازی برآورد پر
سیاوش جو آن دیذ آب از دو چشم / بباریذ و ز اندیشه امذ بخشم

کی یاذ امذش بزم زاولستان / بیاراسته تا بکابلستان
کی امذ بمهمانی ببلخ / شذه نامداران همه انجمن

از ایران دلش یاذ کرد و بسوخت / بکردار آتش همی بر فروخت
ز پیران بپوشیذ و بپیجیذ روی / سپهبذ بدیذ آن غم و درد اوی

بدانست کو را جه امذ بیاد / غمی گشت و دندان بهم بر نهاذ
بفغفار باشی فروذ امذند / نشستند و یکباره دم بر زدند

نکه کرد پیران بدیدار اوی / نشست و برو بال و کنار اوی
بذو درد و جشمش همی خیره ماند / همی هر زمان نام یزدان بخواند

جنین گفت کای نامه شهریار / ز شاهان گیتی توی یاذگار
سه جیزست بر تو کی اندر جهان / کسی را نباشذ ز تخم مهان

یکی انک از تخمه کیقباذ / همی از تو گیرند گوی نژاذ
دو دیگر زبانی بدین راستی / بگفتار نیکو بیاراستی

سه دیگر بیاکوی یا از جهر تو / ببارد همی بر زمین مهر تو
جنین داذ پاسخ سیاوش بدوی / کی ای پیر بانیکو راستگوی

خنیذه بگیتی بمهر و وفا / از اهرمنی دور و دور از جفا
کر ایذون ک با من تو پیمان کنی / شناسم کی پیمان من نشکنی

کر از بوذن ایذر مرا نیکویست / برین کرده خوذ بایذ کریست
وکر نیست فرمای تا بکذرم / نمایی ره کشوری دیکرم

بذو گفت پیران کی اندیش ازین / جو اندر گذشتی از ایران زمین
مکردان دل از مهر افراسیاب / مکن هیج گونه ز رفتن شتاب

پراکنده نامش بگیتی بذ است / ولیکن جز آنست مرد ایزذیست
خرذ دارد و هوش و رای بلند / بخیره نتابذ براه گزند

مرا ایذر خویشیست با او و خون / همش پهلوانم همش رهنمون
همانا برین بوم ما صد هزار / بفرمان من بیش باشذ سوار

ده و دو هزار اند خویش منند / جو خواهم شب و روز پیش منند
هم اسب و سلیح و کمان و کمند / همانست بوم و بر و گوسپند

بهفته جز این نیز هستم بسی / مرا نیاز نیست از هر کسی
فدای تو باذا همه هر جه هست / کر ایذر کنی تو بشاذی نشست

پذیرفتم از پاک یزدان ترا / برای دل هوشمندان ترا
کی بر تو نیاید ز بدها گزند / نداند کسی راز جرخ بلند

مکر کز تو اشوب خیزذ بشهر / ببابیری از دور تریاک و زهر
سیاوش بذان گفتها رام گشت / بر آرام و اندر خور جام گشت

بخوردن نشستند یکبار دکر / سیاوش پسر گشت و پیران پذر
برفتند با خنده و شاذمان / بره بر بجستند جای زمان

چنین تا رسیدند بهشت کنگ | کی آن بود خرم سرای درنگ
پیاده بکوی آمد افراسیاب | از ایوان میان بسته و پر شتاب

گفتار اندر بردن پیران ویسه سیاوش را بنزدیک شاه افراسیاب و بدیدن شدن افراسیاب

سیاوش چو او را پیاده بدید | فرود آمد از اسپ و پیشش دوید
گرفتند مر یکدگر را ببر | همی بوسه دادند بر چشم و سر

ازان پس چنین گفت افراسیاب | کی بد در جهان اندر آمد بخواب
ازین پس نه آشوب خیزد نه جنگ | با بشخور آیند میش و پلنگ

برآشفت گیتی ز تور دلیر | کنون روی گیتی شد از جنگ سیر
دو کشور همه ساله پر شور بود | جهان با دل از آشتی کور بود

بتو رام گردد زمانه کنون | برآساید از جنگ و از جوش خون
کنون شهر توران ترا بنده اند | همه دل بمهر تو آکنده اند

مرا چیز با جان همه پیش تست | سپهبد بجان و تن خویش تست
همه شاد دل بادی زین درست | همه گنج بی رنج در پیش تست

پدروار پیش تو بشو آورم | همیشه بر آزاده مهر آورم
سیاوش برو آفرین کرد سخت | کی از گوهر تو مبراد تخت

سپاس از خدای جهان آفرین | کزو است پرخاش و آرام و کین
سپهدار دست سیاوش بدست | بیامد بتخت مهی بر نشست

بروی سیاوش نگه کرد و گفت | کی این را بگیتی ندانیم جفت
نه زین گونه مردم بود در جهان | چنین روی و بالا و فر مهان

وزان پس بپیران چنین گفت رد | کی کاوس پیرست و اندر خرد
کی بشکیبد از روی چونین پسر | چنین برز و بالا و چندین هنر

مرا دیده در خوب دیدار اوی | بماند دلم خیره در کار اوی
کی فرزند باشد کسی را چنین | دو دیده بگرداند اندر زمین

از ایوانهاش یکی برگزید | همه کاخ زربفتها گسترید
یکی تخت زرین نهادند پیش | همه پایها چون سر گاومیش

بدیبای چینی بیاراستند | ز ایوان پرستندگان خواستند
بفرمود تا پس رود سوی کاخ | بباشد بکام و نشیند فراخ

سیاوش چو در پیش ایوان رسید | سر طاق ایوان بکیوان رسید
بیامد بران تخت زرین نشست | همی بود جان اندر اندیشه بست

چو خوان سپهبد بیاراستند | کس آمد سیاوش را خواستند
ز هر گونه‌ای رفت هر گون سخن | همه شادکامی فکندند بن

وز آن خوان سالار برخاستند | نشستنگه‌ی باده آراستند
برفتند با رود و رامشگران | بباده نشستند یکسر سران

بُد از جان و دل افراسیاب | همی از سیاوش نیامدش خواب
همی خورد می تا جهان تیره شد | سر میگساران ز می خیره شد

سیاوش بایوان خرامید شاد | بمستی از ایوان نیامدش یاد
وزان پس همان شب نبود شاه | بدانگه که با بود بر بزمگاه

چنین گفت با شیده افراسیاب | کی چو سر برآرد سیاوش ز خواب
تو با پهلوانان و خویشان من | کسی کو بود مهتر انجمن

بشبگیر با هدیه و با غلام | گرانمایه اسپان بزرین ستام
ز لشکر همه هر کسی با نثار | ز دینار و از گوهر شاهوار

برین گونه پیش سیاوش شوید | مشیوار دیدار خویشش شوید
ز ایوان سپهبد فرستاد چیز | بدین گونه یکچند بگذشت نیز

شبی با سیاوش چنین گفت شاه | کی فردا بسازیم هر دو پگاه
کی با گوی و چوگان بمیدان شویم | زمانی بتازیم و خندان شویم

جو تو نیست اندر جهان بیشتر / جنگ از تو جویند شیران هنر
بدیدی بدیهای افراسیاب / دلم شد ز ناخورد و آرام و خواب
مرا رفت بایست کردم درنگ / مرا بود با او سری پر ز جنگ
بگفتم کی گفتند ایدر مرو / بمان تا سپیده جهاندار نو
جو با داور ایزدی خواست بود / مکافات بد را بدی خواست بود
شما ایدر از مردی خواسته / برین گونه بر شد دل آراسته
کی او بستد از هر کسی بی‌گناه / بدین سان بپیچید تا تیره راه
بصد ترک بیچاره بد نژاد / کی نام بزرگان بدان بد نیاز
کنون از گروگان را اندر شد او / همان پیش چشمش همان آب جوی
شما گر جز از این بسیجید کار / نه من سیرم از جنگ و از کارزار
بنزد سیاوش فرستم کنون / یکی مرد با دانش و پرفسون
بفرمایمش کآشتی کن بلند / ببندد گران پای ترکان ببند
بر آتش نه خواسته هرچه هست / نگه تا یاری بیک چیز دست
بس آن بستگان را سوی من فرست / کی من سر کنم تنشان را گسست
تو با لشکر جنین پر ز جنگ / برو تا بدرگاه او بی‌درنگ
همه دشت بگشای تا یکسره / جو گرگ اندر آید بپیش بره
جو تو ساز کینه بیاموختی / سپاه گنگ از غارت و سوختن
بیاید بجنگ تو افراسیاب / جو گردد برو تلخ آرام و خواب
تهمتن بدو گفت کای شهریار / دلت را بدین کار غمگین مدار
سخن بشنو از من تو ای شه نخست / ازان پس جهان زیر فرمان تست
تو گفتی کی بر جنگ افراسیاب / بران تیز لشکر بران سوی آب
نمایند تا او بیاید بجنگ / کی او جون شتاب آورد بی‌درنگ
بودیم تا جنگ جوید درست / در آشتی او گشاد از نخست
کسی کاشتی جوید و سور و بزم / نه نیکو بود پیش رفتن برزم

[illegible]

و دیگر کی پیمان شکن پیشگاه / نباشد پسندیدهٔ نیکخواه
سیاوش جو پیروز بودی بجنگ / بر فتی بتازی دلاور پلنگ
نجستی جز از تاج و تخت و نگین / ز آسانی و گنج ایران زمین
همه یافتی جنگ جز هم مجوی / دل روشنت را بتیره مشوی
کی افراسیاب ار جهان کین نهفت / بپیمان شکستن نخواهد نهفت
هم از جنگ جستن نگشتیم سیر / کجا بست شمشیر و چنگال شیر
ز من خود بپیمان شکستن مخواه / دروغ ایچ کی درخورد با کلاه
نهانی چرا گفت باید سخن / سیاوش ز پیمان نگردد ز بن
بدین کار کاندیشه کرد شاه / بر آشفت از آن نامور پیشگاه
جو کاوس بشنید سر پر ز خشم / بر آشفت از ان کار و بگشاد چشم
برستم چنین گفت شاه جهان / کی ایدون نماند همی در نهان
کی اندر سر او تو افکندهی / چنین بیخ کین از دلش کندهی
تو آسانی خویش جستی بدین / نه افروزش تاج و تخت و نگین
تو ایدر بمان تا سپهدار طوس / ببندد بروز گار برپیل کوس
سیاوش اگر سر بپیچان من / بپیچد بیاید بفرمان من
بطوس سپهبد سپارد سپاه / خود و ویژگان باز گردد ز راه
جنبندان هرچه اندر خورست / کراو را جنین داوری در سرست
غمی گشت رستم باواز گفت / کی گردون سر من بیارد نهفت
اگر طوس جنگی تر از رستمست / جهاندار رستم زگیتی کمست
بگفتا برو سر تر شد از پیش اوی / بر آشفته و کین و بر آورد روی
هم اندر زمان طوس را خواند شاه / بفرمود لشکر کشیدن براه
بدو گفت رو جنگ را ساز کن / برفتن سوی لشکر آغاز کن

من اکنون بپوی به پیشم بسلخ / یکی نامه با تخنهای تلخ
چو بهرون شد از پیش کاوس طوس / برود تا الشکر بهوق و کوس

بیامد و آرایش زه کنند / وز آن رزمگاه رای کوته کنند
هیونی بیامد کاوس شاه / فرمود تا بازگردد ز راه

نبیسنده نامه را پیش خواند / بر تخت خویشش بکرسی نشاند
یکی نامه بنوشت با خشم و جنگ / رخان تیره و روی چون بادرنگ

گفتار اندر پاسخ نامه سیاوش از کیکاوس و فرستادن طوس را بجای رستم بجنگ افراسیاب

نخست آفرین کرد بر کردگار / خداوند آرامش و کارزار
خداوند کیوان و بهرام و ماه / خداوند نیک و بد و فر و جاه

بفرمان او بست گردان سپهر / وزو باز گسترده هر جای مهر
ترا ای جوان تن درستی و بخت / همیشه بماناد با تاج و تخت

اگر بر دلت رای من تیره گشت / ز خواب جوانی سرت خیره گشت
شنیدی که دشمن بایران چه کرد / چو بر کوه شد رنگ کار نبرد

کنون چیره آزرم دشمن مجوی / برین یاد که بر مبر آب روی
منه بر جوانی سر اندر فریب / کز آن چرخ گردان خوابی نهیب

گروگان زاداری بدرگه فرست / سپه را همه سوی خرگه فرست
تو آگه نبد نباشد شگفت / مرا از خود اندازه باید گرفت

که من زان بهی بنده گفتار اوی / نبی باز گشتم ز پیکار اوی
ز فرمان بامن سخن راشتی / ز فرمان سر روی بر گاشتی

تو با خوب رویان بیامیختی / بشادی و از جنگ بگریختی
همان بینم از گنج آراسته / نخواهند شدن سیر از خواسته

وزان مردی تاج شاهنشهی / تراسر شد از جنگ جستن تهی
درین باده نی شمشیر جوی / بکشتن بود شاه را آبروی

چو طوس سپهبد رسد پیش تو / بسازد چو باید کم و بیش تو
تو اندر امان با دگر بیرخان / گروگان زادار بند گران

ازین آشتی را ز چرخ بلند / چنانست که بد یابدت گزند
با ایران رسد زین بدی آگهی / براشوبد این روزگار بهی

تو شولین و خوز بختن را بساز / وزین در سخنها مگردان دراز
چو تو سازی جنگ و شبیخون کنی / زخاک سیه رود جیحون کنی

سپهبد سر اندر نیارد بخواب / بیارد ز جنگ تو افراسیاب
دل مهر داری بدان اهرمن / نخواهی که خوانند پیمان شکن

سپه طوس را ده تو خود باز گرد / تنی مرد بر خاش و جنگ و نبرد
چو نامه بنزد سیاوش رسید / بران گونه ناخوب گفتار دید

فرستاده خواند و بپرسید و جست / از و گرد لشکر سخنها درست
بگفتا که با پیلتن رفته بود / ز طوس و ز درگه در آشفته بود

سیاوش چو بشنید گفتار اوی / ز رستم غمی گشت و از کار اوی
ز کار پدر دل پر اندیشه کرد / ز ترکان و از نغز کار نبرد

هم گفت صد و [illegible]

ز مردان شنیدم که چوگان تو / نبینند گردان به میدان تو
بدو گفت شاها انوشه بدی / روان را به دیدار توشه بدی
همی از تو جویند شاهان هنر / که یابد به هر کار بر تو گذر
برازنده روشن به فرمان تست / همی از تو خواهم بد و نیک جست
چنین پاسخ آوردش افراسیاب / که چون تو نتابد کس از نام و تاب
به مردی و رادی و فرهنگ و خوی / بدین آشتی تو شدی نامجوی

نباشد چو تو نیز پیش سپهر / چو تابنده ماه و چو خورشید چهر
تو فرزند مایی و زیبای گاه / تو تاج کیانی و پشت سپاه
بشایسته گردان میدان شدند / گرازان و بازی کنان خندان شدند
چنین گفت پس شاه توران بدوی / که یاران گزینیم در زخم گوی
تو باشی بدان روی و از روی من / بدو نیمه هم زین نشان انجمن
سیاوش چنین گفت با شهریار / که کی باشدم دست و چوگان بکار
برابر نیارم زدن با تو گوی / بمیدان بیاور دگر جفتجوی
گراستم سزاوار یار توام / برین پهن میدان سوار توام
سپهبد ز گفتار او شاد شد / سخن گفتن هر کسی باد شد
بجان و سر شاه کاوس گفت / که همتا تو باشی هماورد و جفت
چنان کن کش سواران بدید / بدان تا نگویند کو بد گزید
کنند آفرین بر تو مردان من / شکفته شود روی خندان من

گفتار اندر گوی زدن سیاوش پیش افراسیاب و هنرها نمودن بتیر و کمان از آزمایش او

سیاوش بدو گفت فرمان تراست / سواران و میدان و چوگان تراست
سپهبد گزین کرد گلباد را / چو گرسیوز و جهن و پولاد را
چو پیران و نستیهن جنگجوی / چو هومان که برداشتی زاب گوی
بر سیاوش فرستاد یار / چو روئین و چون شیده نامدار
دلاور دمان سوار دلیر / چو ارجاسپ مرد افکن نره شیر
سیاوش چنین گفت کای نامجوی / ازیشان که یارد شدن پیش گوی
همه یار شاهند و تنها منم / نگهبان چوگان و یکتا منم
گر ایدونک فرمان دهد شهریار / بیارم از ایران به میدان سوار
مرا یار باشند بر زخم گوی / بدان سان که آیین بود بر دو روی
سپهبد چو بشنید ازو داستان / بدان داستان گشت همداستان
سیاوش از ایرانیان هفت مرد / گزین کرد شایسته اندر نبرد
خروش تبیره ز میدان بخاست / همی خاک با آسمان گشت راست

از آواز صنج و دم کرنای / تو گفتی بجنبید البرز جای
سپهدار گوی از میانه بزد / بابر اندر آمد چنان چون سزد
سیاوش برانگیخت اسپ نبرد / چو گوی اندر آمد نهشتش بگرد
بزد همچنان چون بمیدان رسید / بدان سان که از چشم شد ناپدید
بفرمود پس شهریار بلند / که گوی نزد سیاوش برند
سیاوش بران گوی بر داد بوس / برآمد خروشیدن نای و کوس

سیاوش باسب دکر برنشست — بینداخت آن کوی خسرو بدست
وزان پس بچوکان برو کار کرد — چنان شد کی با ماه دیدار کرد
زچوکان او کوی شد ناپدید — تو کفتی سپهرش همی برکشید
بمیدان درون اسب چندان نبود — کسی را چنان روی خندان نبود
ازان کوی خندان شد افراسیاب — سر نامداران برآمد زخواب
باواز کفتند هرکز سوار — ندیدیم بر زین چنین نامدار
کی ناموری کفت این سان بود — هر آنکس کی با فر یزدان بود
زخوبی و دیدار و فر و هنر — ندانم کی دیدش بهار خبر
زمیدان سلیسو نهاد برکاه — بیامد نشست از بر کاه شاه
سیاوش بنشست با او بتخت — بدیدار او شاد شد شاه سخت
بلشکر چنین کفت پس نامجوی — کی میدان شمارا و چوکان و کوی
همی ساختند آن دو لشکر نبرد — برآمد همی تا خورشید کرد
چو ترکان تندی بیاراستند — همی بردن کوی را خواستند
سیاوش غمی کشت از ایرانیان — سخن کفت بر پهلوانی زبان
کی میدان بازیست یا کارزار — بدین کردش و بخشش و کار و بار
چو میدان سر آید بتابید روی — بدیشان سپارید یکبار کوی

سواران عنانها کشیدند نرم — نکردند ازان پس کسی اسب کرم
یکی کوی ترکان بینداختند — بکردار آتش همی تاختند
سپهبد چو آواز ترکان شنود — بدانست کان پهلوانی چه بود
چنین کفت پس شاه توران سپاه — کی کفتست با من یکی نیکخواه
کی او را ایلیتی کسی نیست جفت — بتیر و کمان جون کشاید دو سفت
سیاوش چو کفتار مهتر شنید — زترکش کمان کیان برکشید
سپهبد کمان خواست تا بنکرد — یکی بر کراید کی زمان بسپرد
کمان دید و زو خیره بماند — بسی آفرین بر کرامی بخواند
بلیجیدش تیغ زن را زمه — کی خانه کمال و سوار و بزه
بکوشید تا بر زه آرد کمان — بیامد بر خیره شد بدکمان
ازو شاه بستد ازو نشست — بمالید خانه کمان را بدست
بزه کرد خندان چنین کفت شاه — کی اینت کمانی چو باید براه
مرا نیز کاه جوانی کمان — چنین بود و اکنون دکر شد زمان
بتوران و ایران کس این بچنک — نیارد کرفتن بهنکام جنک
بر و یال و ابر سیاوش جز این — کمان نخواهد برین بور زین
نشانه نهادند بر اسپریس — سیاوش نکرد ایچ با کس مکیس
نشست از بر باد پای چو دیو — بیفشارد ران و برآمد غریو
یکی تیر زد بر میان نشان — نهاده بدو چشم کردن کشان
خدنکی دکر باره با چار پر — بینداخت باز و بکشاد بر
نشانه دو باره بیک تاختن — مغربل بود اندر انداختن
عنان را بپیچید بر دست راست — بزد بار دیکر بران سو کی خواست
کمان را بزه بر بازو فکند — بیامد بر شهریار بلند
فرود آمد و شاه بر پای خاست — برو آفرین باز بنده خواست
وزانجایکه سوی کاخ بلند — برفتند شادان دل ارجمند
نشستند و خوان و می آراستند — کسی کو سزا بود بنشاندند
می چند خوردند و کشتند شاد — بنام سیاوش کرفتند یاد
بخوان بر یکی خلعت آراست شاه — از اسب و ستام و ز تیغ و کلاه
دو صد دست جامه همه نابرید — کی اندر جهان آن چنان کس ندید
پرستار چینی و چندی غلام — یکی پر ز یاقوت رخشنده جام
ز دینار و از بدره های درم — ز یاقوت و پیروزه و بیش و کم

بر بود تا خواسته بشمرند — همه سوی کاخ سیاوش برند
ز هر کس بتوران زمین خویش بود — ورا مهربانی برو بیش بود
بخویشان چنین گفت کورا همه — شما خیل باشید چیل رمه
بدان شاه زاده چنین گفت شاه — کی یک روز با من بنخچیرگاه
گر آیی بدل شاد و خرم کنیم — روان را بنخچیر بی غم کنیم
بدو گفت هر که کی رای آیدت — بدان سو کی دل رهنمای آیدت
برفتند روزی بنخچیرگاه — همی رفت با یوز و با باز شاه
سپاهی ز هر گونه با او برفت — از ایران و توران بنخچیر تفت
سیاوش بدشت اندرون گور دید — چو باد از میان سپه بر دمید
سبک شد عنان و گران شد رکیب — همی تاخت اندر فراز و نشیب
یکی را بشمشیر زد بد بنیم — دو دستش ترازو شد و گور سیم
یک من بیک سو گران تر نبود — نظاره شدند لشکر و شاه زود
بگفتند یکسر همه انجمن — کی اینت سرافراز و شمشیرزن
بآواز گفتند یکبا دگر — کی مارا بد آمد از ایران بسر
سر سروران اندر آمد بننگ — سزد گر نباشیم با شاه جنگ
بغار و بکوه و بهامون بتاخت — بشمشیر و خنجر و نیزه بتاخت
بهر جایگه بر یکی توده کرد — سپه را ز نخچیر آسوده کرد
وزانجایگه سوی ایوان شاه — همه شاد دل بر گرفتند راه
سپهبد چه شاد و چه بودی دژم — بجز با سیاوش نبودی بهم
ز جهن و ز کرسیوز و هر کی بوذ — بکس راز نگشاذ و شاذان بوذ
مگر با سیاوش بدی روز و شب — ازو بر گشادی بخنده دو لب
ازین گونه یکسال بگذاشتند — غم و شادمانی بهم داشتند

گفتار اندر داذن پیران ویسه دختر خویش را جریره بسیاوش و شادی کردن سیاوش را

سیاوش یکی روز و پیران بهم — نشستند و گفتند هر بیش و کم
بدو گفت پیران کزین بوم و بر — چنانی کی باشد کسی بر گذر
بدین مهربانی کی بر تست شاه — بنام تو خسبذ بآرام گاه
بنام تو خسبذ بآرام گاه — چنان دان کی خرم بهارش توی
بزرگی و فرزند کاوس شاه — ز شاهان یکی بر هنر باز گاه
نگارش توی غمگسارش توی — پدر پیر سر شد تو برنا دلی
بایران و توران توی شهریار — نگر سر ز تاج کیی نگسلی
نبینمت پیوسته خون کسی — کجا دار دلی مهر بر تو بسی
بدل بر مبر روم و جای بستان — ز شاهان کیی نوی بیخ بنیاذ
جریره زنی بیز پیراسته — برادر نداری نه خواهر نه زن
ترا خواستار از بهر آن خواسته — چو شاخ گلی بر کران چمن
بخواهم همی گفتم این رای نیست — چو جمهر تو اورا دلارای نیست

بالخیر والاقبال والسعادة والنعمة والبقا

چنین گفت کین تا جهان بلند — کند مر ترا ز اول ارجمند
ز توران جز او نیست انباز تو — بباید کسی بیز دمساز تو
یکی دختر نیک سزاوار خویش — از ایران مبر درد و تیمار خویش
پس از مرگ کاوس ایران تراست — همان گنج و تخت دلیران تراست
پس پرده من چهار اند خورد — چو باید ترا بنده باید شمرد
ز نوشاد جریرست مهتر بسال — کی از خوب رویان ندارد همال
اگر رای باشد ترا بنده هست — ببیش تو اندر پرستنده هست
بتوران جز او نیست انباز تو — نباشد کسی بیز دمساز تو
سیاوش بدو گفت دارم سپاس — مرا همچو فرزند خود نی شناس
مرا او بود نازش جان و تن — نخواهم جز او کس ازین انجمن

سپاسی نهادی بدین بر سرم | کی تا من زیم حق آن بسپرم
چو پیران ز نزد سیاوش برفت | بنزدیک گلشهر تازید تفت
بدو گفت کار جریره بساز | بفر سیاوش خرد بنشان
چگونه بناشیم امروز شاذ | بداماذ باشیم امروز نباذ

بیاورد گلشهر دخترش را | نهاد از بر تارک افسرش را
بدیبا و دینار و زر و درم | ببوی و برنگ و بیش و بکم
بیاراست او را چو خرم بهار | فرستاد در شب بر شهریار
سیاوش چو روی جریره بدید | خوش آمدش خندید و شادی گزید
همی بوذ با او شب و روز شاذ | نیامد ز کاوس بر دلش یاد
برین نیز چندی بگردید چرخ | سیاوش ازو بد همی کام و برخ
ورا هر زمان بیش افراسیاب | درو نیز بیش جشم و جاه و آب
یکی روز پیران بدان روزگار | سیاوش را گفت کای شهریار
تو دانی که سالار توران سپاه | ز اوج فلک بر فرازد کلاه
شب و روز آنس روانش توی | دل و هوش و توش و توانش توی
چو با او تو پیوسته خویش شوی | ازین پایه هر دم بالاتر شوی
شوذ اعتمادش بتو استوار | کی خواهی بنزدیک او پایدار
اگر چند فرزند من خویش تست | مرا غم ز بهر کم و بیش تست
پس پردهٔ شهریار جهان | سه ماهست با زیب اندر نهان
کی گر ماهشان دیده بودی براه | از ایشان نبرداشتی دیده ماه
سه اندر شبستان گرسیوزند | کی از مام و از باب با پیوندند
نبیره فریدون و فرزند شاه | کی هم جاه دارند هم تاج و گاه
بدیشان نگه کن اگر رای تست | کی پیوسته شاه گردی بجان
ولیکن ز پیران شنو این سخن | کی از دامن شاه جوئی گهر
ز ابلیس مهتر ز خوبان اوی | نبینی یکی چنان روی و موی
بالا ز سرو بهی برترست | ز مشک سیه بر سرش افسرست
هنرها و دانش ز اندازه بیش | خرد را پرستار دارد ز پیش
ازو از افراسیاب خواهی رواست | جز او بت کشمیر و کابل کجاست
شوذ شاه بر مایه پیوند تو | درفشان شوذ فر و اورند تو
چو فرمان دهی من بگویم بدوی | بجویم بدین نزد او آبروی
سیاوش بپیران نگه کرد و گفت | کی از فرمان یزدان نشاید نهفت
اگر آسمانی چنین است رای | مرا با سپهر از چه جنبست پای
اگر من با ایران نخواهم رسید | نخواهم همی روی کاوس دید
چو دستان که پروردگار منست | تهمتن که روشن بهار منست
چو بهرام و چون زنگه شاوران | جز این نامداران کنداوران

چو از روی ایشان بباید برید | بجهان همی خانه باید گزید
بدو باش و این کدخدای بساز | مگو این سخن پیش کس جز براز
ولیکن جز پیران مرا در خور تست | کی بهتر دم از جان خود بهترست
بپیران چنین باشد مرا بد خواه | بماناد هر ذره بپیوند شاه

همی گفت هرگاه کز آن نور درد همی بر زنی بر زبان باد سرد
بدو گفت پیران که با روزگار نتازد خرد با زمانه کارزار
نیابی گذر تو ز گردان سپهر کز وست بیم و خاش و آرام و مهر
بایران اگر دوستان داشتی به یزدان سپهری و بگذاشتی

نشست و نشانت کنون اندر است ترا تخت شاهان ببین اندر است
پس آنگاه پیران ز نزدیک اوی سوی خانه خویش بنهاد روی
سوی آنگه پیران بشد نزد شاه ز ره زاد و برگشادند راه
همی بود بر پیش او یک زمان بدو گفت سالار لشکر گمان
که چندین چه باشی بپیشم بپای چه خواهی ز گیتی چه اندر ترای
سپاه من و گنج من پیش تست مرا سودمندی بکم پیش نیست
کسی کو بزندان ز بند منست گشادنش دردی دو گر بند هست
ز خشم و ز بند من او درگذشت ز مهر تو پیکار من بازگشت
ز بسیار و اندک چه خواهی بخواه ز تیغ و ز مهر و ز تخت و کلاه
چو زین مدعا چنین داد باز که از تو مباد جهان بی نیاز
ترا خواسته هست و گنج و سپاه بخت تو هم تیغ دهم تاج و گاه
ز نزد سیاوش چنانی بسر آن رسانم بگوش سپهبد نشان
مرا گفت با شاه توران بگوی کی من شاد دل گشتم و نامجوی
چو پروردیم چون پدر بر کنار همه شادی آورد بخت تو بار
کنون همچنین کز خدای تو ساز ببینی که باز از تو یابم نیاز
پس پرده تو یکی دختر است کی ایوان و تخت مرا درخورست
ز گیتیش خوانی همی تا درش شوم شاد اگر باشم اندر خورش
بر اندیشه شد جان افراسیاب چنین داد پاسخ بگوده بر آب
که من خوانده ام پیش از این داستان نبودی بران گفته همداستان
چنین گفت با من یکی هوشمند کی جانش خرد بود و رایش بلند
کی ای دایه بچه شیر نر چه رنجی بیابی جان نابی بستر
بکوشی و او را کنی برهنه تو گی بر شوی چون وی ایدبر
نخستین بپالد بنیروی چنگ سر پروراننده گیرد بچنگ
دو دیگر که از پیش این بخردان ز دانا ستاره شمر بخردان
سطرلاب برداشتندی بسر همین راندندی همه در بدر
مرا با سپهر شگفتی بسی نماید همی کار دیده کسی
سر و تخت و گنج و سپاه مرا همان کشور و بوم و گاه مرا
کنون باورم شد کی اوان گفت کی از دو نژاد چنان زو نهفت
از این دو نژاده یکی شهریار بیاید کی گیرد جهان در کنار
ز توران نماند بر و بوم درست کلاه من اندازه گیرد نخست

چرا کشت باید درختی بدست که بارش بود زهر و برگش کبست
ز کاوس و از تخم افراسیاب چو آتش بود تیز با موج آب
ندانم که توران کرا بد بمهر ولو سوی ایران کشد بار چهر
چرا برکنان زهر باید چشید دم مار خیره بباید گزید

برامش چند انک ایذر بوذ	مر او بجای برادر بوذ
بذو گفت پیران که ای شهریار	دلت را بذین کار غمگین مدار

کسی کز نژاذ سیاوش بوذ	خردمند و بیذار و خامش بوذ
بگفت ستاره شمر مکر و ایچ	خرد گیر و کار سیاوش بسیچ

گزین دو نژاذه یکی نامور	بیابذ برادر خود [illegible]
بایران و توران بوذ شهریار	جو دلکش بر اسایذ از کارزار

ز تخم فریذون و از کیقباذ	فروزنده تر زین نباشذ نژاذ
دگر زین دو را باز دارد سپهر	بیفزایذ هم باندیشه مهر

بخواهذ بذین بی گمان بوذنی	بکاهذ [illegible] و انوو ذنی
نه گر سال این کار برسنج بوذ	ز نخ با نخ برشیب [illegible] بوذ

بپیران چنین گفت پس شهریار	کی رای تو بر بذ نیابذ بکار
بفرمان و رای تو کردم سخن	تو بر جنب بایذ بخوبی [illegible]

دعا گشت پیران و بردش نماز	بسی آفرین کرد و برگشت باز
بنزد سیاوش خرامیذ زوذ	بذو برشمرد آنج گفته بوذ

نشستند شاذان ز دل آرزم	بباذه نشستند دور از غم
جو جمشیذ تاج گردان بخم	براورد بر ساز زرین سپهر

گفتار اندر شوی کردن سیاوش با افراسیاب خواستن فرنگیس و عروسی کردن پیران و پسر ایشان را

سپهدار پیران میان را ببست	یکی باره تیز رو برنشست
بکاخ سیاوش نهاذ روی	بسی آفرین خواند بر فر اوی

چنین گفت کامروز بر ساز کار	بمهمانی دختر شهریار
جو زمان دهی من سزاوار اوی	میان را ببندم بتیمار اوی

سیاوش را دل برازرم بوذ	ز پیران ز حاشش پر از شرم بوذ
بذو گفت شو هر جه خواهی بساز	تو دانی که بر تو مرا نیست راز

جو بشنیذ پیران سوی خانه رفت	دل و جان ببست اندران کار تفت
در خانه جامه نابرسیذ	بگلشهر بسپرد پیران کلیذ

کی او بوذ کذبانوی پهلوان	ستوده زنی بوذ روشن روان
بگنج اندرون آنج بذ نامدار	گزیذه ز زربفت چینی هزار

زبرجذ طبقها و پیروزه جام	پر از نافه مشک و پر عود خام
دو افسر پر از گوهر شاهوار	دو باره یکی طوق و دو گوشوار

ز گستردنیها شتروار شصت	ز زرینه گوسپندانها به دست
همه پیکرش برنگ کرده جو بیذ	ببردند [illegible]

ز سیمین [illegible] بهر دو یکی	طبقها و از جامه باری یکی
یکی تخت زرین و کرسی جهار	سه نعلین زرین بزرجذ نگار

ز رسته [illegible] زرین کلاه	ز خویشان [illegible] خواه
پرستار با جام زرین دویست	کی اکنون [illegible] جام نیست

همان صذ طبق مشک و صذ زعفران	همی رفت گلشهر با خواهران
بذان بن عماری [illegible] جلیل	برفتند [illegible] خلیل

بیاورد بانو ز بهر نثار	ز دینار با خویشتن سی هزار
[illegible] دنذ جبر	زبانشان پر از آفرین بوذ نیز

زمین را ببوسیذ گلشهر تفت	ز خورشیذ گشتنش تا بیذ جفت
خجسته برو بوم و بوشنگلی	باهستگی و با بستگی

وزان روی پیران و افراسیاب	ز بهر سیاوش همه بر شتاب
براند و دختر بآیین خویش	جنان جون بوذ رسم دیرینه کیش

بپیوستگی بر گوا ساختند	جو زین شرط و پیمان بپرداختند
بیامذ [illegible] پیران جو دوذ	بگلشهر تا زی نگهبان روذ

شود تا رسانندش از شهر باد		بگفت آن زمان با فرنگیس بان
ی باید شدن امشب نزد شاه		بیاراستش گاه او را بماه
بیامد فرنگیس چون ماه نو		بر دیگر آن تاجور شاه نو
بیامد منه مرغان و ماهی نخفت		بیامد سر بکتن اندر نهفت
زمین باغ گشت از گران تا گران		ز شادی و آواز رامشگران
بدرگاه تا شد یک هفته نیز		سپهبد بیاراست بسیار چیز
ز اسپان تازی و از گوسپند		همان جوشن و خود و تیغ و کمند
ز دینار و از بدرهای درم		ز پوشیدنیها و از بیش و کم
و زین برد تا پیش دریای چین		همه نام بردند شهر و زمین
بفرسنگ صد بود بالای او		نشایست بسود پهنای او

نشستند مستی بر بزبان		همه باز شادی بزم کیان
بخان سیاوش فرستاد شاه		یکی تخت زرین و زرین کلاه
ودان بس بیاراست میدان سود		هر آنکس که رفتی زند پایه دور
می و خوان و خوالیگران یافتی		گرفتی و هر چند بر تافتی
بزدی و رفتی [illegible]		[illegible]
[illegible] کشاد		از و شاد شد [illegible] و او نیز شاد
بیک هفته زین بار با شادی کام		ببودند فارغ مدام از مدام
بهشتم بیامد سیاوش بگاه		ابا گرد پیران بنزدیک شاه
گرفتند هر دو بگو آفرین		که ای مهربان شهریار زمین
بدرگ سپهبد و دولت ارجمند		مبش [illegible] چرخ بلند
بور انجا بیاری کشید شاد		بسی از جهاندار کردند یاد
بسی بر ببخند گردان سپهر		همی گشت بیدار بر داد و مهر
فرستاده امد بنزدیک شاه		بنزد سیاوش یکی نیک خواه
که بر بندی شاه تا شهر باد		همی گوید ای مهتر نامدار
بنزدیک پیر دل یکی برزمی		دراید نشستن از برزمی
از آید ترا دادم تا چین		یکی گرد بر گرد بنگر زمین
بشهر که آرام و رای آیدت		همه آرزوها بجای آیدت
بشادی بباش و بنیکی بمان		ز خوبی مپرداز دل یک زمان

سیاوش ز گفتار او گشت شاد		بزد نای و کوس و بنه بر نهاد
سلیح و سپاه و نگین و کلاه		ببردند با گنج با او براه
ز اوان عماری بیاراستند		پس پرده خوبان بیاراستند
فرنگیس را در عماری نشاندند		بنه برنهاد و سپه را براند
از و باز گلشن به پیراز کرد		بشادی همه راه با او سپرد
بشادی بر فتند سوی ختن		همه نامداران شد انجمن
ی سال ابیران از آن شهر بود		ی از بد [illegible] بهر بود
همی بود یک ماه مهمان اوی		بدان سو چنین بود پیمان اوی
ز خوردن بیاسود یک ماه شاه		همی بود دی گاه نخجیرگاه
بر راه برخاست آوای کوس		بدانگه یکی خیز خروش خروش

بیامد سوی پادشای خویش | سپاه از پس پشت و پیران ز پیش
بران مرز و بوم اندر آمد شدند | بزرگان به راه شهنشه شدند
گشادی دل از جای برخاستند | جهان را بآیین بیاراستند
از آن پادشای خروشی بخاست | تو گفتی همی کشت با چرخ راست
ز بس ناله چنگ با رود و نای | تو گفتی بجنبد همی دل ز جای
بجای رسیدند کاباد بود | یکی خوب و خنده نباد بود
بیک روی دریا بیک روی راه | بیک روی بر کوه و نخچیرگاه
درختان بسیار و آب روان | همی شد دل سالخورده جوان
سیاوش به پیران سخن برگشاد | که ایدر بود بوم و فرخ نهاد
سیاوش ز ایدر یکی خوب جای | که باشد یکی مرا رهنمای
برآرم یکی شارستان فراخ | فراوان بدو اندر ایوان و کاخ
نشستنگهی برفرازم بماه | چنان چون بود در خور تاج و گاه
بدو گفت سپهدار کای خوب رای | بوان رو که باشد ابر تو بجای
چو زیبان نهادن ببایست خواست | برآرم یکی جای با ماه راست
نخواهم که باشد مرا بوم و گنج | زمان و زمین از تو دارم سپنج
بسازم بکام تو این شهر من | نخواهم جز از کام تو بهر من
سیاوش بدو گفت کای نیکزاد | درخت بزرگی توانی نهاد
مرا گنج و خوبی همه زان تست | بهر جای رنج تو بینم نخست
یکی شهر سازم بدین جای من | که خیره بماند دل انجمن
از آن بوم خرم چو گشتند باز | سیاوش همی بود با دل بسوز
از اختر شناسان باز جست | دلش گشت پر درد و پر آب چشم
عنان تکاور همی داشت نرم | همی رخ بیانید کان آب گرم

گفتار اندر برگشتن سیاوش گرد پادشاهی خویش و گفتن سیاوش گرد و گفتن رازها با پیران که خواهست بود

بدو گفت پیران که ای شهریار | چه بودت که گشتی چنین سوگوار
چنین گفت کز کاخ کی چرخ بلند | دلم گرد پر درد و جانم نژند
که هر چند گرد آورم خواسته | همان گنج و هم کاخ آراسته
بفرجام یکسر بدشمن رسد | بدی بد بود مرگ بتر ز بد
که چون گنگ دژ در جهان جای نیست | کنون شارستان زان نشان جای نیست
مرا فر یکی دهش یاد بود | خردمندی و بخت بیدار بود
بدان سان یکی شارستان ساختم | بهشتی را ایوان برافراختم
کنون اندرین هم بگاه آورم | بود بر ازادان نگار آورم
چو خرم شود جای و آراسته | بدین بار ازین سوی خواسته
نباید مرا شاد بودن بسی | نشیند بر این جای دیگر کسی
نه من شاد مانم نه فرزند من | نه بوما به گردی ز پیوند من
نباشد مرا بهره کانی در آن | ز کاخ و ز ایوان خرم نیی باز
شود تخت من گاه افراسیاب | کند بی گنه مرگ بر من شتاب
چنین است رای سپهر بلند | گهی شاد دارد گهی مستمند
بدو گفت پیران که ای ترفران | مکن خیره اندیشه دل دران
که افراسیاب از بدی دل بشست | ز شادی یکی خواستش گشت سست
مرا نیز تا جان بود در تنم | بکوشم که پیمان تو نشکنم
نمانم که بادی بتو بگذرد | دگر موی تو بر هوا بشمرد
سیاوش بدو گفت کای نیک نام | نبینم جز از نیکنامیت کام
همه راز من آشکارای تست | که پیدا دل پاکی و تن درست
مرا آگهی از فر یزدان دهم | من انداز چرخ بلند آگهم
بگویم ترا بودنیها درست | از ایوان و کاخ اندر آیم نخست

پیران

بدان تا تو گستاخ گشتی بروی … فرو ماند اندر جهان گفت و گوی
ترا هم ز آغاز بد هم شنید … فریدون ببست خویشی و پیوند و بند

میانش بخنجر بدو نیم کرد … سه را بکردار بد بیم کرد
همانش بتر آشکارا کنون … چنین داستان این سخن زد بخون

مرا هر چه اندر دل اندیشه بود … خرد را و از مردی پیشه بود
همان آزمایش بدان بدنکار … ازین کینه و تیره دل شهریار

همه یک بیک پیش تو رانده ام … چو خورشید تابنده بر خوانده ام
بایران بدو را بینداختی … بتوران زمین جایگه ساختی

چنین دل بدادی بگفتار اوی … گذشتی همی کرد تیمار اوی
درختی بد خود نشانده بدست … کی بد بار او زهر و برگش کبست

[illegible]

همی گفت مژگان پر از آب زرد … بر افسون دل و لب پر از باد سرد
سیاوش نگه کرد خیره بروی … ز دیده نهاده برخ بر دو جوی

جو باز آمدش روزگار گزند … لزو نگسلد مهر چرخ بلند
نماند بمن بر بسی روزگار … بروز جوانی سرآیدش کار

دلش گشت پر درد و رخسار زرد … پر از غم روان لب پر از باد سرد
بمعلوف چون همی بنگرم … بباد افره بد نه اندر خورم

بگفتار و کردار ایش و بیش … ز من هیچ ناخوب نشنید کس
جو گستاخ شد دست با گنج اوی … سپجد همانا ترا زرخ اوی

اگرچه بد آید همی بر سرم … ز رای و ز فرمان او نگذرم
بیا تا کنون تا تو زی شاه … ببینم کی از چه بیازار شاه

بدو گفت کاسوای نامجوی … بر آمد دل زرد از لب بروی
بپای اندر آتش بپا بر شدن … نه بر پیل داستان بها زدن

همی چهره … شتاب … … بر تخت زان خواب اوری
نگه من بمانا بنیم پای مرد … بر آتش یکی … باد … برد

یکی پاسخ نامه باید نبشت … بدیدار گردان همه خوب و زشت
زکین گر ببینم سر او تهی … درخشان شود روزگار بهی

سواری فرستم بنزدیک تو … درخشان کنم روز تاریک تو
نیابد ستم از گردگار جهان … شناسنده آشکار و نهان

[illegible]

گزین بازگردد سوی راستی … شود دور از و کژی و کاستی
ولو بینم اندر سرش هیچ تاب … همی پویی فرستم هم اندر شتاب

توزان سان کا باید برو زنی شتاب … مگر کاهر خویشتن بر دران
نه دورست از ایدر بهر کشوری … بهر نامداری و هر مهتری

صد و بیست دارند از ایدر بجین … همان سیصد و چل با بران مین
ازین سو همه دو سنداد تواند … وگرنه به شهریار تواند

وزان سو بدار آرزومند نیست … جهان بنده و شهر پیوند تست
بهر سو یکی نامه ی کن دران … بسنجید پاش و درنگی مسان

سیاوش بگفتار او بگروید … جنان جان سیاد او بغنو بد
بدو گفت از آن درگه ی رانی سخن … ز گفتار ها بت نگردم ز بن

تو خواهشگری کن مرا زو بخواه … همه راستی جوی و زبان و راه

دبیر خردمند را پیش خواند … سخنهای اکنده را بر فشاند

گفتار اندر نامه نبشتن سیاوش نزدیک افراسیاب و عذر خواستن از کیکاوس را و رفتن گرسیوز و دهمی کردن

نخست آفریننده را یاذ کرد … بنام خرد جانش آزاذ کرد

از آن پس خرد را ستایش گرفت … ابر شاه توران نیایش گرفت

کی ای شاه بیدار به روزگار … زمانه مبادا ز تو یاذگار

مرا خواستی شاذ گشتم بذان … کی بادا نشست تو با موبذان

و دیگر ز کیکیس را خواستی … بمهر و وفا دل بیاراستی

ز کیکیس ناله بدان بد زبان … لبم با خرد از وی تن ناجوان

جفت درایش این بدست … بیان زو شنیدیم بنشست

مرا دل بر آن دانه در دار رست … کی کشتم بر از بیخ دار درست

زبالندگی چون سبکتر شوذ … ندای نوای شاه کشته شوذ

بهانه مرا هیچ از آزار اوست … بهانم مرا درد و تیمار اوست

در نامه بکشاد امد بداذ … بزودی بر سیتهی بد سناذ

ز درد سیاوش [illegible] خواست … همی نالد [illegible]

چهارم بیامد بدرگاه شاه … بر آمد ز بیان و روان بر گناه

فراوان بپرسیدش افراسیاب … چو دیدش بر از بیخ دست برتاب

چرا با شتاب آمدی گفت شاه … بکوه ببردی چنین دور راه

ورا گفت چون تیره شد بی کار … نشاید شمردن بد روزگار

سیاوش بکرداخ در کس نگاه … بدو نامد مرا خود براه

سخن نیز بشنید و نامه بخواند … مرایش بتخت شاهان نشاند

از ایران بدو نامه بنوشته بوذ … همه بر در شهر او بسته بوذ

سپاهی ز روم و سپاهی ز چین … همی هر زمان مر خوشد کین

تو بر کار او گردن اندر آوری … مگر باز از آن پس بجنگ آوری

و گر سوی ایران برانی سپاه … که باز آید از پیش او کینه خواه

اگر دیر گیری تو جنگ آورذ … دو کشور بمردی بچنگ آورذ

ترا کردم آگه ز دیدار خویش … از آن پس بپیچی ز کردار خویش

چو بشنید افراسیاب این سخن … برو تازه شد روزگار کهن

بگرسیوز از خشم پاسخ بداذ … دلش گشت پر آتش و سر چو باذ

برو بود تا بر کشید ناب … همان صبح و شب بد همی در تب

برون آمد از کاخ خندان بهشت … درختی ز کینه بکوشی بکشت

بدانکه گرسیوز بد فریب … گران گرد بودن ز دل ار شکیب

سیاوش بدین اندر آمد بدرد … تنش گرد لرزان و رخساره زرد

ز کیکیس [illegible] تو شنیدی چه … چه بود از سالار شد نشتی برنگ

چنین داد پاسخ کی ای خوب [illegible] … بتوران ز [illegible] شدم [illegible]

بیمن [illegible] … [illegible] رنج مرا در گذشت

ز کیکس بر رفت کین بدست … نگر دار عوان [illegible] خسته

بر از خون شدان بستد شکنبوی … پلنگ و پر از آب و خون کرد روی

همی مشک بارید برکوه سیم … دو لاله رخ شاه شد بد و نیم

همی کند موی و همی ریخت آب … ز گفتار و کردار افراسیاب

بدو گفت کای شاه گردن فراز … چه سازی کنون بود یکتای راز

بد خود دلی دارد از تو بدرد … از ایران بیاری سخن یاذ کرد

سوی روم ره باید اندر گرفت … بهوی سوی چین کاید اندر گرفت

ز گیتی کرا گیرد اکنون پناه … پناهش خداوند خورشیذ و ماه

ستم باذ بر جان آن ماه و سال … که بر تن تو شوذ بد سگال

بماناذ تا رستخیز این نشان … میان دلیران و گردنکشان
ببر بر تبس همچنین شاه باذ … جهاندار پیروز و فرخ نژاد
جو پیران از آن شهر خرم ببد … بایوان و باغ سیاوش رسید
بکاخ فرنگیس بنهاذ روی … جنین شاذ پیروز و بهیم جوی
بپرسیدش دختر شهریار … بپرستید و دینار کردش نثار
جو بر تخت بنشست و آن جای دید … پرستنده بسیار بر پای دید

بر آن نیز چندی ستایش گرفت … جهان آفرین را نیایش گرفت
وزان پس بخوردن گرفتند کار … می و خوان و لشکر و می گسار
بوذند یک هفته بای برست … گهی خرم و شاذ دل گاه مست
بهشتم ره اورد پیش آورید … همه هدیهای جهان جون سزید
زیاقوت و از گوهر شاهوار … همان یاره و طوق و گوهر نگار
ز دینار و اسبان بزین پلنگ … بزرین ستام و دیبای جنگ
فرنگیس را افسر و گوشوار … ز دینار و از تاج گوهر نگار
براذ و بیامذ بسوی ختن … همه رای زن شاد با انجمن
جز آمذ بشادی بایوان خویش … بدیدار شذ آن شبستان خویش
گلستانی گفت اندر خرم بهشت … نه دیذ و نه دانذ کی رضوان کشت
جو خورشید بر کاخ فرخ سروش … نشستید بایین و با داذ و هوش
برامش میان بخشی دمبری … بوذ شادمان سیاوش ببین
سیاوش از آن شهر نیکوترست … تو گویی فروزنده خاورست
خداونذ اگر نزد افراسیاب … همی رفت پیمان کشتی بر آب
بیامذ بگفت آنجا کرده بوذ … همان نیز کو شهر آورده بوذ
وز انجا بکه ر سیاوش رسید … سراسر همه یاذ کرد آنچ دید
ز کار سیاوش بپرسید شاه … وزان شهر و آن کشور و جایگاه
بدو گفت پیران کز خرم بهشت … کسی کو ببیند نیارد بهشت
بماناند اندر آن شهر باز … ز خورشید از آن مهتر سرفراز
یکی شهر دیدم کی اندر زمین … نبیند دگر کس با ایران و چین
ز بس باغ و میدان و آب روان … بر اسخن گفتی خرد با روان
جو کاخ فرنگیس و بزم زدود … جو گنج گهر بر دو میان سود
کله گرد باید ز گیتی یله … تو اکنون نباشد جزین کله
گر ایذ زنگ ایزد زمین سروش … نباشد بدان فر و اورنگ و هوش
بدان زیب آیین یاد اماذ نشست … ز خوبی هم از دل شاذ نشست
و دیگر بالو کشور از جنگ و جوش … بر آسوذ و جون بهش آمذ بهوش

بماناذ بوما چنین جاودان … دل هوشمندان و رای ردان
ز گفتار او شاد شذ شهریار … کی شاخ برومندش آمذ ببار
بامیخت از داستانها بگفت … نهفته همه بر گشاذ از نهفت
بذ ولی رو تا سیاوش گرد … ببین تاج جایست و آین گرد
سیاوش تمام بر ز دل نهاذ … از ایوان نگردذ همی نیز باذ
جز او گرد مردو ز تخت و کلاه … جو گودرز و بهرام و کاوس شاه

بدان خرمی بر یکی خارستان — همی بوم و بر ساز و شارستان
فرنگیس را کاخهای بلند — بر آورد و می داد دلش ارجمند
چو بنشستش جای فراوان نکوی — بچشم بزرگی نگه کرد بدوی
چو نخچیر و می یافتند دشت و کوه — نشستند بنشست ایران گروه
بدانگه کی بارش می ایزد بدست — چو خورشید شادی بیاید نشست
یکی هدیه‌ای بس بسیار مر — ز دیبا و دو اسب و ز تاج و کمر
همان طوق و هم تخت و دیبای چین — همان یاره و کرز و تیغ و نگین
ز گستردنیها و از بوی و رنگ — ببین تا ز گنج چه آید بچنگ
فرنگیس را هدیه بر همچنین — برو باز بانی بر ان آفرین
اگر آب دیدن بود مرزبان — بدان شهر خرم دو هفته بمان
نگه کرد گرسیوز نامدار — سواران توران گرفته هزار
جنیبه سپاه اندر آورد گرد — بشد شادمان تا سیاوش گرد

گفتار اندر رسیدن گرسیوز بنزدیک سیاوش و داستان زادن فرود از مادر و آمدن گرسیوز بسیاوش

سیاوش چو بشنید شد بر سر راه — بدو گشت شادان تا زمان با سپاه
گرفتند مر یکدگر را کنار — سیاوش بپرسیدش از شهریار
بایوان گشتند از انجایگاه — سیاوش بیاراست جای سپاه
دگر روز گرسیوز آمد بگاه — یکی خلعت آورد و پیغام شاه
سیاوش بدان خلعت شهریار — نگه کرد و شد چون گل اندر بهار
نشستن ز پرمایه کام زن — بزرگان لشکر شده انجمن
همه شهر زان برزن و کوی — بیزد و سوی کاخ بنهاد روی
همانگاه نزد سیاوش چو باد — سواری بیامد و را مژده داد
کی از دختر پهلوان سپاه — یکی کودک آمد بمانند شاه
ورا نام کردند فرخ فرود — شب تیره اندر چو ایران شنود
همانگه مرا با سواری دگر — بگفتا بر سالار و شاه را مژده بر
همان مادر کودک ارجمند — جریره سر بانوان بلند
بفرمود خفته بفرمان بران — زدن دست آن خرد بر زعفران
نهادند بر پشت آن نامه بر — کی پیش سیاوش خود آگه ببر
بگوییش تا هر چند من سال خورد — بدم پاک یزدان مرا شاد کرد
سیاوش بدو گفت کاه مهی — ازین تخمه هرگز مباد تهی
فرستاده را داد چندان درم — کی انده کشت او نشد زو دژم
بکاخ فرنگیس رفتند شاد — ورا نیز از آن داستان مژده داد

چو بشنید گرسیوز آن گرد گفت — کی ایران شد امروز با شاه جفت
فرنگیس را دید بر تخت عاج — نهاده بسر بر ز پیروزه تاج
پرستار چندان بزرین کلاه — فرنگیس با تاج در پیشگاه
فرود آمد از تخت و کردش نثار — بپرسیدش از شهر و از شهریار
دل و مغز گرسیوز آمد بجوش — دگرگونه تر شد بآیین و هوش
بدل گفت سالی دگر بگذرد — سیاوش کسی را بکس نشمرد
همش پادشاهیست هم تخت و گاه — همش گنج و هم بوم و بر هم سپاه
نهان دل خویش پیدا نکرد — همی بود بجان و رخساره زرد
بدو گفت کی خود ز رنج خویش — همه ساله شادان زی از گنج خویش
نشانند در کاخ زرین دو تخت — نشستند شادان دل و نیکبخت
نوازنده رود با می گسار — بیامد بر تخت گوهر نگار
زنالیدن رود و چنگ و سرود — بشادی همی داد دل را درود
چو خورشید تابنده بگشاد راز — بهر جای بنمود تاج از فراز
سیاوش ز ایوان بمیدان گذشت — بشادی همی گرد میدان بگشت

چو گو سو اید بینداخت گوی / سیاوش سوی گوی بنهاد روی
چنو گوی در زخم چوگان گرفت / هماورد او خاک میدان گرفت
ز چوگان او گوی شد ناپدید / وگفتی سپهرش همی برکشید
بفرمود تا تخت زرین نهند / بمیدان و بر کاخ زرین نهند
سواران میدان بکردار گرد / بر دین گرفتند تنگ و نبرد
دو مهتر نشستند بر تخت زر / بدان تا کرا بر فروزد هنر
بدو گفت گرسیوز ای شهریار / خردمند و از خسروان یادگار
هنر بر گهر نیز کرده گذر / نسزد کو بزرگان نمای هنر
بنوک سنان گر بتیر و کمان / زمین آورد زیر کی یک زمان
ببرزد سیاوش بدان کار دست / بر زین اندر آمد ز تخت نشست

گفتار اندر هنر نمودن سیاوش پیش گرسیوز و حسد بردن گرسیوز بر وی و خصمی کردن او با سیاوش پیش افراسیاب

زره را بهم بر ببستند سخ / کی از یک زره تن بسیدی برخ
نهادند بر خط آوردگاه / نظاره برو بر ز هر سو سپاه
سیاوش یکی نیزه شاهوار / کجا از پدر داشتی یادگار
کی در جنگ مازندران داشتی / بزخم بر نیزه بگذاشتی

بآوردگه رفت نیزه بدست / عنان را بپیچید چون پیل مست
بزد نیزه و بر گرفت آن زره / زره را نماند ایچ بند و گره
از آورد نیزه بر آورد راست / زره را بینداخت زان سو که خواست
سواران گرسیوز جنگ ساز / برفتند با نیزهای دراز
ز داوان بکشید گرد زره / ز میدان برشد زره یک گره
سیاوش سپر خواست گیلی چهار / دو چوبین دو از آهن آبدار
کمان خواست با تیرهای خدنگ / شش اندر میان زد سه چوبه بچنگ
یکی در کمان راند و بفشارد ران / نظاره بگردش سپاهی گران
بدان چار چوبین و آهن سپر / گذر کرد پیکان آن نامور
بزد هم بران گونه چند چوبه تیر / برو آفرین خواند برنا و پیر
ز ازده یکی در گذاره نماند / همی هر کسی نام یزدان بخواند
بدو گفت گرسیوز ای شهریار / با ایران و توران نزاید … بار
بیا تا من و تو بآوردگاه / بتازیم هر دو به پیش سپاه
بگیریم هر دو دوال کمر / ایا جنگی دو پرخاش خر
ز ترکان مرا نیست همتا کسی / چو اسپم همی راستان بسی
بمیدان ما نیست همتای تو / هماورد تو گر بالای تو
گر ایدونک بردارم از پشت زین / ترا ناگهان بر زنم بر زمین
چنان دان که از تو دلاورترم / باسب و بمردی ز تو برترم
وگر تو مرا بر نهی بر زمین / نگردم بجای که جویند کین
سیاوش بدو گفت کین خود مگوی / کی تو مهتری شیر پرخاش جوی
همان اسب تو شاه اسب منست / کلاه تو آذرگشسپ منست
جز از تو ز ترکان کسی برگزین / کی با من بگردد نه بر رای کین
بدو گفت گرسیوز ای نامجوی / کی ما چون نبردی اندر آریم روی
زمانی ببازی نبرد آوریم / نه بر کینه بر روی زرد آوریم
سیاوش بدو گفت کین رای نیست / بمیدان نبرد منت جای نیست
نبرد دو تن جنگ مردان بوذ / برادر بخشم ار چه خندان بوذ
ز کینی برادر توی شاه را / همی زیر نعل آوری ماه را
کنم هرچه گویی بفرمان تو / برین نشکنم عهد و پیمان تو
ز یاران یکی شیر جنگی بخوان / برین تیز تک باره بر برنشان
گر ایدونک رایت نبرد منست / سر سرکشان زیر گرد منست

بکوشم که تنگی نکردم بکار بنزدیک آن نامور شهریار
بخندید گرسیوز نامجوی همانا خوش آمدش گفتار اوی
بترکان چنین گفت کز سرکشان که خواهد که گردد بگیتی نشان
یکی با سیاوش نبرد آورد سر سرکشان زیر گرد آورد
سراینده بودند لب پر گره بپاسخ بیامد گروی زره
منم گفت شایسته کارکرد الو نیست اورا کسی هم نبرد
سیاوش ز گفت گروی زره برو بر ز چین و نهان بر گره
بدو گفت گرسیوز ای شهریار ز گردان لشکر درا هست یار
سیاوش بدو گفت کین تو گذشت نبرد بزرگان بر او خوار گشت
از ایشان دو پر باید ار اپتته بمیدان نبردم را خاسته
دلیر و سرکش بود نامش دمور که همتا نبودش بتوران بزور
چو گفت سیاوش شنید او چو دود بیامد برش بسجهد زود
برفتند بجان دمور و گروی سیاوش بدان هر دو تنها دروی
ببند میان گروی زره فرو برد چنگال و برزد گره
ز زین برگرفتش بمیدان فکند نیازش نیامد ببند کمند
وزان پس بجنبید سوی دمور گرفتش بر و گردن او بزور

چنان خوارش از پشت زین برگرفت که گردان بماندند زو در شگفت
چنانش گرسیوز اندر دلش تو گفتی یکی مهر دارد بکش
فرود آمد از اسپ و بگشاد دست پر از خنده بر تخت زرین نشست
بر آشفت گرسیوز از کار اوی پر از غم شدش دل پر از رنگ بوی
وزان تخت زرین بایوان شدند بکردار گردان ایران شدند
نشستند یک هفته با نای و رود می آورد و رامشگران و سرود
بهشتم برفتن گرفتند ساز بزرگان ز گرسیوز کینه ساز
یکی نامه بنبشت نزدیک شاه پر از لابه و پرسش نیک خواه
وزان پس مر او را بسی هدیه داد برفتند از آن شهر چون باد شاد
برهشان سخن رفت یکبا دگر از آن مهتر شاه و آن بوم و بر
چنین گفت گرسیوز کینه جوی که کار آمد اندازه ایران بروی
یکی مرد را شاه توران بخواند که از ننگ کارا کنون در نشاند
دو شیر ژیان چون دمور و گروی که بودند گردان پرخاش جوی
چنان زار و بیکار کشتند خوار ز چنگال تا پاک دل یک سوار
سرانجام از این بگذراند سخن نه سر بینم این کار او را نه بن
جنین تا بدرگاه افراسیاب نرفت اندرین جوی جز تیره آب

[illegible]

چو نزدیک سالار توران سپاه / رسیدند و پرسید هر گونه شاه
فراوان سخن رفت و نامه بداد / بخواند و بخندید و دل گشت شاد
نگه کرد گرسیوز کینه‌دار / بدان تا چسان شهریار
همی بود با دل پر از کین و درد / بدانگه که خورشید شد لاجورد
همه شب همی بود تا روز پاک / چو شب جامه تیره را کرد چاک
سر پر ز کین اندر آمد ز خواب / بیامد به نزدیک افراسیاب
ز بیگانه پردخت کردند جای / نشستند و جستند هر گونه رای
بدو گفت گرسیوز ای شهریار / سیاوش دگر گشت ز آیین و کار
فرستاده آمد ز کاوس شاه / نهانی بنزدیک او چند راه
ز روم و ز چین نیز پیش آمد پیام / همی باده کاوس گیرد بجام
بر او انجمن شد فراوان سپاه / بپیچد بناگاه از جان شاه
اگر تور را دل نگشتی دژم / ز گیتی بر ایرج نکردی ستم
دو گوهر یا چون ز آتش تیز و آب / بد آیند دیگر گرفته شتاب
تو خواهی که باشان خرد جفت آوری / همی باد را در نهفت آوری
اگر کردمی بر تو این بد نهان / مرا زشت نامی بدی در جهان
دل شاه ایران کار شد دردمند / پر از غم شد از روزگار گزند

[illegible]

بدو گفت پرتو مرا مهر خون / بجنبید و باید ترا رهنمون
سه روز اندرین نامه رای آورم / سخنهاش بهتر بجای آورم
جوانی رای کرد خرد با درست / بگویم که درمان چه بایدت جست
چهارم چو گرسیوز آمد بدر / کله بر سر و تنگ بسته کمر
سپهدار توران ورا پیش خواند / ز کار سیاوش فراوان براند
بدو گفت کای باده کار بشناک / چه دارم جز از تو بگیتی بچنگ
همه رازها بر تو باید گشاد / بژرفی ببین تا چه آیدت یاد
ازان خواب بد چون دلم شد غمی / نخواند آورد لختی کمی
نپیسنم بجنگ سیاوش میان / نیامد ازو نیز ما را زیان
جوان تخت پرمایه بدرود کرد / خرد تار کرد و مرا پود کرد
ز پیمان ز سر نگرد آن بر تافت / جوان از جهان نیکویها یافت
سپردم بدو کشور و گنج خویش / نکردم یاد از غم و رنج خویش
چو نیز بپیوستگی خواستیم / دل از کین ایران بپیراستیم
نبخشیدم از گنج و فرزند روی / گرامی دو دیده سپردم بدوی

[illegible]

بسی اندکی گوی هر گونه رنج
فدا کردن کشور و تاج و گنج

گر ایدونک من بد سگالم بدوی
ز گیتی برآید یکی گفت و گوی

بر او بر بهانه ندارم ببند
که از من بدو اندکی بد رسد

زبان برگشایند بر من مهان
درفشی شوم در میان جهان

نباشد پسند جهان آفرین
نه نیز از بزرگان روی زمین

زدد نیز دندان ز ان شیر مست
کی اندر دلش هم شمشیر نیست

اگر هیچ بی آن خوزد دردمند
نبیند کند دام و دد را گزند

اگر ما بشوریم بر بی گناه
پسندد چنین داور هور و ماه

ندانم جز انکش بخوانم ببند
وز ایدر فرستمش سوی پدر

اگر گاه جوید گر انگشتری
از این بوم و بر بگسلد داوری

بدو گفت گرسیوز ای شهریار
مگیر این چنین کار بر مایه خوار

از ایدر گر او سوی ایران شود
بر و بوم ما پاک ویران شود

هر آنگه کی بیگانه شد خویش تو
بدانست راز کم و بیش تو

چو جویی دگر زو تو بیگانگی
کنی رهنمونی بدیوانگی

یکی دشمنی باشد اندوخته
نمک دامهر کز تو بر سوخته

بر این داستان زد یکی رهنمون
کی آتش سا از خانه آید برون

نداتد زمان آنرا ببند
اگر بد نخواهد تو بیهوش نند

نبینی که ابرو رد کار پلنگ
نبیند ز برور بجز درد و جنگ

چو از افراسیاب آن سخن بازجست
همه گفت گرسیوز آمد درست

پشیمان شد از رای و کردار خویش
همی تیره دانست بازار خویش

چنین داد پاسخ کی از بن سخن
نه سر بد پیدم نه بالا نه بن

باشیم تا راز گردان سپهر
چگونه گشاید بدین کار چهر

بهر کار بهتر درنگ از شتاب
بمان تا بتابد برین آفتاب

ببینم کی رای جهاندار چیست
رخ شمع چرخ روان سوی کیست

اگر سوی درگاه خوانمش باز
بجویم سخن تا چه دارد براز

نگهبان او من بسم بی گمان
همی بنگرم تا چه گردد زمان

چو زو کژی آشکارا شود
کی با چاره دل بی مدارا شود

از آن پس نکوهش نباید ز کس
مکافات بد هر بدی بنت بس

چنین گفت گرسیوز کینه جوی
کی ای شاه بیناد دل راست گوی

سیاوش بدان آلت و فر و برز
بدان ایزدی شاخ و ان تیغ و گرز

گر آید بدرگاه تو با سپاه
شود بر تو بر تیره خورشید و ماه

سیاوش نه آنست کش دید شاه
همی ز آسمان برگذارد کلاه

فرنگیس را هم ندانی تو باز
یکی گوی شد ست از جهان بی نیاز

سپاهی بدو باز گردد همه
بترسم کی ماند شبان بی رمه

سپاهی پادشاهی ببیند چنوی
بدان کش و آن رای و آن ماه روی

نمانند از آن پس بشاهی ترا
بره گاه او را و ماهی ترا

و دیگر کی از شهر آبادی
جنان بوم فرخنده بنیاد وی

تو خوانی کی ایدر بماند باش
بخواری بمهر من آکنده باش

نبیند کسی جفت با پیل شیر
نه آتش دمان از بر آب نیز

اگر بچه شیر ناخورده شیر
بپوشد کسی در میان حریر

بگوهر شود باز چون شد بزرگ
نترسد از آهنگ پیل سترگ

پس افراسیاب اندر آن بسته شد
غمی گشت و اندیشه پیوسته شد

اگر باد خیزد بجستی زجای
مکر بادی جهره و پر دبای

همی از شتابش بیامد درنگ
کی بر رو تباشد خداوند سنگ

ستوده نباشد سر بادسار
برین داستان زد یکی هوشیار

شبستان مردم نه والا بود
وگرچه گوی سرو بالا بود

برفتند بیجان و لب پر سخن ... بر از کین دل از روزگار کهن
ز هر گونه رنگ اندر آمیختن ... دل شاه توران بر انگیختن
بر شاه رفتی زمان تا زمان ... بر اندیشه گرسیوز بدگمان
چنین تا برآمد برین روزگار ... برآورد و کین شد دل شهریار
سپهبد چنان دید یک روز رای ... که پردخت ماند ز بیگانه جای
بگرسیوز آن داستان برگشاد ... ز کار سیاوش همی کرد یاد
ترا گفت ازایدر بباید شدن ... بر او فراوان نباید بدن
بپرسی و گویی کزان جشنگاه ... نخواهی همی کرد کس را نگاه
بهشتی همانا بجنبد ز جای ... یکی باز بینیم خیز ایدر آی
بیارست ما را سپهبد از تو ... بدان پرهنر جان بیدار تو
برین کوه ما نیز نخجیر هست ... بجام زبرجد می و شیر هست
گرازیم یکچند و باشیم شاد ... جز ایزد ازان شهر آباد یاد

برامش باشیم و شادی خرام ... می جام باید چرا شد حرام
بیاراست گرسیوز دام ساز ... دلی پر ز کینه سری پر ز راز
چو نزدیک شهر سیاوش رسید ... ز لشکر زبان آوری برگزید
بدو گفت رو با سیاوش بگوی ... که ای با گهر مهتر نامجوی
بجان و سر شاه توران سپاه ... بجان و سر و تاج کاوس شاه
که از بهر من برنخیزی ز گاه ... نه پیش من آیی پذیره براه

گفتار اندر آمدن گرسیوز از پیش افراسیاب نزدیک سیاوش و خواندن او را و حیله ساختن با سیاوش

که تو زان فزونی بفرهنگ و بخت ... بفر و نژاد و بتاج و بتخت
که هر باد را بست باید میان ... بن نوذران آن جاه و کیان
فرستاده نزد سیاوش رسید ... زمین را ببوسید کو را بدید
چو پیغام گرسیوز او را بگفت ... سیاوش غمی گشت اندر نهفت
بر اندیشه بنشست بیدار دیر ... بدل گفت بازیست این راز بیر
چو گرسیوز آمد بدرگاه اوی ... پیاده بیامد از ایوان بکوی

بپرسیدش از راه و از کار شاه ... ز رستم و سپاه و ز تخت و کلاه
پیام سپهدار توران بداد ... سیاوش ز پیغام او گشت شاد
چنین داد پاسخ که از یاد اوی ... نتابم ز تیغ و ز الماس روی
من اینک کمر بر میان بسته ام ... عنان با عنان تو بربسته ام
سه روز اندرین گلشن نوبهار ... بباشیم و باده گساریم کار
که گیتی سپنج است پر درد و رنج ... بد آنرا که دل در نبندد در سپنج
چو بشنید گفت خردمند شاه ... بپیچید گرسیوز کینه خواه
بدل گفت اگر ایدونک با من براه ... سیاوش بیاید بنزدیک شاه
بدین شیرمردی و چندین خرد ... کمان مرا زیر پی بسپرد
نخر گفتن من شود بی فروغ ... شود پیش وی چاره من دروغ
یکی چاره باید کنون ساختن ... دلش را براه بد انداختن
زمانی همی بود خامش بماند ... دو چشمش بروی سیاوش بماند

فرو ریخت از دیدگان آب زرد   بتابید و دیده همی چاره کرد
سیاوش ورا دید بر آب چهر   بسان کسی کو بپیچد ز مهر
بدو گفت نرم ای سرافراز چه بود   غمی هست کاندر نشاید شنود
که از شاه توران شدستی دژم   بپیچیده کاوردی از درد غم
من اینک همی با تو آیم براه   کنم جنگ با شاه توران سپاه
بدان تا ز هرچه آزاردت   چرا کهتر از خویشتن داردت
وگر دشمنی آمدستت پدید   کی نماندت بخش باید کشید
من اینک بهر کار یار توام   چو جنگ آوری مایه دار توام
ورا بد و نیک نزدیک افراسیاب   ترا تیره گشتست بر خیره آب
بگفتار مرد دروغ آزمای   کسی برتر از تو گزیدست جای
همه راز این کار با من بگوی   که تا با تو سازیم این چاره جوی
بدو گفت گرسیوز ای نامدار   مرا این سخن نیست با شهریار
نه از دشمنی آمدستم برنج   که از چاره دورم بمردی و گنج
ز گوهر مرا در دل اندیشه است   که یاد آمدم آن سخنهای راست
نخستین ز تور اندر آمد بدی   که برخاست زو فره ایزدی
شنیدی که با ایرج کم سخن   بآغاز کینه چه افکند بن
وزانجا بیا تا بر افراسیاب   زکین کشته توران و ایران خراب
بیکجای هرگز نیامیختند   ز بد هر زمان دور بگریختند
سپهدار توران از آن برترست   کنون کاو دبیبه بجرم اندرست
ندانی تو خوی بدش بیگمان   بمان تا بیاید بدی را زمان
نخستین اغریرث اندازه گیر   که بر دست او کشته شد خیره خیر
برادر بدش کالبد هم ز پشت   چنان پر خرد بی گنه را بکشت
وزان پس بسی نامور بی گناه   شدستند بر دست او بر تباه
مرا زین سخن ویژه اندوه تست   که بیدار دل بانی و تن درست

العز والبقاء [illegible]

تو تا آمدستی بدین بوم و بر   کسی را نیامد ز تو بد بسر
همه مردمی جستی و راستی   جهان را بدانش بیاراستی
کنون خیره آهرمن دل گسل   دل او ز تو کردست پر داغ دل
دل او ز تو پر از درد کین   ندانم چه خواهد جهان آفرین
تو دانی که من دوستدار توام   بهر نیک و بد ویژه یار توام
نباید که ناگه گمانی بری   که من بودم آگاه ازین داوری
سپهبد جز از کرد ما را سپند   که بر من شب آید ز بودن سپید
کزان آگهی بودنش در دل ز من   سرم برنیفراختی ز انجمن
ندادی بمن کشور و تاج و گاه   بر و بوم و فرزند و گنج و سپاه
کنون با تو آیم بدرگاه اوی   درخشان کنم تیره گون ماه اوی
ازانجا که اوش شود راستی   فروغ و دروغ او ز دل کاستی
نشانم دلش را با فراسیاب   درخشان تر از بر سپهر آفتاب
تو دل را بجز شادمانه مدان   روان را بد اندر دمانه مدان
کسی کو دم اژدها بسپرد   ز رای جهان آفرین بگذرد
بدو گفت گرسیوز ای مهربان   تو او را بدان سان که دیدی مدان
و دیگر کجا کرد گردان سپهر   شود تند و چین اندر آرد بچهر
خردمند را کرد باید فسون   که از چنبر او سر آرد برون
بدین دانش و این دل هوشمند   بدین برز و بالا و رای بلند
ندانی همی جان از مهربان   بباید که بخت بد آمد فراز
همی بر تو بند و تنبل فروخت   بدان تا که چشم خرد را بدوخت
نخست اندکا داد گردن بدام   بخیره شدی زان سخن شادکام
و دیگر که از خویش دور کرد   بروی بزرگان نگی سور کرد

بدان تا نگوئی که این جهان / گی این بو سپارد چو اشد نهان
توانی گرد بیران سپار هوش / بدین گفتها هش گشای گوش
فراوان بدین بگذرد روزگار / کی بی کام بیدار دل شهریار
شوم زار کشته ابر بی گناه / کسی دیگر آرایذ این تاج و گاه
تو بمان بی داری و رای راست / ولیکن ترک را جز این است خواست
زگفتار بدگوی و از [illegible] / حنین بی گنه بد تنم بذ رسد
برآشوبذ ایران و توران بهم / زکینه شود زندگانی دژم
بر از رنج گردد سر انجمن / زمانه شود پر ز شمشیر کین

[illegible]

بسی سرخ و زرد و سیاه و بنفش / از ایران بتوران رسید درفش
بسی غارت و بردن خواسته / براگندن گنج آراسته
بسا کشورا کان بپای ستور / بکوبند و گردد جوی آب شور
سپهدار توران ز کردار خویش / پشیمان شوذ هم ز گفتار خویش
پشیمان از آنکه ندارذش سوذ / کی بر خیزد از بوم آباذ دوذ
از ایران و توران بر آید خروش / جهانی ز خون من آید بجوش
جهاندار بر چرخ چون بنگرست / بزمان او بر بگفته [illegible]
بیا تا نشاذی دمیم و خوریم / چو گاه آمدش بر بد بگذریم
چه بندی دل اندر سرای سپنج / چه یازی برنج و چه نازی بگنج
گر از رنج [illegible] همی بر خورد / جهاندار دشمن چرا پرورد
چو شبنمان و اندیشه کرد / ز گفتار او سیر دلش پر ز درد
بدل گفت [illegible] / گر [illegible] گوید [illegible] این سخن
زمانه کشته [illegible] توران [illegible] / براگنده [illegible] گنج کین
[illegible] / [illegible] رنج
من این هم شنیدم ز گفتار شاه / چنین هم همی [illegible] گناه
وزان پس چنین [illegible] دل مهر / گی از خیش و [illegible] گردان سپهر
چه دانذ وی این بارها آشکار / همانا کی ایرانش آمد بیاذ
ز کاوس و ز تخت شاهنشهی / بیاذ آمدش روزگار مهی
دل خویش از آن کینه خرسند کرد / نه آمد بری خردمند کرد
همه راه از بن گونه بگذشت گوی / دل از بود بیها بر از بخردی
جز از بنشست اسبان بروز آمدند / ز گفتار و بگذرادم برزدند
یکی خوان زرین بیاراستند / می و رود و رامشگران خواستند

[illegible]

بودند یک هفته زین گونه شاد / ز شاهان گیتی گرفتند یاد
بهشتم یکی نامه آمد ز شاه / بنزدیک سالار توران سپاه
کز آنجا برو تا بدریای چین / سپاهی ز جنگاوران برگزین
همی رو چنین تا سر مرز هند / وز آنجا گذر کن بدریای سند
همه باژ کشور براسر بخواه / بکستر بمرز خزر در سپاه
بر آمد خروش از در پهلوان / ز کوس و ز تبیره زمین شد نوان
ز هر سو سپاه انجمن شد بروی / یکی لشکری کش بر کاش جوی
جو آمد بدرگاه پیران سپاه / همی رفت ز آن سوی بر بود شاه

بنزد سیاوش بسی خواسته — ز دیبا و اسبان آراسته
هنگام بد بود کردن بماند — بزندان برفت و سپه را براند
نبودی ز نزدیک افراسیاب — جز آسایش آمد بهنگام خواب
یکی نامه سوی سیاوش بمهر — نبشته بکردار روشن سپهر

گفتار اندر نامه افراسیاب بسیاوش و فرمودن که شهری بکند و بنا افکندن سیاوش گرد و آمدن پیران بتماشا گرد

که تا تو برفتی ز نیم شادمان — از اندیشه بی غم نیم یک زمان
ولیکن مر اندر خور رای تو — بتوران بجستم همی جای تو
ترا جای بودی خوش و خرم است — جهان جوی باید که بی غم نشست
بدان پادشاهی کنون باز کرد — سر بدسگال اندر آور بگرد
سیاوش سپه برگرفت و برفت — بدان سو که فرمود سالار تفت
صد اشتر ز گنج درم بار کرد — چهل راهبر بار دینار کرد
هزار اشتر ماده سرخ موی — بنه بر نهادند با رنگ و بوی
از ایران و توران گزیده سوار — برفتند شمشیر زن ده هزار
ببستن سپاه اندرون خواسته — عماری و خوبان آراسته
ز یاقوت و پیروزه شاهوار — چه از طوق و تاج و چه از گوشوار
چه عنبر چه عود و چه مشک و عبیر — چه دیبا و چه تختهای حریر
ز مصری و از چینی و پارسی — همی رفت بار اشتر و وارسی
نهادند سر سوی خرم بهار — سپهدار و آن لشکر نامدار
چو آمد بدان شارستان دست یاخت — دو ده سنگ بالا و پهنا بساخت
ز ایوان و میدان و کاخ بلند — ز پالیز و از گلشن ارجمند
بیاراست شهری بسان بهشت — بهامون گل و سنبل و لاله کشت
بر ایوان نگاریده چندی نگار — ز شاهان و از بزم و از کارزار
نگار سر و تاج کاوس شاه — نشستند با یاره و گرز و گاه

بر تخت او رستم پیلتن — همان زال و گودرز و آن انجمن
ز دیگر سو افراسیاب و سپاه — چو پیران و گرسیوز کینه خواه
با ایران و توران شده شارستان — میان بزرگان یکی داستان
بهر گوشه گنبدی ساخته — سرش را با بر اندر افراخته
نشسته سرانجه رامشگران — سر اندر ستاره سرای سران
سیاوش گردش نهادند نام — جهانی از آن شارستان شادکام
چو پیران بیامد ز هند و چین — سخن رفت از آن شهر با آفرین
خجسته شده نام آن شاه راد — وز آن شارستان بر یکی کرد یاد
خجسته بتوران سیاوش گرد — که خسروی افکنده شد اندر زرد
چو پیران از آن نامه شارستان — شنید از لب هر کسی داستان
از ایوان و کاخ و ز پالیز و باغ — ز کوه و ز دشت و ز رود و ز راغ
شتاب آمدش تا ببیند که شاه — [illegible]
هر آنکس که او از در کار بود — بدان بزم با او سزاوار بود
هزار از دلیران و مردان گرد — چو پیران نامه رفتن اندر سپرد
چو آمد بر دیگر آن جایگاه — سیاوش پذیره شدش با سپاه
چو پیران بنزد سیاوش رسید — پیاده شد از دور او را بدید
سیاوش بروز لعل از پیل رنگ — مر او را بآغوش بگرفت تنگ
نشستند هر دو در آن شارستان — یکی پیش ایوان بر خارستان
پر اسر همه کاخ و میدان و باغ — همی تافت هر سو چو روشن چراغ
سپهدار پیران ز هر سو براند — بسی آفرین بر سیاوش بخواند
بدو گفت اگر فر برزکیان — نبودیت با دانش اندر میان
کی آغاز کردی بدین گونه جای — کجا آمدی جای این سان بپای

همی گفت کین بود اکنون ز راه | همانا بیامد بنزدیک شاه | چهارم شب اندر بر ماه روی | بخواب اندرون بود با رنگ و بوی

گفتار اندر خواب دیدن سیاوش و پرسیدن از خواب گفتن از احوال آنچه بودنی بود از پس و بلا کردن

بلرزید و از خواب خیره بجست | خروشی بر آورد چون پیل مست | همی داشت اندر برش خوب چهر | بدو گفت شاها چه بودت بمهر

خروشید و شمع بر افروختند | برش عود و عنبر همی سوختند | بپرسید ازو دخت افراسیاب | که فرزانه شاها چه دیدی بخواب

سیاوش بدو گفت کز خواب من | لبت هیچ مگشای بر انجمن | چنان دیدم ای سرو سیمین بخواب | که بودی یکی بیکران رود آب

یکی کوه آتش بدیگر کران | گرفته لب آب نیزه وران | بیکسو شدی آتش تیز گرد | برافروختی بد سیاوش گرد

زیکسو شدی آتش تیز دود | بر او بر ز هر سو مرا آمدی دود | ز یک دست آتش ز یک دست آب | به پیش اندرون پیل و افراسیاب

بدیدی مرا روی کردی دژم | دمیدی بر آن آتش تیز دم | ز گرسیوز ایدر همی بد بگوی | بیامد بکین پیل زی من بپوی

بفرجام ازین همی خواب شوم | شود کشته بر دست خاقان روم | سیاوش سپه را همه بر بخواند | بدرگاه ایوان همه بنشاند

بپیچید و بنشست خنجر بچنگ | طلایه فرستاد بر سوی گنگ | دو بهره چو از تیره شب درگذشت | سوار طلایه بیامد ز دشت

که افراسیاب و فراوان سپاه | پدید آمد از دور تازان براه | ز نزدیک گرسیوز آمد نوند | که بر چاره جان میان را ببند

نیامد ز گفتار من هیچ سود | از آتش ندیدم همی بهره دود | نگر تا چه باید کنون ساختن | سپه را کجا باید انداختن

سیاوش ندانست بازار اوی | همی راست دانست گفتار اوی | فرنگیس گفت ای خردمند شاه | مکن هیچ گونه بما در نگاه

یکی باره گام زن بر نشین | مباش ایچ ایمن بتوران زمین | ترا زنده باید که مانی بجای | سر خویش گیر و کسی را مپای

سیاوش بدو گفت کان خواب من | بجای آمد و تیره شد آب من | مرا زندگانی سر آید همی | غم روز تلخ اندر آید همی

چنین است کار سپهر بلند | گهی شاد دارد گهی مستمند | گر ایوان من سر بکیوان کشید | همان زهر گیتی بباید چشید

اگر سال گردد هزار و دویست | جز از خاک تیره مرا جای نیست | یکی سینه شیر باشدش جاب | یکی چیله کس بود با بماب

ز شب روشنائی نجوید کسی | نگه بود دارد ز دانش بسی | ترا پنج ماهست از آبستنی | ازین نامور بچه رستنی

درخت ترا نو بار آورد | یکی نامور شهریار آورد | سرافراز کیخسروش نام کن | بغم خوردن او دلارام کن

ز خورشید تابنده تا تیره خاک
گذر نیست از داد یزدان پاک
بهالی مرا خال توران بود
که او بن کی جان با جان بود

چنین گرد دان گنبد تیز رو
سرای کهن را نخوانند نو
وزین پس بفرمان افراسیاب
مرا تیره بخت اندر آید بخواب

ببرند بر بی‌گنه این سرم
ز خون جگر برنهند افسرم
نه تابوت یابم نه گور و کفن
نه بر من بگرید زار انجمن

بمانم بسان غریبان بخاک
سرم گشته از تن بشمشیر چاک
بخواری ترا روزبانان شاه
سر و تن برهنه برندت براه

بیاید سپهدار پیران بدر
بخواهش بخواهد تراز پدر
بجان بی‌گنه خواهدت زینهار
بایوان شاهت برد زار و خوار

از ایران بیاید یکی چاره‌گر
بفرمان دادار بسته کمر
از ایزد ترا با پسر در نهان
سوی رود جیحون برد ناگهان

نشانند بر تخت شاهی ورا
بفرمان شود مرغ و ماهی ورا
از ایران بسی لشکر آید بکین
پر آشوب گردد سراسر زمین

بر این برد خواهد گذشتن سپهر
نخواهد شدن رام با من بمهر
بسا لشکرا کز پی کین من
بپوشند جوشن بر آیین من

ز گیتی برآید سراسر خروش
زمانه ز کیخسرو آید بجوش
پی رخش روی زمین بسپرد
ز توران کسی را بکس نشمرد

بکینم از امروز تا رستخیز
نبینی جز از گرز و شمشیر تیز
فرنگیس را کرد بدرود و گفت
کی من رفتنی گشتم ای پاک جفت

بر این گفتها بر تو دل سخت کن
تن از ناز و از تخت پردخت کن
خروشی بر آورد و دل بر زد اد
برون رفت از ایوان و بنهاد دل

جهان آفرینم چنین بود سبب
چو بر کرده باشی چرا بشکلب
فرنگیس رخ کنده و کنده موی
بیآواز بند دل از راز پوی

سیاوش چو بشنید غمها بگفت
خروشان خوی اندر او بر جفت
ز مژگان برو خون دل دیده کشت
سر اغر تا اوی است بر دلگرفت

بیاورد شبرنگ بهزاد را
که اندر اوفی روز گنج باد را
خروشان سرش را ببر در گرفت
عنان را نشانش بسر در گرفت

بگوشش اندرش گفت رازی دراز
که بیدار دل باش و با کس مساز
چو کیخسرو آید بکین خواستن
عنانش ترا باید آراستن

از آخر ببر دل بیکبارگی
که او را تو باشی بکین بارگی
دل از هر کسان را همه کرد پی
برافروخت بر سان آتش ز نی

یکی اسب سوده را بر نشست
رخ از خون دیده شده چون جمست
برون رفت آنگه با ایرانیان
کی بر راه ایران ببندی میان

چو در گلستان سوی ایران کشید
رخ از آب دیده شده ناپدید
چو یک نیم فرسنگ ببرید راه
رسیدند ناگه بشاه توران سپاه

گفتار اندر رسیدن افراسیاب بسیاوش و جنگ کردن و گرفتار شدن سیاوش بدست افراسیاب

سپه دید با تیغ و خود و زره
سپاهی زده بر زره بر گره
بدل گفت گرسیوز این راست گفت
چنین راستی را نباید نهفت

سیاوش بترسید از بیم جان
مگر گفت بدخواه گردد نهان
همی بنگریدند از آن برزن
کی کینه بدنشان بد ایشان زبن

ز بیم سیاوش سواران جنگ
گرفتند آرام و هوش و درنگ
رده برکشیدند ایرانیان
ببستند خون ریختن را میان

همه با سیاوش گرفتند جنگ
ندیدند جای فسوس و درنگ
کنون خیره گفتند ما را کشند
نباید کی بر خاک تنها کشند

سیاوش چنین گفت کین رای نیست   کی با خشم یزدان مرا پای نیست   [illegible] آن روز ننگ آورم   ازیشان خبر هر به جنگ آورم
مرا جنگ کردن کنون با گناه   بدستان کرد خواهد تباه   بمردی مرا زور و آهنگ نیست   کی با کردگار جهان جنگ نیست
چه گفتند آن خردمند بسیار هوش   کی با اختر بد بمردی مکوش   چنین گفت آن پس با فراسیاب   کی ای پرهنر شاه با جاه و آب
چرا جنگجوی آمدی با سپاه   چرا کشت خواهی مرا بی گناه   سپاه دو کشور پر از کین کنی   زمان و زمین پر ز نفرین کنی
چنین گفت گرسیوز کم خرد   کزین سان سخن خود کی اندر خورد   کی ایدر چنین بی گناه آمدی   چرا با زره نزد شاه آمدی
بدین شد زبان شان راه نیست   کمان و سپر هر به شاه نیست   چو گفتار گرسیوز افراسیاب   شنید و بر آمد بلند آفتاب
بلشکر بفرمود تا تیغ تیز   کشیدند و خروشند چون رستخیز   همی گفت یکسر بخنجر دهید   بر آن دشت کشتی ز خون بر نهید
از ایران سپه بود مردی هزار   همه نامداران در کارزار   برفتند گردان بر ایشان چو گرد   همه کشته کشتند مردان مرد
بتیر و بنیزه بخستند شاه   نگون اندر آمد ز پشت سیاه   همی کشتند بر خاک [illegible] پست   گروی زره دست او را ببست
نهادند بر گردنش پالهنگ   [illegible]   دوان [illegible] اغوان   جهان زود نادیده چشم جوان
همی تاختندش پیاده کشان   چنان بود [illegible] مردم کشان   برفتند سوی سیاوش گروه   بپس پشت [illegible] سپه بود [illegible]
چنین گفت سالار توران سپاه   کی اندر کشیدش بیکسو ز راه   [illegible] سر از تن جدا   [illegible] کیا
بریزید خونش بر آن گرم خاک   نمایید دیو و مدار ایزد پاک   چنین گفت با شاه یکسر سپاه   کزو شهریارا چه دانی گناه
چرا کشت خواهی کسی را کی تاج   بگرید برو زار با تخت عاج   بهنگام شادی درختی مکار   کی زهر آورد بار او روزگار

همی بود گرسیوز بدنشان   ببیهوده کی با مردم کشان   کی چون سیاوش بریزد بدرد   کزو داشت در دل بر او نبرد
ز پیران یکی بود کهتر بسال   برادر بد او را و فرخ همال   کجا پیلسم بود نام جوان   یکی پرهنر مرد و روشن روان
چنین گفت با نامور پیلسم   کی این شاخ را بار دردست و غم   ز دانا شنیدم یکی داستان   خرد شد بر آن نیز همداستان
کی آهسته دل کم پشیمان بود   هم آشفته را هوش درمان بود   شتاب و بدی کار آهرمنست   پشیمانی جان و رنج تنست
سری را کی باشی بدو پادشا   بتیزی بریدن نبینم روا   ببندش همی دار تا روزگار   بیین بر ترا باشد آموزگار
چو باد خرد بر دلت بر بوزد   ازان پس ورا بر بریدن سر زد   بفرمای و اکنون تو تیزی مکن   کی تیزی پشیمانی آرد ببن
سری را کجا تاج باشد کلاه   نشاید بریدن خردمند شاه   ببری سری را همی بی گناه   کی کاوس و رستم بود کینه خواه
بد شاه و رستمش پروردگار   بپیچی بفرجام ازین روزگار   چو گودرز و گرگین و فرهاد و طوس   ببندند بر کوهه پیل کوس
دمنده سپهبد گو پیلتن   کی خوارست بر چشم او انجمن   فریبرز کاوس درنده شیر   کی هرگز نبیندش کس از جنگ سیر

بدین این چنین بند بگسیل کمر / درود شت کرد ذ براز بیژه ور
همانا کی ایران بیابد کلاه / ازو بشنود داستان پیش شاه
بدو گفت کاسپهبدی هوشمند / بگفت جوانان هوارا مبند
سپهبد زگفتار او نرم شد / ولیکن برادرش بی شرم شد
همی بر بدی کردی تو اخرنه پس / کی خیره همی بشنوی رای کس
کرا خود نکر از ابان زینهار / دمی من باشم بر شهریار
بر فشند بیجان دمه دکر روی / بر شاه توران بر ان رنگ و بوی
ملفنا دکر سپهبد رهنمای / بیارای و بردار دشمن ز باب
سرانیست از ایران زان سبب / دل بسته ام از باید شکست
اگر خود زیبان اردبیل از نخست / باب ابر کنه را توانست شست
بدیشان چنین باج آورد شاه / کنون من ببینم بدینه کناه
ورا بد و نکر خوش بر بزم بکین / یکی کرد جبر ذ از ایران زمین
رها کردنش … از اشترا ست / همان کشتنش در دو رنج تراست
نهکیس شنید ج را نخست / بیان را بر تا چه بنی نشست
ببیش بدر شند بر از ار دوباک / هر دشان بسر بر پراکند خاک
دلت را چرا نیستی اندر فریب / همی از بلندی نبینی نشیب
سیاوش را کذاشت ایران زمین / همی آن جهان بر تو کرد آفرین
بیامد ترا کرد بند … / کنون روج جستی که بردن زراه
مکن انکه بر تن من ستم / کی کیتی سپنج بر باذ و دم

نه من بازی دارم نه مانند من / نه کردی نه از کردان این انجمن
مگر خود زیازت بیابد بدین / مگستر بکین تا جهانست کین
از ایرانیان دشمنا بر کس است / گر از کین بپیچی تر این بس است
چنین گفت با شاه توران خدای / کی از بیم هیچ مشنو تو رای
سپردی بمار و ختی ترش / بپوشند خواهی بدسا بدرش
میفکن چنین خیره از بیم جان / مگر خود سر آید بروزی جهان
کی چندین بکون سیاوش مپیچ / کی آرام جوار ابد اندر بسیج
زدی دام و دشمن کرفتی بدوک / مکش دست و خیره مبر تاب روی
سپاهی بدین کونه کردی تباه / نگر تا چگونه بود با تو شاه
کنون از بد اید او در جهان / نباشد بپذ اشکارا و نهان
ولیکن ز لفت سپاه بیشتر / برجام از دو بختی آید بسر
بتوران کزیند مرا اندرست / غم و رنج و بند مرا امد
هر زمند با مردم بذ کمان / نداند کسی چاره آسمان
بیاره بیامد بنزدیک شاه / بخون ریک رانده دو رخسار کاه
بدو گفت کای برهنه شهریار / چرا کرد خواهی مرا خاکسار
سر تاجداری مبر بی کناه / کی بسند دا … هور دو ماه
بیازر دشت از بهر تو شاه را / جان افسر و تخت و بنگاه …
سر تاجداران بتر ذ کیتی / کی با تاج بر تخت ماند بسی
یکی را بجاه افکندی کناه / یکی با کله بر نشاند بکاه

سرانجام هر دو بخاک اندرند / از اختر بچنگ مغاک اندرند
بگفتا که گرسیوز بدنهان / درفشی مکن خویشتن در جهان
شنیدی بسا آفرین کرد / ستمکاره ضحاک تازی چه برد
همان از منوچهر شاه بزرگ / چه آمد بتور و بسلم سترگ
کنون زنده بر ده ده وین شاه / چو دستان و چون رستم کینه خواه
جهان از تهمتن بلرزد همی / کی توران بجنگش نیرزد همی
چو گودرز و گرز او روز جنگ / بدرّد دل شیر و چنگ پلنگ
چو بهرام و چون زنگه شاوران / کی تندیشد از گرز کنداوران
درختی نشانی همی در زمین / کجا برگ خون آورد بار کین
بکین سیاوش سیه پوش آب / کند روز نفرین بر افراسیاب
ستمکاری بر تن خویشتن / بسی یاد آید ز گفتار من
نه اندر شکار است گور افکنی / دگر آهوان را شتاب افکنی
همی شهریاری ربایی زگاه / کی بفزاید بر تو تخت و کلاه
بدین شهر توران تو خیره باد / نباید کی روز بد آیدت یاد
بگفت این و روی سیاوش بدید / دو رخ را بمالید نالان برکشید
دل شاه توران برو بر بسوخت / همی چهره چشم خرد را بدوخت
بدو گفت برگرد و ایدر مپای / چه دانی کزین بس مرا چیست رای
بکاخ بلندش یکی خانه بود / ز بلبیس از آن خانه بیگانه بود
بدان تیرکش اندر انداختند / در خانه را بند بر ساختند
نگه کرد گرسیوز اندر گروی / گروی ستمگر بپیچید روی

گفتار اندر کشتن گروی زره و دمور سیاوش را [illegible]

بیامد جوروی سیاوش بدید / جوانمردی و شرم شد ناپدید
بزد دست و آن موی شاه گرفت / بخواری کشیدش بکوی ای شگفت
سیاوش بنالید با کردگار / کی ای برتر از جان و اندیشه کار
یکی شاخ پیدا کن از تخم من / چو خورشید تابنده بر انجمن
کی خواهد ازین دشمنان کین من / کند تازه در کشور آیین من
همی شد پس پشت او پیلسم / دو دیده پر از خون و دل پر زغم
سیاوش بدو گفت بدرود باش / زمین تار و تو جاودان بود باش
درودی ز من سوی پیران رسان / بگوشش یکی دگر شد جهان
بپیران نه زین گونه بودم امید / همه پند او باد بد من چو بید
مرا گفته بود او کی با صد هزار / زره دار و بر گستوان ور سوار
چو بدکرددت بود یار توام / بگاه چرا مرغزار توام
کنون پیش گرسیوز اندر دوان / پیاده چنین خوار و تیره روان
نبینم همی یار باین کسی / کی بخروشدی زار بر من بسی
جز از لشکر و شهر اندر گذشت / کشانش ببردند هر دو بدشت
ز گرسیوز آن خنجر آبگون / گروی زره بستد از بهر خون
پیاده همی بردموش کشان / جز آن ابدان جایگه نشان

بیفگند پیل ژیان را بخاک / نه شرم آمدش زان و نه بیم و باک
یکی تشت زرین نهاد از برش / جدا کرد از آن سرو سیمین سرش
بجایی که فرموده بد تشت خون / گروی زره برد و کردش نگون
بمانند کی خون اندر آمد بخاک / دل خاک بیم در زمان گشت چاک
بساعت گیاهی برآمد چو خون / از آنجا که کردند آن تشت نگون
گیا را دهم من کنونت نشان / کی خوانی همی خون اسیاوشان
بسی فایده خلق را هست ازوی / کی هست آن گیا اصلش از خون اوی
جو از سرو بن دور گشت آفتاب / سر شهریار اندر آمد بخواب
چه خوابی که چندین زمان برگذشت / بجنبید و بیدار هرگز نگشت
یکی باد با تیره گردی سیاه / برآمد بپوشید خورشید و ماه
کسی یکدگر را ندیدند روی / گرفتند نفرین همه بر گروی
جوان شاه شد تخت شاهی تهی / بخورشید بادامه شروهی
چپ و راست هر سو بتابم همی / سر و پای گیتی نیابم همی
یکی بد کند نیک پیش آیدش / جهان بنده و بخت خویش آیدش
یکی جز نیکی زمین نسپرد / همی از نژندی فرو پژمرد
مدار ایچ تیمار با جان بهم / گیتی مکن جان و دل یاد غم
یکی دان از او هرچه آید همی / کی جاوید با تو نپاید همی
ز کاخ سیاوش برآمد خروش / جهانی ز گرسیوز آمد بجوش
همه بندگان موی کندند باز / فرنگیس مشکین کمند دراز
برید و میان را بگیسو ببست / بفندق گل و ارغوان را بخست
ز سر ماه رویان گسسته کمند / خراشیده روی و بمانده نژند
باواز بر جان افراسیاب / بنفرید با نرگس و گل پر آب

[illegible]

خروشش بگوش سپهبد رسید / جوان ناله زار و نفرین شنید
بگرسیوز بد نهان شاه گفت / کی انرا بکوی آورید از نهفت
ز پرده بدرگه برندش کشان / بر روزبانان مردم کشان
بدان تا بگیرند موی سرش / بدرند بر تن همه چادرش
زنندش همی چوب تا تخم کین / بریزد برین بوم ایران زمین
نخواهم ز تخم سیاوش درخت / نه شاخ و نه برگ و نه تاج و نه تخت
همه نامداران آن انجمن / گرفتند نفرین برو تن بتن
کی از شاه و دستور و از لشکری / ازان گونه نشنید کس داوری
بیامد پر از خون دو رخ پیلسم / روان پر ز داغ و رخان پر ز نم
بنزدیک لهاک و فرشیدورد / بیامد سخنها همه باز کرد
کی دوزخ به از تخت افراسیاب / نشاید برین کشور آرام و خواب
بتازیم و نزدیک پیران شویم / تیمار و درد اسیران شویم
سه اسپ گرانمایه کردند زین / همی بر نوشتند روی زمین
به پیران رسیدند هر سه سوار / رخان پر ز خون دیدگان پر ز خار

لشکرانرا اندرون نفرتی سلیم بالهاک و فرشیدورد بنزدیک پیران راکی داد از کشتن سیاوش

برو برشمردند یکسر سخن / کی بخت از بد بهاء افکند بن
یکی زار دیو اندر آمد جهان / سپهبد [illegible] از دو کهان
بلفسند کای پهلوان سپاه / ز شاه و بباذافرهش دولت مخواه
سیاوش را دست بسته چو سنگ / فکنده بگردنش در پالهنگ
بدشتش کشیدند بر آب روی / همی شد پیاده بپیش گروی
بریدند سرش بر آن خاک گرم / فکندند و بشنید رخ را ز شرم
یکی تشت بنهاد پیش گروی / بپیچید چون گوسفندانش روی
بر آن بر ز تاجدار زمین / فکندش چو [illegible]

همه شارستان زاری و ناله گشت
بچشم اندرون زاب چون لاله گشت
ستمکاره جوبان بی بن فلو
همانا ببرّد بدان شان گلو

چو پیران بگفتار بنهاد گوش
ز تخت اندر افتاد و زو رفت هوش
همه جامه‌ها بر تنش کرد چاک
همی کند موی و همی ریخت خاک

بدو گفت روزبه که بشتاب زود
که دردی برین کرد خواهد فزود
فرنگیس را نیز خواهند کشت
مکن هیچ گونه برین کار پشت

کی از افراسیاب آن ابی مغز شو
فرنگیس را کرد برده کذر
بدرگاه بردند مویش کشان
بر روزبانان و مردم کشان

از آخر بیاورد پس پهلوان
ده اسپ و سوار آزموده جوان
خود و لهاک و فرشیدورد
برآورد از آن راه ناگاه گرد

بدو روز و دو شب بدرگه رسید
در نامور بر جفا بسته دید
فرنگیس را دید چون بیهشان
گرفته ورا روزبانان کشان

بچنگال هر یک یکی تیغ تیز
ز درگاه برخاسته رستخیز
همه دل پر از درد و دیده پرآب
نکرد ایچ کوته از افراسیاب

کی این هوا را رسید باد درد و بیم
فرنگیس ایوان زدن بدو نیم
زننده شود پادشای تباه
مر او را نخواند کسی نیز شاه

همانا که پیران بیامد چو باد
کسی کش خرد بود گشتند شاد
چو چشم گرامی بپیران رسید
شد از خون دیده رخش ناپدید

بدو گفت با موج بد ساختی
چرا بنده ام با آتش انداختی
ز اسب اندر افتاد پیران بخاک
همه جامه پهلوی کرد چاک

بپر بود تا روزبانان در
ز دربان زمانی بپایند سر
بیامد دمان پیش افراسیاب
دل از درد خسته دو دیده پرآب

بدو گفت شاها انوشه بدی
روان را بدیدار توشه بدی
چه آمد بدین بر نوای نیک خوی
کی آمد ز این اختر آرزوی

چرا بر دلت چیره شد خیره دیو
ببرد از رخت شرم کیهان خدیو
بکشتی سیاوش را بی گناه
بخاک اندر انداختی نام و جاه

بایران رسد زین بدی آگهی
ببرید برین تخت شاهنشهی
بسا تاج داران ایران زمین
که با لشکر آیند پر درد و کین

جهان از رمیده ز دست بدی
شده آشکارا ره ایزدی
ز مینده دیوی زد و زو بجست
بیامد دل شاه ازین سان بخست

چو اهرمن تیز نفرین شود
کی بگذری زانپ سوی راه بد
پشیمان شوی زین بد و زد دران
ببینی و مانی بکرم و گذران

ندانم کی این گفتن بد زکیست
در این آزمنده را کی جبست
کنون بدکنش بر فرزند خویش
رسیدی تمام به پیوند خویش

چو دیوانه از جای برخاستی
چنین خیره بد را بیاراستی
بجوید همانا فرنگیس تخت
نه او را نه شاهی نه تاج و نه تخت

بزین پاک دختر که در نهان
درفشی مکن خویشتن در جهان
کی تا زنده‌ای بر تو نفرین بود
پس از مرگ دوزخ این بود

اگر شاه روشن کند جان من
فرستنده را سوی ایوان من
گر ایدون که اندیشه زان کرد خواست
همانا کی از درد رخ اندکست

بمان تا جدا گردد از کالبد
بپیش تو آرم بدو ساز بد
بدو گفت ازین سان سگالی سبان
مرا کردی از خون او بی نیان

سپهبد به پیران شاه گفت
از اندیشه و از غم آزاد گشت
بیامد بدرگاه و او را ببرد
بسی نیز بر روزبانان شمرد

در آزاد بر دخت سوی ختن
حزینان همه درد و انجمن
جوانمرد با بانوان گلشهر گفت
که آن خوب رخ را باید نهفت

تو بر پیش این نامور بنهاد | باش و بدارش برسنا روان
بر بن نیز بلجند بگذشت روز | گوان شد فرنگیس گیتی فروز

گفتار اندر زادن کیخسرو از مادر و آمدن پیران و بسه اندا بنزدیک افراسیاب و رحمت کردن افراسیاب

شبی تیره گون ماه پنهان شده | بخواب اندرون مرغ و دام و دده
چنین دید سالار پیران بخواب | کی شمعی برافروختی ز آفتاب

سیاوش بر شمع و تیغی بدست | به آواز گفتی نشاید نشست
ازین خواب نوشین سر آزاد کن | ز فرجام گیتی یکی یاد کن
کی روزی نو آیین و جشنی نوست | شب سور آزاده کیخسروست
سپهبد بلرزید در خواب خوش | بجنبید گلشهر خورشید فش
بدو گفت پیران که برخیز و رو | خرامنده پیش فرنگیس شو
سیاوش را دیدم اکنون بخواب | درخشان تر و بر سپهر آفتاب
کی گفتی مرا چند خسپی بپای | بجشن جهاندار کیخسرو آی
همی گفت گلشهر تابنده ماه | جدا گشته بود از بر ماه شاه
بربد و شادی سیاز گشت | همانگاه گیتی پر آواز گشت
بیامد بشادی به پیران بگفت | کی اینت نیاز خور و ماه جفت
بیا اندر این شگفتی ببین | بزرگی درای جهان آفرین
تو گفتی نشاید جز از تاج را | دگر جوشن و ترگ و تاراج را
سپهبد بیامد بر شهر باد | بدید و بخندید و گردش شاد
بدان برز بالاوان شاخ و یال | تو گفتی برو بر گذشتست سال
ز مهر سیاوش دو دیده پر آب | همی کرد نفرین بر افراسیاب
چنین گفت با نامور انجمن | کی گردن بحق گشاید جان من
نامم کی یازد بر شاه جنگ | مرا گر سپارد بچنگ پلنگ
بدانگه کی بنمود خورشید تیغ | بخواب اندر آمد سر تیره میغ
چو بیدار شد پهلوان سپاه | دمان اندر آمد بنزدیک شاه
همی بود تا جای پردخت شد | بنزدیک آن نامور تخت شد
بدو گفت خورشید فش مهترا | جهاندار و بیدار و افسون گرا
بدو بر یکی بنده از دو ذلوش | کی گوی درآمابه دار سیوش
نماند ز خوبی بگیتی بکس | تو گویی کی بر گاه ماهست و بس
دگر شهر را روز بار آمدی | بدیدار چهرش نیاز آمدی
زبدون گرهست گوی بجای | بتو دیهم و پدرست و پای
بر ایوان چنو کس نبیند نگار | بدو تا بشد فرخ شهریار

از اندیشه بد بپرداز دل | برافروز تاج و برافراز دل
چنان گردش جهان آفرین | گر روز شد جنگ و بیداد و کین
چو بشنید این گونه افراسیاب | ز درد دلش چشم اندر آورد آب
رخانش زخون سیاوش بزرد | برآورد از آب یکی باد سرد
پشیمان شد از بد کی خود کرده بود | دم از شهر توران برآورده بود
بدو گفت فرزین نوامد بسی | بیختها شنیدستم از هر کسی

برآشوب و جنگ از دو روزگار   همه یاد دارم از آموزگار
کی از تخمه تور و از کیقباد   یکی شاه سر بر زند با نژاد
جهان را بهر روی آید نیاز   همه شهر توران برندش نماز
کنون بودنی هرچه بایست بود   ندارد غم و درد و اندیشه سود
مدارا بدش در میان گروه   بنزد شبانان فرستش بکوه
بدان تا نداند کی من خود کیم   بدشتیان سپرده زبهر جهیم
بیاموزدش کس خرد با نژاد   نباید که از بن کار دارد یاد
بگفتا که یاد آمدش زین سخن   همی نو شمردانش سرای کهن
چه سالی چو چار بر سر او نشست   دران شه زماه او رمزدان نشست
گر آید و تنگ بدیشی از روزگار   چنین گفت هم او باشد آموزگار
بیامد بر پهلوان شادمان   همه تنگ بودش تیر و کمان
جهان آفرین را ستایش گرفت   بشاه جهان بر ستایش گرفت
بدان بیشه بد تا با برادر رسید   کی تا بود زنجیر چه آید پدید
شبانان کوه و فلا را بخواند   وزان چرخ چندی سخنها براند
کی این را ابا پیر چون جان پاک   نباید کی بیند و را باد و خاک
نباید کی تنگ آیدش روزگار   وگر دیده و دل کند خواستار
شبان را بخشید بسیار چیز   یکی دایه با او فرستاد نیز
برین نیز بگذشت چندی سپهر   با آواز زین هیچ نگشاد چهر
چو شد ده ساله گو سرفراز   هنر با نژادش همی گفت راز
ز چوب گاو زار دروده زه   ز هر سو برافگند زه را گره
ابی تیر و پیکان یکی تیر کرد   بدشت اندر آمد نخچیر کرد
چو ده سالگی گشت گردی سترگ   بکرس و گراز آمد و زخم گرگ
وزانجا بکشتی شیر و پلنگ   نماند چو چنبه بد ساز جنگ
چنین تا برآمد بر او روزگار   بیامد بر زمان بر ورد کار

[illegible]

شبان اندر آمد که روز دشت   بنالید و گرد اندر آن گذشت
کی من زین سراغ از شیر یله   سوی پهلوان آمدم با گله
همی کرد نخچیر آهو نخست   بر شیر و چنگ پلنگان نجست
کنون نزد او چند شیر ژیان   بماند و نخچیر آهو همان
نباید کی آید جانش گزند   من آوردم ای پهلوان بلند
چو بشنید زان بخندید و گفت   نماند تراذ هنر در نهفت
نشست از بر باره دست کش   بیامد بر شیر خورشید فش
بفرمود تا پیش او شد جوان   نگه کرد بالای آن پهلوان
برافکند بران بر شیر زاد   بیامد بر دست او بوسه داد
نگه کرد بران بدان فر و چهر   رخش گشت پر آب و دل پر ز مهر
ببر در گرفتش زمانی دراز   همی گفت از دل پاک راز
بدو گفت کای خسرو پاک دین   تو باد درخشنده روی زمین
از برا کسی که نداند همی   جز از مهربانی بخواند همی
بدو گفت کیخسرو ای نامدار   شمرده بخونی بسی روزگار
شبان زاده را چنین بر کنار   نوازی و زین می نباید عار
خردمند را دل بر و بر بسوخت   بکردار آتش رخش بر فروخت
بدو گفت کای یادگار مهان   ببستند بره و تا سپرده جهان
شبان نیست از گوهر تو کسی   درین داستان هست با من بسی
زبهر چو اسب رهوار خواست   بعز اندرون داشت آن آراست
بایوان خرامید با او بهم   روانش ز بهر سیاوش دژم
همی بود اندیش اندر کنار   بدو شادمان بود نه روزگار
ازو دل و شد خورد و آرام و خواب   بدان گو دل اندر هم از آسیاب

برین نیز بگذشت چندی سپهر / بمغز اندرون داشت از شاه مهر
شبی تیره هنگام آرام و خواب / کس آمد ز نزدیک افراسیاب

یکی نامور پهلوان را بخواند / از اندیشه چندی فراوان براند
کز اندیشه بد همه شب دلم / بپیچد وز غم همی بگسلم

ازین کودکی کز سیاوش رسید / تو گفتی مرا روز شد ناپدید
بنبیره فریدون شبان پرورد / ز رای بلندان کی اندر خورد

ازو گر نبشته بمن بر بدیست / نگردد بپرهیز کان ایزدیست
جو کار گذشته نیارد بیاد / بزید شاد و ما نیز باشیم شاد

وگر هیچ خوی بد آرد پدید / بسان پدر سر بباید برید
بدو گفت پیران که ای شهریار / ترا خود نباید بد آموزگار

یکی کودکی خرد چون بیهشان / ز کار گذشته چه دارد نشان
تو از خو میندیش و بد را مکوش / چه گفت آن خردمند گهر فروش

که پروردگار از پدر برترست / اگر زاده از مهر بر مادرست
نخستین بپیمان مرا شاد کن / ز سوگند شاهان یکی یاد کن

فریدون بماه و بتخت و کلاه / همی داشتی راستی را نگاه
همان تور کش تخت و اورند بود / بدادار کیهانش سوگند بود

نیازارمش را بد بیم و زور / بدادار و هر گرد کیوان و هور
بدر راعز مسنا و هوش و خرد / بدانکس که او زاد و آزاد شیر

نبیره جو بشنید افراسیاب / سر مرد جنگی برآمد ز خواب
یکی سخت سوگند شاهان بخورد / بروز سپید و شب لاجورد

بماه و بتابش بخاک و بباد / بتاج و بتخت و بفر و نژاد
بدان دادگر کین جهان آفرید / سپهر و دد و دام و جان آفرید

که ناید برین کودک از من ستم / نه هرگز برو بر زنم تیز دم
مگر کو نشان بد آرد پدید / همان گفتش ناخوش آید پدید

زمین را ببوسید پیران و گفت / که ای دادگر شاه بیدار جفت
بروی زمین بر چو تو شاه نیست / بخوبی رخت بر فلک ماه نیست

بنیکی خرد رهنمای تو باد / زمین و زمان خاک پای تو باد
بنزدیک کیخسرو آمد دمان / برخ ارغوان و بدل شادمان

بدو گفت کز دل خرد دور کن / جو رزم آوری بخشش سور کن
مرو پیش او جز ببیگانگی / مگردان زبان جز بدیوانگی

مگر دل کونه بگردد خرد / یک امروز بر تو مگر بگذرد
بسر بر نهادش کلاه کیان / ببستش کیانی کمر بر میان

یکی باره کام زن خواست نغز / بدو بر نشست آن گو بال مغز
بیامد بدرگاه افراسیاب / جهانی بر و دیده کرده پر آب

گفتار اندر بردن پیران ویسه کیخسرو را بنزدیک افراسیاب و سوال کردن افراسیاب ازو

روا رو برآمد که بگشای راه / که آمد نو آیین گو تاج خواه
همی رفت پیش اندرون شاه کرد / سپهدار پیران و را پیش برد

بیامد بنزدیک افراسیاب / نیا را رخ از شرم او شد پر آب
وزان پس نگه کرد چندی بماند / وفا را بخواند و جفا را براند

بدان خسروی یال و آن چنگ اوی / بدان رفتن و شاخ و آن رنگ او
زمانی نگه کرد و او را بدید / همی گشت رنگ رخش ناپدید

تن پهلوان گشت لرزان چو بید / ز کیخسرو آمد دلش ناامید
ز درد دلش هیچ نگشاد چهر / زمانه بدلش اندر آورد مهر

بدو گفت کای نورسیده جوان / چه آگاهی استت ز رمه و شبان
بر گوسفندان چه کردی همی / زمین را چگونه سپردی همی

چنین داد پاسخ که نخچیر نیست / مرا خود کمان و زه و تیر نیست
بپرسید باز از آموزگار / بدو نیک و از گردش روزگار
بدو گفت جایی که باشد پلنگ / بدرد دل مردم تیزچنگ
سه دیگر بپرسیدش از مام و باب / از ایران و از شهر و از خورد و خواب
چنین داد پاسخ که تنده شیر / بیارد سگ کارزاری بزیر
بخندید خسرو ز گفتار اوی / سوی پهلوان سپه کرد روی
بدو گفت کین دل ندارد بجای / ز سر پرسمش پاسخ آرد ز پای
نیاید همانا بد و نیک ازوی / نه زین سان بود مردم کینه‌جوی
شو این را بخوبی بمادر سپار / بدست یکی مرد پرهیزکار
کسی کش سوی سیاوش کرد / مگردان بد آمد را پیچ کرد
بده هرچه بایدش گنج و درم / ز اسب و پرستنده بیش و کم
سپهبد برو کرد لختی شتاب / برون آمد از پیش افراسیاب
بایوان خویش آمد افروخته / خرامان و چشم بدی دوخته
همی گفت کز داد کردگار / درختی نو آمد جهان را بکار
در گنجهای کهن باز کرد / ز هرگونه‌ای شاه را ساز کرد
ز دیبا و دینار و تیغ و گهر / ز اسب و سلیح و کلاه و کمر
هم از تخت و از بدره‌های درم / ز گستردنیها و از بیش و کم
همه پیش کیخسرو آورد زود / بداد و بپیش آفرین بر فزود
کسی کردشان سوی آن شارستان / کجا کشته بد باز جوارستان
ز بکسین و کیخسرو آنجا رسید / ببین مردم آمد ز هر سو پدید
بدیده سپردند یکسر زمین / زبان زد ز دام بر آفرین
همی گفت هر کس یکی یاد کرد / که شاخ خزان بد ما داد کرد
کز آن تخم برکنده شاخ درخت / از این گونه شاخی برآورد بخت
ز شاه جهان چشم بد دور باد / روان سیاوش پر از نور باد
همه خاک آن شارستان شاد گشت / گیا بر چمن سرو آزاد گشت
ز خاکی که خون سیاوش بخورد / بابر اندر آمد یکی سبز نرد
درختی برآمد از آنجا بگاه / ز خون سیاوش بر خنده شاه
نگاریده بر برگها چهر اوی / همی بوی مشک آمد از مهر اوی
بدی مه‌نشان بهاران بدی / پرستش کده سوگواران بدی
کسی کز سیاوش بیاید گریست / بزیر درخت بلندش بزیست

چنین است کردار این گنده پیر / ستاند ز فرزند پستان شیر
چو پیوسته شد مهر دل بر جهان / بخاک اندر آرد همی ناگهان
ازو تو جز از شادمانی مجوی / بباغ جهان برگ اندُه مبوی
اگر تاج داری وگر عیش تنگ / نبینم همی روزگار درنگ
مرنجان روان کین سرای تو نیست / جز از تنگ تابوت جای تو نیست
یکی را برش برکشد تا بماه / زار آورد زان پس ز بر جاه
نهادن نباید بخوردن نشین / بامید گنج جهان آفرین
ز خون سیاوش کنشم بکین / بیابد کز شه ز توران نهیب

گفتار اندر آگاهی یافتن کیکاوس با ایرانیان از کشتن سیاوش و رفتن رستم بکین خواستن بترکستان

چو آمد بر دل سر تیغ شست / ملولی کار از سال شد مرد مست
بجای عنان عصا داد سال / پراکنده شد مال و برگشت حال
همان دیدبان بر سر کوهپایان / نبیند همی لشکر شهریار
کشیدن ز دشمن نداند عنان / مابیش مژگان شد ایدستان
کرا نیزه و تیرهای نوند / همان شست بدخواه گردش ببند
سراینده زآوان برگشت سیر / همش لحن بلبل هم آواز شیر

چو برداشتم جام پنجاه و هشت / نگیرم مگر یاد تابوت و دشت
دریغ از گل و مشک خوشاب می / همان تیغ برنده پارسی
نگردد همی گرد نسرین تذرو / گل و نار و زن خواهد و شاخ سرو
همی خواهم از دادگر کردگار / که چندان امان یابم از روزگار
کزین نامور نامهٔ باستان / بگیتی بمانم یکی داستان
که هر کس که اندر سخن داد داد / ز من جز به نیکی نگیرند یاد

بدان کینه هم یزد خواهد شکست / که با تیغ تیز است و با منبرست
منم بنده اهل بیت نبی / سراینده خاک پای وصی
بگفتار دهقان کنون باز گرد / نگر تا چه گوید سراینده مرد
چنین گفت دانای پیشین سخن / ز گفتار پیشینگان کهن
چو آگاهی آمد بکاوس شاه / که شد روزگار سیاوش سیاه

آغاز داستان

بکردار مرغان سرش را ز تن / جدا کرد سالار آن انجمن
ابر بیگناهیش نخچیر زار / گرفتند شیون بهر کوهسار
بنالد همی بلبل از شاخ سرو / نه دراج زیر گلان با تذرو
همه شهر ایران پر از داغ و درد / ببیشه اندرون برگ گلنار زرد
یکی تشت بنهاد زرین گروی / بپیچید چون گوسفندانش روی
بریدند سر زان تن شاهوار / نه فریادرس بود و نه خواستار
دوان گفته بنشسته کاوس شاه / سر تاجدارش بگون شد ز گاه
بر و جامه بدرید و رخ را بکند / بخاک اندر آمد ز تخت بلند
برفتند با مویه ایرانیان / بران سوگ بسته بزاری میان
همه دیده پر خون و رخساره زرد / زبان از سیاوش پر از یاد کرد
چو طوس و چو گودرز و گیو دلیر / چو شاپور و بهرام و فرهاد شیر
همه جامه کرده کبود و سیاه / همه خاک بر سر بجای کلاه
بسر کاهی آمد سوی نیمروز / بنزد یل سالار گیتی فروز
که از شهر ایران برآمد خروش / همی خاک تیره برآمد بجوش
پراکند کاوس بر تاج خاک / همه جامه خسروی کرد چاک
تهمتن چو بشنید از او رفت هوش / ز زاول برآمد بزاری خروش
بناخن رخساره برکند زال / پراکند خاک از بر تاج و یال
بیک هفته با سوگ بود و دژم / بهشتم برآمد ز شیپور دم
سپه سر بسر برد زابلستان / ز کشمیر و کابل شدند انجمن
بدرگاه کاوس بنهاد روی / دو دیده پر از خون دل کینه جوی

چو نزدیکی شهر ایران رسید / همه جامه پهلوی بر درید
بدادار دارنده سوگند خورد / که هرگز تنم بی سلیح نبرد
نباشد نه رخ را بشویم ز خاک / مگر کین بتاشم برین سوگ پاک
کله ترگ و شمشیر جام منست / بیازو کمند خام دام منست
چو آمد بر تخت کاوس کی / سرش بود پرخاک و پرخاک پی
بدو گفت خوی بد ای شهریار / پراکندی و تخم آمد ببار

ترا مهر سوداوه بدخوی — ز سر برگرفت افسر خسروی
کنون آشکارا ببینی همی — که بر موج دریا نشینی همی

از اندیشه خرد شاه بزرگ — نیامذ روان پی زیان بزرگ
کسی کو بوذ مهتر انجمن — کفن بهتر او را ز فرمان زن

سیاوش ز گفتار زن شذ بباذ — خجسته زنی کو ز ماذر نزاذ
ز شاهان کسی چون سیاوش نبوذ — چنو راذ و آزاذ و خامش نبوذ

دریغ آن بر و بازوی و یال او — دریغ آن بر و چنگ و گوپال او
دریغ آن بر و برز و بالای او — رکیب و خم خسروی پای او

چو در بزم بوذی بهاران بذی — به رزم افسر نامداران بذی
چو بر گاه بوذی درفشان بذی — چو در جنگ بوذی پر افشان بذی

دریغ آن کو نام برده سوار — که چون او نبیند دگر روزگار
کنون من دل و مغز تا زنده ام — برین کینه از آتش آگنده ام

همه جنگ را چشم گریان کنم — جهان چون دل خویش بریان کنم
نه کرده کاوس در چهر اوی — جهان را شذ خوش و آن مهر اوی

نداد ایچ پاسخ فرو دار شرم — فرو ریخت از دیده خوناب گرم
تهمتن برفت از بر تخت اوی — سوی خان سوداوه بنهاذ روی

گفتار اندر کشته شدن سوذابه زن کاوس بر دست رستم و لشکر کشیدن با پهلوانان ایران

ز پرده بگیسوش بیرون کشیذ — ز تخت بزرگیش در خون کشیذ
به خنجر بدو نیمه کردش به راه — نجنبیذ بر تخت کاوس شاه

بیامذ بدرگاه با سوک و درد — بر از خون دو دیده دو رخساره زرد
همه شهر ایران بماتم شذند — بر آن درد نزدیک رستم شذند

یکی هفته با سوک و با آب چشم — بدرگاه بنشست با درد و خشم
بهشتم بزذ نای رویین و کوس — بیامذ بدرگاه گودرز و طوس

چو زنگاه و شیدوش و گرگین و گیو — چو بهرام و خرداذ و شاپور نیو
فریبرز کاوس و رهام شیر — گرازه که بوذ اژدهای دلیر

بدیشان چنین گفت رستم که من — برین کین نهادم دل و جان و تن
که اندر جهان چون سیاوش سوار — نبندذ کمر نیز یک نامدار

چنین کینه کینه مدانید خرد — که این کینه را خرد نتوان شمرد
ز دلها همه ترس بیرون کنید — زمین را ز خون رود جیحون کنید

برین کینه تا در جهان زنده ام — به درد سیاوش دل آگنده ام
بر آن تشت زرین کجا خون اوی — فرو ریخت ناکار دیده گروی

بمالید خواهم همی روی و چشم — مگر بر دلم کم شوذ درد و خشم
دگر همچنانم بر و بسته چنگ — نهاذن بگردن یکی پالهنگ

بخاک اندر افکنذ خوار چون گوسفند — دو دستم ببندذ بخم کمند
وگرنه من و گرز و شمشیر تیز — برانگیزم اندر جهان رستخیز

نبندذ دو چشمم مگر گرد رزم — چرامست بر جان من جام بزم
کنارنگ با پهلوان هر کی بوذ — چو زان گونه آواز رستم شنوذ

همه برافشاندند یکسر خروش — تو گفتی که میدان برآمذ بجوش
از ایران یکی بانگ برشذ بابر — تو گفتی زمین شذ کنام هزبر

بزد مهره بر پشت پیلان بجام — سپهبد تیغ کین برکشیذ از نیام
برآمذ خروشیذن کاودم — دم نای برغو و رویینه خم

جهان شذ بر از گرد از اسباب — بدریا تو گفتی بجوش اندر آب
نبذ جای پوشیده را بر زمین — ز نیزه هوا مانده اندر کمین

ستاره بجنگ اندر آمذ نخست — زمان و زمین دست بر دا بشست
بسنند گردان ایران سپاه — بیش اندرون اختر کاویان

کنون گرد پس رستم زاولی ... ز گردان شمشیرزن کابلی
ز ایران بدان بیشه نارون ... شدند از یلان دو هزار انجمن
سپه را فرامرز بد پیش رو ... که فرزند او بود و سالار نو
همی رفت تا مرز توران رسید ... جز از ترکان نبد باش پدید
وراز اذ شاه سپیجاب بود ... میان گوان در خوشاب بود
چو آمد بگوش اندرش کرنای ... دم بوق و آواز هندی درای
بزد کوس و لشکر برون آورید ... ز هامون به دریای خون آورید
سپه بود شمشیرزن سی هزار ... همه رزمجوی و همه نامدار
ورازاد از قلب لشکر برفت ... بیامد بنزد فرامرز تفت
بپرسید و گفتش چه مردی بگوی ... چرا کردی سوی این مرز روی
همانا بفرمان شاه آمدی ... گر از پهلوان سپاه آمدی
چه داری از افراسیاب آگهی ... ز اورند و از تاج و تخت مهی
بگو تا بگوی مرا نام خویش ... ببینی بدین کارزار فرجام خویش
نباید که بی نام بر دست من ... روانت برآید ز تاریک تن
فرامرز گفتا که ای شوربخت ... منم بار آن پهلوانی درخت
که بر دست او شیر بیجان شود ... چو خشم آورد پیل بی جان شود

مرا با تو بد گوهر دیو زاد ... چرا کرد باید همی نام یاد
کنون پیلتن با سپاه از پس است ... که اندر زمین کینه خواه او بس است
کمین ساز با کمر بر میان ... کنون بست و آمد چو شیر ژیان
برآرد از این مرز نیز آید دود ... هوا گرد او را نیارد بسود
ورازاد بشنید گفتار اوی ... همی جام داشت پیکار اوی
بلشکر بفرمود کاندر دمید ... که پهنا سراسر بره بر نهید
زره برکشید از دو رویه سپاه ... به سر بر نهادند آهن کلاه
ز هر سو برآمد سراسر خروش ... همی کر شد از ناله کوس گوش
چو آوای کوس آمد و کرنای ... فرامرز را دل برآمد ز جای
بیک برگرفتش ز گردان هزار ... بیفگند و برگشت از کارزار
دلیر برگرفتش هزار و دویست ... ورازاد گفتا بلشکر مه بیست
که این زور با فر ایزد بست ... مکافات بد را ز یزدان برست
چنان لشکر کشن چندان سوار ... سراسیمه گشتند از آن کارزار
همی شد فرامرز نیزه بدست ... ورازاد را پای یزدان ببست

درفش سپهدار ترکان ببرد — خروش از میان سپه برکشید
برانگیخت از جای شبرنگ را — بیفشارد بر نیزه بر چنگ را

یکی نیزه زد بر کمربند اوی — کی پیلسپ زیر زره بند اوی
چنان برگرفتش ز زین پلنگ — کی گفتی یکی پشه دارد بچنگ

بیفکند بر خاک و آمد فرود — سیاوش را داد چندی درود
سر نامدار و گردان تنش — بکینه بیالود پیراهنش

چنین گفت کای نامبردار بخت — برانگه شد گم و پرخاش رست
همه بوم و بر آتش اندر فکند — همی دود بر شد بچرخ بلند

یکی نامه بنبشت نزد پدر — ز کار و ز آزاد و پرخاش جستن
کی آمد گشادم در کین و جنگ — ورا برگرفتم ز زین پلنگ

بکین سیاوش بریدم سرش — برانگیختم آتش از کشورش
وز آن سو نوندی بیامد ز راه — بر دیلمان رفت از آن سپاه

گفتار اندر آگاهی یافتن افراسیاب از آمدن رستم و بالا گرفتن جنگ ترکان و کشتن ورازاد را

کی آمد بکین رستم پیلتن — ابا ایران بزرگان شده انجمن
وراز آذر آمد بر پند خوان — برانگیخت از مرز توران دمان

سپه را سراسر همه برزدند — ببوم و بوش آتش اندر زدند
چو بشنید افراسیاب این سخن — همی گشت از آن گفتهای کهن

کی بشنیده بود از لب بخردان — از اختر شناسان و از موبدان
ز کشور سراسر مهان را بخواند — ز کار گذشته بر ایشان براند

در گنج بگشاد و روزی بداد — سران را امید و نوآیین بداد
نماند آنچ بر دشت از اسپان گله — بیاورد چوپان اسپان گله

در گنج کوپال و برگستوان — همان تیغ و تیر و کمان گوان
همان گنج دینار و زر و گهر — همان افسر و طوق و زرین کمر

ز گنجور دستور بستد کلید — همه کاخ و میدان درم گسترید
چو لشکر سراسر شد آراسته — بر ایشان پراکنده شد خواسته

بزد کوس رویین و هندی دراب — سواران سوی دژم گنگ در آب
سپهبد چو از گنگ بیرون کشید — سپه را ز تنگی بهامون کشید

ز گندآوران سرخه را پیش خواند — ز رستم فراوان سخنها براند
بدو گفت شمشیرزن ده هزار — بر نامداران خنجرگذار

نگه دار جان از بد پور زال — بجنگ او نباشد جز او کس همال
بجای آر پرخاش چون پلنگ — سگ کارزاری نباید بجنگ

تو در زندگی و نیک‌خواه منی / ستون سپاه و پناه منی
چو بیداردل باشی و راه‌جوی / که یارد نهادن بروی تو روی
کنون پیش رو باش و بیدار باش / سپه را ز دشمن نگهدار باش
طلایه برون کرد هر سو براه / که داننده او را ز هر سو نگاه
طلایه همی ره نگه داشتند / چو شیر ژیان گردن افراشتند
زمین پیش بد سرخه بیرون کشید / درفش و سپه سوی هامون کشید
طلایه چو گرد سپه دید تفت / بپیچید سوی فرامرز رفت
از ایران سپه برشد آوای کوس / ز گرد سپه شد جهان آبنوس
خروش سواران و گرد سپاه / چو شب گشت گیتی نهان گشته ماه
درخشیدن تیغ الماس‌گون / سنانهای آهار داده بخون
تو گفتی که ابر شد ز گیتی بخار / برافروختن آتش کارزار
ز کشته بهر سو فکنده سران / زمین کوه گشت از کران تا کران
چو سرخه بدان گونه پیکار دید / درفش فرامرز سالار دید
عنان را به اسب سرافراز داد / بنیزه در آمد کمان باز داد
فرامرز بگذاشت قلب سپاه / سوی سرخه با نیزه شد کینه‌خواه
یکی نیزه زد همچو آذرگشسب / ز کوهه بردش سوی یال اسب

[illegible]

ز توران دلیران سوی او آمدند / پر از کین و پرخاشجوی آمدند
ز نیروی مردان و از جنگ سخت / فرامرز را نیزه شد لخت لخت
بدانست سرخه که پایاب اوی / ندارد غمی گشت و برگاشت روی
بس اندر فرامرز چون پیل مست / همی تاخت با تیغ هندی بدست
سواران ایران بکردار دیو / دمان از پسش برکشیده غریو
فرامرز چون سرخه را یافت چنگ / بیازید برسان یازان پلنگ
کمربند بگرفت و از پشت زین / برآورد و زد ناگهان بر زمین
پیاده به پیش اندر افگند خوار / بلشکرگه آوردش از کارزار
درفش تهمتن هم آنگه ز راه / بدید آمد و با کوس و پیل و سپاه
فرامرز پیش پدر شد چو گرد / به پیروزی روز کار نبرد
ز پیش اندرون سرخه را بسته دست / بر پیل دار از در ایال بست
همه غارت و کاخ پر از کشته دید / سر دشمن از جنگ برگشته دید
سپاه آفرین خواند بر پهلوان / بران نامبردار پور جوان
تهمتن برو آفرین خواند نیز / بدو پیش بخشید بسیار چیز
یکی داستان زد برین پیلتن / که هر کس که سر برکشد ز انجمن
هنر باید و گوهر نامدار / خرد یار و فرهنگ آموزگار
چو این چار گوهر بجای آورد / دلاور شود پر و پای آورد
از آتش نبینی جز از روشنی / جهانی ستایش کند سوختن
فرامرز شد آلوس کش است / که بوید از داد بر آن اش است
جز آورد باشد نه چارا کند / ز دل راز خویش آشکارا کند
بسرخه نگه کرد پس پیلتن / یکی سرو آزاده بد بر چمن
برش چون بر شیر و رخ چون بهار / ز مشک سیه کرده بر گل نگار
بفرمود تا پیش بردنش بر دشت / ابا خنجر و روزبانان زشت
ببندند دستش بخم کمند / بمالند بر خاک چون گوسفند
بسان سیاوش سرش از تن / ببرند و گرکس بپوشد کفن
چو بشنید طوس سپهبد برفت / بخون ریختن روی بنهاد تفت
بدو سرخه گفت ای سرافراز شاه / چه ریزی همی خون من بی‌گناه
سیاوش مرا بود هم سال و دوست / روانم پر از درد و اندوه اوست
مرا دیده پرآب بد روز و شب / همیشه بنفرین گشادم دو لب
بر آن کس که از تشت و خنجر گرفت / بر آن کس که آن شاه را سر گرفت

دل طوس بخشایش آورد سخت ... بران ابلهِ کم بوده بخت
برستم اندر بگفت آن سخن ... کی افگند پور سپهدار بن
چنین گفت رستم کی گر شهریار ... جان داغ دل شاید و سوگوار
همیشه دل و جان افراسیاب ... بر از درد باد و دو دیده پر آب
ازان تشت و خنجر زواره ببرد ... جوان را بدان روزبانان سپرد
سرش را بخنجر ببرید زار ... زمانی خروشید بر کشته زار
جفا را چه خواهی ز پروردگان ... چه پرورده از داغ دل بردگان
بر آیین [illegible] تنش بردار کرد ... دو پایش زبر و سر نگونسار کرد
بران کشته ایران کین بر افشاند خاک ... تنش را بخنجر بکردند چاک
چو لشکر بیامد ز دشت نبرد ... تنان پر ز خون و سران پر ز گرد
بگفتند کای شاه ترکان و چین ... یکی رای رانم کنون بر گزین
کی آمد سپاهی چو ابری سیاه ... بکین سیاوش همه کینه خواه
بگفتند کان نامور کشته شد ... چنین دولت تیز برگشته شد
بر آیین سرش را نگونسار کرد ... تنش را بخون غرقه بردار کرد
همه شهر ایران کمر بسته اند ... زخون سیاوش جگر خسته اند
نگون شد سر و تاج افراسیاب ... همی کند موی و همی ریخت آب
خروشان سر بر بر آگند خاک ... همه جامه خسروی کرد چاک
چنین گفت با لشکر افراسیاب ... کی ما را بر آمد سر از خورد و خواب
همه کینه را چشم روشن کنید ... نهالی ز خفتان و جوشن کنید
چو برخاست آوای کوس از دو روی ... بجوید زمان مرد پرخاش جوی
همه رزم را دل پر از کین کنید ... تن دشمنان جای [illegible] کنید
خروش آمد و ناله کاو دم ... دم نای سرغین و رویینه خم
زمین آمد از نعل اسبان بجوش ... با براندر آمد [illegible] خروش
چو برخاست از دشت گرد سیاه ... کس آمد بر رستم از دیده گاه

گفتار اندر آگاهی یافتن افراسیاب از کشتن سرخه و آمدن بجنگ رستم و نبرد رستم با پیلسم

تهمتن بسیچید مر کینه را ... بر افراسیاب از دل و سینه را
ز تیغ دلیران هوا شد بنفش ... برفتند با کاویانی درفش
بر آمد خروش سپاه از دو روی ... جهان شد پر از مردم جنگجوی
تو گفتی همه شب بود یا نه روز ... نهان گشت خورشید گیتی فروز
خور و ماه گفتی برنگ اندرست ... ستاره بجنگ پلنگ اندرست
سپهدار توران بیاراست جنگ ... گرفتند شمشیر و نیزه بچنگ
بیامد سوی میمنه بارمان ... سپاهی ز ترکان زنان و دمان
سوی میسره کهرم تیغ زن ... بقلب اندرون خسرو انجمن

ازین روی رستم سپه بر کشید ... زمین شد ز گرد یلان ناپدید
بیاراست بر میمنه گیو و طوس ... سواران بیدار با پیل و کوس
چو گودرز کشواد بر میسره ... هجیر و گرانمایگان یکسره
شد از سم اسبان زمین سنگ رنگ ... ز نیزه هوا همچو پشت پلنگ
تو گفتی جهان کوه آهن شدست ... سر کوه پر ترگ و جوشن شدست
با براندر آمد سنان درفش ... درفشیدن تیغهای بنفش
بیامد بقلب سپه پیلسم ... دلی پر ز کین چهره کرده دژم
چنین گفت با شاه توران زمین ... کی ای پرخرد نامبردار کین
گر ایدونک از من نداری دریغ ... یکی باره و جوشن و ترگ و تیغ
ابا رستم امروز جنگ آورم ... همه نام او زیر ننگ آورم
ببیش تو آرم سر و رخش اوی ... بر ایدون کی تیغ و جهان بخش اوی
ازو شاد شد جان افراسیاب ... سر نیزه بگذاشت از آفتاب

بلو گفت کای نامبردار شیر   همانا کی بیلت بیارد بزیر
اگر بیلسم را بجنگ آوری   زمانه برآید از داوری
بتوران نباشد چو تو کس بجاه   بتخت و بمهر و بتیغ و کلاه
بگردان سپهر اندرآری سرم   سپارم بتو دختر و افسرم
از ایران و توران دو بهر آن تست   همه گوهر و گنج و شهران تست
چو بشنید پیران غمی گشت سخت   بیامد بر شاه پیروز بخت
بلو گفت کین مرد برنا و تیز   همی با تن خویش سازد ستیز
همی در گمان افتد از نام خویش   نبیند همی راه و فرجام خویش
کی گر با تهمتن نبرد آورد   سر خویش را زیر گرد آورد
شکسته شود دل سپه را بجنگ   بود زین سخن نیز بر شاه ننگ

برادر تو دانی که بهتر بود   برو مهر مهتر فزون تر بود
به پیران چنین گفت پس بیلسم   که چون پهلوان [illegible] زند دم
اگر من کنم جنگ جنگی نهنگ   بیارم بخت تو بر شاه ننگ
بپیش تو با نامور کار کرد   بپرخاش دیدی ز من دست برد
همانا کنون زور و نام او ز تست   شکستن دل من نماند درست
برآید برستم از این کار کرد   بگردد در اختر بد مکرد
چو بشنید از او این سخن شهریار   یکی اسب شایسته کارزار
بزد و داد با تیغ و برگستوان   همان جوشن و ترگ و گرز گران
بیاراست آن جنگ را بیلسم   همی راند چون شیر با باد و دم
بایرانیان گفت رستم کجاست   کی گویند کو در دم جنگ اژدهاست
چو بشنید گیو این سخن بردمید   برو دست و تیغ از میان برکشید
بدو گفت رستم پی ترک جنگ   همانا نسازد کی آیدش ننگ
برآویختند از دو جنگی بهم   دمان گیو گفتند با بیلسم
یکی نیزه زد گیو را گز نهیب   برون آمدش هر دو پای از رکیب
ز ناورد چون دید بار آمدش   همی بار جنگی که را آمدش
یکی تیغ بر نیزه بیلسم   بزد نیزه از تیغ او شد قلم
دگر باره زد بر سر ترک اوی   گسسته شد آن تیغ پرخاش جوی
چو رستم ز قلب سپه بنگرید   دو گرد دلیر گرانمایه دید
برادر کنه با یکی شیر مرد   با براند آورد باز کرد
بدانست رستم کی جز بیلسم   ز ترکان ندارد کس از زور دم
و دیگر که آن پیر سر موبدان   از اختر شناسان و از بخردان
از اختر بد دیگر بشنوده بود   جهان را چنین داستان بوده بود

کی گر بیلسم از بد روزگار   گذر یابد از بند آموزگار
نبرد و جز او در جهان سر بسر   با ایران و توران نبیند دگر
همانا کی او را زمان آمد است   کی اندر جنگ او دمان آمد است
بلشکر چنین گفت کز جای خویش   میاید کس پیشتر پای خویش
شوم برگرایم تن بیلسم   ببینم کی دارد پی و شاخ و دم
یکی نیزه یا رکش بر گرفت   بیفشارد ران ترگ بر سر گرفت

گران شد رکیب و سبک شد عنان   بچشم اندر آورد رخشان سنان
غمی گشت و پیران آورد تف   همی تاخت از قلب تا پیش صف

چنین گفت با نامور گستهم   مرا خواستی تا بسوزی بدم
مرا خواستی کس نبودی روا   که مهتر فرستادی ای بی‌نوا

کنون آمدم کینه را کارساز   برای و بوی و بتندی بتاز
برفتند توران ز گستهم و نیو   جهان پهلوان ماند و آن مرد نیو

بگشتند چندی بران کینه‌گاه   بآخر جهان بر جوان شد سیاه
یکی نیزه زد بر کمرگاه اوی   ز زین برگرفتش بکردار گوی

همی تاخت تا قلب توران سپاه   بینداختش خوار بر قلبگاه
چنین گفت کین را بباید سپرد   بپوشید از گرد شد لاجورد

عنان را بپیچید زانجایگاه   بیامد دمان تا بقلب سپاه
بیامد بران ترکان پیرشک   تن پیلسم در گذشت از پزشک

دل لشکر شاه توران سپاه   شکسته شد و تیره شد رزمگاه
خروش آمد از لشکر از هر دو روی   ده و دار و گردان پرخاشجوی

خروشیدن کوس بر پشت پیل   بهر سو همی رفت چند میل
زمین شد ز نعل ستوران ستوه   همی کوه دریا شد و دشت کوه

ز بس بوق و ناله کرنای   همی آسمان اندر آمد ز جای
همه سنگ مرجان شد و خاک خون   بسی سروران از ایران شد نگون

بگشتند چندان ز هر دو گروه   که شد خاک دریا و هامون چو کوه
تو گفتی همی خون خروشد سپهر   بدارایند بر سر جای مهر

یکی باد برخاست از رزمگاه   هوا را بپوشید گرد سپاه
دو لشکر بهامون همی تاختند   یکی از دگر باز نشناختند

جهان همچو شب تیره تاریک شد   همانا شب روز نزدیک شد
چنین گفت با لشکر افراسیاب   که بیدار بخت اندر آمد بخواب

اگر سستی آرید یک تن بجنگ   نمانم مرا جایگاه درنگ
بر ایشان ز هر سو کمین آورید   بر رستم گوان روز کین آورید

یک امروز راه پلنگ آورید   ز هر سو بر ایشان بجنگ آورید
بیامد خود از قلب توران سپاه   بر طوس شد داغ دل کینه‌خواه

از ایران فراوان سران را بکشت   غمی شد دل طوس و بنمود پشت
بر رستم آمد یکی راه‌جوی   که امروز از این کارزار زشت روی

همه میمنه شد چو دریای خون   درفش سواران ایران نگون
بیامد ز قلب سپه پیلتن   سپاه فرامرز دید انجمن

سپهدار پیران بدرفش بود   که دلشان ز رستم بد اندیش بود
همه جوشن و خود از افراسیاب   همه دل پر از کین و سر پر شتاب

ازیشان همی بس فراوان بکشت   فرامرز و طوس اندر آمد بپشت
چو از افراسیاب آن درفش بنفش   نگه کرد با کاویانی درفش

بدانست کان پیلتن رستمست   سر او از آواز کینه پرست
برآشفت برسان جنگی پلنگ   بیفشارد ران پیش او شد بجنگ

چو رستم درفش سیه را بدید   بکردار شیر ژیان بردمید
عنان باره دستکش را سپرد   بجوشید از آن نامبردار گرد

بر او تاخت آن سرکش افراسیاب   ز پیکار خون اندر جوی آب
یکی نیزه سالار توران سپاه   بزد بر بر رستم کینه‌خواه

سنان اندر آمد بچرم کمر   ببر بیان بر نبد کارگر
تهمتن بگشت اندر آورد روی   یکی نیزه زد بر بر اسپ اوی

تکاور ز درد اندر آمد بروی   نگونسار شد گرد پرخاشجوی
بزد نیزه اندر کمرگاه اوی   که پی رنج گونه گذرگاه اوی

نگه کرد هومان بدید از کران که آن برآورد گرز گران
تهمتن که با زین کرد زوذ بدان تا بداند کی زخم که بوذ
با بر اندر آمذ خروش سران گرانیدن گرزهای گران
که شانه سلیتی خسته شذ کی ترک جفا پیشه زان رسته شذ
نماند دل سنگ و سندان درست برو یال گوبنده بایذ نخست
جو از چنگ رستم بتجید روی گریزان همی رفت پرخاش جوی
زمین سر بسر کشته و خسته بوذ دل کوه البرز عفران رسته بوذ
سه فرسنگ جون اژدهای دمان همی شذ تهمتن پس بدگمان
بلشکر که خویش لشکد بیان سپه یکسر ازخواسته کی یاان
جو خورشید سر بر زد از کوه یاد لمینسر ذایون بر پشت قباد
نهان اندر سوی از استاب همه رخ زلبر سیاوش براب
بزد بر سر شانه سلیتی ز لشکر خروش آمد از انجمن
سپهدار ترکان بشذ زو برست یکی اسب آسوذه را بر نشست
ز رستم بر سپید بر ماه طوس کی جون با فتیل از نک که کوس
بزد گوش رستم کی گرز گران کی با زردار جنگ کند او روان
عمودی که کوبنده بوبان بوذ تو آهن مخوانش که موم آن بوذ
گر ایشان سبه لشکر برداشتی شاهانها با بر اندر افراشتند
سپرده سپاهان همی خون بحل شذ پای پیل از گل کشته لعل
وز آنجا که سلیتی باز گشت سلیح و بر و بار بذ ساز گشت
همه دشت پر ز آهن و سیم و زر ستان و ستام و کلاه و کمر
خروش آمذ و ناله کوس و نای تهمتن برانگیخت لشکر زجای
جو بشنید کامد از ایران سپاه تهمتن بیش اندرون کینه خواه

گفتار اندر باذشاهی رستم بر ترکستان خواسته بخش کردن ترکستان بر پهلوانان ایران

بیاورد لشکر بدان پای جین برو تنگ شد بهن روی زمین
یکی داستان زد تهمتن نخست کی برمایه آنکس که دشمن بجست
ز توران همه گنج او باز جست بگفتند با او یکایک درست
در گنج دینار و پرمایه تاج همان جامه دیبه و تخت عاج
سپه سربسر زو توانگر شدند جه با یاره و طوق و افسر شدند
بدو گفت هرکس که تاب آورد ولی رستم از آسیاب آورذ
کسی کو خرد جوید و ایمنی بیازد بسوی کنش اهرمنی
تو ای گنج دار جهان سپنج همه مردی و داد دادن بسبنج
سپهر بلندش بپای آورید جهان را جز و که خدای آورید
سپهدار و گیو از نکو کرد داد مر او را به بیژن هزار داد
ستودش فراوان و کرد آفرین بگفتا جو تو نیست کس بر زمین
تهمتن نشست از بر تخت اوی بکال اندر آمذ سر بخت اوی
جو بدخواه پیش اندر آید کشته به گر آواره از جنگ برگشته به
غلامان و اسبان پرستندگان همان مایه و در خوب رخ بندگان
یکایک بنزد سرچنگ آمدش بسی گوهر از گنج گنگ آمدش
یکی طوس را داد زان تخت عاج همان یاره و طوق و منشور و تاج
همانکه سرش را زتن دور کن و زو کرکسان را یکی سور کن
جو زر بد بایدت که داری بناز ز درج امیر از خواسته بی نیاز
کی کنی سیمجست و جاوید نشست سری برتر از فر جمشید نشست
یکی تاج بر گوهر شاهوار یکی طوق با تخت و با گوشوار
بدو گفت مهر بزرگی دداذ همان رزم و بزم از تو دارد نژاد
هنر بهتر از گوهر نامدار هنرمند را گوهر آید بکار

ترا با هنر گوهرست و خرد   روان بیمی از تو رامش برد
روا باشد ار پند من بشنوی   کی آمد که بر بزرگان توی
سپیجاب تا آب گلزریون   ز فرمان تو کس نباید برون
فریبرز کاوس را تاج زر   فرستاد و دیبا و جفتی گهر
بزد کوس با نای رویینه توی   سیاوش رد را برادر توی
میان را ببین بر او در ببند   ز فتراک بگشای بر کن کمند

میاسای بر کین افراسیاب   ز دل دور کن خورد و آرام و خواب
همه جنبش و جنگ آید این گهی   کی نشست رستم بشاهنشهی
همه هدیها ساختند و نثار   ز دینار و از گوهر شاهوار
به درگاه رستم نهادند روی   ابا گوهر و تخت و با رنگ و بوی
سپهبد بجان داد زنهارشان   بدید آن نواهای بیدارشان
همی کرد نخچیر با یوزبان   بر آمد برین روزگار دران
چنان بد کی روزی زواره برفت   بنخچیر گوران خرامید تفت
یکی ترک با او شده رهنمای   بپیش اندر افکنده و آمد ز جای
یکی بیشه دید اندران مرغ دشت   کی گفتی بر او خود نشاید گذشت
ز بس رنگ و بس بوی و آب روان   همی توشه از باد گفتی روان
پس آن ترک چیره زبان برگشاد   بپیش زواره سخن کرد یاد
کی نخچیرگاه سیاوش بد این   برین بود مهرش ز توران زمین
بدینجا که شاد و خرم بدی   جز ایدر همه روز با غم بدی
زواره چو بشنید ازو این سخن   برو تازه شد روزگار کهن
چو لختی از آن ترکش آمد بگوش   فرود آمد از اسب و زو رفت هوش
یکی باز بودش بدست اندرون   رها کرد و مژگان شدش پر ز خون
رسیدند یاران و لشکر بروی   غمی یافتندش بر آن آب روی
گرفتند نفرین بر آن رهنمای   بر خمش فکندند هر یک ز جای
زواره یکی سخت سوگند خورد   ز سوز دل آن دو دیده بدرد
کی زین پس بنخچیر جویم نه خواب   نپردازم از کین افراسیاب
نیامد کی رستم بر آساید از رنج   همه جنگ را کرد باید بسیج
بیامد چو نزد تهمتن رسید   خروشید چون روی او را بدید
بدو گفت کایدر بکین آمدیم   و گر لب برآری آفرین آمدیم
چو یزدان یکی دستش زور داد   از اختر ترا گردش هور داد
چرا باید این کشته آباد ماند   یکی را برین بوم و بر شاد ماند
ز رامش ملک گیر از شهر یاد   کی چون او نبینی بصد روزگار

برانگیخت آمد ز دار از جای   تهمتن همان کرد کو بد رای
همان غارت و کشتن اندر گرفت   همه بوم و بر دست بر سر گرفت
ز توران زمین تا بسقلاب و روم   ندیدند یک مرز آباد بوم
همه سر بریدند برنا و پیر   زن و کودک خرد کردند اسیر
برین گونه فرسنگ بیش از هزار   ز کشته برآمد سراسر دمار
هر آنکس کی بد مهتری با گهر   همه پیش رفتند بر خاک سر

که بیزار گشتیم از افراسیاب	نخواهیم دینار او را بخواب
ازان خون ما او نجوید گناه	کسی را نبود اندران رای و راه

کنون بهمنی کو بر افکنده‌ایم	همه سر به سر پیش تو بنده‌ایم
چو چیره شدی ... که خون مریز	مکن جنگ ازین در کرانه بشو

نداند کسی کان سپهبد کجاست	برابر نشست اگر در دم اژدهاست
چو بشنید گفتار آن انجمن	بپیچید بیدار دل پیلتن

سوی مرز قجقار باشی براند	سران را ز لشکر سراسر بخواند
شدند انجمن پیش او بخردان	بزرگان و کارآزموده ردان

که کاوس کی قرن‌ها برد پای	نشستیش بر تخت بی‌رهنمای
کز افراسیاب اندرین با نهنگ	با ایران یکی لشکر آرد بجنگ

بیاید بدان بر گه روز دست	شود کام دارام ما باک نیست
یکی یکسره نام و ننگ توختیم	همه شهر آباد او سوختیم

کنون نزد آن مرد خسرو شویم	چو رزم آیدش ما یکی نو شویم
کجا ساسیان اندر آمد به پیش	که اندیشه بر مایگی بود خویش

با ایران پرستنده و تخت و گاه	همانا نگین و همانا کلاه
چنین پرده کشتیم برخواسته	دل آراسته شد روان کاسته

چو دل برنهی بر سرای کهن	کند تازه در نو نوشد سخن
سوی آن ملک را او دشمنست	دلش پر ز ره جان اهرمنست

سوی و بوش و بار روز بخوان	ترا بهره اینست ازین ره گذر
تهمتن بدین پست هم داستان	که فرخنده موبد زند داستان

چنین گفت خرم دلی رهنمای	که خوشی که بر زنی سنجی سرای
نگه کن ... جفت تو گشت	برین خواسته چند خواهی گریست

تهمتن چو بشنید بزم آمدش	برفتش یکی رای کرم آمدش
نگه کرد از اسبان بهر سو گله	که بود بدر دشت توران یله

غلام و پرستندگان ده هزار	بیاورد پیوسته شهریار
همان نافهٔ مشک و موی سمور	همان تازی اسبان از خیل و بور

بموی و بیوی و بدیبا و زر	شد آراسته پشت پیلان بشو
ز گستردنیها و از بیش و کم	ز پوشیدنیها و گنج درم

ز گنج و سلیح و ز تاج و ز تخت	با ایران کشیدند بربسته رخت
ز توران سوی زاولستان شدند	بر دلیر فرخنده دستان شدند

سوی پارس شد طوس و گودرز و گیو	چنان لشکری با سواران نیو
همانند سر سوی شاه جهان	چنین نامداران فرخ مهان

چو بشنید بر کوه افراسیاب	که شد طوس و بیژن ...
شد از باختر سوی دریای گنگ	دلی پر ز کین و سری پر ز جنگ

همه بوم زیر و زبر کرده دید	مهان کشته و کهتران برده دید
نه اسب و نه گنج و نه تاج و نه تخت	نه شاداب بر شاخ برگ درخت

جهانی بر آتش برافروخته	همه کاخها کنده و سوخته
ز دیده ببارید خوناب شاه	چنین گفت با مهتران سپاه

که هر کس که این بد فرامش کند	همی جان بیدار بیهش کند
همه یکسره دل پر از کین کنید	سپر بستر و ترگ بالین کنید

با ایران زمین بزم و کین او نهم	نه جنگ آسمان بر زمین او نهم
ز بهر بر و بوم و پیوند خویش	همان از پی گنج و فرزند خویش

همه کاخهاشان بپای او نهم	بکوشیم و این کین بجای آورم
اگر باد از ایشان بپالیز جست	بباید چنین کردن اندیشه نیست

ز هر سو سلیح و سپاه آورم	بنوی یکی تازه راه آورم
بدارایست پیروز سوی تاختن	نبد تاج هنگام پرداختن

همی ریخت از هر سوی کاه و رخت / بایرانیان بر شد آن کار سخت — ز باران هوا خشک شد هفت سال / دگرگونه شد بخت و برگشت حال

شد از رنج و تنگی جهان پر نیاز / برآمد برین روزگار دراز — جو ایرانیان را دژم گشت بخت / بر ایشان شد از آسمان کار سخت

گفتار اندر خواب دیدن گودرز [illegible]

جنان دید گودرز یک شب بخواب / که ابری برآمد از ایران پر آب — بر آن ابر باران خجسته سروش / بگودرز گفتی که بگشای گوش

ز تنگی بخواهی که یابی رها / وزین نامور ترک نر اژدها — بتوران یکی نامداری نوشت / کجا نام آن شاه کیخسرو است

ز پشت سیاوش یکی شهریار / هنرمند و از گوهر نامدار — از آن تخمه گوهر کیقباد / ز مادر سوی تور دارد نژاد

جو آید بایران پی فرخش / ز چرخ آنج خواهد دهد پاسخش — میان را ببندد بکین پدر / کند کشور توره زیر و زبر

بدریای قلزم بجوش آرد آب / نخارد سر از کین افراسیاب — شب و روز در جنگ بر زین بود / همه ساله در جوشن کین بود

ز گردان ایران و گردنکشان / نیابد جز از گیو ازو کس نشان — جنین است فرمان گردان سپهر / بدو دارد از داد گسترده مهر

جو از خواب گودرز بیدار شد / نیایش کنان پیش دادار شد — بمالید بر خاک ریش سپید / ز شاه جهان شد دلش پر امید

جو خورشید بنشاند از پشت زاغ / برآمد بکردار زرین جراغ — سپهبد نشست از بر تخت عاج / بیاراست ایوان بکرسی ساج

بر اندیشه دل گیو را پیش خواند / وزان خواب جندی سخنها براند — بدو گفت فرخ پی و روز تو / همان اختر گیتی افروز تو

[illegible]

تو تا زادی از مادر با فرین / بر آن گوهر شد سراسر زمین — بفرمان یزدان خجسته سروش / مرا روی بنمود در خواب دوش

نشسته بر ابری پر از باد و نم / بشستی جهان را سراسر ز غم — مرا دید گفت این همه غم جراست / جهانی پر از کین و بی نم جراست

از ایرا که بی فر و بی برز شاه / ندارد همی راه شاهان نگاه — جو کیخسرو آید بایران زمین / سوی دشمنان افکند رنج و کین

نبیند کس او را ز گردان بنو / مگر نامور پور گودرز گیو — جنین کرد بخشش سپهر بلند / کی از تو گشاید غم و رنج و بند

همی نام جستی میان تو صف / کنون نام جاوید آمد بکف — کی تا در جهان مردمست و سخن / جنین نام هرگز نگردد کهن

زمین را همانا سپهر بلند / بدست تو خواهد گشادن ز بند — بر بخت و با رنج نامست و گنج / همانا کی نامت آید ز رنج

اگر جاودانه نمانی بجای / همان نام به زین سپنجی سرای — یکی شهریار جهان آوری / درخت وفا را ببار آوری

بدو گفت گیو ای پدر بنده ام / بکوشم برای تو تا زنده ام — خریدارم این را اگر آید بجای / بفرخنده کی نام نیک رهنمای

بایوان شد و ساز رفتن گرفت / ز خواب پدر مانده اندر شگفت — جو خورشید رخشنده آمد پدید / زمین شد بسان گل شنبلید

بیامد کمر بسته گیو دلیر / یکی بارکش بادپای بزیر — بگودرز گفت ای جهان پهلوان / دلیر و سرافراز و روشن روان

کمندی و اسپی مرا یار بس / نشاید کشیدن بدان مرز کس — جو مردم برم خواستار آیدم / وزان پس مگر کارزار آیدم

کمندی بفتراک و اسبی دوان | برند آور و جامهٔ پهلوان
مرا داشت و گوهر بخشید جای | چنین اندرم هر یکی رهنمای

بپیروزی بخت جهان پهلوان | بیابم مگر شاه روشن روان
تو بدرود باش و مرا باد داد | روان را ز درد من آزاد دار

ندانم که دیدار باشد جز این | نداند کسی جز جهان آفرین
چو شوی ز هر پرستش رخان | بمن بر جهان آفرین را بخوان

مگر باشدم یاور و رهنمای | بنزدیک آن آمد کز خدای
که او بست بر تو دهش برتری | ز فرمان او نیست کس بهتری

نه بی امر او گرد ذات زود گرد | نه بی رای او باشد این خواب و خورد
زمان و زمین و مکان آفرید | توانایی و ناتوان آفرید

بدو نیست او مهر و پیوند پاک | خداوند نار و گل و آب و خاک
بفرمان با راست و اندر روان | ببرد دل بر از درد و رخ زرد گون

بلند آسمان بود و برنا دلیر | دهان جنگ را باز کرده چو شیر
ندانست کش باز بند بستن | ز رفتن دلش گشت زیر و زبر

بسیار جها کو جهان دیده اند | ز هر بزرگی بسنده اند
سرانجام بستر جز از خاک نیست | ازو بهره زهر است و تریاک نیست

جدایی ترا ایزد نمانی دراز | بیا ترک چرا بر نهی تاج آز
همان آز را زیر خاک آوری | سرش با سر اندر مغاک آوری

ترا زین جهان شادمانی بس است | کجا رنج تو بهر دیگر کس است
تو رنجی و آسان دگر کس خورد | سوی خاک و تابوت تو ننگرد

برو سیر شادی سرآید همی | سرش زیر گرد اندر آید همی
ز روز گذر کردن اندیشه کن | پرستیدن دادگر پیشه کن

گفتار اندر رفتن گیو بترکستان بطلب کیخسرو و رسیدن نخستین بدو و بدست آوردن کیخسرو

کنون ای خردمند بیدار دل | مشو بدگمان پای برکش ز گل
ترا کرده است پروردگار | تویی بنده کرده کردگار

چو گردون باندیشه بر آوری | ز هستی مکن پرسش و داوری
نشاید خور و خواب با آن نشست | که خستو نباشد بیزدان که هست

دلش کور باشد سرش بی خرد | خردمندش از مردمان نشمرد
ز هستی نشانست بر آب و خاک | ز دانش منش را مگردان مغاک

توانا و دانا و دارنده اوست | خرد را و جان را نگارنده اوست
چو سالار بنماز بد اکنون | ببخشی برادر و مرد انجمن

جهان شاه زاده جوان را بکشت | ندانست جز تیغ و شمشیر مشت
هم از بست او داور کردگار | درختی بر آورد با نان بار

که بالا و پهنا بکه جز تو کس است | که اندر جهان کردگار او بس است
خداوند کیوان و خورشید و ماه | ازو نیست پیروزی و دستگاه

خداوند هستی و هم راستی | دگر بیشی جو امد و کاستی
در ازدای و فرمان او راه نیست | خور و ماه ازین دانش آگاه نیست

آغاز داستان

بفرمان او کوه بسته میان بیامد بکردار شیر ژیان
همی تاخت تا مرز توران رسید هر آنکس که از راه تنها بدید
زبان را بترکی بیاراستی ز کیخسرو از وی خبر خواستی
چو گفتی ندارم از او آگهی تنش را ز جان زود کردی تهی
بخم کمندش بیاویختی سبک از برش خاک بر ریختی
بدان تا نداند کسی راز اوی همان نشنود نام و آواز اوی
یکی را همی برد با خویشتن همان رهنمون بد از آن انجمن
همی رفت بیدار با او براه بود راز گشاده تا چند گاه
بدو گفت روزی که اندر جهان سخن پرسم از تو یکی در نهان
گرایدون که پاسخ ز تو راستی بشویم بدانش دل از کاستی
ببخشم بتو هرچه خواهی زمین ندارم دریغ از تو پرمایه تن
چنین داد پاسخ کز دانش بسست ولیکن پراکنده نام کسیست
اگر زانک پرسیم و هست آگهی ز پاسخ نیابی زبانم تهی
بدو گفت کیخسرو اکنون کجاست بباید همی برگشادنت راست
چنین داد پاسخ که نشنیده ام چنین نام هرگز نه بشنیده ام
چو پاسخ چنین یافت از رهنمون بزد تیغ و بنداختش سرنگون
بتوران همی رفت چون بیهشان مگر یابد از شاه جایی نشان
چنین تا برآمد برین هفت سال میان بسته از تیغ و بند دوال
خورش گور و پوشش هم از چرم گور گیا خوردن باره و آب شور
همی گشت گرد بیابان و کوه برنج و بسختی و دور از گروه
چنان بد که روزی پراندیشه بود بپیش یکی نامور بیشه بود

گفتار اندر یافتن گیو کیخسرو را در بیشه [illegible] شناختن کیخسرو را

بدان مرغزار اندر آمد دژم جهان خرم و مرد را دل بغم
زمین سبز و جوی پر از آب دید همه جای آرامش و خواب دید
فرود آمد و اسپ را برگذاشت بخفت و همه دل پر اندیشه داشت
همی گفت مانا که دیو پلید بپهلو نبوده که از خواب دید
ز کیخسرو ایدر نبینم نشان چه دارم همی خویشتن را کشان
کنون با برزم اندر یاران من بزرم اندرون غمگساران من
یکی نامجوی و دگر شاد روز مرا بخت برگشت و آورد کوز
همی پرنشانم بخیره زمان خمیده روانم چو خم کمان
همانا که خسرو نزاد از نژاد دگر زاد دادش زمانه بباد
ز جستن مرا رنج و سختیست بهر انوشه کسی کو بمیرد بزهر
دلش پر ز غم گرد آن مرغزار همی گشت شاه را ناخواستار
یکی چشمه ای دید تابان ز دور یکی سرو بالا دلارام پور
یکی جام بر می گرفته بچنگ ببر در زده دسته ی بوی و رنگ
ز بالای او فره ایزدی بدید آمد و آیت بخردی

تو گفتی که با طوق بر تخت عاج … نشستست و بر سر نهادست تاج
همی بوی مهر آمد از روی او … همی فر تاج آمد از موی او
بدل گفت گیو این جز از شاه نیست … چنین چهره جز در خور گاه نیست
پیاده بدو گیو بنهاد روی … چو تنگ اندر آمد گو نامجوی
گره سست شد بر در رنج اوی … پدید آمد آن نامور گنج اوی
چو کیخسرو از چشمه او را بدید … بخندید و شادان دلش بر دمید
بدل گفت کین گرد جز گیو نیست … بدین مرز جوینده‌ی شاه نیست
مرا کرد خواهد همی خواستار … بایران برد تا بوم شهریار
بدو گفت گیو ای گو سرفراز … خرد را بنام تو آمد نیاز
برآنم که پور سیاوش توی … ز تخم کیانی و با هش توی
چنین داد پاسخ ورا شهریار … که تو گیو گودرزی ای نامدار
بدو گفت گیو ای سر راستان … ز گودرز با تو که زد داستان
ز گشواد و گیو آن که داد آگهی … که با خرمی بادی و فرهی
بدو گفت کیخسرو ای شیرمرد … مرا مادر این از پدر یاد کرد
که از فر یزدان گشاد این سخن … بدانگه که اندرزش آمد بن
همی گفت با نامور مادرم … که آید چه آید زبد بر سرم
سرانجام کیخسرو آید پدید … بجای آورد بندها را کلید
بدانگه که گردد جهاندار نیو … از ایران بیاید سرافراز گیو
مر او را سوی تخت ایران برد … بر نامداران و شیران برد
جهان را ببرّی بپای آورد … همان کین ما را بجای آورد
بدو گفت گیو ای سر سرکشان … ز فر بزرگی چه داری نشان
نشان سیاوش پدیدار بود … چو بر گلستان نقطه قار بود
تو بگشای و بنمای بازو بمن … نشان تو پیداست بر انجمن
برهنه تن خویش بنمود شاه … نگه کرد گیو آن نشان سیاه
که میراث بود از گه کیقباد … درستی بدان بدگمان را نژاد
چو گیو آن نشان دید بردش نماز … همی ریخت آب و همی گفت راز
گرفتش بر شهریار زمین … نشادی بر او بر گرفت آفرین
از ایران بپرسید و از تخت شاه … ز گودرز و از رستم کینه خواه
بدو گفت گیو ای جهاندار کی … سرافراز و بیدار و فرخنده پی
جهاندار داننده خوب و زشت … مرا گر سپردی همه هشت بهشت

همان هفت کشور بشاهی جهان … همان از بزرگان ز تاج مهان
نبودی دل من بدین خرمی … که روی تو دیدم بتوران زمی
نباشد از جهاندار گیتی بتخت … بشادی و خوبی بر اورنگ تخت
بپرسیدش از بیشه مرد و براه … بپرسید خسرو ز کاوس شاه
وزان هفت ساله غم و درد اوی … ز گستردن و خواب و از خورد اوی
همی گفت با شاه گیو آن سخن … که دادار گیتی چه افکند بن
که دلبند با بیم نام زنده ام … ابا بیم و گر با تنش افکنده ام
سیاوش را تیره گردید پی … ز تیمار و رنجش بر سبزه می
همان خواب گودرز و رنج دراز … خور و پوشش و درد و آرام و ناز
ز کاوس کش سال بفکند فر … ز درد پسر گشته بی پای و پر
از ایران پراکنده شد رنگ و بوی … سراسر بویرانی آورد روی
دل خسرو از درد پردی بسوخت … بکردار آتش رخش بر فروخت
بدو گفت کاکنون ز رنج دراز … ترا بر دمد بخت آرام و ناز
مرا چون پدر باش و با کس مگوی … ببین تا زمانه چه آرد بروی
شهنشه نشست از بر اسب گیو … همی رفت پیش اندرون گیو نیو
یکی تیغ هندی گرفته بچنگ … هر آنکس که پیش آمدی بی درنگ

زدی گیو بیدار دل کردنش
بزیر گل اندر نگندی تنش
برفتند سوی سیاوش گرد
چو آمد دو تن را دل و هوش کرد

زیکبس را نیو کردند یاد
نهانی بران بر نهادند کار
کی هر سه براه اندر آیند روی
نهان از دلیران پرخاش جوی

زیکبس گفتار در تنگ آورتم
جهان بر دل خویش تنگ آورم
از ین آگهی یابد افراسیاب
نشاید خورد و نیازد بخواب

بیازد بکردار دیو سپید
دل از جان شیرین شود نا امید
یکی را زمانه اندر جهان
ببینند بیش آشکار و نهان

جهان پر ز بدخواه و بر دشمنست
همه مرز ما جای اهرمنست
کی گر آگهی یابد آن مرد شوم
برانگیزد آتش ز آباد بوم

یکی مرغزارست ازایدر نه دور
بلیسود راه سواران بتور
تو با گیو دو زین و لگام سیاه
برو بر سوی مرغزاران بگاه

بلا بوای یکی مرغزار
ببینی بکردار خرم بهار
یکی جویبارست و آب روان
ز دیدار او تازه گردد روان

جو خورشید بر تیغ گنبد شود
درخوار راه سپهبد شود
گله هرچه هست اندران مرغزار
بآبشخور آید سوی جویبار

بهزاد بنمای زین و لگام
جنو رام گردد تو بردار گام
برو نزد او تنگ بنمای چهر
بخوان و برو مال دست بمهر

سیاوش جو گشت از جهان نا امید
برو تیره شد روی روز سپید
بدو گفت شبرنگ بهزاد را
کی فرمان مبر زین سپس باد را

همی باش بر کوه و در مرغزار
جو کیخسرو آید ترا خواستار
ورا بارگی باش و گیتی بکوب
ز دشمن بنعلت زمین را بروب

گفتار اندر رفتن شاه کیخسرو با گیو در آن بیشه کی مادرش نشان داده بود از بهر طلب اسب سیاه

نشست از بر اسب سالار نیو
پیاده همی رفت پیش گیو
بدان تند بالا نهادند روی
چنان چون بود مردم چاره جوی

فسیله جو آمد تنگی فراز
بخوردند سیراب و گشتند باز
نگه کرد بهزاد کی را بدید
یکی باد سرد از جگر بر کشید

بدید آن نشست سیاوش پلنگ
رکیب دراز و جنانی خدنگ
همی داشت بر آبخور پای خویش
از آنجا که بد دست ننهاد پیش

جو کیخسرو او را بآرام یافت
پوییده با زین سوی او شتافت
بمالید بر چشم او دست و روی
برو یال اسپش بشخود موی

لگامش بسر و کرد زین بر نهاد
همی از پدر کرد با درد یاد
چو بنشست بر زین و بفشارد ران
بر آمد ز جای آن هیون گران

بکردار باد هوا بر دمید
بپرید واز گیو شد نا پدید
غمی گشت دل گیو خیره بماند
بدان خیره نام یزدان بخواند

همی گفت کاهرمن چاره جوی
یکی بارگی گشت و بنمود روی
کنون جان خسرو شد و رنج من
همه رنج بد در جهان گنج من

جو پیچید بر بیابان کوه شاه
گران کرد باز آن عنان سیاه
همی بود تا پیش او رفت گیو
چنین گفت بیدار دل شاه نیو

کی شاید کی اندیشه پهلوان
کنم آشکارا بروشن روان
بدو گفت کای شاه سرفراز
سزد گاشکارا بود بر تو راز

نوازیدنی فر و برز کیان
بوی اندرای نیکپی میان
بدو گفت از ین اسب فرخ نژاد
یکی بر دل اندیشه آمدت یاد

چنین کرد کی اندیشه پهلوان
کی اهرمن آمد بر این جوان
کنون گفت و رنج مرا کرد باد
بر از غم روان من و دیو شاد

ز اسب اندر آمد جهانجوی گیو / همی آفرین خواند بر شاه نیو
که روز و شبان بر تو فرخنده باد / دل بدسگالان تو کنده باد
کی با بوز و اورنکی بدای و فر / نژاد از دو و هنر با گهر
زبالا با بوان نهاند روی / براندیشه مغز و روان راه جوی
چو بود از بلکیس رفتند باز / سخن رفت چندی بدان راه دراز
بدان تا نهانی بود کارشان / نباشد کس آگه ز بازارشان
ز بلکیس چون روی بنهاد دید / شد از آب دیده رخش ناپدید
دو رخ را بیال و برش بر نهاد / ز درد سیاوش همی کرد یاد
جواب دو دیده پراکنده کرد / سبک سر سوی گنج آگنده کرد
با بوان یکی گنج بودش نهان / نبد زان کسی آگه اندر جهان
یکی گنج آگنده دینار بود / گهر بود و یاقوت بسیار بود
همان گنج گوپال و برگستوان / همان خنجر و گرز و تیغ گوان
در گنج بگشاد پیش بنیشو / پر از خون رخ از درد خسته جگر
چنین گفت با گیو کای برده رنج / ببین تا ز گوهر چه خواهی ز گنج
ز دینار و از گوهر شاهوار / ز یاقوت و از تاج گوهر نگار
همه پاسبانیم و گنج آن تست / فدا کردن جان و رنج آن تست
بوسید پیشش زمین پهلوان / بدو گفت کای مهتر با توان
زمین از تو گردد بهاران بهشت / سپهر از تو رانده همی خوب و زشت
جهان پیش فرزند تو بنده باد / سر بدسگالان تو کنده باد
چو افکند بر خواسته چشم گیو / گزین کرد درع سیاوش نیو
ز گوهر کی زیبا به زیبا فتند / ببردند چندانک بر تافتند
همان ترک و برما به برگستوان / سلیح را بود از در پهلوان

در گنج را کرد شاه استوار / براه بیابان برانست کار
جو زین کرده شد بر نهادند زین / بران باد پایان با آفرین
ز بلکیس ترکی سپس بر نهاد / برفتند هر سه بکردار باد
بران سوی ایران نهادند گرم / نهانی چنان چون بود نرم نرم
چو شد شهر بلکس پر از گفت و گوی / که خسرو به ایران نهادست روی
نماندن سخن یک زمان در نهفت / کس آمد بر دیگ پیران بگفت
که آمد ز ایران سرافراز گیو / بنزدیک بیداردل شاه نیو
سوی شهر ایران نهادند روی / ز بلکیس و شاه و گو نامجوی
چو بشنید پیران غمی گشت سخت / بلرزید بر سان برگ درخت
ز گردان گزین کرد کلباد را / چو نستیهن گرد و پولاد را
بفرمود تا ترک سیصد سوار / برفتند گردان در کارزار
سپهبد چو کلباد و چون بارمان / کجا پیل را کوفت بکار دمان

گفتار اندر آگاهی یافتن پیران ویسه از گریختن کیخسرو و مادرش با ایران و فرستادن پیران از دنبال ایشان

بر گیو بر بزم ساز بگفت / ز بلکیس را حال باید نهفت
ببند بد کیخسرو شوم را / بدل گفت بی او بود بوم را
اگر او بیداردان بدنشان / چه دارد ز بیم مرز و این سرکشان
سپاهی برین گونه گرد و جوان / برفتند بیدار دو پهلوان
ز بلکیس با رنج دیده بسیو / بخواب اندر آورده بود سر
ز بهر دل راه و رنج شبان / جهانجوی را گیو بد پاسبان
دو تن خفته و گیو با درد و خشم / براه سواران نهاده دو چشم
برگستوان اندرون اسپ گیو / چنان چون بود ساز مردان نیو
زره در بر و بر سرش بود ترگ / دل از غزه و تن نهاده بمرگ
جو از دور گیو سواران بدید / بزد دست و تیغ از میان بر کشید

خروشی برآورد بر سان ابر / که تاریک شد مغز و جان هژبر
میان سواران درآمد چو گرد / ز پرخاش او خاک شد لاجورد
زمانی بخنجر زمانی بگرز / همی ریخت آتش بر آباد برز
از آن زخم کوپال گیو دلیر / بران راه همه سر شد از جنگ سیر
دل گیو چندان شد از روز خشم / که چون چشمه بودش دریا بچشم
وز آن پس گرفتندش اندر میان / چنان لشکری کش و شیری ژیان
ز تیره شبستان شد آوردگاه / بپوشید دیدار خورشید و ماه
غمی شد دل شیر در نیستان / ز خون نیستان گرد چون میستان
از ایشان ز آزادان بسی کند گیو / ستوه آمدند از سواران نیو
نستیهن گرد کلباد گفت / که این کوه خاراست یا پیل جفت
همه خسته و بسته گشتند باز / بنزد دلیران کردن فراز
همه غار و هامون پر از کشته بود / ز خون خاک چون ارغوان گشته بود
خروش آمد و ناله کرنای / همی کوه را دل برآمد ز جای
بنزد بلنجیر و اندر بنه / پر از خون سر و چنگ بر سان شیر
بدرگاه کی شاه دل شاد دار / هرزباد دارو تن آباد دار
یکی لشکر آمد پس ما بجنگ / چو کلباد و نستیهن تیز چنگ
چنان باز گشتند هر کس که زیست / که بر یال و بر شان باید گریست
گذشته ز رستم از ایران سوار / ندانم که با من کند کارزار
ازو شاد شد خسرو پاکدین / ستودش فراوان و کرد آفرین
بگردند چندی بجا یافتند / سوی راه و راه بشتافتند
چو ترکان ز نزد دلیران شدند / چنان خسته و زار و گریان شدند
برآشفت پیران کلباد گفت / که چونین شگفتی نشاید نهفت

بالیمن والبرکة والسعادة

چه گویید با گیو چندین رخاست / سخن بر چه سان رفت بر گوی راست
بدو گفت کلباد کای پهلوان / ببیش تو گر برگشایم زبان
که گیو دلاور بکردار چه کرد / دلت سیر گردد ز دشت نبرد
ز آوردن لشکر مرا دید بیم / ببردم ایم بستند
همانا که کوپال بیشرا هزار / گرفتنش ز دست من آن نامدار
من آورد رستم بسی دیده ام / ز جنگاوران نیز بشنیده ام
برخمش بسیم چنان یاد دار / نه در چنگ و گردش که دیدار
گران گرز با کوه بودی ز سنگ / نشان سواران بجرم پلنگ
بوزی شگفت از بر دیال اوی / شدی کوه خرد چنگال اوی
همی هر زمان تیز و جوشان شدی / نبودی چو پیل خروشان شدی
برآشفت پیران بدو گفت بس / که بنگست از ین یاد کردن بکس
نه از یک سوار است چندین سخن / تو آهنگ آورد گردان مکن
تو رفتی و نستیهن نامور / سپاهی بکردار شیران نر
کنون گیو را ساختی پیل مست / میان یلان کشته نام تو پست
چو زین پیاید از افراسیاب آگهی / ببندد از ان سر کلاه مهی
یکی دو پهلوان دلیر و سوار / چنین لشکری از در کارزار
ز بیش سواری نبودند گشت / بسی از دلیران توران بکشت
گوا اژه سی باشدت یا نیز بیش / نه مرد درفشی و پیلان و کوس

گفتار اندر شکستن پیران دسته یلان گیو و بیژن ...

سواران گزین کرد پیران هزار / همه جنگجوی و همه نامدار
بدیشان چنین گفت پیران که زود / عنان تکاور بباید بسود
شب تیره رفتن چو شیر ژیان / بباید گشادن بره بر میان
که از گیو و خسرو پایان شوند / زنان اندر ایران چو شیران شوند

نماند بر بوم و بر خاک و آب / وزین داغ دل گرد افراسیاب
بلغنار دست برافراختند / شب و روز یکسر همی تاختند
بخفتند روز و شب آرام و خواب / وزین آگهی شذ بافراسیاب
چنین تا بیامذ یکی ژرف روذ / سپه شذ پراکنده بی تار و پوذ
مغیث رفت و هنگامش کوتاه بوذ / بر و رفتن کیو بی راه بوذ
بدیگر کران خفته بذ کیو و شاه / نشسته فرنگیس بر پیشگاه
فرنگیس از آنجا بلند بنگریذ / درفش سپهدار توران بدیذ
دوان شذ بر کیو آگاه کرد / بر آن خفتگان خواب کوتاه کرد
بدو گفت کای مرد با رنج خیز / کی آمذ ترا روز کار ستیز
ترا گر بیابند بی جان کنند / دل ما ز درد تو بیجان کنند
مرا با پسر دیده کردند پر آب / برند بسته نزدیک افراسیاب
وزان پس ندانم چه ایذ کنند / نداند کسی راز چرخ بلند

بدو گفت کیو ای سر بانوان / چرا رنجه کردی بدین سان روان
تو با شاه بر شو بالا بلند / ز پیران و لشکر مترس از گزند
جهاندار بیرون ز یار منست / سر اختر اندر کنار منست
بدو گفت کیخسرو ای رزمساز / کنون کار من بر تو شذ بر دراز
ز دام بلا یافتم من رها / تو چندین مشو در دم اژدها
جهانجوی مرا رفت باید کنون / فشاندن بشمشیر بر شیر خون
بدو گفت کیو ای شه سرفراز / جهان را بتاج تو آمذ نیاز
بذ پهلوانست بر من پهلوان / شتابی مکن بذ نژاذ و روان
برادر مرا هست هفتاذ و هشت / جهان شذ چو نام تو اندر گذشت
نبی پهلوانست و شاه اندکی / چه اندک چه بیدا نبینم یکی
اگر من شوم کشته دیگر بوذ / سر تاجور با شذ افسر بوذ
اگر تو شوی دور از ایذر تباه / نبینم کسی از در تاج و گاه
شوذ رنج من هفت ساله بباذ / و دیگر نیایذ ز آدم نژاذ
تو بالا گزین و سپه را ببین / مرا یار باشذ جهان آفرین
بپوشیذ درع و بیامذ چو شیر / همان باره دست کش را بزیر
ازین سو سپهبذ وزان سو سپاه / میانجی شده روذ و بربسته راه
چو رعد بهاران بغرید کیو / ز سالار لشکر همی جست نیو
براشفت پیران و دشنام داذ / بدو گفت کای بذتن بذ نژاذ
تو تنها بدین رزمگاه آمذی / دلاور به پیش سپاه آمذی
کنون خورد تو کرکس و دیو بوذ / بر تو اگر چنگل شاهین بوذ
اگر کوه آهن بوذ یک سوار / چو مور اندر آیذ بگردش هزار
کنندش زره بر تنش چاک چاک / چو مردار تن بر کشندش بخاک
یکی داستان زد هژبر دمان / که چون بر کند بی سر آرد زمان
زمانه بر او دم همی بشمرذ / بیایذ زمانش بپیش من بگذرذ
زمان او رسیذ و کنون پیش من / همان پیش آن نامدار انجمن
بدو گفت کیو ای سپهدار شیر / سزذ کر باب اندر آی دلیر
ببینی که من بر هنر یک سوار / چه آیذ ترا بر سرای نامدار
همان بذ و من با صد یک دلیر / سر سرکشان اندر آرم بزیر
چو من گرزه سرگرای آورم / سران را همه زیر پای آورم
چو بشنیذ پیران برآورد خشم / دلش گشت پر جوش و پر آب چشم
برانگیخت اسب و سپه را در آن / بگردن برآورد گرز گران
چو کشتی ز دشت اندر آمذ بروذ / همی داذ یکی بهش باذ و روذ
نکرد ایچ کیو از گذر را شتاب / بذان تا سپهبذ برآمذ ز آب
ز چنگش ستی بپیچیذ کیو / گریزان همی شذ ز سالار نیو

جز از باره و از لشکرش دور کرد ‌ ‌ ‌ به بن اندر افکند گرز نبرد
بیاورد با گیو نزدیک شد ‌ ‌ ‌ جهان چون شب تیره تاریک شد

گو پیلتن از آن پهلوان بلند ‌ ‌ ‌ ز فتراک بگشاد خم کمند
بپیچید گیو سرافراز یال ‌ ‌ ‌ کمند اندر افکند و گردش دوال

سر پهلوان اندر آمد ببند ‌ ‌ ‌ ز زین برگرفتش بخم کمند
بیازید بیش اندر افکند خوار ‌ ‌ ‌ ببردش برودار لب جویبار

بیفکند بر خاک و دستش ببست ‌ ‌ ‌ سلاحش بپوشید و خود بر نشست
درفش گذشته بسر اندرون ‌ ‌ ‌ بشد تا لب آب بنگر کنون

چو نیزه که زد درش سپهدار خویش ‌ ‌ ‌ بدین بند رفتند تا جای بیش
خروش آمد و ناله کرنای ‌ ‌ ‌ دم نای سرغین و هندی درای

چو آن دید گیو اندر آمد بآب ‌ ‌ ‌ چو کشتی کز آب اندر آید بتاب
بیاورد گرز گران را گرفت ‌ ‌ ‌ سپه ماند از کار او در شگفت

سبک شد عنان و گران شد رکیب ‌ ‌ ‌ سر سرکشان خیره گشت از نهیب
بزد تیغ و بکوشید و باد ‌ ‌ ‌ همی ترگ را خاک بر سر نهاد

از افکنده شد روی هامون چو کوه ‌ ‌ ‌ ز بس کشته شد آن دلیران ستوه
قفای یلان سوی او بد همه ‌ ‌ ‌ چو شیر اندر آمد بپشت رمه

جهان خیره برگشت و گلزار آب ‌ ‌ ‌ تو گفتی نهد سر بلشکر بخواب
دمان تا بنزدیک پیران رسید ‌ ‌ ‌ همی خواست از تن سرش را برید

بخواری پیاده ببردش کشان ‌ ‌ ‌ دوان و بر از درد چون بیهشان
چنین گفت کز بد دل پر وفا ‌ ‌ ‌ گرفتار شد در دم اژدها

سیاوش بگفتار او سر بداد ‌ ‌ ‌ گرا و کشت باذان شود نیز باد
چو پیران سر و تاج خسرو بدید ‌ ‌ ‌ ستایش گرفت آفرین گستر بد

ابر شاه پیران گرفت آفرین ‌ ‌ ‌ خروشان ببوسید روی زمین
همی گفت کای شاه دانش پژوه ‌ ‌ ‌ چو خورشید تابان میان گروه

تو دانسته‌ای درد و تیمار من ‌ ‌ ‌ ز بهر تو با شاه پیکار من
سزد گر من اینجا ازین اژدها ‌ ‌ ‌ بفر و بخت تو یابم رها

بدو خسرو اندر نگه کرد کین ‌ ‌ ‌ بمان تا چه فرمان دهد شاه نیو
فرنگیس را دید پر آب ‌ ‌ ‌ زبان پر ز نفرین افراسیاب

پهلوان زمان گفت کای سرفراز ‌ ‌ ‌ کشیدی بسی رنج و راه دراز
چنان دان که این پیر سر پهلوان ‌ ‌ ‌ خردمند و راد است و روشن روان

پس از دادگر داور رهنمون ‌ ‌ ‌ بمان کو رها بید ما را ز خون
ز بد مهر او برده جان ماست ‌ ‌ ‌ وزین کرده خویش زنهار خواست

بدو گفت گیو ای سر بانوان ‌ ‌ ‌ انوشه بدان پادشاه جوان
یکی سخت سوگند خوردم بماه ‌ ‌ ‌ بتاج و بتخت سرافراز شاه

[illegible]

که گر دست یابم بروز کین ‌ ‌ ‌ کنم ارغوانی ز خونش زمین
بدو گفت خسرو که ای شیرفش ‌ ‌ ‌ زبان را بسوگند یزدان مکش

کنون دل بسوگند گستاخ کن ‌ ‌ ‌ بخنجر ورا گوش سوراخ کن
چو از خنجر خون چکد بر زمین ‌ ‌ ‌ هم از مهر یاد آید و هم ز کین

بشد گیو و گوشش بخنجر بسفت ‌ ‌ ‌ ز سوگند برتر درشتی نگفت
چنین گفت پیران از آن پس بشاه ‌ ‌ ‌ که بی اسب من چون شوم با سپاه

برهای که سیم دهد باز نیز ‌ ‌ ‌ جهان زان نیاخشیدی [illegible]
بدو گفت کای دلیر سپاه ‌ ‌ ‌ چه راسیست کشتی بآوردگاه

بسوگند بیم ترا باز تاز ‌ ‌ ‌ بدو دست بندم ببند دراز
که نگشایذ این بندت هیچ کس ‌ ‌ ‌ گشاید گلشهر خواهمت و بس

کجا مهتر بانوان تو اوست ‌ ‌ ‌ وزو بیسد بند ترا مغز و پوست
بدان گشت همداستان پهلوان ‌ ‌ ‌ بسوگند خورد باسب و روان

که نگشاید آن بند او کس براه / ز لشکر نخواهد کسی آن دستگاه
بزد دار اسپ و دو دستش ببست / از آن پس بفرمود تا برنشست

گفتار اندر آگاه شدن افراسیاب از کار کیخسرو و گیو و فریگیس و آوردن لشکر از پس ایشان بکنار جیحون

چو از لشکر آگه شد افراسیاب / برو تیره شد تابش آفتاب
بزد بوق و کوس و سپه برنشاند / ز ایوان بکردار آتش براند

دو منزل یکی کرد و آمد دمان / همی تاخت بر سان تیر از کمان
بیاورد لشکر بدان رزمگاه / کی اورد کلباد بد با سپاه
همه دشت لشکر پراکنده دید / بهر جای بر مردم افکنده دید
چنین گفت کین پهلوان با سپاه / بیامد ز ایران بدین رزمگاه
نبود آگهی زین جنگاوران / که لشکر شد این سان سپاه گران
که پیدا کهی بود آن دیو زاد / که کس را دل و دیده ایران مباد
اگر خاک بودیش پروردگار / ندیدی دو چشم من این روزگار
سپهرم بدو گفت که سان بدی / اگر دل ز لشکر هراسان بدی
یکی گیو گودرز بود و دو بس / سوار ایچ با او ندیدیم کس
ستوه آمد از جنگ یک تن سپاه / همی گفت گیو و فریگیس و شاه
سپهبد چو گفت بهرام شنید / سپاهی به پیش اندر آمد پدید
سپهدار پیران پیش اندرون / سر و ریش و یالش همه پر ز خون
گمان برد کو گیو را یافتست / بپیروزی از پیش بشتافتست
چو نزدیکتر شد نگه کرد شاه / چنان خسته بد پهلوان سپاه
ورا دید بسته بر آن بر چو سنگ / دو دست از پس پشت با پالهنگ
بپرسید و زو ماند اندر شگفت / غمی گشت و اندیشه اندر گرفت
بدو گفت پیران که شیر ژیان / نه آهن دره گرگ و نه ببر بیان
نباشد چنان زهره کارزار / کجا گیو تنها بدان شهریار
بدان سان بیاورد یکی جنگ / زمینش بدریا بسوزد نهنگ
نخست اندر آمد بگرز گران / همی کوفت چون پتک آهنگران
به اسپ و بکوش و بپای و رکیب / سواران فراز اندر آمد نشیب
همانا که باران بارد ز میغ / فزون زانک بارید بر سرش تیغ
چو اندر گلستان بر ین بر بخفت / تو گفتی سپاه کشن یا گرز جفت
سرانجام برگشت یکسر سپاه / جز از من ندیدش او کینه خواه
گریزان ز من تا بدان افکند / بیفکند و آمد سر من به بند
پراکنده شد دانش و هوش من / بخاک اندر آمد سر و گوش من

ز اسپ اندر آمد دو دستم ببست / برافکند بر زین و خود برنشست
بجان و سر شاه و خورشید و ماه / بداد ار هر داد ما تخت و کلاه
مرا داد زین گونه تواند بخت / بخوارم چو دیدم کی برگشت بخت
کی کس را نگوی نیالشای دست / چنین هم نوی تا بجای نشست
زمانی سر و پایم اندر کمند / بدین بر زمان درد و سوگند و بند
ندانم چه دارند نزد ... / بخواهد بر ... ما باک مهر

چو بشنید گفتار او افراسیاب / بدیده ز خشم اندر آورد آب
یکی بانگ بر زذ بدیشان بماند / بپیچید پیران و خامش بماند
وزان پس بمغز اندر افکند باذ / بدشنام و سوگند لب برگشاذ
که گر گیو گودرز و آن دیو زاذ / شوند ابر غرنده آتش بباذ
فرود آورمشان ز ابر بلند / بوذ دست وار لرز کشاذ بند
میانشان بهم تیغ شمشیر تیز / بماهی دهم تا کنذ ریز ریز
چو کیخسرو ایران بجوید همی / ز تلبیس بازی چه گویذ همی
خوذ و سرکشان سوی جیحون کشید / همی دامن از خشم در خون کشید
بهومان چنین گفت کاندر شتاب / عنان را مکش تا لب رود آب
کی چون گیو و خسرو بآب اندر گذشت / همه رنج ما باد گردذ بدشت
نشان آمد از گفته راستان / کی داناد گفت از گه باستان
کی از تخمه تور واز کیقباد / یکی شاه خیزد ز هر دو نژاد
کی توران زمین را کند خارستان / بماند بر آن بوم و بر شارستان
رسیدند پس گیو و خسرو بآب / همی بودشان بر گذشتن شتاب

گفتار اندر رسیدن کیخسرو و مادرش و گیو بکنار جیحون و خواستن [illegible] ندادن باژ خواه و بگذاشتن

گرفتند بکار با باژخواه / کی آب روان را چه کاره چه شاه
نوندی کجا بادبانش نوشت / نشستی از پای کیخسرو سست
چنین گفت با گیو پس باژخواه / کی کشتی کدامست بر باژگاه
همی گفت باید ز آب رود / فرستاد باید بکشتی درود
بذو گفت گیو آنچ خواهی بخواه / گذر ده کی تنگ اندر آمد سپاه
نخواهم ز تو گفت باژ اندکی / ازین چار چیزت بخواهم یکی
زره خواهم از تو گر اسب سیاه / پرستار اگر بر سر تاج ماه
بذو گفت گیو ای گسسته خرد / سخن زان نشان گوی کاندر خورد

بهر باژ اگر شاه شهری بدی / ترا از جهان نیز بهری بدی
وگر مادر شاه خواهی بجی / بباژ افسر شاه خواهی بجی
سیه بر چو شب رنگ بهزاد را / کی کوتاه دارد تگ باد را
جهان آن کی جستی بکشتی زره / زره باید از تو کی با گره
نگردذ چنین آهن از آب تر / نه آتش برو بر بوذ کارگر
نه تیر و نه شمشیر هندی نه تیر / همی باژ خواهی بدین انگبیر
ترا بی نیاز نیست زین هر چهار / برانی ترا کار با شذ گذار
کنون آب را او کشتی ترا / بدین مایه شاید درشتی ترا
بذو گفت گیو ار تو کیخسروی / نبینی از آب جز نیکوی
فریدون را گذاشت اروند رود / فرستاد تختی همی راد رود
جهانی سراسر شد او را رهی / کی با رشتی بوذ با فرهی
چه اندیشی ار شاه ایران توی / سوار دلیران و شیران توی
مرین آب را بود بر تو راه / کی با فر و برزی و زیبای گاه
اگر من شوم غرقه گر مادرت / گرانی نباشد کی گیرذ سرت
ز مادر تو زادی مراد جهان / کی زر کاربند شاهنشهان
مرا نیز مادر ز بهر تو زاذ / ازین باره بر دل مکن هیچ یاذ
کی من یکه نام کی افراسیاب / بیابذ ما تا لب رود آب
مرا بر کنذ نیزه بردار خوار / ز تلبیس را با تو ای شهریار
بآب افکند ماهیان تا خورند / وگر زی بر نعل اندر سپرند
بذو گفت کیخسرو این است و بیش / پناهم بیزدان ز باذ درش
فرود آمد از باره راه جوی / بنالید و بر خاک بنهاد روی
همی گفت پشت و پناهم توی / بآب و بخشکی براهم توی

به باب اندر افکند خسرو سپاه / چو کشتی همی راند تا بارگاه
پس او زنگلیس و لبوذ ابیر / برون شد ز جیحون و از آب چیر
بدان سو کشیدند هر سه درست / جهانجوی خسرو بر و تن بشست
بر آن نیستان بر نیایش گرفت / جهان آفرین را ستایش گرفت
چو از رود بگذشت هر سه گذر / نگهبان کشتی شد آسیمه سر
بباران چنین گونه کاب شگفت / ازین برتر اندیشه نتوان گرفت
بهاران و جیحون و آب روان / سه جوشن وراسب و برگستوان
بدین ژرف دریا چنین بگذرد / خردمندش از مردمان نشمرد
پشیمان شد از خام گفتار خویش / تبه دید از آن کار بازار خویش
بیاراست کشتی بچیزی که داشت / ز باد هوا بادبان برگداشت
بسندش برفت از پس شهریار / جز ایزد بدیگر نبود ایچ یار
همه هدیها نزد شاه آورید / کمان و کمند و کلاه آورید
بدو گفت کای گو کی خرد / تو گفتی که این آب مردم خورد
چنین مایه ور با گهر شهریار / همی از تو کشتی کند خواستار
تو بر نیکوی دست بر داشتی / بدی کردی و از هوس داشتی
بدین آب گر دادی راه ما / سپاهی بدی زانت بر شاه ما

بدانی کنون هدیه تو مباد / بود روز کین روز ایزد یاد
چنان خوار برگشت از رود باد / که جان را همی گوید از رود شاد
جز ایزد بدیگر نباشد پناه / بیامد بمانده ز توران سپاه
چو نزدیک بود آمد افراسیاب / ندید ایچ مردم نه کشتی بر آب
یکی بانگ زد تند بر باژخواه / که چون یافتندی بر آب راه
چنین داد پاسخ که ای شهریار / بدریا زبان بود و من باژدار
ندیدیم نه هرگز شنیدیم چنین / که کردی کسی زاب جیحون زمین
بهاران و این آب با موج تیز / چو اندر شوی نیست راه گریز
چنان برگذشتند هر سه سوار / نبود اشتیان کی اندر کنار
ازان پس بپرسیدش افراسیاب / که بشتاب و کشتی برافکن بر آب
بدو گفت طوسان کای شهریار / برانندش و آتش ملکش در کنار
تو با این سواران بابراز شوی / همی در دم چنگ شیران شوی
چو گودرز و چو رستم پیلتن / چو طوس و چو گرگین و آن انجمن
همانا کی از گاه سیر آمدی / کی ایدر بچنگال شیر آمدی

از این روی تا چین و ماچین تراست	خور و ماه و کیوان و پروین تراست	تو توران نگه دار و تخت بلند	از ایران نکوی بی بیم و گزند
بر آن خون دل از روز کشید باز	بر آمد بر این روزگار دراز	چو با گیو کیخسرو آمد بزم	جهان چند از و شاد و چندی دژم

گفتار اندر رسیدن گیو و کیخسرو با ایران زمین و نامه نوشتن باطراف عالم و خواندن بزرگ و شادی

نوندی بهر سو برافکند گیو	یکی نامه از گیو و از شاه نیو	کی آمد ز توران سپهدار شاد	سر تخمهٔ نامور کیقباد
فرستاده‌ی خنیاد و سوار	خردمند و بینادل و دوستدار	گزین کرد از آن نامداران زم	بلنداختر پیش آمد از بیش و کم
بزد گودرز ایدر بر و با صفاهان	همه راه تازان بنزد مهان	بگودرز گوی جهان پهلوان	بختی و بیدار بوذت روان
بگویش که کیخسرو آمد بزم	کی آمد بجنبش بروی دژم	یکی نامه نزدیک کاوس شاه	فرستاده بگرفت و برداشت راه
خبر شذ بگیتی کی فرزند شاه	جهانجوی کیخسرو آمد ز راه	هیونان کفک افکن بادپای	بجستند بر سان آتش ز جای

فرستاده گیو و تیز روان	نخستین بیامد بر پهلوان	بپاسخ همه گفت و نامه بداد	جهان پهلوان نامه بر سر نهاد
ز بهر سیاوش بیارید آب	همی کرد نفرین بر افراسیاب	سپهبد فرستاده را پیش خواند	بر آن نامه گیو گوهر فشاند
فرستاده شد نزد کاوس کی	ز بال هیونان پالوذ خوی	چو آمد بدرگاه کاوس شاه	رسانید خروش آمد از بارگاه
جهان را بشادی بیاراستند	بهر جای رامشگران خواستند	وزان روی جمله مهان جهان	برفتند یکسر سوی اصفهان
بیاراست گودرز کاخ بلند	همه دیبهٔ خسروانی فکند	یکی تخت بنهاذ پیکر بزر	بزر اندرون چند گونه گهر
یکی یاره با تاج و با گوشوار	یکی طوق پر گوهر شاهوار	بدر دیبه بر بیاراست گاه	چنان چون بباید سزاوار شاه
سراسر همه شهر آذین ببست	بیاراست میدان و خود برنشست	مهان سرافراز برخاستند	پذیره شدن را بیاراستند

برفتند با شاد و زنگ بیش / پذیره شدند از آیین خویش
چو آمد پدیدار با شاه گیو / پیاده شدندش سواران نیو
چو چشم سپهبد برآمد بشاه / همان گیو را دید با او براه
فرود تخت آمد کاوس زرد / ز درد سیاوش بسی یاد کرد
ستودش فراوان و کرد آفرین / چنین گفت کای شهریار زمین
تو بیدار دل باش و پیروز بخت / بجای تو کشته نخواهم نه تخت
ز تو چشم بدخواه تو دور باد / روان سیاوش پر از نور باد
جهاندار یزدان گوای منست / که بیدار تو رهنمای منست
سیاوش را زنده کرد بدی / بدین گونه از دل بخندید بی
نمدکان ایران همه پیش اوی / که یک یک نهادند بر خاک روی
وز انجا که شاد گشتند باز / ز رون بره شد تخت کردن فراز
ببوسید چشم و سر گیو باز / فرودنده شد تخت کردن ...
ببوسید چشم و سر گیو گفت / که بر روز کشیدی سپهر آنچه گفت
کزان بره خواب و خیلی نوی / که جانه مرد دل نی توی
سوی خانه پهلوان آمدند / همه شاد دوشش روان آمدند
ببودند یک هفته با یکدگر / بیاراسته بزمگاه نشست
بهشتم سوی شهر کاوس شاه / همه شاددل بر گرفتند راه
چو کیخسرو آمد بر شهریار / جهان گشت پر بوی و رنگ و نگار
بآیین جهان گشت آراسته / در و بام و دیوار پر خواسته
نشسته بهر جای رامشگران / گلاب و می و مشک با زعفران

گفتار اندر سپردن کیخسرو بنزدیک تخت کاوس و نشستن با یکدگر و خصومت میان طوس و گودرز کشوادگان

همه یال اسبان پر از مشک و می / شکر با درم ریخته زیر پی
چو کاوس را روی کیخسرو بدید / سرشکش ز مژگان برخ بر چکید
فرود آمد از تخت و شد پیش اوی / بمالید بر چشم او چشم و روی
جوان جهانجوی بردش نماز / گرازان سوی تخت رفتند باز
فراوان ز ترکان بپرسید شاه / هم از تخت سالار توران سپاه
چنین داد پاسخ که ای کم خرد / بیداد گیتی همه بسپرد
مرانچه بستود و چیزی نگفت / هنر با خرد کردم اندر نهفت
بترسیدم از کار کردار اوی / بپیچیدم از درد و تیمار اوی
اگر رو بیابی شود در نهاد / کشنده پدر چون بود اوستاد
نگه داشت ایزد از آب پاک / کی پرستم او را پدر بر خاک
کنون گیو چندان سختی بود / ببزان مرا جست و رنج آزمود
الو نیز رنجی بردی چنان / کی با من بامد توران زمین

سرافراز دو پهلوان با سپاه / پس ما بیامد چو آتش براه
مر آن دیدم از گیو گرد مست / ببند هندوستان بت پرست
کمانی نبردم که هرگز نهنگ / ز دریا برآید بران ساز جنگ
وزان پس به پیران بیامد چو شیر / میان بسته و باد پای بزیر
باب اندر آمد نشان نهنگ / که گیتی زمین را بسوزد بجنگ
بینداخت بر یال و ترکش کمند / سر پهلوان اندر آمد ببند
بخواهشگری زنهار ای شهریار / دلم زین سخن را نکند ز باد
بیان گودرز بد خسته بود / ز بد گفتن او زبان بسته بود
کنون تا اگر رود جیحون ز جنگ / بیاسود با کوزه کاو رنگ
سرانجام بگذشت جیحون بخشم / باب و بکشتی نکردند چشم
بسی راکی جز او بود پهلوان / بود جاودان شاد و روشن روان
یکی کاخ کشواد بدر بدر تخم / که آزادگان را بدو بود تخم

جو از نامهٔ کوس برخاستند بایوان نو دفتر آراستند
همی رفت گودرز با شهریار جو آمد بدان گلشن زرنگار
بر اورنگ زرینش بنشاندند شاهی برو آفرین خواندند
ببستند گردان ایران کمر جرا طوس نوذر کی پیچید سر
کی او بود با کوس و زرینه کفش هم او را بدی کاویانی درفش
ازان کار گودرز شد تیز مغز بر او پیامی فرستاد نغز
بیامد جهانجوی گیو دلیر کی جنگ بلا داشت و آهنگ شیر
بدو گفت با طوس نوذر بگوی کی هنگام شادی بهانه مجوی
بزرگان و شیران ایران زمین همه شاه را خواندند آفرین
جرا سرکشی تو ز فرمان دیو نبینی همی فر کیهان خدیو
اگر تو بسیجی ز فرمان شاه مرا با تو کین خیزد و رزمگاه
فرستاده گفت و پیغام من بدستوری نامدار انجمن

ز پیش پدر گیو بنمود پشت دلش پر ز گفتارهای درشت
بیامد بطوس سپهبد بگفت کی این رای را با تو دو پشت جفت
جو بشنید پاسخ جنین داد طوس کی بر ما نه خوبست کردن فسوس
با ایران پس از رستم پیلتن سرافرازتر کس منم زانجمن
نبیره منوجهر شاه دلیر کی گیتی ستغ اندر آورد زیر
جهان زیر پرخاش جوم بجنگ بدرّم دل پیل و چنگ پلنگ
همی بومن آیین و رای آورید جهان را بنو کدخدای آورید
نباشم بدین کار همداستان ز خسرو مزن پیش من داستان
جهاندار کز تخم افراسیاب نشاییم بخت اندر آید بخواب
نخواهیم شاه از نژاد پشنگ فسیله نه خرم بود با پلنگ
توانی جهانی را بری برست کی خسرو جوانست و کندآورست
کسی کو بود شهریار زمین هنر باید و گوهر و فر و دین
فریبرز پیوند کاوس شاه سزاوارتر کس بتخت و کلاه
بهر بوم دشمن ندارد نژاد همش فر و برزست و هم نام و داد
دژم گیو برخاست از پیش اوی کی خام اندرش دانش و کیش اوی
بیامد بگودرز کشواد گفت کی فر و خرد نیست با طوس جفت
دو چشمش تو گویی نبیند همی فریبرز را برگزیند همی
بر ایوان نباشد جو خسرو نگار نه بر تخت با تاج و با گوشوار
برآشفت گودرز از آن مهان تن طوس کم باد اندر جهان
نبیره سر دشت [illegible] بزد کوس و از ایوان پیلان گذشت
سواران جنگی ده و دو هزار برون رفت با گستوان ور سوار
وزان سو بیامد سپهدار طوس ببستند بر کوههٔ پیل کوس
ببستند گردان فراوان میان ببش سیاه اختر کاویان
جو گودرز را دید چندان سپاه همی تیره شد روی خورشید و ماه
یکی تخت بر کوههٔ ژنده پیل زبرجد تابان بکردار نیل
جهانجوی کیخسرو تاجور نشسته بر آن تخت و بسته کمر
بگرد اندرش ژنده پیلان دو شست تو گفتی بگیتی جهان پیل بست
همی تافت از تخت خسرو جو ماه ز یاقوت رخشان سر بر کلاه
غمی شد دل طوس و اندیشه کرد کی امروز اگر من بسازم نبرد
بسی کشته آید ز هر سو سپاه از ایدر نه برخیزد این کینه گاه
نباشد جز از کام افراسیاب سر بخت کان برآید ز خواب
بدیشان رسد تخت شاهنشهی سرآید همه روزگار بهی
خردمندمردی و جوینده راه فرستاد نزدیک کاوس شاه
کی از ما یکی گر برون شد بجنگ نهد بر کمان پر تیر خدنگ

یکی کینه خیزد کی از افراسیاب
همه شب همی آن نبینند خواب

فرستاده از نزد کاوس شاه
بیامد بر پهلوان سپاه

بدو گفت شاها جهان دیده پیر
منه زهر بر تنده بر جام شیر

بنه تیغ و بگشا از آهن میان
نباید کزین سود دارد زیان

شد طوس و گودرز نزدیک شاه
زبان برگشادند با پیشگاه

چنین گفت طوس سپهبد بشاه
که گر شاه سیر آمد از تاج و گاه

بفرزند باید که ماند جهان
بزرگی و دیهیم و تخت مهان

فریبرز با فر و چهر کیان
میان بسته دارد چو شیر ژیان

چو فرزند باشد نبیره کلاه
چرا بر نهد بر نشیند بگاه

بدو گفت گودرز کای کم خرد
ترا بخرد از مردمان نشمرد

بگیتی کسی چون سیاوش نبود
چنو راد و آزاد و خامش نبود

کنون این جهانجوی فرزند اوست
بفر نیا و بچهر و بپوست

که از تور دارد ز مادر نژاد
هم از تخم شاهی نپیچد ز داد

بتوران و ایران چو او نیز کیست
چنین خام گفتار از هر چه هست

دو چشمت نبیند همی چهر اوی
جهان بین بالا و آن مهر اوی

بهمچون کلاه از پدر کس نجست
بفر کیانی و رای درست

چو شاه آن بدید کز آن بد بود
گذشت و بکشتی بیامد فرود

ز مردی و داد ارج ایزد بسی
از او دیده شد دست و چشم بدی

تو نوذر نژادی نه بیگانه‌ای
پدر تند بود و تو دیوانه‌ای

سلیح مرا باستی کنون
بر و یال کشینه چو غرقه بخون

بکاوس گفت ای جهاندار شاه
تو دل را مگردان ز آیین و راه

دو فرزند بر ماه و آتش جوان
سزاوار کامند هر دو جوان

ببین تا ز هر دو سزاوار کیست
که با برز و با فر ایزدیست

بدو تاج بسپار و دل شاد دار
که فرزند هست و هم شهریار

[illegible]

بدو گفت کاوس کین رای نیست
که فرزند هر دو بدل بر یکیست

یکی را چو من آزرده باشم ازین
دل دیگر از من شود پر ز کین

کنون چاره سازم که هر دو ز من
نگیرند کین اندرین انجمن

دو فرزند را اکنون با دو خیل
بباید شدن تا در اردبیل

بمرزی که آنجا دژ بهمنست
همه ساله پرخاش آهرمنست

بر آن جست از آهرمن آتش پرست
بیارد ببلک مرز سپهبد نشست

از ایشان یکی کان بگیرد به تیغ
ندارم ازو تخت شاهی دریغ

چو بشنید گودرز و طوس این سخن
که افکند سالار بیدار بن

بدین هر دو گشتند همداستان
ندانست از این به کسی داستان

بر این هم سخن دل بیاراستند
ز پیش جهاندار برخاستند

چو خورشید برزد سر از برج شیر
سپهر اندر آورد شب را بزیر

فریبرز با طوس نوذر دمان
بنزدیک شاه آمدند آن زمان

چنین گفت با شاه بیدار طوس
که من با سپهبد برم بوق و کوس

همان من کشم کاویانی درفش
رخ لعل دشمن کنم زو بنفش

کنون همچنین از در گاه شاه
بنه برنهم برنشانم سپاه

پس اندر فریبرز با کوس و درفش
جهان سبز و سرخ و سیاه و بنفش

چو فرزند را افسر آید کیان
نباشد نبیره ببندد میان

بدو گفت شاه ار توانی ز بیش
بیاید شمار از کم و بیش

برای خداوند خورشید و ماه
توان ساخت پیروزی و دستگاه

فریبرز را گر چنین است تاب
تو لشکر بیارای و منشین ز تاب

به پیشی باشد سخن کم و بیش
زمانه نگردد ز آیین خویش

بشد طوس با ماه و کوس و درفش
بپای اندرون کرده زرینه کفش

فریبرز کاوس در قلبگاه	به پیش اندرون طوس و پیل و سپاه
چو نزدیکی حصن بهمن رسید	زمین همچو آتش همی بردمید
بشد طوس با لشکری جنگجوی	ببندی سوی دز نهادند روی
سپه چون بنزدیکی دز رسید	سر باره بد از هوا ناپدید
سنانها ز گرمی همی برفروخت	میان زره مرد جنگی بسوخت
زمین سربسر گفتی از آتش است	هوا دام آهرمن سرکش است

سر باره دز بد اندر هوا	ندید ایچ جنگ هوا را دوا
سپهبد فریبرز را گفت مرد	هژیری چو آمد بدشت نبرد
بگرز و کمان و بتیغ و کمند	بکوشد کی ارد بچیزی بلند
به پیرامن دز یکی راه نیست	ز آتش کسی با دل شاه نیست
میان زیر جوشن بسوزد همی	تن بارگی بر فروزد همی
بکشتند یک هفته گرد اندرش	بدیده ندید ایچ جای درش

گفتار اندر رفتن کیخسرو با ز سپید بجنگ دیوان و ستدن دز را و آنجا آتشکده ساختن و باز گشتن

بنومید از جنگ گشتند باز	بیامد بر از رنج و راه دراز
چو آگاهی آمد بآزادگان	همان نزد گودرز کشوادگان
کی طوس و فریبرز گشتند باز	نرادفت با بزمی در زم ساز
بیاراست پیلان و برخاست غو	بیامد سپاه و جهاندار نو
یکی تخت زرین زبرجد نگار	نهادند بر پیل و چندی سوار
بکردار درفش بادرفش بنفش	بپای اندرون کرده زرینه کفش
زبرجد بده تاج مشکین بسر	بزر اندرون چند گونه گهر
همی گفت که فرزند نو شت	نشست جهاندار کیخسرو است
جهانجوی بر تخت زرین نشست	بپوشید درع و میان را ببست
نویسنده را خواست بر پشت زین	یکی نامه بنوشت قرطاس چین
ز عنبر نبشتند بر پهلوی	چنانچون بود نامه خسروی
کی این نامه از بنده کردگار	جهانجوی کیخسرو نامدار
کی از بند آهرمن بد بجست	بیزدان زد او دست و هر کاه رست
کی او هست جاوید برتر خدای	جهاندار و روزی ده و رهنمای
خداوند کیوان و بهرام و هور	خداوند فر و خداوند زور
مرا داد اورنگ و فر کیان	تن پیل و چنگال شیر ژیان
جهانی بشاهی سراسر مراست	درگاه و با تاج و افسر مراست
گر این دز بود بوم آهرمنست	جهان آفرین را بجان دشمنست
بفر و بفرمان یزدان پاک	سرش را بگرز اندر آرم بخاک
وگر جادوان راست این دستگاه	مرا خود بجادو نباید سپاه
چو خم دوال کمند آورم	سر جادوان را ببند آورم
وگر خود خجسته سروش ایزدست	بفرمان یزدان یکی لشکر است
همان من نه از دست اهرمنم	کی از فر و برز سر جان و تنم
بفرمان یزدان کنید آن تهی	کی اینست فرمان شاهنشهی

یکی نیزه بگرفت خسرو دراز / نبشته بر آن نامه را بست باز
بسان درفشی برآورد راست / بگیتی جز از فر یزدان نخواست
بفرمود تا گیو با نیزه تفت / بنزدیک آن برشده باره رفت
بدو گفت کین نامه پندمند / ببر سوی دیوار حصن بلند
به نیزه و نام یزدان بخوان / بگردان عنان تیز و لختی بران
بشد گیو نیزه گرفته بدست / بر آن آهنین جای یزدان پرست
چو نامه بدیوار دز بر نهاد / بنام جهان جوی خسرو بداد
ز دادار نیکی دهش کرد یاد / وزان جرمه تیز رو کرد باد
شد آن نامه نامور ناپدید / خروش آمد و خاک از و بر دمید
بماند به فرمان یزدان پاک / از آن باره دز برآمد طراک
تو گفتی که با رعد یار از بهار / خروش آمد اندر شب از کوهسار
جهان گشت چون روی زنگی سیاه / جدا از باره دز چه گرد سیاه
تو گفتی برآمد یکی تیره ابر / هوا شد بکردار کام هژبر
برانگیخت کیخسرو اسپ سیاه / چنین گفت با پهلوان سپاه
که بر دز یکی تیر باران کشید / هوا را چو ابر بهاران کشید
برآمد یکی میغ و بارش تگرگ / تگرگی که بردار داد ابر مرگ
بسی کان سری شد دیوان هلاک / بسی زهره کفته فتاده بخاک
وزان پس یکی روشنی بردمید / شد آن تیرگی سر بسر ناپدید
جهان شد بکردار تابنده ماه / بنام جهاندار و از فر شاه
برآمد یکی باد با آفرین / هوا گشت خندان و روی زمین
گشادند در آن شاه آزادگان / ابا پیر گودرز کشوادگان
یکی شهر گرد اندر آن دز فراخ / پر از باغ و ایوان و میدان و کاخ
بدان جای کان روشنی بردمید / ز باره از روشنی شد پدید
بفرمود خسرو بدان جایگاه / یکی گنبدی تا بر ابر سیاه

[illegible]

درازا و پهنای او ده کمند / برآمد اندرش طاقهای بلند
ز بیرون چو نیم از تک تازی اسپ / برآورد و بنهاد آذرگشسپ
نشستند گرد اندرش موبدان / ستاره شناسان و هم بخردان
در آن شارستان کرد چندان درنگ / که آتش کده گشت با بوی و رنگ
چو یک سال بگذشت آتش بماند / بنه برنهاد و سپه برنشاند
جز آگاهی آمد بکاوس شاه / از آن ایزدی فر و از دستگاه
جهانی ز رو مانده اندر شگفت / که کیخسرو این فر و بالا گرفت
همه مهتران یک بیک باشاد / برفتند شادان بر شهریار
پذیره بیش آمدش با گروه / از ایران سپاهی بکردار کوه
چو دیدش فرود آمد از تخت زر / ببوسید روی برادر بداد
بر تخت پیروزه بنشاندش / چو بنشست بیش آفرین خواندش
همان طوس با کاویانی درفش / همی رفت با کوس و زرینه کفش
بیاورد پیش جهاندار برد / زمین را ببوسید و او را سپرد
بدو گفت کین کوس و زرینه کفش / بیک اختر و کاویانی درفش
ز لشکر ببین تا سزاوار کیست / یکی پهلوان از در کار کیست
ز گفتار طوس بیش آورد بیش / بسنجید از آن پس به رای خویش
جهاندار پیروز بنواختش / بخندید بسیار و بنواختش
بدو گفت کین کاویانی درفش / همین پهلوانی و زرینه کفش
نبینم سزای کسی از سپاه / ترا زیبد این نام و این دستگاه
ترا بیش ازین اکنون نباید بکار / نه بیگانه را خواهی ای شهریار
سوی پهلو پارس بنهاد روی / جوان بود و بیدار و دیهیم جوی
چو زو آگهی یافت کاوس کی / که آمد ز ره پور فرخنده پی

پذیره شدندش پر از رخ ارغوان / ز شادی دل پیر گشته جوان
چو از دور خسرو بیارا بدید / بخندید و شادان دلش بردمید
پیاده شد و برد پیشش نماز / همی‌بود او بُد نیار انیاز
بخندید و او را به بر در گرفت / ستایش سزاوار او برگرفت
چو بر دو بر گشت شیر از نبرد / دل و دیده دشمنان تیره کرد
وز آنجا سوی کاخ رفتند باز / به تخت جهاندار دیهیم ساز
چو شاهان راسبان فرود آمدند / روان و زبان پر درود آمدند
چو کاوس بر تخت زرین نشست / گرفت آن زمان دست خسرو بدست
بیاورد و بنشاند بر جای خویش / ز گنجور تاج کیان خواست پیش
ببوسید و بر سرش بنهاد تاج / بگردی شد از مایه و تخت عاج
ز گنجور بر جد بیش آورند / بسی گوهر از گنج خویش آورند
بسی آفرین بر سیاوش بخواند / که خسرو به چهره جز او را نماند
ز پهلو برفتند بر ما بکان / سپهبد سران گوان با کیان
ستایش بر او گوهر خواندند / همه زر و گوهر برافشاندند
جهان را چنین است ساز و نهاد / ز یک دست بستد به دیگر بداد
بدردیم از این رفتن اندر فریب / زمانی فراز و زمانی نشیب
اگر دل توان داشتن شادمان / نمانی همی رنج ایزد نمان
بخوردن بیارای و بیشی بخش / مکن روز بر دل خویش رخش
نژاد از فرزند را هم دهد / درختی که از بیخ نو بر جهد
نبینی که گیتی پر از خواسته است / جهانی بخوبی بیاراسته است
سخن راند گویا بر این داستان / دگر گونه بُد از گفته باستان
چنین گفت دهقان هشیار دل / که بیدار باید همه کار دل

گفتار اندر پادشاهی کیخسرو شصت سال و مدت پادشاه دولت او دراز بود و کین خواستن پدر از افراسیاب

به بالیدن چون برکشد سرو شاخ / سر شاخ سبزش برآید ز کاخ
بلای او شاد باشد درخت / چو بیندش بینادل و نیک‌بخت
سزد گر گمانی برد بر سه چیز / کزین سه گذشتی چه چیز است نیز
هنر با نژاد است و با گوهر است / سه چیز است و هر سه ببند اندر است
هنر کی بود تا نباشد گهر / نژاده بسی دیده‌ای بی‌هنر
گهر آنک از فر یزدان بود / نیازد به بد دست و بد نشنود
نژاد آنک باشد ز تخم پدر / سزد کاید از تخم پاکی ببر
هنر گر بیاموزی از هر کسی / بکوشی و پیچی ز رنجش بسی
از این هر سه گوهر بود مایه‌دار / کی بر پا بداز خلعت کردگار
چو هر سه بیابی خرد بایدت / شناسنده نیک و بد بایدت
جوان چار با یک تن آید بهم / بر آساید از رنج و از درد و غم
مگر مرگ کز مرگ خود چاره نیست / وزو بتر از زخم پتیاره نیست
جهانجوی از این چار بد بی‌نیاز / همش بخت سازنده بود از فراز
فغال همایون و فرخنده بخت / چو شاه جهان شد بر افراز تخت
چو کیخسرو شاه بر گاه شد / ز عدلش جهان یکسر آگاه شد

آغاز داستان

چو تاج بزرگی به سر بر نهاد / ازو شاد شد تاج و او نیز شاد
به هر جای ویرانی آباد کرد / دل غمگنان از غم آزاد کرد
ز ابر بهاری ببارید نم / ز روی زمین زنگ بزدود غم
جهان گشت پرچشمه و رود آب / سر غمگنان اندر آمد به خواب
زمین چون بهشتی شد آراسته / ز داد و ز بخشش پر از خواسته
چو جم و فریدون بیاراست گاه / ز جام و ز رامش بیاسود شاه

جهان شد پر از خوبی و ایمنی ‌ ز بد بسته شد دست اهریمنی
ز هر شاه نامی امد از هر سوی ‌ ز هر نامداری و هر پهلوی
بر آرامگاهی امد سوی بیم روز ‌ بزد سپهدار گیتی فروز
کی نشست کیخسرو شاه زاد ‌ کلاه کیانی بسر بر نهاد

بسان بر رستم شدن نزد شاه ‌ بیاراست کار و بیامد براه
ابا زال سام نریمان بهم ‌ بزرگان کابل همه بیش و کم
سپاهی باشد دشت چون آبنوس ‌ بد آنگه هر گوش آوای کوس
بپیش اندرون زال با انجمن ‌ درفش بنفش از پس پیلتن
تبیره برآمد ز درگاه شاه ‌ همه بر نهادند گردان کلاه
یلی گشته از جای برخاستند ‌ بدیدن شدن را بیاراستند
دل شاه شد زان سخن شادمان ‌ سرانجمن را گفته با زمان
کی او بوذ پروردگار بدر ‌ دروبیسه بیدا بگیتی هنر
بزبود تا گیو و گودرز و طوس ‌ برفتند با نای رویین و کوس
ز پهلو بپهلو بدیدن شدند ‌ همه با درفش و تبیره شدند
برفتند پیش بدو روز راه ‌ چنین پهلوانان و چندین سپاه
درفش تهمتن چو آمد بدید ‌ بکه شید گرد سپه بر کشید
خروش آمد و ناله بوق و کوس ‌ ز قلب سپه گیو و گودرز و طوس
بپیش گو پیلتن تاختند ‌ بشادی برو آفرین ساختند

[illegible] رسیدن رستم با زال و پهلوانان سیستان پیش تخت کیخسرو و آفرین خواندن برو

گرفته فرشته روان در کنار ‌ بپرسید شیراوژن از شهریار
ز رستم سوی زال سام آمدند ‌ گشاده دل و شادکام آمدند
نهادند سوی زمین زرد روی ‌ گرفتند شادی بدیدار اوی
وز آنجا بیکسوی شاه آمدند ‌ بدیدار فرخ کلاه آمدند
چو خسرو گو پیلتن را بدید ‌ سرشکش ز مژگان برخ برچکید
فرود آمد از تخت و کرد آفرین ‌ تهمتن ببوسید روی زمین
برستم چنین گفت کای پهلوان ‌ همیشه بزی شاد و روشن روان
کی پروردگار سیاوش توی ‌ بگیتی هنرمند و خامش توی
سر زال زان پس ببر در گرفت ‌ ز هر بد دست بر سر گرفت
گو از را بتخت کیان برنشاند ‌ بر ایشان همی نام یزدان بخواند
نگه کرد رستم سراپای اوی ‌ نشست و سخن گفتن و رای اوی
رخش گشت پر خون و دل پر ز درد ‌ ز کار سیاوش بسی یاد کرد
بشاه جهان گفت کای شهریار ‌ جهان را توی از بدی یادگار
ندیدم کنون در جهان نامور ‌ بدین تر و مانند کی شبد

وزان پس چو از تخت برخاستند ‌ نهان بر خوان و می آراستند
جهاندار تا نیمی از شب نخفت ‌ گذشته سخنها همی بود جفت
چو خورشید تیغ از میان برکشید ‌ شب تیره زان تش سر نا بدید
تبیره برآمد ز درگاه شاه ‌ سر پهلوانان بگردان کلاه

چو طوس و چو گودرز کشوادگو / چو گرگین میلاد و شاپور نیو
گرانمایگان نزد شاه آمدند / بدان نامور بارگاه آمدند
به نخچیر شد شهریار جوان / ابا نامور رستم پهلوان
ز لشکر برفتند آزادگان / چو گیو و چو گودرز کشوادگان
سپاهی که شد خیره خورشید و ماه / ز بس جوشن و ترگ و تیغ و کلاه
همه بوم ایران سراسر بگشت / به آباد و ویرانی اندر گذشت
هر آن بوم و بر کان نه آباد بود / تبه بود و ویران ز بیداد بود
درم داد و آباد کردش ز گنج / ز داد و ز بخشش نیامدش رنج
به هر شهر بنشست و بنهاد تخت / جهان چون نو آمد ز مردم نیکبخت
همه برده و جام می خواستی / بدین باز گیتی بیاراستی
وزانجا سوی شهر دیگر شدی / همان جای و تخت و افسر شدی
چنین تا در آذرآبادگان / نشستند با بزرگان آزادگان
همی باژ جست و همی تاخت اسب / بیامد سوی خان آذرگشسب
جهان آفرین را ستایش گرفت / به آتشکده در نیایش گرفت
بیامد چنان از آن جایگاه / نهادند سر سوی کاوس شاه
نشستند با او بهم شادمان / نبودند جز شادمان یک زمان
چو برشد سر از جام روشن گلاب / بخواب و به آسایش آمد شتاب
چو روز درخشان برآورد چاک / بگسترد یاقوت بر تیره خاک
جهاندار بنشست شادان ... / دو شاه سرافراز دو نیکبخت
ابا رستم گرد دستان بهم / همی گفت کاوس هر بیش و کم
ز افراسیاب اندر آمد نخست / دو رخ را به خون دیده بشست
بگفت آنک او با سیاوش چه کرد / از ایران برآورد یکباره گرد
بسا پهلوانان ایران که شدند / ز ترکان گرد بی جان شدند
بسی شهر بینی از ایشان خراب / تبه گشته از رنج افراسیاب

[illegible]

ترا ایزدی هر چه بایدت هست / ز بالا و از دانش و زور دست
ز فر تمامی و نیک اختری / ز شاهان به هر گوهری برتری
کنون از تو سوگند خواهم یکی / نتابی دل و پیچی ز داد اندکی
که پر کین کنی دل از افراسیاب / دم آتش اندر نیاری به آب
نه خویشی مادر بجز نیکوی / ز دل مهر او را همه بستری
نپیچی و فرزونی نگیری فریب / به پیش آر و از ایزدت کن نشیب
به گنج و به تخت و به تیغ و کلاه / بگفتار با او نگردی ز راه
بگویم کی بنیاد سوگند چیست / خرد را و جان ترا بند چیست
بگوی به دادار خورشید و ماه / به تیغ و به مهر و به تخت و کلاه
بکیوان و زاوش و بهرام و هود / بناهید و تیر و مه دیر و زود
به روز و به نیک اختر ایزدی / که هرگز نپیچی بسوی بدی
بیابی نخواهی بجز تیغ و گرز / منش برز داری بالای برز
چو بشنید از و شهریار جهان / سوی آتش او کرد روی و روان
بدادار دارنده سوگند خورد / به روز سپید و شب لاجورد
به خورشید و شمشیر و تیغ و کلاه / به مهر و به تخت و به دیهیم و گاه
که هرگز نپیچم سوی مهر اوی / نبینم بخواب اندرون چهر اوی
یکی خط نبشته به پهلوی / بمشک از بر پرنیان خسروی
گوا بود دستان و رستم برین / بزرگان لشکر همه همچنین
بزنهار بر دست رستم نهاد / چنین خط و سوگند و این رسم و داد
وزانجا به خوان و می خواستند / دل و گوش مجلس بیاراستند
بپوییدند یکهفته با رود و می / بزرگان و یاوران کاوس کی
جهاندار هشتم سر و تن بشست / بیاسود و جای نیایش بجست

به پیش خداوند گردان سپهر / برفت آفرین را بگسترد مهر
شب تیره تا برکشید آفتاب / خروشان همی بود دیده پر آب

چنین گفت کای دادگر یک خدای / جهاندار و روزی ده و رهنمای
به روز جوانی تو کردی رها / مرا زین سپاه از دم اژدها

تو دانی که سالار توران سپاه / نه پرهیز دانند نه ترس از گناه
به ایران آباد نفرین اوست / دل بی گناهان پر از کین اوست

ببد از خون سیاوش بر تخت / برین مرز باران آتش بسخت
دگر چون نیا شاه آزاد مرد / کی از دایمی برکشید باد سرد

بکین بند بنده را دست گیر / ببخشای بر جان کاوس پیر
تو دانی که او را بدی گوهر است / همان بدنژاد است و افسونگر است

فراوان بمالید رخ بر زمین / همی خواند بر کردگار آفرین
وزانجایگه شد سوی تخت باز / بر پهلوانان گردن فراز

چنین گفت کای نامداران من / جهانگیر و خنجرگزاران من
بپیمودم این بوم ایران بر اسب / ازین مرز تا خان آذرگشسب

ندیدم کسی را که دلشاد بود / توانگر بد و بومش آباد بود
همه خسته گشتند از افراسیاب / همه دل پر از خون و دیده پر آب

نخستین جگر خسته از وی منم / کی بر درد او بسته جان و تنم
با ایران زن و مرد از او پرخروش / ز بس غارت و کشتن و جنگ و جوش

کنون گر همه ویژه یار منند / بدل یکسر دوستدار منند
بکین تنگ بستم همه میان / بگردانم این بد از ایرانیان

اگر همگنان رای جنگ آورید / بکوشید و رسم پلنگ آورید
مرا این سخن پیش بیرون شود / ز جنگ یلان کوه هامون شود

هر آن خون که اندر کین ریخته / گنه کار او نیست آویخته
اگر کشته آید کسی زین سپاه / بهشت بلندش بود جایگاه

چه گویید اکنون چه پاسخ دهید / همه لشکر رای و فرخ نهید
بدانید و بر بد شده پیش دست / مکافات از بد نباید نشست

بزرگان پاسخ بیاراستند / بدرد دل آنجای برخاستند
کی ای نامدار جهان شاد باش / همیشه ز رنج و غم آزاد باش

تن و جان ما بهر پیشش نشست / غم و شادمانی بکامش نشست
زمادر همه جنگ را زاده ایم / همه بنده ایم ارچه آزاده ایم

چو پاسخ چنین یافت از پیلتن / ز گودرز و از طوس و از انجمن
رخ شاه شد چون گل ارغوان / کی گوئیت جوان بود خسرو جوان

گفتار اندر نامه نبشتن پهلوانان ایران بر رفتن و فرمودن کارها بر ایشان جزا کارها با خلعت و اسب و غلام

بر ایشان فراوان بخواند آفرین / کی آباد بادا بگردان زمین
بگشت اندرین نیز گردان سپهر / چو از خوشه بنمود خورشید چهر

ز پهلو همه موبدان را بخواند / سخنهای بایسته چندی براند
دو هفته در بار دادن ببست / بنوی یکی گفت اندر نشست

بفرمود خسرو به روزی دهان / که گوید بنام کهان و مهان
نخستین ز خویشان کاوس کی / صد و ده سپهبد فکندند پی

فریبرز کاوس پیش رو / کجا بود پیوسته شاه نو
کزین گرد هشتاد تن نوذری / همه گرزدار و همه لشکری

در اسپ سپهبد نگهدارشان / که بردی بهر کار تیمارشان
که تاج کیان بود و فرزند طوس / خداوند کوپال و شمشیر و کوس

سدیگر چو گودرز کشواد بود / که لشکر برای وی آباد بود
نبیره پسر داشت هشتاد و هشت / دلیران کوه و سواران دشت

فروزنده تاج و تخت کیان / فرازنده اختر کاویان
چو شصت و سه از تخمه گژدهم / بزرگان و سالارشان گستهم

ز خویشان میلاد بد صد سوار / چو گرگین پیروز کرمایه دار
ز تخم نوابه چو هشتاد و پنج / سواران رزم و نگهبان گنج

کجا برنه بودی نگهدارشان / برزم اندرون دست بردارشان
چو سی و سه مهتر ز تخم پشنگ / که شیدوش بد شاهشان روز جنگ

برو بر بزداو بدی پیش کوس / نگهبان گردان و داماد طوس
کزین بود از تخم شهره هشتاد مرد / که بودند گردنکشان نبرد

بر ایشان نگهدار فرهاد بود / که در جنگ سندان پولاد بود
ز تخم گرازه صد و پنج گرد / نگهدار ایشان هم او را شمرد

کنارنگ با پهلوان گرزن / ردان و بزرگان با آفرین
چنان بد که بیوند انس پسر / دلیر نامداران با برز و فر

نبشتند بر دفتر شهریار / همه نامشان تا کی آید بکار
بفرمود کز شهر بیرون شوید / ز پهلو سوی دشت هامون شوید

سر ماه باید که از کرنای / خروش آید و زخم هندی درای
همه سر سوی جنگ توران نهید / همه شادمانی و سود آن نهید

نهادند سر پیش او بر زمین / همه یک بیک خواندند آفرین
که ماند که بیم و شاهی تراست / سر گاه تا برج ماهی تراست

نشیله ای بود بر جای سپله / بلشکرگه اندر دیگر گله
بفرمود کان گو کمند افکنست / برزم اندرون گرد رویین تنست

بسوی نشیله کمند او کشید / سر باز پایان سند افکنید
در گنج دینار بگشاد و گفت / که گنج بزرگان نباید نهفت

که هنگام کینه بود شهریار / شود گنج دینار بر چشم خوار
بمردان همی گنج و تخت اورنم / بخورشید باد درخت اورنم

چو پیروز باید همی روزگار / که گنج از پی مردم آید بکار
سواران ایران از آن انجمن / بزرگان نشسته همه تن بتن

بیاورد صد جامه دیبای روم / همه پیکرش گوهر و زر بوم
همان خز و منسوج هم زین شمار / یکی جام پر گوهر شاهوار

نهادند پیش سرافراز شاه * چنین گفت شاه جهان با سپاه
که این بد بهای سر بی بها * بلاشان ز نخچیر تا اژدها
کجا پهلوان خواند افراسیاب * بیندازی او شود سیر خواب
سر و اسب و نعش با رزجو کرد * بلشکرگه ما بر وز بن برد
سبک بیژن گیو بر پای جست * میان گشتر اژدها را بجست
همه جامه برداشت و آن جام زر * بجام اندرون نیز چندی گهر
بسی آفرین کرد بر شهریار * که بادی چنین جاودان کامکار
بدانجا بیامد بجای نشست * گرفته چنان جام گوهر بدست
بلنجور بوذ این شهریار * کی ارزد دو صد جامه زرنگار
همان خز و دیبای صد پرنیان * دو گلرخ بزنار بسته میان
چنین گفت کین هدیه آن را دهم * وزان پس بسی نیز بر سر نهم
کی تاج ترا آورد پیش من * دگر پیش این نامدار انجمن
کی از افراسیابش بسر بر نهاذ * دل افروز بیدار و فرخ نژاذ
همان بیژن گیو بر جست باذ * کجا بوذ در جنگ چنگش دراز
پرستنده دهریا برگرفت * ازو مانده بد انجمن در شگفت
بسی آفرین کرد بنشست شاذ * کی گیتی بکیخسرو آباذ باذ

[illegible]

بفرمود تا با کمر ده غلام * ده اسب گزیده بزرین لگام
ز پوشیده رویان ده آراسته * بیاورد موبد چنین خواسته
چنین گفت بیدار شاه رمه * کی اسبان و این خوب رویان همه
کسی را کی چون سر بپیچد سر او * سرذ گر ندارذ دل شیر تاو
پرستنده‌ای داردا و روز جنگ * کزاو آن او رام کردذ پلنگ
برخ چون بهار و ببالا چو سرو * میانش چو غرو و برفتن تذرو
یکی ماه رو بت نام اسپنوی * تنش بکر و دلبر و مشکبوی
شبستان نگاری سمن بوی کام * سواری کی آرد مر او را بدام
بیاید زدن چون بیابش تیغ * کی از تیغ باشد چنان رخ دریغ
بیاید کی بادی برو بر سپرذ * کی بر مرده کرذذ و سر برذ
بخم کمند ار گرفته کمر * بران سان که آرد کسی را بسر
بنذ دست بیژن برانیم بُر * بیامد بر شاه بیژن دگر
بشاه جهان بر ستایش گرفت * جهان آفرین را نیایش گرفت
ازو شاذ شذ شهریار بزرگ * چنین گفت کای نامدار سترگ
جو تو پهلوان یار دشمن مباذ * همان جان پاک تو بی تن مباذ
جهاندار ازان پس بگنجور گفت * کی ده جام زرین بیار از نهفت
شمامه نهاده بران جام زر * ده از نقره خام تا سر گهر
بر از مشک جامی ز یاقوت زرد * ز پیروزه دیگر یکی لاجورد
عقیق و زبرجد برو ریخته * بمشک و گلاب اندر آمیخته
پرستنده با کمر ده غلام * ده اسب گرانمایه زرین لگام
چنین گفت کین هدیه آن را کی تاو * بوذ پیش رو در جنگ ساو
سرش را بدین بارگاه آورذ * ببیش دلاور سپاه آورذ
بیازذ بران گیو لنبد دست * میان جنگ آن پهلوان را ببست
گرانمایه خوبان و آن خواسته * ببردند پیش وی آراسته
همی خواند بر شهریار آفرین * کی بی تو مباذا کلاه و نگین
وزان پس بگنجور فرموذ شاه * کی ده جام زرین بنه پیشگاه
بدو ریخت دینار روشن گهر * پری روی ده با کلاه و کمر
دو صد خز و دیبای پیکر سپرذ * بیا گستری گسترده کمر

چنین گفت کین هدیه با نوای رخ | ندارد دریغ از تو این نام و گنج | از ایدر شود تا سرکاس رود | دهد پیر روان سیاوش درود
زمینیست یکی کوه بیند بلند | فرو بست بالای او صد کمند | جهان خواست کانرا کسی نسپرد | ز توران بایران کسی نگذرد
دلیری از ایران بباید شدن | همه سر روز آتش اندر زدن | بدان تا اگر ایدر بود دم گاه | بس هیزم اندر نماند سپاه
همان کبو کنه کان شکار منست | بر آن وختن کوه کار منست | اگر لشکر ایدر بسم ز رزم | برزم اندرون گر کس آرم بهرم
همه خواسته کبو داد از شاه | بدو گفت کای نامدار سپاه | ای تیغ تو تاج روشن مباد | چنین باد و بی‌بخت بهمن مباد
بر بود صد دیبه اندر نگ رنگ | کی گنجها پیش آوردی درنگ | هم از گنج صد در خوشاب جست | کی از بهر آن شست کیفی درست
ز برده بر ستاره نخ آور بند | بر چه دار افسر سده ناپدید | چنین گفت کین هدیه با افسر است | کی بر پاک جانش خرد پادشاست
دلیرست و میناد و خوب گوی | نه بر نابد از شیر جنگی روی | بپای برد نزد از اسباب | زمینش بیارد ببینه اندر آب
زلعنار او باخ آرزمین | اداشت این نامدار انجمن | بیا نیز گرگین میلاد رست | بدان راه رفتن میان را ببست
برستاد و آن جامه زرنگار | بیاورد با کوه شاه هواد | ابو شهریار آفرین کرد و گفت | کی با جان خسرو خرد باد جفت
حورو ی زمین گشت چون پر زاغ | از آواز کوه اندر آمد چراغ | سپهبد بیامد با بوان خویش | برفتند گردان سوی خان خویش
می و رود و رامشگران را بخواند | همه شب همی زد گوهر فشاند | چو از رفت شد کوه چون سندروس | با بر انبه بلند جوش خروس
تهمتن بیامد بنزدیک شاه | از ایران بخو رفت زنا به و کاه | زواره فرامرز با او بهم | همی رفت هر گونه از بیش و کم
چنین گفت رستم بشاه زمین | کی ای نامبردار با آفرین | بزاولستان در یکی شهر بود | کزان بوم و بر تور را بهره بود
منوچهر کرد آن ز ترکان تهی | یکی خوب جاییست با فرهی | چو کاوس شد پیر دل بی‌هنر | بیفتاد از رفت و نام و گهر

همی باژ و ساوش بتوران برند | سوی شاه ایران همی ننگرند | فراوان بدان مرز پیلست و گنج | تن آسان کنار از نشیبان برنج
زبس غارت و کشتن و تاختن | سراز باژ توران برافراختن | کنون شهریاری بایران تراست | کی مهر با جنگ شیران تراست
یکی لشکری باید اکنون بزرگ | فرستاد با پهلوانی سترگ | اگر باژ نزدیک شاه آورند | وگر سر بدین بارگاه آورند
جوان مرز یکسر بدست آورم | تهی از زمین بر شکست آورم | برستم چنین پاسخ آورد شاه | کی جاوید بادی که اینست راه
ببین تا سپه چند باید بکار | تو بگزین از این لشکر نامدار | زمینی کی پیوسته مرز تست | همانی چنین در خور ارز تست
فرامرز راده سپاهی گران | چنان چون بباید ز جنگاوران | گشاده شود کار بر دست اوی | بکام نهنگان رسد شست اوی
رخ پهلوان گشت ازان آبدار | بسی آفرین خواند بر شهریار | بفرمود از آن پس که سالار بار | کی مر بزم را رود گن خواستار
می آورد و رامشگران را بخواند | از آواز بلبل همی خیره ماند | چو خورشید تابان برآمد ز کوه | سرانبه امد ز گفتن ستوه

تبیره برآمد ز درگاه شاه   زده برنشستند بر بارگاه
ببستند بر پیل روینه خم   برآمد خروشیدن گاودم
نهادند بر کوههٔ پیل تخت   بیاراست آن خسروانی درخت
بیامد نشست از بر پیل شاه   نهاده بسر بر ز گوهر کلاه
فروهشته از تاج دو گوشوار   بدو در بیاقوت کرده نگار
بچنگ اندرون گرزهٔ گاوسار   یکی طوق بر گوهر شاهوار
بزد مهره بر کوههٔ ژنده پیل   زمین شد بکردار دریای نیل
ز تیغ و ز گرز و ز کوس و ز گرد   سیه شد زمین آسمان لاجورد
تو گفتی بدام اندر است آفتاب   وگر گشت خم سپهر اندر آب
همی چشم روشن عنان را ندید   سپهر و ستاره سنان را ندید
ز دریای آمده برخاست موج   سپاه اندر آمد همی فوج فوج
سراپرده بردند از ایوان بدشت   سپهر از خروشیدن اسپ گشت
همی رفت شاه از بر ژنده پیل   یکی تخت پیروزه بر سان نیل
همی زد میان سپه پیل گام   ابا زنگ زرین و زرین ستام
یکی مهره در جام بر دست شاه   بکیوان رسیده خروش سپاه
چو بر پشت پیل از شه نامور   زدی مهره در جام و بستی کمر
نبودی بهر پادشاهی روا   نشستن مگر بر در پادشا
از آن نامور خسرو سرکشان   چنین بود در پادشاهی نشان

گفتار اندر رفتن شاه کیخسرو بصحرا و برگذشتن لشکر ایرانیان بر وی و نشان گردان و علمها و سلیح هر یک

همی بود با پیل بر پهن دشت   بدان تا سپه بر سرش برگذشت
نخستین فریبرز کاوس بود   که در گردکش جهاندار نو
ابا تاج و با گرز و زرینه کفش   پس پشت خورشید پیکر درفش
یکی باره برنشسته سمند   بفتراک بر حلقه کرده کمند

همی رفت شادان ابا گرز و فر   سپاهش همه غرقه در سیم و زر
برو آفرین کرد شاه جهان   که پیشی ترا باد و فر مهان
بهر کار بخت تو پیروز باد   همه روزگار تو نوروز باد
برفتن جز از تن درستی مباد   بباز آمدن باز پیروز و شاد
پس شاه گودرز کشواد بود   که گیتی برای وی آباد بود
درفش از پس پشت او شیر بود   که جنگش بکردار شمشیر بود
بچپش بر همی رفت رهام نیو   سوی راستش جوشن آرای گیو
پس پشت شیدوش بد با درفش   زمین گشته از پیل پیکر بنفش
یکی گرگ پیکر درفشی سیاه   پس پشت گیو اندرون با سپاه
درفش جهانجوی رهام ببر   برافراخته نیزه را سر بابر
تبیره سپردار هشتاد و هشت   از ایشان بدی جای بر پهن دشت
پس پیل اندر دو گرز و درفش   همه با دل و تیغ و زرینه کفش
تو گفتی که گیتی همه زیر اوست   ز سروران زیر شمشیر اوست
چو آمد بنزدیک تخت شاه   بسی آفرین کرد بر تاج و گاه
بگودرز بر شاه کرد آفرین   چه بر گیو و بر لشکرش یکسره
پس پشت گودرز بد گستهم   چه فرزند بیدار دل گژدهم
همه نیزه بودی بچنگش بچنگ   کمان یار او بود و تیر خدنگ
زبان روشن و گاه پیوند بدی   همه مرد دل شد و بیدار بدی
ابا لشکری گشن آراسته   پر از گرز و شمشیر و پر خواسته
یکی ماه پیکر درفش از برش   بابر اندر آورده تابان سرش
همی خواند بر شهریار آفرین   ازو شاد شد شاه ایران زمین
پس گستهم اشکش تیز هوش   که با رای دل بود و با مغز و توش

یکی لشکر از نژاد قباد / بدان کین که در رزم مانند باد
سپاهی ز گردان کوچ و بلوچ / سگالیده جنگ و برآورده خوچ
که کس در جهان پشت ایشان ندید / برهنه یک انگشت ایشان ندید
درفشی برآورده پیکر پلنگ / همی از درفشش ببارید جنگ
بسی آفرین خواند بر شهریار / بدان شادمان گردش روزگار
نگه کرد کیخسرو از پشت پیل / برین آن سپه راده بر دو میل

[illegible]

پسند آمدش سخت و کرد آفرین / بران بخت بیدار و فرخ زمین
پس پشت او شهره فرهاد بود / گزو لشکر خسرو آباد بود
سپه را بکردار پروردگار / بهر کار بودی بهر جای باد
یکی پیکر آهو درفش از برش / بدان سایهٔ آهو اندر برش
سپاهش همه تیغ هندی بدست / زره سغدی و زین ترکی نشست
چو دیدان نشسته و برگاه نو / بسی آفرین خواند بر شاه نو
گرازه سر تخمهٔ گیوگان / همی رفت پرخاشجوی و ژکان
درفشی همی برد پیکر گراز / سپاهش کمندافکن و رزمساز
سواران جنگی و مردان دشت / بسی آفرین کرد و اندر گذشت
ازو شادمان شد که بودش پسند / بزین اندرون حلقهای کمند
دمان از پسش زنگهٔ شاوران / بشد با دلیران و کنداوران
درفشی پس پشت پیکر همای / همی راند چون کوه رفته ز جای
هر آنکس که از شهر بغداد بود / که با نیزه و تیغ پولاد بود
همی برگذشتند بر همای / سپهبد همی داشت بر پیل جای
بسی زنگه بر شاه کرد آفرین / بران برز بالا و تاج و نگین
پس او نبرده فرامرز بود / که با فر و با گرز و با ارز بود
ابا پیل و کوس و سپاهی گران / همه جنگجویان و کنداوران
ز کشمیر وز کابل و نیمروز / همه سرفرازان گیتی فروز
درفشش جوان [illegible] / که کس را نبودی ز رستم گذر
سرش هفت همچون سر اژدها / تو گفتی ز بند آمدستی رها
بیامد بسان درختی ببار / بسی آفرین کرد بر شهریار
دل شاه گشت از فرامرز شاد / همی کرد با او بسی پند یاد
بدو گفت پرورده پیلتن / سرافراز باشد بهر انجمن
تو فرزند بیدار دل رستمی / ز دستان سامی وز نیرمی
کنون سربسر هندوستان تراست / ز قنوج تا مرز دستان تراست
هر آنکس که با تو بجوید جنگ / بر ایشان بکن روز تاریک و تنگ
بهر جای یار درویش باش / همه راز با مردم خویش باش
ببین تا که تا دوستدار تو کیست / خردمند و اندهگسار تو کیست

[illegible]

ببخشش بیارای و فردا مگوی / که فردا مگر تنگی آرد بروی
ترا دادم این پادشاهی بداد / بهر جای خیره مکن کارزار
مشو در جوانی خریدار گنج / به رنج کس هیچ منمای رنج
مکن ایمنی بر سرای فسوس / که گه سندروس است و گه آبنوس

ز تو نام باید که ماند بلند — نگر دل نداری بگیتی نژند
مرا و ترا روز هم بگذرد — دمت چرخ گردان همی بشمرد
دلت شادمان باد و تن درست — سر کین مبین تاج یابت جست
جهان آفرین از تو خشنود باد — سر بدسگالت پر از گرد باد
چو بشنود پند جهاندار نو — پیاده شد از باره تند رو
زمین را ببوسید و بردش نماز — بتابید سر سوی راه دراز
بسی آفرین کرد بر شاه نو — که اندر فزون باش چون ماه نو
تهمتن دو فرسنگ با او برفت — همی مغزش از رفتن او بکفت
بیاموختش رزم و بزم و خرد — همی خواست تا روز رامش برد
بر آزرده از جایگه بازگشت — بسوی سراپرده آمد ز دشت
سپهبد فرود آمد از پیل مست — یکی باره تیز رو برنشست
گرازان بیامد بپرده سرای — سری پر ز رامش دلی پر ز رای
چو رستم بیامد بیاورد می — بجام بزرگ اندر افکند می
همی گفت شادی ترا باد و بس — بفرمان او نیز خرسند کس

بالیمن والبرکة والسعادة والسلامة

کجا تور و سلم و فریدون کجاست — همه ناپدید اند با خاک راست
بکوشیم و رنجیم و گنج آگنیم — بدانسر همه آرزو بشکنیم
سرانجام از و بهره خاکست و بس — رهایی نیابد از و هیچ کس
شب تیره سازیم با جام می — چو روشن شود شهر ز روز نی
بکوشیم تا برکشد نای طوس — تبیره بر آید با بوق و کوس
ببینیم تا دست گردان سپهر — برین جنگ سوی که آرد بمهر
بکوشیم و از کوشش ما چه بود — کز آغاز وز انجام ایشان بود
اگر یار باشد جهان آفرین — بتیغ از عدو بازیابیم کین

گفتار اندر رفتن طوس بترکستان بکین خواستن سیاوش و در رفتن بر راه کلات و جرم و کشته شدن فرود

جهانجوی چون شد سرافراز و گرد — به رایش ببایدش سپرد
سرشک اندر آید بمژگان سرشک — سرشکی که درمان نداند پزشک
کسی کز نژاد بزرگان بود — ز بیشی بماند سترگان بود
چو بی کام دل بنده باید بدن — بکام کسی داستانها زدن
سپهبد چو خواند ورا نوشدار — نباشد خرد با دلش سازگار
کزین راز و باز دارد سپهر — همان آزمش نخواند بمهر
در آن هیچ خوبی نخواهد بدل — شود آرزوهای او دلگسل
و دیگر که از بن نباشد خرد — خردمندش از مردمان نشمرد
چو این داستان سر بسر بشنوی — بدانی سر مایهٔ بدخوی

آغاز داستان

چو خورشید بنمود بالای خویش — نشست از بر تند بالای خویش
بر بر اندر آورد برج بره — جهان چون بری زرد شد یکسره
تبیره بر آمد ز درگاه طوس — همان نالهٔ بوق و آوای کوس
ز کشته بر آمد سراسر خروش — زمین پر خروش و هوا پر ز جوش
از آوای اسبان و گرد سپاه — شده تیره گون روز چون شب سیاه
ز چاک سلیح و ز آوای پیل — تو گفتی بر آکند گیتی به نیل
هوا سرخ و زرد و کبود و بنفش — ز تابیدن کاویانی درفش
بگردش سواران گودرزیان — میان اندرون اختر کاویان
سپهدار با افسر و گرزنای — بیامد ز پرده سرای
بشد طوس با کاویانی درفش — بپای اندرون کرده زرینه کفش
بزرگان با طوق و افسر بدند — جهانجوی و از تخم نوذر بدند
برفتند لشکر ز پیش سپاه — گرازان و نازان بر شاه

یکی پیل پیکر درفشش ز برش   به ابر اندر آورده تابان سرش
هر آنکو ز تخم منوچهر بود   دل و جانش از طوس پر مهر بود
برفتند یکسر چو کوه سیاه   بتابید خورشید روشن نماه
چو لشکر همه نزد شاه آمدند   دمان با درفش و کلاه آمدند
بفرمود تا نامداران کرد   ز لشکر سپهبد سوی شاه برد
بدیشان چنین گفت بیدار شاه   که طوس سپهبد بپیش سپاه
بپایست با اختر کاویان   به پیمان او بست باید میان
بیازرد باید کسی را براه   چنین است آیین تخت و کلاه
کشاورز یا مردم پیشه‌ور   کسی کو بلشکر نبندد کمر
نباید کی بارد برو باد سرد   مکوشید جز با کسی هم نبرد
نباید نمودن بدی رنج رنج   کی بر کس نماند سرای سپنج
گذر بر کلات ایچ گونه مکن   گر از ره روی خام گردد سخن
روان سیاوش چو خورشید باد   بدان آتشش جای امید باد
پسر بودش از تخم پیران یکی   کی پیدا نبود از پدر اندکی
برادر من آنجا که مانده بود   جوان بود و هم‌راز و فرخنده بود
کنون در کلاتست با مادرست   جهاندار و با فر و با لشکرست
نداند از ایران کسی را بنام   از آن سو بباید کشیدن لگام
سپه دارد و نامداران جنگ   یکی کوه با راه دشخوار و تنگ
هم او مرد جنگست و گرد و سوار   بگوهر بزرگ و تن نامدار
براه بیابان بباید شدن   نکو نبود جنگ شیر آزدن
چنین گفت با طوس کی شهریار   کی از رای تو نگذرد روزگار
برای دهم گم تو زنهار دهی   نیابد زمان تو جز فرهی
سپهبد بشد تیز و برگشت شاه   سوی گاه با رستم و با سپاه
یکی مجلس آراست با پیلتن   ز دستور و بخرد و رای زن
ز ایران سخن رفت و از افراسیاب   ز رنج تن خویش و ز درد باب
وز آن روی منزل بمنزل سپاه   همی رفت پیش اندر آمد دو راه
ز یکسو بیابان بی آب و نم   کلات از دگر سو و راه جرم
بیامد بجای بیابان و کوس   بمان تا بیاید سپهدار طوس
کدامین پسند آیدش زین دو راه   همی‌ران بود یا برای سپاه
جز آمد بر سرکشان طوس نرم   سخن گفت از راه بی آب و گرم
بگودرز گفت این بیابان خشک   اگر گرد عنبر دهد خاک مشک
چو رانیم روزی تندی دراز   بآب و بآسایش آید نیاز
همان به کی سوی کلات و جرم   برانیم و منزل کنیم از میم
چپ و راست آباد و آب روان   بیابان چه جوییم و ریگ روان
مرا بود روزی بر این ره گذر   چو گودرز هم پیش سپه راهبر
ندیدیم از این راه رنجی دران   مگر بود لختی نشیب و فراز
همان به کی لشکر بدین سو برم   بیابان و فرسنگها نشمرم
بسوی کلات اندر آمد براه   گرفته همه راه و بنه سپاه

گفتار اندر آگاهی یافتن فرود از آمدن لشکر ایران و رفتن بتماشا ایشان و داستان او با طوس

چو آگاهی آمد بنزد فرود   کی شد روی خورشید تابان کبود
ز پای هیونان و از نعل پیل   زمین شد بکردار دریای نیل
سپاه برادر ز ایران رسید   همی سوی ترکان گراید بکین
چو بشنید ناکاردیده جوان   دلش گشت پر درد و تیره روان
فرود از در دژ فرو هشت بند   بیامد نگه کرد کوهی بلند
بفرمود تا هرچه بودش گله   هیونان و از گوسفندان یله

فسیله ببند اندر آورد تیز / نماند ایچ بر دشت و بر کوه چیز
همه سوی تیغ سپدکوه برد / ببند اندرون سوی انبوه برد
وزان پس بیامد در دژ ببست / یکی باره تیز تک بر نشست
چو برخاست آواز کوس از حرم / جهان گشت چون آبنوس از بهم
جریره زنی بود مام فرود / ز بهر سیاوش دلش پر ز دود
بر مادر آمد فرود جوان / چنین گفت کای مام روشن روان
از ایران سپاه آمد و پیل و کوس / بپیش سپهدار او از طوس
چه گویی چه باید کنون ساختن / نباید کی آرد یکی تاختن
جریره بدو گفت کای رزمسان / بدین روز هرگز مبادت زیان
بایران برادرت شاه نوست / جهاندار و بیدار کیخسروست
ترا نیک داند بنام و گهر / ز هم خون و از مهره و یک پدر
بزود از پیران ترا از نخست / دگرنه ز ترکان زمین زن نجست
نژاد تو از مادر و از پدر / همه تاجدار و همه نامور
برادرت اگر کینه جوید همی / روان سیاوش بشوید همی
ترا پیش باید کمر ساختن / کمر بر میان بستن و تاختن
کزاو کینه جوید همی از نیا / ترا کینه زیباتر و کیمیا
بپوش آلتغتان رومی بپوش / برو دل پر از جوش و سر پر خروش
به پیش سپاه برادر برو / تو کین خواه نو باش و او شاه نو
کی زیبد کزین غم بنالد پلنگ / ز دریا خروشان برآید نهنگ
وگر مرغ با ماهیان اندر آب / بخوانند نفرین بر افراسیاب
کی اندر جهان چون سیاوخش نیز / نبندد کمر یک جهان بخش نیز
بمردی و مردی و فر و نژاد / باورنگ و فرهنگ و عدل و بداد
تو پور چنان نامور مهتری / ز تخم کیانی و از منظری
کمر بست باید بکین پدر / بجای آوریدن نژاد و گهر

بلشکر نگه کن که سالار کیست / وزان مهتران نامبردار کیست
خرام آر و گردنکشان را بخوان / می و خلعت آرای و بالای و خوان
ز شمشیرداران ترک و برگستوان / ز رخشان و از خنجر هندوان
بلشکر بر انداز تا گنج بس / زمان کین و آیین بیگانه کس
سپه را تو باش این زمان پیش رو / تو کین خواه نو باش و او شاه نو
چنین گفت آنگه بمادر فرود / کز ایران سخن گاه باید سرود
که باید که باشد مرا پای مرد / ازین سرفرازان روز نبرد
کز ایشان کسی را ندانم بنام / نیامد ز نشان بر من پیام
جریره چنین گفت کای شاه بود / تو چون گرد لشکر ببینی ز دود
نگه کن سواری ز گندآوران / ز بهرام و از زنگه شاوران
نشان خواه ازین دو گو سرفراز / کز ایشان مرا و ترا نیست راز
همیشه سر و نام تو زنده باد / روان سیاوش فروزنده باد
ازین هر دو هرگز نگشتی جدا / کنارنگ بودند و او پادشا
ترا باید بردن سپه با تخوار / مدار این سخن بر دل خویش خوار
چه بوی ز گردان و گردنکشان / تخوار آورد بکو بد نشان
بدو گفت رای تو ای شیرزن / درفشان کند دوده و انجمن
یکی دیده بان آمد از دیدگاه / سخن گفت با او از ایران سپاه
که دشت و در و کوه پر لشکرست / تو خورشید گویی ببند اندرست
ز دربند دژ تا در آن جنگ / درفش است و پیلان و مردان جنگ
برفتند بومان تخوار و فرود / جوان را سر بخت برگرد بود
از ایدر چو اختر گردد سپهر / نه تندی بکار آید از من نه مهر
جوان با تخوار سراینده گفت / که هر چت بپرسم نباید نهفت

کنارنگ و زین کی دارد درفش / خداوند کوپال و زرینه کفش
جو بینی بمن نام ایشان بگوی / کسی را کی دانی از ایران بروی
سواران بسی‌اند نزدیک کوه / سپاه اندر آمد گروها گروه
ز بس ترگ زرین و زرین سپر / بکوپال زرین و زرین کمر
تو گفتی کی کان اندرون زر نماند / برآمد یکی ابر و کوه برنشاند
سوار و پیاده بزرین کمر / همه تیغ دار و همه نیزه ور
زبانگ تبیره میان دو کوه / دل کرگس اندر هوا شد ستوه
سپردار و شمشیرزن سی هزار / همی تنگ کرد از در کارزار
بماند خیره فرود و تخوار / از آن لشکر و آلت کارزار
چنین گفت کوزه کنون درفش مهان / بگوی و مدار ایچ گونه نهان
چنین گفت کان پیل پیکر درفش / سواران و آن تیغهای بنفش
کرا باشد اندر میان سپاه / چنین آلو دست و آن دستگاه
جو بشنید گفتار او را تخوار / چنین داد پاسخ کی ای شهریار
پس پشت طوس سپهبد بود / کی در کینه پرخاش او بد بود
درفشی پس پشت او دیگرست / کی خورشید تابان برو پیکرست
برادر بپندست با فر و کام / سپهبد فریبرز کاوس نام
پسش شیر پیکر درفش مهین / ورا گرد گودرز با آفرین
دگر ماه پیکر درفشی بزرگ / دلیران بسیار و گردی سترگ
ورا نام گستهم گژدهم خوان / کی لرزان بود پیل از و استخوان
پسش گرگ پیکر درفشی دراز / پکردانش لشکری رزمساز
پسش اندرش نکه شاوران / دلیران گردان و جنگاوران
درفشی بدو شاخ پیل جو ماه / تنش لعل و سبز از حریر و سیاه
ورا بیژن گیو خوانند همی / کی خون باسمان بر چکاندی همی
درفشی کجا پیکرش تیره ببر / همی بشکند رومیان همی بر

ورا گرد شیدوش دارد بپای / کی کوهی همی اندر آید ز جای
درفشی پسش پیل از گاو میش / سپاه از پس و نیزه داران ز پیش
گزین همه شهر زهاد راست / کی کوهی مگر با سپهر برداشت
درفش گرازست پیکر گراز / کی هر زمان سپهر اندر آرد بکار
درفشی کجا پیکرش دنبه گرگ / نشان سپهدار گیو سترگ
جو ابر ایستاده بر کوه سپاه / بدین بند جای فرود و تخوار

گفتار اندر دیدن طوس فرود و تخوار را بر کوه و فرستادن بهرام گودرز را بگفتن ایشان و مناظره کردن

براشفت از ایشان سپهدار طوس / ز دو ماند برجای پیلان و کوس
چنین گفت کز لشکر نامدار / سواری بباید همی بر گذار
کی جوشان شود زین میان گروه / برد اسب را بر سر تیغ کوه
ببیند کی از دوده کیند / بران تیغ که بر ز بهر چند
گر آمد ونک از لشکر یکیست / زند بر سرش تازیانه دویست
وگر ترک باشد بر خاش جوی / ببندد کشانش بیارد بر وی
وگر کشته آرد کشانش کجا / سزد گر ندارد ازین ترس و باک
ورا بند گفت باشد ز کار آگهان / کی بیشتر خواهد سپه را نهان
تماجا بدیدیم با بد زدن / ز دو هشتن از کوه و بان امدن
سپهدار بهرام گودرز گفت / کی این کار بر من نماند نهفت
شوم هر چه گفتی بجای آورم / سرآرد مگر پای او زیر دم
بر زاسب و آمد بپیش گروه / بر اندیشه بنهاد سر سوی کوه
چنین گفت پس نامور با تخوار / کی این گفت کامد چنین خوار خوار
نماینده شد از ما همی / بتندی بر آید ببالا همی

یکی باره‌ای بر نشسته سمند   بفتراک بر بسته دارد کمند / چنین گفت پس رای زن با فرود   که این را ببندی بباید ستود
بنام و نشانش ندانم همی   ز گودرزیانش گمانم همی / چو خسرو ز تعدان باران رسید   یکی مغفر شاه شد ناپدید
ز گودرز دارد همانا نژاد   یکی لب بپرسش بباید گشاد / چو بهرام نزدیکتر شد ز تیغ   بغرید بر سان غرنده میغ
چه مردی بدو گفت بر کوهسار   نبینی همی لشکر بی‌شمار / همی نشنوی ناله بوق و کوس   نترسی ز بیدار سالار طوس
فرودش چنین پاسخ آورد باز   که تندی ندیدی تو تندی مساز / سخن گوی نرم ای جهاندیده مرد   میالای لب را بگفتار سرد
نه تو شیر جنگی نه من گور دشت   برین گونه بر من نشاید گذشت / فزونی نداری تو چیزی ز من   بمردی و مردی و نیروی تن
سر و دست و پای و دل و مغز و هوش   زبان سراینده مغز و گوش / نگه کن بمن تا مرا نیز هست   اگر هست بیهوده منمای دست
سخن گر تمامت کنم پاسخ دهی   شوم شاد اگر رای فرخ نهی / بدو گفت بهرام بر گوی هین   تو بر آسمانی و من بر زمین
فرود آن زمان گفت سالار کیست   بجنگ اندرون نامبردار کیست / بدو گفت بهرام سالار طوس   که با اختر کاویانست و کوس
ز گردان چو گودرز و چون گرد گیو   چو شیدوش و رهام و گرگین نیو / برادشته و بیژن و گندآوران   گرازه سر مرز جنگ آوران
بدو گفت کز بهر بهرام نام   نبردی و بگذاشتی کار خام / ز گودرزیان یابدیم شاد   مر او را نکردی بلب هیچ یاد
بدو داد بهرام کای شیر مرد   چنین یاد بهرام با تو که کرد / چنین داد پاسخ مر او را فرود   که این داستان من ز مادر شنود
مرا گفت چون پیش آید سپاه   پذیره شو و نام بهرام خواه / دگر نامداری ز گند آوران   کجا نام او زنگه شاوران
کی آیند همشیرگان بزرگ   بز زگو بخوی برانسان گرفت / بدو گفت بهرام کای نیکبخت   توی بار آن خسروانی درخت
نمودی تو ای شیر با ما جوان   کجا جاودان بادی و روشن روان / بدو گفت آری فرودم درست   از آن سرو افکنده شاخی برست
بدو گفت بهرام بنمای تن   برهنه نشان سیاوش بمن / به بهرام بنمود بازو فرود   ز عنبر بگل بر یکی خال بود
از آن گونه پیکر بپرگار چین   نداند نگارید کس بر زمین / بدانست کو از نژاد قباد   ز تخم سیاوش دارد نژاد
خجسته ابر باره بهرام شیر   نماز آوران نزد شاه دلیر / برو آفرین کرد و بردش نماز   ببالا برآمد بتندی فراز
فرود آمد از اسب شاه جوان   نشستند بر سنگ و شین روان / ببهرام گفت ای سرافراز مرد   جهاندار دیدار آن شیر مرد

دو چشم من اندر نهد دیده بد   همانا نگشتی ازین شاد تر
کی دیدم ترا شاد و روشن روان   هنرمند و بیدار دل پهلوان

بدان آمدم من بدین تیغ کوه   کی از نامداران ایران گروه
بپرسم ز گودرز تا سالار کیست   برزم اندرون نامبردار کیست

یکی سور سازم چنان چون توان   ببینم نشانی رخ پهلوان
ز اسب و ز شمشیر و گرز و کمر   ببخشیم ز هر گونه بسیار مهر

ازان پس گرازان بپیش سپاه   بتوران شوم داغ دل کینه خواه
سزاوار این جستن کین منم   که جنگ آتش تیز برزین منم

سزد گر بگوئی تو با پهلوان   کی آید بدین کوه روشن روان
بیابیم یک تن نه اید ز هم   سگالیم هر گونه از بیش و کم

بهشتم چو برخیزد آوای کوس   بزین اندر آید سپهدار طوس
میان را ببندم بکین پدر   یکی رزم سازم بدرد جگر

کی با شیر جنگ آشنائی دهد   ز بر پیر گر کس گوای دهد
کی اندر جهان کینه را زین نشان   ببندد میان گر ز گردن کشان

بدو گفت بهرام کای شهریار   جوان و هنرمند و گرد و سوار
بگویم من این هر چه گفتی بطوس   بخواهش دهم نیز بر دست بوس

ولیکن سپهبد خردمند نیست   سر و مغز او از در پند نیست
هنر دارد و خواسته هم نژاد   ببارد همی بر دل از شاه یاد

بشد بد با طوس گودرز و شاه   ز بهر فریبرز و تخت و کلاه
همی گوید از تخمه نوذرم   جهان را شاهی خود اندر خورم

سزد گر بپیچد ز گفتار من   گر آید تبندی به پیکار من
جز از من هر آنکس که آید برت   نباید کی بیند سر و مغفرت

کی خود نامه مرد بستا تا بود   کسی دیگر آید نباشد درود
و دیگر که با مادرش بند راست   کی شاهی همی باز برزد خواست

مراگفت بنگر تا بر کوه کیست   چو رفتی مپرسش تا از نخست
بگرز و بخنجر سخن گوی و بس   چرا باشد این روز بر کوه کس

بژاده من آیم چو او کشته رام   تو با پیش لشکر برم شاد کام
وگر جز ز من دیگر آید کسی   نباید برو بود ایمن بسی

نباید برون جز از یک سوار   چنین است آیین نامدار
چو آید بدین تاج اندرت رای   در دیگر نگیر و مپردار جای

یکی گرز پیروزه دسته ببزد   فرود آن زمان بر کشید از کمر
بدو گفت کاین زین یاد کار   همی دار تا خود کی آید بکار

چو طوس سپهبد بپرد خرام   تباشیم روشن دل و شاد کام
جز این هدیها باشد است و زین   بزر افسر و خسروانی نگین

چو برگشت بهرام با طوس گفت   کی ای جان پاک خرد باد جفت
بدان گاه بر دو دست فرزند شاه   سیاوش کجا کشته شد بی گناه

تو آن آزنشانی که اندر نژاد   ز کاوس داری و دار از کیقباد
چنین داد پاسخ ستمکاره طوس   کی من دارم این لشکر و بوق و کوس

ترا گفتم او را بنزد من آر   سخن هیچ گونه مکن خواستار
ببینم زخوذ کامه گو نگهبان   مگر آنک دارد سپه را زبان
سپهبد برکشت سوی فریب   بخنجر سپردی فراز و نشیب
بگیتی نخواهم دنا مجوی   کزاینده نزد سوی از ترک روی

کز او شهریارست بس من کیم   بران در چه گویند هر جه بیم
بر شیذی از بی هنر یک سوار   نه شیر ژیان بوذ بر کوهسار
همانجا بگه گفت با سرکشان   کی ای نامداران دشمن کشان
سرش را بخنجر ببرد ز تن   ببیش من آرذ بدین انجمن

گفتار اندر رفتن ریونیز بجنگ فروذ و کشته آمدن او بر دست فروذ و زاری کردن طوس بروی

بیان را ببست اندران ریونیز   همی زان نبردش سر آمد قفیز
بترس از خداوند خورشید و ماه   دل از این شرم آور از روی شاه
ز چنگش رهائی نیابد بجان   غم آری همی در دل شادمان
بترسد تا نامبردار چند   بتازند بر سوی کوه بلند
بدیشان چنین گفت بهرام گرد   کی این کار یکسر مدارید خرد
هر آنکس کی او روی سیاوش ندید   بیابید دیدار او ار امید
بیابد دلارا ز داماد طوس   همی کرد گردون بر او بر فسوس

بدو گفت بهرام کای پهلوان   مکن هیچ بر خیره تیره روان
کی گر یک سوار از میان سپاه   شوذ نزد آن برمنه پور شاه
سپهبد شد آشفته از گفت اوی   نبد نیز بهرام را جفت اوی
ز گرداز دلاوران برون تاختند   بتر دو را گردن افراختند
بر آن کوه سر خویش بگذشت   کی یک موی او بهتر از پهلوست
جو بهرام را از بزرگان نشان   زده باز گشتند گردن کشان
ز داماد جرم بر سبد کوه شد   دلش پر جفا بود نستوه شد

جز از تیغ بار او بروذش بدید   زترکش کمان کیان بر کشید
کی آمد سواری و بهرام نیست   مرا دل درستست و پیدام نیست
چنین داد پاسخ فرود را تخوار   کی این ریونیزست گردی سوار
ز سندوره در بمن و چاپلوس   جوان و دلیرست داماد طوس
جز اندیشه باد کند او را ن   بخواهمش بر دامن خواهران
بتیر اسپ جان گرگ گو سوار   جه گوی بوای کار دیده تخوار
بدان اندکی تو دل بیاراستی   کی با او همی آشتی خواستی
جو با تیر نزدیک شد ریونیز   بر آشفت آن خاینه شیر نیز
بینداخت و بگشت از اسپ نیز   بخاک اندر آمد سر ریونیز
جنین داستان زد یکی بر خرد   کی از خوی بد کوه کیفر برد
سلیح سواران جنگی بپوش   بجان و تن خویشتن دار گوش

جنین گفت با رزمگه تخوار   کی طوس آمد آن شخها کر نشست خوار
ببین تا مگر باز دانی کی کیست   مرا بای در آتش از بهر جیست
جهل خواهرستش جو خرم بهار   ببر خود جر این نسب اندر تبار
چنین گفت با مرد بینا فرود   کی هنگام کین این نشاید ستود
برو گر کند باز گلکم گذار   اگر زنده ماند ز مردم مدار
بدو گفت بهرد بگشای بر   مگر طوس را دو بسوزد جگر
جنین با تو بر خیره جنگ آورد   همی بر برادرت ننگ آورد
ز ما لاجرم گر برد بر برش   کی بر دوخت با ترک گردی برش
بیالا جو طوس از سر بنگرید   شکن گو بر جشم و تا بدید
جنین گفت پس پهلوان نامدار   کی بر زد دل آ جوانه گشسب
تو خواهی مگر گفتن آن نامدار   دگر نه مینم کسی را استاد

زره خواست و ترگ بر سر نهاد دلی پر ز کینه سوی برز باد
چنین گفت شیر ژیان با تخوار که آمد گرگون یکی نامدار

ببین تا شناسی مر این مرد کیست یکی تیر با شست کرد لشکر شکست

گفتار اندر رفتن طوس بجنگ فرود و کشته شدن اسپ او

چنین گفت با شاه جنگی تخوار که آمد که گردش و کارزار
که این بود طوس است تا شیر زد آب که از بیل جنگی بگرداند اسپ

که جنگست با خواهر تو نبرد بگیرم ندانی جهان جوی مرد
چو بیند بر و بازوی مغفرت خدنگی بباید کشاد از برت

بدان سپهدار دیوانه طوس که آید بود زیم ما بر فسوس
فرود سپهبد بر انگیخت اسپ یکی تیر زد بر میان زاسب

کجا جوشن از بر تنش را بدوخت نواش پیکان ز خون بر فروخت
پیاده بر گشت از باد پای همی شد دمان و دنان باز جای

خروشی بر آمد از ایران سپاه همه برگرفتند گردان کلاه
دل طوس پر خون و دیده پر آب بپوشید جوشن هم اندر شتاب

ز گردان جنگی بنالید سخت بلرزید برسان برگ درخت

گفتار اندر رفتن طوس پور نوذر بجنگ فرود سیاوش

نشسته بر زین چو کوهی بزرگ که بنهند بر پشت پیلی سترگ
عنان را سپهبد سوی او سپرد دلش پر ز کین بود و سر پر ز دود

تخوار سراینده گفت آن زمان که آمد بر کوه کوهی دمان
سپهدار طوس است کامد بجنگ نتابی تو با کارزار نهنگ

بد نا دارد ز بند هم سخت ببینیم تا چیست فرمان بخت
جز از نیو داماد او را برزم تبه کردی اکنون مبیدش بسیزم

فرود جوان تیز شد با تخوار که چون در زمش آمد کارزار
چه طوس و چه پیل و چه شیر ژیان چه جنگی نهنگ و چه ببر بیان

بجنگ اندرون مرد را دل ... که بر آتش تیز بر گل نهند
چنین گفت کار آزموده تخوار که شاهان سخن را ندانند خوار

تو هم یکسواری اگر آهنی همی کوه خارا ز بن بر کنی
از ایرانیان نامور صد هزار بجنگ تو آیند بر کوهسار

نه در ماند ایدر نه سنگ و نه خاک سراسر بپای اندر آید پاک
بگیرند یارات اندر این شکست شکستی که هرگز نشایدش بست

سخن هر چه از پیش بایست گفت نگفت و همی داشت اندر نهفت
زنی با به دستور ناکاردان ور ایدر نبود آمدی جان زیان

فرود جوان یار آباد بود بدو در پرستنده دلشاد بود
همه باره بر ماه نظاره بود ز دیبای چینی یکی پاره بود

از آن باز گشتی فرود جوان از ایشان همی بود تیره روان
عنان بر گرایید و بفشرد ران خدنگی نهاده بر شست و کمان

چنین گفت با شاه توران تخوار که گر جست خواهی همی کارزار
اگر نامور طوس را بشکنی تران به آید که اسپ افکنی

که ایران پیاده چو بیند جنگ اگر چه بود کار دشوار و تنگ
و دیگر که باشد که او را زمان نیاید مگر چو به تیر از کمان

چو آید سپهبد بزیغ کوه بیاید پسش کان گروه
ترا نیست در جنگ پایاب اوی ندیدی بر و بال و پرتاب اوی

فرود آن تخوار از سخنها شنید کمان را بزه کرد و اندر کشید
خدنگی بر اسپ سپهبد بزد چنان کز کمان سواران سزد

نگون شد سر باره جان بداد دل طوس پر کین و سر پر ز باد
بلشکرگه آمد بگردن سپهر پیاده پر آلوده و انبه سپر

گوازه همی زد پس او فرود　　که این نامور پهلوان بچه بود
که اندرون پای اندر یک سوار　　چگونه جهد در صف کارزار
پرستندگان خنده برداشتند　　همی از جرم نعره بگذاشتند
که پیش جوانی یکی مرد پیر　　از آواز غلغل شد از بیم تیر
سپهبد فرود آمد از کوه سر　　برفتند گردان بانبوه بر
که آید تو باز آمدی تن درست　　بابرهم رخ باسپ نشست
بجنبان از درد مایه گیو　　که آمد پیاده سپهبد ابر نیو

گفتار اندر رفتن گیو بنبرد فرود سیاوش

چنین گفت کین ننگ خود از نخست　　رخ نامداران بدین تار بست
اگر شهریار است بر کوهسار　　چه گیرد چنین لشکر کشن خوار
نشاید که باشیم همداستان　　زهر گونه‌ی گو زند داستان
اگر طوس بسیار تیزی نمود　　زمانه بر آزار کشتاد فرود
همی جان فدای سیاوش کنیم　　نباید که این کین فرامش کنیم
ز درسبکی او بهره شد باد　　سواری سرافراز بود ز نژاد
کنون غرقه تن او بنیو　　ازین بیش خواری چه جوییم نیو
کرد نو ز جمت و مغز نباد　　یکی در بیاداد اندر گشاد

همی گفت و جوشن همی بست گرم　　همی بر تنش بود بر تن چرم
ز ... برادرهای دژم　　خرامان بیامد براه جرم
فرود سیاوش چو او را بدید　　یکی باد سرد از جگر برکشید
همی گفت کین لشکر زمستان　　نداند راه نشیب از فراز
همه یکی دلیر داور شوند　　که خورشید روشن بدو بگروند
ولیکن چو زین یا پهلوان　　بزی خرد چون تن بی روان
با تشنه برو تن بتیم بلین　　ملرخسته آید بتیغ از زمین
بکین پدر دست پیش اورم　　نکر دشمان را بیشه اورم
بگوئید گو را سرافراز کیست　　ابر دست و تیغش که خواهد گریست
نه گرد از آواز بالا تخوار　　نه دانی برجمن کشت خوار
بغلطید کز اژدهای دژم　　که مرغ از هوا اندر آرد بدم
که دستان تو تهران منست　　سه لشکر ز توران بهم برشکست
بسی نیز دارد فرزند خرد　　بسی کوه و رود و بیابان سپرد
بلندیها از شد بسی سیاسر　　بسی سبزد کردن شیر نر
بایران برافزون یا او کشید　　بجیحون گذر کرد کشتی ندید
ورا گیو خوانند پیلست و بس　　که از تم دریای پیلست و بس
چو بر زه ابنست اندر آری گره　　خدنگی بیامد از بر زده
سلیح سیاوش بپوشید جنگ　　بترسید تون بیز و تیر خدنگ
بلش عنبر بیکان نبو اسب ران　　ملرخسته گردد هیون گران
بیا زه شود باز گردد ز گر　　گشاد چون سپهبد بگردن سپر
کمان یانه کرد جنگی فرود　　سرخانه چرخ برگف ببود
بیامد بر سینه اسب گیو　　فرود آمد از اسب و برگشت نیو
زبام سپید کوه خنده تا پشت　　همی مغز گرد از کوان کاست
برفتند گردان هم پیش گیو　　که بردار مبارد سپهبدار نیو
کاسب خسته نو خسته نوی　　توان شد کز باره بسته نه ی
بر گیو شدند بدین مرد　　ز آواز سخنها بگفتند نبرد
کی بات شیر او زن تیز چنگ　　کجا بیابا تو برفتی بجنگ
چرا دیدیش تا نگی شواد　　کی دست تو بودی دل کارزار
ز تو کی گو ز اسب خسته بدست　　برفتی سراسیمه برسان مست
بدو گوت چون خسته شد بارگی　　بدو دادی سر بیکبارگی

بسی گفت گفتارهای درشت چو بیژن چنان دید بنمود پشت
براشفت گیو از گشاد برش یکی تازیانه بزد بر سرش
بدو گفت نشنیدی از رهنمای که با جنگ اندیشه باید بجای
ترا نیست مغز و نه رای و خرد مپرورد مرکو ترا پرورد
دل بیژن آمد ز تندی بدرد بیازار داننده سوگند خورد
که زین را نگردانم از پشت اسب زمانم سرآید مگر چون زراسب
وز آنجا بیامد دلی پر ز غم سری پر ز کینه بر گستهم
که اسبان تو بادپای دست کش کجا برخرامد برافراز خوش
برو تا بپوشم سلیح نبرد ببین تا پدید آید از مرد مرد
یکی ترک رفتست بر تیغ کوه بدین سان نظاره برو بر گروه
گر ایدونک تایید با ما گذشت جهان بر فراز و نشیب است و دشت
مرا بارگی آنک جوشن کشد دو مانندشان بر دو یکی را کشد
بنام یکی نیز همتای او بزیر تک و زور بالای او
بدو گستهم گفت کش نیست روی تو بر جنگ بر گل بلا را مپوی
ز اسب سپهدار چون ربو نبیز سپهبد کی آید ندارد بجنبز
بدار تا انگ شیبر زبان بشکرد بگردنده گردون همی ننگرد
از او باز گردید دل پر ز درد گراز آید با کوه خارا نبرد
مگر پیر گرکس بود پایمای وگرنه برازد که بوید بهای
بدو گفت بیژن که مشکین دلم کنون بال و بازو ز هم بگسلم
یکی سخت سوگند خوردم بماه بدارای گیهان و دیهیم شاه
کزین کوه من برنگردانم اسب زمانم سرآید مگر چون زراسب
بدو گستهم گفت کین راه نیست خرد هیچ زین تیزی آگاه نیست
بدو گفت بیژن که من چون زراسب پیاده بپوشم نخواهم جز اسب
چنین داد پاسخ بدو گستهم که موی نخواهم ز ریش تو کم
وز آن پس بود بارگی چند هزار همه دم بر از کوه هر شاهوار
بفرمای تا زین برانگ هواست نتابند اگر کشته آید رواست
یکی جشن بودش بزرگ دار کوک کشیده رها و بلند و سترگ
ز هر جهانجوی مرد جوان برو بر فکندند برگستوان
دل گیو شد زان سخن پر ز دود چو اندیشه کرد از گشاد فرود
فرستاده گستهم را بخواند بسی داستان جوانی براند

فرستاد درع سیاوش برش همان خسروانی یکی مغفرش
بیاورد گستهم درع نبرد بپوشید بیژن یل کارکرد

گفتار اندر جنگ بیژن با [illegible]

سوی سپدکوه بنهاد روی چنان چون بود مرد جنگجوی
چنین گفت شاه جوان با تخوار که آمد بتوی یکی نامدار
نگه کن ببین تا ورا نام چیست برین مرد جنگی که خواهد گریست
بخسرو تخوار گراینده گفت که این ز ایران کسی نیست جفت
که فرزند گیو ست گردی دلیر بهر جنگ پیروز باشد چو شیر
ندارد جز او گیو فرزند نیز گرامی تر است او ز جان عزیز
تو اکنون سوی بارگی دار دست دل شاه ایران نتابد شکست
و دیگر که دارد هم آواز زره کجا گیو زد بر میانش گره
برو تیر و زوبین بباید بکار سزد گر بیازد کند کارزار
و با او بسنده نباشی بجنگ که آن تیغ الماس دارد بچنگ
بزد تیر بر اسب بیژن فرود تو گفتی باسب اندرون جان نبود
بیفتاد بیژن جدا گشت ازوی سوی تیغ با تیغ بنهاد روی
یکی نعره زد کای سوار دلیر بمان تا ببینی کنون زخم شیر

بمانی بپای اسب مردان جنگ / بیاید یا تیغ هندی بچنگ
بدانی که اسب دلیران جنگ / نباید زدن کت برآید بچنگ
ببینی مرا گر بمانی بجای / بپیکان ازان پس نیابی رهای
جو بیژن همی بر کشید از فرود / فرود اندران تیز بندی نبود
کمان تیر دیگر بینداخت شیر / سپر بر سر آورد مرد دلیر
سپر بر درید و زره را نیافت / ازو روی بیژن بمستی نتافت

ازان تند بالا جو سر بر کشید / برد دست و تیغ از میان بر کشید
فرود گرانمایه زو باز گشت / همه باره دز پر آواز گشت
دوان بیژن آمد پس پشت اوی / یکی تیغ بد تیز در مشت اوی
بر گستوان برزد و کرد چاک / گرانمایه اسب اندر آمد بخاک
بدر بند حصن اندر آمد فرود / دلیران دز در ببستند زود
ز باره فراوان بباریذ سنگ / بدانست کان نیست جای درنگ
خروشید بیژن که ای نامدار / زمردی پیاده دلیری سوار
چنین باز گشتی و شرمت نبود / دریغ آن دل و نام جنگی فرود
بیامد بر طوس ازان رزمگاه / چنین گفت کای پهلوان سپاه
سزد گر برزم چنین یک سوار / شود نامبردار یک دشت خوار
اگر کوه خارا بیابد ازوی / شود دریا شود کان ازوی
سپهبد نباید که دارد شگفت / ازین بر تر اندازه نتوان گرفت
سپهبد بدان نیز سوگند خورد / کزین دز برآرم بخورشید گرد
بکین زراسب گرامی سپاه / برآرم نسازم یکی رزمگاه

[illegible] خواب دیدن جریره مادر فرود و جنگ فرود با ایرانیان و کشته شدن بردست [illegible]

جو خورشید تابنده شد ناپدید / شب تیره بر چرخ لشکر کشید
دلیران دز دار مردی هزار / ز سوی کلات اندر آمد سوار
در دز ببستند ازین روی تنگ / خروش جرس خاست و آوای زنگ
جریره بجای گرامی بخفت / شب تیره با درد و غم بود جفت
بخواب آتشی دید کز دز بلند / برافروختی پیش آن ارجمند
سراسر سپید کوه بفروختی / پرستنده و دز همی سوختی
دلش گشت پر درد و بیدار شد / روانش پر از درد و تیمار شد
بباره برآمد جهان بنگرید / همه کوه پر جوشن و نیزه دید
دلش گشت پر خون و سر پر ز دود / بیامد دمان تا بنزد فرود
بدو گفت بیدار گرد ای پسر / که ما را بد آمد از اختر بسر

سراسر همه کوه پر دشمنست / در دز پر از نیزه و جوشنست
بمادر چنین گفت مرد جوان / که از غم چنین چند باشی نوان
مرا گر زمانه شد اسپری / زمانه زبخشش فزون نشمری
برومند جوانی بدو کشته شد / مرا روز چون روز او گشته شد
بدست کسی آمد او را زمان / سوی جان من بیژن آمد دمان
بکوشم نمیرم مگر غم خوار / نخواهم از ایرانیان زینهار

سپه را همه ترگ و جوشن بداد … یکی ترگ پرمایه بر سر نهاد
میان را به خفتان رومی ببست … بیامد کمانی کیانی بدست
چو خورشید تابنده بنمود چهر … خرامان برآمد بخم سپهر
ز هر سو برآمد خروش سران … کرایدون گرزهای گران
همه کوس با ناله کرنای … دم نای سرغین و هندی درای
برون آمد از باره دز فرود … دلیران ترکان نه اندک بود
ز گرد سواران و از کوه و نیس … سر کوه شد همچو دریای تیر
بدید آن هامون و جای نبرد … همی کوه و سنگ از سپه خیره کرد
از آن کوه تا کشت خورشید راست … سپاه فرود اندر آمد بپست
فراز و نشیبش همه کشته بود … سر بخت مرد جوان گشته بود
بدو خیره ماند ایرانیان … کی چون او نبد شیر ژیان
ز ترکان نماند ایچ با او سوار … ندید ایچ تنها رخ کارزار
عنان را بپیچید تنها برفت … ز بالا سوی دز شتابید تفت
چو بهرام و بیژن بکین تاختند … فراز و نشیبی همی تاختند
چو بیژن بدید اندر آمد بشیب … سبک شد عنان و گران شد رکیب
فرود جوان ترگ بیژن بدید … بزد دست و تیغ از میان برکشید
چو رهام گرد اندر آمد ز پشت … خروشان یکی تیغ هندی بمشت
بزد بر سر سفت آن مرد شیر … فرو ماند از کار مرد دلیر
جهان کش جدا کش بازو و دوش … همی تاخت اسب و همی زد خروش
بدژ در شد و در ببستند زود … شد آن نامور شیر جنگی فرود
بشد با پرستندگان مادرش … گرفتند پوشیدگان دربرش
بزاری فکندند بر تخت عاج … ببد شاه را نوز هنگام تاج
همه غالیه جعد مشکین کمند … پرستنده و مادر از سر بکند
همی کند جان آن گرامی فرود … همه تخت موی و همه چهر زرد
چنین گفت چون لب ز هم برگرفت … که این موی کندن نباشد شگفت
کنون اندر آیند ایرانیان … بتاراج دز پاک بسته میان

پرستندگان را اسیران کنند … دز و باره و کوه ویران کنند
دل هر که بر من بسوزد همی … ز جانم آتش برفروزد همی
همه پاک بر باره باید شدن … تن خویشتن بر زمین بر زدن
که تا بهر بیژن نماند یکی … تمامی من آمد مگر اندکی
که گیرنده پاک جان من اوست … برد هم جوانی زمان من اوست
بگفت این و رخساره کرد زرد … برآمد روانش به تیمار و درد
ببازیگری ماند این چرخ مست … که بازی برآرد بهفتاد دست
زمانی بخنجر زمانی بتیغ … زمانی بباد و زمانی بمیغ
زمانی بدست یکی ناسزا … زمانی خود آرد ز سختی رها
زمانی دهد گنج و تخت و کلاه … زمانی غم و خواری و بند و چاه
همی خورد باید کسی را که هست … منم تنگدل تا شدم تنگدست
اگر خود نزادی خردمند مرد … ندیدی ز گیتی چنین گرم و سرد
بزاد و بپرورد و ناکام زیست … بران زیستن زار باید گریست
سرانجام خاکست بالین اوی … دریغ آن دل و رای و آیین اوی
پرستندگان بر سر دز شدند … همه خویشتن بر زمین بر زدند
جریره یکی آتشی بر فروخت … همه گنجها را بآتش بسوخت
یکی تیغ بگرفت از آن پس بدست … در خانه تازی اسپان ببست
شکمشان بدرید و ببرید پی … همی ریخت از دیده خون و خوی
بیامد ببالین فرخ فرود … بر جامه او یکی دشنه بود
بستاد و بگریست بر خویشتن … ابر جان فرزند وان کشته تن

بدرّد و ابروی بیژن نهاد شکم بر درید از برش جان براد
برآمد ز بیژن خروشان روان بُفتاد کشته بر آن جوان
چنین است گیتی سراسر همه گهی چون شبانست و گاهی رمه
درِ دز ببستند ایرانیان بغارت ببستند یکسر میان
بیامد همانگاه بهرام گرد ابا زنگه شاوران هم نبرد
در دز گشادند و شد در زمان بدیدار آن پرگزینه جوان
بدیدند او را چنان کشته زار بماندند هر دو چنان سوگوار
نخستین بیاد در فرود آم بود چو زار بهر او دلش بدرام بود
چو بهرام نزد دلیران باره شد از اندوه یکسر دلش پاره شد
بیامد بر دلبر فرخ فرود رخش پر ز آب و دلش پر ز دود
همانگاه بهرام با درد و تاب دو رخساره زرد و دو چشمش پر آب
بایرانیان گفت کین از بدذ همان خوار تن مرد و هم زار تن

کشنده سیاوش جا لو بوذ ببالینش بر کشته مادر بوذ
بکردار نی دز برافروخته همان خان و مان کنده و سوخته
بایرانیان گفت کز کردگار بترسید از گردش روزگار
بیندیش د از رسد دست سپهر ببیداد گر برنگردد سپهر
زکیخسرو اکنون ندارید شرم که چندان سخن گفت با طوس نرم
بگیر سیاوش بشنادتان بسی پند دانند زما دادتان
زخون برادر چو آگه شوذ همه شرم و آزرم کوته شوذ
زرو نهام واز برش تیز مغز بیاید یکی تا که کار نغز
بیامد همانگه سپهدار طوس براه کلات اندر آورد کوس
چو گودرز و چون گیو و کنداوران زگردان ایران سپاهی گران
سپهبد بسوی سپد کوه شد بیامد دمان تا بانبوه شد
چو آمد ببالین آن کشته زاد بران تخت با مادر افکنده خوار
بدید ست بهرام پر آب چشم نشسته ببالین او بر ز خشم
بدست دگر زنگه شاوران برو انجمن کشته کنداوران
کوی چون گزیخی بران تخت عاج بدیدار ماه و ببالای ساج
سیاوش بد خفته بر تخت زر ابا جوشن و گرز و تیغ و کمر
برو زاد ریبست گودرز و گیو چرایش نامداران و گردان نیو
کفیند نماذ کر پهلوان هر آنکس که بد نامدار از گوان
زتیزی که آن سپهبد بوذ سپهبد کی تندی کند بد بوذ
جوانی بدین سان ز تخم کیان بزین بر دلاور بزد بال و میان
بدانی تندی و تیزی بباد ز راستی آن سپهبد آنوذر نژاد
رُخ طوس شد پر ز خون جگر ز درد دز و دز لر دز بستر
زتندی پشیمانی آیدت بار تو در بوستان تخم تندی مکار
چنین گفت با طوس گودرز و گیو بزرگان چو گرگین و بهرام نیو
زتیزی گرفتار شد ریو نیز بنوذر بدخت ماند جیز
هنر با خرد در دل مرد تند چو تیغی که گردد ز ژنگار کند
بزر بود تا دخمه شاهوار بردند بر تیغ آن کوهسار
نهادند بر اندش تخت زر بدیبای زربفت و زرین کمر
تن شاهوارش بیاراستند گلاب و مشک و کافور و می خواستند
سرش را بکافور کردند خشک تنش را بدبوغ و گلاب و بمشک
نهادند بر تخت و گستند باز شدند شیردل مرد با نام و ناز
چنین است هرچند مانیم دیر نه پیل سرافراز ماند نه شیر
دل سنگ و سندان بترسد ز مرگ رهایی نیابد ز بار و برگ
ز مرگ ار چه تهوند کار بست سم دل از یاد او می شوذ بدو نم

گفتار اندر رزم کاسه رود و نبرد بیژن با پلاشان ترک و کشته شدن پلاشان بر دست بیژن

سه روزش درنگ آمذ اندر جرم ‖ چهارم برآمذ ز شیپور دم
سپه برگرفت و بزد نای و کوس ‖ زمین کوه تا کوه شذ آبنوس
هرآنکس که دیدی ز توران سپاه ‖ بکشتی تنش را فکندی براه
همه مرزها کرد بی تار و پود ‖ همی رفت ازین گونه تا کاسه رود
بران مرز لشکر فرود آوریذ ‖ زمین گشت از خیمها ناپدیذ
خبر شذ بتوران که ایران سپاه ‖ سوی کاسه رود اندر آمذ براه
ز ترکان بیامذ دلیری جوان ‖ پلاشان بیدار دل پهلوان
بیامذ که لشکر همه بنگرذ ‖ درفش و سراپردها بشمرذ
بلشکر که اندر یکی کوه بوذ ‖ بلند و بکسو از انبوه بوذ
نشسته برو گیو و بیژن بهم ‖ همی رفت هر گونه از بیش و کم
درفش پلاشان ز توران سپاه ‖ پدیدار ایشان برآمذ ز راه
چو از دور گیو دلاور بدید ‖ بزذ دست و گرز از میان بر کشید
چنین گفت کامذ پلاشان شیر ‖ یکی نامداری سوار دلیر
شوم گر سرش را ببرم ز تن ‖ گرش بسته آرم بدین انجمن
بذو گفت بیژن که ای شهریار ‖ مرا داد خلعت بذین کارزار
بفرمان مرا بست باید کمر ‖ برزم پلاشان پرخاشخر
بیژن چنین گفت گیو دلیر ‖ که پیشان بچنگ آن نره شیر
نباید که با او نتابی بجنگ ‖ کنی روز بر من بذین جنگ تنگ
چو شیرست و هامون و کام غزار ‖ جز از مرد جنگی نجوید شکار
بذو گفت بیژن مرا این سخن ‖ ببین جهاندار رنگی مکن
سلیح سیاوش مرا ده بجنگ ‖ بس آنگه نگه کن شکار پلنگ
بذو داد گیو دلیران زره ‖ همی بست بیژن زره را گره
یکی باره تیزتگ بر نشست ‖ بهامون خرامید نیزه بدست
پلاشان یکی آهو افکنده بوذ ‖ کبابش بر آتش پراکنده بوذ
همی خورد و اسپش چران در چمان ‖ پلاشان نشسته بیازو کمان
چو اسپش ز دور اسپ بیژن بدید ‖ خروشی برآورد و اندر دمید
پلاشان بدانست کامذ سوار ‖ بیامذ بسیجیذه کارزار
یکی بانگ برزذ بیژن بلند ‖ منم گفت شیراوژن دیو بند
پلاشانم اندر جهان نامور ‖ نبینی بمردی چو من کس دگر
پلاشا کرا نام تو جست ‖ از اختر همی بر تو خواهد گریست
دلاور بدو گفت من بیژنم ‖ بجنگ اندرون گرد رویین تنم
نیا شیر جنگی پدر گیو گرد ‖ هم اکنون ببینی ز من دستبرد

بروز بلا در دم کارزار ‖ تو بر کوه چون کرگس مردارخوار
همی دوذ خاکستر و خون خوری ‖ که آمذ که جانت بهامون بری
پلاشان بپاسخ نکرد ایچ رای ‖ برانگیخت آن دیو جنگی ز جای
سواران بنیزه برآویختند ‖ یکی گرد تیره برانگیختند
سنانهای نیزه بهم بر شکست ‖ یلان سوی شمشیر بردند دست
بزخم اندرون تیغ شذ لخت لخت ‖ ببون دلیران چو شاخ درخت
بر آنذ روز غرقه شذ بارگی ‖ پلاشان غمی شذ بیکبارگی
عمود گران برکشیدند باز ‖ دو شیر سرافراز دو رزمساز
برآورد بیژن بناله خروش ‖ عمود گران بر نهاده بدوش
بزذ بر میان پلاشان گرد ‖ همه مهره پشت بشکست خرد
ز بالای اسپ اندر آمذ سرش ‖ نگون شذ بر و جوشن و مغفرش
فرود آمذ از اسپ بیژن چو گرد ‖ سر مرد جنگی ز تن دور کرد

سلیح و سر و اسپ آن نامجوی بیاورد و سوی پدر کرد روی
دل گیو بد زان سخن پر ز درد کی چون گراز آن بار روز نبرد
خروشان و جوشان بدان دیدگاه کی تا گو بیژن بیابد ز راه
همی آمد از راه پور جوان سر و جوشن و اسپ آن پهلوان
بیاورد و بنهاد پیش پدر پدر گفت پیروز باش ای پسر
برفتند با شادمانی ز جای نهادند سر سوی پرده سرای
بیاوردش سپهبد سرش همان اسپ و هم جوشن و مغفرش
چنان شاد شد زان سخن پهلوان کی گفتی برافشاند خواهد روان
بدو گفت پیروز بخت سپاه سر نامداران و دیهیم شاه
وزان پس خبر شد بافراسیاب کی شد مرز توران چو دریای آب

گفتار اندر آگاهی یافتن افراسیاب از آمدن طوس و لشکر ایران بکین سیاوش و کشته شدن پلاشان

سوی کاسه رود اندر آمد سپاه زمین شد ز کین سیاوش سیاه
سپهبد بپیران سالار گفت کی خشم و سخن بر گشاد از نهفت
مگر کین سخن را بدیده شوم همه با درفش و تبیره شویم
وگرنه از ایران بیاید سپاه نه خورشید بینیم روشن نه ماه
برو لشکر آور ز هر سو فراز سخنها نباید کی گردد دراز
وزان سو بر آمد کی تند باد کی کس را از ایران نبد جنگ یاد
یکی ابر تند اندر آمد چو گرد ز سرما همی اسپ ما بر فسرد
سراپرده و خیمها گشت یخ کشیده از آن بر کوه و از برف یخ
همه کشور از برف شد ناپدید بیک هفته کس روی گیتی ندید
خور و خواب و آرام گه تنگ شد تو گفتی که روی زمین سنگ شد
کسی را نبد یاد روز نبرد همی اسپ جنگی بکشت و بخورد
تبه شد بسی مردم و چارپای یکی را نبد خنگ جنگی بپای
بهشتم برآمد بلند آفتاب جهان شد سراسر چو دریای آب
سپهبد سپه را همه گرد کرد سخن رفت چندی ز روز نبرد
کی آمد سپه شد بتنگی تباه سزد گر برآییم ازین رزمگاه
بیاد آوریم بوم و بر دهاد رود کلات و سپد کوه با کاسه رود
ز گودرز سرافراز بهرام گفت کی این بر سپهبد نماند نهفت
تو ما را بگفتار خامش کنی همی رزم و کین سیاوش کنی
مکن گژ تو بر خیره بر کار راست ببد جان نگه کن کی چندین بکاست
همی بود باید تا چه آید بپیش کجا رم اندر سپهر زمان کار پیش
سپهبد چنین گفت کاذرگشسپ بید نامور نیز جنگی زراسپ
نه بر بی گنه کشته آمد فرود نبشته چنین بود بود این بود
بلشکر نگه کن کی چون ریو نیز که منی برد کی و دیدار نیز
مرا جام ازو بزم و شبگیر بود جوان را ز بالا سخن تیز بود
کنون از گذشته نیاریم یاد بیداد شد کشته گر او بداد
جو خلعت ستد گیو و بیژن ز شاه کی آن گوهر هیرم بسوزد براه

نبود ایچ کام آن سوختن بآتش سپه بر بر افروختن
گشاده شود راه لشکر مگر بباشد سپه را بر و بر گذر

بدو گفت گیو این سخن رنج نیست گر او هست هم رنج ور گنج نیست
غمی گشت بیژن بدین داستان نباشم بدین گفت همداستان

مرا با جوانی بباید نشست ببری کمر بر میان تو بست
برنج و بسختی بپرورده ام بگفتار هر کس نیازرده ام

مرا برد باید بدین رنج دست نشاید تو با رنج و من با نشست
بدو گفت آنگه کی من ساختم بدین کار کردن برافراختم

هنوز ای پسر گاه آرایش است که هنگام بزمی و بخشایش است
بدین رنج من مر مدار ایچ غم کی من کوه خارا بسوزم بدم

سخنی گرشاد از بر کاسه رود جهان زاغ و برف بد تا فرود
جو آمد بدان کوه هیزم فراز ندانست کس را ز بالاش باز

زیگان بر آتش بر افروخت بکوه اندر افکند و هیزم بسوخت
سه هفته بر آتش گذرشان نبود ز تف زبانه هم از باد و دود

چهارم سپه بر گذشتن گرفت همان آب و آتش بکشتن گرفت
سپهبد چو لشکر برو گرد شد از آتش بر آه کرو گرد شد

گروگرد بودی نشست تژاو سواری کی بودیش با شیر تاو
نشستنگه آنجا بگه داشتی جهان کوه تا کوه بگذاشتی

سپاه اندر آمد چنان چون سزد همه کوه و هامون سراپرده زد
چنان چون زبان بر ساختند ز هر سو طلایه برون تاختند

خبر شد کی آمد از ایران سپاه گله برد باید بکلبسو براه
فرستاد کردی هم اندر شتاب بنزدیک چوپان افراسیاب

گبوده بدش نام و شایسته بود بشایستگی نیز بایسته بود
بدو گفت چون تیره گردد سپهر تو زایدر برو تیز و منمای چهر

که گر ناگهان سپاه از ایران سپاه ز گردان که دارد درفش سیاه
از ایدر بر ایشان شبیخون کنیم همه کوه در جنگ هامون کنیم

گبوده بیامد چو گردی سیاه شبی تیره نزدیک ایران سپاه
طلایه شب تیره بهرام بود کمندش سر بلا را دام بود

بر آورد اسب گبوده خروش ز لشکر بر افراخت بهرام گوش
کمان را بزه کرد و بفشارد ران بر آمد ز جای آن هیون گران

یکی تیر بگشاد و بگشاد لب گبوده بنوذ آنچ بد از شب
بزد بر کمربند چوپان شاه همی گشت رنگ گبوده سیاه

ز اسب اندر افتاد و زنهار خواست بدو گفت بهرام بر گوی راست
کی ایدر فرستنده تو که بود کرا خواستی زین دلیران بسود

ببهرام گفت ای دلیر سوار بگویم ترا هر چه پرسی ز کار
تژاو است شاها فرستنده ام بنزدیک او من پرستنده ام

مکش مر مرا تا نمایمت راه بجایی کجا دارد آرام گاه
بدو گفت بهرام با من تژاو چو با شیر درنده پیکار گاو

بخنجر سرش را ز تن بر گسست … بفتراک زین کیانی ببست
بلشکرگه آورد بیگانه خوار … نه نام آوری بد نه گردی سوار
برآمد خروش خروس و چکاو … کبوده نیامد همی با تژاو
غمی شد سر مرد پرخاشجوی … بدانست کو را بد آمد بروی
سپاهی که بوذند باواز خواند … وزانجا به تیزی لشکر براند
چو خورشید بر زد ز کوه درفش … دم شب شد از خنجر او بنفش

… آمدن تژاو بجنگ ایرانیان و رزم کردن بیژن و گیو با او و جنگ کردن با او و آوردن تاج با …

تژاو سپهبد نشد با سپاه … بایران خروش آمد از دیدگاه
کی آمد ز توران سپاهی بجنگ … سپهبد درفشی نهنگی پلنگ
ز گردن کشان شیر او رفت گیو … تنی چند با او ز گردان نیو
برآشفت و نامش بپرسید ازوی … چنین گفت کای مرد پرخاشجوی
بدین مایه مردم بجنگ آمدی … همانا بکام نهنگ آمدی
چنین داد پاسخ تژاو دلیر … که من نور دل دارم و چنگ شیر
نژادم بگوهر از ایران بدست … ز گردان و ز تخم شیران بدست
کنون مرزبانم بدین جایگاه … نگین بزرگان و داماد شاه

بدو گفت گیو از بالش مگوی … که تیره شود زین سخن آبروی
از ایران سخنها که چون بد نشست … مگر خود نشیخ ز روز بالگست
اگر مرزبانی و داماد شاه … چرا بیشتر زین نداری سپاه
بدین مایه لشکر تو تندی مجوی … بتیزی تو پیش دلیران مپوی
کنون بیژن نامدار دلیر … سر مرزبانان اندر آید بزیر
گرایدنک زبان کنی با سپاه … بایران خرامی سوی نیک شاه
کنون پیش طوس سپهبد شوی … بگوئی و گفتار او بشنوی
ستایش کند جلوه و خواسته … پرستنده و اسب آراسته
ندیدست کس تا ابد آن گرد … چه گوئی بدین رزم ننگ و نبرد
تژاو سپهبد بگفت ای دلیر … درفش مرا کس نیارد بزیر
مرا نیز باید نگین و کلاه … هم اسپست و هم گوسفند و سپاه
همان مرز و شاهی چو افراسیاب … بایران کس این را نبیند بخواب
پرستار با ماه دیدار و کله … برش گنج کرد کرده یله
تو زاندک لشکر من مبین … مرا همچو با گرز بر پشت زین
من امروز با این سپاه آن کنم … که زین آمدنتان پشیمان کنم
چنین گفت بیژن که فرخ بدند … که ای نامور گرد پرخاشخر
سرافراز بیدار دل پهلوان … بپیری نه آنی که بودی جوان
ترا با تژاو این همه پند چیست … ترا کی بر این مهر و پیوند چیست
همی گرز و خنجر باید کشید … دل و مغز ایشان باید درید
برانگیخت اسپ و برآمد خروش … نهادند کوپال و خنجر بدوش
یکی آوردگه از میان بردمید … بران سان که خورشید شد ناپدید
جهان شد چو از باد بهمن سیاه … ستاره ندید ایچ روشن نه ماه
بقلب سپاه اندرون گیو گرد … همی از هوا روشنائی ببرد
بپیش اندرون بیژن تیزچنگ … که هرگز نکردی بکاری درنگ
وزان روی بد تاج بر سر تژاو … که بودیش با شیر درنده تاو
یلانش چو ارژنگ و هر دو چو شیر … که هرگز نبدشان دل از جنگ سیر
بسی بر نیامد برین روزگار … که از لشکر آمد از کارزار
سه بهره ز توران سپه کشته شد … سر بخت آن کینه ور گشته شد
همی شد گریزان تژاو دلیر … بپیش بژن نامبردار شیر
خروشان و جوشان و نیزه بدست … تو گفتی که غرنده شد شیر مست

یکی نیزه زد بر میان تژاو | بدان آن زمان باژ و باج تاو
کراز نیزه شد مرد رومی زره | بجنبید و بگشاد بند گره

بیفکند نیزه بیازید چنگ | چو بر عزم بر کوه یازد پلنگ
بران سان که کندم رباید چکاو | ربوذ آن کرانمایه تاج تژاو

کی از اسپانش بسر بر نهاذ | نبوذی جدا زو کواب و باذ
جنین تا در دژ همی تاخت اسب | پس اندرش بیژن جو آذرگشسب

جو نزدیکی دژ رسید اسپنوی | بیامد خروشان پر از آب روی
کی بی من جو دیذی روی برکاشتی | بدین درد مر لیخوار بکذاشتی

سزد کر و پس برنشانی مرا | بدین دره بدشمن نمانی مرا
تژاو سرافراز را دل بسوخت | بدرد از آتش رخش بر فروخت

بمانده مر او را پس اندر نشاند | وز آنجا بکه اسپ را تیز راند
فراز اسپنوی و تژاو از نشیب | بدو دراز در تاختن بد رکیب

همی تاخت چون باذ با اسپنوی | سوی راه توران نهاذند روی
زمانی دوید اسپ جنگی تژاو | نماند ایج با مرد با اسپ تاو

تژاو از زمان با پرستنده کفت | کی دشخوار کار آمدی تنگ جفت
فرو ماند این اسپ جنگی ز کار | بسم بزرکان آمدش عار

اکر دور مانید بر ستم رسیم | بکام بد اندیش دشمن رسیم
ترا نیست دشمن بکیبار دیکی | بمان تا برانم من این بار دیکی

فرود آمد از پشت او اسپنوی | تژاو از غم او پر از آب روی
بر انداسپ و شد نزد افراسیاب | ببستش بیژن اندر کرفته شتاب

جو دیذ آن رخ ماه روی اسپنوی | فرو هشته از مشک تا پای دو موی
بس پشت جوشن اندرش جای کرد | سوی لشکر پهلوان رای کرد

بشادی بیامد بدرگاه طوس | ز درگاه برخاست آوای کوس
کی بیدار دل شیر و جنکی سوار | دمان با شکاه آمد از مرغزار

سپهدار کردان پرخاش جوی | نوبانی دژ نهادند روی
وز آن پس برفتند سوی کله | کجا بود بر دشت ترکان یله

کرفتند همه بی کمندی بچنگ | جهانجوی بود ساز مردان جنگ
بخم اندر آمد سر بارکی | بیاراست لشکر بیکبارکی

تژاو غمی با دو دیده پر آب | بیامد بر دیکر افراسیاب
چنین کفت کامد سپهدار طوس | یکی لشکری کش با پیل و کوس

بلاشان و آن نامداران مرد | بخاک اندر آمد سر آنشان ز کرد
همه مرز و بوم آتش اندر زدند | فسیله سراسر بهم بر زدند

[illegible]

جو بشنید افراسیاب این سخن | غمی گشت و بر جای افکند بن
به پیران ویسه چنین کفت شاه | کی لشکر بیاور ز هر سو سپاه

درنگ آمدت کار با کاهلی | ز پیری کرانی و کر[illegible]
ندر ماند اکنون [illegible] مرد | نشستن بر آورد از مرز کرد

بسی جوشن و خودها برد کشت | بسی بر دیک اختر از دولت
کنون نیست امروز روز درنگ | جهان کشت بر مرد بیدار تنک

سپهدار ایران هم اندر شتاب | بروز آمد اندیش افراسیاب
زهر مرز مردان جنگی بخواند | سلیح و درم داد و لشکر براند

سوی میمنه بارمان و تژاو | سواران ندانند با شیر تاو
جو نستیهن کرد بر میسره | کجا شیر بودی بجنگش سره

جهان شد پر از ناله کرنای | ز آواز کوس و ز زخم درای
هوا شد بسر زرد و سرخ و بنفش | ز بس نیزه و کونه کونه درفش

سپاهی جنگی تنی ی هزار | نهاده همه سر سوی کارزار
سپه را کا بکیه بر شمرد | کی جنبد سر از ایران سرافراز کرد

ز دریا بدریا بنزدیک راه | ز اسپ و ز پیل و هیون و سپاه
همی کرد پیران برفتن شتاب | ز لبوان بدشت اندر افراسیاب

جهان شادمان گشت و روشن روان | کجا آفرین خواند بر پهلوان
کی هر روز رزمی و شادی آمدی | سپیلاذ چشم تو مر گرز بد

همی رفت لشکر گروها گروه | نبد دشت پیدا ز دریا و کوه
بتر بود پیران کی این ره شوید | از ایدر سوی راه کوته شوید

نباید کی یابد خود آگهی | ازین نامداران بافرهی
مگر ناگهان بر سر آن گروه | فرود آرم این لشکر همچو کوه

برون کرد کارآگهان ناگهان | همی جست بیدار کار جهان
جنیدی براه اندر آورد روی | بسوی گرو کرد و جای گروی

میان سرخس است و باورد طوس | ز باورد برخاست آوای کوس
بیو سپت گفتار کارآگهان | به پیران بگفتند یک یک نهان

کی ایشان همه گستانند و مست | شب و روز با جام بوی بدست
طلایه سواری نه بیدم سپاه | نه اندیشه دزم توران سپاه

جو بشنید پیران یلان را بخواند | ز لشکر دلاوران تنها سر براند
کی ایدر زمان را چنین دستگاه | نبود هست هرگز بر ایران سپاه

گزین کرد از آن لشکر نامدار | سواران شمشیر زن سی هزار
برفتند نیمی گذشته ز شب | نه بانگ تبیره نه بوق و جلب

گفتار اندر شبیخون آوردن پیران و بسته بر سر طوس و ازدر کشته شدن گودرز با پهلوانان

جو سالار بیدار لشکر براند | میان یلان مغز و سنگ ماند
نخستین رسیدند پیش گله | کجا بود بر دشت ایشان یله

گرفتند بسیار و کشتند نیز | نبود از بد بخت مانند چیز
گله دار و چوپان بسی کشته شد | بر بخت ایرانیان گشته شد

وز آنجا بگه سوی ایران سپاه | برفتند بر سان گرد سیاه
همه مست بودند ایرانیان | گروهی نشسته گشاده میان

بخیمه اندرون گیو بیدار بود | سپهدار گودرز هشیار بود
خروش آمد و بانگ زخم تبر | سراسیمه شد گیو برخاست خر

سیه بود بر پیش پرده سرای | یکی اسپ برگستوان در بپای
ز خیمه بیامد سوی کارزار | بره بر ندیدند یک کس سوار

بر آشفت با خویشتن چون پلنگ | نبودش شدی هم برد چنگ
مرا گفت برخیز امشب چه بود | کی مغزم زیبا رشید بر زدود

بیامد باسب اندر آورد پای | بکردار باد اندر آمد ز جای
بپرده سرای سپهبد رسید | ز گردون شب آسمان تیره دید

بدو گفت برخیز کامد سپاه | بخواب اندرون اند دلیران شاه
وزانجا بگه شد بنزد پدید | بجنگ اندرون گرزه گاو سر

همی کشت بر گرد لشکر جو دود | برانگیخت آنرا کی هشیار بود
یکی جنگ با بیژن افکند پی | کی این دشت رزم است یا باغ می

سپاه اندر آمد بگرد سپاه — یکی بانگ برخاست از رزمگاه
پراسیمه شد خفته از دار و گیر — برآمد یکی ابر و باران تیر
ز بوس مست بالین نرم و هر — ز بر تیغ و شمشیر و گوپال گرم
همه دشت از ایرانیان کشته دید — سر بخت بیدار برگشته دید
همی کرد گودرز هر سو نگاه — ز دشمن بیفزود ز همرهان سپاه
بر آن اندکی برگشتن نه رخ — سپاهی ز ترکان چو مور و ملخ
سپهبد نگه کرد گردان ندید — ز لشکر دلیران و مردان ندید
همه رزمگه سر بسر کشته بود — زمین سر بسر چون گل آغشته بود
دریده درفش و نگون کرده کوس — رخ زندگان تیره چون آبنوس
بسی بد بدیدند بی نشیب — همه لشکر کشن زیر و زبر
چنین آمد این کینه تیز گرد — گهی شادمانی دهد گاه درد
بیچارگی شب بر کاشتند — سراپرده و خیمه بگذاشتند
نه کوس و نه لشکر نه بار و بنه — نه میسره خسته و میمنه
از این کوه لشکر سوی کاسه رود — برفتند با بیم و با تار و پود
سواران ترکان پس پشت طوس — روان پر ز کین و زبان پر فسوس
همی گرز بارید گفتی ز ابر — پس پشت بر جوشن و خود و گبر
نبد کس بجنگ اندرون پایدار — همه کوه کردند گردان حصار
ز ره ماند اسپان و مردان ز کار — نبد خستگان را کسی خواستار
سپاه اندر آن کوه گشتند باز — شده مانده از رزم و راه دراز
زمانی سپهبد چو بر کوه شد — ز پیکار ترکان پر اندوه شد
فراوان کم آمد از ایرانیان — برآمد خروشی پر از درد از میان
همه خسته و بسته بود آنکه زیست — شدند کشته بر خسته باید گریست
نه تاج و نه تخت و نه پرده‌سرای — نه اسپ و نه مردان جنگی بجای
نه آباد بوم و نه پروردگار — نه از خستگان را کسی خواستار

[illegible]

بدو بر بسی چند گریان شده — وزان خستگان چند بریان شده
چنین است رسم سرای جهان — یکی کردار خویش از تو دارد نهان
همه با تو در پرده بازی کند — ز بن واز نی یازی کند
برنج درازیم در چنگ آن — چه دانیم باز آشکارا ز راز
ز باد آمدی رفت خواهی بگرد — چه دانی که با تو چه خواهند کرد
دو بهره از ایرانیان کشته بود — دل خسته از جنگ برگشته بود
سپهبد بگاه نه دیوانه گشت — دلش با خرد همچو بیگانه گشت
بلشکرگه اندرون خواب و بزم — سپاه اندر آورد بر جای رزم
چه خواهی که چندین زمان برگذشت — نه جمشید بگذشت نه بیدار گشت
جهاندیده گودرز با پیر سر — نه پور و نبیره نه بوم و نه بر
نه آن خستگان را خورش بار شد — همه جای غم بود و خون تر شد
جهاندیدگان پیش او آمدند — شکسته دل و راه‌جوی آمدند
یکی دیدبان بر سر کوه کرد — کجا دیدگان سوی انبوه کرد
طلایه همی گشت بر هر سوی — ملک با بد از در و داروی
یکی نامداری از ایرانیان — بفرمود تا تنگ بندد میان
دمد نزد شاه آگهی زین سخن — که سالار لشکر چه افکند بن
چه روز بد آمد به ایرانیان — سراز راز گشتن سر آمد زبان
دوانده بر شاه برد آگهی — که تیره شد آن روزگار بهی
چو شاه دلیران سخنها شنید — چو بشنید و از غم دلش بردمید
ز کار بد اندر پر از درد بود — بر از درد بر درد لشکر فزود
زبان کرد گویا بنفرین طوس — شب تیره تا گاه بانگ خروس
دبیر خردمند را پیش خواند — دل آگنده بود آتش همه بر نشاند

گفتار اندر نامه نبشتن شاه کیخسرو به فریبرز کاوس و کردن کیخسرو خواندن طوس را نزدیک خویش

یکی نامه بنبشت پر آب چشم / ز سوک برادر پر از درد و خشم
بسوی فریبرز کاوس شاه / یکی نزد پرمایگان سپاه
سر نامه بود از نخست آفرین / جهان جوی بود شان و ایزد دین
بنام خداوند خورشید و ماه / کی او داد پیروزی و بخت و کلاه
هم او کرد پیروز و هم او شکست / بنیک و ببد زور و زین کام کاست
جهان و مکان و زمان آفرید / چه نور و چه گوهران آفرید
خرد داد و جان و تن زورمند / بزرگی بود بیم و بخت بلند
رهایی نیابد سر از بند اوی / یکی را بود فر و اورند اوی
یکی را کند شوربختی دهد / نیاز و غم و درد و سختی دهد
ز خشنود خورشید تا تیره خاک / همه داد بینم ز یزدان پاک
بشد طوس با کاویانی درفش / ز لشکر چهل مرد زرینه کفش
بتوران فرستادمش با سپاه / برادر شد از کین نخستین تباه
بایران چنو نیز مهتر مباد / وزین گونه سالار لشکر مباد
دریغ آن برادر فرود جوان / سر نامداران و پشت گوان
ز کین پدر زاد و کاهان بزم / برادر دلجند بریان بزم
کنون بر برادر بباید گریست / ندانم مرا دشمن و دوست کیست
مشو گفتم او را براه جرم / مزن بر کلات و سپد کوه دم
گران مایه فرزند وی لشکرست / یکی گوهر از ذات کند آورست
ندانند کی این لشکر او کیند / از ایران سپاهند اگر خود چیند
دریغ آن جوان از دخت و نژاد / کی طوس نوذر بدادش بباد
دریغ آن جوان از دخت و نژاد / کی طوس نوذر بدادش بباد
اگر بیش از این [illegible] بباید نشست / ز کاوس شاه اختری بد نشست
مر او را همه هست تندی و کی / مبادا جهان جان تاریک اوی
جوان نامه بر خوانی اندر شتاب / ز دل دور کن خورد و آرام و خواب
بیک طوس را باز گردان بجای / ز فرمان مگرد و ز هیچ رای
سپهدار و سالار زرینه کفش / تو باشی و بر کاویانی درفش
سرافراز گودرز زان انجمن / بهر کار باشد ترا رای زن
مکن هیچ بر جنگ جستن شتاب / زمی کند باش و میمای خواب
تندی مجوی هیچ رزم از نخست / همی باش تا خسته گردد درست
تو ایشان رو گیو بباید بجنگ / کیا فرود برزشت و روز بلند

[illegible]

نژاد آوران هر سوی بیار دزم / مبادا کی اندر آید بی بزم
نهاد او بر نامه بر مهر شاه / فرستاده را گفت بر گیر راه
ز دو فتن شب و روز ماسای هیچ / بهر منزلی اسب [illegible] بسیج
بیامد فرستاده هم زین نشان / بر دیلمان نامور سرکشان
بنزد فریبرز شد نامدار / بدان زمان نامه شهریار
ز فریبرز طوس و یلان را بخواند / ز کار گذشته فراوان براند
همان نامور گیو گودرز را / سواران و گردان آن مرز را
بخواند آن زمان نامه شهریار / جهان را درختی نو آمد ببار
بزرگان و شیران ایران زمین / همه شاه را خواندند آفرین
بیاورد طوس آن گرامی درفش / ابا کوس و پیلان و زرینه کفش
بنزد فریبرز برد و بگفت / کی اند سزاوار و او را جفت
همه ساله بخت تو بیدار باد / همه روز کار تو نوروز باد
بماند سپاه گزیده براه / بپیچید و بس کرد آهنگ شاه
برفت و ببرد اندکی نوذری / سواران جنگاور و لشکری

بنزدیک شاه آمد از دشت جنگ / بره بر نگرداند گونه درنگ
زمین را ببوسید در پیش شاه / نگه داشت خسرو و بود در نگاه

بدشنام بگشاد لب شهریار / بدان انجمن طوس را کرد خوار
وزان پس بدو گفت کای سرکشان / که گم باد نام از گردنکشان

نترسی همی از جهاندار پاک / ز گردان نباید ترا شرم و باک
بگفتم مرو سوی راه جرم / برفتی و دادی مرا دل بغم

نخستین بکین من آمیختی / نژاد سیاوش را کاستی
برادر سرافراز جنگی فرود / که چون او کسی اندر زمانه نبود

بکشتی کسی را که در کارزار / چو تو لشکری خواستی روزگار
وزان پس بیارستی بدان رزمگاه / نبودت بجز دانش و بزم راه

ترا جای بد نیست در شارستان / دره باید و بند و بیمارستان
نژاد منوچهر و فرش سپید / نژادت بر زنده کالی امید

وگرنه بفرمودمی تا سرت / بداندیش کردی بدو دار برت
بر و جای دار خانه بندان نشست / نماز گوهر بد نگهبان تست

ز پیشش براند و بفرمود بند / بند از دلش هیچ شادی نکند
چنین باشد آیین این روزگار / نهی کار زار و ... کارزار

گفتار اندر نشستن فریبرز با سر کاوس بجای طوس نوذر و فرستادن رهام با گودرز ابر سوی

فریبرز بنهاد بر سر کلاه / که هم پهلوان بود و هم پور شاه
وزان پس فرستاد رهام را / که بیدار کند باهنر نام را

از آن کوه نزدیک پیران شود / بگوید بدو او و هم بشنود
بدو گفت رو پیش پیران خرام / یکی خوب نزدیک او بر پیام

بگویش که کردار گردان سپهر / همیشه چنین بود بر داد و مهر
یکی را برآرد ز چرخ بلند / یکی را کند خوار و زار و نژند

کسی کو بلا جست گردان بود / شبیخون نه از کار مردان بود
شبیخون نسنبند کنداوران / کسی کو گراید بگرز گران

تو گر بار نگی بدر کارزار ... / گر از رای جنگ جنگ آوریم
یکی ماه باید زمان و درنگ / که خستگان بازیابند رنگ

زمینش فریبرز را کام کرد / برون رفت و نعلم او را ببرد
بیامد طلایه بنزدش سپاه / بپرسیدش از نام و از جایگاه

بدو گفت رهام جنگی منم / هنرمند و بیدار و جنگی منم
پیام فریبرز کاوس شاه / بپیران رسانم بدین رزمگاه

زمینش طلایه سواری چو گرد / بیامد بتنها همه باز کرد
که رهام گودرز از رزمگاه / بیامد سوی پهلوان سپاه

بر رفت تا پیش او برند / گشاده دل و تازه روی آمدند
سرانجام رهام شد پیش اوی / بترس از نهان بداندیش اوی

چو پیران ورا دید بنواختش / بپرسید و بر تخت بنشاختش
بگفتار رهام زان انجمن / پیام فریبرز با او بگفت

چنین گفت پیران به هومان گرد / کی این جنگ را خرد نتوان شمرد
شما را ببد این پیش دستی بجنگ / ندیدیم با طوس و بلی و درنگ
همی زانده آمد چو گرگ سترگ / همی کشت با ما خرد و بزرگ
چه مایه بکشت و چه مایه ببرد / بد و نیک این مرز ایشان شمرد
مکافات این بد کنون یافتند / اگر چند ناگاه بشتافتند
کنون گر توی پهلوان سپاه / جهان جوی تا باید از من بخواه
گرایدون که یک ماه خواهی درنگ / ز لشکر نباید سواری بجنگ
وگر جنگ جویی و پیکار کار / بیارای و بر سان صف کارزار
چو یک ماه برآید و ایشان بند / کزین مرز توران زمین بگذرند
برآیند لشکر سوی مرز خویش / بدانند یکسر همه ارز خویش
دگر نه بجنگ اندر آیم تنگ / برآیم از جوی لشکر دو جوی
یکی خلعت آراست رهّام را / چنان چون بود درخور نام را
بشد روز بهرزم تمام کرد / بیاورد نامه چنان چون [illegible]
زهر در چو باید روز درنگ / زهر سو بیایند چون شیر جنگ
سر بدره را گشادند بند / زره بوستان و کمان و کمند
چو این ساز لشکر بیاراستند / ز هر جای مردم همی خواستند

گفتار اندر رزم پشن و کردن جنگ فریبرز کاوس با پیران ویسه و شکسته شدن فریبرز و لشکر ایرانیان

چو آمد سر ماه هنگام جنگ / ز هامان کشیدند از نام و ننگ
خروشی برآمد ز هر دو سپاه / برفتند یکسر سوی رزمگاه
زمین ناله بوق و کوس و درای / همی آسمان اندر آمد ز جای
هم از یال اسپان و دست و عنان / ز گوپال و تیغ و کمان و سنان
تو گفتی جهان جوی دم اژدهاست / وگر آسمان با زمین گشت راست
نبد پشه را روز کار گذر / ز بس زخم گرز و سنان و تبر
سوی میمنه گیو گودرز بود / [illegible]
سوی میسره اشکش تیز چنگ / که در جنگ بودی بسان پلنگ
یلان با فریبرز کاوس شاه / درفش از پس پشت بر قلبگاه
فریبرز با لشکر خویش گفت / که از ما همه باشد اندر نهفت
یکی امروز چون شیر جنگ آورید / جهان بر بداندیش تنگ آورید
کزین ننگ تا جاودان بر سپاه / بخندد همی گرز و رومی کلاه
یکی تیر باران بکردند سخت / چو باد خزان بگذرد بر درخت
تو گفتی هوا پر کرکس شدست / زمین از پی پیل جاسر شدست
نبد مرغ پرنده را جایگاه / ز تیر و ز گرز و ز گرد سپاه
درخشیدن تیغ الماس گون / بکردار آتش بگرداند دون
تو گفتی زمین روی زنگی شدست / ستاره دل پیل جنگی شدست
ز بس نیزه و گرز و شمشیر تیز / برآمد همی از جهان رستخیز
ز قلب سپه گیو شد پیش صف / خروشان و بر لب بر آورده کف
ابا نامداران گودرزیان / که ایشان بدی راه سود و زیان
بتیغ و بنیزه برآویختند / همی ز آهن آتش فرو ریختند
چو شد رزم گودرز و پیران درشت / چو هفصد تن از تخم پیران بکشت
چو از نیمه گاه فرو شید ورد / یکی از لشکرش برخاست گرد
یکی حمله بردند بر سوی گیو / بران گرزداران و شیران نیو
بیامد تبیو از کران سران / بران نامداران و جوشن وران
فگندند از آن پس بازو کمان / بگرز و شمشیر در یک زمان
چنان شد که گیتی بیک چند بد / ز بس کشتگان شد زمین ناپدید
یکی پشت بر دیگری برنگاشت / نگه داشت آن جایگه را که داشت

چنین گفت هومان به فرشیدورد | کی با قلب جنبش نباید نبرد | ز بیژن نباید گذر تا بگاه | گرازان بباید ز پشت سپاه
بر ایشان شود جنگ با میمنه | چنان آید آن رزمگاه و بنه | برفتند پس تا بقلب سپاه | جنگ فریبرز کاوس شاه
ز هومان گرازان بشد پهلوان | شکست اندر آمد برزم گوان | بدان تا کند دشمنان جای خویش | بدیدند گستاخ با رای خویش
بگاه بداندیش بسپرد جای | ز گردان ایران نبد کس بپای | ندیدند بر جای کوس و درفش | ز بیکار شد دیدها شان بنفش
دلیران بدشمن نمودند پشت | از آن کارزار اندوه آمد بمشت | نگون گشته کوس و درفش و نشان | نبود آگه بیدار کب از عنان
از ایشان بسی کار برگشته بود | ز خون دشت و کوه و در آغشته بود | چو دشمن ز هر سو انبوه شد | فریبرز بر دامن کوه شد
برفتند از ایرانیان هر کی زیست | بر آن ننگ کی زار باید گریست | همی بود بر جای گودرز و گیو | ز لشکر بسی نامداران نیو
چو گودرز گشواد بر قلبگاه | درفش فریبرز کاوس شاه | ندید و یلان سپه را ندید | بکردار آتش دلش بر دمید
عنان کرد پیچان براه گریز | بر آمد ز گودرز بانگ ستیز | بدو گفت گیو ای سپهدار پیر | بسی دیدی گرز و گوپال و تیر
اگر بود بیران بخواهی گریخت | بباید بسر بر مرا خاک ریخت | نماند کسی زنده اندر جهان | دلیران و از کار دیده مهان
ز مردن مرا و ترا چاره نیست | درنگی تر از مرگ پیاره نیست | چو پیش آید این روز کار درشت | ترا روی بینند بهتر ز پشت
بپیچم ازین جایگه سر ز جنگ | بیارید بر خاک گشواد ننگ | ز دانا تو نشنیدی آن داستان | کی بر گوید از گفته باستان
کی گرد و برادر بهفتاد پشت | تن کوه را خاک ماند بمشت | تو باشی و هفتاد جنگی سوار | زدوده بسی تیغ شیران شیر
بخنجر دل دشمنان بشکنیم | ولو کوه باشد ز بن برکنیم | چو گودرز بشنید گفتار گیو | بدیدار مردان ترک خوشان نیو
بشیمان شد از دانش و رای خویش | بیفشارد بر جایگه پای خویش | گرازه برون آمد و گستهم | همان اشکش و برته و گرد هم

[illegible]

بخوردند سوگندهای گران | کی همان شکستن بوذ اندران | گو بیژن که برتافت بیم روی | گراز تیغ خون اندر آید بجوی
از آن جایگه ران بیفشاردند | برزم اندرون گرز بگزاردند | ز دشمن بسی نامور کشته شد | زمانه همی بر بدی گشته شد
به بیژن چنین گفت گودرز پیر | گرایید برو روز با گرز و تیر | بسوی فریبرز برکش پیان | ببیش و زار اختر کاویان
مگر جوذ فریبرز با آن درفش | بیاید کنذ روی دشمن بنفش | چو بشنید بیژن برانگیخت اسب | بیامد بکردار آذرگشسب
بنزد فریبرز با او بگفت | کی آید جدا از سپه در نهفت | اگر تو بیایی بزره درفش | سواران و زان تیغهای بنفش
یکی بانگ برزد بیژن کی رو | تو در کار تندی و در جنگ نو | مرا شاه داد این درفش و سپاه | همین پهلوانی و تخت و کلاه
درفش از در بیژن گیو نیست | نه اندر جهان سربسر پیو نیست | یکی تیغ بگرفت بیژن بنفش | سبکبار آن کاویانی درفش
چنین گفت هومان کی آن اختر است | یکی نیمه برداشت از درمیان | بیامد کی ارد ز منزد سپاه | چو ترکان بدیدند اختر سیاه

یکی شیر دل لشکر جنگجوی   همه سوی بیژن نهادند روی
کشیدند گوپال و تیغ بنفش   ببد کار آن کاویانی درفش
چنین گفت هومان که آن اخترست   کی نیروی ایران بدان اندرست
درفش بنفش ار بچنگ آورم   جهان پیش کاوس تنگ آورم
کمان را بزه کرد بیژن چو گرد   بر ایشان یکی تیرباران بکرد
سپه را بتیر از برش دور کرد   همی کرکدنده را سور کرد
بگفتند با پور با گستهم   سواران که بودند با او بهم
که مان رفت باید بتوران سپاه   ربودن از ایشان همه تاج و گاه
ز گودرز و ایران دلاور سران   برفتند سیصد بنیزه وران
بکشتند از ایشان فراوان سوار   بیامد بر بیژن نامدار
وز آنجایگه تا بنزد سپاه   گرانمایگان برگرفتند راه
همی رفت بیژن چو شیر ژیان   بدست اندرون اختر کاویان
سپاه اندر آمد بگرد درفش   هوا شد ز گرد سواران بنفش
دگر باره از جای برخاستند   بر آن دشت رزمی بیاراستند
بپیش سپه کشته شد ریونیز   که کاوس را بد چو جان عزیز
یکی تاجور شاه کهتر پسر   نیاز فریبرز و جان پدر
سر و تاج او اندر آمد بخاک   بسی نامور جامه کردند چاک
ازان پس خروشی برآورد گیو   که ای نامداران و گردان نیو
چو او نبود اندرین رزمگاه   بپیش فریبرز کاوس شاه
نبیره پسر پیش کاوس بر   سه تن کشته شد زار بر خیره خیر
فرود سیاوش و چون ریونیز   زگیتی فزون زین شگفتی چه چیز
اگر تاج آن پور سیله جوان   بدشمن رسد شرم دارد روان
اگر من بجنبم ازین رزمگاه   شکست اندر آید بایران سپاه
نیابد کی از افسر شاهوار   بترکان رسد در صف کارزار
نیاید برین ننگها بند خیز   ازین افسر و لشکرش رستخیز
چنان بد که بشنید آوای گیو   سپهبد سرافراز پیران نیو
برآمد بنوی یکی کارزار   ز لشکر بران افسر نامدار
فراوان ز هر دو سپه کشته شد   سر بخت گردنکشان گشته شد
برآویخت چون شیر بهرام گرد   نبیره بر ایشان یکی حمله برد
بنوک سنان تاج را برگرفت   دو لشکر بدو ماند اندر شگفت
همی بود زان گونه تا تیره گشت   همی دیده از تیرگی خیره گشت
چنین هر زمان نو بر آشوفتند   همی بر سر یکدگر کوفتند
زگودرزیان هشت لشکر نبرده بوذ   بران رزمگه دیگر افگنده بوذ
هم از تخمهٔ گیو چون بیست و پنج   کی بودند زیبای دیهیم و گنج
هم از تخم کاوس هشتاد مرد   سواران و شیران روز نبرد
بجز ریونیز آن گو نامدار   سزد گر بیاید بد اندر شمار
ز خویشان پیران چو نهصد سوار   کم آمد برین روز در کارزار
چو سیصد تن از تخم افراسیاب   کجا بختشان اندر آمد بخواب

همان دست شیران ببندد روز اوی / دل و اختر گیتی‌افروز اوی
نبد وز بیکار ایرانیان / ازان رزم کردن برآمد زیان

از آورد که روی برگاشتند / تن کشتگان خوار بگذاشتند
بدانگه که جای برگشته شد / دمان باره گستهم کشته شد

به باده همی رفت و شیب درست / ابا جوشن و خود برسان مست
چو ترس گستهم نزدیک شد / شب آمد رخ روز تاریک شد

بدو گفت بیژن برنشین از پسم / گرامی‌تر از تو نباشد کسم
نشستند هر دو بران بارگی / چو خورشید شد تیره یکبارگی

همه سوی آن دامن کوهسار / گرازان برفتند برگشت کار
سواران ترکان همه شاد دل / ز تنگی و غم گشته آزاد دل

به لشکرگه خویش باز آمدند / فزاینده درز و ساز آمدند
ز گردان ایران برآمد خروش / همی کر شد از ناله گوش گوش

گفتار اندر داستان بهرام گودرز و رفتن او به طلب تازیانه و کشته شدن او بر دست تژاو

دوان رفت بهرام پیش [illegible] / کی ای پهلوان جهان [illegible]
یکی تازیانه ز من گم شدست / چو [illegible] به ترکان بدست

بدانگه که آن تاج برداشتم / بنیزه بابر اندر افراشتم
به بهرام برچند باشد فسوس / جهان پیش چشمم شود آبنوس

نبشته بر آن چرم نام منست / سپهدار بهرام گیرد بدست
شوم تیز تازانه باز آورم / اگرچند رنج دراز آورم

مرا این سخن بد آید همی / که نامم بخاک اندر آید همی
بدو گفت گودرز کای [illegible] / همی بخت خویش اندر آری بسر

ز هر یکی چوب بسته دوال / شوی در دم اختر شوم فال
چنین گفت بهرام جنگی که من / نیم بهتر از دوده و انجمن

گر آمدستم زمان از زمان / نگیری چرا اندر آید گمان
بدو گفت گیو ای برادر مشو / فراوان مرا تازیانه است نو

یکی شمسه زر سیم اندر شست / دو شیبش رخ شاه در گوهر شست
ز گنجیم چون گنج بگشاد سر / مرا داد چندان سلیح و کمر

فرنگیس بخشید آن مر مرا / کی آن سیاوش بد مهترا
یکی درع دیگر ببخشید نیز / سیاوش را بد چو جان عزیز

من از درج تازیانه برداشتم / چو زان دار خوار بگذاشتم
یکی نیزه بخشید کاوس شاه / ز زر دوز گوهر چو تابنده ماه

دو گنج دارم همه زرنگار / برو بر نه گوهر شاهوار
ترا بخشم این هفت اندر مرو / یکی جنگ خیره میارای نو

چنین گفت با گیو بهرام گرد / که این ننگ را خوار نتوان شمرد
شما را ز رنگ و نگارست گفت / مرا ننگ شد نام با ننگ جفت

گر ایدونک تازانه باز آورم / وگر سر بکوشش بگاز آورم
بران رای یزدان دگرگونه بود / همان بخت بهرام وارونه بود

برانگیخت اندر آمد ز خواب
بکوشش بیامد بکردار آب
بزد اسپ و آمد بدان رزمگاه
درخشان شده روی گیتی ز ماه

رسیدش بر پرده گاه شاه
بکشته فکنده بران رزمگاه
همی زار بگریست بر کشتگان
پر از داغ دل بخت برگشتگان

تن پور بر اندران خون و خاک
شده غرقه جسم از بر و جان چاک
همی زار بگریست بهرام شیر
که زار ای سوار جوان دلیر

چه نوکشته اندر چه پیلی شکال
بزرگان بابوان و نود مغال
بگرد برادر که یک بر بگشت
که بود اندر افکنده بر دشت

از آن نامداران یکی خسته بود
بشمشیر ور شیان بجان رسته بود
همی باز دانست بهرام را
بنالید و پرسید او نام را

بدو گفت کای شیر من بنده ام
بر کشتگان اندر افکنده ام
بشد خسته بهرام تا پیش اوی
بدل مهربان و بجان خویش اوی

برو گشت گریان و رخ را بخست
همه قرطه بدر بند او را ببست
بدو گفت بیدارش کی خسته کیست
تبه بوذ این زنا بستکیست

چو بستم کنون بود به پیش شوی
وزین رزمگه سوی لشکر شوی
بیاری آنکه بدین رزمگاه
زمین کم شد ست آن تاج و گاه

جو آن باره با بیم بیارم برفت
رسانم بنزدیکی بر لشکرت
وز انجا سوی قلب لشکر شتافت
همی گشت تا تازیانه بیافت

میان تل کشتگان اندرون
برو ریخته خاک و بسیار خون
برو دل نهاد اسب و آن برگرفت
وز ایشان ز خروشیدن اندر گرفت

خروش دم مادیان یافت اسب
بجوشید برسان آذرگشسب
سوی مادیان رفت اسپش دوان
خروشان و جوشان و شیهه زنان

همی شد دمان تا رسید اندر وی
ز ترک و ز جوشن برآراب روی
جو بگرفت بهرام دوزمان برنشست
یکی تیغ هندی گرفته بدست

جو عشار دران بیچ کار زدنی
سوار دنیا بر دار و خوی
جنان تنگدل شد بیکبار دیو
یکی شمشیر زد بر یکی بار دیو

وز انجا بیامد بدین رزمگاه
بیامد همی زد جون باد راه
سراسر همه کشته دید
زمین چون گل از خون آغشته دید

همی گفت کاکنون چه سازیم روی
برون دشت باده و راه جوی
از و سرکشان اگهی یافتند
سواری صد از قلب بشتافتند

یکی لوله کهبد از آن رزمگاه
بر مدش بر پهلوان سپاه
کمان را بزه کرد بهرام شیر
بینداخت تیر از کمان دلیر

جو یک تیر او در کمان راندی
ز بپرسشش کس بجا ماندی
ازیشان بزادان بخست و بکشت
بیامد بیابید و بنمود پشت

سواران همه بازگشتند از وی
بهر دیگ بیران نهادند روی
جو لشکر ز بهرام شد نا پدید
ز هر سو همی تیغ کرد آوریند

جو لشکر بیامد بر پهلوان
بگفتند اورا گوان
زلوان بخر بدان زنشاد
ز پیکار او آشکارا و داد

بلیسند کابن بد
بباره نکرد خود از جنگ سیر
برسید بدان کاین مرد کیست
از آن نامداران ورا نام چیست

یکی گفت بهرام شیر اوژن است
که لشکر بر او سوی او نشست
بر وی جنین گفت بیران که جبر
کی بهرام را نیست جای گریز

بگر بنده او را بچنگ آوری
دو لشکر بر آسا یاد از داوری
زگردان کسی را که بایدش بر
کی او نام دارست و بیداش خیر

جو بشنید ازین نامه دمان
بموذش خود انوشه این کمان
برو تیر بنشست بهرام شیر
نهاده سپر بر سر جرخ زیر

یکی تیرباران بر ایشان بکرد | که شد ماه تابنده چون لاجورد || چو روی زمین گشت زان تیرش خست | یلان را همه کند شد بازو دست
بپیشی بر پهلوان آمدند | سران از لشکر ز تیرش روان آمدند || که هرگز چنین یک سواره بجنگ | بدریا ندیدیم جنگی نهنگ
چو بشنید پیران غمی گشت سخت | بلرزید برسان برگ درخت || نشست از بر باره تند بسان | همی تاخت با او بسی در زمستان
بیامد بدو گفت کای نامدار | بباید چرا ساختی کارزار || تو با با سیاوش بتوران بدی | همانا بپرخاش و سوران بدی
ترا با توان بد چنین دشت دست | نشستن همان مهر بر دو نشست || بیا تا ابا رزم توند و بند | براز ره که آید دلت را پسند
وزان پس یکی با تو خویشی کنم | چو خویشی بود رای بیشی کنم || پیاده تو با لشکری نامدار | تنانی بخون برزنت نیسان
بدو گفت بهرام کای پهلوان | خردمند بینا و روشن روان || سه اندر ستان تا چو ره لبان | همی رزم سازم بروز و شبان
مرا جای جنگ است تا کی کار گبست | وگرنه مرا جنگ با یار گبست || بودم مرا سوی آزادگان | بپرسید گودرز کشوادگان
بدو گفت پیران که ای نامجوی | ندانی که این رای با نیست روی || ندانم بیاید که گفتم سخن | دلیری و بر خیره تندی مکن
ببین تا سواران این انجمن | نهنگان چنین نامور خویشتن || که چندین نواز بجه مهتران | رده بر دلاوران و گندآوران
زپیکان تو خسته و کشته شد | بدان روز تا کارتان کشته شد || که بر بید کند سوی ایران کنون | که رانگه جوشند و رامعزه خون
پلنگان بر گشت و شد باز جای | دلش پر ز مهر و سرش پر ز رای || بر او آمد از لشکر سه شاه | ببیش وی آمد که بیلی ناو
ز پیران بپرسید پیران بگفت | که بهرام را از یلان نیست جفت || بمهرش بدادم بسی پند خوب | بوزم بند راه و سی ند خوب
سخن را نبد بر دلش هیچ راه | همی راه جوید بدان بر سپاه || ببیران چنین گفت جنگی تژاو | که با مهر جان ترا نیست تاو
شوم گر پیاده چنین از دش | برآمد درمان ز بر سنگ از دش || بیامد خروشان بدان رزمگاه | دلی پر ز کینه سری کینه خواه
چو بهرام را دید نیزه بدست | یکی برخروشید چون پیل مست || بدو گفت ازین لشکر نامدار | پیاده یکی مرد چندین سوار

[illegible]

فراوان بکشتی و انداختی | بی چاره از هر دری ساختی || بدایران کراند خواهی بهی | مرت بر فراز بد خواهی بهی
سران را ببردی بر ابدر زمان | که اکنون بتو بر سرآرد زمان || بیارایش زنو ده ند نهید | ببرد بر دین و خنجر دهید
بر او انجمن شد لشکر بسی | هر آنکس که بود از دلیران بسی || کمان را بزه کرد بهرام گرد | ببرد از جهان روشنایی ببرد
چو تیر اسپری شد سوی نیزه گشت | چو لاله ز خون شد همه خاک دشت || چو نیزه قلم شد بگرز و بتیغ | همی خون چکانید بر تیره میغ
چو از مش بدین گونه پوشیده شد | پیاده دلاور بسی خسته شد || چو بهرام یل گشت بی توش و تاو | پس پشت او اندر آمد تژاو
یکی تیغ زد بر سر کتف اوی | که شیر اندر آمد ز بالا روی || جدا شد ز تن دست خنجر گزار | ز دو ماند اندر زم و بر گشت کار
تژاو ستمکاره را دل بسوخت | بکردار آتش دلش بر فروخت || بپیچید از او روی برد گرم | بجوش آمدش در جگر خون گرم

کشتن او اندر رفتن گیو و بیژن پس بهرام گودرز و یافتن او را و کین خواستن گیو از تژاو

چو خورشید تابنده بنمود پشت / دل گیو گشت از برادر درشت
بباید شدن تا ورا کار چیست / نباید کی بر وی بباید گریست
ببیژن چنین گفت کای رهنمای / برادر نیامد همی باز جای
دلیران برفتند هر دو چو گرد / بدان جای پرخاش و جای نبرد

همه دشت خسته و کشته بود / جهانی بخون اندر آغشته بود
بخاک و بخون اندر افکنده خوار / بمانده از او دست بر کشته کار
چو بازش بدید هوش بگشاد چشم / تنش پر ز خون و دلش پر ز خشم
تو کین برادر بخواه از تژاو / ندارد نهنگ و با شیر تاو
همه نامداران و گردان چین / نجستند با من ز آغاز کین
چو بهرام گردان سخن یاد کرد / ببارید گیو از مژه آب زرد
کی جز تنگ روی نبیند سرم / مگر من ز بهرام باز آورم
بدانگه کی شد روی گیتی سیاه / تژاو طلایه بیامد براه
چو دانست کان لشکر اندر گذشت / ز گردان و گردنکشان بود دشت
بر آن اندر آورد و بر خود گفت / بر آن سان که از بیشه شیر گرفت
نشاید بر اسب او را کشان / بر اندر همی برد چون بیهشان
چه کردم کزین پس شما انجمن / شب تیره دوزخ نمودی بمن
نمانی همی این سخن بخت / کی در باغ کین تازه کشتی درخت

دلیران چو بهرام را یافتند / بر آن راه چون دیو بشتافتند
همی ریخت آب از مژه هر دو بی / بر آن خون تن دید از بهر اوی
چنین گفت با گیو کای نامجوی / مرا چون بپوشی بتابوت روی
مرا دید بهرام و تیره نخست / که با من بپرسید روزگار درست
تو من شو ترا او جای به جست / مگر دل بیچ باد از تژاو بشست
بدان جایگه سو کند خورد / بخشم شد و بود دشت چو گرد
برادر دبر دو کین پشت / یکی تیغ بگرفت هندی بدست
جز از دور گیو دلیرش بدید / عنان را بپیچید و دم در کشید
ز فتراک بگشاد پیچان کمند / میان تژاو اندر آمد ببند
بخاک اندر افکند خوار و نژند / فرود آمد و دست کردش ببند
چنین گفت با او تو خواهش تژاو / کی با من نماندی دلیر ای تژاو
بزد بر سرش تازیانه دو بیست / بنوکن کنون جای کنار نیست
کی بالاش با چرخ همبر شود / تنش خون خورد بار او سر شود

شگفت دو بهرام باید جنگ / ببینی کنون زنده کام نهنگ
ز بهرام بر یزید بر دم کمان / نه او را بدستم اندر زمان
بر آن بد کی بهرام بی جان شدست / زند دشت دل گیو بیجان شدست
چنین گفت با گیو جنگی تژاو / کی تو چون غفلت از مرد چون گاو
کی من چو رسیدم سواران چین / ورا کشته بودند بر دشت کین
کشانش بیاورد گیو دلیر / ببیش جگر خسته بهرام شیر

بدو گیو گفت ای سگ بی وفا — مکافات سازم جفا را جفا
کی بینی روان بداندیش تو — بر آنم اکنون ز تن میش تو
همی گفت ار ایدونک کار تو بوذ — سر من بخنجر بدرّد چه سوذ
بگیو آنگهی گفت بهرام گرد — که هر کو بد آید بپاداش مرد
سه بر کامش روان زاد من — بمان تا کند در جهان یاد من
خروشید و بگرفت ریش تژاو — بران تن بریدش بسان چکاو
که گوهر کشتم یا کسی بیش من — برادر بوذ کشته با خویش من
عنان بزرگی بر آنکس راجست — نخستین بباید ز خون دست شست
خروشان بر اسب تژاوش ببست — میان سپرد آنگهی بر نشست
بیالود مغزش بمشک و عبیر — تنش را بپوشید خز و حریر
در دخمه را کرد سرخ و کبوذ — تو گفتی که بهرام هرگز نبوذ
بیاوردش آنگاه از آن رزمگاه — بلشکر که آمد از آنجایگاه
سپاس از جهان آفرین کردگار — کی چندان زمان دیدم از روزگار
همی کرد خواهش بدشنان ژاو — همی خواست از کشتن خویش داو
بگیتی بنده باشم روان ترا — پرستش کنم کوه‌بان ترا
گر امروز تن بد بر تنم بد رسید — همان روزه مرگش بباید چشید
برادر چو بهرام را خسته دید — تژاو جفا پیشه را بسته دید
خروشی بر آورد کآمد جهان — از دیدن شگفت آشکار و نهان
بگفتا بن و بهرام یکجان بداد — جهان را چنین است سان و نهاد
اگر خون نکشتی بکشتنش برارد — بگرد جهان تا توانی مگرد
بیاوردش از جایگاه نبرد — بکردار ایوان یکی دخمه کرد
برآیین شاهانش بر تخت عاج — نشاند و برافکند بر سرش تاج
برادر کی بهرام را دیده بوذ — همه جستنیهاش آراسته بوذ
شدند از لشکر تا مهر سوی گواد — ز بهرام و از گردش روزگار

گفتار اندر گریختن لشکر ایرانیان از پیش پیران ویسه و رفتن نزدیک شاه کیخسرو و زاری کردن

چو برزد سر از کوه تابنده شید — برآمد سر و تاج روشن سپید
که چندین از ایرانیان کشته شد — سر بخت ایشان همه گشته شد
بر شاه باید شدن بی گمان — ببینیم تا بر چه گردد زمان
سپهبد بد شد بدی بیش — شد کشته و زنده خسته جگر
بیایم و دلها پر از کین کنیم — جهان بر بدان پر ز نفرین کنیم
برادر ز خون برادر بدرد — زبانشان ز خونشان پر از باد کرد
طلایه بیامد پیش سپاه — کسی را ندید اندر آوردگاه
چو بشنید پیران سخن در نهان — بهر سو پراکند کارآگهان
بیامد بلشکر خود با سپاه — همی گشت بر گرد آن رزمگاه
بلشکر بخشید و خود برگرفت — ز کار جهان مانده اندر شگفت
سپاه پراکنده گرد آمدند — همی هر کسی داستانها زدند
چنین چیره شد دست ترکان بجنگ — سپه را کنون نیست جای درنگ
اگر شاه را دل پر از جنگ نیست — مرا و ترا جای آهنگ نیست
اگر جنگ فرمان دهد نیز باز — سپارد یکی لشکر نامدار
برین رای از آن مرز گشتند باز — همه کینه پر خون و دل پر گداز
برفتند یکسر سوی کاسه روذ — زبانشان از آن کشتگان پر درود
بپیران فرستاد از آن آگهی — که ایرانیان گشت گیتی تهی
چو برگشت سرکشان شد درست — سپهبد روان را از انده بشست
همه کوه و دشت و هامون و غار — سراپرده و خیمه بد بی شمار
که گفتی ز ارس و در روزی نشیب — گهی شاد دارد گهی با نهیب

بمان تا کی آن خام پالیز سوز / همی بگذرانیم روزی بروز
بدان گه کی برد از آسیاب / میونی برافکند هنگام خواب

سپهبد بدان گه شاد گشت / ز تیمار و درد دل آزاد گشت
همه لشکرش گشت روشن روان / ببستند آذین ره پهلوان

همه بام و در جامه‌ها ریختند / درم بر سر او همی ریختند
چو آمد بنزدیکی شهر شاه / سپهبد پذیره شدش با سپاه

بر او آفرین کرد و بسیار گفت / کی از پهلوانان ترا نیست جفت
دو منقه از ابوان از آسیاب / همی برشد آوای چنگ و رباب

سوم هفته بر خان گرد رای / کی با شادمانی شود باز جای
یکی خلعت آراست افراسیاب / کی کو برشمارد کی کرد شتاب

ز دینار و ز گوهر شاهوار / بزرین کمرهای گوهرنگار
ز اسبان تازی [illegible] بستام / ز شمشیر هندی بزرین نیام

یکی تخت پرمایه از عاج و ساج / ز پیروزه مهد و بجاده تاج
پرستار چینی و رومی [illegible] / پر از مشک و عنبر پیروزه جام

بزرگان ایران فرستاد چیز / وز آن پس بسی پندها داد نیز
کی هم موبدان باش و بیدار باش / سپه را ز دشمن نگهدار باش

نگه کن هر آنکس که آگاهان / پراکنده بر هر سوی پنهان
کی بخرد و امروز با خواستست / بدان دانش گیتی آراستست

تا در بزرگی و تخت و کلاه / جو شد کرد از پیش چیزی مخواه
زبر کشته دشمن بس ایمن مشو / زمان تا زمان آگهی خواه نو

بجای پدر رستم بود پهلوان / تو این بخش بیجد روان
بید دو بیران همه بیداوک / کی سالار او بود و پیوند اوی

سپهدار ایران و آن انجمن / نهادند سر سوی راه ختن
همای آمد این داستان فرود / کنون رزم کاموس باید سرود

گفتار اندر رزم کاموس کشانی و ستایش ایزد جل و علا و فرستادن طوس و ابجنک توران [illegible]

بنام خداوند خورشید و ماه / کی دل را بنامش خرد داد راه
خداوند هستی و هم راستی / نخواهد ز تو کژی و کاستی

خداوند کیوان و بهرام و شید / ازویم نوید و ازویم امید
ستودن مر او را ندانم همی / از اندیشه جان برفشانم همی

ازو گشت پیدا مکان و زمان / پی مور بر هستی او نشان
ز گردنده خورشید تا تیره خاک / سر کوه از آتش و آب پاک

به هستی یزدان گواهی دهند / روان ترا آشنایی دهند
سوی آفریننده بی نیاز / تو در پادشاهیش یاز و گراز

خود او بی نیازست و ما بنده ایم / بفرمان و رایش سر افگنده ایم
کی جان و خرد بی گمان کرد اند / سپهر و ستاره برادر که اند

جز او را مدان کردگار بلند / کزو شادمانی و زو مستمند
خور و خواب و تندی و مهر آفرید / شب تیره و گردان سپهر آفرید

بگیتی چو پیل و چو ببر و پلنگ / خردمند بیدار و مرد سنگ
حبیر امد این گنبد تیز گرد / کهی شادمانی دهد گاه درد

شگفتی نگیتی ز رستم بس است / کزو داستان بر دل هر کس است
سر مایه مردی و جنگ ازوست / خردمندی و سنگ و فرهنگ ازوست

کنون رزم کاموس پیش آورم / ز لفظ نگارنده خویش آورم

آغاز داستان

جو لشکر بیامد براه جرم / کلان از بروز بباب بیم
همی باز گردند زدم فرود / پشیمانی و درد و تیمار سود

همه دل پر از درد از بیم شاه — دو دیده پر از خون و تن پر گناه
چنان شیر مردان بر شاه آمدند — جگر خسته و پر گناه آمدند

برادرش را کشته بی گناه — بدشمن سپرده نگین و کلاه
همه داغ دل دست کرده بکش — برفتند پیش پرستارفش

بدیشان نگه کرد خسرو بخشم — دلش پر ز درد و پر از خون دو چشم
بیزدان چنین گفت کای کردگار — تو دادی مرا دانش و بخت یار

همی شرم دارم من از تو کنون — تو گویی شدستم ز خجلت چو خون
وگر نه بفرمودمی تا هزار — زدندی میانشان بمسمار دار

تو طوس را داد بودی نشست — همانکس که با او میان را ببست
زکین پدر بود اندر خروش — دلی داشتم با غم و درد و جوش

کنون کینه نو شد بکین فرود — سر طوس نوذر بباید درود
نه گفتم که سوی کلات و جرم — مرو کو فشاند بر چشم درو

گزان ره نرو زشت دیما درست — سپهبد بر از دست و زان راه جست
بداند که طوس از نژاد ما بکیست — چنان ساخته لشکر از بهر چیست

اناز کو جنگ آوری بی گمان — فراوان سران را سر آمد زمان
دمان طوس نامرد ناهوشیار — چرا برد لشکر بسوی حصار

کنون با جرم کرد کار سپهر — ز طوس و ز لشکر ببرید مهر
بد آمد بگودرز زان بر طوس — که نفرین بر او باد و بر پیل و کوس

جهان کیر چون بود نوذر مباد — چو او پهلوان پیش لشکر مباد
دریغ آن فرود سیاوش دریغ — که با زور دل بود و با گرز و تیغ

سیاه بد کشته شد بی گناه — بدست سپهدار من با سپاه
که گیتی نباشدم از طوس کس — درستان اندر با پیوند است و بس

نه در وی شد مغز و نه در تنش رگ — چه طوس فرومایه پیشم چه سگ
زچون برادر نکین سپرد — همی بود جان و خسته جگر

سپه را همه خوار کرد و براند — ز مژگان همی خون برخ بر فشاند
در بار دادن براشیان ببست — روانش ز درد برادر بخست

بزرگان ایران همه شدند — دلیران بدرگاه رستم شدند
بفرمودش آن بوذ کی کار بود — که در بود آهنگ جنگ فرود

بدان جایگه کشته شد بعد طوس — سر سرکشان خیره گشت از فسوس
همان نیز داماد او ریو نیز — نبود از بد بخت مانند چیز

کی دانست نام و نشان فرود — که او شاه را دل بخواهد شخود
تو چو لشکری کران بر نشاند شاه — ملامت مجو زکین سپاه

نه فرزند کاووس را دید نیو — بجنگ اندرون کشته شد زار نیز
کی گفت پیروز و پرخاش جوی — نیازید خسرو نامجوی

چنین است فرجام و انجام جنگ — بباید گوی کی گفت تنگ
چو شد روی گیتی چو خیر شید زرد — بخم اندر آمد شب لاجورد

تهمتن بیامد بنزدیک شاه — برآمد خروش از در بارگاه
خبر شد بنزدیک شاه جوان — کی آمد ز ره رستم پهلوان

زده بوده بر داشت بالای باد | تهمتن درآمد بر شهریار
بدو گفت کای مهتر بافرین | ز تو شادمان تاج و تخت و نگین
ز طوس و ز لشکر بیازرد شاه | ببخشش هر چند بودش گناه
جو فرزند داماد را کشته دید | ز مغز و دلش رای برگشته دید
یکی آنک بنرست و هشیار نیست | و دیگر که جان سر خوار نیست
جو دیدش که کشته شد پور تیز | ز داسب آن سوار سرافراز نیز
گر او بود دژ زد نباشد شگفت | از و شاه را کین بباید گرفت
و دیگر از آن بزرگان شد تباه | کی فرخ برادر نبد نزد شاه
جهاندار با او بی زمانه نبرد | دلت بهتر از غم بباید سترد
جه بر دی شود جان جه بردن کشند | نماند اگر سیصد افسون کشند
بدو گفت خسرو کای پهلوان | دلم بود بیمار شد زان جوان
کنون پند تو چاره جان بود | و گر چه دل از درد بجان بود
به پیش آمد سپهدار طوس | ببخش شه ارزش او جا بلوس
ببخشید خسرو گناه سپاه | گرانمایگان برگرفتند راه
جو خورشید بر زد سنان از نشیب | شتاب آمد از دز نهان از فریب
بلا تنه بر زره بسر آهنش | بر پا آمد آن نعل رخشان تنش

گفتار اندر رفتن طوس و گودرز و پهلوانان ایران پیش شاه کیخسرو و سخن گفتن

سپهبد بیامد بر دیگر شاه | ابا گیو و گردان ایران سپاه
...فرین خواند بر شهریار | که انوشه بزی تا بود روزگار
زمین بنده تاج و تخت تو باد | فلک پایه روز بخت تو باد
منم دل پر از غم ز کار خویش | جگر خسته از درد و تیمار خویش
همی سر جام بر آرد دو شاه | زبان پر ز پوزش تنم پر گناه
ز باگیره جان پر ز روز و ز شب | همی بر درم جو از در لشکر شب
اگر من که کاهم از انجمن | همی بیچم از کرده خویشتن
بو پژه ز بهرام و ز ریو نیز | همه جان خویشم نباید بجیز
اگر شاه خشنود گردد ز من | و زین نامه بر شاه انجمن
شوم کین این تنگ باز آورم | سر اشتان بیست از فر انادرم
همه رنج لشکر بتن بر نهم | اگر جان ستانم وگر جان دهم
ازین پس بخت بکه ننکرم | جز از ترک رومی نبیند سرم
ز گفتار او شاد شد شهریار | دلش تازه شد چون گل اندر بهار
بسی رای زد با تهمتن بر آن | چه با نامداران و کنداوران
جو تاج خور از برج آمد پدید | سپیده رخ زمان بر دمید
سپهبد بیامد بر دیک شاه | بهم با بزرگان ایران سپاه
باشیا چنین گفت شاه جهان | اگر کژی کین نگردد نهان
نگفتم رسیلم اندر این سخن | از آزار کین مشین و ز کهن
جنین ننگ بر شاه ایران نبود | ز مهر و فرزند گیوان نبود
همه گوه از این سر جو ابرایان | بر ناز خون ریختند مهان
شما را همه شادمانیست رای | بگینه بجنبد همی دل ز جای
دلیران همه دست کرده بکش | ببیش جهاندار خورشید فش
همه همگنان خاک دادند بوس | جو بهرام و گرگین و فرهاد و طوس
جو فرهاد و خرز بلند اوران | دگر برزین گیو و کنداوران
کای شاه بیدار بیدار دل | بداد برده از شیر و شمشیر دل
همه بنده پیش تو بنده ایم | ز تشویر خسرو سر افکنده ایم

اگر جنگ فرمان دهد شهریار | همه سر نشانیم در کارزار
نبیند زما هیچ ما بد شاه | ملا تیره گرد زرخ هور و ماه

سپهدار پس گیو را پیش خواند — بتخت گرانمایگی برنشاند
فراوانش بستود و بنواختش — بسی خلعت و نیکوی ساختش
بدو گفت کاندر جهان رنج من — تو جستی و بی بهره از گنج من
نیابد کسی پای تو بیل و کوس — سوی جنگ آید سپهدار طوس
نبینی مگر تیمهگز کار کرد — کی روشن روان زاد بهرام گرد
ز گفتار بدگوی و ز نام و ننگ — جهان کرد بر خویشتن بر تنگ
دژم داد و روزی دمان را بخواند — بسی با سپهدار جنگی براند
از اختر یکی روز فرخ بجست — کی بیرون شدن را کی آید درست
همی بود با پیل و لشکر بدشت — چنین تا سپهبد برو برگذشت
بدو داد شاه اختر کاویان — بدان سان کجا بودی برسم کیان
برو آفرین کرد و برشد خروش — جهان آمد از نالهٔ اسپان بجوش
یکی ابر بنشست ابر گرد سم — برآمد خروشیدن گاو دم
ز بس جوشن و کاویانی درفش — شده روی گیتی سراسر بنفش
تو خورشید گفتی بآب اندرست — سپهر و ستاره بخواب اندرست
نهاد از بر پیل پیروزه مهد — همی رفت زین گونه تا رود شهد
همیدون بکردار باد دمان — بشد نزد پیران هم اندر زمان

گفتار اندر رفتن طوس و گودرز بجنگ پیران و پیغام فرستادن پیران و جنگ ساختن پیران

کی بر جنگ گردن فراخته — سوی رود شهد آمدند ساخته
چو بشنید پیران غمی گشت سخت — کی بربست با سپ [illegible] رخت
برون رفت با نامداران خویش — گزیده دلاور سواران خویش
کی ایران سپه را ببیند که چیست — سرافراز جنگی و با طوس کیست
رده بر کشیدند از آن سوی رود — فرستاد نزد سپهبد درود
بدید روی لشکر یار و طوس — درفش همایون و پیلان و کوس
سپهدار پیران یکی چرب گوی — ز ترکان فرستاد نزدیک اوی
بگفت آنکه من یار و نیکی و شاه — چه کردم ز خوبی بهر جایگاه
ز درد سیاوش خروشان بدم — چو بر آتش تیز جوشان بدم
کنون یار تو پاک انهر آمدست — مرا زو همه درد بهر آمدست
دل طوس غمگین شد از کار اوی — بپیچید از درد گفتار اوی
چنین داد پاسخ کی از مهر تو — فراوان نشانست بر چهر تو

الجزو الثالث من كتاب الشاهنامه

سر آزادگان دو سوی زین میان — ببندیم در رسم و راه زبان
بر شاه ایران شوی با سپاه — مکافات یابی ز نیکی ز شاه
با ایران ترا پهلوانی دهند — همان افسر خسروانی دهند
چو یاد آیدش خوب کردار تو — دلش رنجه گردد ز تیمار تو
همین گفت گودرز و گیو و سران — بزرگان و تیمارکش مهتران
سراینده پاسخ بیامد چو باد — بنزدیک پیران ویسه نژاد
بگفت آنک بشنید با پهلوان — ز طوس و ز گودرز روشن روان
چنین داد پاسخ کی من روز و شب — بیاد سپهبد گشایم دو لب
شوم همکی اینشنید سود من — خردمند گو بشنود پند من
با ایران گذارم بر و بوم و رخت — سر نامه بهتر از تاج و تخت
و زین گفتها بود مغزش تهی — همی گفت نو او ز کار رهی
هیونی برافکند هنگام خواب — بر افکنده نزدیک افراسیاب
گذاران سپاه آمد پیل و کوس — همان گیو و گودرز و نوذر و طوس
فراوان ز هر پیش فرستاده ام — ز هر گونه ای پندها داده ام
سپاهی ز جنگ آوران برگزین — کی از بن باید گردان بکین
مگر کینشان از بنه برکنیم — بیار و بنه آتش اندر زنیم

ولیکن ز کین سپاه و سپاه / بیاسایدا از جنگ گردنده ماه
بدیشان بگفتند سخنها که رفت / کی برکین بباید همی رفت تفت
دلم روز لشکر به پیوان رسید / سر او ز شادی بکیوان رسید
زمانی نکرد ایچ با زور عهد / بیامد دمان تا لب رود شهد
کی پیران نداند سخن جز فریب / چو ... تنگ اندر آمد نشیب
بیاراست لشکر سپهدار طوس / بهامون کشیدند پیلان و کوس
چنان شد ز گرد سپاه آفتاب / تو گفتی که آتش برآمد ز آب
ز بس ترگ زرین و زرین سپر / ز جوشن سواران زرین کمر
سر سروران زیر گرز گران / چو سندان بد و پتک آهنگران
بسی سر گرفتار دام کمند / همی خوار گشته تن ارجمند
زمین ارغوان و هوا آبنوس / سپهر و ستاره پر آوای کوس
کرا بود کجا رفتنی ام ز دهر / چه زو بهره تریاک یابم چه زهر
یکی نامداری بد اندر کنام / بیامد برانسان کآورده از جنگ نام
جوازدو طوس سپهبد بدید / بغرید و تیغ از میان برکشید
بدو گفت ارژنگ جنگی منم / سرافراز و شیر درنگی منم
چو بشنید پور زره شد ز بن / سپهدار ایران شنید این سخن
ببرد برسر و ترگ آن نامدار / تو گفتی تنش ... ...
غمی گشت پیران و توران سپاه / ز گردان تهی ماند آوردگاه
کی گلیمر بکوشیم و جنگ آوریم / جهان بر دل طوس تنگ آوریم

چو بشنید افراسیاب این سخن / سران را بخواند او سراسر ز بن
یکی لشکری ساخته از اسیاب / که تاریک شد چشمه آفتاب
چو لشکر برآسود و روزی براز / سپه برگرفت و بنه بر نهاد
طلایه بیامد بنزدیک طوس / کی بربند بر کوهه پیل کوس
درفش جفا پیشه آمد پدید / سپه بر لب رود صف برکشید
دو رویه سپاه اندر آمد چو کوه / سواران ترکان و ایران گروه
درفشیدن تیغ و زوبین و خشت / تو گفتی شب اندر هوا لاله کشت
برآمد یکی ابر چون سندروس / همی بوسه دادند بر آبنوس
ز خون بود گیتی میستان شدست / ز نیزه هوا چون نیستان شدست
کفن جوشن و بستر از خون و خاک / تن نازدیده بشمشیر چاک
اگر تاج یابد جهانجوی مرد / وگر خاک آورد و خون نبرد
بپیچد سرانجام و نه جای جست / برین رفتن اکنون نباید گریست
برانگیخت از دشت آورد گرد / از ایرانیان جست جنگ و نبرد
بپرسید ازو گفت نام تو چیست / ز مردان جنگی ترا یار کیست
کنون خاک را از تو جوشان کنم / بآوردگاه بر سر افشان کنم
باسخ نبد ایچ رای و درنگ / همان آبداری که بودش بچنگ
برآمد از ایران سپه بوق و کوس / کی پیروز باز آمد از رزم طوس
دلیران توران برکنده دمان / کشیدند شمشیر و گرز گران
چنین گفت هومان که امروز جنگ / بسازیم و دلها نداریم تنگ

السابع عشر ١

گر ایدونک زیشان یکی نامور — زلشکر برارذ یکی کارگر
بذیره فرستیم گردی دمان — ببینیم تا برچه گردذ زمان

وزیشان نشوی بجوئیم جنگ — بباید بکی امروز کردن درنگ
بذانکه کی لشکر بجنبذ زجای — بتیره برایذ ز پرده سرای

همه یکسره گرزها برکشیم — یکی از لب رود برتر کشیم
با انبوه ایرانی بسازیم سخت — اگر یار باشذ جهاندار بخت

باسب عقاب اندر آورد پای — برانگیخت آن بارکش را ز جای
تو گفتی یکی پاره آهنست — دگر کوه البرز در جوشنست

بپیش سپاه اندر آمذ بجنگ — یکی خشت رخشان گرفته بچنگ
بجنبیذ طوس سپهبذ زجای — جهان شذ پر از ناله کرنای

چنین گفت کز وینه شو لخت — زپالیز کین تا برایذ درخت
نبرزم با رزم یک دست برد — کی بوذ از شما نامبردار گرد

[illegible]

تو اکنون همانا بکین آمذی — کی با خشت بر پشت زین آمذی
بجان و سر شاه ایران سپاه — کی بی جوشن و گرز و رومی کلاه

بجنگ تو آیم بسان پلنگ — کی از کوه یازذ بنخچیر چنگ
ببینی تو از کار مردان مرد — جز آورد گیرم بر دشت نبرد

چنین پاسخ آورد هومان بدوی — کی بیشی نه خوبست بیشی مگوی
گر ایدونک بجای گران مان — بدست تو آیذ مشو بدگمان

بجنگ من اندر نگه روز نبرد — کجا داشتی خویشتن را بمرد
دلیران لشکر ندانند شرم — چو شذ کی ایمل خون گرم

کی بیدار گشتان سپهبذ شدست — برزم اندرون دستشان بد شدست
کجا بیژن گیو و آزادگان — جهانگیر گودرز کشوادگان

تو گر پهلوانی نتابی سپاه — چرا آمذستی بدین رزمگاه
در زمدیه نه خواند نوا — هشیوار دیوانه خواند ترا

تو شو اختر کاویان را بداد — سپهبذ نیایذ سوی کارزار
نگه کن تا خلعت کرا داذ شاه — ز گردان کی جویذ نگین و کلاه

بفرمای تا جنگ شیر آورند — ز بر دست پادست زیر آورند
اگر تو شوی کشته بر دست من — برایذ بدین نامدار انجمن

سپاه تو بی پاروبی جان شوند — اگر زنده مانند بیجان شوند
ودیگر بگویم یکی لفظ راست — روان و دلم بر زبانم گواست

کی بر درد باشم ز مردان مرد — کی پیش من آیند روز نبرد
پس از رستم زال سام سوار — نه بزم چو تو نیز یک نامدار

بذ و نیک نامبردار شاه — چو تو جنگجویی چه بایذ سپاه
تو شو تا ز لشکر یکی نامجوی — بیایذ برو اندر آریم روی

بذو گفت طوس ای سرافراز مرد — سپهبذ منم هم سوار نبرد
تویی نامداری ز توران سپاه — چرا پای کردی باوردگاه

دلت گر بپیچد یکی پند من	بگوی بدین بند و پیوند من
تو با نامور پهلوان سپاه	خرامان بیای به نزدیک شاه
کزین کینه تا تیره باشد یکی	بتا سود خواهد سپاه اندکی
تو با خویش و پیوند و چندین سوار	همه پهلوان و همه نامدار
بچیره مده خویشتن را بباد	نباید که پند من آید بباد
سزاوار کشتن هر آنکس که هست	همان تا بپاید بر کینه دست
ازین روی مرد گنه کار هیچ	رهائی نیابد خرد را مپیچ
بر شاه ایران چنین داد پند	که پیران نباید که یابد گزند
که او بود بر درد کار منست	جهان دیده و دوستدار منست
ببند او بر چهره با او مکوش	نگه کن که دارد به پند تو گوش
چنین گفت هومان که ابداد و داد	که فرمان دهد شاه فرخ نژاد
بران گفت باید بسی چار کی	سپهبد بدو داد یکبارگی
همه جنگ پیران نه بر آرزوست	که او راد و آزاده و نیک خوست
بدین گفت و گو اندرون بود طوس	که شد گیو و رویین چو سندروس
ز لشکر بیامد بکردار باد	چنین گفت کای طوس فرخ نژاد
ز بسته ترکی میان در صف	بیامد دمان بر لب آورده کف

کنون با تو جنگ من بگوید براز	بیان بو صف گفت و گوی دراز
بجز جز بشمشیر با او مگوی	مجوی از در آشتی هیچ روی
چو بشنید هومان بر آشفت سخت	چنین گفت کای گیو بیدار بخت
کی ای کم شده بخت آزادگان	کی کم باد گودرز کشوادگان
بلاون مراد بینی روز جنگ	باورد با تیغ هندی بچنگ
کس از تخم کشواد جنگی نماند	کی منشور تیغ مرا برنخواند
ترا بخت چون بود اهریمنست	بخان تو تا جاودان شیونست
اگر من شوم کشته بر دست طوس	نه برخیزد آیین کوپال و کوس
بجایست پیران و افراسیاب	همه روز … شدن روز و شب
چو تو … برادر …	نه با طوس جنگی کنی داوری
برو دانش … چاشتی ایست	بر من … تا …
بیا تا بگردیم … آرزم	بجنگ اندر آئیم بر جیب از رزم
بدو گفت هومان که دادیت …	تری … بر ترک
اگر مر ترا … همه … بیمان	بیاورد له برگرایند زمان
برست سواری … دار دهشه	سپهبد بود گرد برخاش خر
گرفتند هر دو عمود گران	همی حمله بردند بر یکدگران
زمین گشت لرزان و شد روز تار	یکی ابر بست از بر کارزار
تو گفتی شب آمد بر ایشان سرون	نهان گشت خورشید گیتی فروز
از آن چاک چاک عمود گران	بر ایشان چو سندان آهنگران
هم اندرون تا نکو لاد خاست	بلا با شهد اندرون یاد خاست
خم آورد رویین عمود دمان	شد آهن بکردار چاچی کمان
تو گفتی که سنگست سر زیر ترک	سیه شد جشم یلان روی مرک
گرفتند شمشیر هندی چو آب	فرو ریخت آتش ز پولاد ناب
ز نیروی گردان کشان تیغ تیز	خم آورد وز زخم شد ریز ریز
چو شد کام پر خاک و پر آب سر	گرفتند هر دو دوال کمر
ز نیروی گردان بدان تیز لب	کی آید کی را … اندر شب
بپیچید تن هومان بخست	یکی اسپ آسوده تر برنشست
سپهبد سوی ترکش آورد چنگ	کمان را بزه کرد و تیر خدنگ
بران نامور تیرباران گرفت	چپ و راست جنگ سواران گرفت
ز نیکان پولاد پر عقاب	سپر کرد بر پیش از آفتاب

جهان چون ز شب تیره‌گون برگشت / تو گفتی که آبنوس بر الماس گشت
ز تیر خدنگ اسپ هومان نخست / تن بارگی گشت با خاک پست
سپهبد سر آورد و بنمود روی / نگه داشت چنگی بر از گرز اوی
جز او را پیاده بدان رزمگاه / ندیدند گردان توران سپاه
که برداشت پایش همی جای او / ببردند بومایه بالای او
چو هومان پیاده ز بن توره گشت / یکی تیغ هندی گرفته بدست
همه نامداران پرخاش جوی / بگه یکبد و در بهانند روی
که شد روز تاریک بر گاه گشت / ز جنگ یلان دست کوتاه گشت
ز تو چشم گردن کشان دور باد / وزین رزم فرجام تو سور باد
بپیچید هومان جنگی عنان / سپهبد بر او راست کرده سنان
برفتند یکسر از آن رزمگاه / خروشی برآمد ز توران سپاه
که چون بود کارت ای بد بجوی / که با طوس رزم اندر آمد بروی
همه با دلی پر ز خون و ستم / گرازید اندر که با جوش و دم
لبش کرد چنین گفت هومان شیر / کای رزم دیده سران دلیر
چو روشن شود تیره شب روز راست / که اختر به نیکی دل افروز ماست
شما را همه شادکامی بود / مرا اختر و نیک نامی بود
ز لشکر همی برخروشید طوس / شب تیره تا گاه بانگ خروس
همی گفت هومان چه مرد منست / که پیل ژیان هم نبرد منست
چو چرخ بلند از شبه تاج کرد / شبه را پراگنده بر لاجورد
طلایه ز هر سو برون تاختند / بهر پرده‌ای پاسبان ساختند
چو برزد سر از برج خرچنگ شید / جهان گشت چون روی رومی سپید
خروش برآمد ز هر دو سرای / جهان شد پر از ناله کرنای
هوا نیلگون شد ز فروغ درفش / سپهر چون شنگرف و زرد و بنفش
کشیده همه تیغ و گرز و سنان / همه جنگ را کرده گرد عنان
تو گفتی سپهر و زمان و زمین / بپوشد همی چادر آهنین
بپرده درون شد خون تا بناک / ز جوش سواران و از گرد خاک
ز هرای اسپان و آوای کوس / همی آسمان بر زمین داد بوس
سپهدار بر او دنان پیش صف / یکی خشت رخشان گرفته بکف
همی گفت چون من برآیم بجوش / برانگیزم اسپ و برآرم خروش
شما یک بیک تیغها بر کشید / سپرهای چینی بسر بر کشید
نبیند جز یال اسپ و عنان / نخواهم کمان و نخواهم سنان
تیغ و عمود و بگرز گران / چنان چون بود رزم گندآوران

[illegible]

عنان پاک بر یال اسپان نهید / بران سان که آید خم برزو هید
چو بشنید هومان از او این سخن / بران گفته را پاسخ افگند بن
به پیران چنین گفت کای پهلوان / تو بگشای بند از یلیغ لوان
تو پاسخ دیار جفتی مکن / ز هم سلیح انجمن رفتی مکن
که امروز کردیم پیروزگر / بپاید دل از اختر نیک بر
وزین روی لشکر سپهدار طوس / بیاراست بر سان چشم خروس
برو بر یلان آفرین خواندند / ورا پهلوان زمین خواندند
که هر روز کو بود روز نبرد / بمردی ز هومان برآورد گرد
سپهبد بگودرز کشواد گفت / که این راز بر کس نشاید نهفت
اگر لشکر ما بدین سو شوند / سواران بدخواه چیره شوند
همه دست یکسر به یزدان زنیم / منی از تن خویشتن بفکنیم
مگر دست گیرد جهاندار ما / وگرنه بد است اختر و کار ما
کنون نامداران زرینه کفش / نباشند با کاویانی درفش
ازین کوه پاره مجنبید هیچ / نه رفتن بر دست دادن بسیج

همانا که از ما بهر بد دو بست / فزونست بدخواه اگر بیش هست
بدو گفت گودرز اگر کردگار / بگرداند از ما بد روزگار

ببیشی و کمی نباشد سخن / دل و زور ایرانیان بد مکن
اگر بد بود گردش آسمان / بپرهیز بیشی نگیرد زمان

تو لشکر بیارای و زین بد منی / روان را مکن هیچ بخشودنی
بیاراست لشکر سپهدار طوس / کی پیلان جنگی و مردان کوس

پیاده سوی کوه شد با بنه / سپهدار گودرز بر میمنه
رده برکشیدند همه یکسره / چو رهام گودرز بر میسره

زنالیدن کوس با کرنای / همی آسمان اندر آمد ز جای
دل چرخ گردان همی چاک شد / همه کام خورشید پر خاک شد

گفتار اندر نبرد دوم طوس با ایران و نامزد کردن پهلوانان با یکدیگر و داستان بازور جادوی و آمدن برف

چنان شد که کس روی هامون ندید / ز بس گرد لشکر که بر دمید
ببارید الماس از آن تیره میغ / همی آتش افروخت از گرز و تیغ

سنانهای رخشان و تیغ سران / درفش از بر و زیر گرز گران
هوا گفتی از گرد وار آهنست / زمین گفتی از نعل در جوشنست

چو دریای خون شد همه دشت و راغ / جهان چون شب و تیغها چون چراغ
ز بس ناله کوس و ز کرنای / همی بر درانست گیتی زبای

سپهبد بگودرز گفت آن زمان / که تاریک شد گردش آسمان
مرا گفته بود آن ستاره شناس / که امروز تا شب گذشته سه پاس

ز شمشیر گردان چو ابر سیاه / همی خون نشاند براوردگاه
سرانجام ترسم که پیروزگر / نباشد جز از دشمن کینه ور

چو شیدوش و رهام و گستهم و گیو / زره دار بیژن دگر زاد نیو
ز صف در میان سپاه آمدند / جگر خسته و کینه خواه آمدند

بابر اندر آمد بر سوی گیو / بسان شب تار و انبوه دیو
بدان روی هومان بکردار کوه / بیاورد لشکر همه هم گروه

ز بس گرز و کوپال و تیغ و سنان / نبد هیچ پیدا رکیب از عنان
بانبوه دشمن بکردار کوه / بکردند گردان همه هم گروه

از آن پس گزینید مردان مرد / که بر دشت سازند جای نبرد
گرازه سوی [illegible] / دو گرد دلاور به شیر دل

چو رهام گودرز و شیدوش و رد / چو شیدوش و لهاک شد هم نبرد
ابا بیژن گیو گلباد را / که بر هم زنند آتش و باد را

ابا شیطرج نامور گیو را / دو گرد دلاور به شیو را
چو گودرز و هومان و پیران و طوس / نبد هیچ پیدا ز بانگ و فسوس

چنین از پی هومان پیران [illegible] / نه با بیژن چون دی بود کارزار
تهی کرد باید زایشان زمین / نباید که ماند ازین پس بکین

ببیش اندر آمد سپهدار طوس / پیاده بیاورد پیلان و کوس
صفی برکشیدند بیش سوار / سپردار و زوبین زن و نیزه دار

بجنبید گفت از برجای خویش / سپرها سنان اندر آمد به پیش
ببینیم تا این نبرده سران / چگونه سر آید گرز گران

ز ترکان یکی بود بازور نام / بافسون هر جای گسترده کام
بیاموخته کژی و جادوی / بدانسته چینی و هم پهلوی

چنین گفت پیران بافسون پژوه / گو ابدر برو تا سر تیغ کوه
یکی برف و سرما و باد دمان / برآور یکی برف و باد زیان

همه دستشان گذارا ز کار / وزو ماند از برف در کارزار
از آن رستخیز و دم زمهریر / خروش یلان خاست و باران تیر

بزد نوذر ایران ز لشکر سپاه — یکی حمله بیاورد بر رزمگاه
چو بر نیزه برد تنها شان نبرد — ز هر سو سپاه اندر آمد بگرد
وزان پس برآورد هومان غریو — یکی حمله آورد بر سان دیو
بکشتند چندان از ایرانیان — که دریای خون شد همی در میان
در و دشت یکسر پر از برف و خون — سواران ایران فگنده نگون
ز کشته نبد جای گشتن بجنگ — ز برف و زانکه شد جای تنگ
سپه کشته بر دست شمشیر دست — بروی اندر افتاده بر سان مست
نبد جای گردش بدان رزمگاه — شده دست لشکر ز سرما تباه
سپهدار گردن کشان آن زمان — گرفتند زاری سوی آسمان
کی ای برتر از دانش و هوش و رای — نه بر جای و در جای و نه زیر جای
همه بنده بر ناه توایم — بیچارگی دادخواه توایم
ز افسون و از جادوی برتری — جهاندار و بر داوران داوری
تو باشی بیچارگی دستگیر — توانا توان آتش و زمهریر
ازین سخت سردی تو فریادرس — ندارم جز تو کسی یار کس
بیامد یکی مرد دانش پژوه — برهام بنمود بالای کوه

آگاه شدن [illegible] از جادو [illegible]

کجا جای بازور پیشتره بود — به افسون و تنبل بر آن کوه بود
بجنبید رهام از آن رزمگاه — برون تاخت اسب از میان سپاه
ره و دامنش را ببرد او بکمر — پیاده برآمد بر آن کوه سر
چو جادو ببینش بیامد بجنگ — عمودی ز پولاد چینی بچنگ
چو رهام بر دید جادو بسند — یکی تیغ تیز از میان بر کشید
بزد تیغ بر دست جادو برا — بیک تیغ ببرید دست و سوا
بیفگند دستش بشمشیر تیز — یکی باد برخاست چون رستخیز
ز روی هوا ابر تیره ببرد — وزو دامن کوه رهام کرد

یکی دست بازور جادو بدست — همانگون شد و بارگی برنشست
هوا شد بدان سان که آرامش بود — فروزنده خورشید و گردون کبود
بزر را بگویند باد و چه کرد — چو آورد بر ما بروز نبرد
ببینید از آن پس دلیران شاه — چو دریای خون کشته آوردگاه
همه دشت یکسر از ایرانیان — تن بی سران بود و بی میان
چنین گفت گودرز از آن پس بطوس — که نه پیل پابند نه آوای کوس
همه تیغها یکسره برکشیم — برانیم جوشن ار کشته ار کشتیم
همانا که بار ابر آمد زمان — نه تور و نه بر دست تیر و کمان
بیند اخت طوس ای جهان دیده پیر — همواره باز اندم ز مهر سیر
چرا ابر همی داد باید بباد — چو با درش فره و زور داد
تلی بیش دستی تو در جنگ ما — کنند آن دلیران خود آهنگ ما
تهمتن قلبگاه و بانی درفش — همی دار بگجد جای بنفش
سوی میمنه گیو و بیژن بهم — نگهبان این میسره گستهم
چو رهام و شیدوش بر پیش صف — گرازه بکین بر ابه زاده کف
الوی شوم لشکر از رزمگاه — تو بر گیر سوی شاه ایران سپاه
مرا برکناری تو از سرزنش — بگیر جای سغاره بدکنش
چنین است گیتی ما آورد درد — ازو تا توان گرد بیشی مکرد
ز دیش بکروز بلا ابدت — بو بن نبادی بفزابدت
دگر باره برشد دم کرنای — خروشیدن زنگ و هندی درای
ز بانگ سواران برخاست خش — درخشیدن تیغ و زخم تبش
نیا زو ملازر دود و ش و تبیر — زمین شد بکردار دریای قیر
همه دشت تن بی سر و پال بود — همه کوش بر زخم کوپال بود

همی تیره شد روی خورشید و دشت / دلیران بدشمن نمودند پشت
چو طوس و چو گودرز و گیو دلیر / چو شیدوش و بیژن چو رهام شیر
همه برنهادند جانها بکف / همی رزم جستند بر پیش صف
هر آنکس کی با طوس در جنگ بود / همه نامدار و کنارنگ بود
بپیش اندرون خون همی ریختند / بلان از پس پشت بگریختند
یکی موبدی طوس یل را بخواند / بس پشت نوذر جنگی نماند
نبایدکت اندر میان آورند / سپه را سپهبد زیان آورند
بگیو دلیران زمان طوس گفت / کی با مغز لشکر جز از بیست جفت
کی ما را بدین گونه بگذاشتند / نشیبی چنین روی برکاشتند
تو رو باز گردان سپه را ز راه / ز پیغاره دشمن و شوم شاه
بشد گیو و لشکر همه بازگشت / پر از کشته دیدند هامون و دشت
سپهبد چنین گفت با مهتران / کی این بد ز بیرزی و جنگی سران

کنون چون رخ تیغ شد تیره گون / همه روی کشتی چو دریای خون
یکی جای آرام باید گزید / اگر تیره شب خود توان آرمید
مگر کشته یابد بجای مغاک / یکی بستر از ریگ و چادر ز خاک
همه بازگشتند کهتر ز جنگ / ز خونشان روان خسته و پر ز ننگ
سر از کوه برزد همانگاه ماه / چو بر چرخ پیروزه سر برد شاه
سپهدار ایران سپه را بخواند / همی گفت دشمن فراوان نماند
بماند کی دریای یاقوت زرد / زند موج بر گنبد لاجورد
کسی را کی زنده ست جان کنیم / بر ایشان دل شاه بجان کنیم
برفتند با شادمانی ز جای / نشستند بر پیش پرده سرای
همه شب ز آواز خسته و رباب / سپه را نیامد بر آن دشت خواب
وزین روی لشکر همه سیمند / همه بر سر کوه وانش شد
همه دشت پر کشته و خسته بود / چو گودرز کان زمان خسته بود
چپ و راست اورد که دست و پای / نهاد و ندانست کس باز جای
همه شب همی خسته برداشتند / چو بیگانه بد خوار بگذاشتند

گفتار اندر مویه کردن گودرز بر کشتگان ایرانیان و آگهی فرستادن طوس بکیخسرو و آمدن فریبرز از پس ایشان

چو بشنید گودرز شد پر خروش / زمین آمد از بانگ ایشان بجوش
همه مهتران جامه کردند چاک / بسر بر پراکند گودرز خاک
همی گفت کاندر جهان کس ندید / بپیرانه سر این بد ای من رسید
چرا ماندم زنده با پیر سر / بخاک اندر افکنده چندین پسر
از آن روز کان مادر زاده ام / ز خفتان میان هیچ نگشاده ام
بر جام چندین پسر انجمن / ببینم کی کشته در پیش من
ز گودرز چون آگهی شد بطوس / شده گرد بر چون رخ سندروس
خروش مغانی برآورد زار / فراوان ببارید خون بر کنار
همی گفت اگر بودمی پاک تن / نگشتی کی رنج من بر چمن
نبودی مرا رنج و تیمار و درد / غم کشته و گرم دشت نبرد
کی تا من کمر بر میان بسته ام / بدل خسته ام گر بجان رسته ام
هم اکنون پر از خستگان زار خاک / بپوشید جای تا شد مغاک
سر از رزم سوی تن برنهد / بنه سوی کوه هماون برند
چه رانیم لشکر همه هم گروه / سراپرده و خیمه بر سوی کوه
بهویی فرستیم نزدیک شاه / دلش پر ز درد از شکسته سپاه
بدین من سواری فرستاده ام / در آمیش از این آگهی داده ام
مگر رستم زال را با سپاه / سوی ما فرستد بدین رزمگاه
سپه بر نشست و بنه بر نهاد / وز آن کشتگان کرد بسیار یاد

جو خورشید تابنده بنمود تاج
بگسترد کافور بر تخت ساج
همانا کی از سنگ ده رفته بود
بز اندیشه از خستگی خفته بود
بزین سلیح همی رفت روز و شبان
بران غم دل و با جگر بزه لبان
همه دیده پرخون و دل پر ز داغ
ز رنج زمان گشته چون پر زاغ
جو نزدیک کوه هماون رسید
بران دامن کوه لشکر کشید
چنین گفت طوس سپهبد بگیو
کی ای پرخرد نامبردار نیو
سه روز است تا زین نشان رفته ام
بخواب و بخوردن نپرداخته ام
بناز و بیاسای و چیزی بخود
بارامش جامه نمای سپس
کی من بی کامگی ایران بجنگ
بسر ما باید کنون بی درنگ
کسی را کی آسوده تر زین گروه
میترس هان و تو بر شو بکوه
که خستگی را سوی دز کشید
ز آسودگان لشکری برگزید
چنین گفت کین کوه بر جان ماست
پیا اید کنون خویشتن را بداشت
طلایه ز کوه اندر آمد بدشت
بدان تا بدیشان نشاید گذشت
همانگه برآمد ز برج آفتاب
جهان گشت برسان دریای آب
ز درگاه پیران برآمد خروش
جهان شد کی ابر خیزد از جنگ جوش
جوانش سپهدار بنگار سپاه
بیاورد لشکر سوی تیره گاه
سواران جنین گفت اکنون بجنگ
همانا نباشند آوان درنگ
سواران ایران همه کشته اند
ز لرزنده از جنگ برگشته اند
بزد کوس و از دشت برخاست غو
همی رفت پیش سپه پیش رو
رسیدند گردان بدان رزمگاه
همه رزمگه خیمه بد بی سپاه
شنیدیش پیران یکی مژده خواه
کی کس نیست اندر از ایران سپاه
بشادی برآمد ز لشکر خروش
بفرمان پیران نهادند گوش
سپهبد چنین گفت با بخردان
کی ای پرهنر نامور موبدان
چه سازیم و این را چه آریم رای
کی اکنون ز دشمن تهی ماند جای
سواران لشکر ز پیر و جوان
همه تیز کشند با پهلوان
کی لشکر گریزان شد اندیش ما
شکست اندر اندر بد اندیش ما
بلی رزمگاه هست پرخون و خاک
ازیشان به هنگام ترسی بیاک
بباید یکی دشت اندر گرفت
چو لشکر بزد کو نیابی شگفت
ز ایران جو آزاده اند نایاب
به ایدر مولید زاند شتاب
چنین گفت پیران که درگاه جنگ
شود سست کاه شتاب اندرنگ
سپاهی بکردار دریای آب
شکسته آمد بنزد افراسیاب
بپوئیم تا آن سپاه گران
بمانند گردان و کنداوران
وزان پس بیازیم تا بیم کیش
چنین است رای خردمند پیش
بدو گفت یومان که ای پهلوان
مرنجان بدین کار چندین روان

بالعز والاقبال [illegible]

سپاهی بدان جوش و آن زور و دم
شده روی دریا ازیشان دژم
کنون خیمه درگاه و پرده سرای
همه مانده بر جای و رفته زجای
چنان دان کی رفتن بچاره گیست
نمودن بما پشت یکبارگیست
بپوئیم تا تیز خسرو شوند
بدرگاه او لشکر نو شوند
ز داولستان لشکر آید بجنگ
زیانی بود سهمگین زین درنگ
کنون با تن ما بباید تاختن
فسونها و نیرنگها ساختن
جو گودرز با سپهدار طوس
درفش همایون و پیلان و کوس
همه بی گمانی بچنگ آوریم
از آن پس کی ایزد درنگ آوریم
جنین داد پاسخ بدو پهلوان
کی بیدار دل باش و روشن روان
جهان گر ساید اختر و رای تست
کی چرخ فلک زیر بالای تست
بس لشکر اندر گرفتند راه
سپهدار پیران و توران سپاه
بلهاک از نوذکا کنون مه ابست
برون کرد با او سواری دویست

بدو گفت بگشای بند از میان | ببین تا کجا اند ایرانیان
همی رفت لهاک بر سان باد | ز خواب و ز خوردن نکرد ایچ یاد
چو نیمی ز تیره شب اندر گذشت | طلایه بیامد بتاریک دشت
خروش آمد از کوه و آوای زنگ | ندید ایچ لهاک جای درنگ
بنزدیک پیران بیامد ز راه | بدو آگهی داد ز ایران سپاه
که ایشان بکوه هماون برند | همه بسته بر پیش راه گزند
بهومان بفرمود پیران که زود | عنان و رکیبت بباید بسود
بهر چند باید ز لشکر سوار | ز گردان گردنکشان نامدار
که ایرانیان با درفش و سپاه | گرفتند کوه هماون پناه
ازین پس بدم رنج آید کنون روی | خرد تیره گر جایگاهی بجوی
گران مردری کاویانی درفش | بیابی شود روز ایشان بنفش
اگر دست یابی بشمشیر تیز | درفش و همه تیره کن روز نیز
برانگیز پس اندر چو باد دمان | بیایم نسازم درنگ و زمان
کزین گرد هومان ز توران سوار | سپردار و شمشیرزن بی شمار
چو خورشید تابنده بنمود تاج | بگسترد گه هم بر تخت ساج
برآمد از دور گرد سپاه | غو دیدبان آمد از دیدگاه
که آمد ز ترکان سپاهی پدید | با بر سپه گردشان بر رسید
بپوشید جوشن سپهبد طوس | برآمد دم بوق و آوای کوس
سواران ایران همه هم گروه | رده برکشیدند بر پیش کوه
چو هومان بدید آن سپاه گران | گرانمایه تیغ و گرز گران
خروشان و جوشان چو شیر ژیان | میان سپاه اختر کاویان
چنین گفت هومان بگودرز و طوس | گریزان برفتید با پیل و کوس
سوی شهر توران بکین آختن | بدان بود لشکر برون تاختن
کنون برگزیدی چو نخچیر کوه | شدستی ز گردان توران ستوه
نیامد ازین کارتان شرم و ننگ | چو جنگ دلارام بر کوه و سنگ
چو زرد آید از کوه آفتاب | کنم زین حصار تو دریای آب

بدانید کاین کار را چاره چیست | برین کوهسار آب باید گریست
هیونی به پیران فرستاد زود | که اندیشه پیکار چه گونه بود
دگرگونه باید که انداختیم | بر ایشان همی تاختن ساختیم
همه کوه یکسر سپاهست و کوس | درفش از پس پشت گودرز و طوس
چنان کن که چون بر دمد ماه روز | بدید آید از چرخ گیتی فروز
تو آیی بدین ساخته با سپاه | شده روی هامون ز لشکر سیاه
فرستاده نزدیک پیران رسید | بجوشید چون گفت هومان شنید
بیامد شب تیره هنگام خواب | همی راند لشکر بکردار آب

گفتار اندر آمدن پیران با سپه بنزدیک هومان بکوه هماون پیش گودرز و طوس و صف نظاره کردن او با طوس و گودرز

چو خورشید از آن چادر نیلگون | غمی شد بدر تیغ آمد برون
سپهبد بکوه هماون رسید | ز گرد سپه شد زمین ناپدید
بهومان چنین گفت کز رزمگاه | مجنب و مجنبان زمانی سپاه
شوم تا سپهدار ایرانیان | چه دارد بپای اختر کاویان
بکوه هماون که دادش نوید | برین بود و اکنون چه دارد امید
بیامد بنزدیک ایران سپاه | سری پر ز کینه دلی پر گناه
خروشید کای نامبردار طوس | خداوند پیلان و گوپال و کوس
کنون با میان اندر آمد بسیج | که تا تو همی رزم جویی بسیج
ز گودرزیان آنکجا مهتر اند | بدان رزمگه بر همه سرورند
تو چون غرم در بیشه اندر کمر | برآورده ای دل پر از کینه سر

گرازان و لشکر پس اندر دمان   بدام اندری پهلوان زمان
چنین داد پاسخ سرافراز طوس   که من بر دروغ تو دارم فسوس
که کین تو افگندی اندر جهان   ز خون سیاوش میان مهان
بدین بار خواندن برنگ دروغ   بر مرد سنگی نگیرد فروغ
علف تنگ بود اندران رزمگاه   ازان پس برفتن کشیدم سپاه
کنون آگهی شد بشاه جهان   بیاید همان تا زمان ناگهان
بزرگان لشکر شدند انجمن   چو دستان و چون رستم پیلتن
چو بشنید زو شاه گردد درست   تمامی بخوانی بر و بوم و رست
کنون گاه سستی کار مردان منست   نه گاه درنگ و درون کمین
چو بشنید پیران ز هر سو سپاه   فرستاد و بر راه بگرفت راه
برایشان چو راه علف تنگ شد   سپهبد سوی چاره جنگ شد
چنین گفت هومان به پیران گرد   که ما را بکوه باید سپرد
یکی رزم سازیم کایرانیان   ببندند ازین پس بکینه میان
بدو گفت پیران که برخاست باد   گر دست یا باد کس رزم باد
بدست پیاده بسیجیده سر   شود خیره دیدار پرخاشخر
چو راه علف تنگ شد بر سپاه   کسی سنگ خار اندر آرد نگاه
همه صد صد آید بر ما رها   ازان پس نجویند پیکار ما
برایشان کنون جای بخشایش است   نه هنگام پیکار و آرایش است
رسیدند سکالش بگودرز و طوس   سر سرکشان خیره شد از فسوس
چنین گفت با طوس گودرز پیر   که ما را کنون جنگ شد ناگزیر
سه روز ار بود خوردنی بیش نیست   به پیلسم گشاده رهی پیش بست
نه خیمه نه خرگه نه بار و بنه   چنین چند باشد سپه گرسنه
کنون چون شود روی خورشید زرد   ببندید ازان جا [illegible]
بباید گزیدن سواران مرد   ز بالا شدن سوی دشت نبرد

بسازیم شبخون یکی رزم سخت   بتازیم تا چون بود یار بخت
اگر یک بیک تن بکشتن دهیم   دل و تاج گردن کشان بر نهیم
چنین است فرجام آوردگاه   یکی خاک یابد یکی تاج و گاه
چو گودرز بشنید و طوس این سخن   سخن بود بر درد و کین کهن
ز گیلیو لشکر ببیژن سپرد   ز گیلیو شیدوش و خراد گرد
درفش خجسته بگستهم داد   بسی پند و اندرزها کرد یاد
چو زنگوی و تهام و چندی سران   نهادند بر یال گرز گران
بسوی سپهدار پیران شدند   جو آمد بقلب سپه برزدند

گفتار اندر تاختن آوردن طوس و گیو و بهرام و پهلوانان ایران بر سر ترکان و گرفتن ترکان ایشان را

چو دریای خون شد همه رزمگاه   خروشی برآمد بلند از سپاه
درفش سپهبد بدو نیم شد   دل رزم جویان پر از بیم شد
چو بشنید پیران خروش سپاه   نشست از بر تازی اسپی سیاه
نیامد ز لشکر بسی کشته دید   بسی بهتر از رزم برگشته دید
ز درد از دیده خون بر برش   یکی بانگ زد تند بر لشکرش
چنین گفت کاید طلایه نبود   شما را ازین هیچ مایه نبود
بهر یک ازیشان رها سپهبد نشست   بآوردگه جای رفتن بدشت
بکوشید و کوپالها بر کشید   سپرهای چینی بسر در کشید
ز هر سو برایشان بگیرید راه   کنون از بره بر کشد تیغ ماه
رهایی نیابد یکی زان بهیچ   بدیشان چه باید دلی پر بسیچ
برآمد خروشیدن کرنای   ز هر سو برفتند گردان ز جای
گرفتندشان جمله اندر میان   سواران ایران چو شیر ژیان

چنان آتش از زخم آن ترک و تیغ — که گفتی همی گرز بارد ز میغ
شب تار شمشیر و گرد سپاه — ستاره نه پیدا نه تابنده ماه

ز جوشن تو گفتی ببار اندرند — زبانی بدریای قار اندرند
بلشکر چنین گفت هومان که بس — ازین مهتران مفکنید ایچ کس

همه پیش من دست کین آورید — بابندی خسته بتیر آورید
چنین گفت لشکر بانگ بلند — که اکنون بیچارگی چیست بند

دهیم ار بگیرد و برو بین دهیم — سران را ز خون تاج بر سر نهیم
چنین گفت با گیو گودرز و طوس — که شد جان ما بی گمان بر فسوس

مگر کودکان سپهر بلند — رها یابد این جان ما بی گزند
وگرنه بپر عقاب اندریم — وگر زیر دریای آب اندریم

یکی حمله کردند هر سه بهم — چو بر خیزد از جای شیر دژم
برانداختند از سه کوس و نای — خروشیدن زنگ و هندی درای

ندیدند کس یال اسب و عنان — ز تنگی بچشم اندر آمد سنان
چنین گفت هومان باواز تیز — که نه جای جنگست و جای گریز

نیکبخت از ایشان نجست بد — که تا بر تن بدکنش بد رسد
سه جنگ آور و خوار ما با سپاه — بماندند میان آن رزمگاه

فراوان ز رستم گرفتند یاد — که او داد هر جای در جنگ داد
ز شیدوش و اشکش و گستهم — بسی یاد کردند با پیش و کم

که یاری کسی را از ایران سپاه — نبدی یار ما اندرین رزمگاه
نه ایدر بپیکار و جنگ آمدیم — که چون خیره کام نهنگ آمدیم

دریغ آن دل و گاه شاه جهان — که که بد ما را آمد نهان
تهمتن بزابلستانست و زال — کنون این بر و بوم بر ما وبال

همی اندر آمد گوپال و کوس — بلشکر همی در شد گیو و طوس
چنین گفت شیدوش و گستهم شیر — که شد کار پیکار سالار دیر

هوا قیرگون و زمین آبنوس — همی آمد از دشت آوای طوس
برفتند گردان بر آوای او — ز خون بود زیر جای برداشت جوب

ز گردان نبد نیزه و یک سوار — همه گرز و تیر و شمشیر دار
چو دانست کامد بر یار طوس — همی بر خروشید بر سان کوس

سبک شد عنان و گران شد رکاب — بلندی که دانست باز از نشیب
همی رزم جستند تا پاک روز — چو پیدا شد از چرخ گیتی فروز

سپه باز خواندند گردان ز جنگ — کشیدند لشکر سوی کوه و سنگ
بگردان چنین گفت سالار طوس — که از گردش هور تا زخم کوس

سواری چنین کز شما دیده ام — ز کند آوران هیچ نشنیده ام
فرستاده ام نزد شاه جهان — که تا گوید این آشکار و نهان

چو نامه بر نیک خسرو رسد — بدلش اندرون آتشی نو رسد
بیاری بیاید گو پیلتن — ز شیران یکی نامدار انجمن

بپیروزی و کام گردیم باز — بدیدار کیخسرو آید نیاز
سخن هرچه رفت آشکار و نهان — بگویم به پیروز شاه جهان

بگوی و بخشنودی شهریار
بیابیم یکسر برو روزگار
چو لشکر بخیمه فرود آمدند
ز پیکار یکسر دژم بر زدند

طلایه برون آمد از هر دو روی
بدشت دلیران پرخاشجوی
چو هومان رسید اندر آوردگاه
ز کشته ندید ایچ بر دشت راه

ببهرام چنین گفت کامروز گرد
نه بر آرزو رفت گاه نبرد
چو آسوده گردند گردان ما
ستونه سواران و مردان ما

یکی رزم سازم کی خورشید و ماه
ندیدست کز جان زنم گاه
وزان پس بیامد بخسرو خبر
کی ایران شد اندر دژم سر بسر

گفتار اندر آگاهی یافتن شاه کیخسرو از طوس و گودرز و لشکر ایران و گریختن ایشان بکوه هماون

سپهبد بکوه هماون کشید
ز لشکر بسی کشته نابدید
در کاخ گودرز کشوادگان
تهی شد ز گردان و آزادگان

ستاره بر ایشان بنالد همی
بپالیز گلبن بنالد همی
از ایشان جهان پر ز خاک و خون
بلند اختر طوس گشته نگون

بفرمود تا رستم پیلتن
خرامید در گاه آن انجمن
برفتند ایران همه بخردان
جهاندیده با موبدان

سر نامداران زبان برگشاد
ز پیکار لشکر همی کرد یاد
برستم چنین گفت کای سرفراز
برستم کی ای نیکدل دیریاز

همی سر گراید بسوی نشیب
دلم شد نگردان و پر نهیب
توی پرورانندهٔ تاج و تخت
فروغ از تو گیرد جهاندار بخت

دل چرخ در نوک شمشیر تست
سپهر برین و زمان زیر تست
بلندی دل و مغز دیو سپید
زمانه بمهر تو دارد امید

زمین گرد رخش ترا چاکرست
زمان بر تو بر مهربان مادرست
ز تیغ تو خورشید بریان شود
ز گرز تو ناهید گریان شود

ز بهرو ز پیکان کلک تو شیر
بروز بلا گرد از جنگ سیر
تو تا برنهادی بمردی کلاه
بایران نکرد ایچ دشمن نگاه

کنون طوس و گودرز و گیو و یلان
گوان ازین مهد کنداوران
همه دل پر از خون و دیده پر آب
گریزان ز کردار افراسیاب

فراوان ز گودرزیان کشته مرد
شده خاک بستر ز دشت نبرد
هر آنکس کز ایشان بجان رسته اند
بکوه هماون همه جسته اند

همه سر نهاده سوی آسمان
سوی کردگار مکان و زمان
کی آید بیاید مگر سلیش
بنیروی یزدان و فرمان من

شب تیره کین نامه برخواندم
بسی از جگر خون دل راندم
نگفتم سه روز این سخن را بکس
مگر پیش یزدان ...

کنون کار از اندازه اندر گذشت
دلم زین سخن پر ز تیمار گشت
امید سپاه و سپهبد بتست
کی روشن روان بادی و تن درست

سرت سبز بادا و دل شادمان
تن زال دور از بد بدگمان
ز من هر چه باید فزونی بخواه
ز اسلحه و ز گنج و سپاه

بر او باد لشاد ورای درست / نشاید گرفتن جز این راه سست
بپاسخ چنین گفت رستم بشاه / که بی تو مبادا نشست و کلاه
که با تو روانی بپای ... داد / ندارد چو تو شاه گردون بیاد
شنیدست خسرو که تا کیقباد / کلاه بزرگی بسر برنهاد
ز جان آفرین بر تو باد آفرین / کی انوشه بادی بتاج و نگین
بایران بکین من کمر بسته ام / همانا بکین روز ننشسته ام
بیابان و تاریکی و پیل و شیر / چه جادو و چه اژدهای دلیر
بزرگان توران و مازندران / شب تیره و گرزهای گران
همان سنگلاخها و راه دراز / گذر کردن از رنج بر جای باز
بسی بوده ام روز بی خواب و خورد / بگردون برآورده گرد نبرد
چنین رنج و سختی بسی دیده ام / کی روزی بشادی نپرسیده ام
تو شاه جهانی و من رهی / میان بسته ام چون تو زیبا رهی
ازان کشتگان شاه بی درد باد / رخ بدسگالان او زرد باد
شوم با سپاهی کمر بر میان / ببندم سر کین ایرانیان
بگودرزیان جز جگر خسته ام / کمر بر میان سوار بسته ام
چو بشنید خسرو ز آوای اوی / برخ برنهاد از دو دیده دو جوی
بدو گفت کی تو نخواهم زمان / نه اورنگ تاج و نه گرز گران
فلک زیر خم کمند تو باد / ببندم سر کین ایرانیان
بگودرزیان جز جگر خسته ام / کمر بر میان سوار بسته ام
ز دینار و ز گنج و تاج و گهر / کلاه و کمند و کمان و کمر
بیاورد گنج خسرو کلید / سر بدرهای درم بردرید
همه شاه ایران برستم سپرد / چنین گفت کای نامبردار گرد

[illegible]

جهان گنج و گنجت بشمشیر تست / سر سروران جهان زیر تست
تو با گرزداران زاولستان / دلیران و گردان کابلستان
همی رو بکردار باد دمان / مجوی و مفرمای جستن زمان
ز گردان شمشیرزن صدهزار / ز لشکر برد از در کارزار
ز هر مرز کاو را با سپاه / کی او پیش رو باید و کینه خواه
تهمتن زمین را ببوسید و گفت / کی با من عنان در کینست جفت
سران را سر اندر شتاب آورم / مبادا کی آرام و خواب آورم
سپه را درم دادن آغاز کرد / بدشت اندرون رزم را ساز کرد
ز هر در یکی گفت بر پیشگاه / سپاه اندر آور به پیش سپاه
نباید کی رفته شبان بغنوی / مگر بر در طوس سپهبد شوی
بگویی تا در جنگ تندی مکن / ز بهر زمان جوی و کندی مکن
من اینک بکردار باد دمان / بیایم بجویم بره بر زمان
چو لشکر بیاید گه آزمای / سپه را ندارد بر جنگ پای
چو خورشید تابنده بنمود چهر / بیابان تنی با دلی پر ز مهر
بر اندیشه جان جهاندار شاه / دو فرسنگ با او بیامد براه
دو منزل همی کرد رستم یکی / نیاسود روز و شبان اندکی

[illegible]

شبی داغ دل پر ز تیمار طوس / بخواب اندر آمد کی زخم کوس
چنان دید روشن روانش بخواب / کی از چشمه شمعی برآمد ز آب
بر شمع رخشان یکی تخت عاج / سیاوش بر آن تخت با فر و تاج
لبان پر ز خنده زبان چرب گوی / سوی طوس کردی چو خورشید روی
کی ایرانیان را ... [illegible] / کی پیروز گردی تو در کارزار
بگودرزیان هیچ غمگین مشو / کز ایدر یکی گلستانست نو

بزرگان اندر همی می خوریم ندانم چنین باده تا کی خوریم
زخواب اندر آمد شه شاذ دل ز درد و غمان گشته آزاد دل
بگودرز گفت ای جهان پهلوان یکی خواب دیدم بروشن روان
نگه کن که رستم چو باذ دمان بیاید بیاری زمان تا زمان
بفرمود تا برکشیدند نای بجنبید بر کوه لشکر ز جای
ببستند گردان ایران میان برافراختند اختر کاویان
بیاورد از آن روی پیران سپاه شد از گرد خورشید تابان سیاه
از آوای گردان و باران تیر همی چشم خورشید شد خیره خیر
دو لشکر بروی اندر آورده روی ز گردان تنی چند شد کینه جوی
چنین گفت هومان بپیران که جنگ همی جست باید چه داری درنگ
نه لشکر همی شد که راند نشست تن اسب ناید بر بار اندرست
بدو گفت پیران که تیزی مکن نه گاه شتابست و روز سخن
سه تن دوش بگذار ما با سپاه برفتند یک ماه از این رزمگاه
چو شیران بیاریم چون در رمه کی از کوه تیاد اندر آید دمه
همه دشت چون جوی خون یافتیم سر نامداران نگون یافتیم
یکی کوه دارند خارا و سنگ همی چاره جویند ایشان جو شک
بمان تا بران سنگ بر بازنشیند چو بیچاره گردند یا بشنوند
گشاده نباید ... دو رویه بس و بیش از این رزمگاه
چو بی رنج دشمن بچنگ آیدت بروزی کجا خوذ نهاد ایزدت
چرا جست باید همی کارزار طلایه برون داشت بس له سوار
بیاساییم تا دشمن از او نان شوذ تنگ و زنهار خواهد بجان
مگر خاک یابند خارا خورند چو روزی بر آید خیمه وفرند

سوی خیمه رفتند از آن رزمگاه طلایه بیامد بیش سپاه
کشانی و گردان سراسر کمر بخواب و بخوردن نهادند سر
بلشکر که آمد سپهدار طوس بران خون دل و روی خندان توس
بگیذ ز گفتار تخم تو کشت سر بخت ایرانیان خیره گشت
همه گرد برگرد ما لشکرست خبر یار کش ما همه خاکرست
سپه را خورش بس فراوان نماند جز از گرز و شمشیر یاران نماند
بشبگیر شمشیرها برکشیم همه دامن کوه لشکر کشیم
اگر اختر نیک یاری دهند بر ایشان مرا کامگاری دهند
ور ایدون کجا داد آسمان بشمشیر برها سر آرد زمان
ز بخش جهان آفرین بیش و کم نباشد همای بر خیره دم
مرا مرگ خوشتر بنام بلند از این زیستن با هراس و گزند
برین بر نهادند یکسر سخن کی ساله رنگ اختر افکندن
چو خورشید برزد سر از چرخ چنگ بدیدند پیرامن مشک رنگ
بپیران فرستاده آمد ز شاه که آمد ز هر جای بی مر سپاه
سپاهی بیامد بای چین باز کرد کند چون بیابان پر از بر نبرد
نخستین سپهدار خاقان چین که تاجش سپهرست و تختش زمین
یکی بهتر آزمای و اتهر دد که بگذارد از چرخ گردنده سر
تنش زور دارد بصد تن شیر سر نیزه سیل اندر آرد بزیر
بیامد چو سروی بدیدار ماه جهانگیر و بازان پر تاج و گاه
سر سرفرازان و کاموس نام برآرد ز گودرز و ز طوس کام
زمرز سپیجاب تا دشت روم سپاهی که بر دارد آباد بوم
چو منشور جنگی که با تیغ اوی بچنگ اندر آید سر جنگجوی
کشانی چو کوه و همه شمشیرزن کی جشمش نبیند برتر شکن
همه کرده‌ای شاه فر اورد چو خشم آورد باد و برف آورد

چو خشنود گردد ز بهار آورد ‏ گل و سنبل جویبار آورد ‏ ‏ چنین گفت پیران بهومان شاه ‏ کی ای سرفرازان و گردان شاه

بدین مژده شاه پیر و جوان ‏ همه شاد باشید و روشن روان ‏ ‏ بباید کنون دل ز تیمار شست ‏ با ایران نمانم بر و بوم و رست

سر از رنج و درد دگر خواستن ‏ برآسوده از لشکر آراستن ‏ ‏ با ایران و توران و بر خشک و آب ‏ نبیند جز کام افراسیاب

ز لشکر گو پهلوان پیش رو ‏ بمژده بیامد همی نو بنو ‏ ‏ بگفتند کای نامور پهلوان ‏ همیشه بزی شاد و روشن روان

به بیدار شاهان دلت شاد باد ‏ روانت از اندیشه آزاد باد ‏ ‏ ز کشمیر تا برتر از رود شهد ‏ درفش و سپاه هست و پیلان و مهد

[illegible]

دو سیلاب چون کند و شیر مرد ‏ چو بیورد کانی سپهر نبرد ‏ ‏ چو بکسار غرچه چو شکنی اند ‏ هوا بر درفش و زمین بر نبرد

چغانی چو فرطوس لشکر فروز ‏ کهار کمانی که گرد سوز ‏ ‏ تو اکنون سرافراز و امش بدید ‏ کزین مژده برنا شود مرد پیر

دل و جان پیران پر از خنده گشت ‏ دل مرا ... بوده ... زنده گشت ‏ ‏ بهومان چنین گفت کای ... ‏ بدین شوم پیش آن انجمن

کی ایشان بیاده در آمد زند ‏ بر اندیشه و رستان آمد زند ‏ ‏ از آن آمدن ... بیابند تخت ‏ خداوند تاج اندر آرای تخت

ندانید سر گم داز افراسیاب ‏ کی با گنج رنج اند با جاه و آب ‏ ‏ شوم تا ببینم کی چند و چه اند ‏ سپهبد کدامست و گردان که اند

کنم گفتن پیش خاقان چین ‏ دگر پیش کشن بشوشم زمین ‏ ‏ ببینم سرافراز کاموس را ‏ برابر کنم شنگل و طوس را

چو باز آیم ایدر ببندم میان ‏ برآرم دم و دود از ایرانیان ‏ ‏ اگر چونکه نداریم با باب جنگ ‏ بر ایشان کنم روز تاریک تنگ

کسی را کی هستند از ایران سران ‏ کنم پای کردن بگرز گران ‏ ‏ فرستم بنزدیک افراسیاب ‏ ندارم چو بیم بر و برون کو خواب

سه بهره از آن سو برانم سپاه ‏ کنم روز بر شاه ایران سیاه ‏ ‏ یکی بهره زیشان برانم بتلخ ‏ با ایرانیان بر کنم روز تلخ

دگر بهره بر سوی کابلستان ‏ بکابل کنم خاک از آن شان ‏ ‏ دگر بهره بر سوی ایران برم ‏ ز ترکان دلیران و شیران برم

زن و کودک خرد به بر و جوان ‏ بماند کنی ماندتی با روان ‏ ‏ ... بوم ایران نمانم بجای ‏ ز ترک ... کردی اندر ایران ... پای

[illegible] بیاری ... درفش ایشان

بگفت این و دل پر ز کینه برفت ‏ همی بود بر پیش گفتی بگفت ‏ ‏ بلشکر چنین گفت هومان کرد ‏ کی ای لشکر کینه باید سپرد

دو روز این کی رنج بر تن نهیم ‏ کی دیده بکوه هاون نهیم ‏ ‏ نباید کی ایشان بشی بی درنگ ‏ گروزان برانند ازین کوه سنگ

کنون کوه و رود و در و دشت و راه ‏ جهان شود پر درفش سیاه ‏ ‏ چو پیران بنزدیک ایشان رسید ‏ در و دشت پر سم اسپان بدید

جهان پر سراپرده و خیمه بود ‏ زده سرخ و زرد و بنفش و کبود ‏ ‏ زدهای چینی داز بر نیان ‏ درفشی ز بهر بر او در میان

فرو ماند و زکارش آمد شگفت ‏ همی با دل اندیشه اندر گرفت ‏ ‏ کی تا این بهشتست یا رزمگاه ‏ سپهر برین است یا چرخ ماه

بیامد بنزدیک خاقان چین ‏ پیاده ببوسید روی زمین ‏ ‏ چو خاقان بدیدش ... ‏ بماند از بر و بال پیران شگفت

بپرسید بسیار و بنواختش بر خویش نزدیک بنشاختش
بذو گفت رنج کی با پهلوان نشستم چنین شاد و روشن روان
بپرسید از آن پس ز ایران سپاه که دارد دل کین و که دارد کلاه
کجا است جنگی و گردان کلید نشسته برین کوه سر برچنید
چنین داد پاسخ بذو پهلوان کی بیدار دل باش و روشن روان
درود جهان آفرین بر تو باذ کی کردی بپرسش دل بنده شاذ
ببخت تو شادام و تن درست بکامم همه خاک پای تو جست
از ایرانیان پس بپرسید شاه نه تخت و کلاه هست و نه مهر و گاه
بی اندازه پیکار جستند جنگ ندیدند از آن جنگ جز خاره سنگ
چو بی نام و بی کام و بی ... گریزان بکوه هماون شدند
سپهدار طوس ستوده دلیر بهاون نشستیذ پیکار شیر
بزرگان چو گودرز و گشواد ... چو گیو و چو رهام و آزادگان
نخست بر او از خاقان چین سپهبذ ببیند سپه ...
هماون ... بند ... کی چه رسید چنان اندر بر ...
بذو گفت امشب نخواهد بدن بباش و بیارای یک انجمن
... با کام دل ... کی بیژن با ابده نشستیم
بیاراست خیمه چو باغ بهار بهشتی شکفتی برنگ و نگار
چو بر گنبد چرخ بد آفتاب دل طوس و گودرز شد بر شتاب
کی امروز ترکان چرا خامش اند برای بد اندر زمی بیهش اند
اگر دشمنند ار گشاده زبان شدم بدگمان از بد بدگمان
اگرشان بیکبار آمد شکست چنان دان که با بد روزگار آمد است
تو ایران همه راه کشته کبه دگر نیز از جنگ برگشته گبر
مگر رستم آید بیاری سپاه دگر نه بیامد بما بر ز شاه
ستودان نیابیم بکینه گور بگوییدمان سر سنعل ستور
بذو گفت کای سپهدار شاه چه بودت که اندیشه گشتی تباه
ندارد جهان آفرین دست باز کی مار از بدخواه آید بیان
چو رستم بیاید بدین رزمگاه بد بهانه آید همه بر سپاه
از اندیشه بد سخن دیگر است تا گرد کار جهان داور است
بسی تخم نیکی پراکنده ایم جهان آفرین را پرستنده ایم
و دیگر که بخت جهاندار شاه خداوند شمشیر و تخت و کلاه
نباشند یزدان کسی نا امیذ اگر شب شوذ روز گردد سپیذ
بیک روز گر ما نجستند جنگ مکن دل از اندیشه بر خیره تنگ
نبستند بر ما در آسمان مشو بدگمان از بد بدگمان
اگر کشش کردگار بلند چنانست کایذ بما بر گزند
ز پرهیز و اندیشه نابکار نه برگردد از ما بد روزگار
یکی کنده سازیم پیش سپاه چنان چون بود رسم و آیین راه

همه تیغها جنگ را برکشیم بسه روز دیگر کشندار کشیم
از ایران بیایذ همانا گهی درخشان شوذ شاخ سرو سهی
سپهدار گودرز بر تیغ کوه برآمد برفت از میان گروه
چو خورشید تابان ز گنبد بگشت ز بالا همی سوی خاور گذشت
برآری خروش آمد از دیدگاه کی شد کار گردان ایران تباه
سوی باختر گشت گیتی ز گرد سراسر بتابان شب لاجورد
شد از خاک خورشید تابان بنفش ز بس پیل و بر پشت پیلان درفش
غو دیده بشنید گودرز گفت کی چرخ خاک تیره ندانیم جفت
رخش گشت از اندوه بر آن نهیب چنان شد جا خسته ...
چنین گفت کز اختر روزگار مرا بهره کین آمد و کارزار

ز گیتی مرا شور بخت است بهر / پراکنده بر جای تریاک زهر
سپه را بسر داشتم لشکری / شده نامبردار هر کشوری
نگین سیاوش همه کشته شد / زمن بخت بیدار برگشته شد
ز ترکان نکوکاری شدم ناامید / سه بهرم مرا بخت روز سپید
نزادی مرا کاشکی مادرم / نگشتی سپهر بلند از برم
چنین گفت با دیدبان پهلوان / که ای مرد بینا روشن روان
نگه کن بتوران و ایران سپاه / که آرام دارند از آوردگاه
درفش سپهدار ایران کجاست / نگه کن چپ لشکر و دست راست
بدو دیدبان گفت کز هر دو روی / نبینم همی جنبش و جست و جوی
ز فر بر شد پهلوان پر ز درد / فروریخت از دیدگاه زار زرد

العز والاقبال والدوله والسعاده والسلامه

نمالید کوس اسب را زین کنید / کزین پس مرا خشت بالین کنید
شوم برکشم جشن آغوش را / بگیرم سر گیو و شیدوش را
همان بیژن گیو و رهام را / سواران جنگی خودکام را
بدان روز کردن رخ گیتی / بتو سم بیارم زمین کان بستی
نهان بود زین پس سمند جهان / خروش آمد از دیدبان ناگهان
که ای پهلوان جهان شاد باش / ز تیمار و درد و غم آزاد باش
که از راه ایران یکی تیره گرد / پدید آمد و روز شد لاجورد
ز ایوان درفش از میان سپاه / برآمد یکی دار تابنده ماه
ببیش اندرون کوس و لشکر یکی / یکی ماه پیکر ز دور اندکی
درفشی دگر اژدها پیکرش / پدید آمد و شیر زرین سرش
بدو گفت گودرز انوشه بدی / ز دیدار تو دور بادا بدی
چو گلنارهای نو آید بجای / برین بر یکی گنج پاکیزه رای
ببخشمت چندان گرانمایه چیز / کزان پس نباشد نیازت بنیز
وزان پس چو روزی بایران شوم / بر دیگر شاه دلیران شوم
ترا پیش تختش برم ناگهان / سرت برفرازم میان مهان
ز بهر من اکنون از این دیدگاه / برو سوی سالار ایران سپاه
سخن هرچه دیدی بایشان بگوی / سبک باش و ز هر کسی یاره جوی
بدو دیدبان گفت کز دیدگاه / شتابد شدن پیش ایران سپاه
چو بینم گرازه ز پس بار گشت / بدین دیدگاه دیده کی گشت
بپرداز سیمرغ ازین دیدگاه / بپوم اگر سوی ایران سپاه
چنین گفت با دیدبان پهلوان / که بیدار دل باش و روشن روان
دگر باره بنگر ز کوه بلند / که ایشان بنزدیک ما کی رسند
چنین داد پاسخ که بر دامگاه / بکوه هماون رسید آن سپاه
چنان شاد شد زان سخن پهلوان / که گفتی جوان شد بباید روان
وزان روی توران یکی تیره گرد / همی راند لشکر بدشت نبرد
سواری جریده بیامد ز پیش / بگفت آنچه رفته بد از کم و بیش
چو بشنید هومان که نبید گفت / که شد روی کار کر پیدا جفت
خروشی برآمد ز توران سپاه / با برآمد از آن رزمگاه
بزرگان ایران پر اندوه و درد / رخان زرد و لبها شده لاجورد
باندر ز گودرز همه هم گروه / پراکنده گشتند بر گرد کوه
بهر جای کرده یکی انجمن / همی مویه کردند بر خویشتن
که ایران دلیران خسرو نژاد / کز ایشان بایران نگیرند یاد
کفن مان کنون کام شیران بود / زمین پر ز خون دلیران بود
سپهدار با بیژن گیو گفت / که برخیز و بکشای راز نهفت
برو تا سر تیغ کوه بلند / ببین تا که وچه و چون و چند
همی بر گذاید ره ایذ سپاه / که دارد سراپرده و تخت و گاه

بشد ترزن کبود تا تیغ کوه — برآمد از آن بوم و دور از گروه
همی کرد از آن کوه هر سو نگاه — درفش سواران و پیل و سپاه

بیامد بسوی سپهبد دوان — دل از غم بپرداخته شد روان
بزد کوس چندان سپاه هست و پیل — کی روی زمین گشت چون رود نیل

درفش و سنان را خود اندر نشست — خوران گرد بر آسمان تا ببست
اگر بشمری نیست اندازه مر — همی از تیره شود گوش کر

سپهبد چو بشنید گفتار اوی — دلش گشت پر درد و پر آب روی
زدر بر شد پهلوان پر ز درد — ز دو رخ ایزدی کان آب زرد

سران سپه را همه گرد کرد — بسی گرم و تیمار لشکر بخورد
چنین گفت کز گردش روزگار — ببینم همی جز غم و کارزار

بسی کشتم اندر دراز و نشیب — نیامد بر دم این سپاه نهیب
کنون چاره کار ما ایزد کیست — اگر چه سلیح و سپاه اندکیست

بسازیم و امشب شبیخون کنیم — زمین را ز خون همچو جیحون کنیم
اگر نیست آیم در کارزار — سپهبد بود چون بود شهریار

نگو بنیدی نام گردی بمبرد — مگر زیر خاکم بباید سپرد
برین رام شد پهلوان سپاه — هر آنکس که بود اندران رزمگاه

برین رام شد پهلوان سپاه — هر آنکس که بود اندران رزمگاه
چو شد روی گیتی بکردار قیر — نه بهرام ماند نه بهرام و نیر

سر از کوه ماهی برآورد ماه — بدرید تا ناف شعر سیاه
بیامد دمان دیدبان پیش طوس — دمان و شده روی چون سندروس

چنین گفت کای پهلوان سپاه — کز ایران سپاه آمد از نزد شاه
سپهبد بخندید با مهتران — کی ای نامداران کنداوران

گفتار اندر آگاه شدن گودرز و طوس از آمدن لشکر ایران بیاری ایشان و آمدن ترکان بتماشا ایران سپاه

چو بار آمد اکنون بجوییم جنگ — گهی با شتاب و گهی با درنگ
بنیروی یزدان گو سلیش — بیاری بیاید بدین انجمن

از آن دیدبان گشت روشن روان — همه بارها داد پیر و جوان
طلایه فرستاد بر دشت جنگ — خروش آمد از کوه و وادی و ننگ

چو خورشید بر چرخ لشکر کشید — شب تار با بنده شد نا پدید
یکی انجمن کرد خاقان چین — بدنیا یار است روی زمین

بپیران چنین گفت کامروز جنگ — نسازیم و دوری باید درنگ
یکی با سرافراز گردنکشان — کی با این سواران دشمن کشان

ببینیم کایرانیان بر چه اند — برین رزمگاه اندرون با که اند
چنین گفت پیران که خاقان چین — خردمند شاهست با آفرین

بران باد امروز لشکر هراست — کی او بر سپه سربسر پادشاست
خروشیدن آمد ز درگه براب — همان ناله کوس با کرناب

ز پیلان نهادند بر پیل زین — بیاراسته را بد بای چین
ز هر جا نشانده بزین اندرون — ز دینار و زر و پیروزه گون

بزرین ستام و جناغ پلنگ — بزین اندرون نیز جرتها فرنگ
ز افسر سر پیلبانان پرنگار — همه با کلاه و طوق و با گوشوار

هوا شد ز بس پرنیانی درفش — جو باران چنین زرد و سرخ و بنفش
سپاهی برفت اندران دشت رزم — کز ایشان همی باد نو خواست بزم

زمین شد بکردار چین از خروش — ز بس رنگ و آرایش نای و کوس
برفتند شاهان و لشکر ز جای — هوا بر شد از ناله کرنای

سنانها درخشان و جوشان سپاه — شده روی گیتی ز لشکر سیاه
جز از در طوس سپهبد بدید — سپه آنچ بودش دل و برکشید

نشستند گردان ایران میان / بیاورد گیو اختر کاویان
از آوردگه تا سر تیغ کوه / از ایران سپه بد گروها گروه
دو کاموس و منشور و خاقان چین / چو بیورد و چون شنگل پیش بین
نظاره بکوه هماوون شدند / چو بر آمد و پیش دشمن شدند
چو از دور خاقان چین بنگرید / خروش سواران ایران شنید
ببستند اندیش گونه سپاه / سواران اسب افگن رزم خواه
سپهدار پیران دگرگونه گفت / هنرهای مردان نشاید نهفت
سپهبد بهر جاه بوشد بخار / برو اسب تازید بر روز شکار
از ایشان یکی بر خیره رود نشود / هنرهای دشمن کند زیر گرد
ندیدم سواران گردن کشان / بگردی و مردانگی زین نشان
ورا گفت پیران که ایران سپاه / نگه باد اندر بن کارگاه
بپیران چنین گفت خاقان چین / کی اکنون چه سازیم ازین دشت کین
بدو گفت پیران تا ماهی دراز / سپهری دیدی نشیب و فراز
همان تا سه روز اندرین رزمگاه / بباشیم و آسوده گردد سپاه
سه دیگر زمان سپس کرد و نیم / سرآمد کنون روزگاران بیم
برو بر و خنجر بگرز و کمان / همی رزم جوییم با بدگمان
دگرگونه بوذ دیگر گروه / بکوشیم تا شب برآید ز کوه
شب تیره آسوده کارزار جنگ / بریم تا بر ایشان شود کار تنگ
نمانیم کارام گیرند هیچ / سواران ما با سپاه بسیج
چنین گفت کاموس کین رای نیست / بدین مولش اندر مرا پای نیست
بدین ما به مردم بدین گونه جنگ / چرا باید چنین جنگ درنگ
بسازیم و یکباره جنگ آوریم / ز دانشیان در گروه تنگ آوریم
به ایران گذاریم از ایدر سپاه / نمانیم تخت و نه تاج و نه شاه
بر و بوم یکباره ویران کنیم / نه جنگ یلان جنگ شیران کنیم

ز دو گوذ از خرد و پیر و جوان / نه شاه و نه گنارنگ و نه پهلوان
به ایران نمانیم بر و بوم جای / نه کاخ و نه ایوان و نه چارپای
بدو زخ بدین جمله بگذاشت / غم و درد بیهوده تیمار داشت
یک امشب گشاده میدان بزرگاه / کی ایشان بر اندازن رزمگاه
چو از باز سپیده زمان بر دمید / سپه بد بایذ کی اندر دمید
تل کشته بینی ببالای کوه / تو فردا ز گردان ایران گروه
بر ان سان که ایرانیان سر بسر / ببستند از آن پس میان بکر
بدو گفت خاقان جزین راه نیست / کیستی به از جنگ کوتاه نیست
همه نامداران برین هم سخن / کی کاموس شیر اوژن افگند بن
برفتند و از جای برخاستند / همه شب همی لشکر آراستند
چو خورشید بر گنبد لاجورد / سراپرده زد زرد دیبای زرد
خروشی بلند آمد از دیدگاه / که گودرز کای پهلوان سپاه
سپاه آمد و راه نزدیک شد / ز گرد سپه روز تاریک شد
بجنبید گودرز از جای خویش / بیاورد پیل و ... خویش
سوی گرد تاریک بنهاد روی / همی شد طلیعه دار و راه جوی
بیامد چو نزدیک ایشان رسید / درفش سپهبد فریبرز دید

گفتار اندر رسیدن فریبرز کاوس بلشکر ایران بنزدیک گودرز و طوس و ... با آمدن رستم از خبر او

کی او بود از ایرانیان پیش رو / بسی نامور خویش و سالار نو
پیاده شد از اسب گودرز پیر / همان لشکر افروز دانش پذیر
گرفتند مر یکدگر را کنار / بپرسید گونه چون بر کنار
زمینی ز خون گرامی ستبر / فگنده بران رزمگه سر بسر

فریبرز گفت ای سپهدار سپهر / همیشه بجنگ اندری تا کی بهر
زلب تا بیاید تو داری زبان / دریغ آن سواران گودرزیان
از ایشان ترا مزد بسیار باد / سر بخت دشمن نگونسار باد
سپاس از خداوند خورشید و ماه / که دیدم سواران بدین جایگاه
از ایشان بسی بد که گودرز خون / کی بودند خسته بخاک اندرون
بدو گفت گیو ای از اختر بد / همی هر زمان رستم ایدر رسد
ازین جنگ بودند تیره نماند / سپاه و درفش و تبیره نماند
ز اندیشه کار آن کارزار / کنون بست رزم و کین است کار
بیا هست چندان بر زنند و راغ / کی روی زمین گشت چون پر زاغ
همه لشکر طوس با این سپاه / جوانی سیاهست بر چرخ ماه
ز چین و ز سقلاب و هند و ز روم / ز دیران گیتی تا باز بوم
جهانا نماندست یک جا نور / همه سینه بر جنگ ما بر کمر
کنون تا نگوئی که رستم کجاست / ز عمها نکرد ز اندیشه راست
فریبرز گفت او پس از این زجای / بیامد بپوشند جز از رزم رای
شبستم را تا سپیده دمان / بباید چو بد پره بر زمان
کنون من کجا گیرم آرامگاه / کجا رانم این خوار مایه سپاه
بدو گفت گودرز رستم چه گفت / کی گفتار او را نشاید نهفت
فریبرز گفت ای گرامی بسود / تهمتن بفرمود ما را نبرد
بیاشید گفت اندر آن رزمگاه / نباید شدن پیش روی سپاه
بباید بران رزمگاه آرمید / یکی تا درفش من آید پدید
برفت او و گودرز با او برفت / براه هماون چرامید تفت
چو لشکر پدید آمد از دیدگاه / ببینند دیدار من توران سپاه
به پیران چنین گفت پس دیدبان / کی بر جنگ بندید یکسر میان
کز ایران یکی لشکر آمد بدشت / وزان روی سوی هماون گذشت

سپهبد بشد پیش خاقان چین / کی آمد سپاهی از ایران زمین
ببینم کی چندست و سالار کیست / چه سازیم و درمان این کار چیست
بدو گفت کاموس جنگ آزمای / بجای که بهتر تو باشی بجای
بزرگان درگاه افراسیاب / سپاهی بگرداند در پای آب
تو دانی چه کردی بدین پنج ماه / برین دشت با خوار مایه سپاه
کنون چون همی بر سر لشکرست / چو خاقان و منشور و چون من سرست
بمان تا هنرها کنیم آشکار / برین دشت با لشکر نامدار
گر از کابل و زاول و مای و هند / شود روی گیتی چو چینی پرند
همانا بنهان تن من نه اند / نگوئی که ایرانیان خود چه اند
تو ترسانی از رستم نامدار / نخستین از او من برآرم دمار
کنون یک زمان اندر آرام بدام / نمانم کی ماند بگیتیش نام
تو از لشکر سیستان خسته ی / دل خویش در خستگان بسته ی
یکی بار دستم اندر نبرد / نه گوی از بر خزد از دشت گرد
بدانی که اندر جهان مرد کیست / دلیران کدامند سالار چیست
بدو گفت پیران کانوشه بدی / همیشه ز تو دور دست بدی
به پیران چنین گفت خاقان چین / کی کاموس را داد دادی بکین
بگردان پیش او ز دیره چه گفت / کی ما گو بارست با یل جفت
از ایرانیان زین چندین سخن / دل جنگجویان چنین بد مکن
با ایران نمانیم یک سرفراز / بر ایشان گذار نشیب و فراز
هرانکس که هستند انجا و آب / نه پیشم نبرد یک از افراسیاب
همه پای کرده بند گران / ز نیشان ز اوار بر بند سران
بایران نمانیم برگ درخت / نه شاه و نه گاه و نه تاج و نه تخت

بخندید پیران و کرد آفرین — بران نامداران و خاقان چین
بلشکرگه آمد شده شادمان — برفتند گردان هم اندر زمان

چو هومان و لهاک و فرشیذورد — بزرگان و شیران روز نبرد
بگفتند کامد ز ایران سپاه — یکی پیش رو باد رفشی سیاه

ز کار آگهان نامداری دمان — برفت و بیامد هم اندر زمان
ز بهر زکادس گویند هست — سواری سرافراز خنجر بدست

چو رستم نباشد ازو باک نیست — دم او برین لشکر باک نیست
ابا آنک کاموس روز نبرد — همی پیلتن را ندارد ز مرد

مبادا کی او اندر آید بجنگ — دگر چند کاموس گردد نهنگ
نه رستم نه از سیستان لشکرست — فریبرز را خاک خود ابدرست

چنین گفت پیران که از تخت گاه — شدم دور و بیزارم از هور و ماه
کی چون من شنیدم کز ایران سپاه — خرامید و آمد بدین رزمگاه

کی شد جان و مغز و برم پر ز درد — برآمد یکی از دلم باد سرد
بدو گفت کلباد کین درد چیست — چرا باید از طوس و رستم گریست

ز بس گرز و شمشیر و پیل و سپاه — میان اندرون باد را نیست راه
چه ایرانیان پیش ما در چه خاک — ز گیخسرو و طوس و رستم چه باک

پراکنده گشتند از آنجایگاه — سوی خیمه خویش جستند راه
وزان پس جواگاهی آمد بطوس — کی شد روی گیتی بر آوای کوس

گفتار اندر رسیدن رستم بیاری [illegible] لشکر ایرانیان و شادی کردن ایشان و خواب دیدن طوس رستم زال

از ایران بیامد گو پیلتن — [illegible] انجمن
بزبوذ تا برکشیذ کوس — ز گرد سپه کوه گشت آبنوس

ز کوه هماون برآمد خروش — زمین آمد از بانگ اسپان بجوش
سپهبذ بر ایشان زبان برگشاد — زبانها بدان گرد بسیار یاد

کی یاد بود در جنگ رستم چه کرد — بر ایشان چه آورد روز نبرد
سپاه آفرین خواند بر پهلوان — کی بیدار دل باش و روشن روان

بدین مژده گر دیده خواهی رواست — کی این مژده آرایش جان ماست
کنون چون تهمتن بیاید بجنگ — ندانند با این سپه پا نهنگ

کنا یک برین کوه رزمی کنیم — کی از ننگ از ایرانیان بفکنیم
درفش سر از خاقان و تاج — سپهر گاه دبیر و آن تخت عاج

همان زنگ زرین و زرین جرس — کی اندر جهان آن نبینند کس
همان چتر کز دم طاوس نر — بزو با نشستند چندان گهر

جز این نیز چندی بجنگ آوریم — چو جان را بکوشیم جنگ آوریم
بلشکر چنین گفت سالار طوس — کی هم بر بها ایستم دهم بر فسوس

همه دامن کوه پر لشکرست — سر نامداران ببند اندرست
چو رستم بیاید نگاهش کند — مگر کین سخن را پژوهش کند

کی چون مرغ نی خسته بودیم بدام — همه کار ناکام و هم مانده خام
سپهبذ همان بود و لشکر همان — کسی را ندیدیم ز گردان دمان

سپه گفت کین برتری خود مجوی سخن زین نشان هیچ گونه مگوی
ازین کوه کس پیشتر ننگرد ملولستم این رزم که بنگرد

بباشیم بر پیش یزدان بپای که او هست بر نیک و بد رهنمای
بفرمان دارنده هور و ماه تهمتن بیاید بدین رزمگاه

چه داری بپرداخته خویش را درم بخش و دینار درویش را
بشادی ز گردان ایران گروه خروشیدن آمد ز بالای کوه

چو خورشید زد تیغ بر پشت گاو ز هامون برآمد خروش چکاو
ز درگاه کاموس برخاست غو که او بود اسب افکن و پیشرو

سپاه انجمن کرد جوشن بداد دلش پر ز رزم و سرش پر ز باد
زره بود بر تنش ببر اندرش کله ترگ بود و قبا جوشنش

ز گردنکشان لشکری برگزید ز دیبا و آهن شده ناپدید
ز دیبا بدیبه ز گرد سپاه ز شمشیر و جوشن ندیدند راه

بایران خروش آمد از دیدگاه که زین روی تنگ اندر آمد سپاه
درفش سپهبد گو پیلتن پدید آمد اندر سر انجمن

وز آن روی کشنی ز توران سپاه هوا گشت پرسان ابر سیاه
سپهبد سواری چو لخت کوه زمین گشته از نعل اسبش ستوه

یکی گرز با مجون سر گاومیش سپاه از بر و نیزه داران ز پیش
همی جوشیدان گرز از یال و کفت سرز گوهمانی بدو در شگفت

وزین روی ایران سپهدار طوس بابر اندر آورده آوای کوس
خروشیدن دیدبان پهلوان چو بشنید شد شاد و روشن روان

بنزدیک گودرز کشواد تفت سواری بنزد فریبرز رفت
که توران سپه سوی جنگ آمدند زره برگشادند و تنگ آمدند

تو آن گرز با از گوهر تو سزاست که تو مهتری و بدیا دناست
که گرد تهمتن برآمد ز راه هم اکنون بیاید بدین رزمگاه

فریبرز با لشکری گرد و نیو بیامد بپیوست با طوس و گیو
برگو لشکر بیاراستند درفش خجسته بپیراستند

چو با میسره راست شد میمنه همان ساقه و قلب و جای بنه
برآمد خروشیدن کرناب سپه چون سپهر اندر آمد ز جاب

چو کاموس تنگ اندر آمد بجنگ بهامون نبودش فراوان درنگ
سپه را بکردار دریای آب که از که برود اندر آید بخواب

بیاورد و پیش هماورد رسید هوا نیلگون شد زمین ناپدید
چو نزدیک شد سر سوی کوه کرد بر از خنده رخ سوی انبوه کرد

که ایرانیان پاک کارزار همه مرد نامرد بودی بکار
کنون لشکری تیز گند آورست نه پیران و هومان و آن لشکرست

که دانید از ایران سپه جنگجوی که با او برو اندر آید بروی
ببینید بالای و برز مرا برد بازوی و تیغ و گرز مرا

چو بشنید گیوان سخن بردمید برآشفت و تیغ از میان برکشید
چو نزدیک شد کاموس گفت که این را مگر زنده بایست جفت

کمان برکشید و بزه بر نهاد — ز برزان یکی بیش کرد یاد
کاموس بر تیرباران گرفت — کمان را چو ابر بهاران گرفت
چو کاموس دید و گشادش بدید — بزد بر سپر کرد سر ناپدید
بتیره درآمد بکردار گرگ — زمین پر ز گرد و هوا پر ز مرگ

کستاوا امدن و نبرد کردن کاموس کشانی با گیو و طوس بیاری او و کشته شدن سبطوس و پیاده جنگ کردن

چو شد گیو چنان بزم اندرون — از آن آهنین نیزهٔ آبگون
سبک تیغ را برکشید از نیام — خروشید چون شیر و برگفت نام
پیش سوار اندر آمد دژم — بزد تیغ و شد نیزه او قلم
ز قلب سپه طوس چون بنگرید — غمی شد چو جنگ دلیران بدید
بدانست کو مرد کاموس نیست — جز او نیزه ور نیز جز طوس نیست
خروشان بیامد ز قلب سپاه — بیاری گیو شد کینه خواه
عنان را بپیچید کاموس تند — میان دو گرد اندر آمد بجنگ
بخست اسپ طوس و ز تک باز ماند — سپهبد برو نام یزدان بخواند
بنیزه پیاده برآورد گاه — همی گشت با او بپیش سپاه
دو گرد گرانمایه و یک سوار — سپهبد نشد سیر از کارزار
بدین گونه تا تیره شد جای هور — همی بود بر دشت هر گونه شور
چو شد دشت بر گونهٔ آبنوس — پراگنده گشتند کاموس و طوس
سوی خیمه رفتند هر دو گروه — یکی سوی دشت و دگر سوی کوه
چو گردون تهی شد ز خورشید و ماه — طلایه بیامد ز هر دو سپاه
وزان دیده گه دیده بگشاد لب — که دشتی پر از خاک و تاریک شب
پر از گرز و گوپال هامون و راغ — میان یلان بر چو هندی چراغ
بماهی آید کوس بلنش — دمان روز را اول یکی انجمن
چو بشنید گودرز کشواد تفت — شب تیره از کوه خارا برفت
بدید آمد آن اژدهافش درفش — شب تیره و روی گیتی بنفش
چو گودرز روی تهمتن بدید — شد از آب دیده رخش ناپدید
پیاده شد از اسپ رستم همان — پیاده بیامد چو باد دمان
گرفتند مر یکدگر را کنار — خروشی برآمد ز هر دو بزار
از آن نامداران گودرزیان — که زان سود جستن سرآمد زیان
بدو گفت گودرز کای پهلوان — همیشه بزی جنگی و روشن روان
همی تاج و تخت از تو گیرد فروغ — سخن هرچه گویی نباشد دروغ
تو ایرانیان را ز مام و پدر — ز تاج و ز تخت و ز گنج و گهر
دریغا همه بر تو و مهتری — کی بیتو مبادا سر مهتری
چنانیم بی تو چو ماهی بخاک — بماند درون سینه اندر هلاک
چو دیدم چنین خوب چهر ترا — همان پرسش گرم و مهر ترا
مرا سوگ آن ارجمندان نماند — بجز تو جز روی خندان نماند
بدو گفت رستم که دل شاد دار — ز گیتی تن بهتر آباد دار
که گیتی سراسر فریبست و رنج — سرآید همی چون نمایدت رنج
یکی را ببستر یکی را بجنگ — یکی را بنام و یکی را بننگ
همی رفت باید ازین جایه نبست — مرا بر سر از مرگ پیمانه نبست
روان تو زان درد بی درد باد — همه رفتنی ما برادرد باد
وزان پس چو آگاه شد طوس و گیو — از ایران برفته سواران نیو
که رستم بکوه هماون رسید — مرو را جهاندیده گودرز دید
برفتند چون باد گردان ز جای — خروش آمد و نالهٔ کرنای
چو آمد درفش تهمتن پدید — شب تیره رستم بلشکر کشید
سپاه و سپهبد پیاده شدند — میان بسته و دل گشاده شدند

خروشی برآمد ز لشکر بدرد
ازان کشتگان زیر خاک نبرد

دل رستم از درد ایشان بخست
تو گویی بکینه میان را ببست

بنالید ازان پیش یزدان شاه
چو آگه شد از درد آوردگاه

سپهبد بداد و کشانی سران
بپیش آمد امروز رزمی گران

چنین است آغاز و فرجام رزم
جز ابش کاهست و شمشیر بزم

سراپرده زد گرد گیتی فروز
پس پشت او لشکر نیم روز

بکوه اندرون خیمه‌ها ساختند
درفش سپهبد برافراختند

نشست از بر تخت بر بلتن
همه نامداران شدند انجمن

ز یک دست بنشست گودرز و گیو
بدست دگر طوس و گردان نیو

فروزان یکی شمع بنهاد پیش
سخن راند هر گونه از کم و بیش

ز کار بزرگان و جنگ سپاه
درخشنده خورشید و گردنده ماه

فراوان ازان لشکر بی‌شمار
بگفتند کای مهتر نامدار

ز کاموس و شنگل ز خاقان چین
ز منشور جنگی و گردان کین

ز کاموس خود جای گفتار نیست
کی مارا بدو راه دیدار نیست

درختیست بارش همه گرز و تیغ
که بر سرش سنگست و بارانش میغ

ز منشور خود بر زمین جای نیست
چو گرگوی یک لشکر آرای نیست

از برگ او تابش دریای شهد
درفش سپاهست و پیلان و مهد

ز ترگ و ز جوشن خود اندام نیست
بروز نبرد یک مرد را کام نیست

همه دشت خرگاه و پرده سرای
ز دیبای چینی کرده بپای

اگر سوی ما پهلوان سپاه
نگردی گذر کار گشتی تباه

سپاس از خداوند پیروزگر
کی آوردمان رنج و سختی بسر

تو ما بیتو زنده شدی گمان
نبود ایچ کس را ازین پس زمان

ازان کشتگان یک تن پهلوان
غمی گشت و گریان و تیره روان

وزان پس چنین گفت کز چرخ ماه
برو تا سر تیره خاک سیاه

ببینی مگر کم و تیمار و رنج
برین بیست رستم سرای سپنج

کز افسر کردار گردان سپهر
گهی جنگ و زهرست و گه نوش و مهر

اگر کشته گر مرده هم بگذریم
سر دگر بچون و چرا ننگریم

چنان رفت باید که آید زمان
مشو تیز با گردش آسمان

جهاندار پیروزگر یار باد
سر بخت دشمن نگونسار باد

ازین پس همه کینه باز آوریم
جهان را بایران نیاز آوریم

بزرگان برو خواندند آفرین
کی ای افسر تیغ و تخت و نگین

همیشه بدی نامبردار و شاد
در شاه پیروز بی تو مباد

چو از کوه برزد گیتی فروز
دو زلف شب تیره بگرفت روز

ازان چادر قیر بیرون کشید
بدندان لب ماه در خون کشید

تبیره برآمد ز هر دو سرای
برفتند گردان لشکر ز جای

سپهدار هومان بپیش سپاه
بیامد همی گرد هر سو نگاه

کی ایرانیان را که یار آمدست
کی خرگاه و خیمه بکار آمدست

ز پیروزه دیبا سراپرده دید
فراوان بگرد اندرون پرده دید

درفش و سنان سپهبد بپیش
بمان گردش اختر بد بپیش

سراپرده‌ای دید دیگر سیاه
درفشی درخشان بکردار ماه

ز پیروزه کوس و با پیل و کوس
فراوان ز ده خیمه نزدیک طوس

بیامد بنزد غم پیران بگفت
کی شد روز بازار بسیار جفت

از ایران زدم دار و بانگ و خروش
فراوان ز ده شب فزون بود دوش

بتنها برفتم ز خیمه بگاه
بلشکر بکردم بهر جا نگاه

از ایران فراوان سپاه آمدست
بیاری بدان رزمگاه آمدست

ز دیبا یکی سبز پرده سرای
یکی اژدهافش درفشی بپای

سپاهی بگرد اندرش زاولی *** سپردار با خنجر کابلی
کمانی که رستم ز نزدیک شاه *** بیاری بیاید بدین رزمگاه

بدو گفت پیران که ای بد روزگار *** الا رستم آمد بدین کارزار
نه کاموس ماند نه خاقان چین *** نه شنگل نه گردان توران زمین

همانا که از لشکر اندر کشید *** بیامد سپه را همه بنگرید
وز آنجا زمان پیش کاموس شد *** بر دیگ پیشو و بر طوس شد

کی شکیبم از آبدر برفتم بگاه *** بکشتم همه گرد ایران سپاه
بیاری ز ایران سپاه آمدست *** بسی کینه ور نامخواه آمدست

کمانی کی آن رستم پیلتن *** کی گفتم همی پیش این انجمن
برفت از درگاه ایران سپاه *** بیاری بیامد بدین رزمگاه

بدو گفت کاموس کای پر خرد *** دلت یکسر اندیشه بد سپرد
چنان دان که کنجرو آمد جنگ *** مگر چنبره دار را بدین کار ننگ

ز رستم چه رانی تو چندین سخن *** ز زاولستان یاد بر کن مکن
درفش مرا گر ببیند بجنگ *** بدریا درون خون خروشد نهنگ

برو لشکر آرای و برکش سپاه *** درفش اندر آور باوردگاه
کمین با سپاه اندر آیم بجنگ *** نباید کی باشد شمار درنگ

ببینی تو پیکار مردان کنون *** شده دشت یکسر چو دریای خون
دل پهلوان زان سخن شاد گشت *** از اندیشه رستم آزاد گشت

بیامد دلی شاد و رایی درست *** روان را بباد دلیری بشست
سپه را همه ترگ و جوشن بداد *** همی کرد گفتار کاموس یاد

وز آنجا بیامد بر خاقان چین *** بیامد ببوسید روی زمین
بدو گفت شاها انوشه بدی *** خرد را باندیشه توشه بدی

برفتی یکی راه دشخوار و دور *** هر آنکس چنین رنج مارا بسود
برین سان بیازرم از افراسیاب *** گذشتی بکشتی بدریای آب

سپاه از تو دارد همی پشت راست *** توان کین ما از گروه تو سزاست
بیارای پیلان بزنگ و درای *** جهان پر کن از ناله کرنای

من امروز جنگ آورم با سپاه *** تو با کوس و با پیل در قلبگاه
نگهدار پشت سپاه مرا *** بابر اندر آور کلاه مرا

چنین گفت کاموس جنگی که من *** کی تو پیش رو باش ازین انجمن
بسی بخت سوگندهای گران *** بخورد و برانجمن کنداوران

کی امروز من جز بدین گرز جنگ *** نجویم وگر بارد از ابر سنگ
چو بشنید خاقان برون زد نای *** تو گفتی بیاراست تن خاک پای

ز بانگ تبیره زمین و سپهر *** بپوشید جنگ و بیفکند مهر
بپرورد تا مهره بر پشت پیل *** ببستند و شد روی گیتی چو نیل

بیامد گرازان ز قلب سپاه *** شتاب کرد گردون چو ابری سیاه
خروشیدن زنگ و هندی دراب *** همی دل برآورد گیتی ز تاب

ز بس تخت پیروزه بر پشت پیل *** درفشان بکردار دریای نیل
بچشم اندرون روشنایی نماند *** همی با روان آشنایی نماند

گفتار اندر آراسته کردن خاقان چین و پیران و کاموس لشکر توران را بجنگ ایرانیان و ترتیب دادن رستم

بر از خاک شد چشم و کام سپهر *** تو گفتی بقیر اندر اندود چهر
چو خاقان بیامد بقلب سپاه *** بچرخ اندرون ماه گم کرد راه

ز کاموس چون کوه شد میمنه *** کشیدند بر کوه و هامون بنه
سوی میسره نیز پیران برفت *** برادرش هومان و کلباد تفت

چو رستم بدید آنک خاقان چه کرد *** بیاراست در قلب جای نبرد
بپرورد تا طوس بربست کوس *** بیاراست لشکر چو چشم خروس

جنین گفت رستم که گردان سپهر   ببینیم تا بر که گردد به مهر
چنان چون بوذ بخشش آسمان   که از من بزرگان برآیذ زمان
درنگی نبودم براه اندکی   سه منزل همی کرد رخشم یکی
کنون تیم از بارکش کو نشست   ز راه و ز رنج اندر آشو نشست
نیارم بر و گرد نبرد و بسی   شذ از جنگ جستن بپیش کسی
بکا امروز در جنگ یاری کنید   بر این دشمنان کارزاری کنید
سپهبد بر زنای و رویینه خم   خروش آمد و ناله کاو دم
بیاراست گودرز بر میمنه   فرستاذ بر کوه خارا بنه
ز پیروز کاوس بر سر بسره   جهان چون نیستان شذ از نیزه
بقلب اندرون طوس نوذر نژاد   زمین پر ز خاک و هوا پر ز باذ
جهان شذ بکردار اندرون ناپدید   کسی از یلان خویشتن را ندید
بشذ پهلوان تا سر تیغ کوه   بدیذ از خاقان و توران گروه
سپه دیذ چندانکه دریای روم   از ایشان نمودی چو یک مهره موم
کشانی و رومی و از هر سپاه   دگرگونه جوشن دگرگون کلاه
چغانی و شگنی و سقلاب و هند   کشانی و رومی و هری ز سند
زبانی دگرگون بهر گوشه ی   درفشی نو آیین و نو توشه ی
ز پیلان و آرایش تخت عاج   همان یاره و افسر و طوق و تاج
جهان بود دلکش چو باغ بهشت   بدیذ از ایشان ز خوب و چه زشت
بر آن کوه سر ماند رستم شگفت   بر کشش اندیشه اندر گرفت
که تا چون نمایذ همی چرخ مهر   چه بازی کند بر کشته سپهر
فروذ آمذ از کوه و دل بد نکرد   گذر بر سپاه و سپهبد نکرد
همی گفت تا من کمر بسته ام   بیکجای یکسال ننشسته ام
فراوان سپه دیده ام پیش ازین   ندیدم که لشکر بدی بیش ازین
فرموذ تا برکشیدند کوس   بجنگ اندر آیذ سپهدار طوس
از آن کوه سر سوی هامون کشید   همی نیزه از کینه در خون کشید
همی نیم از روز لشکر گذشت   کشیدند صف بر دو رسته دشت
ز گرد سپه روشنایی نماند   ز خورشید شب را جدایی نماند
ز تیر و ز پیکان هوا تیره گشت   همی آفتاب اندر و خیره گشت
خروش سواران و اسبان ز دشت   ز بهرام و کیوان همی بر گذشت
ز جوش سواران و زخم تبر   همی سنگ خارا برآورد پر
همه تیغ و ساعد ز خون کشته لعل   خروشان شده خاک در زیر نعل
دل مرد بد دل گریزان ز تن   دلیران ز خشتان بر تیغ کفن
نماند ایچ با روی خورشید رنگ   بجوش اند خاک بر کوه سنگ
بلشکر چنین گفت کاموس گرد   که گر آسمان را بباید سپرد

همه تیغ و گرز و کمند آورید   بدین رزمگاه بلند آورید
جهانجوی را نام جنگ اندرست   دلاور سرش زیر سنگ اندرست
دلیری که بد نام او اشکبوس   همی بر خروشید بر سان کوس
بیامد که جوید از ایران نبرد   سر هم نبرد اندر آرد بگرد
بشد تیز رهام با خود و گبر   همی گرد رزم اندر آمد بابر
برون تاخت رهام با اشکبوس   برآمد ز هر دو سپه بوق و کوس

گفتار اندر آمدن اشکبوس بمیدان و میدان خواستن و نبرد او با رهام گودرز و رفتن رستم بجنگ او

همان نامور تیر باران گرفت   کمانش کمین سواران گرفت
جهانجوی در زیر پولاد بود   بخفتانش بر تیر چون باد بود
نبد ره دگر تیر بر ابر آب   از آن تیزتر شد سر جنگجوب
بگرز گران دست برد اشکبوس   زمین آهنین شد سپهر آبنوس

برآویخت رهام گرز گران / غمی شد ز پیکار کند آوران
چو رهام شد از کشانی ستوه / بپیچید از او روی و شد سوی کوه
ز قلب سپاه اندر آشفت طوس / بزد اسپ کاید بجنگ اشکبوس
تهمتن بر آشفت و با طوس گفت / که رهام را جام باده است جفت
بمی در همی تیغ بازی کند / میان یلان سرفرازی کند
کجا شد کنون روی چون سندروس / سواری بود کمتر از اشکبوس
تو قلب سپه را بآیین بدار / من اکنون پیاده کنم کارزار
کمان را به زه بر ببازو فکند / ببند کمر بر بزد تیر چند

رزم رستم با اشکبوس

خروشید کای مرد جنگی بپای / هماوردت آمد مرو باز جای
کشانی بخندید و خیره بماند / عنان را گران کرد و او را بخواند
بدو گفت خندان که نام تو چیست / تن بی سرت را که خواهد گریست
تهمتن چنین داد پاسخ که نام / چه پرسی که هرگز نبینی تو کام
مرا مام من نام مرگ تو کرد / زمانه مرا پتک ترگ تو کرد
کشانی بدو گفت بی بارگی / بکشتن دهی سر بیکبارگی
تهمتن چنین داد پاسخ بدوی / که ای بیهده مرد پرخاشجوی
پیاده ندیدی که جنگ آورد / سر سرکشان زیر سنگ آورد
بشهر تو شیر و نهنگ و پلنگ / سوار اندر آیند هر سه بجنگ
هم اکنون ترا ای نبرده سوار / پیاده بیاموزمت کارزار
پیاده مرا زان فرستاد طوس / که تا اسپ بستانم از اشکبوس
کشانی پیاده شود همچو من / بدو روی خندان کند انجمن
پیاده به از چون تو باشد سوار / بدین دشت و این روز و این کارزار
کشانی بدو گفت کو بت سلیح / نبینم همی جز فسوس و مزیح
بدو گفت رستم که تیر و کمان / ببین تا هم اکنون سرآری زمان
چو نازش باسپ گرانمایه دید / کمان را به زه کرد و اندر کشید
یکی تیر زد بر بر اسپ اوی / که اسپ اندر آمد ز بالا بروی
بخندید رستم باواز گفت / که بنشین بپیش گرانمایه جفت
سزد گر بداری سرش در کنار / زمانی برآسایی از کارزار
کمان را به زه کرد بر اشکبوس / تنی لرز لرزان و رخ سندروس
برستم بر آنگه ببارید تیر / تهمتن بدو گفت بر خیره خیر
همی رنجه داری تن خویش را / دو بازو و جان بداندیش را
کمان را بمالید رستم بچنگ / نگه کرد یک تیر پر خدنگ
بزد بر بر و سینهٔ اشکبوس / سپهر آن زمان دست او داد بوس
کشانی هم اندر زمان جان بداد / چنان شد که گفتی ز مادر نزاد
نظاره بر ایشان دو رویه سپاه / که دانند که گردان بگاه
نگه کرد کاموس و خاقان چین / بدان برز و بالا و آن زخم و کین
چو برگشت رستم هم اندر زمان / سواری فرستاد خاقان دمان
کزان نامور تیر بیرون کشید / همه تیر تا پر در خون کشید
همه لشکر آن تیر بگذاشتند / سراسر همه نیزه پنداشتند
چو خاقان چین پر و پیکان تیر / نگه کرد برنا دلش گشت پیر
بپیران چنین گفت کین مرد کیست / ز گردان ایران ورا نام چیست
تو گفتی سالختی ورا کابواند / کمین کشان هنر بابواند
کنون نیزه با تیر ایشان یکیست / دل کوه در جنگشان اندکیست
همی خوار کردی سراسر سخن / چو آن بد که گفتی ز سر تا به بن
بدو گفت پیران که ایران سپاه / کسی را ندانم بدین پایگاه
که تا تیر او بگذرد بر درخت / ندانم چه دارد ز بد شوربخت
از ایرانیان گیو و طوس است گرد / که با فر و برز اند روز نبرد

برادرم هومان بسی پیش طوس … جهان کرد بر گونه آبنوس
با ایران ندانم کی این مرد کیست … درین لشکر او را هما ورد کیست
شوم تا ببینم برده سرای … بیاید نا کام ناامش بجای
بیامد برانداشه و روی زرد … بپرسید ازان نامداران مرد
ببیران چنین گفت هومان گرد … کی دشمن ندارد هنرمند خرد
بزرگان ایران گشاده دلند … تو گفتی بآهن همی بگسلند
کنون تا بیامد از ایران سپاه … همی بر خروشید ازان رزمگاه
بدو گفت پیران که هر چند بار … بیامد بر طوس از ایشان سوار
چو هیچم نباشد مرا باک نیست … بگرکین مرا دل بجای [illegible]
چنان دان که جنگی جز از طوس نیست … ز بهرزو گرکین چو کاوس نیست
سپه را دو رزم گرانست پیش … بگوییم هر کس بدین نام خویش
وز انجا بنزدیک هومان رفت … بر دیگر منشور و هم طوس رفت
چنین گفت کامروز رزمی بزرگ … برفت و پدید آمد از پیش گرگ
ببینید تا چاره کار چیست … برین خستگیها تن آزار چیست
چنین گفت کاموس کای مرد جنگ … چنان بد کی نام اندر آید بننگ
برزم اندرون کشته شد اشکبوس … وزان شادمان شد دل گیو و طوس
دلم زین پیاده پر از بیم شد … کزو لشکر ما بر از بیم شد
ببالای او بر زمین مرد نیست … درین لشکر او را هم آورد نیست
کمانش تو دیدی و تیر اندرست … بر او بر ز پیل ژیان برترست
همانا کی از سکزی جنگجوی … کی چندان همی بر شمردی تو زوی
پیاده بدین رزمگاه آمدست … بیاری ایران سپاه آمدست
بدو گفت پیران که آلوده دست … سواری سرافراز گندآورست
بپرسید پس مرد بیدار دل … کجا بسته بود اندران
ز پیران بپرسید کین شیر مرد … چگونه جز آمد بدشت نبرد
ز بار و علفها چرم دان نشان … چه جوید باورد با سرکشان
چگونه شد ای مردی و دیدار اوی … چگونه شوم من به پیکار اوی
گر آید درنگ اید ایران سپاه … مرا رزم باید باوردگاه
بدو گفت پیران که این خود مباد … کی او اندر آید کند رزم یاد
یکی مرد بینی چو سرو سهی … بدیدار با زیب و با فرهی
بسا رزمگاها کی افراسیاب … ازو کشته بیجان و دیده پر آب
یکی زرمسار ست خسته و رست … بخواهد بپر سوی شمشیر دست
بکین سیاوش کند کارزار … کجا او بپروردش اندر کنار
سلیح ورا بر نتابد کسی … ز مردان کند آزمایش بسی
برزم اندرون چون ببندد میان … تنش تو دارد بسیلی ژیان
نه بر گیرد از جای گرزش نهنگ … اگر بفکند بر زمین روز جنگ
نهی بر کمانش از چرم شیر … یکی تیر پیکان او ده ستیر
اگر سنگ و سندان کند ایدش … شود موم وز موم بند اندیش
برزم اندر آید بپوشد زره … یکی جوشن از بر ببندد گره

یکی جامه دارد ز چرم پلنگ … بپوشد بپر اندر آید بجنگ
همی نام ببر بیان خواندش … ز خفتان و جوشن فزون داندش
نسوزد در آتش نه در آب شو … شود چون بپوشد برآیدش پر
یکی رخش دارد بزیر اندرون … کی گویی روان شد که بیستون
همی آتش افروزد از خاک و سنگ … بیار آمد از باد هنگام جنگ
ابا این شگفتی به روز نبرد … سزد گر نداری تو او را بمرد
بدین شاخ و این یال و بازو و کفت … هنرمند باشی نباشد شگفت
چو بشنید کاموس بسیار هوش … ببیران سپرد آن زمان گوش و هوش

همانگه خروش آمد از نار او کی / بر افروخت از گاه رخسار او ی
ببین تا چه خواهی ز نیرو کند بخت / که خوردند شاهان نبد از تخت
بیران چنین گفت کای پهلوان / تو بیدار دل باش و روشن روان
خودم من فروزان کنون پیش تو / که روشن شود زان دل و کیش تو
که دیبرزانه بردارم از پشت بور / نه نیرو با رود و زبان هود
بسی آفرین خواند بر آن بزرگ / که ای شاه بینا دل راستگوی
مگر بخت تو شاد و روشن کنم / بر ایشان جهان چشم سوزن کنیم
بکام تو گردد همه کار ما / نماند سپاه ببکار ما
وز آنجایگه گرد لشکر بگشت / به پرده و خیمه برگذشت
ز خیمه بشد چون شد او العل نام / شب تیره بر چرخ بگذارد کام
بگفت این سخن پیش خاقان چین / همی گفت با هر کسی هم چنین
دلیران لشکر شدند انجمن / که بونید دانا و شمشیر زن
به خرگاه خاقان چین آمدند / همه دل پر از رزم و کین آمدند
چو که بر اسب افکن شیر مرد / چو منشی چنگی شبه نبود
سواران شنگی و شنگل ز هند / ز سقلاب چون کندر و شاه هند
همی رای زد رزم را هر کسی / از ایران سخن راند هر کس بسی
وزان پس بر از راه ایشان شد درست / که پیلیز کوز دست با سپ نشست
چو تاریک خیمه شد پشت ماه / ز تاریک زلف شبان سیاه
برفتند هر کس بآرام خویش / بخیمه گشتند با کام خویش
بر دیلم خورشید چون شد درست / برآمد بزد باد و رخ را بشست
سپاه دو کشور برآمد بجوش / بچرخ بلند اندر آمد خروش
کمان برد با بدکی بر آن نبود / نی او نتابید برد آن بود
چنین گفت خاقان با مرد جنگ / نباید که چون دی بود باد رنگ
همه همگنان بر نساز آمدیم / بیابی ز راه دراز آمدیم

گر امروز رستم درنگ آوریم / همه نام جستن بسنگ آوریم
یکی لشکر آید همه هم گروه / شدند پیش لشکر بکردار کوه
دلیران مرد از افراسیاب / سپاس اندیادیم و گیریم خواب
ز ده کشور آمد سرافراز هشت / بخواب و بخوردن نشاید نشست
بزرگان ز هر جای برخاستند / بخاقان چین خواهش آراستند
یل امروز بنگر بدین رزمگاه / که شمشیر بارد ز ابر سیاه
که بر لشکر امروز زمان براست / همه کشور چین و ترکان تراست
در این روی رستم با ایرانیان / چنین گفت کاکنون سرآمد زبان
اگر کشته شد زین سپاه اندکی / از ایشان نماند سپهبد یکی
همه لشکر ترک از اشکبوس / برفتند خسته چو سندروس
چنین یکسره دل مدارید تنگ / نخواهیم تن زنده بی نام و ننگ
همه یکسره دل پر از کین کشید / سواران بردها پر از چین کشید
که من رخش را بستم امروز نعل / برو گرد خواهم بر و تیغ لعل
میان را ببندید کز کارزار / همه تاج یابید با گوشوار
سپاه نبد که مرد زود نوشت / زمین سر به سر گنج کیخسرو است
ز من برد وجهد به زابلی / بیابید هم شاره کابلی
بزرگان برو خواندند آفرین / که از تو فزاید کلاه و نگین
بپوشید رستم سلیح نبرد / بیاورد که رفت بادار و برد

گفتار اندر جنگ دوم طوس و گودرز و رستم و شیرد ستم با کاموس کشانی و گرفتن او را و کشته شدن کاموس

زره زیر بد جوشن اندر میان / وزان پس بپوشید ببر بیان
گرانمایه مغفر بسر بر نهاد / همی کرد بدخواه از مرگ یاد

بفرمان یزدان میان را ببست / نشست از بر رخش چون پیل مست
زبالای او آسمان خیره گشت / زمین از پی رخش او تیره گشت
برآمد ز هر دو سپه بوق و کوس / نماند ایچ راه فسون و فسوس
همه لرز لرزان شده دشت و کوه / زمین شد ز نعل ستوران ستوه
وزان روی کاموس بر میمنه / بسر بر شد آوا ز ژنده پیل و بنه
ابر میسره لشکر آرای هند / زره دار و در جنگ رومی پرند
بقلب اندرون جای خاقان چین / شده آسمان تار و جنبان زمین
ودین سو فریبرز بر میسره / چو خورشید تابان ز برج بره
سوی میمنه پور کشواد بود / که گویی همه زیر پولاد بود
بقلب اندرون طوس نوذر بپای / بپیش سپه کوس با کرنای
همی دود و آتش برآمد ز آب / نبیند چنان رزم جنگی بخواب
برآمد ز لشکر ز هر سو خروش / همی پیل را زان بدرید گوش
نخستین که اندر میان دو صف / ز خون جگر بر لب آورد کف
سپهبد سرافراز کاموس بود / که با پیل و با لشکر و کوس بود
همی رزم جست او چو پیل مست / یکی گرزه گاو پیکر بدست
که آن جنگجوی یگانه کجاست / که از نامداران همی رزم خواست
بگو تا بیاید بمیدان / بتیر و کمان بر سر آرد زمان
ورا دیده بودند گردان نیو / چو طوس سرافراز و رهام و گیو
کسی را نیامد همی رزم رای / ز گردان ایران تهی ماند جای
که با وی کسی را نبد جای جنگ / سواران چو آهو و او چون پلنگ
یکی زابلی بود الوای نام / سبک تیغ کین برکشید از نیام
بسی رنج برده بکار عنان / بیاموخته تیر و گرز و سنان
برنج و بسختی جنگ آموخته / هنرها ز رستم بیاموخته
بدو گفت رستم که هشیار باش / به آورد از این ترک بیدار باش

رزم رستم با کاموس کشانی

مشو غره ز آب هنرهای خویش / نگه دار بر جایگه پای خویش
چو چشمه بر ژرف دریا بری / بدیوانگی ماند آن داوری
چو الوای آمد کاموس گرد / که چون بیاورد با او نبرد
نهان ند آوردگاهی بزرگ / کشانی بیامد بکردار گرگ
بزد نیزه و برگرفتش ز زین / بینداخت آسان ورا بر زمین
عنان را گران کرد و اسپ و بنعل / همی کوفت تا خاک او گشت لعل
تهمتن ز الوای شد دردمند / ز فتراک بگشاد پیچان کمند
چو آهنگ ماند از داشتی / کمندی و گرزی گران داشتی
بیامد بغرید چون پیل مست / کمندی بباز و گرزی بدست
بدو گفت کاموس چندین مدم / بنیروی این رشته شصت خم
چنین پاسخ آورد رستم که شیر / چو نخچیر بیند بغرد دلیر
نخستین ز کین تو بستی کمر / از ایران تو کشتی یکی نامور
همی رشته خوانی کمند مرا / ببینی کنون تنگ و بند مرا
زمانه ترا از کشانی براند / چو آید بر این خاک جای نماند
برانگیخت کاموس گرد نبرد / بآورد را دید با دار و برد
بینداخت تیغ برنده آورش / همی خواست از تن گسستن سرش
سر تیغ بر گردن رخش خورد / که هر بند بر گستوان بر نبرد
بیامد تن رخش را زان گزند / کو سلیح حلقه کرد آن کمند
بینداخت و افکندش اندر میان / برانگیخت از جای پیل ژیان
بران اندر آورد گردش دوال / عقابی شده رخش با پر و بال
سوار از دلیری بیفشارد ران / سبک شد رکیب و گران شد عنان
همی خواست کز خم خام کمند / بنیروی هم بگسلاند ز بند

شد از هوش کاموس و برگشت کام　بکوشید تا رخش را کرد رام
عنان را بپیچید و او را ز زین　نگون اندر آورد و زد بر زمین
بیامد ببستش بخم کمند　بدو گفت کاکنون شدی بی گزند
ز تو تنبل و جادوی دور گشت　روانت بر دیو مزدور گشت
دو دستش از پس پشتش چو سنگ　بخم کمند اندر آورد چنگ
پیاده بیامد بایران سپاه　بزیر کش اندر سر کینه خواه
بگردان چنین گفت کین رزمجوی　ز بس کینه و زور اندر آمد بروی
چنین است رسم سرای فریب　گهی با فرازست و گه با نشیب
از ایشان زمانی و زو مستمند　گهی بر نشستی که برابر بلند
کنون این سرافراز مرد دلیر　که بودی همیشه هم آورد شیر
بایران همی شد که ویران کند　بر و بوم ما جای شیران کند
بزابلستان و بکابلستان　نه ایوان بود نیز و نه گلستان
ببندازد از دست گوپال را　مگر کم کند رستم زال را
کفن شد کنون مغز و جوشنش　ز خاک افسر و گور بستر اهنش
شمار آمدش حلقه پیش تاب　کی شد کاره کاموس جنگی بتاب
بیفکند بر خاک پیش سران　ز لشکر برفتند کنداوران
تنش را بشمشیر کردند چاک　بخون غرقه شد زیر او سنگ و خاک
نبردی نباید شدن در گمان　که بر تو دراز است دست زمان
کشانی و شکنی و گردان بلخ　ز کاموسشان تیره شد روز تلخ
همه یک بدیگر نهادند روی　کی این پرهنر مرد پرخاشجوی
چه مردست و این مرد را نام چیست　هم آورد او در جهان مرد کیست
چنین گفت پیران بهومان شیر　کی امروز جانم شد از جنگ سیر
دلیران ما چون گرفتند جنگ　کی شد کشته کاموس جنگی پلنگ
بگیتی چنو نامداری نبود　از و پیلتن تر سواری نبود
سزد گر بسیل دار و کین　ببرد کسی بر زند بر زمین
چو کاموس را با بخم کمند　بآورد که بر توان کرد بند
سپه سر بسر پیش خاقان شدند　ز کاموس با درد بریان شدند
بروی آزش کرد پیران بدرد　کی ای برتر از گنبد لاجورد
تو آغاز و انجام این رزمگاه　شنیدی و دیدی نبرد سپاه
کنون چاره کار ما باز جوی　بتنهای خویش و کس را مگوی
بلشکر نگه کن ز کارآگهان　کی گو سخن باز جوید نهان
ببیند کی این شیر دل مرد کیست　وزین لشکر او را هم آورد کیست
وزان پس همه تن بکشتن دهیم　باورد که سر بدو بر نهیم
بپیران چنین گفت خاقان چین　کی خود در دراز است و تیمار ازین
کی تا کیست از لشکر این بو گزند　بجا شیر گیرد بخم کمند
ابا آنکه امروز چاره بجست　ره خواهش و پرسش و باده بست
زمان از همه مرگ را زاده ایم　بی کام گردن بدو داده ایم
کس از گردش آسمان نگذرد　دگر بر زمین پیل را نشکرد

شما دل مدارید زین مستمند
که گر کشته شد زیر خم کمند
همه شهر ایران کنم رود آب
به کام دل خسرو افراسیاب
من این کی کاموس ازو شد هلاک
ببند کمند اندر آرم بخاک
ز لشکر همی نامور کرد گرد
ز خنجر گذاران و مردان مرد

چنین گفت کز مرد جنگی تبس
سوار کمند افکن گرد گیر
که اکنون بباید که جایش کجاست
بگرد چپ لشکر و دست راست
هم از شهر پرسید و هم نام اوی
وزان پس بسازم سرانجام اوی
سواری سرافراز خسرو پرست
بیامد بزد بر زه کار دست

که چنگش بدش نام و جوینده بود
دلیر و به هر جای پوینده بود
بخاقان چنین گفت کای مرزبان
جهان از نهیب تو آمد بیان
کزو شیر نر تست پرواز کنم
بدانگه که سر سوی ایران کنم
بتنها تن خویش جنگ آورم
همه نام ازین کین بچنگ آورم

اگر کین کاموس جویم نخست
ببر اندر آرم تنامش بیارم درست
برآرم ز گرد خاقان چین
ببینش سوی سبز جنگی زمین
بدو گفت خاقان که کینه بازآوری
سوی من سر بی‌بها باز آوری
ببخشم خدایان گهرها ز گنج
کزان پس نباید کشیدنت رنج

از آن دشت چنگش برانگیخت اسب
همی تفت پویان چو آذرگشسب
چو بر دل ایرانیان شد بجنگ
ز ترکش برآورد تیری خدنگ
چنین گفت کین جای جنگ منست
سر نامداران بچنگ منست
همی گشت هر سو ز چپ و ز راست
همی گفت کان شیر جنگی کجاست

کمند افکن از مرد کاموس گیر
که کامی کند بندگاه نبیر
کنون از بیاید بآوردگاه
تهی ماند از شیر او جایگاه

گفتار اندر آمدن چنگش بر آوردگاه و خواستن مبارزان و رفتن رستم بجنگ او و کشته شدن چنگش بدست رستم

بجنبید با گرز رستم ز جای
بدانگه که رخش اندر آورد پای
همی گفت شیر اوژن گردگیر
کمند و کمان دارم و گرز و تیر
هم اکنون ترا همچو کاموس گرد
ببینی همی بخت باید سپرد
بدو گفت چنگش که نام تو چیست
نژاد از تن کدامست و کام تو چیست

بدان تا بدانم که روز نبرد
گر از خشم خون جوی برخاست گرد
بدو گفت رستم که ای شوربخت
که هرگز مبادا گلت بر درخت
کجا چون تو در باغ بار آورد
چنین میوه اندر شمار آورد
سر نیزه و نام من مرگ تست
تنت را بباید ز تن دست شست

بیامد همانگاه چنگش چو باد
در زاغ کمان را بزه بر نهاد
کمان جفا پیشه چون ابر بود
همآورد با جوشن و گبر بود
سپه بر سر آمد رستم چو دیب
که تیرش زره را گذاهد بریب
بدو گفت باش ای سوار دلیر
که اکنون سرت گرد از جنگ سیر

نگه کرد چنگش بدان پیلتن
ببالای سرو سهی بر چمن
بدان اسپ چون کوه در زیر کوه
بیامد همی از کشیدن ستوه

بدل گفت چنگش کنون گو بجوی   به از با تن خویش کردن ستیه
برانگیخت بارگی را ز جای   سوی لشکر خویش بنهاد روی
بکردار آتش بدریای قار   برانگیخت اسپ از پس نامدار
همانگاه رستم رسید اندر وی   همه دشت ازیشان پر از گفت‌وگوی
دم اسپ بالای چنگش گرفت   دو لشکر بدو مانده اندر شگفت
زمانی همی داشت تا شد غمی   ز تنگی بزد خویشتن بر زمی
بیفتاد ازو ترک و زنهار خواست   تهمتن ورا کرد با خاک راست
همانگاه گردش سر از تن جدا   همه کام و اندیشه شد بی‌نوا
همه نامداران ایران زمین   گرفتند بر پهلوان آفرین
وز آن روی خاقان غمی گشت سخت   براشفت با گردش روز و بخت
همی گشت رستم میان دو صف   یکی خشت رخشان گرفته بکف
بهومان چنین گفت خاقان چین   که بشکست بر ما زمان و زمین
مگر نام این نامه پهلوان   شوی بازجویی چنان چون توان
بدو گفت هومان که سندان نیم   برزم اندرون پیل دندان نیم
بلیتی چو کاموس جنگی نبود   جز او رزمخواه و لانگی نبود
بخم کمندش گرفت آن سوار   توان کرد را خوار ما بهمدار
شوم تا چه خواهد جهان آفرین   که پیروز گردد برین دشت کین
بخیمه درآمد بکردار باد   یکی ترک دیگر ببر بر نهاد
درفشی دگر جست و اسپی دگر   دگرگونه جوشن دگرگون سپر
بیامد بنزدیک رستم رسید   همی بود تا شاخ و یالش بدید

گفتار اندر رفتن هومان ویسه بناشناخت بنزدیک رستم و مناظره کردن او با رستم و پاسخ شنیدن از رستم

برستم چنین گفت کای نامدار   کمندافکن و گرد جنگی سوار
بیزدان ز برادرم از تخت شاه   اگر چون تو دیدم یکی رزمخواه
که چون تو دگر دیدن شاه بزرگ   ندیدم همی نامدار و سترگ
دلیری کی چندین بجوید نبرد   برآورد همی از سر شیر گرد

ز شهر و نژاد و ز آرام خویش   سخن گوی از تخمه و نام خویش
جز از تو کسی را از ایران سپاه   نبینم که دارد دل رزمگاه
مرا مهر با بیست بر مرد جنگ   بویژه که دارد نهاد پلنگ
کنون گر بگویی مرا نام خویش   بر و بوم و پیوند و آرام خویش
سپاسی بود کان بر من نهی   که اندیشه گردد دل من تهی
تهمتن چو بشنید گفتار اوی   بدو گفت کای مرد پیکارجوی
چه مردی بدو گفت و نام تو چیست   بر من پرستش خام کام تو چیست
چرا تو نگویی همی نام خویش   بر و کشور و جای و آرام خویش
چرا آمدستی بنزدیک من   بچربی و نرمی و چندین سخن
اگر آشتی جست خواهی همی   بکوشی بدین کین گاهی همی
نگه کن که خون سیاوش که ریخت   چنین آتش کین تا بر که بیخت
همان خون پرمایه گودرزیان   بیفزود چندین زیان بد یلان
که کارد خون بری گناه   نگر تا که یابی ز توران سپاه
از اسپان بمردان آراسته   کز ایران بیاورد با خواسته
چو بلمیر سوی باز ستید باز   من از جنگ ترکان شدم بی‌نیاز
وز آن پس بگویم بلنجروان   بشویم دل و مغز از درد و کین
ز رستم که کار را نسود شاه   مگر مهرش آید ببخشد گناه
از آن پس همه نیکخواه منید   سراسر بر این دو راه منید
بسازم کین و نجویم نبرد   بیارم سر سرکشان زبر کرد
بتو برشمارم کنون نامشان   که به نامشان باد و همه کامشان

تو بر شمارم کنون یا نشان … که به نامشان یاد دمه کامشان
سر کین ز کرسیوز آمد نخست … که درد دل و رنج ایران بجست
کسی را که دانی تو از تخم کرد … که بر خیره کردند این آب شور
گروی زره وانکه از کام داد … زمانه هرگز مباد آن نژاد
ستم بر سیاوش از ایشان رسید … گروی آمد این بند کین را کلید
کسی کو دل و مغز افراسیاب … تبه کرد و چون خواست در جوی آب
و دیگر کسی را کز ایرانیان … ببد کین ببست اندرین کین میان
بزرگان که از تخمه ویسه اند … دو رویند و با هر کسی پیسه اند
چو هومان و لهاک و فرشیدورد … چو کلباد و نستیهن اندر نبرد
اگر اینک گفتم بجای آورید … سر کینه جستن بپای آورید
ببندم در کینه بر کشورت … بجوشن بپوشید باید برت
وگر جز برین گونه باشد سخن … کنی تازه بیگار و کین کهن
برانگیزم آتش ازین کشورت … بسوزم همه مرز و بوم و برت
نمانم یکی زنده بر دشت کین … نه پیلی نه هیری خاقان چین
که خو کرده جنگ شیران منم … یکی نامداری از ایران منم
یکی سر جدا کرده دارم ز تن … که جز خاک تیره نبودش کفن
مرا آزمودی بدین رزمگاه … همینست رستم و همینست راه
ازین گونه هرگز نگفتم سخن … جز از کین بجستم ز سر تا به بن
کنون هرچه گفتم ترا گوش دار … سخنهای خوب اندر آغوش دار
چو بشنید هومان بترسید سخت … بلرزید بر سان برگ درخت
گزان گونه گفتار رستم شنید … همه کینه از کرده خویش دید
چنین پاسخ آورد هومان بروی … که ای شیر دل مرد پرخاشجوی

باز گشتن هومان بنزد پیران

بدین بود و این بر ز بالای تو … سر تخت ایران سزد جای تو
نباشی جز از پهلوانی سترگ … وگر نامداری از ایران بزرگ
بپرسیدی از گوهر و نام من … بدل دیگر آمد ترا کام من
مرا کوش کوشست نام ای دلیر … پدر بوسپاس است نیوی چو شیر
من از بهر با این سپاه آمدم … سپاسی بدین رزمگاه آمدم
ازان بار جویم همی نام تو … که تا بنگرم در جهان کام تو
کنون گر بگویی مرا نام خویش … شوم شاد دل سوی آرام خویش
همه هرچه گفتی بدین رزمگاه … به یک یک بگویم به پیش سپاه
همان پیش منشور و خاقان چین … بزرگان و ترکان توران زمین
بدو گفت رستم که نامم مجوی … ز من هرچه دیدی به پیران بگوی
ز پیران مرا دل بسوزد همی … دل از مهر او بر فروزد همی
ز خون سیاوش جگر خسته اوست … ز ترکان یکی مرد آهسته اوست
سوی من فرستش هم اکنون دمان … ببینیم تا بر چه گردد زمان
بدو گفت هومان که ای سرفراز … بدیدار پیرانت آمد نیاز
چه دانی تو پیران و کلباد را … گروی زره را و پولاد را
بدو گفت چندین چه پیچی سخن … مر آب را سوی بالا مکن
نبینی تو سهبار چندین سپاه … ز بهر تو اندر این رزمگاه
بشد تیز هومان هم اندر زمان … شده گونه از روی و آمد دمان
به پیران چنین گفت کای نیکبخت … بدا نامدارا بدین کار سخت
که این شیر دل رستم زاولیست … بدین لشکر اکنون بباید گریست
که الماس با او نتابد بجنگ … عسکلی پلنگ و بلا با نهنگ
سخن گفت و بشنید پاسخ بسی … همی کرد یاد از بد هر کسی
نخست ای برادر مرا نام برد … ز کین سیاوش همی بر شمرد
ز کار گذشته سخن کرد یاد … ز پیران و هومان و ز کام و داد

ز بهرام و ز تخم گودرز بان	ز هر کس که آمد بر ایشان زیان
بجز بر تو بر کس ندیدش مهر	ز داوان سخن گفت و نگشاد چهر
ازین لشکر اکنون که برخواستست	ندانم کی بر دل چه آراستست
برو تا ببینیش نیزه بدست	تو گویی که با بر کوه دارد نشست
ابا جوشن و گرز و ببر بیان	بزین اندرون نیزه پیل ژیان
همی تابد از تیغ جستم دروغ	همی کرد آتش ز تیغش فروغ
ترا تا نبیند نجنبد ز جای	ز بهر تو ماندست زان سان بپای
چو بیندش با وی سخن هم بگوی	برهنه مکن تیغ و منمای روی
چنین گوی او را که ای پور دستان	زمانه بتر تیم کی آمد فراز
گر ایدونک آن تیغ را در نشست	بران دشت ما را که ما تمشتست

[illegible]

برآشفت برآمد برو بوم و ما	ندانم چه گوید اختر شوم ما
بشد پیش خاقان پر از آب چشم	جگر خسته و دل پر از داغ و خشم
بدو گفت کای شاه بیشی مکن	که اکنون دگر گشت ما را سخن
که کاموس کی را سرآمد زمان	همانا که دل من برد این گمان
که این باره آهنین رستمست	که خام کمندش خم اندر خمست
گر افراسیاب اندر آید بباب	کسی پشت او را نبیند بخواب
ازو دو سه تیر اندر نبرد	چه یک مرد پیشش چه یک دشت مرد
بزاولستان چند بر ما بود	سیاوخش را آن زمان دایه بود
بدرّد او با درد جنگ آورد	جهان بر جهاندار تنگ آورد
مرا خواست زین لشکر انجمن	ندانم چه خواهد ز من سلتق
روم بنگرم تا چه خواهد همی	که از غم روانم بکاهد همی
بدو گفت اکنون برو پیش اوی	سخن چون سزد همچو چرب گوی
اگر آشتی خواهد و دستگاه	چه باید برین دشت رنج سپاه
بسی هدیه بدهیم و زو باز گرد	سزد گر بجویم چنین نبرد
چو تو نیز برجرم پلنگ اندرست	همانا که رایش بجنگ اندرست
همه یکسره تیز چنگ آورم	برو دشت پیکار تنگ آورم
همه پشت با سوی یزدان کنیم	به نیرو بر و رزم چندان کنیم
هم او را تن از آهن و روی نیست	جز از چون و از گوشت و از موی نیست
نه اندیشه باشد او را نبرد	چه داری دلت را همی روز درد
چنان دان که او سنگ و آهن خورد	همان تیر و ژوپین برو نگذرد
یکی مرد از ایشان ز ما سی صدست	برو بر زملی غم گستردن بدست
همین زاد کی نامبردار مرد	ز پیلی فزون نیست اندر نبرد
یکی پیل یابی تنیم بدو بی	که از بس بیاری دسی جنگ روی
همی رفت پیران پر آزاد و بیم	دل از کار رستم شده بدو نیم

گفتار اندر آمدن پیران به پیش رستم و مناظره کردن با او و باز دانستن نام رستم

بیامد بر دیگر ایران سپاه	خروشید کای مهتر رزمخواه
شنیدم که زین لشکر بی شمار	ز ترکان مرا کرد خواهی خواستار
جدا ایدم از پیش آن انجمن	بدین انجمن تا بپرسی ز من
چو آگاه شد رستم دستان ز	که آمد ز ترکان یکی سرفراز
بر دیگر او شد ز پیش سپاه	بسر بر نهاده از آهن کلاه
بدو گفت کای ترک نام تو چیست	بدین آمدن رای و کام تو چیست
چنین داد پاسخ که پیران منم	سپهدار آن نامداران منم
کزین سپاه ردار افراسیاب	سر پهلوانان با جاه و آب
ز هومان و پیران مرا خواستی	زخونی زبان بر من آراستی
دلم تیز شد تا تو از پهلوان	کدامی نگویی ز گندآوران

مرا خواستی تا چه خواهی ز من   چه بر تنی و رای بیان چو فکان
زره پوش با خنجر کابلی   بپا گفت پس رستم زابلی
چو بشنید ایران از آن ترفواد   نوذر آمد از اسب و بردش نماز
درود از خورشید روشن روان   بدو گفت رستم که ای پهلوان
هم از مادرش دخت افراسیاب   که همر تو بیند همیشه بخواب
درودی ز تو زی تن بر آن انجمن   بدو گفت سران کای سپلتن
ز نیکی دهش آفرین تو باد   فلک را کند بر نگین تو باد
که دیدم ترا زنده بر جایگاه   ز یزدان سپاس و بدو هم پناه
زواره فرامرز و زال سواد   که او ماند از خسروان یادگار
از ایشان مبادا جهان بی نیاز   درستند شادان دل و سرفراز
بگویم ترا گر نداری گران   گله کرد از کهتر و مهتران
کی بر آتش کنت آمد و بار خون   بگشتم درختی بباغ اندرون
بدین هم که آب دادم سر رنج   بدو بند مرا زندگانی و گنج
همه بار تر با گل زهر آمدست   بر او رند همه رنج بهر آمدست
سیاوش مرا چون پدر داشتی   بپیش پدر بها سپر داشتی
کشیدم از آن شاه و آن انجمن   ابا رنج و سختی و درد اکنن
گواه من اندر جهان ایزدست   گوا خواستن داوگر را بدست
شنیدم بسی پند آموزگار   که اکنون بر آمد بسی روزگار
که شیون نه برخاست از جان من   همی آتش افروزد از جان من
همیشه گرفتارم اندر پزشک   همی خون خروشم بجای سرشک
از این کار بهر من آمد گزند   نه بر آذر نو رفت چرخ بلند
که چندین جز و شیده ام خون گرم   ز تیره شب و بام نبشت شرم
ز کار سیاوش جراکه شدم   ز بیگانه و بد دست کوته شدم
چنین خوارم و زار و دل مستمند   میان دو کشته دو شاه بلند
ز نکیس را من خریدم بجان   بیند بر سر او رده بود تن زمان
بروز و شب هر گونه بگذاشتم   بخانه نهانش همی داشتم
بپاداش جان خواهد از من همی   سر بدگمان خواهد از من همی
ز دو انجمن سر بر آر گفت و گوی   برادر دلم ای پهلوان زرد روی
نه راه گریز است از افراسیاب   نه جای دگر روی و آرام و خواب
نبینم همی روی رفتن ز جای   غم گنج و بوست و هم چارپای
بسر هشت و شنیده اوبان بسی   چنین خسته و بسته هر کسی
نماند کی چشم اندر آرم بخواب   اگر جنگ زاید از افراسیاب
بناکام لشکر بباید کشید   نشاید ز فرمان او آرمید
سپاه اندر آور کردار آیش است   همی بر کنون جای بخشایش است
از این نیستی بر دلم درد و غم   از این تخمه جز کشتن بگسلتم
که در جنگ شیر آمدند از روان   جز او نیز چندان دلیر و جوان

وزان پس مرا بیم جان است نیز   سخن چند گویم ز توزندی و بیر
پیروز گو بر تو ای پهلوان   که از من نباشی خلیده روان
ز خویشان من بد ندارد نهان   بر اندیشی از کار دهر جهان
بر او شن روان سیاوش کرال   مرا خوشتر از جوشن و تیغ و ترگ
گرایند تا جنگی بود هم گروه   که گشته ببین بالای کوه
کشانی و شنگلی و سقلاب و هند   از این مرز تا پیش دریای سند
ز خون سیاوش همه بی گناه   سپاه لشکر بدین رزمگاه
مرا آشتی نیست باید ز جنگ   بباید گرفتن چنین کار تنگ
نگر تا چه بینی تو دانا تری   برزم دلیران توانا تری
ز ایران چو بشنید رستم سخن   نه برادر زو پاسخ افکند بن

بدو گفت تا من بدین کینه گاه / کمر بسته ام با دلیران شاه // ندیدم ز تو جز همه راستی / ز ترکان همه کاستی خواستی
بجنگ این شاسندی یکی را ز جنگ / نه خوبست و دانند هر کو بنگ // چو کین سر شهریاران بود / سر و کار با تیرباران بود

[illegible]

گنون آشتی را دو راه ایدرست / مگر تا شما را چه اندر خورست // یکی آنکه هر کس که از خون شاه / ببستند بر خیره این رزمگاه
ببندی و بستی بنزدیک شاه / سزد گر تو ایدر چنین دستگاه // گنه کار خون سر شهریار / سزد گر نباشد درین کارزار
و دیگر که با من ببندی کمر / بپای بر شاه پیروزگر // ز چیزی که ایدر نمانی بجی / مران را گرانمایه خوانی همی
بجای یکی ده بیابی ز شاه / مگر باذ یکار توران سپاه // بدو گفت پیران که ای نیک کار / ز ترکان شنیدند پیش آن شهریار
دگر جز که کار خواهد همی / ز کین سیاوش کاهد همی // بزرگان که چون شیان ازاسیاب / کی با گنج و تخت اند و با جاه و آب
چنین چوذ کجا گفت یا دم سخن / نه سر باشد از راه و نه بیخ و بن // چو هومان و لهاک و فرشیدورد / کجا هست گودرز از ایشان بدرد
همه این شمارند و زین روی نیست / و زین اب رای رحمان جوی نیست // ترا چاره خویش باید گرفت / ره خشک را پیش باید گرفت
بدو گفت پیران که ای پهلوان / همیشه جوان باش و روشن روان // شوم باز گویم بگردان خویش / سرافراز شیران و مردان خویش
بشاهان همی باز گویم همین / منوچهر و کید و خاقان چین // هیونی فرستم با فراسیاب / بگویم سرش را برآرم ز خواب
وز آنجا بیاید بلشکر چو باد / کسی را کی بود دو بسته نژاد // یکی انجمن کرد و بگشاد راز / چنین گفت کامد شب اندر فراز
بدانید کین شیر دل رستم است / مرین رزم که از در ماتم است // بزرگان و شیران تا بلستان / همان نامداران کابلستان
چو او کینه کش باشد و بیتاب / سواران کسی ندانند تاب // چو گودرز و گشواد و چون گیو و طوس / بنا کام رزمی بود با فسوس
ز ترکان که کار چو بینم همی / دل از بی گناهان بشوید همی // که دانی کز ایدر که کار نیست / دل شاه از و بر ز تیمار نیست
که گر کار این بوم ویران شود / بکام دلیران ایران شود // نه بر و جوان ماند ایدر نه شاه / نه گنج و سپاه و نه تخت و کلاه
همی گفتم این شوم بیداد را / کی چندین بیداد آتش و باد را // کی روزی شود بی گمان سوخته / خرد سوخته چشم و دل دوخته
مگر داین جفا پیشه فرمان من / نه فرمان این نامدار انجمن // بچندان گرانمایگان را ز جای / نزد باد بر خیره زمن رای
ببینی که نه شاه ماند نه تاج / نه پیلان جنگی نه این تخت عاج // بدین شاد دل شاه ایران بود / غم و درد بهر دلیران بود
دریغ این دلیران و چندین سپاه / کی با فر و برز و با تاج و گاه // بتاراج بینی همه زین سپس / نه بر گردد از رزمگه شاد کس
بکوبند ما را بنعل ستور / شوذ این تخت بیداد شور // ز هومان دل من بسوزد همی / ز دو بش روان بر فروزد همی
دل رستم آکنده از کین اوست / بروهاش یکسر پر از چین اوست // پر از غم شوم پیش خاقان چین / بگویم که برمن چه آمد ز کین
بیامد بر دیگ خاقان چو گرد / پر از خون دل و مژه پر از زرد // سر ابروده او پر از ناله دید / رخ خون گشته بر زعفران لاله دید

ز خویشان کاموس جنگی سپاه   بر پیل خاقان شدند دادخواه
همی گفت هر کس که افراسیاب   ازین پس نبیند بزرگی بخواب

چرا گیو پیل افکن کشت و مرد   کی آورد سالار توران نبرد
سپاه کشانی سوی چین شویم   همه دیده پر آب و بالین شویم

ز چین و ز بربر سپاه آوریم   کی کاموس را کینه خواه آوریم
ز بر کوه و سکسار و مازندران   کشیدیم با گرزهای گران

کی آید ز رستم بر آرند هوش   نه آوا زیارد شدن زو بگوش
اگر کین همی جوید افراسیاب   نه آرام باید کی جوید نه خواب

هم از دوده جنگش و اشکبوس   خروشیدنی بود چون زخم کوس
همی از پی دوده بر آتش بگرد   بیارید بر زعفران آب زرد

همی گفت ازین پس نجوییم خواب   نه آرام خواهیم و نه نان و آب
کی با سیستان را بر آتش کنیم   بر ایشان شب و روز ناخوش کنیم

سر رستم زاولی را بدار   بر آریم بر سوکواران نامدار
تنش را بسوزیم و خاکسترش   همه بر فشانیم پیش سرش

چو بشنید پیران دلش خیره گشت   از آواز ایشان رخش تیره گشت
بدل گفت کای زاد و بیچارگان   بر آزرد تیمار غمخوارگان

ندیدند آنان کهی پی کمان   کی آید شما را سر اندر زیان
زند با نهنگی بجنگ اندرست   کی جوشنش چرم پلنگ اندرست

بدین سوگواران چنین گفت باز   کی این رزم کوتاه باشد دراز
ازین نامداران هر کشوری   ز هر سو کی بد نامور مهتری

بیاوردن این رنجها شد بباد   کجا خیرزاده کا رسید از داد
بر شاه کشته چنین کشته شد   سیاوخش بر دست او کشته شد

بزرمان گرسنه کم خورد   ببر اژدها را کسی بسپرد
سیاوش جهاندار و پرمایه بود   دل رستم زاولی دایه بود

کنون هر کی او جنگ و کین آورد   همی آسمان بر زمین آورد
نه جنگ پلنگ و نه خرطوم پیل   نه کوه بلند و نه دریای نیل

ببندد سپاه او با وردگاه   جو آورد گیرد بپیش سپاه
بلی رخش دارد بزیر اندرون   کی آتشی نخواند بدریای خون

کنون روز چیره نباید شمرد   چو دیدیت او هر کسی دست برد
یکی آتش آمد ز چرخ کبود   دل ما شد از درد او پر ز دود

کنون بر سر تیز هش بخردان   بخوانید با موبدان و ردان
ببینید تا چاره کار چیست   برین رزم که مرد بیکار کیست

همه رای باید کی کرد درست   از آغاز کینه نبایست جست
مگر زین بلا سوی کشور شویم   اگر چند با بخت لاغر شویم

ز پیران غمی گشت خاقان چین   نبایدت کردار جهان آفرین
چنین گفت ما را کنون چیست راه   جو آمد سپاهی چنین جنگ خواه

چنین گفت کلباد ای سرفراز   چه باید کشیدن ز رنجها دراز
بیاری افراسیاب آمدیم   ز دشت و ز دریای آب آمدیم

بسی یاره و هدیها یافتیم   ز هر کشوری تیز بشتافتیم
یک مرد سگزی که آمد بجنگ   چرا شد چنین بر شما کار تنگ

برفتیم چون شیر جنگی دمان   بره بر نجستیم جای زمان
ز یک مرد سگزی گفتن سخن   دگر گونه بایدت افکند بن

جنان دان که او زنده پیل مست است   بآوردگه شیر گیرد بدست
اگر گرد کاموس را روز مان   بیامد بباید شدن بدگمان

چو پیران رستم تبه شد همی   کسی جو تن از ما بترسد همی
ز گردان کسی دارد ار کس   کنون دست یازیم بغز بازرس

به بیل اندرون کشته با شیر جفت   همی نیست چندانک پیران بگفت
برین رایها کرد باید درست   بباید دل از کین و آورد شست
سپیده دمان گرزها برکشیم   درین دشت یکسر سر اندر کشیم
هوا را چو ابر بهاران کنیم   بر ایشان یکی تیرباران کنیم
ز گرد سواران و زخم تبر   نباید کی تا کس از پای سر
شما یکسره چشم بر من نهید   چو بخروشم اندر دمید و دهید
همانا ز جنگاوران صد هزار   فزونست از ما دلیر و سوار
ز یک تن چنین تا دو بیجان شدیم   همه پاک تا کشته بیجان شدیم
چو من پیش سکزی شوم هم نبرد   شما تا سمان اندر آرید گرد
نباید کی باید یک تن رها   کی بیدل که جنگ آرد بها
چو بشنید لشکر ز شنگل سخن   جوان شد دل مرد گشته کهن
بدو گفت پیران تا نوشه بدی   روان را بپیکار توشه بدی
همه نامداران خاقان چین   گرفتند بر شاه هند آفرین
چو پیران بپیچید پرده سرای   برفتند برما به ترکان ز جای
چو هومان ز نستیهن و بارمان   کی که تیره بودند دل شادمان
بپرسید هومان ز پیران سخن   کی پیکارتان بر چه آمد بن
همی آشتی را کند پایگاه   و گر جنگ جوید سپاه از سپاه
هومان بگفتا که لشکر چه گفت   سپه گشت با او بکار جفت
همی گشت هومان بگفتار سخت   بر آشفت با شنگل شوربخت
بپیران چنین گفت کز آسمان   گذر نیست تا بر چه گردد زمان
بیامد بر پیش کیباد گفت   کی شنگل مگر با خرد نیست جفت
کران رستم او را من دیده ام   ز گردن کشان نیز بشنیده ام

[illegible]

نه شنگل بماند برین دشت کین   نه کودر نه شنوی خاقان چین
نه این ژنده پیلان آراسته   نه از گنج و ان تاج و ان خواسته
نباید شدن یکزمان زین میان   نگه کرد باید بسود زیان
ببینی کزین لشکر بی شمار   جهان گیر و زنبای برکارزار
دو بهره بود زیر خاک اندرون   کفن جوشن و ترگ شسته بخون
بدو گفت کیباد کای پاک تن   چنین تا توان فال بد را مزن
تن خویش یکروز نیکی مکن   نگر کز گمان دیگر آید سخن
ز نا آمده کار دل را بغم   سزد گر نداری نباشی دژم
و زین روی رستم پلان را بخواند   سخنهای بایسته چندی براند
چو طوس و چو گودرز و رهام و گیو   فریبرز و گستهم و خرداد نیو
چو گرگین کاراموده سوار   چو بیژن برو زنده کارزار
تهمتن چنین گفت با بخردان   هشیوار و بیدار دل مهتران
کسی را کی یزدان کند نیکبخت   سزاوار باشد و را تاج و تخت
جهانگیر پیروز باشد بجنگ   نباید کی با زدی ورزی جنگ
بیزدان بود زور ما خود که ایم   برین تیره خاک اندرون بر چه ایم
نباید کشیدن کمان بدی   ره ایزدی باید و بخردی
کی گیتی نماند همی بر کسی   نباید همی شاد بودن بسی
هنر مردمی باشد و راستی   ز کژی بود کمی و کاستی
چو پیران بیامد بر مردمان   سخن گفت با داغ دل یک زمان
کی از نیکوی با سیاوش چه کرد   چه آمد بر وی ز تیمار و درد
ز تلبیس کیخسرو از اژدها   بگفتا و بد کی آمد رها
ابا آنک نزد دلم شد درست   کی پیران بکین کشته آید نخست
برادرش و فرزند بر پیش اوی   بسی با گهر نامور خویش اوی
ابر دست کیخسرو از افراسیاب   شود کشته این دیدم من بخواب

چنان دان که ایدر نماند بجای مگر کشته افکنده در زیر پای
ولیکن نخواهم که بر دست من شود کشته این پیر با انجمن
که این را جز از راستی پیشه نیست ز بد در دلش هیچ اندیشه نیست
گر ایدونک آید ازین پاک گفت گناه گذشته بباید نهفت
کنه کار با خواسته هرچه بود بباردش ما کین نباید فزود
از آن پس مرا جای پیکار نیست به از راستی در جهان کار نیست
وزین نامداران که بر پشت پیل سپاهی چنین چون دریای نیل
بترسند وز بد ما تاج و گنج از ایشان نباشیم از آن پس برنج
ببخشید باید بما باژ و ساو ندانند با ما به پیکار تاو
ندانم کسی را گشتن ز راه که یکی دمش را جز این نیست راه
جهان پر ز گنج است و پر تاج و تخت بباید همه بس که با بخت
چو بشنید گودرز بر پای خاست بدو گفت کای مهتر داد و راست
شود پیر شاهی وز بهای گاه فرود آن سوی تخت و تاج و کلاه
سرمایه نسب روشن خرد تو آنی که از خرد برخورد
ز جنگ آشتی بی گمان بهتر است نگه کن که گاو ترا چرم اندر است
بگویم یکی پیش تو داستان کنون بشنو از گفته باستان
که از راستی جان بود بی گمان گریزد چو گردن ز سنگ گران
در آیند و رنگ چاره پیمان کنند بگوشند که از راستی نشکنند
چو گفت آن زمینش جهان آفرین تو بشنو سخن زو و گرزی مبین
نخستین که ما رزم را ساختیم سخن گفتن از گاه پرداختیم
ز پیران و شاده آمد برین که پیرام از جنگ در دشت کین
میان بسته‌ام بندگی شاه را نخواهم بر و بوم و چرخ گاه را
بسی پند و اندرز بشنید و گفت گر این بس نباشد ره جنگ جفت
شوم گفت سستیم ازین کار تفت بخویشان بگویم که با راه رفت

مرا تخت و گنجست و هم چارپای بریشان تمام سزاوار جای
بگفتیم ایدر بپای روانست بتوران بر این تخت و گنج و نواست
یکی گوشه‌ای کیبر تا نزد شاه ز نو آشکارا نگردد گناه
بگفتیم و پیران بدین بازگشت شب تیره باد بو ایاز گشت
بپیوند ز بستان برد نیز شاه که لشکر بیاید که بد سپاه
تو گفتی که با او بگفت این سخن همی بود از آن کار بیزار من
دهم روز لشکر بهامون کشید جهانی سراسر سپه گسترید
کنون با تو ای پهلوان سپاه یکی دیگر افکند بازی براه
جز از رنگ و چاره نداند همی ز دانش سخن بر فشاند همی
کنون از کمند تو ترسیده شد روان از تو ترسیده از دیده شد
همه پشت ایشان کاموس بود سپهبد چو منشور و طوس بود
سر تخت کاموس برکشته دید بخم کمند اندرون کشته دید
در آشتی گوید اکنون همی بیارد نشستن بهامون همی
چو دانست کی تنگ اندر آمد نشیب نگار آورد بند و رنگ و فریب
کند کار با گنج و با خواسته که گنجست پیش آرم آراسته
تو منی که چون برزند خم کوس بجنگ اندر آید فریبرز و طوس
سپهدار پیران بود پیش رو که جنگ آورد هر زمان نو بنو
دروغست یکسر همه گفت او نشاید بجز اهرمن جفت او
اگر بشنوی سر بپیچد ز من نگه کن که بهرام فرهند من
سپه را بدان چاره اندر نواخت ز گودرز بان کوهستانی بساخت
ابا تا زده‌ام خون سرشک است یکی تیغ هندی بر شکسته است
چو بشنید بیژن ز گودرز گفت که گفتار تو با خرد باد جفت

چنین داد پاسخ که این کار نیست | که آن نیز با ما هم آواز نیست | ولیکن بتر زانچه گفتار او | بجوییم یکسر همه کار او
نگه کن که با شاه ایران چه کرد | که از کین سیاوش چه تیمار خورد | گر از گفته خویش باز آید او | چنین بر دمد روز ما را بدو
بفتراک بر بسته دارم کمند | کجا زنده پیل اندر آرم ببند | ز نیکوکاران اندر آیم نخست | نباید مگر جنگ و پیکار جست
جوانان گزیده ز یک رخ خویش | ببندند اندر ده و تیمار خویش | برو آفرین کرد گودرز و طوس | که خنبل بر نونهاد ز فسوس
بر دیگر تو نبیند رنگ و فروغ | سخنهای پیران نگیرد فروغ | مبادا جهان بی سر و تاج شاه | تو بادی همیشه ورا پیشگاه
چنین گفت رستم که امشب گذشت | ز گفتارها مغزها خیره گشت | بباشید تا هم شب ای خون نم | دل آکنده با لشکر بزم
ببینیم تا کردگار جهان | برین آشکارا چه دارد نهان | با ایرانیان گفت تا شب همی | بگی آگهی آگاهم نیل بی
همی خورد با من که از سام و سوار | سپه کردی یا زیردان کارزار | نگردن برادرم شوم سوی جا | بد آنکه جا پای دار و نهنگ
سر ابر ده و افسر و گنج و تاج | فغان زده بلان و هم تخت عاج | بیارم سپارم ترا [illegible] نیاب | آلراختن را ببندم میان
برآمد خروش از جای نشیب | اران نامداران خسرو پرست | سوی خیمه خویش رفتند از | [illegible] ابد نیاز
چو خورشید بنمود زرین کلاه | چو سیمین سپهر گشت اجبار باه | بترسید شاه ار بگفت داوری | [illegible] سید دوی
تبیره برآمد ز درگاه طوس | شد از گرد اسبان زمین آبنوس | زمین پیل از ان شد هوا ابر گرد | بپوشید رستم سلاح نبرد
سوی میمنه بود گستهم بود | کی با خروش و گرز پولاد بود | فریبرز بر میسره جای جست | دل نامداران ز کینه بشست
بقلب اندرون طوس نوذر بپای | نگهدار نام بر و من بجای | تهمتن بیامد بپیش سپاه | گلی دار دلاغار [illegible] گاه
وزان روی خاقان بقلب اندرون | ز پیلان زمین چون که بیستون | ابر میمنه لشکر شیر جنگ | سواری دلاور بشمشیر و تیغ
سوی میسره جنگ دیده کهان | زمین خفته در زیر نعل سوار | همی گشت پیران بپیش سپاه | بیامد یکی بشکلم آرم خواه
بدو گفت کامروز این دارد هند | ز توران بفرمان ترا ابسند | مرا گفته بودی که ای نیکخواه | ز جنگ اندر آرم بهر سو سپاه
وزان پس بجوییم از رستم نبرد | سرش را ابر اندر آرم بگرد | بدو گفت شنگل مرا از گنج خویش | نگردم نیابی ازین کم و بیش

وزان پس بجوییم از رستم نبرد | سرش را ابر اندر آرم بگرد | بدو گفت شنگل مرا از گنج خویش | نگردم نیابی ازین کم و بیش
هم اکنون شوم پیش آن گرد گبر | عنان با کنم من بتعلیس تنبر | اگر دلیر کاموس جوییم نخست | با ایرانیان بر کنم کار سست

همانگه سپه را بسه بهر کرد / بزد کوس و زدش برخاست کرد
برفتند یک بهره با ژنده پیل / سپه بود صف برکشیده دو میل
سراپرده نقش کرده نگار / همه پاک با افسر و گوشوار
بیاراسته پیلشان طوق زر / میان بند کرده بزرین کمر
فرو هشته از پیل دیبای چین / نهاده برو تخت و مهد زرین
برآمد دم و ناله کرنای / برفتند پیلان جنگی ز جای
بیامد سوی میسره صد هزار / سواران گردن کش نیزه دار
سوی میمنه صد هزار دگر / کمان برگرفتند جنگی سپر
بقلب اندرون پیل و خاقان چین / همی بر نوشتند روی زمین
همی رفت شنگل میان دو صف / یکی تیغ هندی گرفته بکف
یکی چتر هندی بسر بر بپای / نگارید بر روی نگارنمای
بسر پشت و دشت چپ و راست او / ابا او بجنگ اندر آمد دو روی
چو پیران چنان دید دل شاد کرد / ز درد تهمتن تن آزاد کرد
هومان چنین گفت کامروز کار / بکام دل ما بود روزگار
بدین ساز و چندین سوار دلیر / سرافراز هر یک بکردار شیر
تو امروز پیش صف اندر بپای / بکام اندرون و فرودا مکن رزم رای
پس پشت خاقان چینی با تبت / که داند ترا با سواری دو تبت
اگر تا بپای درنش سپاه / ببیند ترا کار گردد تباه
ببینیم تا چون بود کار ما / چه بازی کند بخت بیدار ما
ورا نیک بشنیدن از انجمن / بجای باید سابه پیلتن

گفتار اندر باز آمدن پیران ویسه بار دوم بمصاف گاه بنزدیک رستم و گزاردن پیغام ترکان برو

فرود آمد از زین گرد چند / که داوار تو کرد سپهر بلند
مبادا که روز از تو گیرد نشیب / مبادا که آید بروت نهیب
برفتم ز نزد تو ای پهلوان / بیاوردم آنم پیر و جوان
بگفتم همه هر چه بود / ز گفتی ترا خوب که باید شنود
هم از راستی یا هم از جنگ / سخن گفتم از هر یکی بند بند
بزرگان گفتند کن چون کنیم / که از رای او کینه بیرون کنیم
توان داد گنج و زر و خواسته / زمانه چه او خواهد آراسته
نشاید که گردان برزوی / براندیش و این رازها بازجوی
گنهکار بهر خویش افراسیاب / که دانی سخن را مزن در شتاب
زمانه گر خواهی همه مهترند / بزرگ اند و با تخت و با افسرند
سپاهی بیامد از ان سان ز چین / ز شکلان و چگلان و توران زمین
همی آشتی خواست افراسیاب / که چندین سپاه آرد از خشک و آب
چگونه بسازیم و این کی توان / از این آید و پیر گردد جوان
پاسخ نکوهش بی یافتیم / از ایرا سوی پهلوان تافتیم
زمانه بنیز چیزی بماندمی / مرا جز کی سگزی نخواندمی
بر دو تو خواهد همی شاه جنگ / بخیره گران دهندی برند

مرا از دستی [illegible]   بر جام لوبان شود انجمن
چو بشنید رستم برآشفت سخت   بر آن جنس گفته کی شد بخت
چه داری از بند و خیزد نزیب   کجا پای داری تواند نهیب
مرا از دروغ تو شاه جهان   بسی یاد کرد آشکار و نهان
بدبیزم کنون دانش و رای تو   دل و غنسه یکسر سراپای تو
بغلتی همی چهره در خون خویش   بدشت اندرون زین ترا انذر پیش
اگر دوزخ را بهشتست جای   زبومی که داری همی زیر پای
مگر کینم این خاک بیداد شوم   گذاری بپای و با باد بوم
چنین بنده کی نبارد بها   که باشد سر اندر دم اژدها
نبینی مگر شاه باداد و مهر   جوان و نوازنده و خوب چهر
ترا خود زبان و جرم بلنک   همی خوش ایذ دیبای زنک
ندارد کسی با تو زین داوری   ز تخم بزرگان خود بر خوری
بدو گفت سران ای نیک بخت   برومند شاذان و دنبا درخت
سخنها که داند جز از تو چنین   که از مهتران بر تو بادا آفرین
مرا جان و دل زیر فرمان تست   همیشه لوانم کردکان تست
یک امشب زنم رای با خویش   بگویم سخن بس با انجمن
و زانجا بیامد نقیب سپاه   دلش پر فروغ و سرش کینه خواه
جو برگشت ازان هر دو گروه   زمین شد بکردار جوشنده کوه
چنین گفت رستم با ایرانیان   کی بر چنگ رابسته دارم میان
شاید یکی سر براز کین کشید   برو ما جنگی برازجین کشید
که امروز زی بزرگشست پیش   بدید ایذ اندازه کرک و میش
مراگفته بوذ این ستاره شناس   از این روز بودم دل اندر هراس
که این بود در میان دو کوه   جهان را بشوید بخون هم گروه
شوذ انجمن کار دیه مهان   بدان جنگی مرد کرد جهان

[illegible]

بدکنش نهان کرد اندر بوم   شوذ گرز پولاذ بر سان موم
مرا گر سر آیذ برین جنگ   شما دل مدارید از ین کار تنک
نود ششش بمنکم تخم کمند   اگر یار باشذ سپهر بلند
شما سربسر یک بیک هم گروه   مباشید از این بامدادان ستوه
مرا گر بزرم اندر آیذ زمان   بمیرم بزرم اندرون بی گمان
ترا نام بایذ کی ماند دراز   نمانی همی کار چندین مسان
دل اندر سرای سپنجی مبند   کی پر خون شوذ از غنا و گزند
دگر بار باشد نوان خرد   بنیک و بد دو زرا بشمرد
خداوند تاج و خداوند گنج   نبندد دل اندر سرای سپنج
چنین داد پاسخ بر ستم سپاه   که فرمان تو برتر از چرخ ماه
جنان رزم سازیم با تیغ تیز   کی ماند زمانام تا رستخیز
زدو روبه تند اندر سپاه   یکی ابر گفتی بر آمد سیاه
که باران او بوذ شمشیر و تیر   جهان شذ بکردار دریای قیر
ز پیکان پولاذ پیر عتاب   سیه گشت رخشان رخ آفتاب
سنانهای نیزه بکردار دوک   ستاره بیالوذ گفتی بخون
کرآوردن گرزها جهند   تو گفتی همی سنگ بارد سپهر
درفشیذ تیغ الماس گون   شذ ابرو باران آن رزم خون
بخون غرقه مغز اندرون خار و خاک   شده غرقه ترک از سرش جال چاک
چنین گفت گودرز با پیشه سار   کی تا من بمردی ببستم کمر
ندیدم کی اللهی بوذ زین نشان   نه مر گز شنیدم ز گردن کشان
کی از کشته کنی لب سان بوذ   یکی خارود بکردار تن آنان بوذ
بوز تند تنکل بپیش سپاه   بنم گفت کردار زن بر خواه

گفتار اندر آمدن شنگل بمصاف که رزم رستم خواستن و رفتن رستم بجنگ او و گریختن او از دست رستم

ببینم که این مرد سگزی کجاست / یکی گرد خواهم بزور دست راست
چو آواز شنگل برستم رسید / ز لشکر نگه کرد و او را بدید
چنین گفت کز گردگاه جهان / بجستم بجز آشکار و نهان
که بیگانه‌ای زان بزرگ انجمن / دلیری کند رزم جوید ز من
نه سقلاب ماند بایشان نه هند / نه شمشیر چینی نه خفتان پرند
بر شنگل آمد بآواز گفت / که ای بدنژاد فرومایه جفت
مرا نام رستم کند زال زر / تو سگزی چرا خوانی ای بدهنر
نگه کن که سگزی کنون مر تراست / کفن بی گمان جوشن و ترگ تست
همی گشت با او بآوردگاه / میان دو صف برکشیده سپاه
یکی نیزه زد برگرفتش ز زین / نگونسار کرد و زدش بر زمین
برد برگذر کرد و او را بخست / بشمشیر بردان زمان شیردست
یکی حمله بردند گندآوران / بزهر آب داده برند آوران
بجان شنگل از دست رستم بجست / زره بود جوشن تنش را نخست
چنین گفت شنگل که این مرد نیست / بگیتی کس او را هماورد نیست
یکی ژنده پیلست بر پشت کوه / مگر در رزم سازند جمله گروه
بتنها کسی جنگ آن اژدها / نجوید چو جوید نیابد رها
بدو گفت خاقان ترا بامداد / دگر بود رای و دگر بود باد
سپه را بفرمود تا هم گروه / برآیند یکسر بکردار کوه
سرافراز را در میان آورید / تنومند را سر زبان آورید
بشمشیر بردان زمان شیردست / چپ لشکر چینیان بر شکست
همانا که خنجر برافراختی / همه ره تن ز سر انداختی
نه با جنگ او کوه را پای بود / نه با خشم او پیل را جای بود

[illegible]

بدان سان گرفتند گرد اندرش / که خورشید تاریک شد بر سرش
ز بس نیزه و خنجر و گرز و تیر / که شد ساخته بر دل شیرگیر
که آن برد کاندر نیستان شدست / ز خون روی کشته میستان شدست
بیک زخم ده نیزه کردی قلم / خروشان و جوشان و دشمن دژم
دلیران ایران پس پشت اوی / بکینه دل آگنده و جنگجوی
ز بس نیزه و گرز و گوپال و تیغ / تو گفتی همی ژاله بارد ز میغ
ز لشکر همه دشت آوردگاه / تن و دست و سر بود و ترگ و کلاه
بلند آسمان چون زمین شد ز خاک / ستاره بمغز اندرون چاک چاک
ز چینی و شکنی و از هندوی / ز سقلاب و هری و از پهلوی
سپه بود بر خاک و دریا و کوه / ز یک مرد خسته شده هم گروه
که با او بجنگ اندرون پای نیست / بگیتی جز او لشکرآرای نیست
کسی کو نهاد این سخن داستان / نباشند خرسند همداستان
که بر خاکش با نامور صدهزار / بسنده نبودند با یک سوار
بگفتند باید که از آن / که این پیل هموار کاری عنان
یکی آنکه ما را نگونش کنند / جز از رزمگاهی پژوهش کنند
و دیگر که او را بخشم آوریم / رهایی نیابد سر از داوری
از این کین بدآمد با افراسیاب / ز رستم کجا یابد آرام و خواب
چنین گفت رستم بایرانیان / کز این جنگ ایشان سرآمد زیان
هم اکنون پیلان و آن خواسته / چو این تخت و این تاج آراسته
نباشد جز ایرانیان شاه کش / پی رخش و این رزم آباد بس
یکی یار سقلاب و شنگل و چین / تمام کنی بر نهد بر زمین
که امروز پیروزی روز ماست / بلند آسمان لشکر افروز ماست

همه ایشان نشان کرد گردان بذ — بیامذ بپیش اندر از کار بذ
گر ایدونک نیرو دهذ دادگر — برآیذ ز رخش درخشان هنر

برین دشت من گورستانی کنم — بر و بوم را شورستانی کنم
یکی از شما سوی لشکر شویذ — بکوشیذ و با داذ همبر شویذ

بکوشیذ چون من بجنبم ز جای — شما بر فرازیذ صنج و درای
زمین را سراسر کنیذ آبنوس — بگرد سواران و آوای کوس

بکوشیذ کوپال و گرز گران — چو پولاذ را بنگنذ آهنگران
از انبوه ایشان مداریذ باک — ز دریا برآرند اندر آبذ خاک

بذ آیذ بصفهای سقلاب و چین — نبایذ کی بینذ هوادار من
همه دیذه بر مغفر من نهیذ — چو من بر خروشم دمیذ و دهیذ

وز آنجایگه تفت چون پیل مست — یکی گرزه گاو پیکر بدست
خروشان سوی میمنه راه جست — ز لشکر سوی کند آمذ نخست

همه میمنه پاک برهم دریذ — بسی ترک و سر بذ کی تر اندیذ
یکی خویش کاموس بذ ساوه نام — سرافراز و هر جای گسترده کام

گفتار اندر کشته شدن ساوه بر دست رستم

بیامذ بپیش تهمتن بجنگ — یکی تیغ هندی گرفته بچنگ

بگردیذ دست چپ و دست راست — ز رستم همی کین کاموس خواست
برستم چنین گفت کای ژنده پیل — ببینی همی موج دریای نیل

بخواهم کنون کین کاموس خواست — کنم تنت و زلف تو با خاک راست
چو گفتار ساوه برستم رسیذ — بزذ دست و گرز از میان برکشیذ

برآورد و زذ بر سر و مغفرش — نبذ بست گفتی تنش با سرش
بیفگند و رخش اندر او براند — ز ساوه یکی بی نشانی نماند

درفش کشانی نگونسار کرد — بدو جان لشکر پر آزار کرد
نبذ نیز کس پیش او پایداد — همی خار مغزش برآورد خار

وزان میمنه شذ سوی میسره — غمی گشت لشکر همه یکسره
گهار کشانی بذانجایگاه — گو شیردل با درفش سیاه

برآشفت چون ترک رستم بدیذ — خروشی چو شیر ژیان برکشیذ
بدو گفت من کین توران و چین — ز سگزی بخواهم برین دشت کین

نبرد آز مهتران با منست — دل شیر و گرز گران با منست
برانگیخت اسپ از میان سپاه — بیامذ بر پیلتن کینه خواه

زبونش چون ترک رستم بدیذ — روانش تو گفتی ز تن بر پریذ
بدل گفت پیکار با ژنده پیل — چو غوطه خوردن بدریای نیل

تو گفتی برآمذ دلم گفت نی — دو گفتار کاز بام ز ببنت نی
کنون همی گلم با سر بجای — بذان رزم جستن بنام و برای

گو یزدان بیامذ سوی قلبگاه — بوذ بر نظاره ز هر سو سپاه
درفش تهمتن میان گروه — نشان زرد خان بر نبرد کوه

همی تاخت رستم بر او چو گرد — زمین لعل گشت و هوا لاجورد
یکی نیزه زذ بر کمربند اوی — بدریذ خفتان و پیوند اوی

بینداخت بر سان برگ از درخت — کی بر شاخ او برزنذ باد سخت
نگونسار کردان درفش کبوذ — تو گفتی گهار کشانی نبوذ

بدین هم کو دار رستم چه کرد — چپ و راست برخاست گرد نبرد

گفتار اندر کشته شدن گهار کشانی بر دست رستم

درفش همایون برندند و کوس — بیامذ سرافراز گودرز و طوس
خروش آمذ از بوق ایران سپاه — چو پیروز شذ گرد لشکر پناه

بپیروزی رستم گو ایران سوار — برین دشت پنج صذ نامدار
هم اکنون مرا آن سلیح آن تخت عاج — همان باره زرد و آن طوق و تاج

ستانم ز چین و بایران برم / بپیروز شاه دلیران برم
از ایران بیامد دلاور هزار / زره دار با گرزهٔ گاوسار

چنین گفت رستم بایرانیان / کی امروز بندید کین را میان
بجان و سر شاه و خورشید و ماه / بخاک سیاوش بتوران سپاه

کی گر نامداری از ایران زمین / هزیمت پذیرد ز سالار چین
نبیند مگر دار یا بند و چاه / سری بر نهاده ز کاغذ کلاه

بدانست لشکر که او شیرجوست / بجنگش سر پیلگوز آرزوست
همه سوی خاقان نهادند روی / سیه داغ دل شاه دیهیم جوی

تهمتن بپیش اندرون حمله برد / عنان را بر خش تگاور سپرد
همی خون چکید بر چرخ ماه / ستاره نظاره بران رزمگاه

ز بس کرد گرد از زمین بر دمید / جهان شد کی کس روی هامون ندید
ز بانگ سواران و زخم سنان / نبد هیچ پیدا رکیب از عنان

تو گفتی که خورشید در برکه شد / زمین زیر نعل اندر آورده شد
هوا گشته چون روی زنگی سیاه / ز کشته نبینند بر دشت راه

همه دشت پر ترک جوشان و خود / سنان را همی داد سرها درود
ز گرد سواران بر و باد شد / زمین پر ز آواز پولاد شد

بسی نامداران بی نام و ننگ / بدانند بر چرخ سرها ز جنگ
برآورد رستم از آن سان خروش / کی گفتی زمانه برآمد بجوش

چنین گفت کین پیل و این تخت عاج / هم از یاره و افسر و طوق و تاج
بایران سزاوار کیخسرو است / کی اندر جهان شهریار نو است

شما را چه آرست با تاج و فر / بدین بود اوان کوشش و این هنر
همه دستها سوی بند آورید / میان را بخم کمند آورید

فرستیم نزدیک شاه زمین / نه مشور باید نه خاقان چین
شما را زمین بندگانی بس است / بدین رزمگاه این گمانی بس است

و گرنه من این جاکه آوردگاه / بنعل سواران برآرم بماه
بدشنام بگشاد خاقان زبان / بدو گفت کای بدتن بدروان

بایران و اوشاه و آن انجمن / همی زینهار ت نباید ز من
تو شکری را از هر کسی برتری / همی شاه چین با نبرد لشکری

کی تیر باران بگیرند سخت / چو باد خزان بر جهد بر درخت
هوا ابر شد پر عقاب / نبیند جهان جنگ جنگی بخواب

چو گرد ز باران الماس دید / ز تیمار رستم دلش بردمید
بر هام گفت این زنگی نه است / برو باد کان زو سواری سست

کمان های چاچی و تیر خدنگ / نگه دار پشت تهمتن بجنگ
بگیو آنگهی گفت برکش سپاه / برو نزد شادان پس دشمن مخواه

نه هنگام آرام و آسایش است / نه نیرو اندر دوای و آرایش است
بشو با دلیران سوی دست راست / نگه کن که ایران و توران کجاست

بالعز والبقا والعمر والکرامة

تهمتن بکوشش بر خاقان چین / همی آسمان را بدوزد زمین
بر اندیشه هر گز مباد آفرین / کی نیز بر سه گذرد بر دو ده کین

براشوفت و هام همچون پلنگ / بیامد پس پشت تهمتن بجنگ
چنین گفت رستم بر هام شیر / کی پرسم تا شد خشم از کاسه سیر

جداوند سر کرد ز باده شوم / بخون و جوی آنها ز داد شوم
یکی لشکرست این جو مور و ملخ / ابا پیل و با پیل بانان بلخ

همه با آرایش جنگ و بزم / ز کشان و چین پیل و بوی بزم
و زانجا بیابد بر خشید و گفت / کی با دوده چین ابر من باز جفت

ایا نام ... بی نیز عنجارکان / همه نامداران و غمخوارکان
شما را ز رستم ببود آگهی / دل مغزتان از خرد بد تهی

کی آواز ما را ندارد نبرد — همی پیل جوید بروز نبرد
شما را سر از رزم من سیر نیست — هوا هد بجز گرز و شمشیر نیست
ز فتراک بگشاد انگه کمند — خم خام در کوهه زین فکند
برانگیخت رخش و برآمد خروش — همی اژدها را بدرید گوش
بهر سو کی خام انداختی — زمین از دلیران بپرداختی
بنودش جز از رزم چین آرزوی — بباز و خم خام چین در بروی

هر آنگه کی او مهتری باز دین — ربودی بخم کمند از زین
بدین رزم که بد سپهدار طوس — با برانگیختی بوق و کوس
بجستی از ایران کسی دستبرد — زهامون نهادی سوی کوه روی
نگه کرد خاقان از آن هشت پیل — زمین دید گردان چو دریای نیل
یکی پیل بد مست کوه بلند — بچنگ اندر از چرم شیران کمند
همی کرکس آورد از ابر سیاه — نظاره ستاره بر آن جنگ و ماه

گفتار اندر پیغام فرستادن خاقان چین برستم در مصافگاه

یکی نامداری ز لشکر بجست — کی گفتار ایران بماند درست
بدو گفت رو پیش آن شیر مرد — بگویش کی اندی بکن در نبرد
جغانی و شگنی ز چینی و هر — از این کینه هرگز ندارند بهر
یکی شاه ختلان یکی شاه چین — ز بیگانه مردم نبایست کین
یکی شهریار تست افراسیاب — کی آتش همان بنشاسد ز آب
جهانی برین گونه کرد انجمن — بیاورد از این رزم بر خویشتن
کسی نیست بازوی نام و ننگ — همان آشتی بهتر آید ز جنگ
فرستاده آمد بر پیلتن — زبان برگشاد و دل پر شکن
بدو گفت کای مهتر رزمجوی — چو در رزم سیر آمد اکنون بزم جوی
نداری همانا ز خاقان چین — ز کار گذشته دل هیچ کین
چو او باز گردد تو زو باز گرد — کی اکنون سپه را سر آمد نبرد
کی کاموس بر دست تو کشته شد — سر رزمجویان همه گشته شد
چنین داد پاسخ کی پیلان و تاج — بر دیگر ما باید تخت عاج
بتاراج ایران نهاد است روی — چه باید کنون راه و گفت و گوی
چه داند کی لشکر جنگ منست — شتاب سپاه از درنگ منست
بخشم سر تیغ و تاجش مراست — همان پیل با تخت عاجش مراست
فرستاده گفت ای خداوند رخش — بدشت آموی تا کرفه بخش
همه دشت مردست و پیل و سپاه — چو خاقان یا با تاج و تخت و گاه
که داند کی خوذ چون بوذ روزگار — که پیروز گردد درین کارزار
چو بشنید رستم برانگیخت رخش — منم گفت شیر اوژن تاج بخش
ز تیغه ببند و بازو کمند — چه آمد فسوس ست هنگام بند
چه خاقان چینی کمند مرا — چه شیر ژیان دست بند مرا
ببد اخستن تا بر داده کمند — میان سواران همی کرد بند
بیامد بر دیگر پیل سپید — شگفت شاه چین از روان نا امید
چو از دست رستم رها شد کمند — سر نامداران اندر آمد ببند

گفتار اندر گرفتن رستم خاقان چین را بکمند از پشت پیل و فرستادن بالشکرگاه خویش و هزیمت شدن

زپیل اندر آورد و زد بر زمین — ببستند بازوی خاقان چین
پیاده همی راند تا کوه شهد — نه پیل و نه تخت و نه تاج و نه مهد
چنین است رستم سرای فریب — گهی بر فراز و گهی بر نشیب
چنین بود تا بود گردان سپهر — گهی جنگ و کین و گهی شهد و مهر
از آن پس بگیرد گران دستبرد — بزرگیش ماند و همان شیر خورد
جهان شد درو دست آوردگاه — کی شد تنگ بر ... پیل و ... راه

چنان شد که روز آوردگاه   کی شد تنگ بر مور و بر پشه راه
برآمد یکی باد و ابری سیاه   کی شد روشنایی ز خورشید و ماه
سر از پای دشمن ندانیست راست   بیابان ازیشان بر دست راست
نه ایرانیان بدان کارزار   چنان تیره بد گردش روزگار
همی توس و گودرز و خاقان چین   بدان نامداران و مردان کین
درفش بزرگان نگونسار دید   به چنگال اندرون خستگان خوار دید
بستبهن و رد کلباد گفت   کی از تیغ و خنجر نباید نهفت
نگونسار کردند درفش سیاه   برفتند پویان ز بی راه و راه

گفتار اندر بیرون شدن لشکر ترکان از پیش جیش ایرانیان و آگهی پیران و هومان و لهاک و فرشیدورد

همه میمنه گیو تاراج کرد   در و دشت چون پر دراج کرد
بجست از چپ لشکر و دست راست   بدان تا بداند که بیژن کجاست
چو آوا نبد بر کشیدند باز   دلیران سوی رستم کینه ساز
تبه گشته اسبان جنگی ز کار   همه رنجه و خسته در کارزار
برفتند با کام دل سوی کوه   بتهمتن بیش اندرون با گروه
همه ترگ و جوشن بخون و بخاک   شده ترگ و برگستوان چاک چاک
تن از جنگ خسته دل از رزم شاد   جهان را چنین است ساز و نهاد
سر و تن نشستند و دل خسته بود   کی دستشان بند گران بسته بود
چنین گفت رستم بایرانیان   کی اکنون بباید گشادن میان
ببیش خداوند پیروزگر   نه گوپال باید نه بند کمر
همه سر بخاک سیه بر نهید   ازان پس کجا خاک بر سر نهید
گزین نامداران یکی بیست کم   کی اکنون شدستی دل ما دژم
چو آگاه آمد شاه جهان   بمن باز گوید این سخن در نهان
کی طوس سپهبد بکوه اندرست   وزان ترک خاقان ستوه اندرست
از ایران برفتیم زی پای هوش   برآمد ز بیکار مغزم بجوش
ز بهرام و گودرز و زیو نبیق   دلم تیره ترگش پرستان شبیه
از ایران همی تاختم تیز چنگ   زمانی بجای نکردم درنگ
چو جستم برآمد خاقان چین   بدان نامداران و مردان کین
بخاصه که توس و آن فرو برز و   چنان بار دار شاخ دار ارنگ
بدل گفتم آمد زمانم بتنگ   کی تا من ببستم بمردی کمر
ازین پیش مردان و زین بیش ساز   ندیدیم بجای بهم برد راز
رسیدم بدیوار بان بندگان   شب تیره و گرزهای گران
ز مردی سپهبد هرگز دلم   نگفتم کی از آرزو بگسلم
همی روز تاریک شد روز من   سیه شد دل گیتی افروز من
کنون گر همه پیش یزدان پاک   بغلتیم با درد دل بر خاک
سزاوار باشد کی او داد زور   بلند اختر خوش کیوان و هور
مبادا کی این کار گیرد نشیب   مبادا کی آید تا بر نهیب
نگه کن که کاه آگهان ناگهان   برند آگهی زین بشاه جهان
مما تا بدان آن نامه بزم گاه   ببر بر نهد خسروانی کلاه
ببخشد همه پیش بسیار چیز   کی بر جان او آفرین باد نیز

کنون جامه رزم بیرون کنید   بارایش آسایش افزون کنید
غم روز کام دل بی ره نگذرد   زمانه همی ماهی بشمرد
همان به کی ما جام می بشکریم   بدین چرخ نا مهربان ننگریم
سپاس از جهاندار پیروزگر   کزو نیست مردی و بخت و هنر
کنون می گساریم تا نیم شب   بیاد بزرگان گشاییم لب
سزد گر دل اندر سرای سپنج   ندارم چندین بدرد و برنج

بزرگان برو خواندند آفرین — که بی تو مبادا کلاه و نگین
بسندیده باژ از ثواذ و گهر — همان بوم کو چون تو آرد بسر
کسی را که چون پهلوان کهترست — ز گردن کشان برسرش برترست
تو دانی که با ما بکرد ... — که از جان تو شاد باد اسپهر
همه کشته بودیم و برگشته روز — بتو زنده گشتیم و گیتی فروز
بفرمود تا پیل با تخت عاج — بیایند با طوق و زرینه تاج
می خسروانی بیاورد و جام — نخستین ز شاه جهان برد نام
بزد کرنای از بر پشت پیل — همی رفت آواز او بر دو میل
چو خرم شد از می جهان پهلوان — برفتند شادان و روشن روان
چو بر آهن شب بد تیغ ماه — نهادند بر چرخ بر دره گاه
طلایه پراکنده بر گرد دشت — چو زنگی زرنگی شب اندر گذشت
بدید آمد آن خنجر تابناک — بگردار یاقوت شد تیره خاک
تبیره برآمد ز پرده سرای — برفتند گردان لشکر ز جای
چنین گفت رستم بگردنکشان — که جای بیامد ز پیران نشان
بباید شدن سوی آوردگاه — زهر سو فرستاد بی مر سپاه
بشد پیش رو بیژن شیرمرد — بجای کجا بود دشت نبرد
جهان دید برگشته و خواسته — بهر سو نشستی بیاراسته
پراکنده گشته سراپرده دیب — بخاک اندر افکنده نابسته دیب
ندیدند زنده کسی را بجای — زمی بود خرگاه و پرده سرای
بر دیگ رستم رسید آگهی — که شد روی کشور ز ترکان تهی
زنا باکی و خواب ایرانیان — برآشفت پرسان شیر ژیان
زبان را بدشنام بگشاد و گفت — که گر شاه مرز نیست با مغز جفت
برین کوه دشمن میان دو کوه — سپه چون گرازان ما هم گروه
طلایه نگهبان که بیرون کنید — در و راغ چون دشت و هامون کشند
شما سر بآسایش و خوابگاه — سپهبد دو دشمن برنج و براه
تن آسان غم و رنج بار آورد — چو رنج آوری گنج بار آورد
چو گویی که در روزی تن آسان شوم — ز تیمار ایران هراسان شوم
ازین پس تو پیران و کلباد را — چو هومان و رویین و پولاد را

[illegible]

نگه کن برین دشت با لشکری — تو در لشکره رستم از کشته بی
اگر تاو داری بجنگ آورید — مراین سپس را بچنگ آورید
چو برگشتم از کارزار — تبه شد همه کرد زجام کار
برآشفت با طوس شد چون پلنگ — کی این جای خوابست یا دشت جنگ
طلایه نگه کن که از خیل کیست — سرآهنگ آن روزده را نام چیست
چو برگرد طلایه بیابان بکوب — هم اندر زمان دست و پاش بکوب
از آن چیز بستان و پایش ببند — نگه کن کی تا کیست پیلی بلند
برین سان رستش بنزدیک شاه — مگر تخته کرده بپای بارگاه
ز دیبا و از گوهر و تخت عاج — ز دیبا و از افسر و گنج و تاج
نگر تا که دارد از ایران سپاه — همه خواسته یکسره پیش خواه
برین دشت بسیار شاهان بدند — همه نامداران کیهان بدند
زچین وز سقلاب وز هند و هس — همه نامداران کرینه شهر
ازین هدیه شاه باید نخست — پس آنگه مرا و ترا بهره جست
سپهبد بیامد همه گرد گرد — برفتند گردان بدشت نبرد
کمرهای زرین و بیجاده تاج — ز دیبای رومی و از تخت عاج
ز تیر و کمان و ز برگستوان — ز گوپال و خنجر هندوان
یکی کو شد از میان دو کوه — نظاره شده گردش اندر گروه
کمان کش سواری گشاده بری — تن زنده پیلی و کند آوری

خدنگی بند اندرون چار پر ‌ ‌ ‌ ازین پس بدان پر نگردی گذر
چو رستم نگه کرد چیره بماند ‌ ‌ ‌ جهان آفرین را فراوان بخواند

چنین گفت کین روز تا با بدار ‌ ‌ ‌ گهی بزم سازد گهی کارزار
همی کرد ازین خواسته زان بذین ‌ ‌ ‌ بفرین دهد که کی با آفرین

یکی گنج ازین سان همی پرورد ‌ ‌ ‌ کسی دیگر آید کزو بر خورد
بران بود کاموس و خاقان چین ‌ ‌ ‌ که آتش بر آید از ایران زمین

بدین ژنده پیلان و این خواسته ‌ ‌ ‌ برین لشکر و گنج آراسته
به گنج و بنه بوده بودند شاد ‌ ‌ ‌ زمانی ز یزدان نکردند یاد

که چرخ و زمان و سپهر آفرید ‌ ‌ ‌ چو کیوان و ناهید و مهر آفرید
بنه بودشان و گنج آباد بود ‌ ‌ ‌ سگالش همه کار بیداد بود

کنون این بزرگان هر کشوری ‌ ‌ ‌ گزیده ز هر کشوری مهتری
ابا ژنده پیلان ز رستم بشاه ‌ ‌ ‌ همان تخت زرین و زرین کلاه

همان خواسته رهبنان مست ‌ ‌ ‌ ز رستم سزا را چیزی که هست
وز ایدر شوم تا زنان تا بجنگ ‌ ‌ ‌ درنگی نه والا بود مرد سنگ

کسی کو کند کار و خونی بود ‌ ‌ ‌ بگیتی بماند ز بونی بود
بدان تا بخنجر بشویم ز کشت ‌ ‌ ‌ بدان را تمام کی یابد بهشت

بدو گفت گودرز کای نیک رای ‌ ‌ ‌ تو تا جای باشد بمانی بجای
تهمتن نهستدی را نخست ‌ ‌ ‌ که با شاه گستاخ باشد نخست

ز هر در که دیر را برگزید ‌ ‌ ‌ که با شاه نزدیکی او را سزید
چنین گفت کای نیک پی نامدار ‌ ‌ ‌ هم از تخم شاهی و هم شهریار

هنرمند با دانش و با نژاد ‌ ‌ ‌ تو شادان و این کهتران تو شاد
یکی رنج بر گیر و زاید بر و ‌ ‌ ‌ ببر نامهٔ من بر شاه نو

ابا جوشن بستکان را بشش ‌ ‌ ‌ مهونان و این خواسته بر نشش
همان افسر و یاره و طوق و تاج ‌ ‌ ‌ همان ژنده پیلان و آن تخت عاج

ز هر در گمانی هنر بر زبان ‌ ‌ ‌ بنه راه را تنگ بسته میان
دبیر جهاندیده را پیش خواند ‌ ‌ ‌ سخن هر چه بایست با او براند

گفتار اندر نامه نبشتن رستم بنزدیک شاه کیخسرو و اندر پیروزی بر کاموس خاقان چین و ترکان

بپرمایش بر نامهٔ خسروان ‌ ‌ ‌ ز عنبر نبشتند بر پرنیان
سر نامه کرد آفرین خدای ‌ ‌ ‌ کجا هست و باشد همیشه بجای

بران برده ماه و کیوان و هور ‌ ‌ ‌ نگارندهٔ فر و دیهیم و زور
سپهر و ستاره زمین آز نست ‌ ‌ ‌ روان و خرد بر فرمان نست

درود آفرین باد بر شهریار ‌ ‌ ‌ زمانه بماناد ازو یادگار
رسیدم بدو زمان میان دو کوه ‌ ‌ ‌ سپاه سه کشور شده هم گروه

همانا که شمشیر زن صد هزار ‌ ‌ ‌ ز دشمن فزون بود در کارزار
کشانی و شگنی و چینی و هند ‌ ‌ ‌ سپاهی ز چین تا بدریای سند

ز لشکر تا دامن کوه شهد ‌ ‌ ‌ سراپرده دیبل دیبم و مهد
نترسیدم از دولت شهریار ‌ ‌ ‌ کزین رزمگاه اندر آرد بهار

چهل روز بر هم بی جنگ بود ‌ ‌ ‌ تو گفتی بر ایشان جهان تنگ بود
همه شهریاران کشته بزند ‌ ‌ ‌ نه بر باد با تخت و افسر بزند

میان دو کوه از بر زاغ دشت ‌ ‌ ‌ ز خون و ز کشته نشایست گذشت
همانا که فرسنگ باشد چهل ‌ ‌ ‌ پراکنده از خون زمین زیر گل

سرانجام ازین دولت به باد ‌ ‌ ‌ سخن گویم این نامه آرد دراز
همه شهریاران که دارند بند ‌ ‌ ‌ ز پیلان گرفتیم بخم کمند

سوی جنگ دارم کنون بی درنگی ‌ ‌ ‌ ملامش کز من آید آزردگی
زبانها بر آفرین تو باد ‌ ‌ ‌ سر چرخ گردان زمین تو باد

چو نامه بمهر اندر آمد بداد / بردش ز بیژن و خسرو نژاد
اما شاه پیلان و اشتر هزار / از آن رزمگه برنهادند بار
ز بیژن کاوس شادان برفت / بنزدیک خسرو بسیجید تفت
همی رفت با او کوس پیلتن / بزرگان و گردان آن انجمن
بدرود کردن گرفتش کنار / بیامد بیاد از غم شهریار
چو جعد دو زلف شب آمد پدید / از آنجایگه سوی لشکر کشید
نشستند با رامش و رود و می / بیک دست رود و بیک دست می
برفتند از آن پس بآرام خویش / گرفته سر هر یکی کام خویش
چو خورشید با زیب و دیبای زرد / ستم کرد بر دوده لاجورد
بمانند زد گاو و پرده سرای / برآمد خروشیدن کرنای
تهمتن میان تاختن را ببست / بران باره تیز تک بر نشست
بفرمود تا توشه برداشتند / همی راه دشوار بگذاشتند
بیابان گرفتند و راه دران / بیامد جهان لشکر از مشاد
جنین گفت با طوس و گودرز و گیو / کی ای نامداران و گردان نیو
کرا بینی اندر آید بجنگ / بداند شکاری را شو جهانی نهنگ
که دانست کین چاره گیرد سپند / سپاه از در چین و سقلاب و هند
مرا او را جان سست و بیهش کنم / تنش خاک کین سیاوش کنم
کی از هند و سقلاب و شکنان و چین / نخواهد از من سپه و آفرین
بزد کوس و از دشت برخاست گرد / هوا ابر گرد و زمین پر ز مرد
از آن نامداران برخاست جوی / بابر اندر آمد همی گفت و گوی
دو منزل برفتند از آن رزمگاه / کی از لشکر بیاورد کینی سپاه
یکی هفته بگرفتند و آمد فرود / سپه شد ز لشکر همه دشت و رود
بران جبرگاه اندر شاه بود / ز بیژن را دست کوتاه بود
بخشید بگیر همه بر سپاه / بجنبید پس از آنجایگاه
همی بود با رامش و می بدست / یکی شاد و خرم یکی خفته مست
فرستاد و آمد زهر مهتری / زهر نامداری و هر کشوری
بسی هدیه و ساز چندی نثار / بر بند نزدیک آن نامدار
چو بگذشت از آن داستان روز چند / ز گردش بیاسود چرخ بلند
کس آمد بر شاه ایران سپاه / کی آمد ز بیژن زکاوس شاه
بدر بر شد آن شاه گندآوران / ابا بوق و کوس و سپاهی گران
ز بیژن نزدیک خسرو رسید / زمین را ببوسید و گور ابدید
نگه کرد خسرو بدان بستگان / هیونان و پیلان و آن خستگان
عنان را بسیجید و آمد براه / زسر برگرفت از کیانی کلاه
ز رود آمد پیش یزدان بخاک / بغلتید و گفت ای جهاندار پاک
بسر کاری کرد بر من ستم / مرا بی پدر کرد با درد و غم
تو از درد و سختی رهانیدیم / همی تاج را پرور آیدم
زمین و زمانش پرستنده شد / جهان بکنج من آگنده شد
سپاس از تو دارم نه از انجمن / یکی جان رستم تو مستان ز من

بزد اسب وز انجایگه بازگشت / بدان پیل و آن بستگان برگذشت
بسی آفرین کرد بر پهلوان / که او شاد باد و دلش جوان
بایوان شد و نامه پاسخ نبشت / بباغ بزرگی درختی بکشت
نخست آفرین کرد بر کردگار / کزو دید نیک و بد روزگار

گفتار اندر پاسخ نامه شاه کیخسرو و از آن رستم و فرستادن فریبرز کاوس را باز پس و ستایش کردن شاه

خداوند کیوان و گردان سپهر / کزویست پرخاش و پیوند مهر
سپهری از این گونه بر پای کرد / شب و روز را گیتی آرای کرد
یکی را چنین تیره بخت آفرید / یکی را سزاوار تخت آفرید
غم و شادمانی ز یزدان پاک / کزویست مردی و ناپاک و باک
وزان پس چنین گفت کای پهلوان / که پاکیزه بادی و روشن روان
رسید آنچه گفتی بدین بارگاه / اسیران و پیلان و تخت و کلاه
ز دیبای چینی و از تخت عاج / از اسپان تازی و از طوق و تاج
میونان بسیار و افگندنی / ز پوشیدنی هم پراکندنی
همه آلت و ساز سور و بزم / زمینش نو زین سان که آیین بزم
مگر آنکه کش سر آید زیش / برین گونه سیر آمد از جان خویش
وزان رنج بردن سواران سپاه / شب و روز بودن بآوردگاه
ز کار تو چه بردم نه روز و نه شب / گشاده نکردم به بیگاه لب
شب و روز پیش یزدان پاک / نوان بودم و دل شده چاک چاک
کسی را که رستم بود پهلوان / سر او که ماند همیشه جوان
پرستنده چون تو نباشد ز سپهر / ز نو بخت هرگز مبادا ز مهر
نبیسنده بر او چن شد آزرمین / نهادند بر نامه خسرو نگین
بزرگ تخلو اراستند / ستام و کمرها بپیراستند
صد از جعد موی باز زرین کمر / ده اسپ گرانمایه با زین زر
ده استر همه بار دیبای چین / صد اشتر ز افکندنی همچنین
ز یاقوت رخشان ده انگشتری / ز خوشاب و از زر افسر سری
سران را همه هدیه‌ها ساختند / یکی گنج ازین سان بپرداختند
ز هر گونه تاج و تخت و درفش / یکی طوق زرین و زرینه کفش
ز شاه و ز موبد تا باز گشت / از آنجا بسوی سپهبد گذشت
چنین گفت کز جنگ افراسیاب / نیارام با بیدنه خورد و نه خواب
مگر کان سر شهریار اندکی / بخم کمند تو آید یکی
ز پیروز برگشت از آنجایگاه / بکام دل شاه ایران سپاه

گفتار اندر آگاهی یافتن افراسیاب از شکستن لشکر و گرفتن خاقان چین و کشته شدن کاموس کشانی

ببیگاه می آمد افراسیاب / کی آتش برآمد ز دریای آب
ز کاموس و منشور و خاقان چین / شکستی برآمد بتوران زمین
از ایران یکی لشکر آمد بجنگ / کی شد چرخ گردنده را راه تنگ
چهل روز یکسان همی جنگ بود / شب و روز گیتی بدیشان تنگ بود

ز گرد سواران بپوشید آفتاب / چو بیدار بخت اندر آمد بخواب
سرانجام از آن لشکر بی‌شمار / سواری نماند از در کارزار
بزرگان در آن نامور مهتران / ببستند یکسر به بند گران
بخواری فکندند بر پشت پیل / سپه بود گرد آمده بر دو میل
وز آن روی پیران ز راه ختن / نشد با یلی نامدار انجمن
کشانی و چینی و شگنی نماند / کی منشه شمشیر رستم نخواند
وز آن روی پیل اندر آمد سپاه / بپیش اندرون رستم کینه‌خواه
جز از اسب و آلت خبر ناشنود / دلش گشت پر درد و سر پر ز دود
همه موبدان و ردان را بخواند / ز هر گونه شه فراوان براند
که ایران یکی لشکر جنگجوی / بزرگان نامداران نهادند روی
شکسته شد از آن سپاه گران / چنان سازد آن لشکری گران
ز پیروزی کاموس و خاقان چین / ببستند گیتی مرا بر زمین
سپاهی چنان کشته و خسته شد / دو بهره ز ایرانیان بسته شد
به ایران کشیدند بر پشت پیل / زمین پر ز خون بود تا چند میل
چه سازیم و این را چه درمان کنیم / نشاید که این درد آسان کنیم
گر آمد ز رستم بود بیش رو / نماند برین بوم و بوخار و خو
کی مرد سر بر دو را دیده ام / ز گاه کهن سر بشنیده ام
کی او بایدت کان ز ایران زمین / چه گرد است از نیکوی روز کین
چه گویم که پاشاه مانندان / نگر زین چه آمد برین مهتران
گرانمایگان پاسخ آراستند / همه یکسر از جای برخاستند
ز گر نامداران سقلاب و چین / بایران همه رزم جستند و کین
مهان پایداری جز این خواندند / همه گنج خیره برافشاندند

نه از لشکر ما کسی کم شدست / نه این کشور از خون ما نم شدست
ز رستم چرا بیم داری همی / چنین کام دشمن بخاری همی
زمانه همه جنگ را زاده ایم / میان تا ببستیم نگشاده ایم
اگر خاک ما را بی بسپرند / ازان کرده خویش کیفر برند
بکین گر ببندیم ازین پس میان / نماند کسی زنده تا جاودان
ز پرمایگان شاه پاسخ شنید / ز لشکر زبان آوران برگزید
دلیران و گردن کشان را بخواند / ز خواب و ز آرام و خوردن بماند
در گنج بگشاد و دینار داد / روان را بخون دل آهار داد
چنان شد ز گردان جهان زمین / که گفتی سپهر اندر آمد بکین
جوان بد بدر را سر آمد بدین / فریبرز نزدیک رستم رسید
بپل شاد با خلعت شهریار / بدو اندرون تاج با گوشوار
از آن شادمان شد گو پیلتن / بزرگان لشکر شدند انجمن
گرفتند بر پهلوان آفرین / که آباد بادا برستم زمین
بدو جان شاه جهان شاد باد / بر و بوم ایران بس آباد باد
وز آنجا یله تیز لشکر براند / بیامد بسغد و دو هفته بماند
بنخچیر و گوی و بمی دست برد / از آن گونه یک چند خورد و شمرد
وز آنجا یله لشکر اندر کشید / بیک منزلی در یکی دز بدید
دژی بود آنجا و آباد بود / کجا نام آن شهر بیداد بود

گفتار اندر رسیدن رستم بدلان دز پیکار مردم خوار کندری و پادشاه ایشان را نام کافور بود و کشتن او رستم

همه خوردنی‌شان ز مردم بدی / پری چهره‌ای هر زمان کم بدی
بخوان چنان شهریار بلند / بودی جز از کودک نارسید
پرستندگانی نکوی بدی / بدیدار و بالای آهو بدی
از و ساختندی بخوان خوردنش / بدین گونه بد شاه را پرورش

تهمتن بغرید تا سه هزار / زره دار و برگستوان ور سوار
بدان دز رسیدند با گستهم / دو گرد دژ زمند با او بهم
یکی مرد بد نام کافور بود / که او را بدان شهر منشور بود
بپوشید کافور خفتان جنگ / همه شهر با او بسان نهنگ
کمند افگن و تیغ سندان بزند / برزم اندرون سنگ و سندان بزند
چو گستهم کشتی بران گونه دید / جهان در کف دیو وارونه دید
بفرمود تا تیرباران کنند / بر ایشان کمین سواران کنند
چنین گفت کافور با سرکشان / که سندان بگرد ز پیکان نشان
همه تیغ و گرز و کمند آورید / سر سرکشان را ببند آورید
زمانی بران سان برآویختند / که آتش ز دریا برانگیختند
فراوان از ایرانیان کشته شد / ببر بر سپهر بلا گشته شد
بیژن چنین گفت گستهم زود / که لختی عنانت بباید بسود
چو رستم بلوی یا چنین مه ابست / بجنبان عنان با سواری دویست
شنیدن گو برسان بباد / سخن بر تهمتن همه کرد یاد
گران کرد رستم زمانی رکیب / ندانست لشکر فراز از نشیب
بدان سان بیامد بدان رزمگاه / که باد اندر آید بکوه سیاه
فراوان از ایرانیان کشته دید / بسی سرکش از جنگ برگشته دید
بکافور گفت ای بد بدهنش / کنون رزم و بزم تو آرم بسر
یکی حمله آورد کافور سخت / بران بارور خسروانی درخت
بینداخت تیغی بکردار تیر / که آید مگر در پل شیرگیر
بپیش اندر آورد رستم سپر / بزد ماند کافور خاش جو
کمندی بینداخت بر سوی کبو / همی کشت در جنگ آن مرد نیو

عمودی بزد بر سرش پور زال / ابر هم شکستش سر و ترگ و یال
چنین تا در دژ یکی حمله برد / بزرگان ببودند بیدار و خرد
در دژ ببستند و باران تیر / برآمد خروشیدن دار و گیر
بکشتند کان مرد با زور و هوش / برین گونه منی لکینه نوش
بدو نام تو چون نزادی چه کرد / کمند افگنی با سپهر نبرد
دریغست رنج اندرین شارستان / که داند خواندش بکارستان
چو تور فریدون ز ایران براند / ز هر گونه دانندگان را بخواند
یکی باره افگند این گونه پی / ز سنگ و ز خشت و ز چوب و ز نی
برآورد این سان بافسون و رنج / بیالود رنج و تهی کرد گنج
بسی رنج بردند مردان مرد / کزین باره دژ برانگیز گرد
بدانکس برین شارستان پادشا / برین رنج بردن نیارد بها
سلاحست بسیار و هم خوردنی / بزیر اندرون راه آوردنی
اگر سالیان رنج و رزم آوری / نباشد بدست جز از داوری
نیاید برین باره بر منجنیق / ز افسون تور و دم جاثلیق
چو بشنید رستم بر اندیشه شد / دل رزمجویش جفا پیشه شد
یکی رزم بود آن نه برآوردی / سپاه اندر آورد بر چار سوی
بگیوی گودرز و دلیر طوس / سر شب برآمد ابا بوق و کوس
بیک روی بر لشکر زاولی / زره دار با خنجر کابلی
چو آن دید رستم کمان برگرفت / همه دژ بدو ماند اندر شگفت
هر آنکس که از باره سر برزدی / زمانه سرش را همی سر زدی
ابا مغفر کاو همی راز گفت / نه بر سار کاری همی کشت جفت
بسی باره را بن بکندن گرفت / ز دیوار مردم فگندن گرفت
ستونها نهادند بر اندرش / بیالود نفط سیاه از برش
چو نیمی ز دیوار دژ کنده شد / بچوب اندر آتش پراگنده شد

نرفت از میان باره تور گرد / زهر سو سپاه اندر آمد بگرد
بفرمود رستم کی جنگ آورید / کمانها و تیر خدنگ آورید
گوان از پی گنج و فرزند خویش / همان از پی بوم و پیوند خویش
همه سر بدادند یکسر بباد / گرامی تر آن کو زمادر نزاد
دلیران پیاده شدند آن زمان / سپرهای چینی و تیر و کمان
برفتند با نیزه داران بهم / سپیش اندرون بیژن و گستهم
دم آتش تیز و باران تیر / هزیمت بود زان سپس ناگزیر
جز از باره دژ بیرون شدند / گریزان و گریان ز هامون شدند
در دژ ببستند آن جنگجوی / بتاراج و کشتن نهادند روی
چه مایه بکشتند چندی اسیر / ببردند از آن شهر برنا و پیر
بسی زر و سیم و گرانمایه چیز / ستور و غلام و پرستار نیز
تهمتن بیامد سر و تن بشست / بپیش جهاندار آمد نخست
زپیروز گشتن نیایش گرفت / جهان آفرین را ستایش گرفت
بزرگان بپیش جهان آفرین / نیایش گرفتند سر بر زمین

[illegible]

چو از کار یزدان بپرداختند / بران نامدار آفرین ساختند
هر انکس که چون تو نباشد بجنگ / نشستن به ابدش از نام و ننگ
تو بیداری و زهره چنگ شیر / زمانی نباشد بپیکار سیر
همی چنین گفت کین زور و فر / یکی خلعتی باشد از دادگر
شما سربسر بهره دارید ازین / بجای کلاه از جهان آفرین
بفرمود تا گیو با هفت راد / سپهدار و برگستوان ور سواد
شود تارتان تا بمرز ختن / نماند کی ترکان شوند انجمن
چو بنمود شب جعد زلف سیاه / از اندیشه خمیده شد پشت ماه
بشد گیو با آن سواران جنگ / سه روز اندران تاختن شد درنگ
برانگه که خورشید بنمود تاج / برآمد نشست از بر تخت عاج
ز توران بیامد سرافراز گیو / گرفته بسی نامداران نیو
بسی خوب چهره بتان طراز / گرانمایه اسبان و هر گونه ساز
فرستاد [illegible] بر شاه / ببخشید یکسر همه بر سپاه
وز آن پس چو گودرز و چون طوس و گیو / چو گستهم و رهام و شیدوش نیو
ابا بیژن گیو برخاستند / یکی آفرین از نوا خواستند
چنین گفت گودرز کای سرفراز / جهان را بمهر تو آمد نیاز
نشاید کی بی آفرین تو لب / گشاییم ازین پس بشادی دو لب
کسی کو بود بر روی زمین / جهان دید و آرام و پرخاش و کین
بجای ازین بیش لشکر نهید / نداز موبد سالخورده شنید
ز شاهان و از پیل و از تخت عاج / ز مردان و اسپان و از گنج و تاج
ستاره بران دشت نظاره بود / کی این لشکر از جنگ بیچاره بود
بلشکیم گرد دژ اندر بسی / نبودیم جز کنده درمان کسی
گروشان بدیم از دم اژدها / کمان تو آورد ما را رها
تویی پشت ایران و تاج سران / سرافراز پیش تو در کهتران
مکافات این کار یزدان کند / کی چهر تو همواره خندان کند
بپاداش تو نیستمان دسترس / زبان مان پر از آفرینست و بس
بزرگیت هر روز افزون ترست / هنرمند تو جنگ صد لشکرست
تهمتن بر ایشان گرفت آفرین / کی آباد بادا بگردان زمین
مرا شب از آزادگانست راست / دل روشنم بر زبانم گواست
وز آن پس چنین گفت کابز سه روز / بباشیم شادان و گیتی فروز
جهاندار سوی گنگ افراسیاب / برانیم لشکر چو دریای آب
همه نامداران بگفتار اوی / ببزم و بخوردن نهادند روی

بس آگاهی آمد بافراسیاب — که بوم و بر از تخم شد خراب
دلش زان سخن پر ز تیمار گشت — همه بربنان بر تنش خار گشت
بدل گفت بیگاه را کار گشت — سپاهی بسیار سالار گشت
گران رستم آمد بدین دام — بسی از نبردش بپیچیده ام
بپیچید و زان پس بآواز گفت — که با اوگه دار بم درخشند جفت
یکی کوه کی بود بر ساق پی — کی بر لشکر آورده بودم بری
بیامد تن برز زین بر گرفت — بماندند دو لشکر اندر شگفت
چنین گفت لشکر بافراسیاب — کی چندین سرانجمن رستم شتاب
تو آنی که از خاک آوردگاه — همی جوشن خون اندر آری بماه
سلیحش بسا بهر داری و گنج — دل از کار رستم چه داری برنج
ز هنگ سواری تو غمگین مشو — نگه کن بدین نامداران نو
جهان زان که او کمتر از آهنست — اگر چه دلیر است هم یک تنست
سخنهای کوتاه او شد دراز — تو با لشکر بی درنگ گو را بساز
مرورا ازین اندکی غم بخال — وزان پس ز شاه و ز ایرج بنال
نه کیخسرو آباد ماند نه تخت — نه ایران نه بوم و نه شاخ درخت
نگه کن بدین لشکر نامدار — جوانان و شایسته کارزار
ز هر مرد و بوم و فرزند خویش — ازین کودک خرد و پیوند خویش
همه سر بسر تن بکشتن دهیم — ازان به که گیتی بدشمن دهیم
چو بشنید افراسیاب این سخن — فرامش کرد آن نبرد کهن
چنین داد پاسخ که اینبار جنگ — بپیش آورم چون شود کار تنگ
تمام کی کیخسرو از تخت خویش — بود شاد و پیروز بر تخت خویش
بفرمود تا لشکر آراستند — بکین نو از جای برخاستند
ز بوم نیاکان ز باز شهر خویش — یکی بار اندیشه نهاد ز پیش
سر زاولی را بجوید نبرد — بجنگ دلیر اندر آرم بگرد
نه تیزی نمایم نه پرخاش جوی — بشمشیر بنشانم این گفت و گوی
برو سرکشان آفرین خواندند — سرافراز را سوی کین خواندند
سپهبد بسی جنگها دیده بود — ز هر کار بهری پسندیده بود
یکی شیر دل بود فرغار نام — تنش دیو و جسته جنگی ز دام
ز بیگانگان جای پرداخته کرد — بفرغار گفتای گرانمایه مرد
هم اکنون برو سوی ایران سپاه — نگه کن بدان رستم رزمخواه
سوارش نگه کن که تا چند و چون — که دارند ازین بوم ما رهنمون
چو فرغار بشنید آمد براه — بکار آگهی شد بایران سپاه
غمی شد دل مرد پرخاشجوی — ببیگانگان نیز ننمود روی
فرستاد فرزند را پیش خواند — بسی راز با سینه با او براند

بشد چنین گفت کای برخرد — سپاه تو تیمار تو کی خورد
چنین داد کین لشکر بی شمار — کی آمد برین مرز چندین سوار
سپهدارشان رستم شیردل — کی از خاک سازد بشمشیر گل
چو کاموس و گرگوی و خاقان چین — گهار و چو منشور با آفرین
دگر گند و شنگل کان شاه هند — سپاهی ز کشمیر تا رود سند
بنیروی این رستم شیرگیر — بکشتند و بردند جنگی اسیر
چهل روز با لشکر آویز بود — گهی شب که رزم پرهیز بود
سرانجام رستم بخم کمند — ز پیل اندر آورد و کردش ببند
سواران و گردان هر کشوری — ز هر سو کی بود از بزرگان سری
سلیح و سنان و اسبان و تاج — بایران فرستاد با تخت عاج
بدین کشته اند از تن بی نشان — همان نامداران و گردنکشان
مر ایشان تمامی همی گنج و تخت — کی گردان شدند اندرین جنگ سخت

کنون هرچه گنجست و تاج و کمر / همان طوق زرین و زرین سپر
فرستم همه سوی الماس رود / نه هنگام بارست و تاج و درود
هراسانم از رستم تیز چنگ / تن آسان نباشند کام نهنگ
بمردم نماند بروز نبرد / نپیچد ز تیر و ننالد ز درد
ز نیزه نترسد نه از تیر و تیغ / اگر گرز بارد برو بر ز میغ
تو گویی که از روی و از آهنست / نه مردم نژادست آهرمنست
سلاحست چندان برو روز کین / که سیر آید از بار پشت زمین
زره دارد و جوشن و خود و ببر / بغرّد بکردار تابنده ابر
نه برتابد اندام او زنده پیل / نه کشتی سلاحش برآید بنیل
یکی کوه زیرش بکردار باد / تو گویی که از ابر دارد نژاد
تک آهوان دارد و هول شیر / بدریا چو دیو و بخشکی دلیر
مرا با سوارش بسی بود جنگ / یکی جوشنستش ز چرم پلنگ
سلیحم نیابد برو کارگر / بسی آزمودم بگرز و تبر
کنون آزمون را یکی کارزار / بسازیم تا چون بود روزگار

[illegible]

کرا یار یزدان بود زورمند / نگردد بدانیست چرخ بلند
همانا که یزدان همی بود نیز / تمامی نگردد سخن و غله چیز
نه ایران بود نیز و نه شهریار / سرآرد مگر بر من این روزگار
وگر دست رستم بود روز جنگ / نتابد زمین زین فراوان درنگ
شوم تا بدان روی دریای چین / بدو مانم این مرز توران زمین
بدو شیده گفت ای خردمند شاه / انوشه بزی تا بود تاج و گاه
ترا فرّ و برزست و مردانگی / نژاد و دل و بخت و فرزانگی
نبایذ ترا پند آموزگار / نگه کن بدین گردش روزگار
چو پیران و هومان و فرشیدورد / چو کلباد و نستیهن شیرمرد
شکسته سلیح و شکسته دلند / ز بیم و ز غم هر زمان بگسلند
ز شاهان گیتی از بنه وی / جهان دیده و کاردیده قوی
که از گاه توران و خاقان چین / دلم گشت پرخون و سر پر ز کین
شب تیره بگشاد چشم دژم / ز غم پشت شاه اندر آمد بخم
جهان گشت برسان مشک سیاه / چو بر غار ترکان ز ایران سپاه
بیامد بر دیگر افراسیاب / شب تیره هنگام آرام و خواب
چنین گفت کز بارگاه بلند / برفتم بر رستم دیوبند
سراپرده‌ی سبز دیدم بزرگ / سپاهی بکردار درنده گرگ
یکی اژدهافش درفشی بتاب / نه آرام دارد تو گفتی نه خواب
سپهدار چون طوس و گودرز و گیو / ز بهرام و شیدوش و گرگین نیو
گرانمایه بیشست یا کشتنم / که ایشان ز کین با شدند کام
غمی شد ز گفتار فرغانه شاه / بیامد بر پهلوان سپاه
ز گفتار فرغار چندی بگفت / از آن تا لبست با او بیکار جفت
بیامد سپهدار پیران چو گرد / بزرگان ز بهر دلان روز نبرد
بدو گفت سالار کامد ز جنگ / چه جای نشستست جستن نام و ننگ
ز لشکر بر و بوم و فرزند خویش / بکوشیم و ز بهر پیوند خویش
چو پاسخ چنین یافت افراسیاب / ازان اندران جنگ جستش شتاب
بپیران بفرمود تا با سپاه / بیاید بر رستم کینه خواه
ز پیش سپهدار بیرون شدند / همه رزم را سوی هامون شدند
خروش آمد از دشت و آوای کوس / جهان شد ز گرد سپاه آبنوس
سپه بود چندان که گفتی جهان / همی گردد از گرد اسبان نهان
تبیره زنان نعره برداشتند / همی پیل بر پیل بگذاشتند
از آواز شیپور افراسیاب / همی کرد بر جنگ جستن شتاب

سیوار یکلد

میان یکی آنچ بایست گفت / ز دشت اندر آمد بسوی نهفت
ز بیگانه خانه بپرداختند / بسنجیده رایش بپرداختند

دبیر جهاندیده را خواند و گفت / یکی از بزرگان بباید نهفت
یکی نامه کن سوی پولادوند / وزین راز سربسته بگشای بند

بگویش که ما را چه آمد به پیش / ازین نامور مرد دستان کیش
اگر یارمندست چرخ بلند / بیاید بدین مرز پولادوند

بیامد سپه ساز کوهی روان / سپهدارشان رستم پهلوان
همی لشکر آمد ز سقلاب و چین / نگوسار و ویران شد ایران زمین

سپهبد چو رستم سپهدار طوس / بیاورده آوای کوس
همه رنج این مرزبان … و پس / تو باشی اندرین مرز فریادرس

گر او را بدست تو آید زمان / شود رام … زمین … کمان
مرا از پادشاهی آید خویش / نه برگیرم از نیمهٔ گنج خویش

دل و گنج و دیهیم و گنج آن تست / یکی آمدن کار و رنج آن تست
نهادند بر نامه بر مهر شاه / چو برزد سر از برج خرچنگ ماه

رفتن نامه بر … شنیدن خبر افراسیاب بطلب پولادوند آمدن نامه افراسیاب بنزد پولادوند

گرفت ستیبه زمیش پدید / فرستاده او بود … تیمار …
بکردار آتش بر هم گوشند / بیامد بنزدیک پولادوند

برو آفرین کرد و نامه بداد / همه کار رستم برو کرد یاد
که از رنگ و چنگال از او برخواند / ز هر گونه‌ای داستانها براند

بدیشان یکی آنچ در نامه بود / جهان گیر … خورد که نابود
بفرمود تا کوس بر در زنند / سراپرده او بهامون برند

سپاه انجمن کرد گردان دیو / برآمد ز گردان لشکر غریو
درفش از پس پشت پولادوند / سپهدار با ترکش و با کمند

… بیامد بر افراسیاب / بیامد بنزدیک افراسیاب
تبیره برآمد ز درگاه شاه / تبیره شنیدش برآشفت سپاه

برو در گرفتش جهان دیده سود / ز کار گذشته سی یاد کرد
بگفتش که تا دیر کار زیست / سرانجام درمان این کار چیست

خرامان با … جشن گشتند / برای دانایانه … شدند
سخن راند هر گونه افراسیاب / ز کار گذشته و زهر شاب

ز هر خون سیاوش برد دست اوی / چو آمد بر خاش … اوی
ز خاقان و کاموس و شنگل … / گذشته سخنها همه برشمرد

بگفت آنک از رنج از پیش رفت / یکی او را بگفته سراهنگ
نبایذ سلاح برو کارگر / بران ببروان خود جنبی سپر

بیابان سپردی و راه دراز / کنون چاره کار او را بساز
بدانگونه شد چاره پولادوند / که از بند اکوان شود کار بند

چنین داد پاسخ بدو افراسیاب / کی در جنگ … زنی شتاب
همانست رستم که ما بند آن / بتن کرد و بستد بگرز گران

بدید پهلوی دیو سپید / … او اغندی بی سپید
مرا نیست با … جنگ او هوی / بیابان دم … گردن آمد اوی

تن و جان … رای تو باد / همیشه خرد رهنمای تو باد
مرا و را یکی حیله سازم بجنگ / بگردانش بگردم بتانی لنگ

تو لشکر بر اعال … لشکرش / ز اینو ملحیره کرد … سرش
مگر چاره سازی … بدست / … بود بال او را شاید شکست

او شاد شد جان افراسیاب / … آورد در جنگ … تاب
بدانه کی شد دست پولادوند / چنین گفت با او … بلند

کی من بروز نبرد و ضحاک و جم   خور و خواب و آرام کردم دژم
من این داوری را بشمشیر تیز   براوردگه بر کنم رستخیز
بر میمنی تر شنید آواز من   وزین لشکر کردن افراز من
جو حمله شود بود تابان درفش   معصفر شدی ابر تابان درفش

گفتار اندر نبرد پولادوند با پهلوانان ایران و افکندن چهار گرد را از اسپ و رستم جنگ او و کشتی گرفتن

تبیره برامد ز درگاه شاه   بابراند امد خروش سپاه
زبیش سپه بود پولادوند   تنی زورمند و بازو کمند
جو صف برکشیدند مرد سپاه   هوا شد بنفش و زمین شد سیاه
تهمتن بپوشید ببر بیان   نشست از بر ژنده پیل ژیان
براشفت و بر میمنه حمله برد   ز ترکان بیفگند بسیار گرد
ازان پس غمی گشت پولادوند   ز فتراک بگشاد پیچان کمند
براویخت با طوس چون پیل مست   کمندی بیازو عمودی بدست
کمربند بگرفت و اورا ز زین   براورد و اسان بزد بر زمین
به پیکار او گیو چون بنگرید   سر طوس بوذر نگونسار دید
برانگیخت از جای شبدیز را   تن و جان بیاراست آویز را
براویخت با دیو چون شیر نر   زره دار با گرزهٔ گاوسر
کمندی بینداخت پولادوند   سر گیو کرد اندر آمد ببند
نگه کرد رهام و بیژن ز راه   بدان ایزد وان گرز وان دستگاه
برفتند تا دست پولادوند   ببندند هر دو تخم کمند
بزد دست پولاد بسیار هوش   برانگیخت اسب و برامد خروش
دو گرد از دلیران پرمایه را   سرافراز و شیر و گران سایه را
بخاک اندر افکند و کشید خوار   نظاره بران دشت چندان سوار
برامد براختر کاویان   بخنجر بدو نیم کردش میان

خروشی برامد از ایران سپاه   نماند ایچ گرد اندر آوردگاه
ز هر دو گروه دو گردن کشان   جو دیدند از ان دو جهان نشان
بگفتند با رستم کینه خواه   کی پولادوند اندرین رزمگاه
برین بر یلی نامداری نماند   ز گردان لشکر سواری نماند
کی بفکند بر خاک پولادوند   بگرز و بخنجر و تیر و کمند
همه رزمگه سربسر ماتمست   بدین کارزار اندرین رستمست
وزان پس خروشیدن و ناله خاست   ز قلب و چپ لشکر و دست راست
جو کم شد ز گودرز هر دو پسر   بنالید با داور دادگر
کی چندین پسر بر سر داشتم   کی چندین سر از ماه بگذاشتم
بر رزم اندرون سربسر کشته شد   جنین اختر بودن برگشته شد
جوانان من کشته من پیر سر   مرا شرم باد از کلاه و کمر
جو شنید رستم کی رزم گشت سخت   بلرزید برسان شاخ درخت
بیامد بر دیگر پولادوند   ورا دید برسان کوه بلند
غمی گشت از ان کارکرد دلیر   جو گودرز و دشمن بکردار شیر
سپه را همه سربسر خسته دید   وزان روی پرخاش پیوسته دید
بدل گفت کین روز ما تیره گشت   سر نامداران ما خیره گشت
همانا کی برگشت پرگار ما   غنوده شد آن بخت بیدار ما
بیفشارد ران رخش را تیز کرد   براشفت و آهنگ آویز کرد
بدو گفت کای دیو ناسازکار   ببینی کنون گردش روزگار
جز آواز رستم بگردان رسید   سپهبد یلان را پیاده بدید
چنین گفت با کردگار جهان   کی ای برتر از آشکار و نهان
مرا چشم اگر تیره گشتی ز جنگ   بهشتی ندیدار این روز تنگ

عفو برسان

کزیشان برآمد ازان راغ بو | ز پیران و هومان و آن نوذری
برادرت یاد بپولادوند | ببند اندر آن تاب داده کمند

بزد تیرباران بر آن سوار | بترسید و تیرانداز آن دو زار
پیاده شد و گیو و رهام و طوس | چو شیران بر شیر کردی فسوس

تبه کشته اسپ بزرگان ز تیر | پیاده بر او تاخته خیر خیر
بدو گفت پولادوند ای دلیر | جهاندیده و نامبردار و شیر

که بگریز از پیش تو زنده پیل | ببینی کنون رنج ... نیل
که گیری کنون آتش جنگ من | ببیند دلیر و آهنگ من

ازین پس نیابی ز شاهی نشان | نه از نامداران گردنکشان
ببینی زمین زین سپس جز بخواب | سپارم سپاهت به افراسیاب

چنین گفت رستم بپولادوند | که چندست این بیم و تهدید و بند
زجنگاوران نیز کو یاد باد | چو با شیر جنگی آن نیز باد

چو بشنید پولادوند آن سخن | بیاد آمدش گفتهای کهن
که هر کو ببیداد جوید نبرد | جگرخسته با زانو و روی زرد

گر از دشمن بد بسی یاز دوست | بد و نیک یاد از دادن نکوست
همان رستم از رخش اما نبردان | شب تیره بستند یکر ز کران

بدو گفت کای مرد جنگ آزمای | چه باشیم بر خیره چندین بپای
کشیدند و ز دشت برخاست گرد | دو یل ژیان با دو مرد نبرد

عمودی بزد بر سرش پیلتن | که بشنید آواز از انجمن
جهان خیره شد چشم پولادوند | که دستش عنان را بیفکند ز بند

بجنبید از آن پس برد دست راست | چنین گفت کین روز روز بلاست
تهمتن بپنداشت کی مغز سرش | بدو کوش بجهد شود پر برش

چو پولادوند از بر زین بماند | تهمتن جهان آفرین را بخواند
کای برتر از گردش روزگار | جهاندار و بینا و پروردگار

[illegible]

گر این گردش جنگ من داد نیست | روانم بدان گیتی آباد نیست
روا دارم ار دست پولادوند | روانم برآساید ز بند

ور افراسیاب است بیدادگر | تو مستان ز من دست و زور و هنر
که گر من شوم کشته بر دست اوی | بد ایران نماند یکی جنگجوی

نه مرد کشاورز و نه پیشه‌ور | نه خاک و نه کشور نه بوم و نه بر
بگشتی گرفتن نهادند روی | دو گرد سرافراز دو کینه‌جوی

میان را از هر دو روی سپاه | نیامد نیاید کسی کینه‌خواه
میان سپه نیم فرسنگ بود | ستاره نظاره بر آن جنگ بود

که پولادوند و تهمتن بهم | برآویختند آن دو شیر دژم
همی دست بردند یک با دگر | گرفته دو جنگی دوال کمر

چو شیده بر و یال رستم بدید | یکی باد سرد از جگر بر کشید
بدارا چنین گفت کای زورمند | که خوانی همی رستم دیوبند

هم اکنون بدین زور و این دست برد | بخاک اندر آرد سر دیو گرد
ببینی ز گردان بلا جز کسی بد | مگر چهره با چرخ گردان ستیز

چنین گفت با شیده افراسیاب | که سر مغز پرنور بجز آفتاب
برو تا ببینی پولاد گرد | کسی همچون گند دست برد

چنین گفت شیده که پیمان شاه | نه این بود با او به پیش سپاه
چو پیمان شکن باشی و تیره مغز | نیایدت کار تو کار نغز

تو از راه رستم بگردان سپاه | که عیب آورد بر تو بر عیب خواه
بدشنام بگشاد خسرو زبان | بر آشفت و شد با سر بدگمان

بدو گفت گر پولادوند | ازین مرد بدخواه یابد گزند
نماند برین رزمگه زنده کس | ترا زهر تیز زبانست و بس

عنان برگرایید و آمد چو شیر / ز دلیلش هر دو لرزد دلیر
نگه کرد پیکار دو پیل مست / خروشان چو رعد و بسایید دست

بپولاد گفتای سرافراز شیر / ببستی کرای مرد ابزیبر
بخنجر جگرگاه او را شکاف / نباید ازو کار کردن نه لاف

نگه کرد گیو اندر افراسیاب / بدان خیره گفتار چندان شتاب
برانگیخت اسب و بیامد دمان / چو بشکست پیمان همی بد گمان

برستم چنین گفت کای جنگجوی / چه رزم آزمایی کنون از تکوی
نگه کن بپیمان افراسیاب / کجا پیل دید و جای شتاب

بیامد همی دل پر از رزم و دش / ببستی همی خنجر اندر کش
بدو گفت رستم که جنگی منم / ببستی کمر تنگ و زنگی منم

شما را چرا بیم باید همی / چنین دل بدو نیم باید همی
هم اکنون سر و یال پولادوند / بخاک اندر آرم ز چرخ بلند

اگر بیست این جنگ با زردهشت / دل من بخیره بباید شکست
گرا ایزد نیک این جادوی خرد / ز پیمان یزدان همی بگذرد

شما را ز پیمان شکستن چه باک / کی او ریخت بر تارک خویش خاک
وزان پس بیامد چو شیر جنگ / گرفت آن بر و یال جنگی نهنگ

بگردن برآورد و زد بر زمین / همی خواند بر کردگار آفرین
خروشی برآمد از ایران سپاه / تبیره زنان برگرفتند راه

برآمد برآمد دم کرنای / خروشیدن صنج و زخم درای
گمان برد رستم کی پولادوند / ندارد بتن بر درستی بند

برجستن دلیرا بدر آورد پای / بماند آن سر اژدها را بجای
چو پیش صف اندر آمد شبه کبر / نگه کرد پولاد بر سان تیر

کی پیران شدند پیش افراسیاب / دلش پر ز خون و رخش پر ز آب
دلش تنگ تر گشت و لشکر براند / جهان دیده گودرز را پیش خواند

بفرمود تا تیرباران کنند / هوا را چو ابر بهاران کنند
ز یک دست شیر و ز یک دست گیو / جهانجوی رهام و گرگین نیو

تو گفتی کی آتش برافروختند / جهان را بخنجر همی سوختند
بلشکر چنین گفت پولادوند / کی ای تخت و گنج و نام بلند

چرا سر همی داد باید بباد / چرا کرد باید همی رزم یاد
سپه را بپیش اندر افکند و رفت / ز رستم همی بد جانش بکفت

چنین گفت پیران بیزد افراسیاب / کی شد روز کشیر چو دریای آب
بکشتم کی با رستم شوم دست / نشاید بر و بوم ایمن نشست

ز خون جوانان باید گریز / بخستی دل ما به پیکان تیز
چه باشی تا تو کس ایذر نماند / بشد دیو پولاد و لشکر براند

همانا کی ایران با صد هزار / ز روی برگستوان ور سوار
ببیش اندرون رستم شیرگیر / زمین پر ز خون و هوا پر ز تیر

ز دریا و دشت و ز هامون و کوه / سپاه اندر آمد همه هم گروه
چو مردم نماند از نوذیم دبو / چنین جنگ پیکار چندین غریو

الجزء الحادي والعشرون من الكتاب

چو رستم بیامد بر پای پشت / خرا رفتن از پیش او رای نیست
بباید شدن مان بدان روی جیش / ار ایدر یکی نخچیر خواند زمین
سپه را چنین صف کشیده بمان / تو با خاصگان سوی دریا بمان
سپهبد چنان کرد کو راه دید / همی دست از رزم کوتاه دید
درفشش بماند و او خود برفت / سوی چین و ماچین چو آمد تفت
سپاه اندر آمد به پیش سپاه / زمین گشت برسان ابر سیاه

گفتار اندر گریختن پولادوند از پیش رستم و بپراگنده شدن ترکان و گریختن افراسیاب از پیش رستم

تهمتن بیاواز گفت آن زمان / که نیزه مدارید و تیر و کمان
بپوشید و شمشیر و گرز و رکیب / هنرها ببالای ببرز اورنگ
پلنگ آن زمان جدا از کین خویش / که نخچیر بیند ببالین خویش
سپه برنیزه نعره برداشتند / همی نیزه بر کوه بگذاشتند
جهان شد دو رود دشت آوردگاه / ز کشته جای ندیدند راه
برفتند بگریز زنهار خواه / گریزان برفتند بهر بی براه
بیه از بی شتابی شد و نال و مال / همه دشت پر بود بی دست و یال
چنین گفت رستم که آتش پرستست / کی زهر زمان بهره هر کس بست
زمینی همه بار زهر آورد / زمانی زهر پاک بهر آورد
همه جامه رزم بیرون کنید / همه خوب کاری بر افزون کنید
چه بندی دل اندر سرای سپنج / کی دانا نداند یکی پاد رنج
زمانی جواهر همی آید بجنگ / زمانی عروسی برآید بوی و رنگ
ز آنان و جایگی برگزین / که گوید کی نفرین بود آفرین
بجستند اندر دشت چیزی نبود / ز دزدان و گوهر نابسود
سراسر فرستاد نزدیک شاه / غلامان و اسبان و تیغ و کلاه
دزان بهره خویشتن برگرفت / همه اسپ و منثور عنبر گرفت
ببخشید دیگر همه بر سپاه / ز چیزی که بود اندر آن رزمگاه
ستان خواست رستم ز تیدان سپاه / ز هر سو ببخشید بی راه و راه
نشان نبرد از پی برخشک و آب / نه آگاهی آمد از افراسیاب
شتربان چندان و چندان گله / کی از بار کی شد شبه بی گله
ز توران سپه بر نهادند رخت / سلیح گرانمایه و گنج و تخت
خروش آمد و ناله گاو دم / جرس بر کشیدند و رویینه خم

گفتار اندر بازگشتن رستم و پهلوانان ایران از ترکستان و پذیره شدن شاه کیخسرو و لشکر را

سوی شهر ایران نهادند روی / سپاهی بران گونه با رنگ و بوی
چو آگاهی آمد ز رستم بشاه / خروش آمد از شهر وز بارگاه
ز ایران ترم برآمد ز شهر / کی آمد خداوند کوپال و ببر
یکی شادمانی بد اندر جهان / میان همه مهتران و کهان
دل شاه شد چون یکی سرو بن / همی خواند بر کردگار آفرین
بفرمود تا پیل بر کند پیش / بجنبید کیخسرو از جای خویش

الجزء الحادي والعشرون من الكتاب

جهانی بآیین شد آراسته / پر از رود و رامشگران خواسته
همه یال پیل از کران تا کران / پر از مشک بود و پر از زعفران
ز افسر سر پیلبانان نگار / ز گوش اندر آویخته گوشوار
پی زعفران و درم ریختند / ز بر مشک و عنبر همی بیختند
تهمتن چو تاج سرافراز دید / جهانی سراسر پر آواز دید
فرود آمد و برد پیشش نماز / بپرسید خسرو ز راه دراز
گرفتش بآغوش در شاه تنگ / چنین تا برآمد زمانی درنگ
بفرمود تا پیلتن بر نشست / گرفته همه راه دستش بدست
همی گفت چندین چرا مانده‌ای / که بر ما ز مهر آتش افشانده‌ای
چو طوس و فریبرز و گودرز و گیو / چو رهام و شیدوش و گرگین نیو
سخن گفت کیخسرو از رزمگاه / وزان رنج و پیکار توران سپاه
چنین گفت گودرز کای شهریار / سخنها دراز است از این کارزار
می و جام و آرام باید نخست / پس آنگه از این کار پرسی درست
نهادند خوان و بخندید شاه / که با بار بودی همانا براه
بخوان بر می آورد و رامشگران / بپرسش گرفت از کران تا کران
ز افراسیاب و ز پولادوند / ز کشتی و از تاب داده کمند
بدو گفت گودرز کای شهریار / همه آفرین بر چنین نامدار
جهان شاد شد زان سخن تاجور / که گفتی از ایوان برآورد سر
چنین داد پاسخ که ای پهلوان / تو بیداری و باش روشن روان
کسی کش خرد باشد آموزگار / نگه دارد از گردش روزگار
از این پهلوان چشم بد دور باد / همه زندگانیش در سور باد
همی بود یک هفته با می بدست / ازو شادمان تاج و تخت نشست
سخنهای رستم بنای و برود / بگفتند بر پهلوانی سرود
تهمتن یکی ماه نزدیک شاه / همی بود با جام در پیشگاه

وزان پس چنین گفت با شهریار / که ای پرهنر نامور تاجدار
جهاندار با دانش و بخت جفت / ولیکن مرا چهر زال آرزوست
در گنج بگشاد شاه جهان / ز هر مایه چیزی که بودش نهان
ز یاقوت و ز تاج و انگشتری / ز دینار و ز جامه‌ی ششتری
پرستار با افسر و گوشوار / چنان چون بود درخور شهریار
طبقهای زرین پر از مشک و عود / دو نعلین زرین و جفتی عمود
پرو بافته گوهر شاهوار / چنان چون بود درخور شهریار
ببرد تهمتن بر شاد شاه / دو منزل همی رفت با او براه
چو خسرو غمین شد ز راه دراز / فرود آمد و برد رستم نماز
دراکرد بدرود و زایوان برفت / سوی زاولستان خرامید تفت
سراسر جهان از پی شاه راست / همی گفت گیتی بران سان که خواست
سرآمد کنون نام کاوس نیز / دراز است و نگشاد ازو یک پشیز
گر از داستان یک سخن کم بدی / روان مرا جای ماتم بدی
دلم شادمان شد ز پولادوند / که بفزود بر بند پولادبند

آغاز داستان رزم رستم با اکوان دیو و ستایش ایزد سبحانه و تعالی و نمودن اثبات صانع

نیرو ده روان و خرد / ستایش گزین تا چه اندر خورد
ببین ای خردمند روشن روان / که چون باید او را ستودن توان
همه دانش ما بیچارگیست / بیچارگان بر بباید گریست
تو خستو شو آن را که هست و یکیست / روان خرد را جز این راه نیست
ایا فلسفه دان بسیارگوی / نپویم براهی که گفتی مپوی
کجا فیلسوف ببیند بسیار دان / هنر پرورد و ز پر او کاردان

چو بر اسپ گفتار کردم سوار / سخن راندن از همتی کردگار
بگفتار ابیات صانع کنند / مرا نیز ناچار قانع کنند

سخن را جهان هر چه نو جسته است / نا گفتنی و گفتنی او بگفته است
ترا هر چه بر چشم سر بگذرد / نگنجد همی در دل با خرد

تو گر سخته‌ای راه سنجیده گوی / نباید بدین هر گز آن آب و گوی
بیکدم زدن رستی از جان و تن / همی بس بزرگ آید این خویشتن

ز روی خرد با خرد اندیشه کن / دمی بی کژی راستی پیشه کن
ببین تا کجا اندیشی بد نبید / نهاد نژاد هر چون پرورید

نه از کنده آیی بدین ماده بود / که از گاه بولی تراجاده بود
جهان از تو بسیار بد دید دوش / ز گیتی مگر بر نیامد خروش

نه فردا همانی بتو خواهد بدن / بنا کام از تو بخواهد شدن
چو نه دیگر بودی نه فردا بوی / بیک روزه عمر این همه خسروی

چه سازی چه از این شهر و کاخ / بنیکی بزی در جهان فراخ
همی بگذرد بر تو ایام تو / سرای جز این باشد آرام تو

نخست از جهان آفرین یاد کن / پرستش بر این یاد بنیاد کن
کز او هست گردون گردان بپای / هم او بست و بر ملک و بد رهنمای

نگارنده گنبد نیلگون / فزاینده دانش و رهنمون
پدید آورنده ز نا چیز چیز / همان چیز را کرده نا چیز نیز

ازو گشته پیدا مکان و زمان / و زو گشته پیدا یقین و گمان
جهان بر شگفتست و این هم شگفت / نخست از خود اندازه باید گرفت

نخستین شگفتی نهاد تو است / عجب از گرفت و گشاد تو است
جهان بر شگفتست چون بنگری / ندارد کسی آلت داوری

و دیگر که بر سرت گردان سپهر / همی نو نماید هر روز چهر
نباشی بدین گفته همداستان / که دهقان همی گوید از باستان

خردمند کین داستان بشنود / بدانش گراید بدین بگرود
ولیکن چو معنیش یاد آوری / شود رام و کوته شود داوری

آغاز داستان

تو بشنو ز گفتار دهقان پیر / گر ایدونک باشد سخن دلپذیر

سخن گوی دهقان چنین کرد یاد / که یک روز کیخسرو از بامداد
بیاراست گلشن بسان بهار / بزرگان نشستند با شهریار

چو گودرز و چون رستم و گستهم / چو برزین و گرشاسب از تخم جم
چو گیو و چو بهرام کارآزمای / چو گرگین و چون از در خنده رای

چو شیدوش و چون طوس لشکر پناه / چو فرهاد و چون بیژن رزمخواه
جز از [illegible] بیکساعت اندر گذشت / بیامد بدرگاه چوپان دشت

کی کوی پدید آمد اندر گله / چو دیوی که از بند گردد یله
یکی نره شیرست گویی دژم / همی بفکند یال اسپان ز هم

همان رنگ خورشید دارد درست / سپهرش بزر آب گویی بشست
یکی برکشیده خط از یال او / ز مشکی سیه تا بدنبال او

سمندی بلندست گویی کاب / بگردن ستون و برست و بتاب
بدانست خسرو که آن نیست گور / که بر بگذرد گور از اسپی بزور

برستم چنین گفت کی رنج تیز / ببیکار بر خویشتن سنج نیز
برو خویشتن را نگه دار ازوی / مگر باشد اهرمن کینه جوی

چنین گفت رستم که ای تاج‌بخت تو / نترسد بر سنگ تخت تو
ز دیو و ز شیر و ز نر اژدها / ز شمشیر تیزم نیابد رها

برون شد به نخجیر چون نره شیر / کمندی بزیر اژدهای بزیر
بدشتی کجا داشت چوپان گله / وزان سو گذر داشت گور یله

ن بنخجیر چون شرزه شیر

سه روزش همی جست اندر مرغزار / همی کرد بر گرد اسپان شکار
چهارم بدیدش گرازان بدشت / چو باد شمالی برو بر گذشت
درخشنده زرین یکی باره بود / بچرم اندرون زشت پتیاره بود
برانگیخت رخش دلاور ز جای / چو تنگ اندر آمد دگر شد برای
چنین گفت کین را نباید فکند / بباید گرفتن بخم کمند
نشایدش کردن بخنجر تباه / برین سانش بسته برم نزد شاه
بینداخت رستم کیانی کمند / چنان خواست کارد سرش را به بند
چو گور دلاور کمندش بدید / شد از چشم او ناگهان ناپدید
بدانست رستم که آن نیست گور / که با وی کنون چاره باید نه زور
جز اکوان دیو این نشاید بدن / بباید برو باد تیغ زدن

افکندن اکوان دیو رستم را به دریا

ز دانا شنیدم که این جای اوست / شگفت این که بستاند از گور پوست
بشمشیر باید کنون چاره کرد / دوانیدن خون بران زرد زرد
همانگه بدین اندر آمد کشتاباز / سپهبد برانگیخت آن تند باز
کمان را بزه کرد و از باد دست / بینداخت تیری چو آذرگشسب
چو آن کمان کیان در کشید / دگر باره شد گور ازو ناپدید
همی تاخت اسپ اندران پهن دشت / چو سه روز و سه شب برو بر گذشت
بآبش گرفت آرزو هم بنان / سر از خواب بر کوهه زین زنان
چو بگرفتش از آب روشن شتاب / بپیش آمدش چشمه‌ای چون گلاب
فرود آمد و رخش را آب داد / هم از ماندگی چشم را خواب داد
ز زین کیانیش بگشاد تنگ / بیالین نهاد آن چنای خدنگ
چراگاه رخش آمد و جای خواب / نمد زین بیفگند بر پیش آب
چو رستم بر خفت اکوان دیو / رسانید بر چرخ گردان غریو
چو اکوانش از دور خفته بدید / یکی باد شد تا بر او رسید
زمین گرد ببرید و برداشتش / ز هامون بگردون برافراشتش
غمی گشت رستم چو بیدار شد / سر پر خرد پر ز تیمار شد
چو رستم بجنبید بر خویشتن / چنین گفت اکوان که ای پیلتن
یکی آرزو کن که تا از هوا / کجات آید افکندن اکنون هوا
سوی آب اندازم ار سوی کوه / کجا خواهی افتاد دور از گروه
چو رستم بگفتار او بنگرید / هوا در کف دیو وارونه دید
گر اندازدم گفت بر کوهسار / تن و استخوانم نیاید بکار
بدریا به آید که اندازدم / کفن سینه ماهیان سازدم
چنین داد پاسخ که دانای چین / یکی داستانی بزد اندرین
که دادار هر کو برآید ز هوش / بمینو نبیند روانش سروش
بزاری بماند روانش بجای / خرامش نیابد بدیگر سرای
بلوبهم برانداز تا گرگ و شیر / ببینند چنگال مرد دلیر
ز رستم چو بشنید اکوان دیو / برآورد ابر سوی دریا غریو
بجائی بخواهم فکندن گفت / که اندر دو گیتی نیابی نهفت
بدریای ژرف اندر انداختش / کفن سینه ماهیان ساختش
همانگه ز هوا سوی دریا رسید / سبک تیغ تیز از میان برکشید
نهنگان چو کردند آهنگ اوی / بپیچید سرکشته از جنگ اوی
بدست چپ و پای کرد آشناه / بدیگر ز دشمن همی جست راه
ز کارش نیامد زمانی درنگ / چنین باشد آن کو بود مرد جنگ
اگر ماندی کس بمردی بجای / که او بردی زمانه ز جای
ولیکن چنین است گردنده دهر / گهی نوش بار آورد گاه زهر
ز دریا بمردی بیکسو کشید / برآمد بهامون و خشکی بدید
ستایش گرفت آفریننده را / رهاننده از بد تن بنده را

برآسود و بگشاد گردی میان / برهنه بنهاد ببر بیان / کمند و سلیحش بیفکند نم / ز دریا بپوشید شیر دژم

همان چشمه آمد کجا خفته بود / بدان دیو بدگوهر آشفته بود / ندید رخش رخشان در آن مرغزار / جهان جوی شد تند با روزگار

برآشفت و برداشت زین و لگام / بشد بر پی رخش تا گاه بام / پیاده همی رفت جویان شکار / بپیش اندر آمد یکی مرغزار

همه بیشه و آبهای روان / بهر جای دراج و قمری نوان / گله دار اسبان افراسیاب / ببیشه درون سر نهاده بخواب

دمان رخش با مادیانان چو دیو / میان گله بر کشیده غریو / چو رستم بدیدش کیانی کمند / بیفکند و برش اندر آمد بلند

بمالیدش از خاک و زین بر نهاد / ز یزدان نیکی دهش کرد یاد / لگامش بسر بر زد و بر نشست / بران تیز شمشیر بنهاد دست

گله زان کجا بود یکسر براند / بشمشیر بر نام یزدان بخواند / گله دار چون بانگ اسبان شنید / سراسیمه از خواب سر بر کشید

سواران که بودند باوی بخواند / بر اسب سرافرازشان بر نشاند / گرفتند گرز و کمند و کمان / بدان تا کی آمد چنین بدلگام

که یارد بدین مرغزار آمدن / بنزدیک چندین سوار آمدن / پس اندر سواران برفتند گرم / بر و بیشه شیران تیز جرم

چو رستم شتابندگان را بدید / سبک تیغ تیز از میان بر کشید / بغرید چون شیر و بر گفت نام / که من رستم پور دستان سام

بشمشیر از ایشان دو بهره بکشت / چو چوپان چنان دید بنمود پشت / گریزان و رستم پس اندر دمان / ببازو فکنده بزه بر کمان

چو باد از شگفتی بیامد شتاب / بدیدار اسب آمد افراسیاب / ابا باده و رود و گردان بهم / بدان تا کند بر دل اندیشه کم

بجایی که هر سال چوپان گله / بران دشت بردی پی گله / چو بر دیگر آن مرغزار رسید / ز اسبان و چوپان نشانی ندید

بدان یک چرا شد بیامد ز دشت / همی اسپ یک یک بهم برگذشت / ز خاک پی رخش بر سر کشان / پدید آمد از ده بیدانشان

چو چوپان بر شاه تند از رسید / بگفت از شگفتی هر آنچه بدید / که تنها گله برد رستم ز دشت / زما کشت بسیار و خود درگذشت

ز ترکان بر آمد یکی گفت و گوی / که تنها برست این بدآئینه جوی / بپوشید باید کی یک سلیح / که این کار ما را بر گذشت از مزح

چنین خوار گشتیم و گشته زبون / که یکتن سوی ما گراید بخون / بتنها ز ما می رباید گله / نشاید چنین کار کردن یله

لشکر آمدن افراسیاب از بهر رستم بطلب گله اسب و شکستن رستم او را و کشتن اکوان دیو

سپهدار با چار پیل و سپاه / پس رستم اندر گرفتند راه / چو لشکر بنزدیک رستم کمان / زبازو برون کرد و آمد دمان

بر ایشان ببارید چون ژاله میغ / چه تیر از کمان و چه پولاد تیغ / چو افکنده شد شصت گرد دلیر / بگرز اندر آمد ز شمشیر شیر

چل دیگر از نامداران بکشت / عنان سپهدار بنمود پشت / ازو بستد آن چار پیل سپید / شد ایران سپاه از جهان نا امید

پس پشتشان رستم گرز دار / دوان تند برسان ابر بهار / همی گرز بارید همچون تگرگ / همی چاک چاک آمد از خود و ترگ

چو برگشت بگذاشت پیل و رمه / بنه هر چه آمد بجنگش همه / چو آمد گرازان بدان چشمه باز / دلش جنگ جویان بجنگ دراز

دل بارهٔ اکوان بدو باز خورد
نگشتی بدو گفت شیر از نبرد
برستی ز دریا و جنگ نهنگ
بدشت آمدی باز نخچیر جنگ
تهمتن چو بشنید گفتار دیو
برآورد چون شیر جنگی غریو
ز فتراک بگشاد جنگی کمند
بیفگند و آمد میانش ببند
بپیچید بر زین و گرز گران
برآهیخت چون پتک آهنگران
بزد بر سر دیو چون پیل مست
سر و مغزش از گرز رستم بخست
فرود آمد و آبگون خنجرش
برآهیخت و ببرید جنگی سرش
همی خواند بر کردگار آفرین
کزو دید پیروزی و روز کین
تو مر دیو را مردم بد شناس
کسی کو ندارد ز یزدان سپاس
هر آن کو گذشت از ره آدمی
ز دیوان شمر مشمرش آدمی
خرد گر بدین گفتها نگرود
مگر نیک معنیش همی نشنود
گر آن پهلوانی بود زورمند
ببازو قوی و ببالا بلند
گوان خوان تو اکوان دیوش مخوان
نه بر پهلوانی بگردد زبان
چه گویی تو ای خواجهٔ سالخورد
چشیده ز گیتی بسی گرم و سرد
که داند که چندین نشیب و فراز
بپیش آرد آن روزگار دراز
تگ روزگار از درازی که هست
همی بگذراند سخنها ز دست
چو ببرید رستم سر دیو پست
بران بارهٔ پیل پیکر نشست
بپیش اندر آورد گلّه گله
بنه هرچه کردند گردان یله
همی راند رستم ابا خواسته
ورا شد جهان یکسر آراسته
ز ره چون بشاه آمد این آگهی
که برگشت رستم بدین فرّهی
ازان بد میان را بدان کرد بند
که تا کی بگیرد بخم کمند
کنون دیو بد اندرش بچنگ
بجنگی پلنگ و بدریا نهنگ
بتابد ز شیر از تیغ او روی
جهان دیو و هم مردم کینه جوی
بدیدن شدن رایها راست شاه
بسر بر نهاده کیانی کلاه
چو رستم درفش سرافراز شاه
نگه کرد کامد بدو بر براه
فرود آمد و خاک را داد بوس
خروش سپاه آمد و بوق و کوس
پیاده شدش با لشکر گران
شهنشاه بر زین بیفشرد ران
سر سرکشان مهتر تاج بخش
بفرمود تا برنشیند برخش
وز آنجا بمیدان شاه آمدند
گشاده دل و نیکخواه آمدند
بایرانیان بر گله بخش کرد
نشست از در خویشتن رخش کرد

فرستاد پیلان بر پیل شاه
کی بر شیر پیلان بگیرند راه
[illegible] ایران بیاراستند
می و رود و می خوارگان خواستند
همی رستم از داستان برگشاد
ز اکوان همی کرد با شاه یاد
که گوری ندیدم بخوبی چو اوی
بدان خوب رنگی و آن رنگ و بوی
چو شمشیر ببرید بر تنش پوست
برو بر ببخشود دشمن و دوست
سرش چون سر پیل و مویش دراز
دهان پر ز دندانهای گراز
دو چشمش سپید و لبانش سیاه
تنش را نشاید کردن نگاه
بدان زور و آن تن نباشد هیون
همه دشت ازو شد چو دریای خون
سرش چون بکردم بخنجر جدا
چو باران ازو خون بد اندر هوا
ازو ماند کیخسرو اندر شگفت
چو بنهاد جام آفرین برگرفت
بران کو جهان پهلوان آفرید
کسی از شگفتی بگیتی ندید
که مردم بود خود بکردار اوی
بمردی و بالا و دیدار اوی
همی گفت کو کردگار سپهر
ندادی مرا بهره از داد و مهر
نبودی بگیتی چنین کهترم
که هر زمان پیل و شیر اشکرم
دو هفته بران گونه خوردند شاد
ز پیلان و زو پند کردند یاد
سدیگر تهمتن چنین کرد رای
که مرو زو شادان شود باز جای

مرا بو به زال سام پشت گفت
چنین آنچه زانشان بگفت
شوم نو دوانیم بدره باز
بباید همی کینه را گردسان

کی گفت سیاوش با اسب و کله
نشاید چنین کار کردن بره
در گنج بگشاد شاه جهان
گرانمایه گوهر که بودش نهان

بیاورد بردند جامی ز گنج
پر از یافته جامه شاه پنج
غلامان زرین بر زرین کمر
پرستندگان نیز با طوق زر

ز گستردنیها و از تخت عاج
ز دیبا و دینار و پیروزه تاج
ببردند رستم فرستاد شاه
یکی از هدیه با لخو مشین بر براه

بگه امروز با ما بباید بدن
دز آن پس همی رای رفتن زدن
دو و نیک با وی شد شهریار
بیامد ز گردن گرفتش کنار

چو باره ستم هم آواز گشت
سپهدار از انجا بگه باز گشت
جهان پاک بر مهر او گشت راست
همی گشت گیتی بر آن سان که خواست

برین گونه کردد همی چرخ پیر
گهی چون کمانست و گاهی چو تیر
کنون داستان با بود ناگزیر
ز گفتار داننده دهقان شنو

گفتار اندر داستان بیژن و منیژه و رزم کردن گرگین میلاد با بیژن در شکارگاه ارمانیان

شبی چون شبه روی شسته بقیر
نه بهرام پیدا نه کیوان نه تیر
شبی همچو روز آسمان سیاه
بچاه فلک در چو خورشید و ماه

ز سعدان فلک بار و المشتری
هم از مه ربوده هم از مشتری
دگرگونه آرایشی کرد ماه
بسیج گذر کرد بر پیشگاه

شده تیره اندر سرای درنگ
میان کرده باریک و دل کرده تنگ
ز تاجش سه بهره شده لاجورد
سپرده هوا را بزنگار گرد

سپاه شب تیره بر دشت و راغ
یکی فرش گسترده از پر زاغ
چو پولاد زنگار خورده سپهر
تو گفتی بقیر اندر اندود چهر

نموده ز هر سو بچشم اهرمن
چو مار سیه باز کرده دهن
هر آنگه که بر زد یکی باد سرد
چو زنگی برانگیخت ز انگشت گرد

چنان گرد باغ و لب جویبار
کجا موج خیزد ز دریای قار
سپهر اندر آن چادر قیرگون
تو گفتی شدستی بخواب اندرون

زمین را دل از خویشتن پر هراس
جرس برکشیده نگهبان پاس
فرومانده گردون گردان بجای
شده سست خورشید را دست و پای

نه آوای مردم نه هرای دد
زمانه زبان بسته از نیک و بد
نبد هیچ پیدا نشیب از فراز
دلم تنگ شد زان درنگ دراز

بدان تنگی اندر بجستم ز جای
یکی مهربان بودم اندر سرای
خروشیدم و خواستم زو چراغ
بیاورد شمع و بیامد بباغ

بدو گفتم ای مه نیم مرد خواب
بیاور یکی شمع چون آفتاب
بپیشم نه و بزم را ساز کن
بچنگ آر چنگ و می آغاز کن

می آورد و نارنج و سیب و بهی
زدوده یکی جام شاهنشهی
گهی می گسارید و گه چنگ ساخت
تو گفتی که هاروت نیرنگ ساخت

دلم بر همه کام پیروز کرد
که تا دی شبم خوشتر از روز کرد
مرا از بهر آن نامه خسروان
بزم در نگر حلبه روان

چو آن ماه رخ دلبر یار نوش
مرا دید بسته دل از ره هوش
مرا گوی کز کار بیژن خیس
چه داری نوای خواجه نامور

شنیدی چه آمد بیژن ز زنان
ازین نامه داستانی بزن
بدو گفتم ای ماه نیکوی
اگر دانی این نامه خسروی

مرا بر زبان آر ره راستی
چو روی سخن را بیارا آستی
مرا گوی کاکنون مرا گوش کن
حدیث دگر کس فراموش کن

بپیمای می تا یکی داستان   ز دفتر برت برخوانم از باستان
بر از چاره و مهر و نیرنگ و جنگ   همه از در مرد فرهنگ و سنگ
بدان سرو بن گفتم ای ماه روی   مرا امشب این داستان بازگوی
مشیرم کجا بود و شیرین چه کرد   چه آمد بر و بش ز تیمار درد
مرا گفت کز من سخن بشنوی   بشعر آرم از دفتر پهلوی
همت گویم و هم بذیرم سپاس   کنون بشنو ای یار نیکی شناس
چو گنجور وانذ بکین خواستن   جهان ساز نو ساخت آراستن

آغاز داستان

که تو از زمین کم شذ آن تاج و گاه   برآمد چو خورشید بر تخت شاه
بپیوست با شاه ایران سپهر   بر آزادگان بر بگسترد مهر
زمانه جهان شذ ای پور از تخت   بباروی فاروی خسرو نشست
بجوی با یکی روز بگذشت شاب   نثار زخر زمند از جای خواب
چو بهری ز گیتی بدو گشت راست   یکی گنج سازش همی بازخواست
بیکماره بنشست یک روز شاذ   بگردان گردن کش آواز داذ
بدیبا بیاراسته گاه شاه   نهاذ از بسر بر زگوهر کلاه
یکی جام یاقوت پر می بچنگ   دل و گوش داذه بآوای چنگ
برامش نشسته بزرگان بهم   ز بهرز کاوس با لشکر بهم
چو گوینده گشواذ و فرهاذ و گیو   چو گرگین میلاذ و شاپور نیو
شه نوذران طوس لشکر شکن   چو بهرام و چون زنگه رزم زن
همه باده خسروانی بدست   همه پهلوانان خسرو پرست
می اندر قدح چون عقیق یمن   بپیش اندرون دسته نسترن
پری چهرگان پیش خسرو بپای   تو گفتی بهشتست گرد سرای
همه بر ملکه حوران نگار   کمر بسته بر پیش سالار بار
ز برده اندر آمد یکی برده دار   بر [illegible] شد هوشیار
کی بود در بابند ارمانیان   سر مرز توران و ایرانیان
همی راه جویند نزدیک شاه   ز راه دراز آمده داذخواه
بدو گفت خسرو کی ایشان درآر   جوی داذخواه اند بر در مدار
چو سالار بهشیار بشنید رفت   بر گاه خسرو خرامید تفت
بگفتا بخ بشنبذ فرمان کزیذ   بپیش اندر آمدشان چون سزیذ
بکش کرده دست و نهی دا بروی   ستبر دنذادی کنان پیش اوی
کی ای شاه پیروز جاوید زی   کی خوذ جاوذان زندگی را سزی
ز شهری بیلاذ امذ ستیم دور   کش ایران ازین سو و زان سو ترک
بجاخان ارمانش خوانند بنام   وز ارمانیان نزد خسرو پیام
کی نوشه زی ای شاه تا جاوذان   بهر کشوری دست بذ بر بذان
بهر هفت کشور توئی شهریار   ز هر بذ تو باشی بهر شهر یار
سر مرز توران شهر ماست   وز ایشان بما بر جه مایه بلاست
سوی شهر ارمان یکی بیشه بوذ   کی ما را از آن بیشه اندیشه بوذ
جه مایه بذ اندرون کشت و کار   درختان او ان همه میوه دار

چراگاه ما بوذ و نیز یاذ ما   ایا شاه ایران بده داذ ما
گرازان امذ اکنون فزون از شمار   گرفتار از همه بیشه و جویبار
بدندان چو پیلان تن همچو کوه   وزیشان همه شهر ارمان ستوه
هم از چارپای و هم از کشتمند   ازیشان بما بر چه مایه گزند
درختان کشته نداریم یاذ   بدندان بدو نیم کردند شاذ
نباید بدندانشان سنگ سخت   مگر مان یکی لخت برگشت بخت
چو بشنید گفتار فریاذخواه   بدرد دل اندر بپیچیذ شاه
بر ایشان ببخشوذ خسرو بدرد   بگردان گردن کش آواز کرد

گزین نامداران و گردان من | که جوید همی نام بر انجمن
شود سوی این بیشه خوک خورد | بنام بزرگ و بننگ و نبرد

بتیر و سنان گرازان ستیغ | ندارم ازو گنج و گوهر دریغ
یکی خوان زرین بفرمود شاه | کی بنهاد گنجور بر پیشگاه

ز هر گونه گوهر برو ریختند | همه یک بدیگر بر آمیختند
ده اسب آوریدند زرین لگام | نهاده برو داغ کاوس شاه

بدیبای رومی بیاراستند | پس از انجمن نامور خواستند
چنین گفت پس شهریار زمین | کی ای نامداران با آفرین

[illegible]

که هرگز با اندام من رنج خویش | وزان پس کند گنج من گنج خویش
کس از انجمن هیچ پاسخ نداد | مگر بیژن گیو فرخ نژاد

نهاد از میان گوان پیش پای | ابر شاه کرد آفرین خدای
کی خرم بوا میهن و مان تو | گیتی پراکنده فرمان تو

من آیم بفرمان بدین کار پیش | ز بهر تو دارم تن و جان خویش
چو بیژن چنین گفت گیو از گران | نگه کرد وان کارش آمد گران

نخست آفرین کرد بر شاه را | ببیژن نمود آنکهی راه را
بفرزند گفت این جوانی چراست | بنیروی خویش این گمانی چراست

جوان گرچه دانا بود نامور | ابی آزمایش نگیرد هنر
بد و نیک هر گونه باید کشید | ز هر تلخ و شوری بباید چشید

براهی که هرگز نرفتی مپوی | بر شاه خیره مبر آبروی
ز گفت پدر بیژن آشفت سخت | جوانمرد هشیار بیدار بخت

چنین گفت کای شاه پیروزگر | تو بر من بسستی گمانی مبر
تو این گفتهای من اندر پذیر | جوانم بکردار هشیار پیر

سر خوک را بگسلانم ز تن | منم بیژن گیو لشکر شکن
چنین گفت خسرو کی ای پرهنر | همیشه توی پیش هر بد سپر

کسی را کی اوهن تو کهتر بود | ز دشمن نترسد سبک سر بود
بکرگین میلاد گفت آنکهی | کی بیژن جوان و نداند رهی

تو با او برو تا سر آب بند | همش راهبر باش و هم یارمند
ازان پس بسیجید بیژن سراه | کمر بست و بنهاد بر سر کلاه

بیاورد کرگین میلاد را | هم آواز ره را و نیو یاد را
برفت اندر شاه با یوز و باز | بنخجیر کردن براه دراز

همی رفت چون پیل گند آلنگنان | سر گور و آهو ز تن برکنان
ز چنگال یوزان همه دشت غرم | دریده دل و بر براز داغ و گرم

همه گردن گور در خم کمند | چه بیژن چه طهمورث دیوبند
تذروان بچنگال باز اندرون | چکان از هوا بر سمن برگ خون

برین سان همی راه بگذاشتند | همه دشت را باغ پنداشتند
چو بیژن به بیشه برافکند چشم | بجوشید خونش بر و بر ز خشم

گرازان گرازان نه آگاه ازین | کی بیژن نهاد دست بر بور زین
بکرگین میلاد گفت اندر آب | وگرنه ز تلبیس پرداز جاب

برو تا بر دیل آن ابکیه | چو من با گراز اندر آیم بتیغ
هماج باشد ز پیکار رها | بکل زخم سرشان ز تن کن جدا

بمانگاه گر بیشه خیزد خروش | تو بردار گرز و دراز آن بکوش
نیوشید چنین گفت کرگین که تو | کی پیمان چه این بود با شاه نو

چو برگاه زد خسرو نیو ان | ز شیران همی خواست رزم گراز
تو برداشتی گوهر و سیم و زر | تو بستی مر این رزم را کمر

چو بیژن شنید از سخن خیره شد | همه چشم از روی او تیره شد
به بیشه در آمد بکردار شیر | کمان را بزه کرد گرد دلیر

جو ابر بهاران بغرید سخت	جو باران فرو ریخت برگ درخت	گراز اندر آمد ز هر سو ز کوه	نه یک یک که هرجای کرده گروه
دمان نزد بیژن جو پیل مست	یکی خنجر آب داده بدست	بشد بر یکی خوک نعره زنان	فروزنده آتش ز نوک سنان
همه جنگ را سوی او تاختند	زمی را بدندان برانداختند	ز دندان همی آتش افروختند	تو گفتی که گیتی همی سوختند
گرازی بیامد جو آهرمنا	زره پاره کرد او بر بیژنا	بتیغ بر گستوان نبرد	همان جوشن بیژن شیر مرد
جو سوهان پولاد بر سنگ سخت	همی سود دندانها بر درخت	برانگیختند آتش کارزار	برآمد یکی دود از مرغزار
بزد خنجری بر میان برش	بدو نیم شد پیل پیکر تنش	جو روبه شدند آن ددان دلیر	تن از تیغ خسته دل از جنگ سیر
سراشان بشمشیر ببرید پست	بفتراک شبرنگ سرکش ببست	که دندانشان نزد شاه آورد	تنی بی سراشان براه آورد
بگردان ایران نماید هنر	ز پیلان جنگی جدا کرده سر	بگردون برانگیده هر یک جو کوه	شکوه که و میش از ایشان ستوه

بد اندیش گرگین شوریده کش	ز یکسو ببیشه درآمد بهش	همه بیشه اندر جنبشش کبود	بر و آفرین کرد و شادی نمود
بدلش اندر آمد از آن کار درد	ز بی نامی خویش ترسید مرد	دلش را بپیچید آهرمنا	بد انداختن ساخت بر بیژنا
خجل شد ز نا رفتن خویش جنگ	ز بیغاره ترسید و ز نام و ننگ	سگالش چنین بد بپیشه چنین	نکرد ایچ یاد از جهان آفرین
مرانگونه بر کند ژرف چاه	[illegible]		سزد گر نهد در بن چاه گاه
ز بهر فزونی و از بهر نام	براه جوان گستراند دام	بیژن چنین گفت کای پهلوان	دل کارزار و خرد دار و دان
برآمد ترا این چنین کار چند	بنیروی یزدان و بخت بلند	کنون گفتنیها بگویم ترا	که من چند گه بوده‌ام ایدرا
جه با رستم بود و با گستهم	جه با طوس نوذر جه با گژدهم	جه مایه هنرها برین پهن دشت	که کردیم و گردون بران سر بگشت

کجا نام ماذان برآمد بلند ... بهر دلبر خسرو شدیم ارجمند
یکی جشنگه هست از ایدر نه دور ... بدو روزه راه اندر آید بتور
یکی دشت بینی همه سبز و زرد ... کزو شاد گردد دل رادمرد
همه بیشه و باغ و آب روان ... یکی جایگاه از در پهلوان
زمین پرنیان و هوا مشکبوی ... گلابست گویی مگر آب جوی
خم آورده از باغ سرو سمن ... صنم گشته پالیز و گلبن شمن
خرامان بگرد گلان بر تذرو ... خروشیدن بلبل از شاخ سرو
ازین پس کنون تا نه بس روزگار ... شود چون بهشت آن در و مرغزار
پری چهره بینی همه دشت و کوه ... بشادی نشسته همه سو گروه
منیژه کجا دخت افراسیاب ... درفشان کند باغ چون آفتاب
ستاره سپهدار دخت گزین ... زند با کنیزان یا آفرین
همه دختران ترکان پوشیده روی ... همه سروقد و همه مشکبوی
همه رخ پر از گل همه چشم خواب ... همه لب پر از می بسوی گلاب
اگر ما بنزدیک آن جشنگاه ... شویم و بتازیم یک روز راه

کجا خیمه اوست در مرغزار ... بگردش کنیزان همه بنکه د
بگیریم از ایشان پری چهره چند ... بنزدیک خسرو بریم ارجمند
چو گرگین چنین گفت بیژن جوان ... بجنبیدش آن گوهر پهلوان
کهی نام جست اندرین گاه کام ... جوان بجان راست برداشت کام
برفتند هر دو براه دراز ... یکی از جوانی یکی کینه ساز
میان دو بیشه بیک روزه راه ... فرود آمدان گرد لشکر بناه
بدان مرغزار اندر ارمان دو روز ... همی شاد بودند با باز و یوز
چو دانست گرگین که آمد عروس ... همه دشت از او شد چو چشم خروس
ببیژن بر داستان برگشاذ ... وزان جشن و رامش همی کرد یاذ
بگرگین چنین گفت بیژن بتا ... که من پیشتر سازم این رفتنا
شوم پیش گه را ببینم ز دود ... کی ترکان همی چون بسیجند سود
وزانجا بتازیم همانگه عنان ... بگردن برآرم ز دوده سنان
زنیم انگهی رای هشیارتر ... شود دل ز دیدار بیدارتر
بکنجی کنون آن کلاه بزر ... کی در بزم که بر نهادی بسر
کی روشن شدی زان همه بزمگاه ... بیاور کی ما را کنون بزمگاه
همان طوق کیخسرو و گوشوار ... همان یاره گیو گوهرنگار

بپوشید رخشنده رومی قبای / ز تاج اندر آویخت پرمایه ای
نهادند بر پشت شبرنگ زین / همی خواست با پهلوانی گزین
بیامد بر دیگر آن مشبه شد / دل و کام خویشش برآمد بسته شد
ز بر پیلی سرو بن شد بلند / کی تا زافرینش نیاید گزند
بر دیگر آن خیمه خوب چهر / بیامد بدلش اندر آویخت مهر
همه دشت آوای رود و سرود / روان را همی داد گفتی درود

گفتار اندر آمدن بیژن برابر خیمه منیژه و دیدن منیژه او را و عاشق شدن و رفتن بیژن بخیمه او و با او بودن

چو آن خوب چهره ز خیمه براه / بدید آن سهی قد پهلو سپاه
برخسارگان چون سهیل یمن / بنفشه گرفته دو برگ سمن
کلاه جهان پهلوان بر سرش / درفشان ز دیبای رومی برش
بخیمه اندرون دخت پوشیده روی / بجوشیده مهرش بجنبید اوی

فرستاد مر دایه را چون نوند / کی رو زیر آن شاخ سرو بلند
نگه کن که آن ماه دیدار کیست / سیاوش مگر زنده هست ار پریست
بپرسش که چون آمدی ایدرا / نیایی بدین جشنگاه اندرا
پری زادی یا سیاوش نژاد / کی بر چهر تو ماه مهر آورد
دل ما سراید جهان رستخیز / کی افروختی آتش مهر تیز
کمن سالیان بادین مرغزار / همی جشن سازم بهر نوبهار
برین جشنگه بر نبینیم کس / ترا دیدم ای سرو آزاد و بس
بگویش که تو مردمی یا پری / برین جشنگه بر همی بگذری
ندیدم چو تو هیچ ای ماه روی / تو اکنون کدامی چه نامی بگوی
چو دایه بر بیژن آمد فراز / برو آفرین کرد و بردش نماز
پیام منیژه به بیژن بگفت / همه روی بیژن چو گل برشکفت
بپاسخ چنین گفت آزاده گوی / کی من ای فرستاده خوب روی
سیاوش نیم نز پری زادگان / از ایرانم از شهر آزادگان
منم بیژن گیو از ایران بجنگ / بزخم گراز آمدم تیز چنگ
سرانشان ببریدم فکندم براه / کی دندانشان آرم بر شاه
چو زین جشنگاه آگهی یافتم / سوی گیو گودرز نشتافتم
مگر چهره دخت افراسیاب / نماید مرا بخت فرخ بخواب
همی بینم این دشت آراسته / چو بتخانه چین پر از خواسته
اگر دستگیری کنی تاج زر / ترا بخشم و گوشوار و کمر
مرا سوی آن خوب چهر آوری / دلش با من ایدر بمهر آوری
چو بیژن چنین گفت شد دایه باز / بگوش منیژه سراید راز
کی بیژن چنین است و بالا چنین / جهان آفریدش جهان آفرین
فرستاد پاسخ هم اندر زمان / کی آمد بسر آنچ بردی گمان
کی آیی خرامان بنزدیک من / کنی روشن این جان تاریک من
فرستاده آمد همی پر شتاب / دل و گوش بیژن بپاسخ سراب
بپرده اندر آمد چو سرو بلند / میانش بزرین کمر کرده بند
سوی خیمه دخت آزاده خوی / پیاده همی گام زد با رزوی
بپرسیدش از راه و از کاروان / کی با تو که آمد بجنگ از گوان
منیژه بیامد گرفتش ببر / گشاد از میانش کیانی کمر
چرا این چنین روی با فر و برز / برنجانی ای خوب چهره بگرز
تو با این چنین روی و قد و بیان / چرا در کمر رنجه کردی میان
نهادند خوان خورش گونه گون / همی ساختند از کمانی فزون
بشستند پایش بمشک و گلاب / گرفتند ازان پس بخوردن شتاب

نشستنگه رود و می ساختند
ز بیگانه خانه بپرداختند
پرستندگان ایستاده بپای
ابا بربط و چنگ رومی سرای

بدیبا زمین کرده طاوس رنگ
ز دیبا ردا با چو پشت پلنگ
چه از مشک و عنبر چه یاقوت و زر
سرابرده آراسته سر بسر

می سالخورده بجام بلور
برآورده با بیژن گیو زور
سه روز و سه شب شاد بودند بهم
برو خواب و مستی گرفتش ستم

منیژه چو بیژن نژم روی ماند
پرستندگان را بر خویش خواند
بفرمود کو را که خوابید سست
پرستش بمالید خوش پای و دست

چو هنگام رفتن فراز آمدش
بدیدار بیژن نیاز آمدش
بفرمود تا داروی هوش بر
پرستنده آمیخت با نوش بر

عماری بسیجید و رفتن بسراه
مر آن خفته را اندرو جایگاه
ز گلبو نشستنگه کام را
دگر ساخته خواب و آرام را

بگسترد کافور بر جای خواب
همی ریخت بر چوب صندل گلاب
چو آمد بنزدیک شهر اندرا
بپوشید بر خفته بر چادرا

نهفته بکاخ اندر آمد بشب
ببیگانه کار هیچ نگشاد لب
چو بگجند بیژن همی ز خواب
بنیداری بیژن آمد شتاب

بیاورد روغن سر او را بداد
جوان گشت درجا ایدار و شاد
چو بیدار شد بیژن و هوش یافت
نگار سمنبر در آغوش یافت

بایوان افراسیاب اندرا
همان ماه روشن ببالین برا
بپیچید بر خویشتن بر ز درد
ز ایران و از دوستان یاد کرد

چنین گفت کای داد فرمای نال
مرا کوشتن از زمینست خاکی
ز گرگین تو خواهی مگر کین من
بر دشمنی در کد و نفرین من

کی او نیز بدین بد مرا رهنمون
همی خواند بر من هزاران فسون
منیژه بدو گفت دل شاد دار
همه کار نابوده را باد دار

بمردان ز هر گونه کار آیدا
گهی بزم و گه کارزار آیدا
بخواب و بخوردن بهانه سوی
برین کرد بگجند گردون گذر

ز بهر گلی گل رخی خواستند
بدیبای چینی بیاراستند
پرستندگان رود برداشتند
بشادی همی روز بگذاشتند

چو یک چند بگذشت کار اینچنین
بسر کاری اندر بیار از این
نهفته همه کارها را بجست
بژرفی نگه کرد کار از نخست

گفتار اندر آگه شدن دربان و گفتن او پیش افراسیاب و آمدن گرسیوز و گرفتن بیژن را و بردن

کسی کز زبانه بخرد آنذا
درخت بلا را بجنبانذا
نگه کرد کو کیست و شهرش کجاست
بدین آمدن سوی توران چراست

بدانست و ترسان شد از جان خویش
شتابنده نزد بد درمان خویش
جز آگاه کردن ندید ایچ رای
دوان از در پرده برداشت پای

بیامد بر شاه توران بگفت
کی دخترت از ایران گزین جفت
دل شاه از آن کار خیره بماند
قراخان سالار خویش را بخواند

بدو گفت این کار با کار زن
مشورت با من بگو رای زن
چنین داد پاسخ قراخان بشاه
کی در کار هشیارتر کن نگاه

گر این هست خود جای گفتار نیست
ولیکن شنیده چو دیدار نیست
بگرسیوز اندر نگه کرد تیز
بزد دست و جامه ز غم بردرید

سخن برگشاد و بگفتش بدرد
بر او خون دل اوفتنده بر آن زرد
زمانه چرا آمد از این بد بند
غم شهر ایران و فرزند بند

برو با سواران هشیار سر
نگه دار بر کاخ را بام و در
ببین تا که بینی بکاخ اندرون
ببند و کشانش بیاور برون

که جایم بباید ازین بند بند ... غم لشکر ایران و فرزند بند
برو با سواران هشیار سر ... نگه دار مر کاخ را بام و در
چو گرسیوز آمد بنزدیک در ... از ایوان خروش آمد و نوش و خور
غو رود و چنگ و بانگ رباب ... برآمد از ایوان افراسیاب
سواران گرفتند گرد اندرش ... چو سالار شد سوی بسته درش
سواران ز دهلیز آن کاخ شاه ... گرفتند هر سو بجستند راه

العز والبقا والفخر والکمال

چو گرسیوز آن کاخ در بسته دید ... می و غلغل و نوش پیوسته دید
بزد دست بیژن بلند اندر جای ... بجست اندر آمد میان سرای
بیامد به نزدیک آن خانه زود ... کجا بیژن آن مرد بیگانه بوذ
ز در چون به بیژن برافکند چشم ... بجوشید خونش برو بر ز خشم
در آن خانه سیصد پرستنده دید ... همه با رباب و سرود و نبید
بپیچید بر خویشتن بیژنا ... که چون رزم سازم برهنه تنا
نه شبرنگ با من نه رهوار بور ... همانا که برگشتم امروز هور
کجا گیو گودرز کشوادگان ... که بر دار باید همی رایگان
بگیتی نبینم همی یار کس ... جز از ایزدم نیست فریادرس
همیشه یکی پای موزه درون ... یکی خنجری داشتی آبگون
بزد دست و خنجر کشید از نیام ... در خانه بگرفت و برگفت نام
که من بیژنم پور کشوادگان ... سر پهلوانان و آزادگان
ندرد کسی پوست بر من مگر ... همی سیر آمد سرش را ز تن
وگر خیره آید جهان رستخیز ... نبیند کسی پشت من در گریز
بگرسیوز آنگاه آواز کرد ... که با من بدین بخت بدساز کرد
تو دانی نیاکان و شاه مرا ... میان یلان پایگاه مرا
اگر دیگ سازی و من جنگ را ... همیشه بشویم بخون چنگ را
من اکنون بدین خنجر آبگون ... برانم بترکان زمین جوی خون
گرم نزد سالار توران بری ... بخواهم بدو داستان پری
تو خواهشگری کن مرا زو بخون ... سزد گر به نیکی بوی رهنمون
نگه کرد گرسیوز آهنگ اوی ... بجنگ اندرون تیزی چنگ اوی
بدانست گو راست گوید همی ... بخون ریختن دست شوید همی
وفا کرد با او بسوگندها ... بخوبی بدادش بسی پندها
بپیمان جدا کرد از او خنجرا ... بچربی کشیدش ببند اندرا
که بستش بکردار یوز ... چه سود آن هنرها چو برگشت روز
چنین است گردنده کار جهان ... که با نام کند سعیم در زمان
چو آمد بنزدیک شاه اندرا ... کو دست بسته برهنه سرا
برو آفرین کرد کای شهریار ... گر از من کنی راستی خواستار
نه من با دل خود جستم این پیشگاه ... نبود اندرین کار کس را گناه
از ایران بجنگ گراز آمدم ... بدین بوم توران فراز آمدم
ز بهر یکی باز گم بوده را ... برانداختم میهن و دوده را
بزیر یکی سرو رفتم بخواب ... که تا سایه دارد مرا ز آفتاب
پری آمد و بگسترد پر ... مرا اندر آورد خفته ببر
از اسپم جدا کرد و شد تا براه ... که آمد همی لشکر و دخت شاه
سواران پراکنده بر گرد دشت ... فراوان عماری همی بر گذشت
یکی چتر هندی بیامد ز دور ... گرفته رده هر سو سواران تور
یکی عود عماری اندر میان ... کشیده برو چادر پرنیان
بدو اندرون خفته بت پیکری ... نهاده ببالینش بر افسری
پری بال بگشاد اهرمن کرد باذ ... میان سواران درآمد چو باذ
مرا ناگهان در عماری نشاند ... بران خوبچهره فسونی بخواند

که تا اندر ایوان بیامد ز خواب چنین بُد مرا دیو کرده بر آب
گناهی مرا اندرین بوده نیست همیشه به زن کار آلوده نیست

پری بی‌گمان بخت برگشته بود که بر من همی جادوی آزمود
چنین داد پاسخ پس افراسیاب که بدروز بیژن کرد بر تو شتاب

نه آنی که از ایران به تیغ و کمند همی رزم جستی و نام بلند
کنون چون زنان پیش من بسته دست همی خواب گویی بکردار مست

به کردار دروغ آزمودن همی بخواهی سر از من ربودن همی
بدو گفت بیژن که ای شهریار سخن بشنو از من یکی هوشیار

گرازان به دندان و شیران به چنگ توانند کردن به هر جای جنگ
یلان هم به شمشیر و گرز و کمان توانند کوشید با بدگمان

یکی دست بسته برهنه تنا یکی را ز پولاد پیراهنا
چگونه کند شیر بی چنگ تیز اگر چند باشد دلش پر ستیز

اگر شاه خواهد که بیند ز من دلیری نمودن بدین انجمن
یکی اسپ فرمای و گرزی گران ز توران گزین کن هزاران سران

به آوردگه گر یکی زان هزار اگر زنده مانم مرا مردم مدار
چو از بیژن این گفته بشنید خشم برو بر فکند و برآورد خشم

بگرسیوز آنگه یکی بنگرید گرازان چه دید و چه خواهیم دید
نبینی که این بدکنش ریمنا نبودی سگالد همی بر منا

بر این هم‌چنین بند بر دست و پای هم اندر زمان زو بپرداز جای
بسنده نبودش همان بد که کرد همی رزم جوید نهنگ نبرد

بدو پای داری زدن پیش در که باشد ز هر سو برو برگذر
کنون تخت را بنده بردار کن و زو نیز با من مگردان سخن

بدان تا ز ایرانیان زین سپس نیارد به توران نگه کرد کس
کشیدندش از پیش افراسیاب دل از درد خسته دو دیده پر آب

چو آمد بدر بیژن خسته دل به خون زهره پای مانده به گل
همی گفت اگر بر سرم کردگار نبشتست مردن بدین روزگار

ز دار و ز کشتن نترسم همی ز گردان ایران بترسم همی
که نامرد خوانند همی دشمنم ز نا خسته بردار کرده تنم

ز پیش نیاکان خسرو منش بترسم که بر من بود سرزنش
روانم نیابد هم ایدر به جای ز شرم پدر چون شود باز جای

بخشود یزدان جوانیش را بهم بر شکستن آن کامش را
کننده همی کند جای درخت بدین بد اندازه دوران ز بخت

گفتار اندر آمدن پیران ویسه به نزد بیژن و افراسیاب و خواستن بیژن گیو را چون او را در چاه کردن

چو پیران ویسه بدانجا رسید همه راه ترکان کمر بسته دید
یکی دار بر پای کرده بلند کمندی برو بسته چون پای بند

قضا را چرا آمد بر درش وز بر که می خواست رفتن بنزد امیر
ز ترکان بپرسید کر دار چیست در شاه را از در دار کیست

بگفتند او را که این بیژنست از ایران که شاه را دشمنست
بنزدیک او آمد بر بیژن تا جگر خسته دیدش برهنه تنا

دو دستش از پس پشت بسته چو سنگ دهان خشک و رفته ز روی آب و رنگ
بپرسید و گفتش که چون آمدی ز ایران همانا به خون آمدی

همه داستان بیژن او را بگفت جهان چون بیستش ز بدخواه جفت
ببخشود پیران و سپه بر دوی ز رخسار او آب دو دیده بروی

بفرمود تا بیژن مانش بدار نگه دارد و گفت هم ایدر بدار
بدان تا ببینم یکی روی شاه نمایم بر او اختر نیک‌خواه

بکاخ اندرون شد بر شاه رفتش — بر شاه با دست کرده بکش
نباده دوان تا بر تخت — بر افراسیاب آفرین کرد سخت
همی بود بر پیش خسرو بپای — چو دستور با کبره نیکرای
سپهدار دانست کز آرزوی — بیامست پیران و از بند خوی
بخندید و گفتش چه خواهی بگوی — ترا مشتری بود در آب روی
اگر گنج خواهی و گر گوهرا — و گر پادشاهی و گر لشکرا
ندارم دریغ از تو من گنج خویش — چرا برگزینی همی رنج خویش
چو بشنید پیران خسرو پرست — زمین را ببوسید و بر پای جست
کی جاوید با دا ترا تخت جای — نیابد جز از تخت تو بخت جای
ز شاهان گیتی ستایش تراست — چو خورشید بر روز و تابش تراست

[illegible]

مرا هرچه باید ز بخت تو هست — ز مردان و از گنج و نیروی دست
مرا این نیاز از پی خویش نیست — کس از کهتران تو درویش نیست
من از پادشا هیبت آها زما — بزرگان زو خنده نبادما
همی غم خورم تا بود آرام من — نخندد کسی کم کنند نام من
کی مر شاه را پیش ازین چند بار — همی داد بی پند بر چند کار
بدرمان من هیچ نامد فراز — بدو داشتم کار و دست نیاز
بگفتش گفتم بو کاوس را — کی دشمن کنی رستم و طوس را
سیاوش نابود از نژاد کیان — ز بهر بو بسته کمر بر میان
کز ایران سپهان بکوبند مان — ز بهر کسلاند بر بند مان
بکلبشی بخیره سیاوش را — بزهر اندر آمیختی نوش را
ز خیمه پشند رستم و گیو را — سر پهلوان نامور گیو را
ندیدی بر نهای ایرانیان — کی کر اندر با شهر توران یان
ز توران دو بهره بپای ستور — بر دند و شد بخت را آب شور
هنوز آن سر تیغ دستان سام — همانا نشو زست بر تن نیام
کی رستم همی سر فشاند ز دوی — کند شید بر خون جکاند و بی
بر آرام برکینه جوی همی — گل زهر خیره ببوی همی
اگر خون بیژن بریزی بکین — ز توران بر آید همان گرد کین
خردمند شاهی و ما کهترا — تو خود چشم بکشا بکن بهترا
نگه کن ازین کین که گستره گی — اما شهر ایران چو بر خوردگی
همانا همی خواستار آوری — درخت بلا را ببار آوری
چو کینه کنی کرد زندان بپای — ابا پهلوان جهان کدخدای
بد از تو نماند کسی گیو را — نهنگ دژم رستم نیو را
چو گوذرز کشواد پولاذ چنگ — ز هر سیس گرائد بجنگ
چو بر زد بر آن آتش تیز آب — چنین داد پاسخ بپیر افراسیاب
کی بیژن ندانی که با من چه کرد — بتوران و ایران شدم روی زرد
نبینی کز بیژن بدگنش دخترم — چه رسوای آمد بپیران سرم
همه نام پوشیده رویان من — ز پرده بگسترد بر انجمن
ازین ننگ تا جاودان بر سرم — بخندد همی کشور و لشکرم
جز او با بد از من رهای بجان — گشاید برین زهر سوز بان
بر سوای اندر بمانم بدرد — بپالایم از دیدگان آب زرد
بسی آفرین کرد پیران بروی — کی ای شاه نیک اختر راه جوی
چنانست کجا شاه گوید همی — بجز نام نیکی نجوید همی
ولیکن بپیر رای هشیار من — بلی بنگر ز رزف سالار من
ببندد مر او را ببند گران — نگه دار کشتن گز بند بران
ازو پند گیرند ایرانیان — از نوبسن ببندند بد را میان
که مر انگو بزندان تو بسته ماند — ز دیوانها نام او کس نخواند

چنان کرد سالار کو راه دید	دلش یار با شاه گمراه دید	ز دستش بپالهنگ و در راه شیر	درفشان شود شاه را گاه و تیر
بگرسیوز آنگه بفرمود شاه	که بند گران ساز و تاریک چاه	دو دستش بزنجیر بر کش بغل	یکی بند رومی بکردار پیل
ببند و بمسمارهای گران	ز سر تا بپایش به بند اندران	بپا در نگونش اندر افکن بچاه	چو بی بهره گردد ز خورشید و ماه
ببر پیل و آن سنگ اکوان دیو	که از ژرف دریای کیهان خدیو	فکندست بر بیشه چین ستان	بیاور به بیژن بدان کن ستان
بپیلان گردون کش آن سنگ را	که پوشد سر چاه ارژنگ را	بیاور سر چاه او را بپوش	بدان تا بزاری برآیدش هوش
وزانجا برو تا بر آن بد هنر	منیژه که از دوده بد گهر	ببر با سواران و تاراج کن	نگونبخت را بی سر و تاج کن
بگوی ای سفیه بی شه بی بخت	که بر تو نزیبد همی تاج و تخت	بننگ از کیان پست کردی سرم	بخاک اندر انداختی گوهرم
برهنه کشانش ببر تا بچاه	که در خانه بین آنکه دیدی براه	بهارش توی غمگسارش توی	بدین تنگ زندان زوارش توی
کشان بیژن گیو را بر دوان	ببردند بسته بدان چاه پیاد	ز سر تا بپایش به آهن ببست	برومی میان و بزنجیر دست
سوی گاه و با بند آهنگران	بزو بر زده مسمارهای گران	نگونش بچاه اندر انداختند	سر چاه را سنگ برساختند
وزانجا بیامد بر آن دخترش	بیاورد گرسیوز آن لشکرش	همه گنج او را بتاراج داد	ازین بهره بستند بر تاج داد
منیژه بیامد بسر چادرا	برهنه دو پای و گشاده سرا	کشیدش دوان تا بدان چاهسار	دو دیده پر از خون و رخ جویبار
بدو گفت اینک ترا خان و مان	زواری بزن بسته با طوق دان	غریوان همی گشت گرد دشت	چو یک روز و یک شب برو برگذشت
بیامد خروشان بنزدیک چاه	یکی دست را اندرو کرد راه	جز از کوه خورشید سر بر زدی	منیژه بهر در همی نان جدکی
همی گرد کردی بروز دراز	بسوراخ چاه او بدی فراز	به بیژن سپردی بگریستی	بدین شوربختی همی زیستی

گفتار اندر بازگشتن گرگین میلاذ بی بیژن بایران و پرسیدن شاه و گیو احوال بیژن اندر دروغ

چو یک هفته گرگین بره بر بپای	که بیژن بیامد همی باز جای	ز هر سوش بوی بجستن گرفت	رخان را بخوناب شستن گرفت
پشیمانی آمدش از کار خویش	که چون بد سگالید با یار خویش	بشد تازنان تا بدان جایگاه	کجا بیژن گیو گم کرد راه

همه بیشه برگشت و کس را ندید	نه نیز اندرو بانگ مرغان شنید	همی گشت برگرد آن مرغزار	همی یار کرد اندرو خواستار
جدا یک ز دو اسپ بیژن بدید	کی انداز چو بادی بدش بید	گسسته لگام و نگون کرده زین	فرو برده لنج و بر آورده کین
بدانست کورا تباهست کار	بایران نیاید بدین روزگار	اگر دار داردش اگر چاه و بند	ز افراسیاب آمدستش گزند
کمند اندر افکند و برگاشت روی	ز درگاه پیمان دل و جنگجوی	وزان مرغزار اسپ بیژن براند	بخیمه اندر آورد و روزی بماند
وزانجا سوی شهر ایران شتافت	شب و روز آرام و خفتن نیافت	چو آگاهی آمد ز گرگین بشاه	کی بیژن نبودست با او براه

بگفت این سخن گیو را شهریار | بدان تا ز گرگین کند خواستار
ببرگاه امد همانا که گیو | ز گم بودن رزم زن بود نیو

زمانه بیامد دوان تا بکوی | دل اندر رهشته روان آب روی
همی گفت بیژن بیاید همی | بارمان ندانم چه باید همی

بفرمود تا بود گشوادرا | کجا داشتی روز شوباد را
سبک بر نهادند زین خدنگ | گرفته بدل گیو کین پلنگ

همانکه بدوی اندر آورد پای | بکردار باد اندر آمد ز جای
بدو بر شدش تا کند خواستار | که بیژن کجا ماند چون بود کار

بدل گفت گرگین بدو ناگهان | همانا بدی ساخت اندر نهان
شوم گر ببینمش پیش بیژنم | همانا که سرش را ز تن برکنم

بیامد چو گرگین مرورا بدید | پیاده شد و پیشش اندر دوید
همی رفت غلتان ز خاک اندرون | چنان چون بود مرد رنگ و فسون

بپرسید و گفت ای گزین سپاه | نگهبان پهلو سپهدار شاه
بدین بدین راه چون آمدی | کی با بیژن ز بد خون آمدی

مرا جان شیرین بباید همی | کنون خوارتر گو بیاید همی
چو چشمم بروی تو آمد ز شرم | همی روی شویم بخوناب گرم

کنون هیچ مندیش کورا بجان | بیامد گزند و بگویم نشان
چو اسب پسر دید گرگین بدشت | براز خاک و ابیمه برسان مست

چو گفتار گرگینش آمد بگوش | زاسب اندر افتاد و زو رفت هوش
بخاک اندرون شد سرش ناپدید | همه جامهٔ پهلوی بر درید

همی کند موی سر و ریش پاک | خروشان بسر بر همی ریخت خاک
همی گفت کای کردگار سپهر | تو گستردی اندر دلم هوش و مهر

[illegible]

چو از من جدا ماند فرزند من | روا دارم ار بگسلد بند من
روانم بدان جای نیکان بری | ز درد دل من تو آگه تری

مرا خود ز گیتی همین بود بس | چه انده گسار و چه زیار کس
کنون بخت بد کردش از من جدا | چنین مانده ام اندر جهان مبتلا

ز گرگین همانگه سخن باز جست | که چون بود این کار را از نخست
زمانه بجایش کسی برگزید | وگر خود ز چشم تو شد ناپدید

ز بدها بدو بر چه آمد بگوی | چه افکندش این شهر بد روی
چه دیو آمدش پیش در این غسزاد | کی او را به گرداب برگشت کار

توان مرد را اسب چون یافتی | ز بیژن کجا روی برتافتی
بدو گفت گرگین که باز آر هوش | سخن بشنو و پهن بگشای گوش

بدان پهلوانا و آگاه باش | همیشه بزرگ و نبرده گاه باش
که این کار چون بود و کردار چون | بدان بیشه با خوک جنگ آزمون

برفتیم از ایدر بجنگ گراز | رسیدیم نزدیک ارمان فراز
یکی بیشه دیدیم آگنده دشت | درختان بریده چراگاه پست

همه جای کشته چرا گراز | همه شهر مانده ازان در نیاز
چو با جنگ را نیزه برکاشتیم | ببیشه درون بانگ برداشتیم

گراز اندر آمد بکردار کوه | نه یک یک چه هر جای گشته گروه
بکردیم جنگی بکردار شیر | بشد روز و نامد دل از جنگ سیر

چو پیلان بهم بر فکندیمشان | بسمار دندان بکندیمشان
از انجا بد ایران نهادیم روی | همه راه شادان و نخچیر جوی

بر آمد یکی گور از آن مرغزار | کزان خوبتر کس نبیند نگار
بکردار گلگون گرانی مرک | چو اسب شباهنگ شاه ازرویی

چو سیمرغ پای و چو پولاد سم | چو شبرنگ بیژن سر و موی و دم
بگردن چو شیر و برفتن چو باد | تو گفتی ز رخش دارد نژاد

بپیش آمد چو پیلی بلند
سرش اندر افکند بیژن کمند

فگندن همان بود و بردن همان
دوان گور و بیژن پس اندر دوان

ز تازیدن گور و گرد سوار
برآمد یکی دود از آن مرغزار

بگردار دریا زمین بردمید
کمنداَفگن و گور شد ناپدید

بی اندر گرفتیم همه دشت و کوه
کی از تاختن شد نوندم ستوه

ز بیژن ندیدم بگیتی نشان
جز این اسب و زین از پس اندرکشان

دلم شد پر آتش ز تیمار اوی
کی چون بود با گور پیکار اوی

چو بشنید گیو این سخن هوش باد
بدانست کو را تباهیست کار

ز گرگین خبر سر بسر خیره دید
همه چشمش از روی او تیره دید

رخش گشته از بیم او همچو کاه
سخن گوز لرزان و دل پر گناه

چو فرزند را گیو گم بوده دید
سخن را بر آن گونه آلوده دید

ببرد اهرمن گیو را دل ز جای
کی گرداند او را ز پای

بخواهد از و کین بیژن گزین
و گر چند نیک آید او را ز کین

پس اندیشه گرد اندران بنگرید
بیامد همی روشنائی پدید

چه آید مرا گفت از این کشتنش
مگر کام بدگوهر اهرمنش

از این کین کشیدن بسی کار نیست
سنان مر اینش دیوار نیست

ببیژن چه سود آید از جان اوی
دگرگونه سازیم درمان اوی

بباشیم تا این سخن نزد شاه
شود آشکارا ز گرگین گناه

بگرگین یکی بانگ برزد بلند
کی ای بدکنش ریمن پرگزند

تو بردی ز من شید و ماه مرا
گزین سواران و شاه مرا

فگندی مرا در تگ و پوی پوی
بگرد جهان اندر و چاره جوی

ببر اکنون مرستان و مکر و فریب
کجا یابی آرام و خواب و شکیب

[illegible]

نباشد ترا بیش از این دستگاه
کجا من ببینم یکی روی شاه

پس آنگه بخنجر ز تو کین خویش
نخواهم ز بهر جهان بین خویش

وز آنجا بیامد بنزدیک شاه
دو دیده ز خون و دل پر گناه

بر و آفرین کرد کای شهریار
همیشه جهان را بشادی گذار

انوشه جهاندار و نیک اخترا
نبینی تا بسر چه آمد مرا

ز گیتی یکی بود بودم جوان
شب و روز بودم برو بر نوان

بجانش بر از بیم بریان شدم
ز بیم جدائیش گریان بدم

فرستادی ای شاه گردن فراز
ورا با یکی گرد بجنگ گراز

کنون آمد ای شاه گرگین ز راه
زبان پر بهانه روان پر گناه

بد آگاهی آورد از بهر من
ازان نامور گرد دستور من

یکی اسب دیدم نگونسار زین
ز بیژن ندارد نشانی جز این

اگر داد بینید بدین کار ما
یکی بنگرد ژرف شاه زما

ز گرگین دمنده آن شهریار
کزو گشتم اندر جهان خاکسار

غمی شد ز درد دل گیو شاه
برآشفت و بنهاد فرخ کلاه

رخ شاه بر گاه بی رنگ شد
ز تیمار بیژن دلش تنگ شد

بگیو آنگهی گفت گرگین چه گفت
چه گوید کجا ماند آن نیک جفت

ز گفتار گرگین پس آنگاه گیو
سخن گفت با خسرو نیو شیو

چو از گیو بشنید خسرو سخن
بدو گفت مندیش و زاری مکن

که بیژن بجایست خرسند باش
بر امید گم بوده فرزند باش

که اندر شنیدم من از موبدان
ز بیدار دل نامور بخردان

کی من با سواران ایران بجنگ
سوی شهر توران روم بی درنگ

بکین سیاوش کشم لشکرا
بپیلان سرآریم آن کشورا

بدانجای با من بود بیژنا
همی جنگ جوید چو اهرمنا

تو دل را بدین کار غمگین مدان
من این را همانا بسم خواستار

بشد گیو با دل پر اندوه و درد دو دیده پر از آب و رخ لاجورد
چو گرگین بدرگاه خسرو رسید ز گردان در شاه پرداخته دید
ز تیمار بیژن همه پهلوان ز درگاه با گیو رفته نوان
برفت اندر کاخ تا پیش اوی پر از شرم جان پر اندیش اوی
چو دیدش کیخسرو آمد زمین ببوسید و بر شاه کرد آفرین
چو الماس دندانهای گراز بر تخت بنهاد و بردش نماز
بدید آنکه چون نگه کرد شاه بپرسیدش و گفت چون بود راه
کجا ماند از تو جدا پیش تا بدو بوجه بد ساخت اهرمنا
چو خسرو چنین گفت گرگین بجای فرو ماند خیره بماند به پای
زبان پر ز یافه دلش پر گناه تنش لرز لرزان شد از بیم شاه
چو گفتارها پدید بر نماند پر آشفت و از پیش تختش براند
همش خیره سر دید هم بدگمان بدشنام بگشاد خسرو زبان
بدو گفت نشنیدی آن داستان که دستان زدست آنکه باستان
کی گر شیر با کین گودرزیان نخسپد شیر را برآید زیان
اگر بیستی ازین نام بد دل آرم سوی یزدان سرانجام بد
بفرمودمی تا سرت را ز تن بکندی بکردار مرغ اهرمن
بفرمود خسرو بپولادگر ز بند گران ساز بر پای بر
هم اندر زمان پای کردش ببند کی از بند گیرد بد اندیش پند
بگیو آنگهی گفت باز آر هوش بجوییش بهر جای هر سو بکوش
مر آنکو زهر سو سوالش زاد ز بستن همه در جهان کار داد
ز بیژن مگر آگهی یابما بدین کار هشیار بشتابما
دگر گیو را گفت کای پرهنر مکش خویشتن از پی درد پسر
و گر دیر یابم ازو آگهی تو جای خرد را مگردان تهی
بمان تا بیاید مه فرودین کی بفزاید اندر جهان هر دین
بدانگه کی بر گل فشانند باد سپهر بهی گل فشاندت باد
زمین جامه سبز بر پوشدا هوا بر گلان زار و خروشدا
به هرمز شود پاک فرمان ما پرستش را زیبد یزدان ما
بخواهم من آن جام گیتی نمای شوم پیش یزدان بباشم بپای
بخواهم که کشور بدوی اندرا ببینم بر و بوم هر کشورا
بگویم ترا هر جا بز نشست بجام اندرون مر مرا روشنست
چو بشنید گیوان سخن شاد شد ز تیمار فرزند آزاد شد
بخندید و بر شاه کرد آفرین کی ای پهلوان جهان آفرین
زبان دیدش بر تو باد آفرین کی از تو بار ز کلاه و نگین
چو گیوان بدرگاه خسرو برفت زهر سو سواران فرستاد تفت
هستی ترا دیدن گرد جهان کی یابد مگر تو بجای نشان
همه بوم ایران و توران بتاب سپردند و نامد نشانش بجاب
چو نوروز خرم فراز آمدش بدان جام فرخ نیاز آمدش
پس آمد بر اومید دل پهلوان ز بهر پسر گوژ گشته نوان

الحادی والعشرون

چو خسرو دل گیو پژمرده دید / دلش را بدرد اندر آزرده دید
بیامد بپوشید رومی قبای / بدان تا بود پیش یزدان بپای

خروشید پیش جهان آفرین / برخشنده بر چند کرد آفرین
ز فریادگر زور و فریاد خواست / ز اهرمن بدکنش داد خواست

خرامان از آنجا بیامد بگاه / بسر بر نهاد آن خجسته کلاه
یکی جام بر کف نهاده نبید / بدو اندرون هفت کشور پدید

نشان نگار سپهر بلند / همه کرده پیدا چه و چون و چند
ز ماهی بجام اندرون تا بره / نگاریده پیکر همه یکسره

چو کیوان و بهرام و هرمزد و شید / چو ناهید و تیر از بر و ماه زیر
همه بودنیها بدو اندرا / بدیدی جهاندار افسونگرا

گفتار اندران که شاه روز نوروز بر تخت نشست و جام جهان نمای پیش نهاد کی بیژن کجاست

نگه کرد پس جام بنهاد پیش / بدید اندرو بودنیها ببیش
بهر هفت کشور همه بنگرید / کی از بیژن نشانی ندید

سوی کشور گرگساران رسید / بفرمان یزدان مر او را بدید
در آن چاه بسته ببند گران / بسختی همی مرگ جست اندران

منیژه [illegible] کیان / ز بهر زوارش [illegible] میان
[illegible] همی بود شاه / که بیژن [illegible] پیش شاه

چنین با گروهی [illegible] / خردمند و بیدار و گرد و دلیر
بجا بسته بود دل شاد دار / ز هر بد تن مهتر آزاد دار

ز غم نالد از [illegible] و بند / از آن پس [illegible] بجانش [illegible]
که [illegible] منداند [illegible] / زوارش یکی ماه دخت [illegible]

ز بس سختی و رنج و تیمار اوی / بر اندرد گشتم من از کار اوی
بدان سان گذارد همی روزگار / کی هر زمان بگرید و برزوار

ز پیوند و خویشان شده ناامید / گیانیده بر سان یکی شاخ بید
دو چشمش پر از خون و دل پر ز درد / زبانش ز خویشان پر از یاد کرد

چو ابر بهاران ببارندگی / همی مرگ جوید از آن زندگی
بدین چاه اندر که چند جای / که جز در میان بسته این را بپای

که دارد مر این کار را او فا / که آرد مر او را ز سختی رها
نشاید مگر رستم تیز چنگ / کی از ژرف دریا برارد نهنگ

بگو بند برکش سوی نیمروز / شب از رفتن راه ما سا و روز
ببر نامه من سوی [illegible] / مر زال دستان را ببر دما

گفتار اندر نامه نبشتن شاه کیخسرو برستم و خواندن او را تا چاره کار بیژن بسازد

برستم یکی نامه فرمود شاه / نبشتن ز مهر سوی نیکخواه
کی ای پهلوان زاده پرهنر / ز گردان لشکر برآورده سر

تویی از نیاکان ما یادگار / همیشه کمربسته کارزار
ترا داد گردون بمردی پلنگ / بدریا ز بیمت خروشان نهنگ

دل شهر ایران و پشت گوان   بهر باد بر کین کمر بر میان
همه جادوان را بستی بگرز   سپهر رخی تاج شاهان بُرز
بسا دشمنا کز تو بیجان شدست   بسا بوم و بر کز تو ویران شدست
چه از ساز رحمه شاهان چنین   بشسته همه نام تو بر نگین
گشاینده بند بسته توی   گیان را سپهر خجسته توی
بدان داد تا دست فریاد خواه   بگیری برآری ز تاریک چاه
بود ار ز اوسید گودرز و گیو   کی هستی بهر کشوری مرد نیو
سزد گر تو این را بداری برنج   بخواه انچ باید ز مردان و گنج
بید گیو را خود جهان نیز کس   چه فرزند بودش چه زاد ورس
بهر سو کی جوییش یابم نجاب   بهر جایگه بذ بپیش من بریاب
بدان تا بدین کار با ما بهم   ز نی ای برخ بهر بیش و کم
بفرخ پی و بر شده نام تو   ز تو گاه زیبد همه کام تو
جهان را ز دیوان مازندران   بشستی بکندی بدان اختران
چه مایه سر تاجداران ز گاه   ربودی و برکندی از پیشگاه
سر پهلوان و لشکر پناه   بنزدیک شاهان ترا دستگاه
مرا زین بد کز دست تو بسته شد   گشاینده کان را جگر خسته شد
ترا ایزد این زور پیلان بداد   دل شیر و فرهنگ فرخ نژاد
کنون این یکی کار شایسته پیش   فراز آمد و مست پابسته خویش
شناسی بنزدیک من جایشان   روان و دل و جان یکی نامشان
کی هرگز بدین دو زمان غم نبود   ز دو نیره تر زین جهان کم شنود
فراوان بنزد منش دستگاه   مرا او بنا در ماینک خواه
جوانی نامه من بخوانی بپای   سبک باز با گیو خیز ابذ پای
ز مردان و از گنج آراسته   بیارم بپیش تو از خواسته
جنان چون بیای ستهای نوا   مگر بیژن از بند یابد رها

[illegible]

چو بر نامه بنهاد خسرو نگین   شد گیو و بر شاه کرد آفرین
سواران گودرز همه برنشاند   بیزدان و نا بید نامش بخواند
بیابان گرفت و ره هیرمند   همی رفت پویان بسان نوند
جو اندیوله دیذ مانش بدید   سوی زاولستان فغان بر کشید
درفشی درفشان بسر بر شاوی   یکی کاویانی تیغ در مشت اوی
ز داسب واید بذ بسر براه   بدان تا نباشد یکی کینه خواه
بدل گفت کار نو امذ بشاه   کی گیو است از ایران فرسته براه
بر سید دستان از ایرانیان   ز شاه و ز کار دلیر ایران
همه درد دل پیش دستان بخواند   غم پور کم بوده با او براند
بدو گوی دستان کر ایذ ز مرد   کی زو دایذ از دشت نخجیر گو
چو گیو اندر آمد بایوان ز راه   تهمتن بیامد ز نخجیرگاه
وز انجا بیامد سوی خانه رفت   ره سیستان را بسیجید تفت
چو نخجیر ازانجا کی بر داشتی   دو روزه بیک روزه بگذاشتی
بکوه اید اندر نهان بد دو روی   همی شد خلیده دل و راه جوی
کی امد سواری سوی هیرمند   سواران بگرداندش نیز جند
چو دیده بشنید دستان سام   بر نوذ بر جرمه کردن لگام
بر گیو راذ بر شرده روی   همی امد اسپ و بوی بوک
چو نزدیک شد پهلوان سپاه   ستایش کنان بر گرفتند راه
درود بزرگان زدستان بداد   ز شاه و ز گردان فرخ نژاد
همی گفت او بم نبینی بر نگ   زچه زهره شست یابیم بلنگ
تو تا دستم ایذ بخانه بپای   یک امروز با من بشادی گرای
بدین شد نش کزره امد فراز   بباده شد و پیش بردش نماز

چو رستم دل گیو را خسته دید / بزاری مژه روی او شسته دید
بدل گفت کاری بناهست کار / بدایوان و بر شاه و بر روزگار
ز تاب اندر آمد گرفتش ببر / بپرسیدش از خسرو تاجور
ز گودرز و از طوس و از گستهم / ز گردان لشکر همه بیش و کم
ز شاپور و فرهاد و از بیژنا / ز رهام و از گیو و از هر تنا
چو آواز بیژن رسیدش بگوش / برآمد بناگاه ازو یک خروش
برستم چنین گفت کای پاکدین / بگیتی همه خسروان زمین
چنان شاد گشتم بدیدار تو / وزین پرسش و خوب گفتار تو
درستند از فر و برزی تو نام / وزیشان سوی نوذر و زو پیام
ببینی یا بومن جیوان شوم / چه اندرزمی بد اندر خورم
چه جستم بدانید بگویند باز / وزان سو نهانی به اندر زبان
ز گیتی مرا خود یکی پور بود / که هم پور و هم پاک دستور بود
شد آن چشم من در جهان تا بدید / بدین روزگاران کس این غم ندید
جستم که بی پشت ستون / شب و روز نالان تنا رنگ و هور
ز بیژن شب و روز چون بیهشان / بگیتی بجستم ز هر کس نشان
کنون شاه با جام گیتی نمای / بپیش جهان آفرین بر بپای
چه مایه خروشید و کرد آفرین / بجستن گمان هر فرو دین
سر اندر آتش کده تا بگاه / کمر بسته و بنهاده بر سر کلاه
همان جام رخشنده بنهاد پیش / بهر سو نگه کرد اندازه بیش
بتوران نشان داد در شهر باد / ببند گران در ببند روزگار
کنون آمدم با دلی پر امید / دو رخساره زرد و دو دیده سپید
ترا دیدم اندر جهان چاره گر / تو بندی بفریاد هر کس کمر
همی گفت و مژگان پر از آب زرد / همی برکشید از جگر باد سرد
وزان پس بیاورد نامه برستم بداد / همه کار گیتی برو کرد یاد

[illegible]

ازو نامه بستند و دیده پر آب / همه دل پر از کین افراسیاب
سر از مهر بیژن پر از خشم زار / ز دو رخ ز دیده بخون بر کنار
بگیو آنگهی گفت مندیش از این / که رستم نگرداند از رخش زین
مگر دست بیژن گرفته بدست / همه بند و زندان او کرده پست
بنیروی یزدان و فرمان شاه / ز ترکان بگیرم از آن تاج و گاه
وز آنجا با یوان رستم شدند / بره بر همی رای رفتن زدند
چو آن نامه شاه رستم بخواند / ز گفتار خسرو شگفتی بماند
ز بس آفرین جهاندار شاه / در آن نامه بر پهلوان سپاه
بگیو آنگهی گفت نشناختم / بفرمان او راه را ساختم
بدانستم از رنج و کردار تو / کشیدن همه کار و تیمار تو
چه مایه ترا نزد ما دستگاه / بهر کینه گاه اندرون کینه خواه
چه کین سیاوش چه مازندران / کمر بسته در پیش جنگاوران
بدان آمدن رنج برداشتی / چنین راه دشمان بگذاشتی
بدیدار تو بخت شادان شدم / ولیکن ز بیژن غریوان شدم
نیابستی کشتن چنین سوگوار / ترا دیدمی خسته روزگار
من از بهر این نامه شاه را / بفرمان بسو بستم راه را
ز مهر تو از خود جگر خسته ام / برین کار بیژن کمر بسته ام
بگوشم بدین کار گر جان من / ز تن بگسلد پاک یزدان من
و گرنه ازین بر نگردم ملول / دهم من بدست تو دست بسر
من از بهر بیژن ندارم سپنج / بدی کردن جان و مردان و گنج
به نیروی یزدان ببندم کمر / ببخت شهنشاه پیروزگر
بیارمش از بند تاریک چاه / نشانمش با شاه در پیش گاه

سه روز اندرین خان ما شاد باش / می و نوشه پیش آر و آزاد باش
که این خانه را خانه خویشتن است / مرا با تو گنج و تن و جان یکیست

سه روز اندرین خانه باشیم شاد / ز گردان و از شاه گیریم یاد
چهارم سوی شهر ایران شویم / بفرمان شاه دلیران شویم

چو رستم چنین گفت برجست گیو / ببوسید دست و بر و پای نیو
بدو آفرین کرد کای نامور / بنیروی و مردی و بخت و هنر

بماناد بر تو چنین جاودان / دل و رای بیدار و هش موبدان
ز هر نیکیی بهره ور باد با / چنان کز دلم زنگ بزداد با

چو رستم دل گیو بد رام دید / وزان پس یکی سرانجام دید
بسالار خوان گفت پیش آر خوان / بزرگان و فرزانگان را بخوان

دواره فرامرز و دستان و گیو / نشستند بر خوان سالار نیو
نوازنده رود با میگسار / بیامد ز ایوان گوهرنگار

همه روی لعل از می لعل فام / غریونده چنگ و درخشنده جام
چنین تا برآمد سه روز و سه شب / همی بود شادان و خندان دو لب

گفتار اندر بیرون آمدن رستم از زاولستان با گیو و آمدن پیش باز گیو نزدیک شاه کیخسرو و خبر دادن

بروز چهارم گرفتند ساز / چو آمد بهنگام رفتن فراز
بفرمود رستم که بندند بار / سوی شهر ایران بسیجید کار

سواران گردن کش از کشورش / همه راه را ساخته بر درش
بیامد برخش اندر آورد پای / کمر بسته پوشیده رومی قبای

ببرزین اندر افکند گرز نیا / پر از جنگ سر دل پر از کیمیا
بگردون برافراخته گوش رخش / ز جوش سپه برتر از تاج بخش

خود و گیو با زاولی صد سوار / ز لشکر گزیدار در کارزار
که با برد نی بود برداشتند / بزال و فرامرز بگذاشتند

سوی شهر ایران نهادند روی / همه راه پویان دل کینه جوی
چو رستم بنزدیک ایران رسید / سر کاخ کیخسرو آمد پدید

یکی باد بر پیش رو زد سپهر / برستم رسانید شادان بمهر
برستم آمد بر انگاه گیو / کی رفتم بد ایران بر شاه نیو

بدین مژده و آگهم شاه را / کی پیمود رخش تهم راه را
چو نزدیک کیخسرو آمد فراز / ستودش فراوان و بردش نماز

پس از گیو گودرز بر شد بشاه / کی رستم بجا ماند چون بود راه
بپذرفت گیوا شه نامدار / برآید ببخت تو هرگونه کار

شنابید رستم ز فرمان تو / دلش بسته دیدم بپیمان تو
جز آن نامه شاه دادم بدوی / بمالید بر نامه اش چشم و روی

عنان با عنان من ایدون ببست / چنان چون بود مرد خسرو پرست
برفتیم من از پیش تا نزد شاه / بگویم کی آمد تهمتن ز راه

بگیو آنگهی گفت رستم کجاست / کی پشت بزرگی و تخم وفاست
گرامیش کردن سزاوار هست / کی نیکی نماینست خسرو پرست

بفرمود خسرو بزرگان را / بخسرو نژادان پیرایگان
بدیره شدن پیش او با سپاه / کی آمد بر ما جهان خسرو ز راه

بگفتند گودرز و کشواد را / شه نوذران طوس و فرهاد را
دو صد پهلو لشکر از گردن کشان / چه از گرزداران و مردم کشان

بر آیین کاوس برخاستند / بدیره شدن را بیاراستند
جهان شد ز گرد سواران بنفش / درفشان سنان و درفشان درفش

چو نزدیک رستم فراز آمدند / پیاده برستم نماز آمدند
ز اسپ اندر آمد جهان پهلوان / کجا پهلوانان بپیشش نوان

ببسید ره پیل باز شاه / ز لرزیدن خورشید و رخشنده ماه
نشستند گردان و رستم براسب / بکردار رخشنده آذرگشسب
بیامد بر شاه کهتر نوان / نوان پیش او رفت و بردش نماز
ستایش کنان پیش خسرو دوید / کی مهر و ستایش بدو بر سزید

گفتار اندر ستایش کردن رستم بر شاه کیخسرو و باده بار بستان و شراب خوردن کیخسرو با رستم

برادر آفرین کرد و گفت / مبادا بجز نیک و خوبی جفت
کی هرمزد بادت بدین پایگاه / چو بهمن نگهبان فرخ کلاه
همه ساله اردیبهشت هژیر / نگهبان شده بر هش و رای ویر
ز شهریور بادی پیروزگر / بنام بزرگی و فر و هنر
سفندارمذ پاسبان تو باد / خرد جان روشن روان تو باد
ز خرداد باش آبرو بوم شاد / تن یار با یار مرداد باد
خور و ماه زمان بر شاه باد / سرای تو بر خور و ماه باد
همه ساله تیر تو از روز بهتر / بزرگی و شاهی و تاج و سریر
چو مهر سپهر آورد بهمنش / ترا تازه باد هیچ چهر
همیشه بر دشت و روز سروش / نگهبان تو او بود رای و هوش
جوان باد بخت تو در فرودین / جو در فرودین ماه روی زمین
ترا روز رام از جهان رام باد / جهان باد را با تو آرام باد
دی و آذر و فرخنده بواد / در هر بدی بر تو بسته بواد
ترا باد فرخنده تو شب و روز / تو شادان و تاج تو گیتی فروز
بدان آفرین کرد خسرو بجای / بپرسید و دادش بر خویش جای
بدو گفت خسرو که ای با ادیب / کی از جان تو دور بادا نهیب
توی پهلوان کیان جهان / نهان آشکارا رنج نهان
گزین کیانی و پشت سپاه / نگهدار ایران و لشکر پناه
مرا شاد کردی بدیدار خویش / همه تن نهی جان بیدار خویش
زواره فرامرز و دستان سام / درستند و زیشان چه داری پیام
فرو بود رستم بو بنشید تخت / کی ای نامور شاه پیروز بخت
سخن تو هر سه درستند و شاد / انوشه کسی کش کند شاه یاد
بسالار نوبت بفرمود شاه / کی گودرز و طوس و گوان را بخواه
در باغ بگشاد سالار بار / نشستنگهی ساختش شاهوار
همه دیبه چینی آراست باغ / بگسترد و شد گلستان چون چراغ
درختی زدند از بر گاه شاه / کی سایه گسترد بر تاج و گاه
تنش سیم و شاخش ز یاقوت و زر / بر او گونه گون شاخهای گهر
عقیق و زمرد همه برگ و بار / فرو هشته از شاخ چون گوشوار
همه بار زرین ترنج و بهی / میان ترنج و بهی را تهی
بدو اندرون مشک سوده بمی / همه سفته پیکرش بر سان نی

کرا شاه بر گاه بنشاندی / بدو باد از آن مشک بفشاندی
همی ساقیان پیش اندر بپا / همه بر سران افسر از گوهرا
ز دیبای زربفت چینی قبای / همه پیش گاه سپهبد بپای
همه طوق بربسته و گوشوار / ابر بر همه جام گوهر نگار
همه رخ چو دیبای رومی برنگ / زننده همه عود و خرشنده چنگ
بفرمود تا رستم آمد بتخت / نشست از بر گاه زیر درخت
همه دل ابراز شادی بری بتب / رخان ارغوانی و نابوده مست
برستم چنین گفت شهریار / کی ای پیل تن پهلو روزگار
ز هر بد توی پیش ایران سپر / همیشه چو سیمرغ گسترده پر
تعهد شهر ایران جوشن کمان / همه بر در رنج بندی میان

بلندی دل دیو مازندران / بفرّ کیان و بگرز گران
شنابی تو کرداد گودرز باز / بر آسانی و رنج و سود و زیان
میان بسته داری بپیشم بپای / همیشه بنیکی مرا رهنمای
بتنها تن گیو از انجمن / ز هر بد سپر بود بر پیش من
چنین غم ندیدست گودرز نیو / غم از درد دل بود بر تو چه نیو
بدین کار گر تو ببندی میان / نیاید بدین هیچ سود و زیان
کنون چاره کار بیژن بجوی / کی او را ز توران بد آمد بروی
ز اسب و سلیح و ز مردان و گنج / بهر هرچه باید مدار ایچ رنج

چو رستم ز کیخسرو این بشنوذ / زمین را ببوسید و برجست زوذ
برو آفرین کرد کای نیک نام / چو خورشید بر جای گسترده نام
ز تو دور بادا ز آز و خشم و نیاز / دل بدسگالت بگرم و گداز
توی بر کیان شاه و سالار کی / کیان جهان مر ترا خاک پی
که چون تو نبیند کسی شاه گاه / نه تابنده خورشید و گردنده ماه
بدان را تو کوبی به نیکان چند / تو داری به افسون و بند اژدها
مرا مادر از بهر رنج تو زاد / تو باید که باشی با رام و شاد
منم گوش داده بفرمان شاه / بدان سو روم کو نماید کلاه
جز آن گر نه گیو گر بر سرم / همه بار ز آتش بود بسترم
رسیده شدم کام اندر سنان / بتابم ز فرمان خسرو عنان
برآرم بکام تو زین کار گرد / سپهبد نخواهم ز مردان مرد
چو رستم چنین گفت گودرز و گیو / ز بیژن وز [illegible]
بزرگان لشکر بر آن آفرین / همی خواندند از جهان آفرین
بهی دست بردند با شهریار / گشاده بشادی در نوبهار
چو گرگین نشان تهمتن شنید / بدانست کامد غمش را کلید
فرستاد نزدیک رستم پیام / که ای تیغ و تخت و فرا را نیام

گفتار اندر فرستادن گرگین میلاد بپیغام پیش رستم بخواهشگری و پاسخ دادن رستم گرگین را

درخت بزرگی و گنج وفا / در راد مردی و بند بلا
گر آزرده ناید ز گفتار من / سخن گسترانم ز پیکار من
یکی کژ بر کار این گوژپشت / بخیره چراغ دلم را بکشت
بتاریکی اندر مرا رهنمود / نبشته چنین بود و بود انچ بود
بخواهم ز خسرو توای نیکخواه / گر آمرزش ایذر از این گناه
بر آتش نهم خویشتن پیش شاه / مگر عفو یابم کیان زین گناه
مگر باز گردد ز بد نام من / بپیرایی سر این بد سرانجام من
مرا گر بخواهی ز شاه جهان / چو عذرم زبان با تو یابم روان
شوم پیش بیژن بغلتم بخاک / مگر باز یابم من از کیش پاک
چو پیغام گرگین برستم رسید / یکی باد سرد از جگر برکشید
بپیچید از آن درد پیغام اوی / غم آمدش از آن بیهده کام اوی
فرستاده را گفت رو باز گرد / بگو ای تبه گشته ناپاک مرد
تو نشنیدی آن داستان پلنگ / بدان تیز دندان با آن نهنگ
کی چون بر خرد چیره گردد هوی / نیابد ز چنگ هوا کس رها
در آمد که اژدها را ببر / بود باستانش چو شیر دلیر
نباید بدین بودن تجربه توی / نه بیزار از آن زبخش ایذ بود
تو دستان نمودی چو روباه پیر / ندیدی همی دام نخچیر گیر
نشاید بدین بهره کام تو / کی پیش خسرو برم نام تو
ولیکن کنون سر به پیچارگی / فرو ماند کی تو یکبارگی
ز خسرو بخواهم گناه ترا / بیفروزم این تیره ماه ترا

اگر بیژن از بند گردد رها / بیزدان و دادار کیهان خدا
رها بودی از بند و سختی بجان / ز تو دور شد کینهٔ پهلوان
وگر بر جز این روی گردد سپهر / ز جان و تن خویش بردارم مهر
نخستین مرا ام بدین کینه گاه / بنیروی یزدان و فرمان شاه
وگر من بیایم بکوشم بزور / بخواهد ز تو کینه بور نیو
برآمد برین کار یک روز و شب / وزین کار بر شاه نگشاد لب
سوم روز چون شاه بنمود تاج / نشست از بر نامور تخت عاج
بیامد تهمتن بگسترد پر / کو امش بر شاه فرخنده فر
ز گرگین سخن گفت با شهریار / از آن کم شده بخت بد روزگار
بدو گفت شاه ای سپهدار من / همی بگسلی بند و تیمار من
که سوگند خوردم بتخت و کلاه / بدان پای جز از دخت شیده و ماه
که گرگین بسند از من جز بلا / مگر بیژن از بند یابد رها
چو از آید و هر چه خواهی بخواه / ز تخت و ز مهر و ز تیغ و کلاه
پس آنگه چنین گفت رستم بشاه / که ای باگهر نامور پیشگاه
اگر بیژن آید بخندد همی / بمی گردن جان ببندد همی
گرامی ترش شاه نایدش پیش / بر دش نام و برادش کیش
به آنکس که گردد از راه خرد / سرانجام بیند ز کردار بد
شود گم که گذاید گرانمایه ای / همیشه هر که بود با راوی
ببیند ناگاه بستهٔ سپهر / بهر کینه کاید بکینه بود
اگر شاه بندم بخشیدش / مگر بخت بد کم بخشیدش
بر رستمش بخشید پیروز شاه / رهائیدش از بند و تاریک چاه
کر رستم بپرسید پس شهریار / که چون راند خواهی بدین کینه کار
چه خواهی ز گنج و ز لشکر بخواه / که باید که با تو بیاید براه
بترسم ز بد گوهر افراسیاب / که از جان بیژنش گردد شتاب
یکی باز سارست و دیوی نژند / بدین ساده افسون گراز و بند
بجنباندش یک زمان دل ز جای / براند آن تیغ زن را زپای
که جز کار بیچیم اندر نهان / چنین گفت رستم بشاه جهان
کلید چنین بند باشد نهیب / نباید برین کار کردن نهیب
بدین کار باید کشیدن عنان / نه هنگام گرز است و تیغ و سنان
فراوان گهر باید و زر و سیم / برفتن بر امید و بودن به بیم
بدیدار بازارگانان شدن / سکلیها ز دادن شتابان زدن
ز گستردنی هم ز پوشیدنی / بباید بهای و ببخشیدنی
چو بشنید خسرو ز رستم سخن / بفرمود که ز گنجهای کهن
سر بدره بگشاد گنجور شاه / بدیبا و گوهر بیاراست گاه
چو رستم بیامد همه بنگرید / هر آنچش بیاورد ازو برگزید
ازو صد شتر بار دینار کرد / صد اشتر ز گنج درم بار کرد
بفرمود رستم بسالار بار / که گزین ز گردان لشکر هزار
ز شیران گردن کش نامدار / بباید تنی چند بسته کمر

العز والمنفعة والعفو والکفایة

چو گرگین و چون زنگهٔ شاوران / دگر گستهم تیغ جنگاوران
چهارم گرازه کی راد سپاه / نگهبان ز سند و تخت و کلاه
چو رهام و فرهاد گرد دلیر / چو اشکش که جانست چون نره شیر
چنین هفت گرد آیدتان آراسته / نگهبان این لشکر خواسته
همه کار نیکو بسنداختند / چنان چون ببایست برساختند
سر کارهای آمد بگردن کشان / بدان گرزداران مردم کشان
بپوشید خسرو ... نکه کجاست / چه اندر ... باز خواست
چو سالار نوبت بیامد بدر / بشبگیر بستند گیتی کمر

سپاه از پس پشت و گردان ز پیش / نهاده بکف بر همه جان خویش
همه نیزه و تیر با رهنمون / همه جنگ را دست شسته بخون
سپیده دمان گاه بانگ خروس / ببستند بر کوهه پیل کوس
تهمتن بیامد خروشان و بلند / بجنگ اندرون گرز و برزین کمند

آغاز اندر رفتن رستم با هفت گرد ایران بترکستان بطریق بازرگانان بطلب بیژن

برفت اندر شاه با لشکرش / همی آفرین کرد بر لشکرش
چو نزدیکی مرز توران رسید / سران را ز لشکر همه برگزید
بلشکر چنین گفت کای پهلوان / کی ایدر باشید نوشه روان
مجنبید از ایدر مگر جان من / زمین بگسلد پاک یزدان من
بسیجیده باشید مر جنگ را / همه تیز کرده بخون چنگ را
سپه را بدان مرز ایران بماند / خود و سرکشان سوی توران براند
همه جامها همچو بازارگان / بپوشید بگشاد بند از میان
کشادند گردان کمرهای سیم / بپوشیدشان جامهای گلیم

سوی شهر توران نهادند روی / یکی کاروانی پر از رنگ و بوی
گرانمایه هفت اسپ با کاروان / یکی رخش و دیگر نشست گوان
صد اشتر همه بار بد گوهرا / صد اشتر همه جامه لشکرا
از آواز هوی هوی و جرنگ درای / بکردار طهمورثی کرنای
همه دشت از آواز می خنید / همی رفت تا شهر توران رسید
بپهلوان و سواری نجیب / بدیدش سکبان او بر نهیب
چو پیران ویسه ز نخچیرگاه / بیامد تهمتن بدیدش براه
یکی جام زرین پر از گوهرا / بدیبا بیاراسته اندر خورا
دو اسپ گرانمایه تیز تگ / سیه چشم و کوچک سم و سخت رگ
بدرمان بران زاد و خود پیش رفت / سوی گاه پیران خرامید تفت
برو آفرین کرد کای نامور / بد ایران و توران بخت و هنر
یکی مرد بازارگان پیشه ام / ز سود و زیان است اندیشه ام
ز ایران زمینم باصل و نژاد / همی تازم اندر جهان بی نهاد
چنان زر دو پیش جهاندار سان / کی ایران مر او را بذاشت یاد
فروشنده ام هم خریدار نیز / چه دارم چه خرم ز هر گونه چیز
بمهر تو دادم روان را نوید / کنون چیره شد بر دلم بر امید
اگر پهلوان گیردم زیر پر / خرم چارپای و فروشم گهر
بداد تو کس نیازاردم / هم از مهر مهرت گهر باردم
پس آن جام زرین گرانمایه بیش / درو بود گوهر نهادش به پیش
گرانمایه اسپان تازی نژاد / که بر وی نشان گرد ناید بباد
بسی آفرین کرد و آن خواسته / بدو داد و شد کار پیراسته
چو پیران بدان گوهران بنگرید / کز آن جام رخشنده اندر بدید
برو آفرین کرد و بنواختش / بران تخت پیروزه بنشاختش
که شو شاد و این شهر ایمن ترا / کنون نزد خویشت بسازم جای
از این خواسته بر تو تیمار نیست / کسی را ابر تو به پیکار نیست
برو هر چه داری بهای بیار / خریدار کن هر سوی خواسته
فرود آی در خان فرزند من / چنان باش با من چو پیوند من
چنین گفت رستم کای پهلوان / ز ایران ترا اندم این کاروان
همه خواسته پیش من زان تست / هر آنجای باشم از این پس رواست
بنیروی بخت جهان پهلوان / همانجا باشم بر کاروان
چه باشد ز هر گونه مردم بود / نباید از این گوهری گم بود
بدو گفت و بادا دلیر جای / کنم رهنما با تو هشت پای

یکی خانه بگزید بر ساخت کار
بکلبه درون رخت بنهاد و بار

خبر شد از ایران یکی کاروان
بیامد بر نامور پهلوان

ز هر سو خریدار بنهاد گوش
خرآگاهی آمد که گوهر فروش

خریدار دیبا و فرش و گهر
بدرگاه پیران نهادند سر

چو خورشید گیتی بیاراستی
بدان کلبه بازار برخاستی

منیژه خبر یافت از کاروان
یکایک بشهر اندر آمد دوان

گفتار اندر آمدن منیژه دختر افراسیاب بنزدیک رستم و گریستن اندر حق بیژن

برهنه نوان دخت افراسیاب
بر رستم آمد دو دیده پر آب

بروآفرین کرد و پرسید و گفت
همی پاک سُتی چون مژگان برفت

که برخوردی از جان و از گنج خویش
مبادا ز پشیمانی از رنج خویش

بکام تو باد از سپهر بلند
ز چشم بدانت مبادا گزند

هر امید کآید ببستی میان
ز رنجی که بردی مبادت زیان

همیشه خرد بادت آموزگار
هنل باد ایران و خوش روزگار

چه آگاهی است از گردان و شاه
ز ایران و از پهلوان سپاه

ز گیو و ز گودرز و رهام شیر
ز شیدوش و طوس و هجیر دلیر

نیامد بایران ز بیژن خبر
نیاید بخواهد بدن چاره گر

که چون تا جوانی ز گودرزیان
همی گسلاند بسختی میان

نه روزش قرار و نه آرام شب
بماند از اندوه و رنج و تعب

ببود دست پایش ببند گران
دو دستش بمسمار آهنگران

کشیده بزنجیر و بسته ببند
همه جامه پر خون از آن مستمند

برآید خون دلم مانده از کار او
درم کشته از ناله زار او

نیابم همی زو بُستی خوش خواب
ز نالیدن او دو چشمم پر آب

بترسید رستم ز گفتار اوی
یکی بانگ بر زد برانداش بکوی

بدو گفت کز پیش من دور شو
نه خسرو شناسم نه سالار نو

ندارم ز گودرز و گیو آگهی
که مغزم بگفتار کردی تهی

برستم نگه کرد و بگریست زار
ز خواری بباریدخون بر کنار

چنین گفت کای مهتر پرخرد
ز تو سرد گفتن نه اندر خورد

سخن گر نگویی مرانم ز پیش
که من خود دلی دارم از درد ریش

چنین باشد آیین ایران مگر
که درویش را کس نگوید خبر

بدو گفت رستم که ای زن چه بود
مگر اهرمن سخت بر تو بود

همی بر نوشتی تو بازار من
بدان روی بُد با تو پیکار من

[illegible]

بدین تندی از من مبادا رنجش
که دل بسته بودم ببازار خویش

و دیگر که جای کیخسرو است
بدان شهر من خود ندارم نشست

ندانم من این گیو و گودرز را
نپیموده ام هرگز آن مرز را

بپرسید تا خود زنی چه بود
نهان در بیژن دردش زدود

یکایک بگردار او خواستار
که با تو چرا شد دژم روزگار

چه پرسی ز گردان و از تخت شاه
چه داری همی راه ایران نگاه

منیژه بدو گفت کز کار من
چه جویی ز بیژن و تیمار من

کز آن جای بر با دلی پر ز درد
دویدم بنزد تو ای رادمرد

زدی بانگ بر من چو جنگاوران
نترسیدی از داور داوران

منیژه منم دخت افراسیاب
برهنه ندیدی مرا آفتاب

کنون دیده پر خون و دل پر ز درد
از این در بدان در دو رخساره زرد

همی نان کشکین فراز آورم
چنین کاشت یزدان جهان بر سرم

ازین زارتر چون بود روزگار
سر آرد مگر بر من این کردگار

ز بیچاره بیژن از آن ژرف چاه
نبیند شب و روز خورشید و ماه

بغل و مسمار و بند گران   همی مرگ خواهد ز یزدان بران
همی خونش از دیده بیرون شود   وز آن سنگ با دل پر از خون شود

مرا درد بر درد بفزود از آن   غم از دیدگانم پالود از آن
کنون گر بباشد بران گشاد   ز گودرز و گشواد یابی خبر

بدرگاه خسرو ملک گیو را   ببینی و گر رستم نیو را
بگوی ار بیژن بسختی درست   اگر دیر گیری شود کار سست

اگر دیر خواهی همی یابی دیر   که بر سرش سنگست و آهن بزیر
بدو گفت رستم که ای خوب چهر   فرو ریخت از دیدگان آب مهر

چرا نزد باب تو خواهشگران   نینگیزی از هر سوی مهتران
مگر بر تو بخشایش آرد سپهر   بجوشیدش خون دل اندر جگر

کرا زار یابد بسوزد زمین   ترا ایمنی جز از ایزد مبین
تو اکنون کجا کز هر خورش   که او را باید بیاور برش

یکی مرغ بریان بفرمود گرم   نوشته بدو اندر از نان نرم
سگال است رستم بتازان بری   نهفتش مرغ اندر انگشتری

بزود از رفتش بدان چاه بر   کی چارکان را و نی راه بر
منیژه بیامد بدان چاه سر   دوان و خورشها گرفته ببر

نوشته بر سان چیزی را بود   چنان هم کی بستند بیژن سپرد
نگه کرد بیژن خیره بماند   از آن چاه چون شیب را بخواند

کی ای مهربان از کجا یافتی   خورشها کزین دشت شتافتی
بسا رنج و سختی کت آمد بروی   ز بهر من ای دختر راه جوی

منیژه بدو گفت کز کاروان   یکی مایه ور مرد بازارگان
ز ایران بیامد ز بهر درم   کشیده همی گونه بسیار غم

یکی مرد با گنج با هوش و فر   ز هر گونه با او بسازان گهر
کشن دستگاهی و گاهی فراخ   یکی خلبه ساخته پیش کاخ

بمن داد از این گونه دستارخوان   کی بر من جهان آفرین را بخوان
بدان چاه نزدیک آن پیشه گو   دگر گر بخواهی ببرم نو بنو

که بر گرد بیژن ببر آن پاک   برآسود دل که با نرم پاک
چو دست خورش برد نان را درید   برنیان نهان کرده انگشتری

نگینش نگه کرد و نامش بخواند   ز شادی بخندید و خیره بماند
یکی مهر بد نام رستم بروی   نبشته بد آهن بکردار موی

چو بار از درخت وفا آید پدید   بدانست کامد غمش را کلید
بخندید خندیدنی شاهوار   چنان کامد آواز بر چاهسار

منیژه چو بشنید خندیدنش   از آن چاه تاریک بسته تنش
شگفت آمدش داستانی بزرگ   کی دیوانه خندد ز کردار بد

بسر اندر منیژه بدو گفت باز   بگو تا چه بودت کنون بی نیاز
چگونه گشای بخنده دو لب   که شب تیره بینی همی روز شب

چه راز است پیش آمد با من بگوی   مرا خود بگو تو ز سر تا بپوی
بدو گفت بیژن گر این زین کنت   بر او سید آیم که گشاد زخت

کنون گر وفای مرا نشکنی / چو با من بسوگند پیمان کنی
بگویم ترا سربسر داستان / چو باشی بسوگند همداستان

که گر لب بدوزی ز مهر گزند / زنان را زبان هم نماند ببند
منیژه خروشید و نالید سخت / که بر من چه آمد بدین خواره بخت

دریغ آن شده روزگاران من / برهنه دوان بر سر انجمن
بدادم منیژه تن و خان و مان / کنون گشت بیژن چنین بدگمان

ورا و منیژه تن شده ناامید / جهانم سیاه و دو دیده سپید
بپوشند همی راز من زین چنین / توانگر تری ای جهان آفرین

بدو گفت بیژن همه راستست / ز من کار تو با دگر کاستست
چنین گفتم اکنون نابست [illegible] / ابا مهربان پاک و همتا جفت

سزد گر بهر کار پندم دهی / که مغزم ز رنج اندرون شد تهی
تو بشناس کاین مرد گوهر فروش / که از کالبدش مر ترا داد نوش

ز بهر من آمد بتوران فراز / وگرنه نبودی ترا همچو باز
بخشنود بر من جهان آفرین / ببینم مگر بیژن او را ز پیش

رهاند مرا زین غمان دراز / ترا زین تکاپوی و گرم و نیاز
بنزدیک او شو بگویش نهان / که ای پهلوان کیان جهان

بپیل مهربانی بر این چاه جوی / اگر تو خداوند رخشی بگوی
بیامد منیژه بکردار باد / ز بیژن برستم پیامش بداد

چو بشنید گفتار آن خوب روی / از آن راه دور آمده نیکخوی
بدانست رستم که بیژن سخن / گشادست بر سیم رخ سر و تن

بخشنود و گفتش که ای خوب چهر / که یزدان ترا داد مهتر ز مهر
بگویش که آری خداوند رخش / ترا داد یزدان فریاد بخش

زن از دل بباران از آن بیود / ز بهر تو آمد همی راه دور
چو با او بگوی سخن راز دار / شب تار گوشش باواز داد

ز بیشه ورا آر هیزم برون / شب آید بلند آتشی بر فروز
منیژه ز گفتار او شاد شد / دلش ز اندهان یکسر آزاد شد

بیامد دوان تا بدان چاهسار / که بودش بچاه اندرون غمگسار
بگفتش که دادم سراسر پیام / بدان نیک پی مرد و نیک نام

خبر داد پاسخ که آمد درست / که این نام و نشانم بجست
تو با داغ دل چند پویی همی / که ای غمگسار گر نشوی همی

بگویش که ما را اسپان پلنگ / بسود از پی تو مر گاه جنگ
کنون چون درست آمدت تو نشان / ببینی سر تیغ مردم کشان

زمین را بدرانم اکنون بچنگ / برون آرم او را از این زیر سنگ
مرا گفت چون تیره گردد هوا / شب آید چو چنگ خور شد تا بدر ها

بکردار کوه آتشی بر فروز / که سنگ و در چاه گردد چو روز
بدان تا ببینیم سر چاه را / بدان روشنی بسپرم راه را

چو بشنید بیژن دلش گشت شاد / همی کرد باد از هر گونه یاد
بنور داور ای آتش فروز / که رستم همی راه ز تاریک روز

سوی کردگار جهان کرد سر | که ای پاک دادار رخشنده روز
مگر باز بینم بر و بوم را | بمانند بسته اختر شوم را
بدین رنج کز من تو برداشتی | همان مر ترا شادی انگاشتی
اگر یابم از چنگ ایشان رها | بدین روزگار جوانی رها
بسان پرستار پیش کیان | به پاداش نیکی ببندم میان
نخسپید بر چشم و هیزم بسر | که تا کی برآرد ز شب از کوه سر
بدانگاه کآرام گیرد جهان | شود آشکارا راز گیتی نهان

ز مرغ و ز تو بنده را دستگیر | تو زن پرده داری شب بخواه تیر
تو ای دختر رنج آزموده ز من | بدی کرده جان و دل و چیز و تن
بدادی بمن رنج و تاج و کمر | جهاندار و خویشان و مام و پدر
بکردار نیکان یزدان پرست | بپویم بپای و بیازم بدست
منیژه بهیزم شتابید سخت | چو مرغان بر آمد بشاخ درخت
چو از چشم خورشید شد ناپدید | شب تیره بر کوه دامن کشید
کشیدن ستاره شب پیش روز | بکه در شوذ هور گیتی فروز

منیژه بشد آتشی بر فروخت | که چشم شب تیره گون را بدوخت
تهمتن بپوشید رومی زره | برافگند بند زره را گره
همی گفت رستم بدان کوه باذ | بدین کار دشمن مرا دست باذ
بر اسبان نهادند زین خدنگ | همه جنگ را تیز کردند چنگ

دلش اندرون تا نک روبه خم | که آمد ز ره جش بوا پیشم
ز دودش بپوشید خورشید و ماه | بیامد بدو گرد پشت و پناه
به یزدان بپرسید تا همچنین | ببستند بر گرد که تنگ کین
تهمتن برخشنده بنهاد روی | همی رفت پیش اندرون راه جوی

گفتار اندر رفتن رستم با هفت گرد بسر چاه بیژن و بیفکندن سنگ و بیرون آوردن بیژن از چاه

چو آمد بدان سنگ اکوان فراز | بدان چاه اندوه دلگوم و گداز
بباید شما را کنون ساختن | ز چاه این سر سنگ برداختن
بسودند با سنگ بسیار چنگ | شده مانده گردان و آسوده سنگ
ز اسب اندر آمد گو شیر نر | زره دامنش را بزد بر کمر
بیزدان نیایش نمود این چنین | بلرزید از آن کوه روی زمین
ز گیتی همه نوش بودت بهر | ز دشمن چرا ماندی جام زهر
مرا چون خروش تو آمد بگوش | همیدون که گیتی شدم با خروش
بکندم بکلمرز این سرای سپنج | ز بس سختی و درد و اندوه و رنج
کنون ای خردمند آزاده خوی | فرا ماندی تو یکی آرزوی
بدو گفت بیژن که با یار من | چه دانی که چون بوذ پیکار من
گر آید بر و بر جهان بین من | برو در سنجد آید از کین من

چنین گفت رستم بدین هفت گرد | که بیژن را بباید سپرد
پیاده شد آن نامداران سپاه | کزان سنگ بردارد ماند جاه
چو از نامداران پالود خوی | که سنگ از بر چاه تنهاد پی
ز یزدان زور آفرین زور خواست | بزد دست و آن سنگ برداشت راست
ز بیژن بپرسید و نالید زار | که چون بوذ کارت بدین روزگار
بدو گفت بیژن که تاریک چاه | که چون بوذ بر پهلوان رنج راه
بدین جا که بینی همی جان رمان | ز آهن زمین و ز سنگ آسمان
بدو گفت رستم که بر جان تو | ببخشوذ بر تو جهان بان تو
ببخشش گرگین میلاد را | دل ایمن کن جنگ و بیداد را
چه دانی تو ای نیک دل شیر مرد | که گرگین میلاد با من چه کرد
چنین گفت رستم که گر بدخوی | تبا[illegible] نشنوی

بمانم ترا بسته در چاه پای / برخش اندر آرم شوم باز جای
چو آواز رستم شنیدش بگوش / ازان تنگ زندان برآمد خروش
چنین داد پاسخ کی بیژن منم / ز گردان و از دوده و انجمن
ز گرگین بدین بد کی بر من رسید / بدین روز و این زخم باید کشید
کشیدم ز گستهم خشنود ازوی / ز کینه دل من بپالود ازوی
فرو هشت رستم بزندان کمند / برآوردش از چاه با پابوند
برهنه سر و موی و ناخن دراز / گدازنده از درد و رنج و نیاز
همه تن پر از خون و رخساره زرد / ازان بند و زنجیر زنگار خورد
خروشید رستم چو او را بدید / همه تن از آهن شده ناپدید
بزد دست و بگسست زنجیر و بند / جدا کرده زو حلقه پابوند
سوی خانه رفتند ازان جا بیاد / بیکجا نشستند بدیل زوان
پر از غم دل و جان هر دو جوان / همی راز کردند با پهلوان
تنش بود شستن سرش / یکی جامه نو بد اندر خورش
ازان پس که گرگین برد یک وبی / بیامد بمالید بر خاک روی
ز کردار بد نیش آورد پیش / بجستند ازان خام گفتار خویش
دل بیژن از کینش آمد براه / مکافات ناورد بیش گناه
شتر بار کردند و اسبان بزین / بپوشید رستم سلیح گزین
نشست از بر رخش تا ماوران / کشیدند شمشیر و گرز گران
کمی کرد با رو برآراسته کار / جهانجوی رو در جنگ کارزار
بشد با بنه اشکش تیز هوش / کی ایران سپه را بهر جای کوش
بیژن بفرمود رستم کی شو / تو با اشکش و با منیژه برو
کی ما امشب از کین افراسیاب / نیابیم آرام و نه خورد و خواب
یکی کار سازم کنون بر درش / کی مردا کند ذی بر و کشورش
بدو گفت بیژن منم پیش رو / کی از من همه کینه سازند نو
برفتند با رستم آن هفت گرد / بنه اشکش تیزهش را سپرد
عنانها فکندند بر پشت زین / کشیدند گردان همه تیغ کین

گفتار اندر شبیخون آوردن رستم و بیژن با هفت گرد ایران بدو سرای افراسیاب و گریختن افراسیاب

شبابان بدرگاه افراسیاب / بهنگام مستی و آرام و خواب
ز ره مهلب او رستم آواز داد / کی خواب تو خوش باد و از داد شاد
بخفتی تو بر گاه و بیژن بچاه / مگر باره دیدی از آهن براه
منم رستم زابلی پور زال / نه هنگام خوابست و گاه نهال

شکستم همه بند و زندان تو / کی سنگ گران شد نگهبان تو
رها شد سر و پای بیژن ز بند / بدام اندر کس نساز گزند
ترا رخ و کین سیاوش بس / بسن بر غم و رنج این رخش بس
کی بر جان بیژن نباید شتاب / دلت چیره بینم همی سر بخواب
چنین هم برآورد بیژن خروش / کی ای ترک بدگوهر تیره هوش
نگه کن ازان تخت فرخنده جای / فرابسته بر پیش کرده بپای
همی رزم جستی بسان پلنگ / مرا دست بسته ابر سان سنگ
کنونم گشاده بهامون ببین / کی با من بجوید ژیان شیر کین
بزد دست و جامه افراسیاب / کی جنگ آوران را ابستد خواب
برایشان بهر سو بگیرید راه / کی جوید ز گردان نگین و کلاه
وامد خروش ده و دار و گیر / درفشیدن تیغ و باران تیر
سران را جدا شد همی سر ز تن / بران خاک سر بد بر از خون کفن
بهر سو خروش و تکاپوی خاست / بخون رخت بر درش جوی خاست
هر آنکس که آمد ز ترکان سپاه / زمانه تهی ماند ازو جایگاه

گرفتند بر کینه جستن شتاب از آن خانه برگشت افراسیاب
بکاخ اندر آمد دلی پر ز خشم همه جامه بر تن او کرد بخش

پری چهرگان سپهبد برست گرفته همه دست گردان بدست
گرانمایه اسبان زرین خدنگ نشانده گهر در جناح پلنگ

از ایوان برفتند و بستند بار بتوران نکردند بر زین کار
ز هر سو نه تاخت اسبان بزور بدان تا بخیزد از آن کار شور

جهان پیچ نامد بشبگیر ز راه کی بر سرش بر نبود جز کلاه
سواران ز پس ریخ و اسبان ز تک یکی را تن از رنج بجنبید رگ

بشکر بشاد رستم بنام کی شمشیر کین برکشید از نیام
کزین پس بکام گزین بس بکین همه گرد از سم اسبان زمین

[illegible]

کشن لشکر ساز از اسباب بنیزه برآورد رخ آفتاب
برفتند یکسر سواران جنگ همه جنگ را تیز کردند چنگ

همه نیزه داران زدوده سنان همه جنگ را کرد کرده عنان
نگهبان دیده برآمد ز دور همی دید راه سواران تور

به نیزه نشسته بخیمه اندرون پرستنده بر پیش خود رهنمون
همی داستان زد تهمتن بروی کی گرمی بر نزد بر نزدش بوی

چنین است کار سرای سپنج گهی نوش و ناز و گهی درد و رنج
چو خورشید سر برزد از کوه باد سواران ایران ببستند باد

بجنبید شهر و برآمد خروش تو گفتی همی برکند نعره گوش
بدرگاه افراسیاب آمدند کمربستگان بر درش صف زدند

برزنای روین بدرگاه شاه چو بشنید آن شهر توران سپاه
همه جنگ را الینه ساختند دل از بوم و بر پاک برداختند

بزرگان توران گشاده کمر بپیش سپهدار بر خاک سر
همه جنگ را پاک بسته میان همه دل بر از کین ایرانیان

که اندازه گیر شطرنج سخن چه افکند باید بدین کار بن
کزین بند ای شاه آزادگان بماند کردار پیشوند شان

از آن مردان نداند مان زنان کمر بسته خوانند مان
براشفت یکسر بسان پلنگ از آن بند با ساز رفتند جنگ

جهان بفرمود تا بست کوس کزین پس نداند بر ما فسوس
برزنای روین بدرگاه شاه بکوشید در شهر توران سپاه

سپاهی ز توران بدین مرز راند کی روی مس جز بدریا نماند
جواز دیده که دیدبان بنگرید همه راه ترک کمر بسته دید

برستم آمد که بسیج کار کی کشتی سپه شد از [illegible] سوار
بدو گفت ما دین ندارم باک کی با جنگ را بر فشانیم خاک

بنه با منیزه کسی کرد و بار بپوشید خود جامه کارزار
بالا برآمد سپه بنگرید خروشی چو شیر ژیان برکشید

یکی داستان زد سوار دلیر کی روبه جستجوی [illegible] شیر
بدان جنگ آوران [illegible] گرد کی پیش آمد از روزگار نبرد

کجا تیغ و زوبین آهن گداز کجا نیزه و گرز و کار ساز
همه با لگون گرد باید بدین بدین دشت برکینه باید کشید

برآمد خروشیدن کرنای تهمتن بیامد بیاورد پای
وز آن کوه بر سوی هامون کشید چو لشکر تنگی در آمد پدید

کشیدند لشکر بر آن پهن جای بسیند هر کس از آهن قبای
بیاراستیم یکی رزم گاه کی از گرد اسبان جهان شد سیاه

ابر میمنه اشکش و گستهم سواران [illegible]
چو زرها [illegible] بر میسره بدو داد مردان همه یکسره

خود و شیر کپی بود در قلبگاه / نگهدار گردان و پشت سپاه
سپر پشت لشکر که بیستون / حصاری ز آهن بپیش اندرون
چو از اسب آن سو بیامد بدید / کی سالارشان رستم آمد پدید
همی گشت و پوشید خفتان جنگ / سپه را همو کرد در در رنگ
برابر بیامد صفی برکشید / هوا قیرگون شد زمین ناپدید
چپ لشکرش را بگیران سپرد / سوی راستش جای هومان کرد
بر سینه و شیله ز نیل گاه / سپرده همی کرد هر سو نگاه
تهمتن همی گشت گرد سپاه / از آهن بکردار کوهی سیاه
فغان کرد کای ترک شوریده بخت / کی ننگی تو بر لشکر و تاج و تخت
بر آن جو سواران دل جنگ بست / بجنگ دلیران آهنگ بست
کی چندین زمین مر ترای پلنگ / بمردان و اسپان بپوشی زمین
چو در جنگ لشکر شود تیز چنگ / همی پشت یابم تا سوی جنگ
ز دستان تو نشنیدی آن داستان / کی ارد باد از کی باستان
کی شیری نترسد ز یک دشت گور / ستاره فراوان نتابد چو هور
هژبر دلاورش غرم سترگ / اگر بشنود نام چنگال گرگ
نه روبه شود ز گستوزن دلیر / نه گردان بسانند چنگال شیر
چو اندر هوا باز گسترد پر / نترسد ز چنگال او شیر نر
دلیر و سگسار چنبر و باد / کی بی شک نیامد بادشاهی باد
برین دشت و هامون تو از دست من / رهائی نیابی بجان و بتن
جوانی کینه بشنید ترک دژم / بلرزید و برزد یکی تیز دم
برآشفت کی نامداران نبود / بدین دشت جنگست ناجای سوار
چو گفتار سالارشان شد بگوش / ز گردان لشکر برآمد خروش
جهان تیره گون شد ز گرد آفتاب / کی گفتی همی غرقه گردد بآب
دمیدند از پیل رویینه خم / خروش آمد و ناله گاودم
ز جوشن یکی باره آهنین / کشیدند گردان بروی زمین
بجوشید دشت و بتفسید کوه / ز بانگ سواران هر دو گروه
درفشان بکردار آتش تیغ تیز / برآید تو گفتی همی رستخیز
همی گرز پولاد همچون تگرگ / بیارید بر جوشن و خود و ترگ
نشان رستمی اژدهافش درفش / شده روی خورشید تابان بنفش
بپوشید روی هوا گرد پیل / بخوشید گیتی بر اندود نیل
هر سو کی رستم برافکند رخش / سر از دار و سر از تن همی کرد بخش
بچنگ اندرون گرزه گاوسار / بسان هیونی گسسته مهار
ز قلب اندر آمد چنان پیر گرگ / پراکنده گردان سپاه بزرگ
برآمد چو باد آتش از دست راست / ز گرز سپه تیغ زن کینه خواست
چو از کین و دشمن همان در تمام کرد / چپ لشکر شاه ترکان سپرد
بقلب اندرون شیر تیز چنگ / همی بزمگاه آمدش جای جنگ

سران سواران چو برگ از درخت / فرو ریخت از بار و برگشت بخت
همه رزمگه پر ز جوی خون / درفش سواران ترکان نگون
جهاندار چون خسته برگشته دید / دلیران توران همه کشته دید
بیفگند شمشیر هندی ز دست / یکی اسب آسوده تر بر نشست
ز ترکان جدا سوی توران شتافت / از ایرانیان کام و کینه نیافت
برفت از پسش رستم گرد ابر / پیاده بر لشکرش آورد تیر
دو فرسنگ چون اژدهای دژم / همی مردم افکند بر شان بهم
بسی جنگ اسیران تعمل هزار / گرفتند زنده پس از کارزار
بلشکرگه آمد از آن رزمگاه / کی بخشش کند خواسته بر سپاه
ببخشید و نهاد بر پیل بار / بپیروزی آمد بر شهریار

چو آگاهی آمد بشاه دلیر / کی روز برگشت از بیشه شیر
دشمن شد از بید و نیزار کاه / ز دست بد اندیش بنواخت ها
سپاهی ز توران بهم بر شکست / همه کامه دشمنان کرد پست
بشادی بیش جهان آفرین / بمالید روی دو گل بر زمین
چو گودرز و طوس آگهی یافتند / سوی شاه برگشته بشتافتند
برآمد خروش و بیامد سپاه / همه سروران بر گرفتند راه
دمنده دمان کاو دم بر درش / برآمد خروشیدن از لشکرش
سپه کرد اسپانش کیهان بسم / همه شهر آرای روینه خم
جهان از سواران دمان و دنان / بدندان زمین تیر بیلان کنان
بیش سپهدار در بوق و کوس / درفش از بس پشت گودرز و طوس
ببلد دست بربسته شیر و پلنگ / بزنجیر و دیگر سواران جنگ
بذیره شدش پهلوان سپاه / برین گونه زد موج تا بار شاه

[illegible]

برفتند لشکر گروه گروه / زمین شد ز گردان بکردار کوه
چو آمد از آن پس بدیدار نیو / پیاده شد از اسپ گودرز و گیو
وزان سو بزرگان ایران سپاه / پیاده برفتند خرد با سپاه
از اسپ اندر آمد گو پهلوان / پرستید رنج دیده گوان
برو آفرین کرد گودرز و گیو / کی ای نامبردار و سالار نیو
ترا جاودان باد یزدان پناه / بنام تو کرد از خورشید و ماه
دلیران تو کرد پیکار شیر / سپهر از تو هرگز مکرداد سیر
همه بنده کردی تو این دوده را / ز تو یافتم بود کم بوده را
ز درد و غمان رستگان توایم / بایران کمر بستگان توایم
بر اسپان نشستند یک یک جهان / گرازان بنزدیک شاه جهان
کی نزدیک شهر جهاندار شاه / نگه کرد کامد بزیر سپاه
پذیره شدش نامدار جهان / نگهدار گردان و شاه کهان
چو رستم بنزد جهاندار شاه / نگه کرد کامد بنزد سپاه
پیاده شد و برد پیشش نمان / همین گشت از رنج و راه دراز
جهاندار خسرو گرفتش ببر / کی ای پشت مردان و کان هنر
بخورشید ماند همه کار تو / بنیکی بهر جای دیدار تو
تهمتن سبک دست شه را گرفت / جهانگیر شاه و بنه بند زرفت
بیاورد و بسپرد و بر پای خاست / جهان زین جنبنده را کرد راست
وزان پس اسیران توران هزار / بیاورد بسته بر شهریار
برو آفرین کرد خسرو بمهر / کی جاوید بادا که تا هست سپهر
سرت سبز بادا و دل شادمان / کی تو خوابیم مرکز جهان
جوان تو بی بگذرد روزگار / بماند بگیتی ز تو یادگار
کجا بیم روزا تو خالی مباد / کی جای دگر چون تو هرگز نزاد
خجسته بر و بوم زاول ز شیر / همی پرورانند یلان دلیر
فر شهر ایران و فرخ گوان / کی دارید چون تو یکی پهلوان
ازین هر سه بر تو بود تخت من / کی چون تو پرستد همی تخت من
بگیو آنگهی گفت شاه جهان / کی نیک یا کردگار نهان
کی بر دست رستم جهان پهلوان / نبود از بر روز بهر جوان
گرفت آفرین گیو بر شهریار / کی شادان بزی تا بود روزگار
سر رستم جاودان سبز باد / دل زال از رنج برباد شاد
بفرمود خسرو کی نهید خوان / بزرگان بر تر منش را بخوان
بیاورد سالار و بنهاد خوان / طعام آوریدند بنهاد نان
نشستند خرد و بزرگ بر طعام / بشستند دست آنگهی شاد کام
چو از خوان سالار برخاستند / نشستنگه می بیاراستند

فروزنده مجلس ز می گسار نوازنده چنگ با میگسار
همه بر سران افسر از گوهران بر اندوده بیجاده از گوهران

رخان همچو دیبای رومی برنگ هوشان ز چنگ پری زاد چنگ
طبقهای زرین پر از مشک ناب به پیش اندرون آبگینه گلاب

همی تاخت آن پیش شاهنشهی چو ماه دو هفته ز سرو سهی
همه پهلوانان خسرو پرست برفتند از ایوان سالار مست

بشبگیر چون رستم آمد بدر گشاده دل و تنگ بسته کمر
بدستوری بازگشتن ز جای همی زد هشیوار با شاه رای

یکی دست جامه بفرمود شاه کمربا دو نیزه قبای و کلاه
یکی جام پر گوهر شاهوار صد اسپ بزین و صد اشتر بار

دو تخت پری روی بسته کمر دو بچه پرستار با طوق زر
همه پیش شاه جهان کدخدای بیاورد گردان بپیشش بپای

همه رستم زاولی راست برد زمین را ببوسید و برجست گرد
بسر بر نهاده کلاه کیان ببستند آن کیانی کمر بر میان

ابر شاه کرد آفرین و برفت ره سیستان را بسیجید تفت
بزرگان که بودند با او بهم برنج و بشادی و تیمار و غم

بر اندازه شان یک بیک هدیه داد از ایوان خسرو برفتند شاد
چو از کار گردان بپرداخت شاه بیارام بنشست در پیشگاه

بفرمود تا بیژن آمدش پیش سخن گفت از آن رنج و تیمار خویش
وزان تنگ زندان و رنج دراز فراوان سخن گفت با شهریار

جز از لاجورد و زر گاه از بند همه داستان پیش خسرو بزد
بسیجید و بخشایش آورد تخت بدر گوهر آگنده بر کاشنه تخت

بیاورد صد جامه دیبای روم همه پیکرش گوهر و زر بوم
یکی تاج و ده بدره دینار نیز پرستنده و فرش و هر گونه چیز

به بیژن بفرمود کین خواسته ببر سوی ترک روان کاسته
برنجش مفرمای و بر دش مگوی نگر تا چه آوردی او را بروی

تو با او جهان را بشادی گذار نگه کن بدین گردش روزگار
یکی را برآرد ز برج بلند ز تیمار و هر بخش گیتی گزند

وز انجایش گریان برد بر خاک همه جای ترس است و تیمار و باک
همان را کجا پرورده باشد بناز بیفکند خیره بچاه نیاز

یکی را ز چاه آورد سوی گاه نهد بر سرش بر ز گوهر کلاه
ز گردان بد بر جهان شرم نیست ببرد یک او شرم و آزرم نیست

تمامی بگفتم من این داستان بران سان که بشنیدم از باستان
برین کار بیژن سخن ساختیم به پیران و گودرز پرداختیم

آغاز داستان دوازده رخ و نبرد پیران و گودرز و کشته شدن ترکان و پهلوانان بدست ایرانیان

جهان چون برآید برآید همی بدو نیک و بد روزی سرآید همی
چو بستی کمر بر در راه آز شود کار گیتی بکسر دراز

بکوشی بجستن بلندی سزاست اگر در میان دم اژدهاست
و دیگر که گیتی ندارد درنگ سرای سپنجی چه پهن و چه تنگ

ازو دانش و اندکی راستی گزینند گردد بسی کاستی
پرستنده آز و جویای کین بگیتی ز کس نشنود آفرین

چو سرو سهی گوژ گردد بباغ بدو بر شود تیره روشن چراغ
کند برگ پژمرده و بیخ سست سرش سوی پستی گراید درست

برو برنهد خاک و شود باز خاک همه جای ترس است و تیمار و باک
سرمایه مرد سنگ و خرد ز گیتی بی آزاری اندر خورد

سرمایه مرد سنگ و خرد / ز گیتی بی آزاری اندر خورد
اگر خود نمانی بگیتی دراز / ز رنج تن آید بر فتن نیاز
یکی ژرف دریاست بن ناپدید / در گنج رازش نیابد کلید
اگر چند یابی فزون یابدت / همان خورده یک روز بگذاردت
سه چیزت بباید کزو چاره نیست / وزان نیز بر سرت بیغاره نیست
خوری یا بپوشی و یا گستری / سزد گر بدیگر سخن نگروی
کزین سه گذشتی همه رنج آز / چه در آز پیچی چه اندر نیاز
جدائیت با تو نماند جهان / چه پیچی تو از آز جان و روان
بخور آنچ داری و بیشی مجوی / کی از آز کاهد همی آبروی

آغاز داستان

دل شاه ترکان چنان کم شنوذ / همیشه بمردانی آز بوذ
از آن پس سپه برگذشت از آن رزمگاه / کی رستم برو کرد گیتی سیاه
بشد تازنان تا بخلخ رسید / بیک ازکیان شد سرش ناپدید
بکاخ اندر آمد پر آزار دل / خرد و کاردانان هشیار دل
چو بهرام دلریش شد همچنون / ز لخان و حون شیده دلپر ز خون
بر ایشان همه داستان برگشاد / که شد گنجها همه گرد باد
کی تا بر نهادم بشاهی کلاه / مرا کشت خورشید و تابنده ماه
مرا بود بر مهتران دست رس / عنان مرا بر نتابد کسی
زمین کام ازرم منوچهر بان / نبد دست ایران بزرگان دران
شبیخون کنند تا در خان من / از ایران بیاید بر جان من
دلاور شدان مردم نادلپسند / کنون اندر آمد بهالین شیر
کنون تو گرفتست دنبال باز / ز رامد کی کین باز خواهد ز کاز
بر این کینه گر کار سازیم زوذ / وگرنه براندازمش مرز و بوذ
سزد گر کنون گردنان کشورم / سراسر برستاز گل کشورم

[illegible]

ز ترکان و از چین هزاران هزار / کمر بستگان از در کارزار
که رستم برو کرد ایران سپاه / سپاه از همه مرز سوی رزمگاه
همه موبدان رای هشیار کیش / [illegible]
کی ما را ز جیحون بباید گذشت / زدن کوس خسرو بران هر دو دشت
بآموی لشکرگهی ساختش / شب و روز با سوزن اندوختش
کی آن جای جنگست و خون ریختن / چه با گیو و با رستم آویختن
سرافراز گردان گرداننده شهر / برند آورابه داده بزهر
چو افراسیاب آن سخنها شنوذ / برآورد آن تخت و شادی نمود
بران پهلوانان و آن موبدان / نگر داوری بر رسم کیان
نویسنده نامه را پیش خواند / سخن هر چه بایست با او براند
فرستاده ای خواست از انجمن / فرستاد نزد شهان تن بتن
سپه خواست کاندیشه جنگ داشت / ز ترس بزرگان که دل تنگ داشت
فرستاد نامه بهر کشوری / بهر شهریاری و هر مهتری
دو هفته برآمد چنین ساختن / باطراف ترکان ز بهر انجمن
[illegible] / جهان شد کی کس [illegible] ندید
کلاه هرچه بودش ابا سان بله / بشهر اندر آورد بگستر کلاه
همان گنجها کز کهن دیان / نبد بر کسی بر همی داشت راز
سر بدرها را گشادن گرفت / شب و روز دینار دادن گرفت
چو لشکر سراسر شد آراسته / شده بی نیاز از بسی خواسته
ز گردان گزین کرد پنجه هزار / همه رزم جویان سازنده کار
[illegible] / [illegible]
بدو گفت کز لشکر رزمساز / سپردم ترا راه خوارزم ساز

نگهبان آن مرز خوارزم باش / همیشه کمربسته رزم باش
دگر بهره از نامداران چین / بفرمود تا گرد پیران گزین
بدو گفت با شهر ایران برو / همان بخت و مه تخت سالار نو
در آشتی هیچ گونه مجوی / سخن جز بجنگ و بکینه مگوی
کسی کو برد آب و آتش بهم / ابی مرد و برکوده باشد ستم
دو پرمایه بیدار دل پهلوان / یکی هوش و پیر و دیگر جوان
برفتند با پند افراسیاب / بآرام پیر و جوان چو شاب
ابا ژنده پیلان و کوپال و تیغ / هر دوشان بکردار غرنده میغ

گفتار اندر آگهی یافتن شاه کیخسرو از فرستادن افراسیاب پیران ویسه را بجنگ ایران فرستادن

پس آگه بیامد سوی شاه / کی آمد ز توران بدان از سپاه
جهانجوی پیره ز افراسیاب / ز کینه نیابد شب آرام و خواب
بجاه و رزم خواهد همی بی درنگ / زمین سوز شد ز لشکر بجنگ
همی تیز ساید بپولاد سنان / که تابد مگر سوی ایران عنان
سواران جنگی چو سیصد هزار / بجیحون همی کرد خواهد گذار
سپاهی که ها کام تنگ و نبرد / ز جیحون بگردون برانند گرد
دلیران بدرگاه افراسیاب / ز بانگ تبیره نیابند خواب
ز آوای شیپور و زخم درای / تو گویی برآید همی دل ز جای
گرازنده ایران بجنگ آن سپاه / ز برد کام آید نیابد سپاه
سر مرز توران بپیران سپرد / سپاهی فرستاد با وی نه خرد
سوی شهر خوارزم پنجه هزار / کمربسته رفت اندر کارزار
سپهدار آن شیده شیر دل / گزانش شتابد بشمشیر دل
سپاهش بکردار پیلان مست / که بلجند آسا شود کوه پست
چو بشنید گفتار کارآگهان / پراندیشه شد شاه جهان

بکارآگهان گفت ای بخردان / مر این روز شنیدستم از موبدان
که چون ماه ترکان بلندی بلند / ز چرخ شیدا بر اتش آید گزند
سپه مار گیرا سر اید بکوب / ز سوراخ بیرون شود پیش چوب
چو خسرو سپیدار کار درخت / بگردد بنو بار شاهی و بخت
همه موبدان را سوی خویش خواند / شنیده سخن پیش ایشان براند
نشستند با شاه ایران سران / بزرگان فرزانه رزمسان
چو دستان و رستم چو گودرز گیو / چو شیدوش و بهرام و رهام نیو
دگر بیژن گیو با گستهم / چو اشکش چو زنگه و گستهم
جز این نامداران لشکر همه / که بودند شاه جهان را رمه
ابا پهلوانان چنین گفت شاه / که توران همی رزم جوید و گاه
چو دشمن سپه کرد و شد تیز چنگ / بباید بسیجید ما را بجنگ
بفرمود تا برد کوس کاو دم / مر زنده و سنبل و روینه خم
ز ایوان بمیدان خرامید شاه / بیار اسپدان بر پل گاه
بزد مهره در جام بر پشت پیل / زمین را تو گفتی برآمد ز نیل
هوا نیلگون شد زمین پیل رنگ / دلیران لشکر شتابان بجنگ
جنگ اندر آمد بزد ابر زمین / چو دریای جوشان ز گرد زمین
خروشی برآمد ز درگاه شاه / که ای پهلوانان و گردان شاه
کسی کو بشاید عنان و رکیب / نباید که باید کمانه شکیب
بفرمود گودرز و منذر دوان / سواران جنگی و بیدار گوان
دلیران گردن کشان تا زبان / بسیجیده جنگ چون شیر ژیان

کمربسته خواهند سیصد هزار | ز دشت سواران نیزه گذار | همان تا چهل روز در پیش شاه | نباشد نباید سپهر کلاه
برآید بر گرد لشکر توان | فرستاد با نامه شهریار | دو هفته برآمد بدربان شاه | بجنبید پادشای سپاه
ز لشکر همه گشته ایدر بجوش | ز گیتی برآمد سراسر خروش | بشبگیر گاه خروش خروس | ز هر سو همی خاست آوای کوس
بزرگان برگشتند با سپاه | گشتند به صف پیش درگاه شاه | سر گنجهای کهن باز کرد | سپه را درم دادن آغاز کرد
همه لشکر از گنج دینار شاه | نهاده بسر بر ز گوهر کلاه | بر گستوان و بجوشن چو کوه | شدند آهنین لشکری هم گروه
چو شد کار لشکر همه ساخته | و ز ایشان دل شاه پرداخته | نخستین از آن لشکر نامدار | سواران شمشیرزن سی هزار
گزین کرد خسرو برستم سپرد | بدو گفت کای نامبردار گرد | نگهبان کهر و بر لشکرگاه | نگهدارشان اندر آور سپاه
به غزنین برو تا برای برین | چو گرد ار تاج و تخت و نگین | بزن کوس زرین و شیپور و نای | بکشمیر و کابل فزون زین مپای
دمار از ایران جنگ را آسیاب | نباید همی بود بدآرام و خواب | الانان و غز و دز بلمه اسب داد | بدو گفت کای گرد خسرو نژاد

گفتار اندر فرستادن شاه کیخسرو لشکر را بهر گوشه بجنگ ترکان و فرستادن گودرز بجنگ پیران ویسه

برو با سپاهی بکردار کوه | گزین کن ز گردان لشکر گروه | سواران شایسته کارزار | ببر تا برآری ز ترکان دمار
با لشکرش بُد بود سی هزار | دمنده دلیران نیزه گذار | برو سوی خوارزم و کوس بزرگ | سپاهی بکردار غرنده گرگ
زند بر در شهر خوارزم گاه | کی با شیده تیغ زن رزمخواه | سپاه چهارم بگودرز داد | چه ما بیور آید و آموی زاد
کی بد با توره ز ایران بهم | چو گرگین و چون زنگه گستهم | روان فریبرز و فرهاد و گیو | گرازه سپهدار و رهام نیو
ببستند کمرشان بجنگ | سوی رزم توران شدن بی درنگ | سپهدار گودرز کشواذگان | همه پهلوانان و آزادگان
نشستند بر زین بفرمان شاه | سپهدار گودرز در پیش سپاه | بگودرز فرمود پس شهریار | کی ای رفتی کمربسته کارزار
نگر تا نیازی ببیداد دست | نگردانی ایران آباد پست | کسی کو نبندد بجنگ میان | چنان کن که از تو نیاید زیان
کی نبندد از مایزی را دگر | سپنجست گیتی و ما برگذر | چو لشکر سوی مرز توران بری | مکن تیز دل را بآتش سری
نگر تا بجوشی بکردار طوس | نبندی بهر کار بر پیل کوس | جهان را ببینی سوی پیران فرست | همه شیوه و ز باد پیران فر...

نیمفرا

ببند فراوانش بگشای گوش — برو جاذو مهربانی بپوش
بهر کار با هر کسی داد کن — ز یزدان نیکی دهش یاد کن
چنین گفت سالار لشکر بشاه — که فرمان تو برتر از شید و ماه
بدان سان بود کم تو فرمان دهی — جهانداری و رزم بیشتر ده
برآمد خروش از در پهلوان — ز بانگ تبیره جهان شد نوان
بلشکر که آمد دمادم سپاه — جهان شد ز گرد سواران سیاه
ز پیش سپاه اندرون پیل شست — جهان زیب گشته ز پیلان مست
برآمد خروش از در پهلوان — ز بانگ تبیره جهان شد نوان
وزان پس پیلان جنگی جهان — بیاراستند اندر شهر باد
نهادند بر پشتشان تخت زر — نشستن که شاه با تاج و فر
بگودرز فرمود تا بر نشست — بران تخت زرین بر پیل مست
بر آن تخت پیلان چو برخاست گرد — وزان گرد پیل اختری یاد کرد
کی از خان پیران بران بم دوذ — برین سان که گردی یل بوذ
پی آزاد لشکر بفرمان شاه — همی رفت منزل بمنزل سپاه
چو گودرز نزدیک زیبد رسید — سران از لشکر همه برگزید
هزار از دلیران نیزه گذار — ز گردان پرخاش لشکر هزار
از ایرانیان نام برده سوار — سخن گوی و اندر خور کارزار
سپهدار پس گیو را پیش خواند — همه گفته شاه با وی براند

گفتار اندر سپردن گودرز گیو را دگان گفتار زید و فرستادن گیو را برسولی نزدیک پیران ویسه و داذن پیغامها

بدو گفت کای پور سالار رسو — برافراخته سر دنبار رسو
کزین ارم اندر خور لشکری — کی شاید سالار هر مهتری
بدان تا بنزدیک پیران شوی — بگوی و گفتار او بشنوی
شنای تو گفتار و کردار خوش — پی آزادی و رنج و آزاد خوش
همه شهر ترکان بدی رامیان — ببستند با نامداری کیان
ز خون دو فرخ کی با داغ و درد — ز کینی بشنگ لبه پر آب زرد
پر از درد ایران پر از داغ شاه — کی ما سوی ایرج نتابید ماه
ز تو گوهی تنها تو بر انجمن — ستای بمهر و وفا خویشتن
دروغست بر تو همین نام مهر — نبینم برآنت اندر آرام مهر
همانست کان شاه اندم جوی — مرا گفت با وی همه گرم گوی
بدان گو کاه سیاوش رذ — بیفگند پیلی و پیاذ ببذ
بپردختش از شاه هستی نیز — ز خون بذی کینه هست نیز
گناهی که تا این زمان کرده ای — ز شاهان کسی را بیازاده ای
همه شاه بگذارد از تو همی — بدی یکی انگارد از تو همی
نیابندی بر دست ما بر تباه — شوی بوکه شسته ز آوان گناه
دگر گفت چندین که افراسیاب — زمانه همی بر تو آرد شتاب
بزرگان ایران و فرزند من — بگوشند بر تو همه پند من
سخن هرچه دانی برینسان بگوی — وز ایشان مغز سخن باز جوی

کنون چیره گردد بر ایشان زبان / گذشتی ز تیمار و رستی بجان
بر و بوم خویشان آباد گشت / ز تیغ منت گردن آزاد گشت
گر از تو پدیدار آید گناه / بماند بتو مهر و تخت و کلاه
نجویم من از کینه آرام و خواب / من و گرز و میدان و افراسیاب
که نزد شاه ما را کین خواستن / نباید بسی لشکر آراستن
ور ایدونک سوی تو آرد ز شاه / نباشی بجان ایمن از دست شاه
مگر پند من سر بسر بشنوی / بگفتار هشیار من بگروی
نخستین کسی کو پی افگند کین / کنون بخت بر نوشت اسپنین
بخون سیاوخش یازید دست / جهان را ببیداد بر کرد پست
سپاهی که ز ایشان از آن انجمن / ببندی فرستی بنزدیک من
بدان تا فرستیمشان نزد شاه / چه شان سر ستاند چه بخشد کلاه
همه تا همی شان بدیوان من / نشستست فرخ جهانبان من
تو بشنیدی این داستان بزرگ / کی شیر ژیان آورد پیش گرگ
کی هر کو بخون کیان دست آخت / زمانه بجز خاک جایش نساخت
دگر هر چه از گنج نزدیک تست / همه دشمن جان تاریک تست
ز اسپان پرمایه و گوهران / ز دینار و دیبا و از افسران
ز شمشیر و از ترگ و بر گستوان / ز خفتان و از خنجر هندوان
همان لشکر و سیم و زر / فرستی بنزدیک ما سر بسر

[illegible]

مبادا گر امان بسندی / فراز آوری بد براه بدی
بدان یار خیری مگر جان خویش / ببینی سر و راه و درمان خویش
جز اندر خور شهریارست آن / فرستی بنزدیک شاه جهان
ببخشیم دیگر همه بر سپاه / بجای مکافات کرد گناه
دگر آنک پور گزین ترا / نگهبان گاه و نگین ترا
برادرت هر دو سران سپاه / کی همان باید کردن نگاه
چو فرشیذورد نامدار انجمن / گروگان فرستی بنزدیک من
بدان تا شوم ایمن از کار تو / برآرد درخت وفا بار تو
نهی آنگهی بر گزین بر دو راه / یکی راه یابی بنزدیک شاه
خود و دودمان پیش خسرو شوی / بران سایه و مهر وی بغنوی
کنم با تو پیمان کی خسرو ترا / بخورشید تابان برارد سرا
ز مهر دل او تو آگه تری / کز و چیز باید جز از بهتری
بشوی دل از مهر افراسیاب / نبینی شب تیره او را بخواب
ور از شاه ترکان بترسی ز بد / نخواهی که آیی بایران سپرد
بپرداز توران و برکش بچاج / بر تخت ساج و برافراز تاج
در آن سوی افراسیابست راب / برو نزد او جنگ ما را مپاب
کی با اندک آید بسیچید جنگ / مرا جنگ شیرست و چنگ پلنگ
بترکان نیام من ار تخت هند / کمان من ابرست و بارانش زهند
از این گذری گر جنگ خواهیست / سوی شهریارت سپاهت وفاست
بسیچید و جنگ خیز اندر آی / اگرت هست با شیر تنده پای
چو صف بر کشند از دو رویه سپاه / نه کار بیداد شان بی گناه
گر این گفتهای مرا نشنوی / بفرجام کارت پشیمان شوی
پشیمانی آنگه ندارد سود / کی تیغ زمانه سرت را درود
بگفت این گو پهلوان با نبیس / کی بر خوان پیران همه سر بسر
ز پیش پدر گیو شد تا ببلخ / گرفته بیاد از سخنهای تلخ
فرود آمد و کس فرستاد زود / بدان سان که گودرز فرموده بود
همان شب سپاه اندر آمد [illegible] / برفت از در بلخ تا پیش گرد
کی پیران بدان شهر بد با سپاه / کی دیهیم ایران همی جست و گاه

فرستاده چون سوی پیران رسید   سپهدار پیران سپه برکشید
بگفتش که آمد سوی بلخ گیو   ابا او بزرگان سپهدار نیو
چو بشنید پیران برافراخت گوش   برآمد ز گردان لشکر خروش
بر زنای رویین و بر پیل کوس   شد از سم اسپان زمین آبنوس
صد و ده هزارش ز لشکر سوار   زار آمد اندر خور کارزار
از ایشان دو بهره هم آنجا بماند   برفت و جهان دیدگان را بخواند
بیامد چو نزدیک جیحون رسید   بکردار آب لشکر کشید
همیدون بر از نیزه دیوار کرد   چو با گیو گودرز دیدار کرد
دو هفته شد اندر بخشان درنگ   بدان تا بیاسد سپاه از جنگ
زهر گونه گفتند پیران شنید   گه کار آمد ترکان بد بین
بزرگان ایران زبان یافتند   وز ایشان گلستان بشافتند
برافکند پیران هم اندر شتاب   سواری بر نزدیک افراسیاب
که گودرز کشوادگان با سپاه   جدا از بر تخت ایران کلاه
فرستاده آمد بر دیگر من   گو زنگه را و مهتر انجمن
مرا گوش و دل سوی فرمان تست   به پیمان و جانم گروگان تست
سخن چون بسالار ترکان رسید   سپاهی ز جنگاوران برگزید
فرستاد نزدیک پیران سوار   ز گردان شمشیرزن سی هزار
بدو گفت بردار شمشیر کین   وز ایشان بپرداز روی زمین
نه گودرز باید که ماند نه گیو   نه رهام و گرگین نه بهرام نیو
که بر ما سپاه آمد از چار سوی   همی تخت ایران کند آرزوی
بیارم سواران ترکان کنون   همه شهر ایران کنم جوی خون
برای هشیوار و گردان میود   برآرم ز گیتی و ایمن بار کرد
چو پیران بدید آن سپاه بزرگ   بکوز نشسته بدیدار گرگ
برآسود از آن پس که پیروز گشت   همه راه شیب اندر آمو گرفت
جفا پیشه ایشان داند خوی   تو را هر بسه شد از گرد آرزوی
بگیو آنگهی گفت که چیز ورد   سوی پهلوان سپه باز شو
بگویش که از من تو چیزی مجوی   کی فرزندگان ز آرمیند روی
یکی ابدا ز نامداران گوان   بکردار تو ای برادر توان
و دیگر که گویی سلیح گوان   گران مایه اسبان و گنج و کلاه
برانداز روشن جهان منست   که زینو بر پهلوان منست
همی گویی از خویشتن دور کن   ز گنج و چنین خام باشد سخن
مرا مرگ باید بدان بندگی   که سالار باشم کنم بندگی

یکی داستان زد برین بر پلنگ   که با شیر جنگ آورش خاست جنگ
بنام ار بریزی مرا گفت خون   به از زندگانی بننگ اندرون
و دیگر که پیغام شاه آمدست   به ما جنگ را با سپاه آمدست
چو پاسخ چنین یافت برگشت گیو   ابا لشکر و نامداران نیو

گفتار اندر بازگشتن گیو از پیش پیران و رسیدن پاسخ دادن پیران او را و ترتیب دادن گودرز لشکر را

سپهدار چون گیو برگشت از وی   خروشان سوی جنگ بنهاد روی
بیامد چو پیش گنابد رسید   بران دامن کوه لشکر کشید
چو گیو اندر آمد به پیش پدر   همی گفت پاسخ سپهبد بدو
که گودرز گفت اندر آور سپاه   بجای یا سازی همی رزمگاه
کی او را همی آشتی رای نیست   بدلش اندرون داد را جای نیست
زهر گونه با وی سخن رانده ام   همه هرچه گفتی برو خوانده ام
جز آمد بدیدار از شان شاه   ستوری برافکند نزدیک شاه
چو گودرز و گیو آمدند جنگ   سپه باید اکنون مرا بی درنگ

سپاه اندر آمد ز در افراسیاب / چو ما باز گشتیم بگذاشت آب
کنون گفته را گوش بر دل ببست / همه جنگها را که دید بر شست
چنین گفت با گیو پس پهلوان / که ایران سپه را رسید از روان
همین داشتم چشم از ایزد نهان / ولیکن بفرمان شاه جهان
ببایست رفتن ناچاره نبود / دلش را کنون شهریار آزمود
یکی داستان گفته بودم بشاه / چو فرمود لشکر کشیدن براه

کی دل را ز مهر کسی بر گسل / کجا نیستش با زبان راست دل
همه مهر پیران ترکان بشست / بشوید همی شاه ازو پاک دست
بپوشید اندر آورد لشکر گروه / بهامون سپاه از پس پشت کوه
چو پیران سپاه از کنابد براند / بروز اندرون روشنایی نماند
سواران جوشن وران صد هزار / ز ترکان زمان بسته کارزار
برفتند بسته کمرهای جنگ / همه نیزه و تیغ هندی بچنگ
بکردار کوه از دو روبه سپاه / سپر بر نهادند از آهن کلاه
برآمد خروشیدن کرنای / بجنبید همی کوه گفتی ز جای
ز ریبد زمین تا گنابد سپاه / در و دشت از ایشان کبود و سیاه
ز گرد سپه روز روشن نماند / ز نیزه هوا جز بجوشن نماند
از آوای اسپان و گرد سپاه / بشد روشنایی رخ شید و ماه
ستاره سنان بود و خورشید تیغ / ز آهن زمین بود و از گرد میغ
بتوفید از آوای گردان زمین / ز ترگ و سنان آسمان آهنین
چو گودرز توران سپه را بدید / یکی بر سان دریا زمین بردمید
درفش اندر فش و گروه از گروه / گسسته نشد شب برآمد ز کوه
چو بسته شد پل پیش سپاه / فراز آورید و ببستند راه
برو خند آتش از هر دو روی / از آوای گردان پرخاش جوی
جهان سر بسر گفتی آهن نشست / برآمد بران راستی دشمنست
ز بانگ تبیره بسنگ اندرون / بترسید دل در تن شیر گون
بیامد برآمد ز کوه سپاه / سپهدار ایران بپیش سپاه
بدان بود کاید اندر آورد جای / یلان را بهر سو همی ساخت جای
سپه را سوی میمنه کوه بود / ز جنگ دلیران بدانبوه بود
سوی میسره رود و آب روان / چنان در خور آمد چو جوشن روان
پیاده کی بد در خور کارزار / تبر بود تا پیش روی سوار
صفی بر کشیدند نیزه وران / سپردار بر پاد پایان سران
همیدون پیاده پس نیزه دار / ابا ترکش و تیر جوشن گذار
کمانها فکنده به بازو درون / همی از جگرشان بجوشید خون
پس پشت ایشان سواران جنگ / که آتش بخنجر بر آید ز سنگ
پس پشت لشکر ز پیلان گروه / زمین از پی پیل گشته ستوه
درفش خجسته میان سپاه / ز گوهر درفشان بکردار ماه
ز پیلان زمین بر سر پیل گون / ز گرد سواران هوا نیلگون
درفشیدن تیغهای بنفش / وزان سایه کاویانی درفش
تو گفتی که اندر شب تیره چهر / ستاره همی بر فشاند سپهر
بیاراست لشکر بسان بهشت / بباغ وفا سرو کینه بکشت
فریبرز را داد پس میمنه / پس پشت لشکر چه بار و بنه
بگفتش که تو جای خود گوش دار / شب و روز جان و روان هوش دار
گرازه سر تخمه گیوگان / زواره نگهبان تخت کیان
بکاری نو بر ز بر خاستند / ز یک روی لشکر بیاراستند

برتمام فرمود پس پهلوان — کی ای تاج و تخت خرد را روان
برو با سواران سوی میسره — بیاد او نوروز همراه بیوره

بیفروز لشکرگه از فر خویش — سپه را همی دار در پیش خویش
بدان انگون خنجر نیو سوز — جو شیر ژیان با یلان رزم توز

برفتند با رای شب با او بهم — ز گردان لشکر یکی کشتهم
دلاور ز بهر رزم را ناگزیر — وزو پهلو با یکدلان از جرخ تیر

بفرمود تا گیو با ده هزار — برفتند بر کوهستان و توران
سپهدار زمان پس لشکر بدوی — کی بهر جای کردار برخاشجوی

برفتند با گیو جنگ آوران — جو گرگین و جوز زنگه شاوران
درفشی فرستاد سپید سواد — نگهبان لشکر سوی رودبار

همه نامور فرستاد بر سوی کوه — درفشی و سپید کردان گروه
یکی دیدبان بر سر کوه بر — برآمد برآورد ز البرز بیوه

شب و روز کردن برافراخته — ازان دیدگه دیدبان ساخته
بجستی همی تا ز توران سپاه — بی مهر دیدی نهاده سپاه

زدایه جو خورشید آراستی — شگفتی کی او در زمین خاستی
بران غار یاران رزمگاه — کی رزم آوران گرد خورشید و ماه

جو سالار شاه نشسته باشد بجنگ — تو مند سپاه از دلاور نهنگ
وزان پس بیامد سپاه درگاه — کی دارد سپه را ز دشمن نگاه

درفش دلفروز بر پای کرد — یلان را بقلب اندرون جای کرد
سران را همه خواند بر دیک خویش — بس پشت شیدوش فرهاد جیش

بپشت جیش و رزم دیده هجیر — سوی راست کشواد شیر دلیر
ببستند از آهن کردش سرای — بس پشت یلان جنگی بپای

سپهدار گودرز شان درمیان — درفش ابرش سایه کاویان
همی بستد از ماه و خورشید نور — نگه کرد پیران لشکر ز دور

بدان سان ده از لشکر آراستن — دل از رنگ تیمار براستن
در و دشت و کوه و بیابان — عنان با عنان سر به سر در عنان

سپهدار توران غمی گشت سخت — براشفت با تیره خورشید و بخت
و زان پس نگه کرد جای سپاه — بیامدش برآورد رزمگاه

گفتار اندر دلیران پیران که با گودرز بودند چون ترتیب مصاف کامداد و ترتیب کرد از او لشکر را برابر او بر او برد دشت

بران سان بیامد بباید ساخت — جو سوی یلان جنگ بایست ساخت
بس از نامداران گردان خویش — کسی کو کند جنگ را دست پیش

وزان جنگ سازان افراسیاب — کسی کش برازکینه بُرد شتاب
لو بز کرد شمشیرزن سی هزار — کی بودند شایسته کارزار

بهومان سرداران زمان قلبگاه — سپاهی بدو سان همه رزمخواه
بخواند اندریمان و اخواشت را — نهاد سپه را بر داشت را

جپ رزمگه هشت با شان سپرد — ابا سی هزار از دلیران گرد
جو لهاک جنگی و فرشیدورد — ابا سی هزار از دلیران مرد

گرفتند بر میمنه جایگاه — جهان بربر گشت از آهن سیاه
جو رزنگاه و کرد کلباد را — سپهرم کی بد در فرزاد را

فرستاد با بیرم دو ده هزار — هشیوار جنجر کذار
برون لعفر دو بیرون بنه — ابا ده هزار از یلان ...

بدان تا بدان بیشه او همچو شیر — کمین گه کند با یلان دلیر
طلایه فرستد برود و بکوه — سپهدار ایران شود زو ستوه

ازان رزمگاه نی نهد بیشتر — بجنبد ابر خویشتن بیشتر
سپه دیلمی بر کرد از شیر — پس پشت او اندر آید دلیر

همان دیدبان بر سر کوه شاد / نگهبان روز و ستاره شماد
از ایرانیان گر سواری ز دور / عنان تافتی سوی سالار تور
نگهبان دیده گرفتی خروش / همه رزمگه آمدی تو بجوش
دو لشکر بروی اندر آورده روی / همه نامداران پرخاشجوی
چنین ایستاده سه روز و سه شب / تو گفتی کسی را نجنبید لب
همی کرد گودرز کوشش خویش / چهارم بزدشان نهم پای پیش
سپاه اندر آید پس پشت من / نماند جز از باد در مشت من
شب و روز بر پای پیش سپاه / همی جست نیک اختر هور و ماه
که تا روزگاری بیاید اخترست / کدامست و جنبش کجا بهترست
کجا بر دمد باد روز نبرد / که چیره سواران بود شد بگرد
بر ایشان ببیند مگر دستگاه / بیدار باد اندر آرم سپاه
و بیژن نهاده همی دو ز چشم / که گودرز را دل بجوشد ز خشم
کند شب برآید و راند سپاه / کمین اندر آرد بپیشش براه
بروز چهارم ز پشت سپاه / شتابید بیژن گیو تا قلبگاه

گفتار اندر آمدن بیژن نزدیک پدر و جنگ ترکان خواستن

بپیش پدر شد همه جامه چاک / همی باسمان بر پراکند خاک
همی گفت کای باب کار آزمای / چه دانی بدین چیره بودن بپای
بپنجم ز آرامش روزگار / شب و روز آسایش آمد بکار
که خورشید شمشیر گردان ندید / نه گردی بروی هوا بر دمید
سواران غلتان و خود اندرون / یکی را برابر برندیم خون
با ایران سواران ستم نامدار / نبودی چو گودرز دیگر سوار
کنون تا بیامد بجنگ پشن / از آن کشتن و رزمگه گشن
بلاون را جدا از بر کشته دید / سر کین ایرانیان کشته دید
جگر خسته گشته و گم کرده راه / نخواهد که بیند همی رزمگاه

بپیرانش بر چشم باید فگند / نهادست سر سوی چرخ بلند
سپهدار گو ناشمرده سپاه / ستاره شمارد همی گرد ماه
تو پنداری کاندرش نیست خون / شد او جنگ جنگاوران را زبون
شگفت از جهان خیره گوید نشست / که او را روان خود بدین مرد بست
شگفت آید تو آید مرا ای پدر / که شیر ژیان از تو گیرد هنر
دو لشکر همی بر تو دارند چشم / یکی تیز کن مغز و غرّمند خشم
کنون چون جهان گرم و روشن هوا / نگیرد همی رزم لشکر نوا
جز این روزگار خوشی بگذرد / چو پولاد روی زمین بفسرد
چو بر برزها کرد امروز چنگ / بسر پشت تنگ اندر آویش جنگ
که اید گرد آن پیش سپاه / که آرام گیرد بر آن کشته گاه
در اید تنگ ترسی همی از کمین / ز جنگ سواران بمردان کمین
بمرداد باید سواری هزار / که بر کین اندر خورد کارزار
برایم کرد از کین که مشان / سرافشان کنیم از بر ماهشان
ز لشکر بر بیژن خندید گیو / بی آزرم خواند بر پور نیو
بداد از گفتا تو داریم سپاس / تو دانی مرا بد نیکی شناس
همش زور دانی همش فر و دین / شناسای هر کار و جویای کین
بجوی از گشتاسپ کلاه و جوان / چنان چون بود زیبه پهلوان
چنین گونه مرحوند را تو شیر / که فرزند تا گر نباشد دلیر
بپرهیزم از و مهر و پیوند پاک / بدرش ابر با بود مام خاک
ولیکن ترای بد چیره زبان / زبان بر نباید گشاده مکن
که او کار دیده تر و داناترست / برین لشکر نامور مهترست
کسی کو بود بسته روزگار / نباید بهره ش آموزگار

سواران ما گر بیارامدند
نه ترکان برنگ و نگار اندرند
همه شور بختند و برگشته سر
همه دیده پر آب و پر خون جگر
همی خواهد این شیر کار آزمای
که ترکان ز جنگ اندر آرند پای
بس از پشتشان دور ماند ز کوه
برد لشکر کینه در هم گروه
ببینی تو گوپال گودرز را
که چون بنوردد همی مرز را
و دیگر که از اختر نیک و بد
همی گردش چرخ را بشمرد
چو پیش آمد این روزگار بهی
کند روی گیتی ز دشمن تهی
چنین گفت کز فرخ ایزد
که ای پهلوان جهان سر بسر
خجسته بیارا کنون بست رای
سزد گر نداریم رومی قبای
شوم جوشن و خود ببر در کنم
بنی روی پژمرده گلگون کنم
جز این جهان پهلوان را بکار
بیابم لشکر بسته کارزار

گفتار اندر رفتن هومان بنزدیک پیران بجنگ خواستن از ایرانیان

و زان لشکر ترک هومان دلیر
بپیش برادر بیامد چو شیر
که ای پهلوان نژاد افراسیاب
گرفت اندرین دشت ما را شتاب
بهفتم فراز آمد این روزگار
میان بسته ی جنگ و چندین سوار
از آهن میان بوده و دل ز کین
نهانه نبود دیده با بر زمین
چه داری بروی اندر آورده روی
چه اندیشه داری بدل در بگوی
گرت رای جنگست جنگ آزمای
گرت رای برگشتن آید بیای
که تا کس ازین برتری پهلوان
برنگار خندند پیر و جوان
همان لشکرست این که ما را بجنگ
برفتند و رفته ز روی آب و رنگ
از ایشان همه رزم کشته بود
زمی سربسر جوی خون گشته بود
نه زین نامداران سواری گسست
نه آن دوده را پهلوان رستمست
گر آن آرزو منست خون ریختن
خواهی همی لشکر انگیختن
ز جنگاوران هر که ی برگزین
بزد تو پیکار در این دشت کین

چو بشنید پیران ز هومان سخن
بدو گفت شتاب و تندی مکن
بدان ای برادر که ای رزمخواه
که اندر چنین پیش ما با سپاه
کنون پیش ترکان کیخسروست
سر نامداران این پهلوست
یکی اند بخترو آن شاه من
همی سر برافرازد از انجمن
و دیگر که از پهلوانان شاه
ندانم چو گودرز کس را بجاه
بگردن فرازی و مردانگی
برای هشیوار و فرزانگی
سه دیگر که بر داغ دارد جگر
از آن کین و از درد چندان پسر
که از تن سرانشان جدا مانده ام
زمین را بخون گرد بنشانده ام
کنون تا ببینش اندر روان بود
بزین کینه چون مار پیچان بود
چهارم که لشکر میان دو کوه
فرود آمد و بسته گرد گروه
زهر سو که بوی بد و راه بست
براندیش کز رنج کوتاه نیست
بکوشید باید بدان تا مگر
از آن کوه پایه برانیم پس
ملو مانده گردند و سستی کنند
بجنگ اندرون پیش دستی کنند
چو از کوه سر و کشند لشکرش
یکی تیر باران کنیم بر سرش
چو دیوار گرد اندر آرمشان
چو شیر ژیان در برآرمشان
بر ایشان بگردد همه کام ما
بر آید بخورشید بر نام ما
نوشتست سام و سالار شاه
بر آورده از چرخ گردان کلاه
کسی کو بنام بلندش نیاز
نباشد چه گردد همی گرد آز
و دیگر که از نامداران بجنگ
نیاید کسی پیش عزات بلند
ز گردان کسی را که پی نام تر
ز جنگ سواران بی آرام تر
ز لشکر فرستند بیشست کین
الوبر نوردی برو بر زمین
ترا نام رازه بر نیابد بلند
با مال آشتیش نیابد گزند

وگر بر تو بر دست یابد بخون / شود این دلیران ترا کار زبون
نگه کرد هومان گفتار اوی / همه چهره دانست پیکار اوی
چنین داد پاسخ که ایران سوار / نیاید که با من کند کارزار
ترا خود همین مهربانیست خوی / مرا کارزار آمدست آرزوی
دلیرکت گفتن جستن امد نخست / بدان اندرون آتش جنگ نیست
شوم جرنه گام زرین کنم / سپیده دمان جستن کین کنم
جز اید لشکر که خویش سپاه / همی سوزد دندان یلان گران
نشان از بر زین سپیده دمان / چو شیر ژیان با یکی ترجمان
بیامد بر دیگر آن سپاه / بر آن جنگ دل بر براز گشت شاه
چو پیران بدانست کوشد بجنگ / برو بر جهان گشت زاندوه تنگ

بپوشید از درد هومان جگر / یکی داستان یاد کرد از پدر
که دانا بهر کار سازد درنگ / سر اندر نیارد ز بیکار تنگ
سبکسار تندی نماید نخست / بفرجام کار اندر آرد شکست
زبانی که اندر سرش مغز نیست / اگر در بارد همان نغز نیست
چو هومان بدین رزم تندی نمود / ندانم چه آرد بفرجام سود
جهان دارش باد یزدان پرست / جز او پیش نیستم همی باد کیش

گفتار اندر آمدن هومان دلیر از لشکرگاه سوی لشکرگاه ایرانیان و نبرد خواستن از سپاه ایرانیان

چو هومان و بستهند زرزم گاه / بیامد که گودرز کشواد بد با سپاه
بیامد که خواهد ز گردان نبرد / نگهبان لشکر بدو باز خورد
طلایه بیامد بنزد رهان / سواران ایران همه بدگمان
بر شیدگیر مرد پرخاشجوی / بخیره بر پشت اندر آورد روی
نگارند خواهد همی چون نوند / کمند اندرون گرد بر زین کمند
با ایرانیان گفت پس ترجمان / که آمد که تیغ و گرز و کمان
که این شیر دل نامبردار مرد / همی با شما کرد خواهد نبرد
سرو سپه کاشت هومان بنام / که تیغش دل شیر دارد ببام
چو دیدند ایرانیان گرز اوی / کمربستن و خسروی برز اوی
همه دست بیزه گذاران ز کار / ز رهنما بده ارزنی آن نامدار
همه یکسره باز گشتند از اوی / سوی ترجمانش نهادند روی
که رو پیش هومان بجنبان زبان / همه گونه ما بد مبر بخوان
که ما را بجنگ تو آهنگ نیست / ز گودرز دستوری جنگ نیست
اگر جنگ جوی گشادست راه / سوی نامور پهلوان سپاه
ز سالار گردان گودرز کشتیان / بهومان بداد او یکایک نشان
که گفته کجا یابد و بهتر کجاست / که دارد چپ لشکر و دست راست
دران سرکه بیوی نیکا و ردان / طلایه بر افکند زی پهلوان
که هومان ز توران رزم که چون پلنگ / سوی پهلوان آمد اید بجنگ
چو هومان ز پیش سواران برفت / بیامد بر دیگر رهام تفت
وزانجا خروشی بر آورد سخت / که ای بیهش سالار بیدار بخت
چپ لشکر و جنگ شیران توی / نگهبان سالار ایران توی
بجنبان عنان اندرین رزمگاه / میان دو صف بر کشیده سپاه
بآورد با من بباید گشت / سوی رود خواهی وگر کوه و دشت
وگر تو نیابی مگر گستهم / بیاید دمان با زواره بهم
که جوید نبرد ز کندآوران / بتیغ و سنان و بگرز گران
هر آنکس که آید مرا ابر کیش / زمانه بدو بر نوردد زمیش
اگر تیغ ما را ببینند بجنگ / بدرد دل شیر و چنگ پلنگ
چنین داد رهام پاسخ بدوی / که ای نامور گرد پرخاشجوی

ز ترکان ترا چیز زانکه شنیم — جز این سان که هستت بدان آشتیم
که تنها بدین رزمگاه آمدی — دلاور به پیش سپاه آمدی
برانی که اندر جهان تیغ دار — نبندد کمر چون تو دیگر سوار
یکی داستان از کیان یاد کن — روان خرد کردن آزاد کن
که پیرگو جنگ اندر آمد نخست — ره بازگشتن بباید جست
ازین پس که تو نام بردی بجنگ — همه جنگ را تیز داری بچنگ
ولیکن چو فرمان سالار شاه — نباشد نسازد کسی رزمگاه
اگر جنگ گردان بجویی همی — سوی پهلوان چون نپویی همی
ز گودرز دستوری جنگ خواه — بر از ما که جنگ اندر آید خواه
بلند گفت پیران که خیره مگوی — برین روی با من بهانه مجوی
توان نیزه را جای سندان کنیم — که مرد سواران و دشت کین
وزانجا فیلسه برگذشت — دمان تا بدان سوی لشکر گذشت
نبرد فریبرز با تو جهان — بباید بکردار پیل دمان
یکی برخروشید کای بدنشان — ز دو برده گودرز برده کشان
سواران و پیلان ز درجه گفتش — ترا بود با کاویانی درفش
بترکان سپردی بروز نبرد — بلاشید ایران نخوانند مرد
چو سالار باشی سوی زیردست — میان بندگی را بباید ت بست
سیاوخش رد را برادر توی — بگوهر ز سالار برتر توی
تو باشی سزاوار گنج خراتیش — کبینه ترا باید آرا پیش
مر از تخمه تور تیزان شهم — بگوهر مگر با تو خویشم ز هم
یکی با مرا کنون نزاوردگاه — بباید ت کشش به پیش سپاه
تهمتن شد تابان بر ابرت نام — که پیش من اندر گذاری تو گام
اگر تو نیای بجنگم رواست — زواره گرازه نگر تا کجاست
کسی را ز گردان پیش من آر — که با شهد ایرانیان نامدار
چنین داد پاسخ فریبرز باز — که با شیر درنده کینه ساز
چنین است فرجام روز نبرد — یکی شاد و پیروز و دیگر بدرد
بپیروزی اندر بترس از گزند — که یکسان نگردد سپهر بلند
درفش ار ز من شاه بستد رواست — بدان داد پیلان و لشکر بخواست
یکی کیان از پس کیقباد — کسی کو کلاه مهی بر نهاد
کمر بست تا گیتی آباد کرد — سپهدار گودرز کشواد گرد
همیشه پیش کار کینه خواه — بلند بر بلند نبود سالار شاه
و دیگر که از گرزداری کمان — سرآید بسالار تازان برزمان
سپه را بدو بیست فرجام جنگ — بلند باز گردد همه نام و ننگ
اگر با تو ام جنگ فرمان دهد — دلم را ازان داغ درمان دهد
ببینی تو اکنون سر جلوه ز تنگ — بشوییم گیهان اندر آرم بجنگ
چنین داد پاسخ هومان باس — بکینه رهنم ترا دسترس

بدین تیغ کاندر کمر بسته ی — کیاری که از جنگ خود رسته ی
بدین گرز با جوب گن کارزار — که بر ترگ و جوشن بباید بکار
وزانجا بدین جستوی باز گشت — که گفتی مگر شیر بدساز گشت
کمربسته گیو از آزادگان — بر دیگر گودرز کشوادگان
بیامد یکی بانگ بر زد بلند — کای پرمنش بهتر دیوبند
شنیدم همه هرچه گفتی بشاه — وزان پس کشیدی سپه را براه
همه هدیه شاه و پیمان تو — بپیران سالار و فرمان تو
فرستاده کامد بنزد سپاه — که از بهر تو کین لشکر پناه
وزان پس بیاسود خودی شاه — کمر شید و ماه و تخت و کلاه
که گر چشم بد دور که کارزار — بپیران بر افکند برادم دمار

جو شیر ژیان لشکر آراستی	همی با من جنگ ما خواستی
کنون از بس کوه چون مستمند	نشستی بکردار غرم نژند

چنانی که نخچیر از شرزه شیر	گریزان و شیر از پس اندر دلیر
کزینید بیشه درون جای تنگ	بجوید ز تیمار جان نام و ننگ

یکی لشکرت را بهامون گذار	جدا کن سپاه از پس کوهسار
جز این بود پیمان با شهریار	کی بر کینه که کوه گیری حصار

بدان تا کی هستند کاندیشه کن	کی باشد سزا با تو گفتن سخن
جو پاسخ بیابی کنون زانجمن	بی دانشی بر نهی این سخن

تو پیشانی گر شاه فرمان من	همی بر دو سوگند و پیمان من
کنون آمدم با سپاه گران	از ایران گزیده دلاور سران

شما هم بکردار روباه پیر	ببیشه اندر از بیم نخچیرگیر
همی چاره سازید و دستان و بند	گریزان ز گرز و سنان و کمند

دلیری مکن جنگ ما را مخواه	کی دل خسته شیر ناید براه
جو هومان ز گودرز پاسخ شنید	جو شیر اندر آن رزم که بردمید

بگودرز گفت ار بیاری بجنگ	تو با من نه زانست کاید تنگ
گزان پس با جنگ پیش دیدی	بر آورد از ترکان بپیچیدی

بلادون جنگ از موری مرا	بیاورد که بر ستونی سپا
و را ایدونک سست انکه گیسی همی	وزین کینه کردار جوی همی

یکی چون کزین از میان سپاه	کی با من بگردد با وردگاه
کی تن از هر دو تهام جنگ	نجستم شیان دلاور نهنگ

بکشتم سراسر همه انجمن	بیایند گردان کی پیش من
بگودرز بند بدیدار شان	شیلن اندر بد گفتار شان

تو آنی که گویی بروز نبرد	بخنجر کنم لاله بر کوه زرد
یکی با من اکنون برین کینه گاه	بگرد و بگرز گران کینه خواه

فراوان ببر داری و نامود	همه بسته بر جنگ ما بر کمر
یکی را بپیش من آور بجنگ	اگر جنگ جوی چه جوی درنگ

سر اندیشه کرد اندر آن پهلوان	کی پیش که آید جنگ از گوان
گزان نامداران هر بی دمان	هر رستم بیز دیگر ابزد کمان

شود کشته هومان برین کینه گاه	ز ترکان نباید کسی کینه خواه
دل پهلوانان بپیچد ز درد	چنان بس بتندی بجوید نبرد

سپاه من کوه کنابد شود	بجنگ اندرون دست ماید شود
و زان نامداران این انجمن	کسی کم شود کم شود نام من

شکسته شود دل گوان را بجنگ	نشاید اذان بس نه جای جنگ
همان به کی با وی نسازم کین	برو بر ببندم بد راه کمین

ملا جبره کردد بجوید جنا	سپاه اندر آید بد جای تنگ
جنبر از پاسخ هومان گولا	بگفتار تندی و در کار نو

جو دو بیش منبر کشادی زبان	بدانستم از آشکار و نهان
یکی کر داد ترکان نباشد خرد	که اندیشه خویش را بیش برد

ندانی که شیر ژیان روز جنگ / بیالاید از خون چو یابد چنگ
ودیگر دو لشکر چنین ساخته / همه باد پایان سر افراخته

بگیرد دو تن پیش سازد جنگ / همه نامداران بخایند چنگ
همه را همه پیش باید شدن / بدانبوه زخمی بباید زدن

تو اکنون سوی لشکرت باز شو / بر افراز گردن بسالار نو
که از ایشان چند جستم نبرد / نزد پیش من کس جز از باد گرد

بدان رزمگه بر شود نام تو / دلیران برآید همه کام تو
همه گونه هومان بالا بلند / که گردان کدامند و سالار چند

یکی داستان زد جهاندار شاه / بیازادم اندرین رزمگاه
که تخت کسان جست خواهی بروی / دو جوی ز آتش بتابد بروی

ترا آرزو جنگ بسیار نیست / اگر گل چنی راه بر خار نیست
نداری از ایران کی شیر مرد / که با من کند پیش لشکر نبرد

نگاره همی باز گردانیم / بگیرم فرتب بگردانیم
همه نامداران پرخاش جوی / بگودرز گفته که ای نیک روی

که از ما یکی راند آوردگاه / ز دستی بر دیگر او کینه خواه
چنین گفت گودرز کامروز روی / ندارد شدن جنگ دانش اوی

چو هومان ز لشکر بر گشت سیر / بر آشفت بر سان شیر دلیر
بخندید و روی از سپهبد بتافت / سوی بود با نان لشکر شتافت

کمان را بزه کرد و بشتاب چهار / بغلتید از اسب ایدر آن مرغزار
چنان رود با نان لشکر زدود / بدین بد رخم سرافراز نورد

رهش باز دادند بگریختند / بیاورد باوی با و بختند
ببالا برآمد بکردار مست / خروشش همی کوه را کرد پست

همی نیزه برگه شد گرد سیر / که هومان ببیشه سر و نکر
خروشیدن نای رویین گذشت / برآمد چو نیزه ببالا بگشت

نشان دلیران نهان از سپاه / همی ترک سوزند بر چرم ماه
چو هومان برآمد بران چیره برکه / بخندید گودرز از آن ترک بیر

سپهبد بر آن شرم گشته دژم / گرنه بر خشم و تندی ستم
رسید از دلیران با لوده خوی / سپهبد که اختر همی کند کی

که ایشان بدان پیش دستی بجوز / برانیزد هم بر بدی رهنمون
وزان پس بگردن کشان بنگرید / کی تا جنگ او را که آید پدید

خبر شد بنزد یل هومان شیر / بپیش پای تو آمد دلیر
ازو شد نشان یلان رزمخواه / همان از دلیران ایران سپاه

ز هر سو چپ لشکر و دست راست / برآمد ز گردن کشان کینه خواست
بفرمود تا برنهادند زین / بر آن دیو بسل تن دود کین

بپوشید لالی زره جنگ را / سبک تنگ بر آهخت شبرنگ را
بپیش بزرکشد بر ان کمیتا / بخز گفت با وی ز بهر نیا

چنین گفت مر گیو را کای بذر / بگفتم ترا نه که در بذر
که گودرز را هوش لختی شدست / آیین نبینی یا دیگر شدست

دلش پر نهیب و پر از خون جگر	ز تیمار و درد جوانان پسر	که از تن سرانشان جدا کشته بود	همه دوده را سر ببر گشته بود
نشان اندر آمد ز ترکی دلیر	میان دلیران یکی دار شیر	بپیش سپه رفت نیزه بدست	همی بر خروشید بر سان مست
چنان بد که از لشکر نامدار	سواری نبود اندر آن کارزار	کی او را همه بر افراختی	چو بر بادبان مرغ بر ساختی
توانا بد با هر هشیار هوش	دو کیهم بدرع سیاوش بپوش	نشاید جز از من سپاه او بهود	که تا برام زمرد بش کرد
بدو گفت گیو ای سر هوش راد	بگفتار من سر بسر گوش داد	تو اکنون تو دم کی تیزی مکن	ز گودرز بر بند ملک دران سخن
کی او کار دیده ست و دانا نوشت	به من لشکر نامور بر نشست	سواران جنگیش پیش اندرند	همه کینه پیل اند دژ خورند
نه هر بد ز بادی کسی را نبرد	جوانی ملکم تو اخیره کرد	کی گردن برو سان بر افراختی	بدین آبنو پیش من تاختی

[illegible]

ببینم من این کار هومان ناف	مرا بیژن بیشم حیز داستان	بدو گفت بیژن که ای کام من	بجوی و بخواهی مگر نام من
شوم پیش سالار بسته کمر	ز بهر دست بر جنگ هومان مبتن	وز انجا بر اسب و بره شد روی	بنزدیک گودرز شد بوی تو ک
ستایش کنان پیش او شد فرود	همین داستان بر سر یاد کرد	کی ای پهلوان جهاندار شاه	شایان پیره روز بای کاه
شکفتی همی بینم از تو بکلی	و گرچند بینم بهوش اندکی	که بر زنم که بوستان ساختی	دل اندکی ترکان بر افراختی

آگاهی آمدن بیژن پیش گودرز و خواستن جنگ هومان از او و آمدن بیژن پس هومان دادن

بهفتم فراز آمد این روزگار	شب و روز ستایش ایمن کار	که خورشید شمشیر گردان نهید	نه گردی بروی هوا بر دمید
شگفتی تو ان گر بیان سپاه	یکی بر گزید مصلم کرده گاه	بماند کی بزدان یکی دهش	همی بوسکالید باید کهش
بیامد ز پیش توران سپاه	بدان تا بدست تو گردد شاه	بدام اندر گر کی برگاشتی	ندانم که زین بد چه پنداشتی
برانی ترا گر خون اوی درنگ	بر بند بیران بیاید بجنگ	مپندار کو کینه پیش آورد	سپه را بدین دشت پیش آورد
من اینک بخون چنگ آغشته ام	بمان جنگ او را کمر بسته ام	چو دستور باشد مرا پهلوان	شوم پیش او چون هزبری دوان
بر باید اکنون سپهبد بکیو	ملرکان سلیح سیاوخش نیو	دهد مر مرا ترک و درعی زره	ز بند زره بر گشاید گره
جو بیشنید گودرز گفتار اوی	بدیمان دل و رای هشیار اوی	رشادی برو آفرین کرد سخت	کی از تو مکرداد جاوید بخت
تو تا بر نشستی بر پیلتن	نهنگ اندر دم اسود شیران بجنگ	بهر کارزار اندرآیی دلیر	بهر جنگ بیرون باشی جو شیر
نگه کن را بالو بدا او رزگاه	توانی شدن انکه او آورد خواه	که هومان یکی بد کنش ریمنست	بآورد بک جوش اهرمنست
جوانی و ناکشته بر سنگ شیر	نداری همی بر تن خویش مهر	بمان تا کی از دم دیو هوز بر	ز رستم جنگش با بر سان ابر
برو تیر باران کند چون تکرک	بسر بر بدو بلا تیزترک	بدو گفت بیژن که ای پهلوان	هنرمند باشد دلیر و جوان

مرا گر نبینی بر رزم فرود   ز بیژن بباید کنون آزمود
جنگ بیژن برنوشتم زمین   نبیند کسی پشت من روز کین
مرا بیتر که نی نه اندر خورست   گر از دیگران همتنم دیگرست
دگر باز داری مرا زین سخن   بدان روی که مند هومان مکن
بنالم من از پهلوان پیش شاه   نخواهم کمر زان سپس با کلاه
بخندید گودرز و زو شاد شد   بسان یکی سرو آزاد شد
بدو گفت کای اختر و بخت گیو   که بر تو ببیند همی جون تو نیو
وزان روز فرخ مرا یاد باد   که از مادر پاک بیژن بزاد
تو تا چنگ یاباز کردی بچنگ   وزانداز جنگ چنگ پلنگ
نزادم اندر رزم هومان کنون   مگر بخت سلت بود رهنمون
بنام جهاندار پروردگار ما   بپیروزی شاه و گردان ما
که این اهرمن را بدست تو هوش   برآید بفرمان یزدان بکوش
بگو هم کنون کیبورا کان زره   که بیژن همی خواهد او را بده
از اندو نکو تو باشی بروی   ترا بیشتر بردمی آب روی
ز نیزه‌ها دگرگون برارم بجاه   بگنج و سپاه و بتخت و کلاه
بگفت این سخن با نبیره بنا   نیرم بران بید و بر کیمیا
پیاده شتابان بروی زمین   بپوشید بر باره کرد آفرین
بخواند آن زمان گیو را پهلوان   سخن گفت با وی ز بهر جوان
وزان جنگ روانی زره یاد کرد   که خواهیت بیژن ز بهر نبرد
چنین داد پاسخ بگودرز اسپس   که ای پهلوان جهان سربسر
مرا هوش و جان و جهان این یکیست   جستم چنین جان او خوار نیست
بدو گفت گودرز کای تیز زبان   چرا این خرد باید من بر کمان
که هر چند بیژن جوانست و نو   بهر کارزار خرد پیش رو
و دیگر که اکنون اجای کی جستنست   جهان را از اهرمنان شستنست
لیکن پاس و فرمان شاه   نشاید ببند کردن نگاه
و گر باز دارم بپولاد تیغ   نباید کی دارد از جان دریغ
نباید شکستن دلش را بجنگ   بپوشید باید بد نام و ننگ
کی جون زه بکی بیشه کرد جوان   نماند منش بس گفته روان
دو باغ چنین یافته بود   یکی ها بر بیژن بباید آزمود
سپهبان گرد اندش سر زجا   می جون شعبد او در بنک
بود در زمانی جهان پهلوان   جای باید کار خیزد بجان
نه فرزند باید نه گنج و سپاه   نه آرزم سالار و فرمان شاه

[illegible]

مرا خود شب و روز کار است پیش   چرا داد باید مرا جان خویش
اگر جنگ جوید سلاحم نخواست   زره دار دارم چه باید بخواست
چنین گفت بیژن بر جند سال   کی ما را ابدرع تو باید نیان
برای با اندر جهان سر بسر   بدرع تو [illegible] مردان همه
جو درع سیاوش بپوشد بجنگ   بجوشید گردنکشان نام و ننگ
برانگیخت اسب از میان سپاه   کی آید ز لشکر بد آوردگاه
بجز از بیژن کو فرزند شد نابدید   دل گیو از اندوه او بردمید
پشیمان شدند از دل خویش راست   نگر تا نام و مهر فرزند چیست
یکی باسمان برفرازید سر   بر از خون دل اندر آویخته جگر
بیاد آر گفتار جهان داور   بیامد از خسته دل نکرب
نشوید نواز جان تری رزم   لزاب مژه تا دل اندر کلم
بر باره خشن تواز کرد   بر دان زجانش بدرود کرد
بیامد پر اندیشه دل پهلوان   بر از خون دل از پر گفته جوان
بیل گفت خیره بیاورد بیش   چرا خواسته پیش نا مردمش

گر او اندر هومان بجاید نبر — چه باید مرا درع و تیغ و کمر
بیامد برادر دو انده و خشم — پر از آب دیده دل پر ز آب چشم

وز آنجا دمان هم گرازان گرد — مبیشن بسر شدی جای نبرد
همی گفت با او چه داری منگ — همی تیز تازی که ای درنگ

سپه را رجیدان دمه ساز جنگ — کی اندرف دریا برانید نهنگ
درفشنده ماه چندان بود — کی خورشید تابنده پنهان بود

کنون سوی هومان شتابی همی — ز فرمان من سر بتابی همی
چنین بر گرفتی همی رای خویش — ندانی تا جون ایزد کار پیش

بدو گفت بیژن که ای نیوباب — دل من زکین سیاوش متاب
نه هومان ز رویی و نه از آهن است — نه پیل ژیان و نه اهرمن است

یکی مرد جنگست و من جنگجوی — از او بر نتابم به جنگ تو روی
نبشته مگر بر سرم دیگرست — زمانه بدست جهان داورست

اگر بودنی بود دل را بغم — سپردن نداری نباشی دژم
چو بشنید گفتار بیژن دلیر — میان بسته جنگ بر سان شیر

وز آمد از شیبه راه جوی — سپه را اسب و درع سیاوش بدوی
بدو گفت کز کارزار مهواست — چنین بهر ز کار تو پادشاست

برین باره گام زن برنشین — کی زیر تو اندر نوردد زمین
سلیحم همیدون ترا باید — چو با اهرمن کارزار آید

جز اسب پدر دید بر پای پیش — چو باد اندر آمد بدو از خویش
بران باره خسروی بر نشست — کمر بست و بگرفت گرزش بدست

یکی ترجمان را ز لشکر بجست — کی گفتار ترکان بداند درست
بیامد بسان هژبر ژیان — کیانی سیاوخش بسته میان

جو بیژن بنزدیک هومان رسید — یکی آهنین کوه جوشنده دید
زجوشن همه دشت روشن شده — یکی پیل پیچان جوشن شده

وزان پس بفرمود تا ترجمان — یکی بانگ برزد بدان بدگمان
کی گر جنگجوی همی باز گرد — کی بیژن همی با تو جوید نبرد

همی گوید ای نام دیده سوار — چه بودی از اسب اندرین مرغزار
کز افراسیاب اندرای نبد — ز تو دامن بر تو نفرین سزد

پلنگی که افکندن و بدخوی — ز توران که کار تر کسی توی
ز یزدان سپاس و به یزدان پناه — کی آورد پیشم برین کینه گاه

عنان باز کش زین تکاور هیون — کت اندر ز کینه کوشید خون
یکی بر گزین جایگاه نبرد — بدشت و در و کوه باز بکرد

اگر در میان دو رویه سپاه — بگردیم تا کی بنام و جاه
کجا دشمن و دوست بیند ترا — دل اکنون کجا برگزیند ترا

چو بشنید هومان بخندید سخت — چنین داد پاسخ کی ای شوربخت
بس ایمن شدی بر تن خویش بسر — مگر سیرت آمد از بیش سر

بلشکر بدین سان فرستد شبان — کی کیو از تو ماند بدرد و دران
سرت را ازین دو دمان نه دبیر — چنان گرزبان رزم فراوان دلیر

چمیدم اندر بستان تندرو — کی بارش برد بر سر شاخ سرو
خروشان و خون از دو دیده چکان — کنان براو باز خروشان مکان

چه سودست کمد بنزدیک شب — رو اکنون نهان تا دیگر شب
من اکنون یکی باز لشکر شوم — بشبگیر نزدیک مهتر شوم

وز آنجا دمان گرد زاراخته — بیایم به رزم ترا ساخته
چنین پاسخ آورد بیژن که شو — بشب باد و اهرمنت پیش رو

همه دشمنان سر برگشته باد — کراواره از بیش بر گشته باد
چو فردا بیای به آوردگاه — ببیند ترا نیز شاه و سپاه

بیژن بگفتار دو رخ نام زن   کی گوید بر تو همه انجمن
وز آنجا بلاد ی برگاشتند   بشب دیدبان بر بالا داشتند
بلشکر که خویش باز آمدند   بر پهلوانان فراز آمدند
همه شب بخواب اندر آسیب سیب   ز پیکارشان دل شده ناشکیب
سپیده چو از کوه سر بر دمید   شد آن داوری تیره شب ناپدید
چو بشنید هومان بسیچ نبرد   بشد پیش پیران همه یاد کرد
که من بیژن گیو را خواستم   همه شب همی جنگش آراستم
یکی ترجمان را ز لشکر بخواند   بگلگون باد اورش بر نشاند

گفتار اندر باز آمدن هومان و بیژن بمصافگاه و رفتن بیژن نزدیک او و جنگ کردن و کشته شدن هومان

هم اندر زمان بیژن آمد دمان   بسیجیده جنگ با ترجمان
بپوشیده شباهنگ بر بسته تنگ   چو جنگی پلنگان ازان بجنگ
زره تیره کرده بر پهلوی   درفشان سر از مغفر خسروی
بهومان چنین گفت کای بادسار   بگردی زمین دوش سر باز دار
امیدستم اکنون که این تیغ کین   سرت را ز جان بگسلاند ز تن
کی بر خاک خیزد ز خون تو گل   یکی داستان اندر آری بدل
کی با اهرمن گفت عمو ژبان   کی گرد شه کرده همه بر زبان
ز دامی که پای فراز آید کشت   بنو نیم یاران تو را باد دشت
چنین گفت هومان که امرد گیو   بماند جگر خسته پور نیو
بگوه کاید کنون که ز زاد   ولکو سوی بهد برای کار
کی فرهادس مان نباشد ز دور   نه زاوران کس ایذ بیاری نه تور
بیذ کونه بیژن که تا کی سخن   کجا خواهی آهنگ آورد کن
بر المختند اندر خلیست کرد   بنه بر نهاده کمان نبرد
دو جنگی برافراخته تر بماه   جهان کینه ور کشته از کین شاه
ز کوه کابذ برون تاختند   سران سوی [illegible] برافراختند
بدشتی که سبنده اندر نی   که ندیدند جای پی آدمی
نه بر آسمان کرکسان را گذر   نه خاکش سپرده پی شیر نر
ز دو لشکر از بار روز باز رس   بیرامن اندر نیند کس
نهاند بمان را با ترجمان   بباشیم در جنگ باید کمان
زما هر دو باید رهای بجان   نگیرد یکی کشته از ترجمان
بذان تا بدو نیک با شهر یاد   بگوید از این گردش روزگار
کی گر دار چون بوذ بکار چون   چه زاوی رسیداند از دشت خون
بگفتند و زاسبان فرو آمدند   ببندند زه بر کمان بر زدند
بر اسبان جنگی سواران جنگ   بکین بر کشیدند چون سنگ تنگ
چو بر بادپایان ببستند زین   بر آن خشم گردان دل بر زمین
کمانها چو بایست بر ساختند   بمیدان جنگ اندرون تاختند
از ان تیر و پولاد پیکان خدنگ   کمان گوشه برگوشه پر سو تنگ
چو تیرانچ بوذ اندرانداختند   بمیدون سوی نیزه پرداختند

چپ و راست گردان پیچان عنان   نمان نیزه بر داده سنان
ز زور اندر او ردشان لخت لخت   نگر تا کرا روز برگشت بخت
ز نیمانشان چو شیرایش باز ماند   بدان دیا ستایش آمد نهان
بس آلوده کشتند و ام برزدند   بلند آتش تیز تن بر زدند
سپر برگرفتند و شمشیر تیز   بر آمد خروشیدن رستخیز
چو برق درفشنده از تیره میغ   همی آتش افروختند از دو تیغ
از آتش بر از آهن آتش دار   بیامد بزخم اندرون تاب دار
بکردار آتش برند آوران   فرو تخته از دست گندآوران

ببند دست ایشان بخون ریختن / نشد سیرشان دل از آویختن
عمود از پس تیغ برداشتند / از اندوه پیکان بگذاشتند
ازان پس بران بر نهادند کار / که زور آزمایند با کارزار
بران گونه جستند ننگ نبرد / که از پشت اسب اندر آرند مرد
کمربند گیرند گرد از دو بیش / ربایند از اسب افگند خوار بیش
ز نیروی گردان دوال رکیب / گسست اندر آورد گاه از نهیب
همیدون نگشتند از اسپان جدا / نبود ایچ یک بر دگر پادشا
پس از اسپ هر دو فرود آمدند / ز پیکار یکبار دم برزدند
گرفته بر اسپان ایشان جهان / دو جنگی بکردار شیر ژیان
بران ماندگی باز برخاستند / بکشتی گرفتن بیاراستند
ز شبگیر تا سایه گسترد شید / دو خونی پر از بیم و امید
همی رزم جستند یکبارگی / یکی را ز کینه نه برگشت سر
دهان خشک و غرقه شده تن در آب / ز رنج و ز تابیدن آفتاب
وزانجا بدستوری یکدگر / برفتند پویان سوی آبخور
بخوردند و برخاستند بر نبرد / ز دادار نیکی دهش یاد کرد
تن از درد لرزان چو از باد بید / دل از جان شیرین شده ناامید
بیزدان چنین گفت کای کردگار / تو دانی نهان من و آشکار
اگر داد بینی همی جنگ ما / بر آن کینه جستن بر آهنگ ما
ز من مگسل امروز توش مرا / نگه دار بیدار هوش مرا
جگر خسته هومان بیامد چو داغ / سیه گشته اندر دو رخ چون چراغ
بدان خستگی باز جنگ آمدند / گرازان بسان پلنگ آمدند
همی بیغ کرد این بر آن آن برین / که آیا بشوی که این را برین
ز نیرو زبون بود هومان ز درد / متر عیب گرد از جو برگشت زرد
ز هرگونه نیروی او ... و بند / فرو ماند از دست چرخ بلند

[illegible]

بزد دست بیژن بسان پلنگ / ز سر تا بپایش بیازید چنگ
گرفت و بچپ گردن راست ران / خم آورد پشت هیون گران
برآوردش از جای و بنهاد پست / سوی خنجر آورد چون باد دست
فرو برد و سر کردش از تن جدا / فگندش بسان یکی اژدها
بغلتید هومان بخاک اندرون / همه دشت شد همچو جوی خون
نگه کرد بیژن بدان پیلتن / فگنده چو سرو سهی بر چمن
شگفت آمدش سخت و برگشت ازوی / سوی کردگار جهان کرد روی
که ای برتر از جایگاه و زمان / ز جان سخن گوی و روشن گمان
توی تو که جز تو جهاندار نیست / خرد را بدین جای پیکار نیست
مر این را هنر بر سر بهره نیست / کی با پیل کین جستنم بهره نیست
بکین برادر بریدمش سر / همی داد خون برادر ببر
روانش روان مر انبره باد / بچنگال شیران سرش کنده باد
سرش را بفتراک شبرنگ بست / تنش را بخاک اندر افکنده پست
گشاده سلیح گسسته کمر / تنش جای دیگر دگر جای سر
زمانه سراسر فریب است و بس / بسختی نباشد زمانه درس
جهان را نمایش چو کردار نیست / بدو دل سپردن سزاوار نیست
چو شد کار هومان و شبه تباه / روان بر جهانان لهر دو سپاه
ستایش کنان پیش یزدان شدند / چو پیش تن چنین بر بمن شدند
چو بیژن نگه کرد ازان رزمگاه / بود تن گذر جز بتوران سپاه
بترسید از انبوه مردم کشان / که یابند ازین کار ایشان نشان
بجنگ اندر آیند بنستان گروه / بسنده نباشد مگر با گروه
بر آهخت درع سیاوش سر / بپوشید خفتان هومان ز بر

بران جرمه پیل پیکر نشست درفش سر نامداران بدست
برفتند و بر دشت گردافرین بران رخش سیلار و فرخ زمین
بر سیزده بار هومان چو دید که او مهتر را جهان بد رسید
بدو گفت بیژن مترس از گزند که پیمان همانست کشاد بند
تو اکنون سوی لشکر خویش پوی ز من هرچه دیدی بدیشان بگوی
بشد ترجمان پیژن امد دمان بکوه کابد بره بر گمان
جز آن دیدبانان ترکان ز دور درفش و نشان سپهدار تور
ببینند از ان دیده برخاستند بشادی خروشیدن آراستند
طلایه همی سوی برافکند زود بر دیگر سران بکردار دود
که هومان بپیروزی شهریار دوان امد از مرز کارزار
درفش سپهدار ایران نگون تنش پیش در خاک غرقه بخون
همه لشکرش بر کرفته خروش بهومان نهاده سپهدار گوش
چه دردی بد آن نومیدی ابد بهر ل از آتش ببارد ببر بر تنگ را
جو بیژن میان دو رویه سپاه رسید اندران سایه بخت شاه
بتوران سپیدان زمان ترجمان بگفتا لک ... بدید گمان
همانکه پیران سپید کهی که شفتیه آن فر شاهنشهی
سبک تر ز اندر میان سپاه نگونسار کردان درفش سیاه
غو بوق زامد ز ترکان سپاه ز سر برگرفتند گردان کلاه
جهان تیره شد روشنایی نبود که از تیر کی جشم خیره نمود
پس آن دیدبانان ایران سپاه نگون یافتند آن درفش سیاه
سوی پهلوان روی برکاشتند وزان دیدگه بوق بگذاشتند
وز انجا همی سوی بیابان نوند طلایه سوی پهلوان برفکند
که بیژن بپیروزی امد چو شیر درفش سیه را اورد زیر
چو دیوانگان گو گشته نوان بهر کس خروشان و هر سو دوان

[illegible]

همی راهی جست ازان نیو بود همی مانم اورد هنگام سود
جز آگاهی امد بیژن بدوی دمان سوی فرزند بنهاد روی
چو جشمش بروی گرامی رسید از اسب اندر آمد جانان که شنید
بغلتید و بنهاد بر خاک سر همی آفرین خواند بر دادگر
گرفتش ببر بار فرزند را جوان و دلیر خردمند را
وز انجا دمان سوی سالار شاه ستایش کنان برگرفتند راه
چو بیژن بر پهلوان راز دور خبر فرود امد از اسب بور
بر از خون سلیح و ... از خاک سر سر گرد هومان بفتراک بر
ببیش نیا رفت بیژن چو دود همه یاد کرد انجه رفته بود
سلیح و بر اسب هومان کرد ببیش سپهدار گودرز برد
ز بیژن چنان شاد شد پهلوان که گفتی برافشاند خواهد روان
گرفت آفرین بس بر آن پسر بران اختر و بخت بیدار بر
بگنجور فرمود پس پهلوان که تاج آر با جامه خسروان
کلاه بافته بیکره بوم ... درفشان چو خورشید تاج و کمر
ده اسب آور بلند ز زین لگام پری روی زرین کمر ده غلام
بدو داد و گفتا که پیام شیر کسی نا ور بیاد دمار ابرز بر
کشادی سیه را بر و تیغ و دست دل شاه ترکان زهم برشکست
همه لشکر شاه ایران چو شیر دمان و دنان باد پایان بزیر
چو از کار هومان بپرداختی بپیران بمند لختر تاج مهی
دریده همه جامه و بسته دست نشسته بر خاک تاریک پست
ونانده ده بران برآورد خشم دل از درد خسته پر از آب چشم
نبشتند انکه فرستاد کس که اینت نامه کرد فریادرس

گزین کرد ازان چند را تیز چنگ … یلی بر ادر نشانی ز رنگ
برابر ایشان بر شبیخون کنی … زمین را ز خون رود جیحون کنی
برده هزار آزموده سوار … میان بسته کینه و کارزار
مگر کین هومان تو باز آوری … سر دشمنان را بگاز آوری
چو رفتی بنزدیک لشکر وران … سپه را یکی سو کاموش نوان
بدو گفت نستیهن ایدون کنم … گل از خون زمین را چو جیحون کنم
دو بهره چو از تیره شب درگذشت … ز جوش سواران بجوشید دشت
گرفتند گردان همه تاختن … بدان تاختن گردن افراختن

گفتار اندر شبیخون بردن نستیهن برادر پیران و بسته بر سپاه ایران و کشته شدن نستیهن بر دست بیژن گیو

چو نستیهن آن لشکر کینه خواه … بیاورد نزدیک ایران سپاه
سپیده دمان را بدانجا رسید … که از دیده گه دیدبانش بدید
چو ره را کهان آگهی یافتند … سبک سوی گودرز بشتافتند
نوندی براند از سر دیده گاه … بنزدیک سالار ایران سپاه
که آمد سپاهی چو آب روان … که گویی ندانند گویا زبان
بدان سان که رسم شبیخون بود … سپهدار داند که آن چون بود
بلشکر چنین بود بس پهلوان … که بیدار باشید و روشن روان
همه گوش دارید با آن نشان … که تا کی بیاید ز لشکر نشان
بخواند آن زمان شد کیو را … همان تیغ زن لشکر نیو را
بدو گفت بد اختر و کام تو … شکسته دل دشمنان نام تو
به پیری کیا بیژن گردان من … ازین نامداران و مردان من
بدین سو بساختن راه شب … سپه اندر آور بدین پیز بر
گزین کرد بیژن ز لشکر سوار … دلیران و پرخاش جویان هزار
همه گرزها بر کشیدند پاک … یکی ابر بست از بر تیره خاک
ز دو آمد از بر کوی سپاه … بپوشید دیده ز نیوان سپاه
سپهبد چنان گرد تیره بدید … که زو لشکر تیره شد نا پدید
کمانها بزه بود و گردن بزه … برآمد خروش از میان گروه
چو بیژن به نستیهن اندر رسید … درفش سر دستیگان را بدید
هوا شد بسر کشته از کار گون … زمین شد بکردار دریای خون
ز ترکان دو بهره شد اندر نگون … بزد بر یکی اسب و دل پر ز خون
یکی تیر بر اسب نستیهنا … رسید از گشاد بر بیژنا
ز در آمد اندر تکاور روی … رسید اندر بیژن رزم جوی
عمودی بزد گان سر ترک دار … تهی ماند از مغز برگشت کار
چنین گفت بیژن بدان ایرانیان … که بر کو ببندد کمر بر میان
جگر گرد شمشیر کرد بدست … کمان بر بهرش بر کمر باک بست
که ترکان بدیدند برکی جهرم اند … جدا از تنی پاک کی بهره اند
دلیران بیاورد و کند آوران … کشیدند تیغ برند آوران
چو پیلان همه دشت بر مکد کر … فکنده تنها جدا کرد سر
از آن رزم که تا بتوران سپاه … دمان از پس اندر گرفتند راه
چو پیران ندید آن زمان با سپاه … برانده برو گشت گیتی سیاه
بپیران آگهان گفت این رزمگاه … ببینی که تا زد بدان ایران سپاه
نشانی بیارد ز نستیهنم … وگرنه او دلبه زین بر کنم
هیونی برفتند تا خستگان زمان … برفت و ببیند و بیامد دمان
که نستیهن اکنون براه از رزمگاه … ابا نامداران توران سپاه
بخیره افکنده بر سان پیل … تن از گرز خسته بکردار نیل

گفتار اندر آگه شدن پیران از کشته شدن نستیهن و زاری کردن

چو بشنید پیران برآمد بجوش / نماند آن زمان با سپهدار هوش
همی کند موی و همی ریخت آب / ازو دور شد خورد و آرام و خواب
بزد دست و بدرید روی قبای / برآمد خروشیدن های های
همی گفت کای کردگار جهان / همانا که با تو بدستم نهان
که بگسستی از تن دل و زور من / چنین تیره گشت اختر و هور من
دریغ ای هژبر ای پلنگ دلیر / جوان و دلیر و سوار و هژبر
برادر گرامی تر از جان من / سر و سپهدار هومان من
چو نستیهن آن شیر شرزه بجنگ / کی از روباه بودی جنگش بننگ
گرایا کنون بدین رزمگاه / جنگ اندر آورد باید سپاه
بزد نای رویین و بربست کوس / هوا نیلگون شد زمین آبنوس
زکوه کنابد برون شد سپاه / بشد نور شاه خورشید و ماه
سپهدار ایران بزد کرنای / سپاه اندر آورد و بگرفت جای
میان سپه کاویانی درفش / بپیش اندرون تیغهای بنفش
همه نامداران پرخاش جوی / ابا نیزه و گرزه گاو روی
سپیده دمان اندر آمد سپاه / بیکبار تاریک گیتی سیاه
سپهدار ایران بپیران رسید / از اندیشه کردن دلش نارمید
همی کند گام و زدند گران / بکردیم و کشتیم از ایشان سران
کمانی برم من بایران کنون / دوانند سوی شاه توران هیون
وزو یار خواهد بجنگ سپاه / رسانم کنون آگهی من بشاه
نویسنده نامه را خواند و گفت / براورد خواهیم نهان از نهفت

گفتار اندر نامه فرستادن گودرز نزدیک شاه خسرو و آگهی دادن از کشتن هومان و نستیهن و لشکر افراسیاب

اگر برگشای تو لب را ز بند / زبان آوری بر سرت بر گزند
یکی نامه فرمود نزدیک شاه / بدان گاه کردن زکار سپاه
سر از نام دادار جان آفرین / بی آرد بر پهلوان آفرین
کجا بود زانجا که رفته بود / سخن هر چه پیران بدو گفته بود
فرستادن گیو بنزد مهتر / نبودن بدو کار گردان سپهر
ز پاسخ که آورده بد گیو را / بزرگان فرزانه و نیو را
وز آن لشکر ترک چون پلنگ / بیاورد سوی کنابد بجنگ
وز آن پس که جا رزم که ساختند / وز آن رزم دلها بپرداختند
ز هومان و نستیهن جنگجوی / سراسر همه یاد کرد اندر اوی
ز گردان ترکان یازده نبرد / بدان گونه زان ترکان چه کرد
سخن سربسر چون همه گفته شد / ز دیده چندان کجا رفته شد
پژوهنده زان پس بد افراسیاب / که با لشکر آمد بنزدیک آب
که او را بود رزم جیحون سپاه / بداران گذارد بدین رزمگاه
تو دانی که با وی ندارم پای / ابا فر خجسته جهان کدخدای
مگر خسرو آید پشت سپاه / بسر بر نهد بندگان را کلاه
در ایدونکه پیران کند دست پیش / گر آمد سپه یاورا شاه خویش

بخسرو رسیدند چو شد آگهی / ز بادی جهان ساز بخشش رهی
دگر آنکه از رستم دیو بند / ز لهراسب و از اشکش هوشمند
ز گردان ایشان بگفته خبر / رسانید گر شاه پرده کمر
چو نامه بمهر اندر آورد و بند / بزرگان تا بر سر شهر ببند
نشستن که خسرو ساختند / وز آوان که روز تاختند
برو بودن تا رفت پیشش سپهر / جوانی بکردار و هشیار جفت
بگفتا سخن سربسر پهلوان / سپش هشیوار پیر جوان
چنین گفت کای پور هشیار / یکی ببر کرده بدین کارزار

الا هر کرا بود دین دستگاه / همی جست باید نبشت گاه
چو بشنید از نامه اندر زمان / بر و بوم بگذار باد دمان
شب و روز ما شادمان و سر بر مهان / بر نامه من بر شهر باد
بدرود کردن کرنش پسر / برون امد از پیش فرخ پدر
ز لشکر بزرگان دو تن را بخواند / سبکشان برابر نگاور نشاند
برون شد ز درگه سرای پدر / بهر منزلی بر همی بود دیگر
خورش خوان و آرامشان بر ستور / چه تاریک شب چه تابنده هور
بر آن گونه پویان به راه امدند / که هم تن به نزدیک شاه امدند
چو از راه ایران برامد سوار / کس امد بر خسرو نامدار
پذیره فرستاد شماخ را / چه مایه دلیران گستاخ را
پرسید چون دید روی بجیر / کی ای پهلوان زاده شیرگیر
درود بسی داد بس ناگهان / رسیدی به نزدیک شاه جهان
بفرمود تا پرده برداشتند / براسپش ز درگاه بگذاشتند
بجیر اندر امد چو خسرو بدوی / نگه کردمیش تا لید روی
بپرسید بسیار و بنشاندش / هزاران بجیر آفرین خواندش
ز گودرز و از مهتران سپاه / ز هر یک کا یک بپرسید شاه

درود بزرگان خسرو بداد / همه کار لشکر برو کرد یاد
بدو داد پس نامه پهلوان / جوان خردمند و روشن روان
نبشته نامه را پیش خواند / بفرمود تا نامه بروی بخواند
چو برخواند نامه بخسرو دبیر / زیاقوت رخشان دهان بجیر
بیا کند از ان پس بگنجور گفت / کی دیبا و دیبا یار از نهفت
بیاورد بدره چو فرمان رسید / همی ریخت تا شد سرش ناپدید
بسی از دست زر جامه شهریار / بیاوردها تاج گوهرنگار
همیدون برآمدند پیش بجیر / ابا زین زرین ده اسب هژیر
…س برخلعت افکند نیز / درم داد و دینار هر گونه چیز
از آن تخت پاشاه برخاستند / نشستن گهی بیارستند
بجیر و بزرگان خسرو برست / گرفتند یکسر همی بدست
نشستند یکبار دو یک شب بهم / همی رای زد خسرو ابیش و کم
نشستبر خسرو [illegible] نشست / [illegible] امد [illegible]
[illegible] نوشتند نامه بدی / دو دیبه چنان چون بباید کی

دوتا گشت پشت و بر بود پیش / همی آفرین خواند بر داذگر
ازو خواست پیروزی و فرهی / بدو جست دیهیم و تخت مهی
بیزدان پناهید از افراسیاب / بدرد از دو دیده فرو ریخت آب
وز آنجا بیامد چو سرو سهی / نشست از بر گاه با فرهی
دبیر خردمند را پیش خواند / سخنهای بایسته با وی براند
چو آن نامه را باز پاسخ نبشت / پدید آورید اندرو خوب و زشت

نبشتن نامه پاسخ نامهٔ گودرز از شاه کیخسرو و آگاهی دادن از لشکر سپاه ایران و ستایش کردن پهلوانان

نخست آفرین کرد بر پهلوان / کی جاوید بادی و روشن روان
خجسته سپهدار بیدار هوش / همیشه ای و دانش هم جنگ و جوش
خداوند کوپال و تیغ بنفش / فروزنده کاویانی درفش
سپاس از جهاندار یزدان ما / کی پیروز بودند گردان ما
ز اختر ترا روشنای بوذ / ز دشمن برآورد ناگاه دوذ
نخست آنک گفتی که مر گیو را / بزرگان فرزانه نیو را
بر دلیران پهلو نژادی / چه مایه ورا پندها داذی
بپذرفته بدگوهر پند من / نجست اندر آن کار پیوند من

سپهبد کی داستان زد برین / کی دستوره بنشین برادر کین
کی هر مهتری کو روان کاست / ز نیکی بپیچید آراستست
مرانان بخشش بوذ آگهی / کی پیران دل از کین ندارد تهی
ولیکن از آن خوب کردار اوی / بجستیم همی ژرف بازار اوی
کنون آشکارا نموذ آن سپهر / کی پیران بیدادگر آیذ بمهر
نبیند جهان جز با فراسیاب / دلش را توان مهر او بر متاب
گر او بر خرد برگزیند هوا / بکوشش بجوید جهان را کیا
تو با دشمن ار خوب گفتی رواست / گر آزادگان خوب گفتن سزاست
سدیگر ز پیکار جنگ آوران / کجا باز کردی بگرز گران
ز نیک اختر و گردش مهر و ماه / ز کوشش بود فر پیران دژم گاه
مر اکنون درستست کو کار کرد / تمامی تو ماینده بود نبرد
تو بودی و دلیر ز یزدان شناس / چنین است و زو دار یکسر سپاس
چهارم کی گفتی که با افراسیاب / سپه را همی گذراند بر آب
ز پیران فرستاده شد نزد اوی / سپهبد مران نهاد نیک اوی

همه اینت بگفتم سخن / کنون پاسخ آید فکندی ز بن
بدان ای برادر شنو شمار من / به هر کار با ویژه سالار من
که او بر لب رود جیحون درنگ / نه زان کرده بُد سوی ما جنگ
که خاقان بدو لشکر آورد چین / وز آن آمدش برده بود به کمین
دگر آمد از لشکر آن گوان / پراکنده بر کرد توران سران
دو لشکر چو اشکش تیز چنگ / چو رستم سپهبد دمنده نهنگ
برو دشمن آمد ز هر سو پدید / از آن بر لب رود لشکر کشید
سیم سخن آنکه همی خواستی / به هر کار دل را بیاراستی
بدان ای سپهدار و آگاه باش / به هر کار با بخت همراه باش
گران سوی کابل شد رستم شیرمرد / ز کشمیر و کابل برآورد گرد
وز آن سوی زو اشکش تیز هوش / برآمد ز خوارزم یکسر خروش
به رزم اندرون شد بر کشانی دوی / سوی شهر گرگان بجز نهاد روی
وز آن سوی لهراسپ شد با سپاه / همه مهتران برگشادند راه
پلنگ و غرچستان برداخته / شد از پادشاهی همه ساخته
گر افراسیاب اندر آید سپاه / ز جیحون بدین سو گذارد سپاه
بگیر بر گردن کشان پشت اوی / نماند مگر باد در مشت اوی

بالعز والعلو والفضل والبقا

تو بشناس کوشم به آباد خویش / بر و بوم و فرخنده بنیاد خویش
بلندی بر آن مانده جایی / به هر شهر بسیار دهند بن پای
گشاده در داستان را دو لب / که ناید هنر دو من روز و شب
بر آن روز که گر مبادا درود / که او بگذراند سپه را به رود
نباید کند پیش دستی بجنگ / نبیند کس این روز تا رنگ و تنگ
بر ما کنون تا بر پیل و کوس / بشد زود آمد سپهدار طوس
دهستان و گرگان و آن شهر و بر / بگیرد برادر کجا شد شیر
سر انجمن طوس با پیل و گاه / بیایم بیاری پشت سپاه
نواز جنگ بهران سپهبد بروی / سپه را تمانای پیر کینه جوی
جز هومان و پیران از پشت او / چو شد گیو آنگاه در مشت او
گر از نامداران ایران سپرد / نخواهد بفرمای دز و بر مگرد
چو پیران سپرده تو چون بد دلیر / مگر بند ای پیش او بر جوشیر
بپیکار مندیش از افراسیاب / بجای آر دل نیکی از و بر مشتاب
چو آمد بجنگ اندرون جنگجوی / نباید که برتابی از پیل روی
بر ایشان تو پیروز باشی بجنگ / نگر دل بداری بدین کار تنگ
چنین است او مدکر کردگار / دمند شادمانی مرا روزگار
همیدون که نام کی بر خود بگاه / بنیرو سپاه اندر آرم براه
بر ایشان شمارنده باشید کام / بگه شبد تابان برآورده نام
ز طوس و ز گاو بر نزد سپاه / درود فراوان فرستاد شاه
بران نامه بنهاد خسرو نگین / فرستاده را داد و کرد آفرین
جز این شیر خسرو ز روز شد چیر / سپهبد همی پای زد با وزیر
ز بس مهربانی که آید بر سپاه / سراسر همه رزم بد رای شاه
همی گفت گر لشکر افراسیاب / بجنباند از جای و بگذارد آب
سپاه مرا بگسلاند ز جای / مرا رفت باید هم اینست رای
بدانگه شه نوذران یا بخواند / به پیروز تا تیز لشکر براند
بسوی دهستان سپه بر کشید / همه دشت خوارزم لشکر کشید
لهبان اشکش بود روز جنگ / بجنگ اندر آید بسان پلنگ
تبیره برآمد ز درگاه طوس / خروشیدن نای رویین و کوس
سپاه و سپهبد برفتن گرفت / زمی سر بسر اسپ از نفس گرفت
تو گفتی که خورشید گردان بپای / نماند از نهیب سواران بجای

دو هفته همی رفت ازان سان سپاه　　شده روشنایی ز خورشید و ماه
پراکنده بر گرد گیتی خبر　　بجنبید شاه پیروزگر
چو طوس اندر شاه ایران برفت　　سبک شاه زین بسیجید تفت
ابا ده هزاران گزیده سوار　　همه شیر مردان همه نامدار
بنزدیک گودرز بنهاد روی　　ابا نامداران پرخاشجوی
ابا پیل و با کوس و با فرهی　　ابا تاج و با تخت شاهنشهی
هجیر آمدش خشنود و دمان　　گرازان و دلشادمان و دنان
ابا خلعت خوب و با خرمی　　تو گفتی همی بر نوردد زمی
چن آمد بنزدیک پرده سرای　　برآمد خروشیدن کرنای
بدو شد زمین سراسر کشور　　زمی پر ز بالا هوا پر ز زر
چو خیزد بکرج اندرون داوری　　ز ماه و نه ناهید و نه مشتری
بیاراست لشکر چو چشم خروس　　ابا تنگ زرین و پیلان و کوس
چن آمد بر شاه آن پهلوان　　بگفت آنچ دید از شه خسروان
نوازیدن شاه و سوگند اوی　　همی گفت و آزادی و پند اوی
که چون بر سپه برگزیدش سپهر　　چگونه پیغام بگشاد چهر
پس آن نامه شهریار جهان　　بگودرز داد و درود مهان
نوازیدن شاه بشنید ازوی　　بمالید بر نامه بر چشم و روی
چو بگشاد مهرش بخواننده داد　　سخنها برو کرد خواننده باز
سپهدار بر شاه کرد آفرین　　بفرمان شو بید روی زمین
ببود آن شب و روز با رامش　　نشستند و بگشاد در
همه نامداران لشکر بگاه　　برفتند و بر سر نهاده کلاه
پس آن نامه شاه فرخ هجیر　　بیاورد بنهاد پیش دبیر
سپهدار روی زمین را بخواند　　بدیوان دینار دادن نشاند
ز اسپان گله هرچه بودش بکوه　　بلشکر که آورد یکسر گروه
در گنج دینار و تیغ و کمر　　همان مایه و جوشن و خود زر
بروزی دمان زاد گیتی کلید　　چو آمد که نام جستن پدید
برافشاند بر لشکران خواسته　　سوار و پیاده شد آراسته
یکی لشکری گشت بر سان کوه　　زمین از پی باد پایان ستوه
دل نره شیران ازیشان به بیم　　همه غرقه در آهن و زر و سیم
بزرگشان جنگ را ساختن　　دل و گوش دادن بکین آختن

برفتند پیش سپهبد گروه　　بر انبوه لشکر بکردار کوه
بدیشان نگه کرد سالار گرد　　زمین تیره دید آسمان لاجورد
چنین گفت گودرز کاه جم تو بین　　بیاراست یکرا دم لاکش چنین
بد اسپ و سلیح و ستیم و نبرد　　به پیلان جنگی و شیران نر
اگر یار باشد جهان آفرین　　سپه را ابر بر عنان تا بچین
چو بنشست فرزانگان را بخواند　　ابا نامداران برامش نشاند
بپیران دهید آگهی زین سخن　　که سالار ایران چه افکند بن
ازان آگهی شد دلش پر نهیب　　سوی چاره برگشت و شد دلفریب
ز دستور جنده رای آگهی　　بجست اندرون کینه جستن رهی
یکی نامه فرمود پس تا دبیر　　نبیسد سوی پهلوان ناگزیر

گفتار اندر نامه فرستادن پیران ویسه بدست فرزند خویش رویین نزدیک گودرز کشوادگان و صلح خواستن

سر نامه کرد آفرین خدای　　بیزدان نیایش ز هر دو سرای
دگر گفت کز کردگار جهان　　بخواهم همی آشکار و نهان
مگر کز میان دو رویه سپاه　　جهاندار بردارد این کینه گاه
اگر تو کی گودرزی آن خواستی　　که گیتی بکینه بیاراستی

برامیز کینه همه کام تو / چه گویی چه اید سرانجام تو
نگه کن که چندان دلیران من / ز خویشان نزدیک و پیران من
تن بی سرانشان فکندی بخاک / ز یزدان نداری همی ترس و باک
ز مهر و خرد روی برتافتی / کنون انچه جستی همه یافتی
که امد کی گردی ازین کینه سیر / بکوی ار بکشتن بر باشی دلیر
نگه کن کز ایران و توران سوار / چه مایه تبه شد بدین روزگار
که امد کی بخشایش اید ترا / ز کین جستن اسایش اید ترا
ولیکن جستن مردی ناید پدید / سر زندگان ز انچه باید برید
اگر باز ناید شده روزگار / بگیتی در این تخم کینه مکار
روان مرکجان و ملکدار تن / ز خون ریختن باز کش خویشتن
مرا از مرا ... بود بر کسی / که نام زشتی بماند بسی
هر انکه کی بوی سبه شد سپید / بود زن نماند ز ایران امید

[illegible]

بترسم کی گر بارد ابر سیاه / بجنگ اندر اید بدین کینه گاه
نبینی ز بهر دو سه کس بتاب / نشود روان کینه ماند بجاب
وزان پس بیاد اندر اید ز گشت / نگون بخت گیتی افروز کیست
اراده نکند یاد خون ریختن / برین درم که با من او بختن
کنون سان همی جنگ شیران کنی / همی اندر شهر ایران کنی
بگو تا من اکنون هم اندر شتاب / تو بدین فرستم بند از افراسیاب
بدان تا بفرمایدم تا زمین / بخشیم و بس بر نوردیم کین
چنان چون که منوچهر شاه / بخشش همی داشتی نگاه
هم آن شهر کز موز ایران نهی / بگو تا اکنون تو ز ترکان نهی
ز اباد و ویران و هر بوم و بر / کی فرمود کیخسرو داد گر
ایران بکوه اندر ایم نخست / در غرجگان از بر و بوم تست
دگر طالقان شهر تا فاریاب / همیدون بغزان بلخ با اندراب
دگر مولتان اید و بدخشان / هم اینست از این پادشاهی نشان
دژ و تو دگر دشت اموی و زم / کی تاج گیلان اندر اید بدم
همیدون بخود تا در سغد نیز / از ان پادشاهی بخواهم جبیر
ازان سوی شد رستم نیو سو / سپارم بدو کشور نیمروز
ز کوه در مهموز خوانم سپاه / سوی بلخ بر کشایم راه
سپردارم این تا در هندوان / ندارم تا درنگ این پس روان
ز کشمیر و ز کابل و قندهار / روارو سوی هند هم زین شمار
وزان سوی لهراسب شد شهر جوی / الانان و ان دز سپارم بدوی
از این مرز جوشنه تا کوه قاف / بخسرو سپارم همی جنگ و لاف
وزان سوی اغلش شد بجنبش / سپردارم اکنون سراسر زمین
وزان پس که این کرده باشم همه / ز هر سو بر خویش خوانم رمه
بسو کند تا ان کنم پیش تو / کزان پس نباشم بد اندیش تو
بدان کامرا استی خواستیم / بمهر و وفا دل بیاراستیم
سوی شاه ترکان ز رستم خبر / کی ما را ز کینه بپیچد سر
فریدون تو نزدیک خسرو و شهر / یکی نامه بنویس و بنمای چهر
جنیه از ره مهر بکار من / ز خون ریختن با تو گفتار من
چو سامان همه کرده باشی تو راست / زمن خواسته هر چه خسرو بخواست
ز رستم همه سر بسر تو در شاه / در گیر مندد مگر بر سپاه
وزان پس که این کرده باشیم نیز / گروگان ز بستاده و داده چیز
ببوندم از مهر و ایین و دین / بدو زم بر ست و ناخشم کین
ز کین منیژم شاه سوزک / زبد گوهر تهمد سلم سترک
فریدون که از درد سر کشته شد / کجا ایرج نامور کشته شد

ز من هر چه باید ز نیکی بخواه
وزان پس چو آن نامه آن نزد شاه
نباید کنون جز به گفتار من
کمانی ببستی برو انجمن

کی من جز بمهر این نگویم همی
سرانجام نیکی بجوئیم همی
مرا گنج و هم کام ازان تو بیش
بمردانگی نام ازان تو بیش

ولیکن بدین کینه انگیختن
بسی باد هر جای خون ریختن
بسوزد همی بر سپه بر دلم
بگوشیم کی کین از میان بگسلیم

و دیگر بیاد از کردگار جهان
بترسیم همی آشکار و نهان
کی بستد ز دار ما بدی کردگار
که زافه نه بردارد از آن روزگار

اگر سر بپیچی ز گفتار من
بجوئی همی ژرف پیکار من
گنه کار داری برای گناه
نخواهی بگفتار کردن نگاه

نگه داد و بنیاد از تو گسست
جز از کینه گستردن رای نیست
کزین کین ز گردان ایران بران
کسی کو گراید بگرز گران

همیدون من از لشکر خویش مرد
گزینیم چو باید ز هر سو نبرد
همه یک بدیگر فزون از در سیم
بپیران رساید کارزار او زیم

همیدون من و تو بآوردگاه
بگردیم تا آنکه کینه خواه
مگر بی گناهان ز خون ریختن
بیاسایش آنداز او بختش

کسی کش نه کاردانی همی
و زود از دل آزار دانی همی
ببینی ور آیم بروز نبرد
بیابد ز پیمان کی بر گرد

که برما تو از دست یازی بخون
شود بخت گردان ترکان نگون
بیازاری از من شاه هنر
سوزی بر دبوم در گاه [illegible]

کز ایشان رهی تا بتوران شوند
کمین را بسازی بر ایشان کمند
و گر من بیایم بر تو بسر در کر
دمندم سر اختر پیکر بس

نسازم بد ایرانیان بر کمین
نگیریم خشم و بجوئیم کین
سوی شهر ایران ز هم راهشان
گذارم بکالبد سوی شاهشان

از ایشان نگردد کسی کاسته
شهنشاه ایران ز جان و ز خواسته
ور ابنده کار دیر بیان بجوی نبرد
دگرگونه خواهی همی کار کرد

برانبوه جوی همی کارزار
سپهر از سراسر بجنگ اندر آن
بمان از خون ایدر کین ریخته
تو باشی بدان گیتی اویخته

ببست آن بر نامه مر بند را
بخواند آن گرانمایه فرزند را
بسر بر بدو رو راست انجمن
یکی نام روئین روئینه تن

بخواندش بیا نزد گودرز شو
سخن گوی و هشیار و پاسخ شنو
چو روزی بر فراز در نامور
فرستاده با ده سوار دگر

بیامد خردمند و شد دوان
دمان تا بپرده پهلوان
چو روز بیران بدرگه رسید
سوی پهلوان سپه گشن دو پد

[illegible]

فرستاده را خواند پس پهلوان
همان چون ز پرده درآمد جوان
بیامد چو گودرز را دید دست
بکش کرد و سر پیش بنهاد پست

سپهدار برجست و او را چو دود
بد آغوش تنگ اندر آورد زود
ز پیران بپرسید و ز لشکرش
ز گردان و از شاه و از کشورش

خردمند و شد سبک نامه پیش
بیاورد و بگزارد پیغام خویش
دبیر آمد و نامه برخواند زود
بگودرز گفت آنچه در نامه بود

چو نامه بگودرز برخواندند
همه نامداران عمی ماندند
ز سیم خوب گفتار و ژند خوب
نمودن بدو راه و پیوند خوب

خردمند پیران سالار نامه باز
چه آورد و زو پند نیکو چه داد
برو بر چنین گفت پس پهلوان
که ای پیر سالار فرخ جوان

تو مهمان ما بود باید نخست
پس آن پاسخ نامه باید جست
سرا پرده ای نو بپرداختند
نشستن گهی خسروی ساختند

بدو بار رومی بیاراستند خورشها و رامشگران خواستند
بیک هفته بودند با رود و می همی نامه را پاسخ افکند پی
ز لالا چو خورشید گیتی فروز بکشتی سپهبد که نیم روز
می و رود و مجلس بیاراستی ز سازنده رامش در خواستی
چو یک هفته بگذاشت هشتم بگاه نبشنده را خواند سالار شاه
بفرمود تا نامه پاسخ نبشت درختی ز کینه بنوی بکشت

[illegible]

گفتار اندر پاسخ نبشتن گودرز نامه پیران ویسه و خلعت دادن [illegible]

سر نامه کرد آفرین از نخست دگر پاسخ آورد یک یک درست
که برخواندم این نامه را سر بسر شنیدم همه گفتار تو در بدر
رسانید روئین بر ما بنام بکایک همه هرچه بردی تو نام
ولیکن شگفت آید از کار تو مرا زین چنین خوب گفتار تو
دلت با زبان هیچ همسایه نیست روان ترا از خرد مایه نیست
بهر جای چربی کجا آوری چنین بر سخن رنگ کار آوری
کسی را کی از بن نباشد خرد گمان بر تو بر مهربانی برد
چو شوره زمینی کی از دور آب نماید چو تابد برو آفتاب
ولیکن نه کار بهشت و بند نه هر کام گردنکشان دلمند
مرا با تو جز کین و پیکار نیست که پاسخ درود ز گفتار نیست
نگر تا چه سان گردد اکنون سپهر نه جای فریبست و پیوند مهر
ترا داد خواهد جهاندار زور گرا بر دمد بخت پیروز هور
ولیکن ز من گفته پاسخ شنو خرد یار کن بخت را پیش رو
نخست آنک گفتی من از مهر تیز ز یزدان و راهش رستخیز
نخواهم کی آید مرا پیش جنگ دلم گشت ازین کار بیداد تنگ
دلت با زبان آشتی نداشت بدانگه کی کینه بر لب گماشت
کی گرد آمدی بود با دل اندرون ترا هیچ دستی نبودی بخون
گز آغاز کار اندر آمد نخست تو کردی بخون ریختن پیش دست
نخستین کی آمد به پیش تو گیو ز ایران هشیوار گردان نیو
سپاهیده مر جنگ را لشکری ز کشمیر دمان تا در کشوری
تو کردی همه جنگ را دست پیش سپه را تو برکندی از جای خویش
خرد گر بسی آمد ز پیش آمدی بفرجام آرام پیش آمدی
ولیکن سرشت بدو خوی بد ترا بگذراند ز راه خرد
بدی خود بدین تخمه دارد درست بمهر بدین گوهر اندر نخست
شنیدی کی با ایرج نیک بخت چه آمد ز تور آن بی تاج و تخت
جز از تور و سلم اندر آمد زمین سراسر بگسترد بنیاد کین
فریدون که کرد آن دل روز و شب گشادی بر ایشان بنفرین دو لب
بیاری دادار نیکی دهش همش مهر دل بود و هم پرورش
بد افراسیاب اندر آن مهر بد ازان نامداران ابی خرد
ز سر تا سر شهر تو کین نهاد همیدون ابا نوذر کیقباد
بکاوس خود کرد نیز آنچ کرد برآورد از ایران آباد گرد
وزان پس بخون سیاوخش پاک فکند این چنین نو در کین دراز
بیامد بدان کی ترا داد باد کی او بی گنه جان شیرین بداد
چه مایه بزرگان کی از تخت و گاه از ایران شدند اندرین کین تباه
و دیگر که گیتی کی با پیر سر بخون ریختن کس نبندد کمر
بدان ای جهاندیده پر فریب بهرکار دیده فراز و نشیب
کی یزدان مرا زندگانی دراز بدان داد تا تخت گردن فراز
کی بر شهر توران برد نیز گرد ز کینه بر آرم بخنجر شبد گرد

بترسم همی زانکه یزدان من ز تن بگسلاند مگر جان من
من از کینه دانا و دیده بجای برو بوستان تا سپرده بپای
سد بگر کی کنی ز یزدان پاک نبینم دلت اندرون ترس و باک
ندانی کزین چرخ چون دخت گرفتار گردد بغم جان تن
من اکنون بدین چرب گفتار تو اگر باز گردم ز پیکار تو
بهنگام پرسش ز من کردگار بپرسد ازین گردش روزگار
کی سالاری و گنج و مردانگی ترا داد هم زور و فرزانگی
بگیرش سیاوش کمر بر میان نبستی چرا پیش ایرانیان
بپیمان نخوانی گرامی پسر بپرسد من داور دادگر
زپاسخ سپس جهان آفرین چه گویم چرا بازگشتم ز کین
ز کار سیاوش چه آرم سخن کی افکندی ای پیرسر این بن
کی گفتی ز هر تنی گسسته خاک نشاید ستدنده را جان پاک
تو نشناسی کین زشت کردارها بدل در دهم گونه آزارها
چه پیمان شکستن چه کین ساختن همیشه بسوی بدی تاختن
چو باز آید آن خون کنیم آشتی کی نکی برابر بدی کاشتی
بسنجم کی گفتی را ایمان کنیم ز توران بران با کروکار کنم
بر دیک خسرو فرستیم گنج ببندیم بر خویشتن راه رنج
بدان ای که دار توران سپاه کی فرمان جز اینست مارا از شاه
مرا جنگ بود و او بخشش لکین ساوخش چون دخت
جو فرمان خسرو نیارم بجای روان شرم دارد ز گیتی خدای
ور او مبددانی را خسرو بهره کشا بد بر من گفتهای تو چهر
گروگان وان خواسته هر چه هست تو لها کی در پیش خسرو برست
کی کی بودی بر دیک شاه سوی شهر ایران گشاده راه
ششتر شهر ایران را کردی تو باز بر و بوم آباد و فرخ نهاد
سپارم لغی خسرو همه بر خویش خوانم که یک دمه
ترا گر یزدان ازین بی نیاز کرا کی شوی تا کشایم داد
سوی باختر تا بسوی خزر همه کشته ها اسب را بر تبر
سوی نیم بغداد اندرون تا بسند جهان شد بکردار روی بهرند
تهم بود رستم ابا تیغ تیز برادر دار ز شبان دم رستخیز
سر مندوان بادرفش سیاه فرستاد رستم بر دیک شاه
دهستان و خوارزم و آن بوم و بر کی ترکان بر اسرده بود سر
ز شبذه تیغ آتش تیز هوش بر دار زمین گیتی امد بجوش
یابان ازیشان بپرداختند کزان سو همی تلخش ساختند
انیران و زخواسته چند چیز فرستاد نزدیک خسرو بنیز
وزین سو من و تو بجنگ اندریم برین مرکز نام و ننگ اندریم
پیلجند دیدی مگر دست برد ازین نامداران و شیران گرد
ارابدو نکبوی اندر آدی بروی رکام تراذین همه گفت و گوی
بنیروی یزدان و فرمان شاه بخون غرقه کردانم این رزمگاه

[illegible]

ترا ای نامور پهلوان سپاه نگه کن بدین گردش هور و ماه
کی بد ستهبر بی فراز آمدست سر بخت ترکان کداز آمدست
نگر تا نگردد ابد گوهرت چه آرد جهان آفرین بر سرت
زمانه زبیدادش اندر کشید مکافات بیدا بدآمد بدید
و بندش هشیار و پشای گوش حدشا از خردمند مردم بنوش
بدان کین چینی لشکر نامدار سواران شمشیر زن صد هزار
همه نامجوی و همه کینه خواه بد افسون نگردند ازین رزمگاه
زمانه بر آمد بهفته سخن نگردد و فا را بسو کرد بن

بیمان مرا با تو کنون ببست   خرد را دوانت خریدار ببست
ازیرا کی با ما کی همان کینی   وفا را بزرجام هم بشکنی

بسوکند تو شذ سیاوش باذ   بکفتار کس بر تو آیین مباذ
بوذ نیز تا اذین روز درد   چه ما به سختی ترا یاذ کرد

بهشتم کی کفتی مرا تاج و تخت   ازان تو بیشست و مردی و بخت
همیدون فزونم ز مردان و کنج   ولیکن دلم را ز مهر ست رنج

مرا اندرین کام کی تا این زمان   بجنگ آزمودی مرا بی کمان
کرم بی هنر یافتی روز کین   تو دانی کنون یارم از تو مبین

بزرجام کفتی ز مردان مرد   اتی جند بکزین ز دهر نبرد
مرا از لشکر ترکیم زین نشان   بیارم سواران مردم کشان

کی از مهربانی را بر لشکرم   نخواهم کی بیداذ و کین کسترم
تو با مهربانان نهی بای بیش   کی دانی همان دل و رای خویش

بیارا ز ازین جهاندار شاه   کی از یکدکر کشلام سباه
و دیکر کی کفتی بیابید کزین   کی با من بکردید بر دشت کین

یکی لشکر برکنه بیش من   براکاراد از ایشان دل انجمن
نباشد مرا شاه همداستان   کز ایشان بکردم بدین داستان

نخستین بدانبوه زخمی جو کوه   بیا بیذ رفتن بر بیرهم کروه
میان دو لشکر دو صف بر کشیذ   کر ایدونک هر روزی آیذ بدیذ

وکرنه همین نامداران مرد   بیاریم و سازیم جای نبرد
ازین کینه کر کنیلی باز دل   مرا کینه خوذ نیم دلکسل

ور ایدونک با من بداور دکاه   بسنده نخواهی بذن با سباه
سبه خواه و یاور ز سالار خویش   بزرنی نکه دار بیکار خویش

براکنده ازان لشکر خستکان   ز خویشان نزدیک و سوستکان
بمان تا شوند از بزشکان درست   زمان جستن اکنون بدین کار تست

ترا جند خواهی زمان و درنک   وکر جنگ خواهی بیارای جنگ
بدان کفتم این تا بروز نبرد   بما بر بهانه نبایذت کرد

کنه کار با ما بجنگ اندکی   کمین کردی و بی درنگ اندکی
مرا این کین اکر تا بصد سالیان   نخواهم همانست و اکنون همان

ازین کینه بر کشش او بند نیست   شب و روز بی دیدبان جند نیست
جز این باسخ نامه کشت اسیری   فرستاده اند ستبان سبری

کمر بر میان بر سته بوند   سواران بکردانش نیز جند
فرود امذ از اسب و بس کرد   کوان نامه بیش کوننه بسود

سپهدار زنود تا من بدان   ز لشکر همه نامور بخردان
برودی سوی بهلوان آمدند   خردمند و روشن روان آمدند

بس آن باسخ نامه بیش کوان   بزرود برخواندش بهلوان
بزرکان کرانمایه دلبسته بر   شنیدند کنار فرخ دبیر

بیش و رای بیران تبنک داشتند   همه بند او را سبک داشتند
بکودرز بر آفرین خواندند   ورا بهلوان زمین خواندند

بس آن نامه را مهر کرد و بداذ   بر دین بیران ز دبیسه نژاذ
جز از بیش کودرز برخاستند   بزرود تا خلعت آرا ببستند

جه اسبان تازی بزرین ستام   جه افسر جه شمشیر زرین نیام
بخشیذ با رانش را سیم و زر   کرا اندر خورد امذ کلاه و کمر

برفت اندر بهلوان با سباه   سوی لشکرش بر کرفتند راه
جو روئین بنزدیک بیران رسیذ   بپیش پدر شذ جنان جون سزیذ

بنزدیک تخش فرو برد سر   جهاندیده بیران کرنش بسر
جو بکزارد بیغام سالار شاه   بکفت انج دیذ اندران رزمکاه

ببیران نامه برخواند پیش دبیر
بکالید رخ پهلوان شد چو قیر
دلش گشت پر درد و جان پر نهیب
بدانست کامد بتنگی نشیب
شکیبایی و خامشی برگزید
نکرد آن سخن بر سپه بر پدید
وزان پس چنین گفت پیش سپاه
کی گودرز را دل نیاید براه
ازان خون بیداد بید گزین
نیارامدش یک زمان دل ز کین
گر ایدون که این بر گذشته سخن
بنو هم کینه سازد ز بن
جز این بکین براذر کمند
ببندم بخادم بدین کینه سر
بدان خون نه صد تن نامدار
کی از تن جدا شد که کارزار
کی اندر برد بوم تو کا زد کو
سواری نبند چو هومان کمند
چو نستیهن آن سرو سایه فکن
کی شد ناگهان نا بدید از چمن
بباید کنون بست ما را کمر
نمانیم با ایرانیان بوم و بر
بنیروی یزدان و شمشیر تیز
برآریم از آن انجمن رستخیز
ز اسبان که هرچه شایسته بوذ
ز هر سو بلشکر که اندر بوذ
بیاراسته کرد یکسر سوار
دو اسبه سواران در کارزار
سر گنجهای کهن بر گشاد
بدینار دادن دل اندر گشاد
جز از گفته شد نزد افراسیاب
نوندی برافکند هم گاه خواب

گفتار اندر پیغام فرستادن پیران ویسه بنزد افراسیاب و آگهی دادن از کشتن هومان و نستیهن

فرستاده با هش و رای و ویر
سخن گوی و گرد و سوار و دبیر
کی ای نوشه شاه توران سپه را بگوی
کی ای داد گر خسرو نامجوی
کز آنگه کی چرخ سپهر بلند
بگشت اندر تیره خاک نژند
چو تو شاه برگاه ننشست نیز
بکیتی بنام شاهی نبودست نیز
نه زیبا بوذ جز تو مر تخت را
کلاه و کمر بستن و بخت را
از آن سر برارد جهاندار گرد
کی پیش تو آید بروز نبرد

بالیمن والخیر والفتح والظفر

یکی بنده‌ام من کهن کار تو
کشیده سر از رای بیدار تو
یکی خسرو از من بیازرد شاه
وزان خویشتن را ندانم گناه
کی ان ایدونی بوذ و بوذ ایچ بوذ
نیامد ز کنار بسیار سوذ
اگر شاه بیند مرا زین گناه
کند کردن آزاد و آید براه
رسانم کنون من بشاه آگهی
کی گودرز چه آورد پیش رهی
کشیدم بکوه کنابذ سپاه
با ایران سپه بر ببستیم راه
وزان سو بیامد سپاهی گران
سپهدار گودرز و با وی سران
کز ایران زگاه منوچهر شاه
بتوران نیامد فزون زین سپاه
بزیذ کی جایگه ساختند
سپه در بر کوه بنشاختند
سپه را سه روز و سه شب چون پلنگ
بروی اندر آورده بذ روی تنگ
نخستین بزم اندر آن کینه گاه
کی آمد کرسوی هامون سپاه
بیامد سپاهش از آن کُه برون
سوی پهلو گودرزیان شد کنون
سپهدار ایران نیامد ستوه
بهامون نیاورد لشکر ز کوه
برادر جهاندار هومان من
ز کینه بجوشید اندر انجمن
بذ ایران سپه شد کی جو بد نبرد
ندانم چه آمد بران شیر مرد
بیامد کمر جستنش بور گیو
بگردید با گرد هومان نیو
ابر دست بیژن کنون کشته شد
سر من ز تیمار او گشته شد
که دانست کز گرد سرو بلند
بباغ از دیا باید خواهد گزند
دل نامداران همه بر شکست
همه شادمانی شذ از دربست
و دیگر که نستیهن نامدار
ابا ده هزار آزموده سوار
برفت از بر من سپهبد دمان
بیامدش بردست بیژن زمان
من از درد دل بر کشیدم سپاه
بر ایران برفتیم بذ آورد گاه

یکی رزم کرده تا شب آمد ز کوه   بکردیم گیهان بکردیم گروه
چو هفصد شد از نامداران تباه   سر از تن بریده بران رزمگاه
دو بهره ز گردان این انجمن   دل از درد خسته شمشیر تن
بما بر شده چهره ایرانیان   بکینه همه پاک بسته میان
بزرسم همی راند گردان سپهر   بخواهد گسستن ز ما پاک مهر
وزان پس شنیدم یکی بد خبر   مدان نیز بر کشتم آسیمه سر
کی خسرو آید همی با سپاه   ببشت سپهبد بدین رزمگاه
گر اید و یک گردد درست این خبر   کی خسرو آید سوی ما بر گذر
سپهدار داند که من با سپاه   بیارم شدن پیش او کینه خواه
مگر شاه با لشکر جنگجوی   نهد سوی ایران بدین کینه روی
بگرداند این بد ز تورانیان   نبد ز کینه کمر بر میان
کی گرجان ما را از ایران سپاه   بدانید باشد کسی کینه خواه
فرستاده چون گفت پیران شنید   بکردار باد دمان بر دمید
نشست از بر باد پای نوند   بکردار آتش همی پوی بلند
بشد تا بر دیگ افراسیاب   نه دم زد براه و نه آرام و خواب
بر دیگ شاه اندر آمد چو باد   ببوسید تخت و پیامش بداد
چو بشنید گفتار پیران دژرد   دلش گشت پرخون و رخساره زرد
شدان گاه آن لشکر خسته دل   بر از درد بنهاد بر سینه دل
وزان نیز کز دشمنان لشکرش   گریزان و پیران شده کشته تش
زهر سو که اندر آورده جنگ   بروبر جهان گشته از جنگ تنگ
جو گفتار پیران از ایران شنید   سپه را همه پای بر جای دید
بروکوه برکرد و شادی نمود   بدلش اندرون روشنائی فزود
فرستاده را داد بر خوش جای   بیارامش از شب همی کرد رای
بشبگیر چون تاج بر سر نهاد   بها نامه فرستاده را در گشاد
بفرمود تا باز گردد جواب   سوی نامه بنده کز خواب
سحر پاسخ آورد گو را نکوی   کی ای مهربان نیک دل راست گوی

گفتار اندر پاسخ فرستادن افراسیاب پیغام پیران ویسه را دلخوشی دادن او را و نوید دادن بیرون آمدن بر ایران

تو تا زادی از مادر پاک تن   سرافراز بودی بهر انجمن
ترا بیشتر بر در من دستگاه   تویی برتر از پهلوانان بجاه
همیشه یکی جوشنی پیش من   سپر کرده جان در بندی کرد تن
همیدون بهر کار با گنج خویش   کز بنده زیهر مرا رنج خویش
تو بردی ز چین تا بد ایران سپاه   تو کردی دل و بخت دشمن تباه
ز تو در بشنگ اندر آمد بمهر   چو تو پهلوان نیز نارد سپهر
نبندد سپه چون تو سالار نیز   نبدد کمر چون تو هشیار نیز
نخست آنکه گفتی من از انجمن   گنه کار دارم همی خویشتن
کی کیخسرو آمد به توران زمین   بدا ایران و با ما گسترد کین
بدین من را شاه نا زرده ام   بدل کز این یاد نا برده ام

بباید که باشی بدین تنگ دل / ز تیمار گردد بر از ننگ دل
کجا بودنی باشد از کردگار / نبایدش نیز از کس آموزگار

که کیخسرو از من بگیرد فروغ / تیره مخوانش که باشد دروغ
بباشم من او را بود جهان نیا / بگویم همی زین سخن کیمیا

بدین کار او کس که کار نیست / مرا با جهاندار بیکار نیست
چنین خواست از بودنی کان بود / مرا با تو از دل چه آزار بود

دگر آنک گفتی ز کار سپاه / ز گردیدن تیره خورشید و ماه
همیشه چنین است کار نبرد / دگر سو همی گردد این تیره گرد

گهی برکشد تا به خورشید بر / هم او اندر آرد ز خورشید سر
یکسان نگردد سپهر بلند / گهی شاد دارد گهی مستمند

گهی با می و رود و رامشگران / گهی با غم و کوم و رنج گران
تو دل را بدین درد خسته مدار / روان را بدین بند بسته مدار

سخن گفتن کشکان گشت خواب / ز کین برادر نوشه بر زناب
دلی کو ز درد برادر شخود / علاج پزشکان ندارد ش سود

سدیگر که گفتی که خسرو ز گاه / بجنگ اندر آید همی با سپاه
چنانست کامد ترا آگهی / که کیخسرو آید به شاهنشهی

که طوس سپهبد بدان با سپاه / که سوی دهستان برآمد براه
سپیناد هرگز کس از روزگار / که او پیش دستی نماید بکار

که من خود برآنم که آید بگاه / بدان سوی جیحون گذارم سپاه
نه کوپال ماند نه خسرو نه طوس / نه گاه و نه تاج و نه لشکر نه کوس

بدایران کوته دانم سپاه / کز ایران نبیند کسی تخت و گاه
بکیخسرو از بن نام جهان / سپر برو بر دارمش تا کهان

بخنجر بران سازم برتن سرش / که آید برو زار ببه کرش
مگر که نمانی دگرگونه کار / ز انداز گردش روزگار

بر آی جهان دیده سرفرازان / بگردست یزدان بجز زی بنان
ز مردان ز گنج و نیروی دست / همه گرد کن هر چه بایدت هست

یکی نامور لشکر ده هزار / دلیر و خردمند و گردان سوار
فرستادم اینک بنزدیک تو / که روشن شود جان تاریک تو

گزاینان ده و زانبشان یکی / بچشم یکی ده سوار اندکی
چو لشکر بنزد تو آید بپای / سر و تاج گودرز کشتی رهای

همان کوه کو کرده دارد حصار / پاسبان جنگی بپای اندر آر
بکش دست ایشان بخون ریختن / تو پیروز باشی بدان ریختن

فرستاده بشنید پیغام شاه / بیامد بر پهلوان سپاه
بپس اندر آمد بپیش سمن / خمیده جز از باد شاخ سمن

بپیران رساند پیغام شاه / وزان نامبردار جنگی سپاه
چو بشنید پیران سپه را بخواند / فرستاده از این سخن باز راند

سپه را همه برنشورد از دل / که کشت از غمان بکیر ازاد دل
همانا روانش پر از درد بود / بران خون دل وی پر گرد بود

کی از ما سوی لشکر شهریار
همه کشته بینی به کارزار
همه از شاه ایران دلش پر ز تنگ
بترسید کاید زناگه بجنگ
بیزدان چنین گفت کای کردگار
جهانا به شگفت اندرین روزگار
گر ابر کشیدی تو افکنده پست
جز از تو جهاندار دارنده نیست
زخسرو نگر تا جز از روزگار
که دانسته کاندکی شهریار
گر ابر کشیدی تو افکنده پست
جز از تو جهاندار دارنده نیست
نگه کن بدین کار گردنده دهر
همه از رای از خویشتن کرد بهر
برارد گل تازه از خاک خشک
شود خاک با بخت بیدار مشک
میان نیا و نبیره دو شاه
ندانم چرا باید این کینه گاه
دو شاه دو کشور چنین کینه جوی
دو لشکر بروی اندر آورده روی
چه گویی سرانجام این کارزار
گرا بر کشد گردش روزگار
پس آنگه بیزدان نیالید زار
کی ای ز دانش و دادگر کردگار

[illegible]

گر از ایشان اندرین کینه گاه
ایا نامداران توران سپاه
بدین رزم که کشته خواهد شدن
سر بخت ما کشته خواهد شدن
چو کیخسرو ایدون ایران گزین
بدو باز گردد سراسر زمین
روا باشد ار خسته در جوشنم
برآرد ز دوران گردگار از تنم
میاد ایرگز جهان بین من
گرفته کی راه و آیین من
گر از گردش روز کام منست
ور ام گربانگ کانی بلست
از آن پس به پیران سپه را بپای
نه گوینده کشواذشه را بپای
دو رویه ز لشکر برآمد خروش
زمین آمد از نعل اسپان بجوش
سپاه اندر آمد ز هر سو گروه
بپوشید جوشن همه دشت و کوه
دو سالار هر دو بتان پلنگ
فراز آوریدند لشکر بجنگ
بکردار باران از ابر سیاه
بیارید تیر اندران رزمگاه
جهان چون شب تیره از تیره میغ
چو ابری که باران او تیر و تیغ
زمین آهنین گرد اسپان بنعل
همه دست گردان بخون کشته لعل
زمین خسته تن گاه اندرین رزمگاه
بریده سرانشان فکنده براه
برآورد گه جای گشتن نماند
کی اسپ را برگذشتن نماند
زمی مهر دی شد هوا نیلگون
برآمد همی موج دریای خون
دو سالار گفتند گر همچنین
بدانند گردان برین دشت کین
شب تیره را کس نماند بجای
جز از چرخ گردان که گیهان خدای
چو پیران چنان دید جای نبرد
بلهاک برتود و فرشیدورد
کی چند از کجا با شما لشکر ست
کسی گو بدین رزم گه در خورست
سواران بخشید تا بر نه روی
بوند اندرین رزم گه چاره جوی
وز ایشان گروهی بیاید ز تو
سپه دار دشمن نگه دار تو
بدیشان سپارید شب سپاه
شما بر دو رویه بگیرید راه
بلهاک و فرشید تا سوی کوه
برد لشکر خویش را هم گروه
همیدون ز سوی نوذر شیدورد
رود تا برارد بجمشید گرد
چنان نامداران توران سپاه
کشیدند زان لشکر کینه خواه
نوندی برافگند پس دیدبان
از آن دیدگه تا در پهلوان
نگه کرد گودرز خود با سپاه
همی داشت هر سو ز دشمن نگاه
دو رویه چو لهاک و فرشیدورد
ز راه کمین بر کشیدند گرد
سواران ایران برآویختند
همی خاک با خون برآمیختند
نوندی بیامد ز هر سو دوان
بداگاه کردن بر پهلوان
نگه کرد گودرز تا بشادی
که دارد ز گردان پرخاش جوی

گرامی پسر شیر شرزه هجیر / نشست از بر بور با تیغ و تیر
بر گیو گودرز لشکر پناه / بفرمود تا شد بپشت سپاه
بگو بذ کی لشکر سوی زود کوه / بیاری فرستند گروها گروه
که او چون شبان بود و ایشان بره / بگرد آوریدن سپه یکسره
و دیگر بفرمود گفتن بگیو / که پشت سپه را یکی مرد نیو
بیاید از آن مرز توران سپاه / بباید شدن با بود چون پناه
کز ایذر سپارد ببیژن جای خویش / وز آنجا نهد پیشتر پای خویش
چو بشنید گفتار فرخ پدر / بپیچید خردمند بسته کمر
بنزد برادر بیامذ دوان / بگفت آنچه آن گفته بذ پهلوان
ز لشکر یکی نامور برگزید / چو بشنید گیو آن سخن بر دمید
گزین کرد آنگاه زیبا ذ گرد / بخواندش سپه یکسر او را سپرد
بفرمود تا زنگه شاوران / دو صد کاردیده دلاور سران
بر آن تاختن سوی رشید ورد / برانگیزد از دود و از آب گرد
همیدون بگرگین میلاد داد / ز گردان دو صد با درفش چو باد
بزد کوس و آمذ بگردان عنان / ابا گرز و با آب داده سنان
کنون بیژن باید آن کینه گاه / کنون برد باید بر ایشان سپاه
که پشت سپه شان بهم برشکست / دل پهلوانشان شد از جنگ سست
که با دشمنان کارزار آیدت / کنون شیرمردی بکار آیدت
بود دار دل و مید ایران سپاه / هنر کن پدید اندرین رزمگاه
که آمد گه کینه و کارزار / از ایشان بپرهیز تر بیش دار
از ایذر برو تا بقلب سپاه / ز پیران بر آنجا که کینه خواه
چو رای تو بیند بر آتش بپوست / که پشت همه شهریاران بدوست
اگر دست یابی بدو کار بود / جهاندار و نیک اختر یار بود
شود شادمانه جهاندار شاه / بباید از رنج و سختی سپاه
بیابی بسی گنج و بس خواسته / شود کارهای تو آراسته
برآرد خون کند دل دوده بر آب / شکسته شود پشت افراسیاب
بگفت این سخن پهلوان با پسر / سر جنگ را تنگ بسته کمر
بفرمود خواندن همه یکسره / سواران سر از میمنه میسره
گرازه برون آمذ و گستهم / بجنبید سپهدار روشن بهم
گرانمایگان برگرفتند راه / از آنجا سوی قلب توران سپاه
بکردار گرگان بروز شکار / بران بادپایان بخته زمار
ز کینه همی دل بپرداختند / میان سپاه اندرون تاختند
همه دشت برگستوان‌ور سوار / پراکنده کشته گه کارزار
کفن جوشن و سینه شیر گور / چه مایه فتاده بپای ستور

[illegible]

چو رویین پیران ز پشت سپاه / بدیدار تک پوی گرد سپاه
بیامد ز پشت سپاه بزرگ / ابا نامداران بکردار گرگ
بر آویخت بر سان شرزه پلنگ / بکوشید و هم بر نیامد بجنگ
بیفکند شمشیر هندی ز مشت / بنومیدی از جنگ بنمود پشت
سپهدار پیران و گستهم خویش / بماند از زمان خیره بر جای خویش
چو گیو آنگهی روی پیران بدید / عنان سوی او جنگ را برکشید
ازان مهتران پیش پیران چهار / بنیزه ز اسپ اندر آورد خوار
بزه کرد پیران و بسته کمان / همی تیر بارید بر بد گمان
سپر بر سر آورد گیو سترگ / بنیزه اندر آمد بکردار گرگ
جز ابلند پیران سالار گرد / کی با وی نیزه بجوید نبرد
درماند اسپش همی ذ ز جای / کز آنجای یک پی نهادی پای
یکی تازیانه بدان تیز رو / بزد خشم را نامبردار گو

بکوشید و بگشاد لب را ز بند
بغرید از خشم دیو نژند
بیفکند نیزه کمان برگرفت
یلی در ته کوه بر سر گرفت
کمان را بزه کرد و بگشاد شست
کی با دست پیران بلرزد جگر
بزد بر برش کار چو به خدنگ
ببد کار گر تیر بر کوه کنگ
همی دون سه چوبه بر اسپ سوار
بزد گیو بیکان جوشن گذار
نشد اسب خسته نه پیران نیو
بدانجا رسیدند یاران گیو
چو پیران چنین دید برگشت زود
برفت از پسش گیو یاران چو دود
سوی لشکر خویشتن تاختند
همه بند را کیمیا ساختند
بر بیک گیو آمد آنگه سپر
کی ای نامبردار فرخ پدر
من امروز شنیدستم از شهریار
کی پیران فراوان کند کارزار
ز چنگ سپر تیز چنگ اژدها
مر او را بود روز سختی رها
سر انجام بر دست گودرز هوش
برآرد تو ای باب چندین مکوش
گر او را زمانه نیاید فراز
چه پیچی تو او را بسختی وآن
پس اندر رسیدند یاران گیو
پر از خشم و کینه دلیران نیو
چو پیران چنان دید برگشت زوی
سوی لشکر خویش بنهاد روی
خروشان بر از درد رخساره زرد
بر دیگ لهاک و فرشیدورد
بیامد کی ای نامداران من
دلیران و خنجرگذاران من
شمار از بهر چنین روزگار
همی پروراندیم اندر کنار
کنون چون بجنگ اندر آمد سپاه
جهان شد ز دشمن بما بر سیاه
نبینم کسی کز پی نام و ننگ
ز پیش سپاه اندر آید بجنگ

جز ادای پیران بدیشان رسید
دل نامداران ز گفتن بردمید
برفتند و گفتند اگر جان پاک
نباشد بتن نیست مانند باک
بندیم دامن یک اندر دگر
نشاید گشادن ز بن کین کمر
سوی گیو لهاک و فرشیدورد
برفتند و جستند باوی نبرد
بیامد بر گیو لهاک نیو
یکی نیزه زد بر کمرگاه گیو
همی خواست گو را ربا بد ز زین
نگونسار زاسب افکند بر زمین
بنیزه زره بردرید از نهیب
بیامد برون پای لموار رکیب
بزد نیزه بر پشت گیو راست اوی
ز درد اندر آمد تکاور بروی
پیاده شد آن اسب لهاک مرد
فراز آمد از دور فرشیدورد
بران نیزه گیو تیغ چو باد
بزد گرد نیزه بدو نیم شاد
چو گیو اندر آن زخم وی بنگرید
عمود گران از میان بر کشید
بغرید چون نر دم اژدها
کی از دست او خنجر آمد رها
سبک بنگرید زد بگردنش بر
کی آتش ببارید بر تنش سر
بجوشید خون اندر اندام و جگرش
تنش سست برگشت و شد خیره سرش
چو گیو اندر آمد بر لهاک زود
نشست آن بر باد پای چو دود
لهاک گرز با نیزه برسان شیر
بر گیو رفتند هر دو دلیر
چه مایه بجنگ اندر آمد سران
بر او بر بپایید گرز گران
بزین خدنگ اندرون بد سوار
ستوهی نیامدش از کارزار
چو دیدند لهاک و فرشیدورد
جهان پای داری از آن شیر مرد
ز بس خشم گفتند یکبار دگر
کی ما را چه آمد از لخته بسر
برش زین یمانی کی بلست بس
ندرد برو بر توش شیر کش
زیارانش گیو آگهی برخواست
همی گشت بر چپ و بر دست راست
بریشان نهاد از دور و به نهیب
یکی را بیامد بر اندر نشیب
بدل گفت کاری بد آمد بروی
مر این دو دلیران پرخاش جوی
نه از شهر توران بیران آمدند
کی دیوان مازندران آمدند
سوی راست گیو اندر آمد چو گرد
کی آید بپرخاش فرشیدورد

ولهاک در جنگ رومی ستون — بز براندرون زخم چون هیون
یکی ترک رومی نهاده بسر — سر لشکر تند برو ز بر
چو بر تیغ بر گیو بنهاد دست — بزین بر شد آن ترک بیدار بست
بود زیر ترکی برکمر بند اوی — زره بود نکلیف پیوند اوی
یکی سیر در جنگ بیژن چو شیر — بشستگر از اندر آمد دلیر
برد بر سر ترک و شید و رد — زمی را بنید ترک لز نبرد
همی کرد بر تارکش دست راست — بالست اندر آمد بود آنچ خواست
بس بیژن اندر دمان گستهم — ابا نامداران ایران بهم
بر دیگ توران سپاه آمدند — خلیده دل و کینه خواه آمدند
ز توران سپاه اندر آمد چو گرد — بیامد توان تا بجای نبرد
عمودی برد هشت بر گستهم — کی تا بکسالاند میانش زهم
تیغش برآمد بدو نیم گشت — دل گستهم زو بر آن نیم گشت
بشتکلان اندر آمد بمجبیر — ابر اندر یمان با بند تیر
خدنگیش بر زین و بر گستوان — بزد ماند بیکانه اسب از روان
پیاده شد از اسب مرد سوار — سپر بر سر آورد و برخاست کار
ز ترکان بر آمد سراسر غریو — سواران برفتند بر سان دیو
مرورا بجاره از آوردگاه — کشیدند از آن پیش روی سپاه
ز شبگیر تا شب برآمد ز کوه — سواران ایران و توران گروه
همی کرد کینه بر انگیختند — همی خاک با خون برآمیختند
ز اسبان پیر دان همه رفته هوش — دهان باز مانده نشسته خروش
چو روی زمین شد برنگ آبنوس — برانند ... سپید بوق و کوس
بر بست بلان تیره زبان — الی ان ... که باز گشته دمان
بران بر نهادند هر دو سپاه — کی شب نکردیم از این رزمگاه
گزیدیم شبگیر مردان مرد — کی از ... در یا بر انگیز کرد
همه نامداران پرخاش جوی — که یک بروی اندر آریم روی
نیکار یابند های سپاه — نریزند خون سر بی گناه
بکردند پیمان و گشتند باز — گرفتند کوتاه کار دراز
دو سالار هر دو ز کینه بدرد — همی روی برگاشتند از نبرد
یکی سوی کوه کنابد برفت — یکی سوی زیبد خرامید تفت
بمانند طلایه ز لشکر براه — فرستاد گودرز سالار شاه

[illegible]

ز جوشن دران هر کی زو سوده بود — بگرز است و تیغ و برالوده بود
همه جوشن و خود ترک و زره — گشادند بر بند ها را گره
جز از باره آهن تر اسوده گشت — خروش و هزر جند بود گشت
تبه بر گودرز سوی پهلوان — برفتند بیدار پیر و جوان
بگودرز بیژن گیو گفت ای پدر — چه آمد مرا از شگفتی بسر
چو من حمله بردم بتوران سپاه — دبیزم صف و برگشادند راه
به بیران رسیدم نه دیدم بجای — فرو ماند و ننهاد در پیش پای
جنانم شتاب آمد از کار خویش — کی کنم بترم من از جان و کیش
پس آن گفته شاه بیژن بیاد — همی داشت و بند مرا بر گشاد
کی پیران بدست تو گردد تباه — ز اختر همین بود گفتار شاه
بدو گفت گودرز کای رزمان — بدست منست این زمان بی گمان
از و کین بیاد بود کوه بن — بخواهیم بر زور جهان آفرین
وزان پس بروی سپه بنگرید — سران را همه گونه برشمرد دید
ز ریخ بیر دو خون رختش — بهر جای باد شر او تخنش
دل پهلوان گشت از آن پر ز درد — کی رخسار آزادگان دید زرد
بزسود شان از کشتن بجای — سپهدار نیک اختر رهنمای

بدان نامور رنج بردارشان براسایند از شب تارشان
برفتند و شبگیر باز آمدند بران کینه و رزم ساز آمدند
سپهدار بر خواندند آفرین کی ای نامور پهلوان زمین
شب خواب چون روز جشن خاستی ز پیکار بر کار جنگ آشتی
بدو شاه چنین گفت کای پهلوان کی ای نامداران و فرخ گوان
سزد گر شما بر جهان آفرین بخوانید و بر روشنان آفرین
کی تا این زمان هر چه رفت از نبرد بکام دل ما همه گشت گرد
فراوان شگفتی رسیدم بسر جهان را بزرم ملکو بر گذرد
ز یزدان و داد ایزد شاه بدو نیک راهم بدو بست راه
جو با چرخ گردان فراوان نشست درود انکجا باد کو خود گذشت

نخستین ز ضحاک بیدادگر ز لعنی شاهی براورد سر
جهان را بسختی چه مایه بداشت یکی داد کردار اندو بر گماشت
نبودن ز فرخ شه دادگر ببست اندر آن پادشاهی کمر
همه بند آهرمنی بر گشاد بیاراست گیتی برامش بداد
ز ضحاک بدگوهر بدکنش کی کرآند شاهان بدو سرزنش
بد افراسیاب آمدان بدخوی همه غارت و کشتن و جادوی
کی بد شهر ایران بگستر کنش بکشت از ره داد و آیین دو تن
سیاوخش رد را بد جام کام بکشت و براورد از ایران دمار
وزان پس کجا کیو از ایران براند چه مایه بسختی بتوران بماند
نهالیش بد خاک را بالینش سنگ خورش گوشت نخچیر و پوشش پلنگ
همی رفت کم بوزه چون بیهشان کی یابد ز کیخسرو اجا نشان
کجا بد ز تیک خسرو بد پدید ز دور آفرین کرد کو را بدید
وزان پس بد آمد بهاند روی خبر شد بپیران پرخاش جوی
سبک با سپاه اندر آمد براه کی هر دو کندشان ببره بر تباه
نگر دانک بود شیر یزد دستکش جهاندارشان بد نگهدار و بس
وزان پس نکشتن سیاوش سپاه سوی کاسه رود اندر آمد ز راه
ز ترکان با وردجوی گشتن شبیخون سگالیده اندر نشن
کی چندان بریشان برکشته شد دل نامداران همه کشته شد
کنون با سپاهی چنین کینه جوی بیامد بروی اندر آورد روی
جو با ما بسنده نخواهد بدن همی راستانها نشاید زدن
همی چاره سازد بدان تا سپاه ز توران بیاید بدین رزمگاه
سران را همی خواهد اکنون بجنگ کجا آید پدید شدن تیز چنگ
کی گر باید این کار زشتی کنیم بدین جنگ خرمش درستی کنیم
بهانه کند باز گردد ز جنگ بپیچد سر از کینه و نام و ننگ
ار ایدونک باشد بامن بیکی ازیشان زیان و ما اندکی
ازان نامداران برانم کرد بدانکه کی یابد بامن نبرد
وایدونک پیران ازین گفت خویش بگردد نهد جنگ را پای پیش
بدو رزم اندر شما سر بسر کی من پیش بندم بدین کین کمر
ابا بیشتر من بدین رزمگاه بکشتن دهم شهر ایران سپاه
برو گرد پیران و رویین و گیو کجا یک تنان ایم مردان نیو
همان نام بهتر کی ماند بلند کی مرگ افگند سوی ما بر کمند
شما نیز باید کی هم زین نشان ابا نیزه و تیغ مردم کشان
بکینه مبندید یکسر کمر ز رانکس کجا هست از شما نامور
کجا دولت اکنون ازیشان نهیب کنون کرد باید بدین کین نشیب
سپه را چو هومان سواری نبود کی با ترک گیو رزم آزمود
جو سر کشته شد کار شد دگرگون بریده سرش تن غلتان بخون

درآمد ونک پیران نخواهد نبرد … بیابان به لشکر بیارد چو گرد
همی بودن انبوه ما چو کوه … بیاید شدن پیش او هم گروه
که چندان دلیران همه خسته دل … به تیمار بربسته بونیشه دل
بر آنم که ما را بود دستگاه … کز ایشان برانیم گرد سپاه
بگفت این سخن بر سر پهلوان … به پیش جهان‌دیده فرخ گوان
چو سالارشان مهربانی نمود … همه پاک برپای جستند زود
برو سر بسر خواندند آفرین … که ای پاک دیدار اختر و پاک دین
از آنگه که یزدان جهان آفرید … چو تو پهلوان بر زمین کس ندید
پرستنده چون تو نبود از نژاد … که گیتی سراسر نشانی گذاشت
ستون سپاهی و سالار شاه … برازنده تاج و گاه و کلاه
فدی کرده‌ای جان و فرزند و چیز … ز سالار شاهان چه چون پند نیز
همه یکسره شاه از فر رجست … ز طوس آن کنون از تو باید نخست
همه سر بسر مر ترا بنده ایم … همه دل پر از مهر تو آکنده ایم
گر آمد تنگ پیران ز توران سپاه … سران آورد پیش ما کینه‌خواه
زمانه مباد از تو بیشان هزار … کرتا که بجز سراکیار داد
در آمد تنگ لشکر همه هم گروه … بجنگ اندر آرد بکردار کوه
زکینه همه با دل خسته ایم … کمر بر میان جنگ را بسته ایم
فدی تو بادا همه جان ما … سراسر برانیست پیمان ما
چو گودرز پاسخ بدین سان شنود … دلش اندرون شادمانی فزود
بر آن نامداران کرد آفرین … که ای گرد داران شاه زمین
سپه را بفرمود تا برنشست … بکینه کمر بر میان بر ببست
چپ لشکرش جای رهام کرد … بفرهاد خورشید پیکر سپرد
سوی راست جای فریبرز بود … بگشما ره و بارمان داد زود
بشیدوش فرمود کای پور من … بهر کار شایسته دستور من
تو با کاویانی درفش و سپاه … برو شب لشکر تو باش و پناه
بفرمود گستهم را گفت شو … سپه را تو باش این زمان پیش رو
ترا بود باید سپهدار گاه … نگهبان و هشیار و پشت و پناه
سپهدار بفرمود کز جای خویش … نگه تا ورنده اندر آی پیش
همه گستهم را کنید آفرین … شب و روز باشید بر پشت زین
بر آمد خروش از میان سپاه … کمر بسته شد سوی آوردگاه
همه سر بسر پیش او تاختند … همه خاک را بر سر انداختند
که ای نیو سر پهلوان سپاه … کمر بست و شد سوی آوردگاه
سپهدار چون گستهم را بخواند … بپی پید و اندرز تاوی براند
بدو گفت بیدار بیدار باش … سپه را ز دشمن نگه‌دار باش
شب و روز در جوشن کینه جوی … نگر تا گشاده نداری دوی
چو آغازی از رنج برداختی … نبود خواب را بر تو برداختن

[illegible]

همان چون سوی آب سوی نشیب … ز تاختن کان برتو آید نهیب
یکی دیدبان بر سر کوه داد … سپه را ز دشمن نه اندوه داد
از ایدون تک آید توران زمین … شبی ناگهان تاختن با کمین
تو باید که بیکار مردان کنی … بجنگ اندر آمد گردان کینی
در ایدون تک از ما بر آورد کار … بجا کاهی آید ز توران سپاه
که ما را برادر که بر کشید … سرنی تیان را ابتدا کشید
سپه را نگه تا نیاری بجنگ … سپه تنگ اندر نکه را باید درنگ
چهارم خرد آید بپشت سپاه … شه نامبردار با فر و گاه
چو گفتار گودرز زان سان شنید … سر شکش ز مژگان بروخ بر چکید
بذیرفت سر تا سر آن پند اوی … همی جست از آن کار پیوند اوی

سپهدار گر رنج فرمان دهی میان بسته دارم بسان رهی
به پیران چو جنگ پیش آمد شکست بترکان بران بود بر بود بست
خروشان بیذ بر پیر روی زرد برادر ز خون برادر بدرد
همه سربسر سوگوار و نژند دلم گشته گردان ز چرخ بلند
چو پیران چنان دید لشکر همه جز از گرگ گرد تیره جسته رمه
سران را ز لشکر سراسر بخواند فراوان سخن پیش ایشان براند
چنین گفت کای کاردیده گوان همه مرده رزم پیر و جوان
شما را ز بد بیگ از افراسیاب چه مایه بزرگی و جاه است و آب
ببروزی درختی نامسان گیتی پراکنده بد کاستان
پیاده کی آمد شما را شکست کشیدی همه یکسر از جنگ دست

بدانید یکسر کزین رزمگاه اگر باز گردد ز پستی سپاه
بسر اندر آرا ایران ز لاهر سران بیاید با گرزهای گران
یکی را زمان بزه اندر جهان نبیند کس از آشکار و نهان
برون کرد باید ز دلها نهیب کزین بیش برین غمگنان را شکیب
چنین داستان زد شه موبدان کی هر بد بردان بود جاودان
جهان سربسر با فراز و نشیب چنین استمان رفتن از راه و ریب
تمام لشکر هیچ از جنگ ما بپیچید سر کرده آهنگ ما
کنون از بر و بوم و فرزند خویش کی اندیشد و جان و پیوند خویش
چو در رزم کوشید با دشمنان بکینه شدن پیش بداندیشان
چنین کرد گودرز همان سامن سران برکشیم از بر انجمن
یکایک بروی اندر آریم روی دو لشکر برآساید از گفتگوی
گر ایدونک بیژن بپای آورد سران را ز لشکر بجای آورد
وگر هم گروه اندر آید بجنگ بباید کشیدن بنبار چنگ
اگر سر همه سوی خنجر برم کی روزی بر آرم و روزی برم
وگرنه سرانشان برارم بدار دو رویه بود گردش روزگار
اگر داد بیند کس از گفت من بفرمایش سر برفراز تن
گرفتند گردان پاسخ شتاب کی ای پهلوان بد ز افراسیاب
نوازید برگ باز با گنج خویش کز ایدستی از بهر ما رنج خویش
میان بستهٔ پیش ما چون رهی نبیر با برادر بکشتن دهی
چرا سر بپیچیم ما خود کدامیم چنین بنده تو بهر چه ایم
بگفتند و پیش بر خاستند به کینه دلیشان بیاراستند
همه شب همی ساختند از سخن کی افگند سالار بنیاد بن

گفتار اندر جنگ سوم گودرز با پیران و بدام کردن پیران و بسته برادران لهاک و فرشیدورد واز جنگ گاه

بشبگیر از آن شب تیره و تاب ز درگه برآمد بر و سراب
نشستند بر زین سپیده دمان همه نامداران با زو کمان
سپهبد بلهاک و فرشیدورد چنین گفت کای نامداران مرد
شما را نگهبان توران سپاه همی بود باید بدین رزمگاه
یکی دیدبان بر سر کوهسار نگهبان بود روز و ستاره شمار
اگر ایدونک ما را ز گردان سپهر بد آید بتر ز ما پاک مهر
شما جنگ را کس مباشید زود تو را از شما بد بر سان دود
گرفتند مر یکدگر را کنار بدرد جگر بر گرستند زار
بران لشکر سالار توران سپاه خروشان بیامد بآوردگاه
چو گودرز کشوادگان را بدید سخن گفت بسیار و پاسخ شنید
بدو گفت کای پیر خیره پهلوان بر نج اندرون چند پیچی روان
دو لشکر بدین حال بر بد گر نگه کن گوبلان ترن دو سر

سپاه دو کشور چنین شد تباه   که آمد کی بر داری این کینه گاه
جهان سر بسر با بلا پر گشت   برین کینه پیکار ما سر گذشت
چرا کشت باید همی بی گناه   سخن بر نهادم کنون بر دو راه
ار ایدونک دشتی چنین کینه دار   ازان کوه پایه سپاه اندر آر
تو از لشکر خویش بیرون خرام   مگر خود برآید ازین کینه کام
بتنها من و تو برین دشت کین   بگردیم و کین آوران همچنین
زما هر کی او هست پیروزبخت   رسد خود بکام و نشیند بتخت
اگر من بدست تو گردم تباه   بگویند کینه بتوران سپاه
ببخش نوانند و فرمان کنند   بپیمان سرانشان گروگان کنند
و گر تو شوی کشته بر دست من   من و نامداران این انجمن
مرا با سپاه تو پیکار نیست   بر ایشان ز من نیز تیمار نیست
چو گودرز گفتار پیران شنید   ز اختر همه بخت او تیره دید
نخست آفرین کرد بر کردگار   دگر باز کرد از شه نامدار
بپیران چنین گفت کای نامور   شنیدم گفتار تو سر بسر
ز خون سیاوش بد افراسیاب   چه سوزست از داد سر برمتاب
کی چون گوسفندانش ببرید سر   پر از خون دل از درد خسته جگر
وزان پس برآورد از ایران خروش   ز بس کشتن و غارت و جنگ و جوش
سیاوش بسوگند تو سر بداد   نبود ایچ مر او را خبر باد
وزان پس که نزد تو فرزند من   بیامد گسسته سر از بند من
شتابیدی و جنگ را ساختی   بکردار آتش همی تاختی
مرا کاخ از کرد کار جهان   برین گونه بود آشکار و نهان
کی روزی تو بیش سر آری بجنگ   کنون آمدی نیست جای درنگ
بپیران مر اکنون بد آوردگاه   بکردم جدا دلگوی سپاه
کنون نام زد کن ز توران سپاه   کی پیش دلیران بر کینه خواه
بیاید بدین آزموده سران   بتیغ و سنان و بگرز گران
چنین گفت پیران که دارم سپاس   برون آرم از لشکرم هم قیاس
بیارم بداورد ایرانیان   جهان چون بیابد کلاه سران
تو از هرچه گفتی بجای آوری   ازین عهد و پیمان مگذر بی
سپهبد ز ترکان بیاراست کار   ز لشکر گزیدن زمان ده سوار
ابا اسب و ساز و سلیح تمام   همه شیر مرد و همه نیک نام
همانگاه از ایران سپهپهلوان   بخواند آن زمان ده سوار جوان
برون تاختند از میان سپاه   برفتند تا جای آوردگاه
کی دیدار دیده بدیشان نبود   دو سالار ازین گونه جنگ آزمود
ابا هر سواری ز توران سپاه   از ایران یکی شد باوردگاه

گفتار اندر نام زد کردن گردان توران و ایران هم و نبرد کردن یک بیک جز از آنها بر کین انتقام گاه

نهادند پس گیو را با گروی   کی هم زور بود و نبرد آرش جوی
گروی زره گز میان سپاه   سراسر بدو بود نفرین شاه
کی بگرفت ریش سیاوش بدست   سرش را ببرید از تنش پاک پست
دگر با فریبرز کاوس تفت   چو کلباد ویسه بد آورد رفت
چو رهام گودرز با بارمان   برفتند یک بر دگر بدگمان
گرازه شد با سیامک بجنگ   چو شیر ژیان با دمنده نهنگ
چو گرگین کار آزموده دلیر   ابا اندریمان برون شد چو شیر
چو اخواست با زنگه شاوران   دگر برته با کهرم از یاوران
و دیگر هجیر ابا زنگله   برون تاختند از میان گله
دگر بیژن گیو و رویین گرد   نبوند با یلد گرد دست برد

بجنبید سیمم بکردار دیو ازان لام که برکشیده خیو
جو کوندز کشو از دو بران بهم همه ساخته کور کرده ستم
چو نشسته بر دو سپهبد کمین چه از بادشاهی چه از بهر دین
خورند سوکند یا کر کی کس برنکرداند از کینه سر
بدان تا کرا کرذ امروز کار که پیروز کردذ ازین روزکار
دو بالای اندر دو روی سپاه کی شایسته کردد بهر سو نکاه
یکی سوی ایران یکی سوی تور کی دیدار بوذی بلشکر ز دور
ببستر اندرون بوذ هامون و در کی بذ بخت و بخت اورا بجا کذشت
سپهدار کوندز کردش نشان کی برکو زکوذان بردم کشان
بز برآورد دشمش را جو دود ذ دنش بالا برارند زود
سپهدار ایران نشانی نهاذ بالای دلیر همی کرد یاذ
ز ازبس بهاموز بهاند سر جون رخش تخت بسته کمر
تبیغ و تیر و بکرز و کمند همی کوفت زهر کونه بند
دلیران توران و کنداوران کی ها کرز و تیر و برند آوران
اکر کوه پیش آمدی روز جنک نبوذی بذان بست کردن درنک
همه دستها شان ز خون مانده بست ذ ز زور یزدان بر ایشان ببست
برام بلا اندرون ریختند کی بسیار سیاه ذ خون ریختند
نه ماند لشان هیچ جای تو کفتی که باد بستیست پای
بر ایشان همه راستی شذ نکون کی برکشت روز نیکو شذ جون
جهان بوذ خواست جهان آفرین کی کفتم کو فلک کوان رامش
زمردان که بوذند با بخت خویش براد کشتند از پی تخت خویش
سران از پی پادشاهی بجنک بلند بالا از پی نام و ننک
دوان آمده تا بناورد کاه

کشته شذن اندر نبرد شیر برزکاوس با کلباد و بیسه و کشتن او

بر بلد کر تاخته کینه خواه
ازین نامداران ایران سپاه برون شد نبرزکاوس شاه
کشنیم نیرزن نبود ابر ز لشکر برون تاخت برسان شیر
بنزدیک کلباذ و بیسه دمان بیامذ نه برنهاده کمان
همی کشت و نتر شن بیاید جو خواست کشیده برند آور از دست راست
برآورد و دوذ تیغ برکردنش برو تیم شذ تا کمر لا تنش
فرود ز لکدا ز اسب و کلشاذ بد زدفتر اک خویش آن کیانی کمند
ببست از بر و نیش کلباذ را کشاذ از بر پیش بید بولاذ را
بالا بر آمد بنیروز نام خروشی بر آورد دیگر ار د کام
کی سالار ما باذ پیروز کر

کشتن اندر نبرد سرن کیو با کروی زره دیکر تن ایرانیان

همه دشمن شاه خسته جکر
و دیکر کروی زره دیو نیو برد زرنفت با یه کو ننذ کیو
ببیره فراوان بر او ریختند همی زهر با خون برامیختند
سنان دار ننره ز جنک تیوار فرود تخت از هول از کارزار
کمان بر کرفتند تیر خدنک یلان اندر تاخته جون پلنک

الرابع

همی زنده بایست مر گیو را گراز اندر آورد مر نیو را
جهان بسته در پیش خسرو برد ز ترکان یکی هدیه نو برد

چو گیو اندر آمد گروی از نهیب گمان شد زدنش بسوی نشیب
سوی تیغ برد آن زمان دست خویش زمان گیو نیو اندر آمد به پیش

عمودی بزد بر سر و ترک اوی که خون اندر آمد ز تارک بروی
همی زد ز دن دست گلزاردش گرفتش بر سخت و بفشاردش

که بر پشت زین مرد بیهوش گشت از اسپ اندر افتاد و بیهوش گشت
فرود آمد از اسپ جنگی پلنگ دو دست از پس پشت بستش چو سنگ

بجست از بر زین مر او را بپیش درانید و شد تا بر باد خوش
بالا برآمد درفشش بدست بنعره همی کوه را کرد پست

ببر گوی شهریار زمین

گفتار اندر جنگ گرازه با سیامک و کشته شدن سیامک

همی خواند بر پهلوان آفرین

سدیگر سیامک ز توران سپاه بشد با گرازه به آوردگاه
برفتند نیزه گرفته بدست خروشان بکردار پیلان مست

پر از خشم و پر جنگ و اسبه ران گرفتند از آن پس عمود گران
چو شیران جنگی برآشوفتند همی بر سر یکدگر کوفتند

زبانشان شد از تشنگی لخت لخت تنی گرز از آن گه ریخت
پیاده شدند و برآویختند همی گرد کینه برانگیختند

گرازه بزد دست بر سان شیر مر او را چو باد اندر آورد زیر
چنان بحر ز در من که سخواش برین بند هم در نهانی از جاش

گرازه همانگه نشستش بر اسب نشست از بر زین چو آذرگشسب
گرفت آنکه اسپ سیامک بدست بالا برآمد بکردار مست

درفش خجسته برش اندرون گرازان و شادان و دشمن نگون
خروشان و جوشان و نعره زنان دلیران بران خون شیران زنان

چهارم فروهل بد و زنگله

گفتار اندر جنگ فروهل با زنگله و کشته شدن زنگله

چو جنگی بکردار شیر یله

بد او از برزه تیر و کمان نبد چون فروهل دگر بی کمان
چو آورد ترک از رزم روی دید کمان را به زه کرد و اندر کشید

برآورد از آن تیرهای خدنگ گرفته کمان زنگی بجنگ
بر زنگله تیر باران گرفت به هر سو کمین سواران گرفت

خدنگی بر اینش برآمد چو باد که بگذشت بر مرد و بر اسپ شاد
بروی اندر آمد تکاور ز درد چنان کشت اندر زنگله روی زرد

نگون شد سر زنگله جان بداد همانا که جز روز بد را نزاد
فروهل فروجست و سر بذ سرش برون کرد خفتان رومی ز برش

سرش را بخنجر از تن ببست بیامد گرفت اسپ او را بدست
بالا برآمد بسان پلنگ کمون غرقه کشته بتیغ و خدنگ

درفش خجسته برآورد راست شده شاد دل یافته هر چه خواست
پی گوزن کرد بر پهلوان که دل شاد باد او روشن روان

بپنجم چو رهام گودرز بود

جنگ رهام گودرز با بارمان و کشته شدن بارمان

ابا بارمانش سواری نمود

کمان برگرفتند و تیر خدنگ … برآمد خروش سواران جنگ
کمانها همه پاک بر هم شکست … سوی نیزه بردند و شمشیر دست

دو جنگی و هر دو دلیر و سوار … همی بود دیرینه گه کارزار
نجستند بسیار یکبار دیگر … بپیچید ناکام برگاشت سر

یکی نیزه انداخت رهام اوی … که اسب اندر آمد زخم بر روی
جدا شد ازو بارمان جنگجوی … سوار اندر آمد ز بالای برد

العز والبقا والدولة والسعادة والشفاعة

بخست اندرش نیزه یی زد دگر … سنان اندر آمد میان جگر
فرود آمد از اسب و کرد آفرین … ز دادار بر تخت شاه زمین

بکین سیاوش کشیدش نگون … ز کینه همالش پر از لای خون
بزین اندر آویخت پیش خدنگ … سر او تنه پا نهاد بر تنگ

نشست اندر آن بور و اسپش کشان … بیامد دمان تا بجای نشان
ببالا برآمد شده شاد دل … ز درد دو غمان گشته آزاد دل

بپرورش شاه و بخت بلند … که آمد ز بر تخت بلند
بگرد آوری بر جهاندار شاه … بران تخمه خسرو نیک خواه

ششم بیژن گیو و رویین دمان

جنگ بیژن گیو با رویین و کشته شدن رویین

بزه بر نهادند هر دو کمان

چپ و راست گشتند بیدادگر … ببد تیرشان از کمان کارگر
بروی عمود اندرون بود کین … همی گشت با گرد رویین نیو

برآورد نیزه ببر دست یافت … زمی را بنیزه و اندر شتافت
زدانا بدو برش روی ستون … فرودید از تن او با مغز خون

بزین لنگ اندرون جان بداد … ز پیران و سیه همی کرد یاد
بر انگیخت اسب اندر آمد نگون … همه بر براهن دمان بود خون

بروباد نیروز مانده بداد … هنوز از جوانیش تا بود شاد
چنین است کیهان اسپت سبب … بس ار بر فرازی نهاده نشیب

زاسب اندر آمد بیک سبز نا … مر او را بگرد اهرمنا
کمند اندر افکند و بر زین کشید … بد کس یا تماز رویین کشید

بر اسبش بیا دار بیلان ببست … گرفتار ز آن بالهنگش بدست
عنان همیون تکاور بتافت … وز اینجا بیکی سوی بالا شتافت

بجنگ اندرون شیر بیل درفش … پر از غیبه زنگ خورد بنفش
همی رفت سوی سر از شاه … همیشه سر پهلوان با کلاه

برون تاخت هفتم ز گردان هجیر

جنگ هجیر با سپهرم و کشته شدن سپهرم

یلی نامدار و سوار هژبر

سپهرم چو بشتافت از آسیاب … یکی نامور بود با جاه و آب
ابا پور گودرز رزم آزمود … که چون او ز لشکر سواری نبود

برفتند هر دو بجای نبرد … برآمد ز آوردگه تیره گرد
بشمشیر هر دو برآویختند … همی ز آهن آتش فرو ریختند

هجیر دلاور بکردار شیر … بروی سپهرم درآمد دلیر
بنام جهان آفرین کردگار … بتخت جهانجوی نوشهریار

یکی تیغ زد بر سر و ترگ اوی … که آمد هم اندر زمان مرگ اوی
از اسب اندر افتاد آنگه نگون … بخواری و زاری بغرقه بخون

فرود آمد از اسب فرخ هجیر … مر او را ببست از بر زین هژیر
نشست از بر اسب و زان اسب اوی … گرفته عنان اندر آورد روی

برآمد ببالا و کرد آفرین … بران اختر نیک و فرخ زمین
همه زور و بخت از جهاندار دید … در و کردش بخت بیدار دید

بکشتم گردان ناموران / بشد ساخته زنگهٔ شاوران

گفتار اندر جنگ زنگهٔ شاوران با اخواست و کشته شدن اخواست

یکی هم رزم‌تر زان که اخواست بود / که از جنگ کس بر نه برگاشت بود / گرفتند هر دو عمود گران / جز اخواست با زنگهٔ شاوران

گشتند از اندازه بیرون به جنگ / زبس کوفتن گشت بیرنگ رنگ / فرو ماند اسپان جنگی ز تنگ / که گفتی ایشان بجنبید رگ

چو خورشید تابان ز گنبد بگشت / بگرد اندر آمد سپید دشت / چنان تشنه گشتند کز جای خویش / تو گفتی نتابند یک پای بیش

زبان برگشادند یکبار دگر / که اکنون دگر می‌ورد در جگر / بیاسود باید دم بر زدن / پس آنگه سوی جنگ باز آمدن

برفتند و اسپان جنگی بجوی / فراز آوریدند و شستند روی / بیاسود یک بار بر خاستند / به کار و به کینه بیاراستند

بگرد اندر آمد نبرده سوار / همی گشت بر مرکز کارزار / بدانگه که زنگه بر او دست یافت / عنان سوی او تاخت و اندر شتافت

یکی نیزه زد بر کمرگاه اوی / بران خاک تفته کشیدش بروی / مر او را بچاره ز روی زمین / نگونش برافکند بر پشت زین

نشست از بر اسب و بالا گرفت / بترکان چه آمد ز بخت ای شگفت / بر آن کوه فرخ برآمد ز پست / یکی کرگ پیکر درفشی بدست

برد پیش یاران گرد آفرین / ابر شاه و بر پهلوان زمین / بر دشمن بد گرانی هم کینه خواه / اما اندریمان ز توران سپاه

جهاندیده و کار کرده نبرد / برفتند و جستند جای نبرد

گفتار اندر جنگ گرگین میلاد با اندریمان و کشته شدن اندریمان

بنیزه بگشتند و بشکست پشت / کمانها گرفتند هر دو بدست / ببارید تیر از کمان سران / بروی اندر آورده گرگ اسپران

همی تیر بارید همچون تگرگ / ابر اسپ و بر گرگ و بر خود و ترگ / یکی تیر گرگین بزد بر سرش / که با ترگ با گرگ بدوخت سرش

بگرزی بزد بر بن بختی سوار / یکی تیر دیگر بزد نامدار / بپهلو و ترگ اندر آمد نگون / ز جنبش بر زین اندر آمد به خون

فرو آمد از اسپ گرگین چو گرد / سر اندریمان ز تن دور کرد / بفتراک بر بست و خود بر نشست / عنان سوار برده بدست

بر آن تند بالا برآمد شادان / همی خواند بر نیزه برکان / به نیروی یزدان کجا بود پناه / به پیروز بخت جهاندار شاه

چو پیروز برگشت مردانه برد / درفش دلفروز بر پای کرد

گفتار اندر جنگ برته با کهرم و کشته شدن کهرم

دهم برته با کهرم تیغ زن / دو جنگی و هر دو سر انجمن / همی آمد برته گو تیز چنگ / گرفتند پس تیغ هندی بچنگ

یکایک بسیجید از وی نشد / یکی تیغ زد بر سر ترک تند / که تا سینه کهرم بدو نیم گشت / از شیر دل برته بی‌بیم گشت

فرود آمد از اسپ و او را ببست / بران زین توری و خود بر نشست / برآمد ببالا چو شرزه پلنگ / خروشان یکی تیغ هندی بچنگ

درفش همایون بسر اندرون / فگنده بر اسپ کهرم نگون / همی گفت شاه سپهر کر / همیشه کلاهش بخورشید بر

چو از روز نه ساعت اندر گذشت / ز ترکان نماند کس از بهر دشت / سر گوزه بود آسمان ز شان / تبه کرده پای دلاوریشان

روانها گسسته ز ششان تیغ / جهان را تو گفتی بپیوند تیغ / کسی را که جانش بدارد زبان / برآید دو لشکر کار دراز

شبیخون کند گاه شادی بروی / بران سو کی خواهد بتابد زروی
ز باد اندر آرد دم اندر زمان بدم / همی داد خواهم دهید آستیم
بتوانایان بر بدان جنبد شوم / بیاورد گودرز آهنگ بوم
چنان شد کی پیران ز تیمار سپاه / سواری بر اندر آورد گاه

جنگ کردن گودرز و پیران سالار از لشکر ایران و توران

بناچار آمد او رد کرد / همی تافت چون شیر اندر نبرد
سپهدار ایران و توران دژم / فراز آمد اندران کین بهم
همی بر نوشتند مرد و درم / همه دل پر از درد و سر پر ز کین
بیاورد نیزه سواران گرد / ز دو ماند خورشید و پیوند
تیغ و خنجر بگرز و کمند / ز هر گونه‌ای بر نهادند بند

العز الدائم والاقبال [illegible]

فراز آمدان گردش ایزدی / ز یزدان بپیران رسید آن بدی
الخواست یزدان چاره نماند / کجا کوشش و زور باره نماند
نگه کرد پیران که هنگام چیست / ندانست کان گردش ایزدیست
ولیکن ز مردی همی کرد کار / بکوشید با گردش روزگار
ازان پس کمان برگرفتند و تیر / دو سالار لشکر دو بیشه ببر
همی تیر باران گرفتند سخت / چو باد خزان بر جهد بر درخت
نگه کرد گودرز تیری خدنگ / کی پیشش چه آهن چه روی و چه سنگ
بر گستوان بر زدش بر درنگ / تکاور بلرزید و دم درکشید
بغلتید و پیراش آمد بزیر / بغلتید زیرش سوار دلیر
ز پیران بدو نیم شد دست راست / بنالید از درد و بر پای خاست
ز کوشید بگریخت و شد سوی کوه / همی شد ز درد اندر اندر ستوه
همی شد بران کوه سر بر دوان / کزو باز گردد ز گرد پهلوان
نگه کرد گودرز و بگریست زار / بپرسید ازان گردش روزگار
بدانست کش نیست با کس وفا / میان بسته دارد ز بهر جفا
فغان کرد کای نامور پهلوان / خردمند و بینا و روشن روان
سپهدار و سالار توران سپاه / رسانید رخ گرد آن کلاه
چه بودت که ایدون پیاده دوان / برین سان خروشان و اندوه وان
بکردار نخچیر در پیش من / روان کشتی ای سر انجمن
کجاتان بزرگی و اورنگ و گاه / کجاتان بی اندازه خیل و سپاه
کجاتان همه زور و مردانگی / سلیح دلیران و فرزانگی
نیابد ز لشکر ترا یار کس / دریشان نبینمت فریادرس
کجاتان دکان خنجر و بر پرست / کی گردید گاه رایکو بال بیست
تو بودی قوی پشت افراسیاب / کنون تیره شد شاه را جاه و آب
ز تیمار تو ایک ز داشت روی / نه هنگام تیغ است چاره بجوی
چو کار تو خیز است زنهار خواه / بجان یابت زنده برم نزد شاه
بدو گفت پیران که این خود مباد / بفرجام بر من چنین بد مباد
کزین پس مرا زندگانی بود / بزنهار رفتن گمانی بود
من اندر جهان مرگ را زاده ام / بدین کار گردن ترا داده ام
شنیدستم این داستان از مهان / کی هر چند باشی بخیره جهان
سرانجام مرگ است ازو چاره نیست / بتن بر بدین جای بیغاره نیست
همی گشت گودرز بر گرد کوه / نبودش بر و راه آمد ستوه
پیاده نبود او سپر برگرفت / چو نخچیرگان راه اندر گرفت
کرانه سپر پیش و او بی بدست / سبالا نهاده سر از جای پست
همی دید پیران مر او را ز دور / بجست از بر سنگ سالار تور
بیند اخت خنجر بکردار تیر / بر آمد ببازوی سالار پیر
چو گودرز شد خسته بر دست اوی / ز کینه بخشم اندر آورد روی

بیند

نپرداخت و بیژن به پیران رسید / زره بد برش بر سر آمد درید
ز دشت اندر آمد براه جگرش / بغرید و اسپه برکش سرش

برآمدش خون از جگر تا دهان / روانش تبه برگشت از آن بیم جان
چو شیر ژیان اندر آمد بسر / بزد بر بر و بازو خسته جگر

بران کوه ساده زمانی طپید / سر از کین و آوردگاه آرمید
زمانه بزهراب داده چنگ / بدرّد دل شیر و چنگ پلنگ

چنین است خود گردش روزگار / نگیرد همی پند آموزگار
چو گودرز بر شد بدان کوه بیستاد / بدیدش بران کوه افکنده خوار

شکسته دل و دست و بر خاک سر / دریده سلیح و گسسته کمر
چنین گفت گودرز کای نره شیر / سر پهلوانان و گرد و دلیر

جهان چون زن و چون تو بسیار دید / نخواهد همی با کسی آرمید
بزیر بر چنگال و خون برگرفت / بخورد و بیالود روی ای شگفت

ز خون سیاوش خروشید زار / ستایش همی کرد بر کردگار
ز هفتاد خون گرامی پسر / بنالید با داور دادگر

سرش را همی خواست از تن برید / چنان بدکنش خویشتن را ندید
درفشی ببالینش بر پای کرد / سرش را بدان سایه در جای کرد

سوی لشکر خویش بنهاد روی / چنگال خون زیاد از تن خون آب جوی
ز بالا بلشکر نهاده روی / همه کینه جویان پرخاشجوی

ابا کشتگان بسته بر پشت زین / برانشان برآورده آیین و کین
چو با کینه جویان بند پهلوان / خروشی برآمد ز پیر و جوان

که گودرز بر دشت پیران مگر / ببری بخون اندر آورد سر
همی زار بگریست لشکر همه / ز نادیدن پهلوان رمه

همه با غم و درد آن پهلوان / بران هم نبودند کز ناگهان
درفشی پدید آمد از تیره گرد / گرازان و شادان ز دشت نبرد

برآمد ز لشکر که آوای کوس / همه گرد بر آسمان داد بوس
بزرگان بر پهلوان آمدند / بران خنده و شادمان آمدند

چنین گفت لشکر مگر پهلوان / ازو باز گشتند تیره روان
که پیران یکی شیردل مرد بود / همه ساله جویای آورد بود

سخن باز کردان زمان پهلوان / سپه بد بگوش بر و جوان
بدانگشت بنمود جای نبرد / بگفت آنک با او زمانه چه کرد

برهام فرمود تا برنشست / بیاوردن او میان را ببست
بفرمود کو تا بزین بر ببند / ببر بار با جوشنش با کمند

درفش و سلیحش چنان هم که هست / مبندش میان و مبر هیچ دست
بدین کوه چون پهلوان کرد یاد / ببردن تا حضرتم چون تند باد

[illegible]

کشید از بر زین تن روشنش / بخون اندرون غرقه با جوشنش
چنان هم ببستش ببند کمند / فرود آوریدش ز کوه بلند

دو نشتن جز انجا بگاه نشان / برفتند گردان گردنکشان
همه خواندند آفرین بر سپهبد / بران پهلوان زمین دربدر

که ای نامور پهلوان سپاه / پرستنده بخت تو باد ماه
فدی سپه کردی جان و تن / بپیروزی و رزم کار شکن

چنین گفت گودرز کای مهتران / که چون دژم ما کشته شد سازگران
مرا درد دل آمد کی از افراسیاب / سپه را گذارد بدین روی آب

یکی نوشمندی فرستاده ام / بسی شاه را پندها داده ام
که گر شاه ترکان بیارد سپاه / ندانند پای اندرین رزمگاه

نه من پای دارم نه مانند من / مگر خسرو آید رسد خویشتن
کنام جنانست کو با سپاه / بیاری بیاید بدین رزمگاه

مر این کشتگان را بدین دشت کین	چنین هم بدانند بر پشت زین	اگر همچنین نزد شاه آوریم	شود شاد و زین بارگاه آوریم
کی آشوب برگاه زو ابیان	ازین بد کجا کم شدانند میان	همه یکسره خوانند آفرین	کی نو مبادا زمان و زمین
همه سوزمندی ز لعنان نشست	خور و ماه روشن ز دندان نشست	برفتند با کشتگان همگنان	گروی زره را باده دنان
هم اندر زمان از لب دیدبان			بکوش آمد آنگه ز بیدجهان

گفتار اندر آگهی دادن دیدبان ایرانیان را از آمدن کیخسرو با لشکر

کی از گرد شد دشت چون تیره شب	شلغی برآمد از هر سو جلب	خروشیدن کوس با کرنای	بجنبد همی دشت گوئی ز جای
همان تخت پیروزه بر پشت پیل	درخشان ز گرد اندرون های نیل	هوا شد بسان پرند بنفش	ز تابیدن پرنیانی درفش
درفشی بالای سرو سهی	بدید آمد از دور با فرهی	بگردش سواران جوشن وران	زمین شد بنفش از کران تا کران

[illegible]

ز کوه کنابد همان دیدبان	بدید آن شلغی و آمد دوان	چنین گفت کز چشم من تیره گشت	گر از دیده دیدار من خیره گشت
ز ترکان برآورد یزدان هلاک	همه رنج ما مر بسر گشت خاک	سپاه اندر آمد ز بالا بدشت	درفشان و هر یک درفشی بدست
درفش سپهدار ایران نگون	همی بینم و نقش غرقه بخون	دلیران ما کشته در دشت کین	پر از کشتگان سبته بر پشت زین
همان زده دلاور گرایند برفت	ابا گودیران با ورد تفت	همی بینم اندر دشان سر نگون	فگنده بر اسپان و تن پر ز خون
وز آن سوی زید تلی تیره گرد	بدید آمد و دشت شد لاجورد	پیاده سپه و دیبانی درفش	پیش اندرون تیغهای بنفش
درفش شهنشاه با بوق و کوس	بدید آمد و شد زمین آبنوس	بدیدند لعل کاو درفش زرد	بران دیده که بر زد شیر نبرد
بریده کشته بدید از خوش	سپهبد برآمد جهاندار خوش	ابا ده سوار گزیده سران	ز ترکان دلیران ز جنگاوران
بران دیده برزاد جوشان شدند	ز خون برادر خروشان شدند	همی زار گفتند کای نره شیر	سپهدار توران سوار دلیر
چه بایست آن رادی و راستی	چو بینی ز گیتی چنین خواستی	کنون کام دشمن بسر آمد همه	بد بر تو گیتی سر آمد همه
که جوید کس اندر جهان کین تو	که گیرد کنون راه و آیین تو	ابر شهر ترکان ز دار اسیاب	بیامد کی گردد سراسر خراب
بباید بریدن سر خویش پست	بخون غرقه کردن تن و تیغ و دست	جز اندر دلیران نهان اندیش	برفتند بر چرخ گنار خویش
ز گودرز چون خواست پیران نبرد	چنین گفت با گرد زشید ورد	کی گودرز شوم کشته برکینه گاه	شما کس مباشید پیش سپاه
اگر من نباشم برین دشت کین	شود تنگ بر ما همه این زمین	نه از تخمه دیسه ماند کسی	کی اندر پیش مغز باشد بسی
کی برکینه که بر حومان کشند	جو سرهای ما را بدار آن کشند	ز کوننه خواهد سپه زینهار	شما خویشتن را امد ایزد خوار
همه راه سوی بیابان سپرید	ملر کز بد دشمنان جان برید	کزین تخمه و سیکان کس نماند	همه کشته شد جز شما کس نماند
ببشکل که خویش روشند باز	همه دیده پر خون و دل پر گداز	بدانست لشکر که اشر همه	کی شد بی شبان آن گراز از رمه

همه سربسر زار و گریان شدند / چو بر آتش تیز بریان شدند
به نزدیک لهاک و فرشیدورد / برفتند لهاک برادر نبرد
که اکنون چه سازیم ازین رزمگاه / چو شد پهلو دشت توران سپاه
چنین راند بر سروران نوز گاه / که بر کینه گه کشته شد زار و خوار
بشمشیر کرده جدا جان ز تن / نیابد همی کشته گور و کفن
بهر جای کشته کشان دشمنش / بر از خون بر و درع و جوشنش
کنون بود نی بود و بر از گذشت / همه کار و کردار او باد گشت
ستون سپه بود تا زنده بود / همه سپه دلش آگنده بود
سپه را ز دشمن نگهدار بود / بر ما برادر پدروار بود
بدان گیتی افتاد بیداد بنش / همانا که نیکست کار ایزدیش
پس از ننگ و ز خویش تیمار خورد / ز گودرز و ز همان شیده نبرد
که گودرز شوم کشته در کینه گاه / بجوی نو کنون این سپس با سپاه
گذرشان دهی تا به توران شوند / کمین را نشاندی بر ایشان کمند
ز بیمان نگردند ایرانیان / ازین در کنون نیست بیم زیان
سه کار است پیش آمده ناگزیر / همه گوش دارید برنا و پیر
اگرتان بزنهار باید شدن / کنونتان همی رای باید زدن
دلارا زکشتن که گاه خویش / سپردن بنیزه بند راه خویش
وگر جنگ را گرد کرده عنان / بگاه بنیکو تا بداده سنان
گر اید و تد تا زد اگر اید جنگ / بزرگ رزم که کرد باید درنگ
که بر از مهر سپه خواستست / سپهبد که لشکر آراستست
زمان تا زمان لشکر آید پدید / همه کین ازیشان بباید کشید
زنه گونه نام بیکسر سخن / جز آن خواست یزدان نباشد زین
وگر آید و تازای شهر و گاه / همانا که بر ما بگیرند راه
وگرتان بزنهار شاهنشاهی است / بباید بسیجید و رفتن ز جا
دل هر کسی پر منش یاد شاست / اگر تان همه سوی ایران هواست
زیاد و برادر بداید چشم / که هر کز بیشو ییم سر با ز خشم
ازین تخمه و بستگان کس نبود / که ننگر بر ما نش بسود
براند ز سالار پیران ... / ز ره یابان بنجاه رو ییم
ار ایند نک بر ما بگیرند راه / بکوشیم تا هست ماه و دستگاه
چو ترکان شنیدند ازیشان سخن / نگر تا جواب نکنید بن
کی سالار باده بد نامدار / که کشتند کشته بران ... خوار
دزان روی بخسرو اند بد بن / که یارد بدین رزمگه آرمید

نه اسب و سلیح و نه پای و نه پر / نه گنج و نه سالار و نه نامور
نه نیروی جنگ و نه راه گریز / نه با خویشتن گرد باید ستیز
اگر باز گردیم گویند شاه / بسر ما براند پیل و سپاه
رهای بیابیم یک یک بجان / نه درگاه بینیم و نه خان و مان
ز زنهار بر ما کنون عار نیست / سپاهست بسیار و سالار نیست
ازین پس خود از شاه ترکان چه باک / چه از آسیا بوده یک مشت خاک
چرا همچنین شاه ایران نبود / که بر لشکرش مهربانی نبود
چو لشکر چنین پاسخ آراستند / دو بر ما به از جای برخاستند
بدانست لهاک و فرشیدورد / کشان نیست هنگام ننگ و نبرد
همی راست گویند لشکر همه / نبه گرد از آن شبانی رمه
بدو گودرز گفتند سان / بیابان گرفتند و راه دراز
درختی گرفته برست اندرون / برآورد دل از کار بر خون
برفتند با نامور ده سوار / دلیران و شایسته کارزار
به بر از ایران سواران بدند / نگهبان ره نامداران بدند

برآمیختند آن بزرگان ز جای / طلایه بیفشارد بر جای پای
ز ایرانیان کشته شد هشت مرد / دلیران و شیران روز نبرد
یکی ناسگالیده شان جنگ خاست / کی از خون زمین گشت با کوه راست
ز ترکان جز آن دو سرافراز گرد / ز دست طلایه کسی جان نبرد
از آنجا برفتند هر دو دلیر / بره با بیابان بکردار شیر
پس از دیدگه دیدبان کرد غو / کی ای سرفرازان و گردان نو

گفتار اندر گریختن لهاک و فرشیدورد برادران پیران بسه جانب ترکستان و در پی گستهم امو در لذس ایشان

ازین لشکر ترک دو نامدار / برون رفت با نامور ده سوار
چنان با طلایه بر آویختند / کی با خاک خون را بر آمیختند
تنی چند کشته از ایرانیان / همیدون برفتند بسته میان
چو بشنید گودرز گفتا دو مرد / بدی جز کی لهاک و فرشیدورد
برفتند با گردن افراختن / شکسته نشد شان دل از تاختن
گر ایشان از ایدر بتوران شوند / برین لشکر ایدر همانا گزند
که جوید کنون نام نزدیک شاه / بپوشد سر خویش را رومی کلاه
همه مانده بودند ایرانیان / شده سست و سوده ز آهن میان
ندانید پاسخ جز از گستهم / کی بود اندر آورد شیر دژم
بسالار گفتا سزاوار گاه / چو رفتی بداید ز توران سپاه
سپردی مرا گوش و بره سراب / ببیش سپه نیز بودم بتاب
دلیران همه نام جستند و ننگ / مرا بهره نامد بهنگام جنگ
کنون من بدین کار نام آورم / شو مشان کالبد بدام آورم
کنند بد گونه دو تن شاد گشت / رخش تازه و دل ز غم آزاد گشت
بدو گفت نیک اختری تو ز هور / کی شیری و نخچیر تو نره گور
برو کاز بنده یاد تو باد / چو لهاک پیچد شکار تو باد

چو با راد و شاد زمانی گشاد / بپیروزی اندر گلی تیز یاد
بپوشید گستهم درع نبرد / ز گردان کرا دید بدرود کرد
برون تاخت از لشکر خویش تفت / بجنگ دو ترک سرافراز رفت
همی گفت لشکر همه سربسر / کی گستهم را زین بد آید بسر
یکی لشکر از نزد افراسیاب / همی رفت برسان کشتی بر آب
بیابی همی جنگ جوی آمدند / چو نزدیک دشت دغوی آمدند
خبر شد بدیشان که ایران گذشت / ببرد دلیران بران کوه گشت
همه باز گشتند یکسر ز راه / خروشان برفتند نزدیک شاه
خبر شد بتوران که گستهم رفت / ز لشکر بیاورد لهاک تفت
کمانی چنان برد بیژن بر اوی / چو تنگ اندر آمد بدشت دغوی
بیاید لهاک و فرشیدورد / شود گستهم زین خاک نبرد
نشان از بر شیده راه جوی / بر دیک گودرز بنهاد روی
چو چشمش بروی پیا برفتاد / فرو شید چندی سخن کرد یاد
نه خوب آید ای پهلوان از خرد / کی هر نامداری بفرمان برد
مر او را خیره بکشتن دهی / بهانه بچرخ روان بر نهی
دو تن نامدار از نژاد سپاه / برفتند لرزان دلاور براه
ز پیوند پیران دلاور ترند / بگوهر بزرگان آن کشورند
کنون گستهم شد بجنگ دو تن / نباید کی آید بر او برشکن
همه کام تا باز گردد نبرد / کی گم گردد از لشکر آن زادمرد
چو بشنید گودرز گفتار اوی / کشیدند بدان کار تیمار اوی
بر آشفت و گفتا اندران یک زمان / بدان نزد جا برد بیژن کمان
دلیران چنین گفت سالار شاه / کی هرکس که جوید همی نام و جاه

بر گستهم رفت با بد زمان   مرو گفت ایدر بباید ز دان
ندانند با پیچ کرد انجمن   نه غمخواره بد کس نه آسوده ای
بگودرز پس گفت بیژن که بس   چرا زین نباشدش یاد زین
که ایدر ز گردان بدین کار بیش   بشبگیر بیامد کس از جان خویش
مرا رفت باید کی از کار بی   جگر بر زد از دست و تاب و تب
بدو گفت گودرز کای پیش رو   نه گرم آرزو بود و نیکی نه سود
نشینی که ما نیم پیروزگر   بدین کار دستان نبدای بس
بر ایشان بود گستهم چیره بخت   ور ایشان نشاند بسر تاج و تخت
بمان تا کنون از پس گستهم   سواری فرستم چو شیر دژم
کی با وی بود یار روشن خرد   سر دشمنان اندر آرد بگرد
بدو گفت بیژن که ای پهلوان   خردمند و هشیار و روشن روان
کنون یار باید که زنده است گرد   بزانو کجا نو براند گرد
چو شد گستهم خسته در کارزار   برآمد بر او روز و برگشت کار
بفرمای تا من ز تیمار اوی   ببندم کمر تنگ بر کار اوی
ور ایدونک گویی مرو تا پیرم   بترسم بدین اکنون خنجرم
که من زنده مانی پس از مرگ اوی   نخواهم کی باشد بهانه مجوی
بدو گفت گودرز شاباش هین   اگر نیست مهر بر جان خویش
بنالی همی بیژن از کارزار   کمر بند و بشتاب و تیر برمخار
نسوزد همانا دلت بر پدر   که بر زمان و را بسوزی جگر
برآری همی از سر خویش خاک   بدین جنگ جستن مرا از چه باک
چو بشنید بیژن فرو برد پیش   زمین را بپوشید و آمد بدر
کمر بست برخاست جنگ را   بزین اندر آورد شبرنگ را
بگیو آگهی شد که بیژن چه کرد   کمر بست بر جنگ شیذ و زدر
پس گستهم تازنان شد براه   بجنگ سواران توران سپاه

[illegible]

هم اندر زمان گیو برجست زود   نشست از بر تازی اسپی چو دود
بیامد بره بر چو او را بدید   ببندی عنانش بیکسو کشید
بدو گفت چندین زدم داستان   نخواهی همی بود همداستان
که ای شیر تو شادان یکی زمان   کجا رفت خواهی بدین سان دمان
بهر کار در دل من مجوی   بپیران سرا من چه خواهی بگوی
جز از تو بگیتیم فرزند نیست   روانم ببرد تو خرسند نیست
بدین ده شبانروز بر پشت زین   کشیده ببدخواه بر تیغ کین
بسوزی بگمان و خود اندرون   نخواهی همی سیر گشتن ز خون
چو یکی ده بش که سود داد   بباید نشستن بر آرام و شاد
به پیش زمانه چه تازی بترت   پس این شد سپه بدین خنجرت
کسی کو بجوید سر انجام خویش   نبایدت کشتن به بی نام خویش
تو چندین بگرد زمانه مپوی   کی او خود سوی ما نهادست روی
ز بهر مرا این سخن باز کرد   نشاید که داری دل من به درد
بدو گفت بیژن که ای پر خرد   چرا من بر تو مردم کانی سپرد
کی کار گذشته نیاری بیاد   سخن گر همی سود دارد ز داد
نگاه ای پدر کن سخن داد نیست   مگر جنگ لاون ترا یاد نیست
کی با من چه کرد اندر آن گستهم   غم و شاد مانیم با او بهم
ار ایدون کجا گردش ایزدی   ز راند و روز کان بدری
نبشته نکردی بهر سر باز   بباید کشیدن سخن را دراز
ز نیکه بر تو بگردان یکی   فدی کرد دادم بدین کار تن
بدو گفت گودرز کای نیکزاد   همان خوب و زشت و نشیب و فراز
تو بی من نکویی بروز نبرد   منشاد باشم بهر کار کرد

بدو گفت پیران که این خود مباد / که از مادر این خسرو نژاد
سه کردار بس نیز خیره دو تور / بپایند تویان بدین راه دور

بجان و سر شاه روشن روان / بجان و بنام مهین پهلوان
بگیتی سیاوش ازین در گناه / تو برگردی و من بوم بی‌راه

نخواهم بدین کار فرمان کرد / که گوی مرا باد گودرز نبرد
چو بشنید گیو این سخن بازگشت / برو آفرین کرد و اندر گذشت

که بر رفتن رفتی و شاد آمدی / گشاده دل و بسته دست از بر
همی تا لختی بس گسسته‌ام / که تا یزد یزدان ز بر و بر گشته‌ام

بر و بر ستیم داد

گفتار اندر رفتن بیژن که بر پس گستهم و بسیار کشتن گستهم لهاک و فرشیدورد را جاک کردن با بیژن گستهم شدن لهاک

چو آمد بر لهاک و فرشیدورد / که شد پویان بکردار گرد
یکی ساعت آسود فرسنگ راه / برفتند ایمن از ایران سپاه

یکی بیشه دیدند و آب روان / بدو اندرون جایگاه کیان
ببیشه اندرون مرغ و نخجیر و شیر / درختان برو سبزه و آب زیر

همه گرد بر گرد آمد بند / از آن تشنگی سوی رود آمدند
چو آب اندر آمد بآستان / برآسوده و شادی بخندند دمان

بکشتند برگرد آن مرغزار / فکندند بسیار مایه شکار
زبانگان تیز آتش افروختند / بر و خشک هیزم همی سوختند

بر آتش فکندند چندی کباب / بخوردند و کردند سر سوی آب
بود روزگار دلیران دژم / کجا چیره باشد بر ایشان ستم

فروخفت لهاک و فرشیدورد / بستر برهمی پاسبانیش کرد
برآمد چو شب تیره شد ماهتاب / دو غمگین برادر نهاده بخواب

نشسته اندران جایگه گستهم / که بود پیدا از آن بهم
نوند اسپ گستهم بوی اسپان شنید / خروشی برآورد و اندر دمید

سبک اسپ لهاک هم زان نشان / خروشی برآورد چون بیهشان
روان سوی لهاک بد فرشیدورد / ز خواب خوش اندیش بیدار کرد

بدو گفت برخیز ازین خواب خوش / بمردی سر بخت بد را بکش
که دانا زد این داستان بزرگ / که شیری که بگریزد از چنگ گرگ

نباید که گرگ از پیش درکشد / که او را همان بخت بد خود کشد
چه مایه بپوید و چندی شتافت / کس از دام بد هم رهایی نیافت

بلهاک گفت آن زمان فرشیدورد / که ای نامبردار مرد نبرد
هلا زود بشتاب که آمد سپاه / ز ایران و بر ما گرفتند راه

نشستند بر اسپ هر دو سوار / گشتند پویان از آن مرغزار
ز بیشه بالا نهادند روی / دو جنگی دلاور دو پرخاشجوی

بهامون نهادند هر دو سوار / دو دیده که تا چون بسیجند کار
بدیدند ناگاه از دور بس گستهم / ندیدند با وی سواران بهم

دلیران چو سرها برافراختند / مر او را بدیدند و بشناختند
گرفتند پیکار او گفتگوی / که یکسر سوی با نهادند روی

جز از کشتنم نیست گاه درنگ   درفش دلیران گرفته بچنگ
گر ایران بباید شدن پیش اوی   مگر کاندر آید بدین دشت روی

بیابد رهایی ز ما گستهم   مگر گم بود کرد خواهد ستم
وز آنجا بهامون نهادند روی   پس اندر دمان گستهم کینه‌جوی

بیامد چو نزدیک ایشان رسید   چو شیر ژیان نعره‌ای بر کشید
بر ایشان ببارید تیر خدنگ   چو در شب بزد اندر آمد بجنگ

یکی تیر زد بر بر گستهم   یکی باخود بر آمیخت مغزش بهم
نگون گشت و هم در زمان جان بداد   شد از بارگی گرد و بسته نژاد

چو لهاک روی برادر بدید   بدانست کز کارزار ارمید
بلرزید و زرد از دل چهره شد   جهان پیش چشم اندرش تیره شد

ز روشن روانش بسیری رسید   کمان را بزه کرد و اندر کشید
بینداخت تیری سوی گستهم   همی از دو دیده ببارید نم

کشیده بشمشیر همراه دان   شد آن هر دو یال خسته مرد و ستوان
یکایک بر گستهم دست یافت   ز کینه جان خسته اندر شتافت

بگردنش بر زد یکی تیغ تیز   بر آورد ناگاه از او رستخیز
سرش زیر پای اندر آمد چو گوی   سر آمد همه رزم چوگان بروی

چنین است کردار گردان سپهر   ببرد ز پرورده خویش مهر
چو سر جوشن پای بالی نخست   دلاور بجوی سرش سوی نشست

بز بر بر جان خسته بد گستهم   یکی منش خواهد تو گفتی ز هم
بیامد سخنده بزین اندرون   همی راند اسب و همی ریخت خون

وز آنجا سوی چشمه ساری رسید   هم آب روان دید و هم سایه دید
ز رود آمد و اسب را بر درخت   ببست و بپیچید اندر ز رخت

بخورد آب و بسیار کرد آفرین   بنشستش تو گفتی کالبد زمین
بپیچید و گردید بر زیر و خاک   سراسر همه تن بشمشیر چاک

همی گفت کای روشن کردگار   بشبگیر از آن لشکر شهریار
بدل سونک گریز کیو را   دلاور دلاور یکی بود را

اگر مرده یا زنده زین جایگاه   کشند مر مرا سوی ایران سپاه
سر نامداران توران سپاه   ببرد برد پیش بیدار شاه

بدان تا بداند که من جز بنام   نمردم ز گیتی هم ابن کام
همه شب بیامد تا روز پاک   برآورد چون مار غلطان بخاک

چو گیتی ز خورشید شد روشنا   بیامد بدان سایه گه بیژن تا

گفتار اندر رسیدن بیژن بگستهم دران مرغزار

همی گشت بر گرد آن مرغزار   کی یابد نشانی ز گم بوده یار
بدید آمد از دور اسب سمند   بدان مرغزار اندرون چون نوند

جهان و دمان چون پلنگان بکام   نگون کرده زین و گسسته لگام
همه آلت زین بد و برنگون   رکیب و کمند و چنا بر ز خون

چو بیژن بدید آن از او در خروش   برآورد چون شیر شرزه خروش
همی گفت کای مهربان نیکیار   کجای فکنده بدین مرغزار

کی بشنیم شکستی و خستی دلم | کنون جان و تن بر بیاسایم | بشد بیژن اسب تا خانشان | مر او را بیامد از اندازه غمزان
همه جوشن و نزال بر فتان خون | نهاده بران خستگی بر نمک | در جستن بیژن ز شب تا نبرد | گرفتش بیاغوش در تنگ زود
برون کرد روی فغان بر برش | برهنه شد آن گرگ روی سرش | تنش را نگه کرد از آن خستگی | تنی دید خسته ز نابستگی
ز بر جوی داد از دو تن آب زرد | روان جز شمار دود دل بود درد | بر آن خستگیهاش بنهاد روی | همی بود زاری کنان شیر اوی
همی گفت که ای یزدان پاک من | تو دانی تو برگشت پیکار من | ز درد و هش و شرم ایشان باسیست کرد | رسیدن بر تو جای بنبود
مگر بودنی که بجنبت بباد | جو با اهرمن ساختی کارزار | کنون کام دشمن همه راست کرد | بداد دست پس هر چه خود خواست کرد
بگفت این سخن بشنو و گستهم | بجنبید و بر زد یکی تیز دم | بیژن چنین گفت که ای نیک خواه | مکن خویشتن پیش من زار تباه

[illegible]

مرا درد تو بتر از مرگ من | به بر بر خسته بر ترگ من | بدان چاره کن تا ازین جایگاه | توانی رسانید نزدیک شاه
مرا از جدان پسر از دوز کار | کی بینم یکی چهره شهریار | وزان پس جو مرگ آیدم باک نیست | مرا گور جز نهالی جز از خاک نیست
بمردست هر کس را با کام خویش | بمیرد بباید سرانجام خویش | دگر آن که بد خواه با ترس و باک | که بر دست من گرد برزان هلاک
ملکشان بر من بر توانی کشید | دگر به سر انشان ز تنها بو بید | سلیح و سر نامبردارشان | بری تا بدانند بیکارشان
کنی برد شاه جهاندار باز | کی من سر بخبره ندارم بباز | ببوزم بهر جای با تخت جنگ | همی نام جستن بود نام و ننگ
بیژن بود زانکه آن دو تو بد | کی خوان بد کشته فکنده ز آلود | بگفت این و سستی گرفتش روان | همی بود بیژن بسر بر نوان
از آنجا که اسب او بی درنگ | بیاورد بکشاد بر بند تنگ | نهد زین بر بر تن خسته سوار | بیفکند و نالید چندی بدرد
همه دامن از خط بهر بدجاک | بران خستگیهاش بربست پاک | وز آنجا بیامد سوی بالا دوان | بیامد غمی تیره گرده روان
سواران ترکان بر آکنده دید | کی آمد ز راه یاران بدید | ز بالا جو بر تو آمد آمد بشیب | دل از مردن گسستنم بی نهیب
از آن هم دیده سواران دو تن | بشبه کم کرد از آن انجمن | ز فتراک بگشاد از آن پس کمند | ز ترکان یکی را بگردن فکند
ز اسب اندر آورد و زنهار داد | بدان کار با خویشتن یار داد | وز آنجا بیامد بمردار کرد | دمان سوی هال دز شید ورد
بدیشان بیان سه را نگون | فکنده بر آن خاک و غرقه بخون | ببرشان بر اسبان جنگی بتاب | جراگاه ساننده بسته برا
چو بیژن جنان دید کرد آفرین | ابر گستهم کو سر آورد کین | بیر بود تا ترک زنهار خواه | بزین بر کشید آن سران را ز راه
ببستوشان دست و پای و میان | کشیدند بر پشت اسبان کشان | وز آنجا سوی گستهم تازنان | بیامد بستان لنک دنان
ز زین اندر آن است و او و خوباز | بی آزار بدم از بر زین نهاد | بدان ترک زنهار بود تا بر نشست | بیاغوش او اندر آمد زد دست
سمند تو بودش همی را نکه نوم | بو برهمی آفرین خواند توم | مگر تیره گرد ابر شهر باد | تواند رسانید از آن کار داد

گفتار اندر رسیدن شاه کیخسرو نزدیک گودرز و لشکر ایران و دیدن پیران و کشتگان او گریستن بر پیران

جز از بندگی ساختن اندر کنشت خم از گنبد چرخ گردان بهشت
جهاندار خسرو بیامد سپاه بیامد بران دشت آوردگاه

بدیده شنیدش پیاده سران همه نامداران و جنگاوران
برو خواندند آفرین بخردان کی ای شهریار و سر موبدان

تنش زنده پیلی بجان جبرئیل بدست اندرون پیل رود نیل
چنان هم همی بود بر اسپ شاه بدان تا ببینند لشکر سپاه

بر ایشان همی خواند شاه آفرین کی اباد بادا بگردان زمین
پیاپی بر پیش لشکر چو کوه همی رفت گودرز خود با گروه

همان ده سوار گزاوردگاه برآورده بودند گرد سپاه
بر ایشان همی خواند شاه آفرین کی اباد بادا بگردان زمین

سر کشتگان را فکنده نگون سلیح و تن و جامها پر ز خون
بر لشکر اندر همی راندند بران شهریار آفرین خواندند

جو گودرز نزدیک خسرو رسید پیاده ز دور آن کیا بدید
بران شهریار آفرین خواندند سپاه از پس اندر همی راندند

ستایش گرفت آن پهلوان سپاه بیامد بغلتید در پیش شاه
همه کشتگان را بخسرو نمود بگفتش که هم رزم هر کس که بود

گوی زده را با درد کبود دوان با سپهدار پیران ببود
زاسپ اندر آمد بیک شهریار همی آفرین خواند بر کردگار

بیاران تو دادم که هستی پناه کی دادم پیروزی دشت گاه
ستایش همی کرد بر پای شاه ز بهر بزرگی کیانی کلاه

ز داداز بر پهلوان آفرین همی خواند بر لشکرش همچنین
کی ای نامداران فرخنده پی شما آتش دشمنان یال پی

سپهدار گودرز با دودمان جه خواهی تو از باد آتش زبان
همه جان و تن را فدی کرده اند دم از شهر توران بر آورده اند

کنون گنج و شاهی مرا با شماست نباید دریغ از شما دست راست
وزان پس بدان کشتگان بنگرید جو روی سپهدار پیران بدید

ز درد دل اندر تنش جوش کرد کی از داد و نیکی همی یاد کرد
جهان آتش بر دل آغاز بسوخت که گفتی یکی آتش بر فروخت

یکی داستان زد پس از مرگ اوی بخون دیده با گودرز گوی
کی خجسته اژدهای دژم بدام آورد شیر شرزه سبدم

[illegible]

بردی بیابد کسی دو دها جنین اندران تیز جنگ اژدها
کشیدی همه ساله تیمار من میان بسته بودی بپیکار من

ز خون سیاوش پر از درد بود بدان کار کس بود با زرد بود
جنان مهربان بود بد خیم گشت بد و شهر ایران بران هم گشت

مرورا بر داد مر دل بجای دل گونه مش اند اور دبای
ز داوان همی خیره داد مش پند نیامدش گفتار من سودمند

از آواز اسیابش بر گشت سر کنون شهریارش جنین داد بر
مکافات او ما جز این خواستیم همی گاه و دیهیمش آراستیم

از اندیشه ما سخن بر گذشت فلک بر سرش بر دگرگونه گشت
بدل مهربان گشت بر جان و چهر بدین بر دگرگونه بنمود مهر

که امد بجنگ شما با سپاه که جندان از ایرانیان شد تباه
کنون پند گونه گزمان من بپیچید گفتار مردان جنگ

نه کرد مهر دل پاک را بزهر اندر امیخت تریاک را
ز توران بسیجید و آمد دمان که از من گونه پر دیش زمان

ببر باز آرد کلاه و کمر / سلیح و سپاه و بر و بوم و بر
بلاد ازی کین از افراسیاب / زمانه برو گرد جیحون شتاب
بر او بر بس مشک و کافور ناب / بتیر اندر آمیختن با گلاب
تنش را بیالود آزان سر بسر / کفن مشکش بیاکند سر
بدیبای رومی تن پاک اوی / بپوشید آزان خاک تا پاک اوی
یکی دخمه فرمود خسرو ز مهر / بر آورد سر تا بگردان سپهر

[illegible]

نهاده درو تختهای گران / جنان جون بود درخور مهتران
نماند ایچ مر پهلوان را بگاه / کمر بر میان نه نه بر سر کلاه
جنین است کردار این پرفریب / جه ما بیز از تست و چندی نشیب
جو زنند را دل ز کردار اوی / بماند همی خیره در کار اوی
وزان پس کردی زره را بدید / یکی باد سردی از جگر بر کشید
نگه کرد خیره بدان زشت روی / چو دید آن سر بریده نشسته موی
همی گفت کای گرد کار جهان / تو دانی همی آشکار و نهان
همانا کی کار من بدکرده بود / بیاداش تا باز کین آزمود
که دیوی چنین بر سیاوش گماشت / ندانم جز این پرکینه جه داشت
ولیکن بنیروی گیتی خدای / جهاندار دیدگان دو همی تاب
که کین سیاوش از افراسیاب / بخواهم برین کار کیهم شتاب
گوی زره را گره تا گره / بفرمود تا بر کشیدند زه
چو بدش جدا شد سراسر ز بند / سرش را ببرند جون گوسفند
بدین شاه چندان بر آن رزمگاه / بدان تا کند ساز کار سپاه
دهد پادشاهی کرا در خورست / کسی کو در خلعت و افسرست
بگودرز داد آن زمان اصفهان / کلاه بزرگی و تخت مهان
باندازه اندر خور کامشان / بیاراست خلعت سزاوارشان
فرستاده آمد بنزدیک شاه / جو زنند کردی ز توران سپاه

کی ما شاه را بنده و چاکریم

[illegible] لشکر [illegible] شاه کیخسرو [illegible]

زمین جز بزرگان او دشمنیم

کس از خواست یزدان نیابد رها / اگر چه شود دردم اژدها
سپهبد شناسد کی با خود کیم / میان تنگ بسته ز بهر جنیم
بدیشان که کار سیاوش گناه / ببرد اهرمن شاه را دل ز راه
یکی بادسار است تا بال پاک / نه شرم از بزرگان نه ترس از خد
ازان روز تا این زمان خسته ایم / ز درد دل از دیده خون شسته ایم
بتر ز آن به همه در زمان بر غمست / ز روی لوذ گل خرد را ما تمست
نه پرآرزو نیز خواه آمدیم / زبهر بر و بوم و گاه آمدیم
جان کرد مهر شاه مان زینهار / ندیدیم بیش کم پنیده و او
همه خرد بنکام نهنگ آمدیم / کی با لشکر او بجنگ آمدیم
بدین لشکر اندر بسی مهترست / کی باید کی شاه را در خورست
که اندر کام او بیم و او با ذمارست / اروبر جه آید بما بر رواست
برادر پدر پسر اوی اور / نه با کین و با گوت و گوی اوزیم
کرا زما بولش اندرون کینه بود / بر ایشان سزد دشمن آمد بود
دراید و بکنجشایش او در رواست / نگاه کرد با یکی از اهو است
چو بشنید گفتار ایشان بدرد / ببخشودشان شاه آزاد مرد
بفرمود تا پیش اوی آمدند / بر از بیم و زو چاره جوی آمدند
همه برنهادند سر بر زمین / بر از خون دل و دیده پر آب کین
سپهبد سوی آسمان کرد سر / کی ای داد گر چاره چاره گر
همان لشکرستان اکنون بر همین / بجستند مهر شاه ایران زمین
کی بنیز از اینه برآکتند / سرکشکان اندر واکتند

چنین گفتشان این زمان راد گو … نه رای و نه دانش نه پای و نه پی
بزود ستانم کی او بار بس … زگیتی نخواهم بجز باد کس
برین داستان زد یکی بد راب … کی اندکین بر بن آمد لکرد باب
کی این بارهٔ رخشنده تخت منست … کنون کار بیدار بخت منست
برین کین اگر تخت و تاج آورم … وگر دیهم تابوت ساج آورم
وگرنه بچنگ پلنگ اندرم … خورد کرکسان مغز سرم
کنون بر شما گشت کردار بد … شناسید به آنکس را داد از خرد
بنم من کنون تا نشسته جنگ … بگیرم چنین کار دشخوار و تنگ
به یکبارگی در پناه منید … وگر چند بدخواه گاه منید
هرانکس که خواهد کی آید درست … ز بن گاه ناید برونی بکاست
هرانکس که خواهد کی از شاه خویش … گذارند بیم بر دو راه خویش
زنیشی ولی و رنج و آز … ببردی بیزدان شدم بی نیاز
جو ترکان شنیدند گفتار شاه … ز سر بر گرفتند ترکان کلاه
ببر دزی شاه خسرو شدند … بلنکان جنگی جز آهو شدند
ز برگستوان و ز رومی کلاه … یکی توده کردند تا چرخ ماه
ببرد اندرش زرد شد رخ دلش … زدند از بر آوار ترکان ز درش
بخوردند سوگندهای گران … کی تا بنده ایم از کران تا کران
همه شاه را چاکر و بنده ایم … همه دل به مهر وی آکنده ایم
چنان کرده بودند بیدار شاه … ببخشید یکسر همه بر سپاه
زنیم شان ازان سر پراکنده کرد … همه بوم ازان مردم آکنده کرد

گفتار اندر رسیدن بیژن و گستهم بنزدیک کیخسرو و آوردن لهاک و فرشیدورد

وزان پس خروش آمد از بارگاه … کی گرد سواران بر آمد ز راه
سه اسپ و سه کشته بر و بسته زاد … همی بینم از دور بالک سواد
همه نامداران ایران سپاه … نهادند چشم از شگفتی براه
کی تا کیست این مردان ایران چنین … که بار افکندش بر دشت کین
هم اندر زمان بیژن آمد دمان … بره بر بازو فکنده کمان
بر اسپان جو لهاک و فرشیدورد … فکنده نگونسار برخون و گرد
بر اسب دگر بر بران درد و غم … بآغوش ترک اندرون گستهم
جو بشنید بیژن بر خسرو رسید … سر و تاج و تخت بلندش بدید
بپرسید و بر خاک بنهاد روی … شده شاد خسرو بدیدار اوی
بپرسید و گفتش کای شیر مرد … کجا رفته بودی برین دشت گرد
ز گستهم بیژن سخن یاد کرد … ز لهاک و ز کرد فرشیدورد
وزان زاری و خستگی گستهم … زهر بر سواران همه بیش و کم
کنون آمد و گستهم را ببست … کی از کار بر شاه دشخوار جست
بدیدار شاه آمدستش هوا … وزان پس پردختش دارد روا
بفرمود پس شاه تا آذرم جوی … کی برند گستهم را پیش اوی
چنان تنگدل گشت از شهریار … کی از دیده مژگانش آمد ببار
چنان بد ز بس خستگی گستهم … تو گفتی همی بر نیایدش دم
گل بوی مهر شهنشاه یافت … بپیچید و دیده سوی او شتافت
ببارید از دیدگان آب مهر … سپهبد بر ان خاک و خون کرد چهر

بزرگان بر و زار و گریان شدند … جو بر آتش مهر بریان شدند
دریغ آمد او را سپهبد بمرگ … کی سندان کین بد سرش زیر ترگ
ز هوشنگ و طهمورث و جمشید … یکی مهره بد خستگان را امید
رسیده بمیراث نزدیک شاه … ببازوش بر داشتی سال و ماه
جو مهر دلش گستهم را بخواست … گشاد آن گرانمایه بازو براست
بجب باز وی گستهم بر ببست … بمالید بر خستگیهاش دست

بزرگان ایران بدند از دم چنین / چو از شهر بغداد ایران زمین
همی شان بدل از جهان در نگاشت / ز هر چیز او ز کهان برداشت
ببالین نشستمشان برنشاند / ز هر گونه افسون بدو بر بخواند
وز آنجا بیامد بجای نهان / بپی با جهان آفرین گفت زان
دو هفته برآمد بران خفته مرد / ببوسید با خفته آن اورد رد
بیامد نوان طوس نوذر دژم / زلاد براد ز دلش پر ز غم
براسبش بیاورد نزدیک شاه / چو شاه اندر آورد لختی نگاه
با بر ایشان گفت کز کردگار / بود مر گیتی شاد به روزگار

العز والاقبال والنعمه والسلامه

دلیلی شگفت است بر کار من / بدین راستی راند پرگار من
ببیروزی اندر غم گستهم / نگردانی دل شادمانم دژم
همه مهر بر دست کارست و بس / نه دانش بود نه مردی ز کس
بخواند از زمان بیژن گیو را / بزد دار دست گو نیو را
که تو بیگختی ز یزدان شناس / مدار از تن خویش بر کس سپاس
که او هست جاوید فریاد رس / سخنی نگرد جز و دست رس
اگر زنده گرداند مرده مرد / جهاندار گستهم را زنده کرد
بگستهم گفتا که تیمار دار / جو بیژن ندیدم کس اندر کار
بماناد بیزدتی تان بجای / بتیمار بیگران کرده رای
وزان پس چنین گفت پیش سپاه / سر سرفرازان جهاندار شاه
که یزدان ز کوشش خشنود باد / دل بد سگالش پر از دود باد
که او رنج بر ناز نگزیدی / ستایش برین گونه کی بهتری
فرستاد هر سو فرستادگان / بنزد بزرگان و آزادگان
جو از کین ایران شدی بی نیاز / یکی بزم کیخسرو اکنون بساز

گفتار اندر داستان رزم بزرگ که رزم شاه کیخسرو با افراسیاب بود و ستایش سلطان غازی محمود بن سبکتگین

ز یزدان بر آن شاه باد آفرین / که آرد بدو تخت و تاج و نگین
خداوند نام و خداوند گنج / خداوند شمشیر و چفتان و رنج
که بخشش بنالد همی / بزرگی ز نامش بنالد همی
ز دریا بدریا سپاه ویست / جهان زیر بر ترک کلاه ویست
ز گیتی بکان اندرون زر نماند / که منشور بخشش ورا بر نخواند
برزم اندرون گنج بپراکند / جو رزم اندیش گنج بیش آکند
جو مرز آلبرز شمشیر تیز / برانگیزد از کُه جهان رستخیز
ز دشمن ستاند رساند بدوست / خداوند سرفرازیا راوست
انا شغ زر دست گوهر نشان / بود دست همواره جوبین نشان
که در بزم در باش خواند سپهر / برزم اندرون شیر خیره شید چهر
گدای ز ... در جهان خار و آب / بمان بر فلک چشمه آفتاب
که چون او نبرد ست شاهی بجنگ / نه در بخشش و کوشش و نام و ننگ
اگر مهر بی نوش نیامیزدی / ستاره ز چشمش بر آمیزدی
همی باز خواهد ز هر مهتری / ز هر نامداری ز هر کشوری
کفش زر بدست و خداوند سپاه / که اندر نیارد ز راستیت راه
بس لشکرش منتصر بند بیل / خدای جهان یار با جبرئیل
الر باز ندهند کشور دهند / همان گنج و هم تخت و افسر دهند
که بار ز گذشش ز بیمان او بی / دل بر کشیدن ز زنهار او بی
همه بزم گیتی بدو در نشست / برزم اندرون کوه در جو شکست
ابوالقسم آن شهریار دلیر / کجا کوه بستاند از جنگ شیر
جهاندار محمود کاندر نبرد / سر سرکشان اندر آرد بگرد
همی تا جهان باشد او شاه باد / بلند اخترش افسر ماه باد

سپاه و دل و دست و گنجش هست / همان بزم و رزم و می و سور هست
یکی فرش گسترده شد در جهان / که برگیتی نشانش نگردد نهان
کجا اوش را مطرد و مسند است / نشستنگه نصر بن احمد است
که آرام این پادشاهی بروست / خرد در سر نامداران نوشت
نبد خسروان را چنو کدخدای / بپرهیز و دین و برادی و رای
گشاده زبان و دل و پاک دست / پرستنده شاه یزدان پرست
ز دستور فرزانه و دادگر / پراکنده رنج من آید بسر
بپیوستم این نامه باستان / پسندیده از دفتر راستان
که تا روز پیری مرا بر دهند / بزرگی و دینار و افسر دهند
بدین جهاندار بخشنده کی / همه اختری یاد بخشنده کی
همی داشتم تا کی آید پدید / جوادی که جودش بخواهد کلید
نگهبان دین و نگهبان تاج / فروزنده ملک بر تخت عاج
بر آن دل بجانان توانا بود / بجوی و هر آنچه بود دانا بود
بیاراید از تاج دین و خرد / که دانش بدانش روان پرورد
با اندیشه آن گنج نهان بود / همیشه نگهبان یزدان بود
چنین سال بگذاشتم شصت و پنج / بکوشیدم و بردم سالی برنج
خرد از ششم سال بودم چو مست / کنون عمر بر سال شصت نشست
رخ لاله‌گون گشت برسان کاه / چو کافور شد رنگ ریش سیاه
بدانگه که بد سال پنجاه و هشت / جوان‌تر بدم چون جوانی گذشت
خروشی شنیدم ز گیتی بلند / که اندیشه شد تیز و تن بی گزند
که ای نامداران گردن کشان / که جستم از فریدون فرخ نشان
فریدون بیدار دل زنده شد / زمان و زمین پیش او بنده شد
بداد و ببخشش گرفت این جهان / سرش برتر آمد ز شاهنشهان
فروزان شد آن بار تاریخ او / که جاوید بادا بن و بیخ او
از آنگه که گوشم شنید این خروش / نهادم بدان فرخ آواز گوش
بپیوستم این نامه بر نام اوی / همه مهتری باد فرجام اوی
که باشد بپیری مرا دستگیر / خداوند شمشیر و تاج و سریر
همی خواهم از کردگار بلند / که چندان بماند تنم بی گزند
که این نامه بر نام شاه جهان / بگویم که نامم بخز در نهان
وزان پس تن جانور خاک راست / روان را روان معدن پاک راست
جهاندار بخشنده و دادگر / کز و شد پیدا بگیتی هنر
خداوند هند و خداوند چین / خداوند ایران و توران زمین
چه دینار در بزم بخشش چه خاک / ز بخشش نیاید دلش هیچ باک
جهاندار محمود خورشید فش / ببزم اندرون شیر شمشیرکش
برد از او آز گوکو و سنگ / بدریا نهنگ و بخشکی پلنگ
مرا از جهان بی نیازی دهد / میان گوان سرفرازی دهد
که جاوید بادا سرو تخت اوی / بکام دلش افسر و بخت اوی
دلیر اندر آورد ار باید ستود / کسی کو ستاید بیارد شنود

یکی بندگی کردم ای شهریار / که ماند ز من در جهان یادگار
بناها آباد گردد خراب / ز باران و از تابش آفتاب
پی افکندم از نظم کاخی بلند / که از باد و باران نیابد گزند
برین نامه بر عمرها بگذرد / همی خواندش هر که دارد خرد
کند آفرین بر جهاندار شاه / که پیوسته مینا ازین پیشگاه
مرا از استاینده کردار دوست / جهان سربسر برز آثار اوست
چو من مایه دیدم سزاوار را / پرستش کنم خاک پای ورا
زمانه سراسر بدو زنده باد / خرد بخت او را فزاینده باد

کنون زین سپس نامهٔ باستان — بپیوندم از گفتهٔ راستان
چو پیش آورم گردش روزگار — بباید برآید آموزگار
چو پیکار کیخسرو آمد پدید — ز من جادوی‌ها بباید شنید
بدین داستان دُر بیارم همی — به سنگ اندرون لاله کارم همی

آغاز اندر خطبه رزم بزرگ جنگ کیخسرو و افراسیاب

کنون خطبه‌ای یابم اندر خور آن — کی مغز سخن یافتم بیش از آن
ایا آزمون را نهاده دو چشم — گهی شادمانی و گاهی بخشم
چنین بود تا بود دور زمان — بنوی نو اندر شگفتی بمان
شگفت اندرین گنبد تیز گرد — بماندی چنین دل پر از داغ و درد
یکی را همه بهره شهد است و قند — تن آسانی و ناز و تخت بلند
یکی را همه رفتن اندر درب — که اندر فراز و که اندر نشیب
چنین پرورانند همی روزگار — فزون آمد از رنگ گل رنج خار
هر آنکس که سالش برآمد بشصت — بباید کشیدن ز بیشیش دست
زمانه بر او بگذرد بس کسی — ز ادوان چرخ از بودم بسی
دگر بگذرد زان همه بر بشست — بر آن بندگانی بباید گریست
اگر شصت آمد بپی سال شصت — خردمند از او یافتی راه جست
بیابم هر چرخ گردنده راه — نه بر دانش دام چو خورشید و ماه
جهاندار هر چند کوشد برنج — بیازد کهن و بنازد بگنج
همی رفت باید بدیگر سرای — بماند همه کوشش ایدر بجای
تو از کار کیخسرو اندازه گیر — کهن گشته تا جهان تازه گیر
کی کس بدر باز جست از بلا — ز شمشیر و هم چاره و کیمیا
بیاراست ملک و خود ایدر نماند — جهان نیز منشور او را بخواند

آغاز داستان رزم بزرگ

چنین گفت رستم سرای سپنج — بدان کوش تا دور مانی ز رنج

چو شد کار پیران و لشکر بسر — بجنگ اندر شاه پیروزگر
بیاراست آنگه سوی مهتران — برفتند با لشکر از هر کران
بر آمد خروشیدن کرنای — بهامون کشیدند پرده سرای
یکی تخت پیروزه بر پشت پیل — نهادند شد گرد گیتی چو نیل
نشست از بر تخت با تاج شاه — خروش آمد از دشت و ز بارگاه
بشهر اندرون جای جنبش نماند — بدشت اندرون جای رفتن نماند
جهان شد پر از نالهٔ بوق و کوس — زمین آهنین شد هوا آبنوس
بهر سو که لشکر فرستاده بود — بسی پند و اندرز با داده بود
چو لهراسب و چون رستم شیر چنگ (اشکش) — که از زور دریا بود بی نهنگ
دگر نامور رستم پهلوان — بسنده دراز دوش روان
بفرمودشان باز گشتن بدر — هر آنکس که بُد گرد پرخاشخر
در گنج بگشاد و دینار داد — بسی از روان پدر کرد یاد
سه تن را گزین کرد زان انجمن — بزرگان و بیدار رای زن
چو رستم که بد پهلوان سپاه — چو گودرز زیبای تخت و کلاه
دگر پهلوان طوس زرینه کفش — که او بود با کاویانی درفش
فرستادگان خواست از انجمن — سخن گوی و روشن دل و تیغ زن
بهر نامداری و خود کامه‌ای — نبشتند بر پهلوی نامه‌ای
که پیروز کیخسرو از پشت پیل — برد مهره و گشت گیتی چو نیل
میارام بادا شما را به خواب — مگر ساختن رزم افراسیاب
چو برخواندن نامه هر مهتری — کجا بود در پادشاهی سری
ز گردان گیتی بر آمد خروش — زمین همچو دریا بر آمد بجوش
بزرگان ز هر کشوری با سپاه — نهادند سر سوی درگاه شاه

چو شد ساخته رزم را لشکری   ز هر نامداری و هر کشوری
از آن پس بگردید گرد سپاه   بیاراست از هر سوی رزمگاه
گزین کرد از آن لشکر نامدار   سواران شمشیرزن سی هزار
که باشند با او بقلب اندرون   همه جنگ را دست شسته بخون
بفرمود مر طوس را گرد جای   که فرخنده پی بود و فرخنده رای
سواران و گردان بر دیگر   دو شیر دلاور دو پرخاشخر
که بر کشور پارس بودند شاه   سواران و گردان زرین کلاه
دو تن پیش بودند هم رزم توز   دو شه زاده گرد لشکر فروز
یکی آنک بر خسروان شاه بود   که در رزم با بخت همراه بود
یکی شاه کابل بهنگام جنگ   نکردی بدل یاد رای درنگ
چو صباح زرانه شاه یمن   دگر شیردل ایرج پیلتن
که بر شهر کابل بد او پادشا   جهاندار و بیدار و فرمانروا
چو شماخ سوری شه سوریان   کجا رزم را بسته بودی میان
فریبرز کاوس رزم توز   بهر کار پیروز و لشکر فروز
هر آنکو بد از تخمه کیقباد   بزرگان که با دانش و با نژاد
بدست چپ خویش بر پای کرد   منوچهر را لشکر آرای کرد
بزرگان کجا از پی راست تیغ   زدندی شب تار در تیره میغ
دگر بیژن گرد و رهام گرد   کجا شاهشان از بزرگان شمرد
چو گرگین میلاد و گردان ری   برفتند یکسر بفرمان کی
دگر آنک او بد ز تخم زرسپ   پرستنده فرخ آذرگشسپ
پس پشت او را نگه داشتند   همه نیزه از میغ بگذاشتند
برستم سپرد آنگهی میمنه   که یک دل سپاهی بد و یک تنه
هر آنکس که از زابلستان بدند   دگر کهتر و خویش دستان بدند
بزنگه سپرد آنگهی دست راست   همه نام و آرایش جنگ خواست
سپاهی گزین کرد بر میسره   چو خورشید تابان ز برج بره
نهادند صندوق بر پشت پیل   زمین شد بکردار دریای نیل

بزرگان که از بردع و اردبیل   به پیش جهاندار بودند خیل
سپهدار گودرز را خواستند   چپ لشکرش را بیاراستند
بفرمود تا پیش قلب سپاه   به پیلان جنگی ببستند راه
هزار از دلیران روز نبرد   بصندوق بر ناوک انداز مرد
ز بغداد گردان جنگاوران   که بودند با زنگه شاوران
گزیده سپاهی ز گردان کرخ   بفرمود تا با کمانهای چرخ
پیاده بودند در پیش پیل   که گر کوه پیش آمدی بر دو میل
دل سنگ بگذاشتندی بتیر   نبودی کس از زخم را دستگیر
پیاده پس پیل کرده بپای   کمانه دشتی نیزه سرگرای
سپرهای گیلی به پیش اندرون   همی از جگرشان بپالود خون
پیاده صفی از پس نیزه دار   سپردار با تیر جوشن گذار
سر پشت ایشان سواران جنگ   پراگنده ترکش ز تیر خدنگ
ز خاور سپاهی گزین کرد شاه   سپردار با درع رومی کلاه
ز گردان گردن کشان سی هزار   ز بهرزاد آزاد جنگی سوار
ز بغداد گردان ز اران کرخ   همه پیش دریا کمانهای چرخ
بپیش اندرون شهریاران گستند   سوار اجقی ابرهاران گستند
ابا شاه شهر دهستان نژاد   که جنگ بداندیش بودش خراد
که از تخمه نامور تهمه بود   بزرگی که او بد از آن تخمه بود
فرستد بر نستوه بود   که بر دبک لشکر انبوه بود
بزرگان در رزم آزموده سران   ز دشت سواران نیزه وران

سرمایه ور پیش روشان منجیک / کی اهور بود زنجال شبه
بزرگ تا نزد نیستوه شد / جب لشکر شاه چون کوه شد

سپاهی بد از توم و تربرستان / یکی پیش رو نام لشکرستان
سوار و پیاده بد از سی هزار / برفتند لشکر سوی کارزار

دگر لشکری کز خراسان بلند / جهانجوی و برترین شاهشان بلند
منوچهر آرش سپهدارشان / که در رزم جستن نگه‌دارشان

دگر نامداری گزو جان نژاد / سپهدار و از تخمه کیقباد
کجا نام آن شاه برزین بود / سپهبد دل و لشکر آرزین بود

شتر جگار بود بسطام نام / کجا بنشست پیل او زین برام
بدست منوچهرشان جای کرد / سر تخمه را لشکر آرای کرد

بزرگان کی از کوه قاف آمدند / اما بزم و کبر و کلاف آمدند
سپاهی ز تخم فریدون و جم / برازنده از تخمه زادشم

ازین دست شمشیرزن سی هزار / جهاندار و از تخمه شهریار
سپهدار این سه گیو گودرز را / بدو تازه شد دل همه مرز را

بس گیو تنداره دستکان / کشیدن جنگی دوکان و سوکان
بیاری مثبت سپهدار گیو / برفتند گردان بیدار نیو

زنناذ بر میسره سی هزار / دلاور سواران خنجر گزار
سه ده هزار از دلیران کرد / پس گیو گودرز مشکان سپرد

دمادم ببشند مرزم تیغ زن / کی با گوهیا اندران انجمن
برای بوز جنگ را یار گیو / سپاهی سراز از دگر دان نیو

زواره بدین جنگ در پیش رو / سپاهی همه جنگ سازان نو
ز گردان گردن کشان ده هزار / گزین کرد شاه از در کارزار

بپیش اندرون تاز رزم زن / کر نامداران آن انجمن
بدان تا بیان در رده سپاه / بود گرد و اسب افگن و کینه‌خواه

وزان پس نگه‌شان کرده کف / کی با قاتل رزم زن باش جفت
بفرمود تا دیدبان بود طوس / بکردند هر جای با بوق و کوس

بدان را بند زنید از دست / کسی را کجا نیست یزدان پرست
نباشد کس از چند تنی بی نوا / ستم بر کسی بر ندارد روا

وگر نیز باید گواید ز شاه / زهر کار باشد زبان سپاه
جهان پر ز گردون بد و کار بیش / ز بهر خود را همی راند بیش

زهر سو طلایه بیدار کرد / سر خفته از خواب بیدار کرد
زهر سو برفتند کار اکهان / همی جست بیدار کار جهان

کجا کوه بد دیدبان داشتی / سپه را پراکنده نگذاشتی
همه کوه و غار و بیابان و دشت / بهر سو همی گرد لشکر بگشت

عنانها یک اندر دگر ساخته / همه جنگ را گردن افراخته
از ایشان کسی را نبد بیم و رنج / همی راند با خویشتن شاه گنج

برین گونه چون شاه لشکر ساخت / بگردون کلاه کی برفراخت
دل مرد بدساز با نیک خوی / چو از جنگ جستن نگردد آرزوی

سپهدار ترکان از آن روی چاج / نشسته به آرام بر تخت عاج
دو باره ز لشکر هزاران هزار / سپه بود با آلت کارزار
نشسته گلزریون با کشان / همه سرفرازان و گردنکشان
بر آن کوهسار و زمین هرچه بود / ز برگ درخت و ز کشت و درود
نکردند یکسر همه بار و برگ / جهانی همی آرزو کرد مرگ
سپهدار ترکان بیکند بود / پی گرد او خویش و پیوند بود
همه نامداران ماچین و چین / نشسته به نزدیک شاه زمین
جهان پر ز خرگاه و پرده‌سرای / ز خیمه نبد بر زمین بر جای
جهانجوی بر دانش افراسیاب / نشسته نکرد و نخورد و نخواب
نشستندران مرز ازان کرده بود / که کندز فریدون برآورده بود
برآورده در کندز آتشکده / همه بهره و داستان بزر از ده
ورا نام کندز بدی پهلوی / اگر پهلوانی سخن بشنوی
کنون نام کندز بیکند گشت / زمانه بر آن بند و ترفند گشت
نبیره فریدون بد افراسیاب / ز کندز بر فتن نکردی شتاب
خود و دو پور کانش نشسته بدشت / سپهر از سپاهش همی خیره گشت
ز دیبای چینی برآورده بود / فراوان پرده درون برده بود
پرده درون خیمه‌های پلنگ / بر این سان ز ترکان نشسته به جنگ
نهاده بخیمه اندرون تخت زر / همه پیکر تخت در و گهر
نشسته به در شاه توران سپاه / بجنگ اندرون گرد بر سر کلاه
ز بیرون دهلیز پرده‌سرای / فراوان درفش بزرگان بپای
زده بر در خیمه هر گستی / ز نزدیک او بود ز ش بتی
مراو را بد و چند جنگی بتر / چو خویشان شاه آنک بد نامور
همی خواست کاید به پیش سپاه / بنزدیک پیران یکی کینه‌خواه
سحرگه سواری بیامد چو گرد / سخنهای پیران همه یاد کرد

گفتار اندر آگهی یافتن افراسیاب از کشتن پیران و بیست پهلوانان ترکان و زاری کردن او بر ایشان

همه خستگان از پس یکدگر / ز سپهبداران و بزرگان سر
همی هر کسی یاد کرد آنچ دید / وز آن بد گزند آن برایشان رسید
ز پیران و لهاک و فرشیدورد / وز آن نامداران روز نبرد
چه روی سپاه و چه پشت سپاه / چه زاری رسید اندر آن رزمگاه
همان کز گستهم و آنجا رسید / زمین کوه تا کوه لشکر کشید
بزنهار شد لشکر [illegible] / هراسان شد از بی‌شبانی رمه
چو بشنید شاه این سخن خیره گشت / سپه شد پخش چون دلش تیره گشت
خروشان فرود آمد از تخت عاج / به پیش بزرگان بینداخت تاج
خروشی برآمد ز لشکر بدرد / رخ نامداران شد از درد زرد
ز بیگانه جایش بپرداختند / ز خویشان یکی انجمن ساختند
از آن درد بگریست افراسیاب / همی کند موی و همی ریخت آب
همی گفت کارا جهانبان من / سوار سرافراز پیران من

جهان جوی لعل و خورشید زرد / سواران و شیران روز نبرد
ازین جنگ پور و برادر نماند / بزرگان و شاه و لشکر بماند
بنالید مرد دلی باد سرد / ببر انگهی بخت تو کار خورد
بیزدان و بیزارم از تخت و گاه / دگر بر نبندیم من کلاه
قبا جوشن و اسپ تخت نشست / کله خود و بزم درخت نشست
ازین پس نخواهم همی چیز بند / دگر تاج را خود بسر بر نهند
ملک کین از نامداران زمین / دلیران و خنجرگزاران زمین
نخواهم ز لشکر شوم زاد / که تخم سیاوش بگیتی بماذ
خروشان همی بوذ ازین کوه و کوی / ز لشکر و آگاهی آمد بدوی
که لشکر بر لب جیحون رسید / همه روی کشور سپه گسترید
بدان درد و زاری سپه را بخواند / ز ایران و زاوان سخنها براند
ز خون برادر خروشید و درد / ز روی زمین گرد ان سپهر برد
کنون گاه کین است و خون ریختن / بشیر ژیان اندر آویختن
همه رنج مهر تست و هم درد کین / از ایران و از شاه ایران زمین

[illegible]

بزرگان ترکان با افراسیاب / بگفتند و کردند ترکان بر آب
که ما سر بسر مر ترا بنده ایم / نگردیم ازین گفته تا زنده ایم
چو پیران و ویسه ز مادر نزاد / چو خورشید بود آن بدین نژاد
کنون ما همه پیش شاه اندریم / اگر سرفرازیم دگر کهتریم
ز خون کرد در کوه دریا شود / درازای ما هیچ پهنا شود
یکی بر نگزیم ازین بند گاه / اگر یار باشد خداوند ماه
دل شاه ترکان ازان تازه شد / بخندید و بر دیگر اندازه شد
در گنج بگشاد و روزی بداد / سرش پر ز کین و دلش پر ز باد
کلاه و جه بودش بدشت و بکوه / ببخشید بر لشکرش هم گروه
ز گردان شمشیر زن صد هزار / گزین کرد شاه از در کارزار
سوی بلخ بامی فرستادشان / بسی پند و اندرزها دادشان
که بستیم بوده بذاجا بپای / سواران بپوشید و ره رهنمای
گزین کرد شمشیر زن صد هزار / سواران گذاران که داران
بجیحون فرستاد تا اندر ند / بکشتی رخ آب را بسپرند
بدان تا نشیند ی ساختن / بیار دو کشتی کنی تاختن
فرستاد بر هر سوی لشکری / بسی چاره ساختند هر دری
چنین بود فرمان یزدان پاک / که بیداد گر شاه گردد هلاک
شب تیره بنشست با بخردان / جهان دیده و رای زن موبدان
زهر گونه با او سخن ساختند / جهان را لجب در است انداختند
بران بر نهادند یکسر با شاه / بران سوی جیحون گذارد سپاه
همی چاره جستند بد بد گمان / سپه را بفرمود گردان زمان
ز لخان با او بود مهتر بسی / بفرمود تا رفت پیش بداد
بنه بود گفتی بروی بجاب / بالا و دیدار ودم نهنگ و دراب
ز چندان سپه نیمه او را سپرد / جهان دیده و نامداران گرد
بفرمود تا در بخارا بود / ببشت اندر کوه خارا بود
دو هزار دم فرستد سلیح و سپاه / خروش اشتران گشت اندر زراه
سپه را ز بیکند بیرون کشید / دمان تا لب رود جیحون کشید
سپه بود سرتاسر رود باد / بیامد بکشتی و زورق مراد
بیک هفته بر آب کشتی گذشت / سپه بود یکسر همه کوه و دشت
بامو یلان و شیران برزم / گذرهای جیحون بر از باد و دم
ز کشتی همه آب شد نا پدید / بپایان ز اموی لشکر کشید
بیامد ز پس لشکر افراسیاب / بر اندیشه لذم [illegible]

برافگند هر سو هیونی دوان / یکی پر ز مشبار روشن روان / بجنبید کوه از خروش و رایست / که پیدا که بالای لشکر کجاست
جو باز آمد از هر سوی دیدبان / چنین گفت کای شاه گردن فراز / که چندین سپه را بر این دشت جنگ / علف یابد و ساز و جای درنگ
ز لشکر بیامد بپای کیان نشست / چراگاه اسپان و جای نشست / بر این روی جیحون و آب روان / خورش یابد و مرد روشن روان
بیامد اندرون یکی دشت فراخ / سراپرده و خیمه و جای کاخ / دلش تازه برگشت از آن آگهی / بیاراست بر سان سرو سهی
سپهدار خود دیده بد روز کار / بزی پیش یکسان انجمن کار / بیاراست قلب و جناح سپاه / طلایه کی دارد ز لشکر نگاه
همان جای گردان و گاه و بنه / دل میسره نازش میمنه / بیاراست لشکر کهی شاهوار / به قلب اندرون تیغ زن صد هزار
نگه کرد بر قلب جای خویش / سپهبد بزد لشکر آرای خویش / گزین کرد دست چپش را نشان / کجا داشتی جنگ روز نهان
بلشکر چنو نامداری نبود / بهرکار جز او سواری نبود / که نخچیر است و دم پلنگ / گرفتی بکندی به نیروی جنگ
همی با یلکان بر او بخشی / و زو رای او شهر پر بختی / همه نیزه آهنین داشتی / و گر بر کوه بگذاشتی
بشکست نامش پر شیده خواند / کی اشتیه تخمه شید مانده ماند / ز گردان و گردنکشان صد هزار / بُدی داد از شاه از در کارزار
بشیده یکی بود هنر سال / برادر بد او را ز فرخ همال / دو نیزه گه جهن بدنام اوی / برانده گرد جهن کام اوی
کی بودی پیش بد رای زن / بدانش سرش برتر از انجمن / بُدی داد از آن جنبان صد هزار / بُدی داد از شاه از در کارزار
بفرمود تا شیده از میمنه / سواران فرستد سوی بنه / همان میسره جهن را داد و گفت / که ایلک ترا باد هر جای جفت
چو افراسیاب آن چهارم پسر / کمر بسته اندیش بد در / بُدی داد از ترک دگر صد هزار / زره دار با گرزه گاوسار
کی باشند نگهبان پشت پشنگ / منجد اگر بار داز ابرشد / سپاهی بجنگ کهیلا سپرد / یکی نیز بر برز تا بلا سپرد
سپر جهان دیده افراسیاب / کی از شب شیران بریزی کباب / دو جنگی کی تفار سواران بزند / هنر برد و نامداران بزند

[illegible]

سوی میمنه لشکری برکشید / کی خورشید لشکرش از جهان ناپدید / نثاری غزنی و خلخ سوان / همان سی هزار از در کارزار
کی سالارشان بود نخجم پسر / یکی نامه کرد بر خاش جنر / ولخوان بی کو گردگیر / کی بر کوه بگذاشتی تیغ و تیر
دنمود و چو نجاش با او برفت / بیادی کرد سر از تفت / ز گردان جنگاوران سی هزار / برفتند با خنجر کارزار
جهان دیده نستوه سالارشان / بشتک کرد نگهدار شان / همان سی هزار از یلان برکمان / برفتند با گرز و تیر و کمان
سپهبد جو اغریرث جنگجوی / کی با خون یلی داشتی آبجوی / وزان نامه تیغ زن چل هزار / گزین کرد شاه از در کارزار
سپهدار گرسیوز ببلش / جهان جوی و سالار انجمن / بُدی دار یلان و سالار گاه / سر نامداران و پشت سپاه
وزان پس گزید از یلان ده هزار / کی سیری نداند کس از کارزار / بفرمود تا در میان دو صف / بر آوردگه بر لب آرند کف

سوی باختر بود پشت سپاه / شب آمد چنان بستند راه / چنین ساخت سالار گیتی فروز / که دارد سپه چشم بر نیمروز
جز آگاه شد شهریار جهان / ز گفتار بیدار کارآگهان / ز ترکان و ز کار افراسیاب / که لشکر که آمد زبن رود آب

گفتار اندر آگهی یافتن کیخسرو از گذشتن افراسیاب از رود جیحون و رفتن با لشکر ایران بگردی گرگان او اپیان

چو بشنید خسرو بلان را بخواند / همه گفتنی پیش ایشان براند / سپاهی ز جنگاوران بر گزید / بزرگان ایران چنان چون سزید
چشیده بسی از جهان شهد و تلخ / بیاری گستهم نوذر ببلخ / باشکش بفرمود تا سوی زم / برد لشکر و پیل و گنج و درم
بدان تا بر آید بیاید سپاه / کند رای شیران ایران تباه / وزان پس یلان را همه برنشاند / بزد کوس رویین و لشکر براند
همی رفت با رای و هوش و درنگ / که تیزی پشیمانی آرد بجنگ / سپهدار چون در بیابان رسید / گرازیدن و ساز لشکر بدید
سپه را سوی راست خوارزم بود / همه ریگ رزم اندر و بزم بود / بچپ بر دهستان و جیحون آب / میان ریگ و پیش اندر افراسیاب
خود اندر میان طوس و گودرز و گیو / ز لشکر بسی نامداران نیو / همی گشت بر گرد آن رزمگاه / بیابان بگرد و بی راه و راه

چو آگاه شد زان سپاه نیا / دل پادشا شد بران کیمیا / که لشکر فزون بود زاندازه مرد / همه نیزه‌داران و مردان گرد
بگرد سپه بر یکی کنده کرد / طلایه بهر سو پراکنده کرد / شب آمد یکی کنده در افکند آب / بران سوی بد روی افراسیاب
چو خورشید بر زد ز برج بره / بیاراست روی زمین یکسره / سپهبد از ترکان سپه را بدید / بزرگان که بودند صف برکشید
جهان شد پر آواز بوق و سپاه / همه بر نهادند از آهن کلاه / تو گفتی که روی زمین آهنست / ز نیزه هوا تیره چون جوشنست
دو لشکر چنین بد دو روز و دو شب / از ایشان یکی را نجنبید لب / از آن روی و زین روی بر دشت بر / پیاده بپیش اندرون نیزه‌ور
تو گفتی جهان کوه سیماستی / وگر آب طوق سیماستی / ستاره شمر پیش دو شهریار / بر اندیشه و زیج و اختر بکار
همی بازجستند راز سپهر / ز هر تاب تا بر که گردد ز مهر / سپهر اندر آن جنگ بی‌کار بود / ستاره شمر سخت بیچاره بود
بروز چهارم چو شد کار تنگ / بپیش پدر شد دمان پشنگ / بدو گفت کای کدخدای جهان / سرافراز تو مهتر اندر مهان

گفتار اندر آمدن شیده پسر افراسیاب نزدیک پدر و خواستن جنگ کیخسرو و فرستادن پدر او را به پیغام

بفر تو زیر فلک شاه نیست / ترا ماه و خورشید بدخواه نیست / شود کوه آهن چو دریای آب / اگر بشنود نام افراسیاب
بتابد همی چرخ و ماه ترا / به خورشید تابان کلاه ترا / نیابد ز شاهان کسی پیش تو / [illegible] خویش تو
سیاوش را چون ببرداشتی / برو رنج بسیار بگذاشتی / بپروردی او را کی باد هوا / برو بر گذشتی نبودی روا
ازو سرکشی جو گرای درشت / که آن تخت و تاج و سپاه تو جست / گر او انگشتی جهاندار شاه / بدو باز گشتی نگین و کلاه
کنون زان امیش تواند بجنگ / که گیتی نیابد ز داد و درنگ / هر آنکس که آنگه نوازش کند / همی رای و جای سیاوش کند

سپهبد کی این شوم ناپاک را / بزود از بسر دشت خاک را
همی داشتی تا بر آورد پیر / شدان مهر شاه از در تاج و در
ز ترکان چو طغرل بذ ایران بر بذ / تو گفتی اهر گزیا راند بذ
ز خون گله کن تا بر اوجه کرد / بدان زد و با ناسزاوار سود
همه مهر ایران فراموش کرد / بر از کین داو بر از جوش کرد
همی بود خاشش جز از مز بهشت / جهان مهربان پهلوان را بکشت
از ایران کنون با سپاهی بجنگ / بیامد سپس با تیز چنگ
نه دینار خواهد همی نه کلاه / نه است و نه شمشیر و گنج و سپاه
ز خویشان خرار جان بجوید همی / همی جز بنه یاز نکویذ همی
بذ شاه فرزانه تر از شاست / بذ نزار ابر کنار نزر کواست
از ایرانیان نیست چندین سخن / سپه را همی دل شکسته مکن
بذ شاه زچه باید ستاره شمر / بشمشیر جویند مردان هنر
سواران یا بر میمنه یا مسند / همه جنگ را یک دل و یک تنند
جو دستور باشد مرا پادشا / از ایشان نام کسی پارسا
بدو نیم سر و ترک ایشان نبر / نه اندیشم از کنده و ابکبر
جو شنیذ افراسیاب این سخن / بزرگی منشان و تندی مکن
سخن هر چه گفتی همه راست بوذ / جز از راستی را نشاید ستوذ
ولیکن تو دانی که ایران کرد / بگیتی همه رای نیکی سپرد
نبذ در دلش کژی و کاستی / نجستی جز از داد و از راستی
همان پیل بذ و ز جنگ او بزور / جو دریا دل و رخ جو تابنده هور
برادرش هومان پلنگ بسترد / چو لهاک جنگی و فرشیذ ورد
ز ترکان سوار گزین صد هزار / همه نامجوی او ز در کارزار
برفتند از ایذر پر از جنگ جوش / مر اندوهان پر غم و پر خروش
از آن لوبران [illegible] لشکر شذ / زمین پر از خون گل آغشته شذ
همه مرز توران شکسته دلند / ز تیمار دل [illegible]
[illegible] / تو اکنون [illegible] افراسیاب
بباشیم تا نامداران ما / مهان نیز لشکر سواران ما
ببیند ایرانیان را بچشم / ز دل کم شوذ سوک با درد و خشم
هم ایرانیان نیز چندین سپاه / ببیند این تخت و گنج و کلاه
دو لشکر همی کرده با درد و خشم / ستاره ندارد ازو چرخ چشم

[illegible]

بدانیم جستن نه نیکست جنگ / شکستی بوذ با زمان درنگ
نباید پراکنده بر روز کنیم / در ایشان بیابان پر از خون کنیم
چنین داد پاسخ کی گر شهریار / جو زینگونه بیند همی کارزار
میانه بجستن ز لشکر منم / کی اسب افگنم گرد رویین تنم
کسی را ندانم کی او زین نبرد / نشاید بر اسب من ایذ در گرد
مرا آرزو جنگ و نخچیر سست / کی او در جهان شهریار نوست
اگرچه نیاذی کار چند من / رهای نیابذ ی ارچند من
و گر دیر بترسیم آید بجنگ / بخاک اندر آرم سرش بی درنگ
دل و شیر ایشان شکسته کنم / بران انجمن کار بسته کنم
بدو گفت کای کار نادیده مرد / شهنشاه کی جوید از تو نبرد
اگرچه بذی هم نبردش منم / تو نام اوزیر پای افگنم
جز او با من اید بآورد گاه / بر آسایذ از جنگ هر دو سپاه
بدو شیذ لهاک جهاندیده مرد / جشیذه گیتی بسی گرم و سرد
بسر تیغ زنده است پیش بپای / بمانیم تا تو کنی رزم رای
نه لشکر ببندذ نه ایزد پرست / کی تو جنگ اورا کنی پیش دست
بذو گفت شاه ای پسندیده بوذ / کی بادا بذ روز کار از تو دور

از ایدر برو تا بیابان سپاه	ونیشان یکی مرد دانا بخواه	بگستهم و از من پیامی رسان	کی کینی خراب دارد این بدنشان
نبیره کی‌ام اورد تا بپا	سرش بر بدی باشد و کیمیا	چنین بود ز اول جهان آفرین	کی کرد ز جهان بود پرخاش و کین
سیاوش نه بر بی‌گنه کشته شد	ز اموزگاران سرش گشته شد	گنه کرد مر ابود پیران چه کرد	چو ویسه رها کرد پرشید و زرد

گفتار اندر پیغام فرستادن افراسیاب بدست فرزند خویش شیده بشاه کیخسرو و آمدن شیده پیغام گزاردن

کی بر نشست نیستان ناپیست	پر از خون بردار ملان مست	گر ایدهد بگوی تا تو بدنی	بد اندیش و زخم اهرمنی
بگوئی بگر گوز تخم منی	بگوئیش همی خویشتن را کنی	توان کین نگاوی وگو نه دمان	کی پیش من آمد لشکر دمان
نه زان گفتم این کز تو ترسان شدم	وگر نیز کشتم دگرسان شدم	همه ریگ دریا مرا لشکرند	همه نره شیران کند آورند

برانکه کی زمان زمن لو کتاب	جو دریا کنداي بیرن ی ینهاب	همی ترسم ازداد گر کردگار	ز خون بخش و ز بد روزگار
کی چندین سرنامور بیگناه	بجد اگر داز تن بدین رزمگاه	گر از بیش من برنکردی بجنگ	بترسی همانا کی ایدت ننگ
جو با من سوگند پیمان کنی	بکوشی با پیمان من نشکنی	بدین کار باشم ترا رهنمای	کی گنج و سپاه مت کاندنجای
جو کار سیاوش فرامش کنی	بنا را بجدان سیاوش کنی	برانه بود جهن و جنگی پلنگ	کی در جنگ دریا کند کوه و سنگ
هران بوم و بر را که ایران تهی	بزمان کنم من ز ترکان تهی	ز گنج نیاکان ناهره جه هست	ز دینار و ز تاج و تخت نشست
ز اسب و سلیح و ز پیش و ز کم	کی میراث ماندار نیا زادشم	ترسم همه بخشیش پیش تو	بپر پهلوان و بد خویش تو
دو لشکر بر آسا ید از رنج رزم	همه رنج ما بازگردد به بزم	ور ایدون کجا [illegible] ترا اهرمن	بپیچد همی تا بپوشی کفن
جز از رزم کردن نداری بسیجت	بمغز تو بیدر آه جای جست	تو از لشکر خویش بیرون خرام	مگر خود برآید ترا کار کام
بگردیم هر دو با وردگاه	بر آسایدار جنگ چندین سپاه	جو بر گشت یاسم جهان پیش تست	سپه بندگان و سر خویش تست
وگر تو شوی کشته بر دست من	کسی را نیازارم از انجمن	سپاه تو در زینهار منند	همه نیز از اند و بار منند
وگر با من اندر نیایی بجنگ	نیایی تو باکار دیده نهنگ	گر ایسته شیر تو آید بشنک	جو جنگ آوری بود بیش از درنگ
پدر پیر شد با پسر دش جوان	جوان خردمند روشن روان	بداور دگه با تو جنگ آورد	دلیر است و جنگ نهنگ آورد
ببینیم تا بر که گردد سپهر	گرا بر نهد بر سر از تاج مهر	ور ایدون که با او بجمی نبرد	دگر گونه خواهی همی کارکرد
کمان تا بیا سایدا مشب سپاه	جو بر سر نهد گو ز رین کلاه	ز لشکر کنم جنگ آوران	سرافراز با گرزهای گران
زمین را بخون لاله پیدا کنیم	ز بالای بدخواه پهنا کنیم	دمم روز به نزد کام بانگ خروس	ببندیم بر کوهه پیل کوس
سران را ببالین برون آوریم	بجوی اندرون آب خون آوریم	جو بد خواه پیغام تو بشنود	بپیچد بزین سند ما بگرود

بتنها تن خویش از ورزمخواه / بدو باز دوران میان سپاه
سر آزین کرد و آمد برون / بیامد مژه پر آب و دل پر ز خون

زگردان گزین کرد او جان سپرد / چشیده بسی از جهان گرم و سرد
گزین کرد از نامداران هزار / خردمند و شایسته کارزار

زره جون طلایه بپیش ز دور / درفش درفشان سواران تور
ز ترکان هر آنکس که آید بپیش رو / زناورد بد جوانان نو

بره با طلایه براویختند / بناگه بسی شیده خون ریختند
تنی چند از ایرانیان خسته شد / وزان روی پیکار پیوسته شد

هم اندر زمان شیده آنجا رسید / نگهبان ایرانیان را بدید
دل شیده گشت اندر آن کار تنگ / همه باز خواندان یلان را ز جنگ

بایرانیان گفت نزدیک شاه / سواری فرستید با رسم و راه
بگویید کین دل شیده نام / بشاه آورید است چندی پیام

ز افراسیاب آن سپهدار چین / بفرمان از شاه ایران زمین
سواری دمان از طلایه برفت / بر شاه ایران گذارید و گفت

کی نامبر شاه توران سپاه / گوی پر منش با درفشی سیاه
همی شیده گوید که ای پیشتم نام / کسی باید تا گزارد پیام

رخ شاه شد زان سخن پر ز شرم / فرو ریخت از دیدگان آب گرم
چنین گفت کین شیده خال منست / ببالا و مردی همال منست

بدو پر دل گرد زکینی ارمیان / بدیش هژیران کاوغان
بدو گوی رو پیش او شاد کام / در اودش زه از ما و بشنو پیام

جو قارن بیامد درفش سیاه / بدیدار درفشان درفش سیاه
بیامد بر شیده دادش درود / ز شاه وز ایرانیان بر فزود

جوانی بگشاد شیرین زبان / کی بیدار دل بود و روشن روان
بگفت آنچ بشنید از افراسیاب / از آرام وز بزم و ز رزم و شتاب

جو بشنید قارن سخنهای نغز / از آن پاک پخته با کام مغز
بیامد بر شاه ایران بگفت / کی بد کامها با خرد بود جفت

جو بشنید خسرو ز گه ربا / ازان جستن چاره و کیمیا
ازان پس چنین گفت کافراسیاب / پشیمان شد است از گذشته بر آب

ور اچشم پر آب و لب پر سخن / مرا دل پر اندیشه های کهن
بگوید همی تا بخشایدم / چنین پیش لشکر بشایدم

بدانگه که گردنده چرخ بلند / بگردد با سپر روز گزند
کنون جاره جز این ندارم روی / کی بر دل بر آن کین شوم شاد و کی

بگیرم بیاورد با وی بجنگ / بهنگام جنبش نسازم درنگ
همان گرد زان و ردان سپاه / با واز گفتند کین نیست راه

جهان دیده بی دانش افراسیاب / گر از جا چنین بنید بخواب
ندانند جز از تنبل و چاره ای / ز بد گوهر اندیشی و بد خوی

ز لشکر کنون شیده را برگزید / که اندیشه بد بدی را کلید
همی خواهد از شاه ایران نبرد / بدان تا کند در زمان برد و رد

تو پیری او دلیری مگیر / ز ایوان و ز تاج سیری مگیر
وگر شیده از شاه خواهد نبرد / بناورد گستاخ با وی نگرد

بدست تو گر شیده آید تباه / یکی نامور کم شود زان سپاه
وگر بد از ایزد تو گردی هلاک / از ایران بر آید یکی تیره خاک

نه یک نامور ماند و نه جای / نه شهر و بر و بوم ایران بپای
کسی نیست مارا ز تخم کیان / کی کین را ببندد کمر بر میان

تیا تو پیری جهان دیده ای / همه از و چنین در پسندیدی
همی بیشتر آرزو بدین نیک کرد / ز جادو کی جست خواهد نبرد

همی گویی ز اسبان و گنج و درم / که بنهاد تو راز بی زاد شم
همان تخت زرین و تاج سران / کمرهای زرین و گرز گران
سپارد ز گنج تو از گنج خویش / همی بازخرد بدین رنج خویش
همان شهر گر بوم ایران تهی / همی کرد خواهند توران تهی
با ایران خرامیم پیروز و شاد / ز گار گذشته نگیریم یاد
بدین گونه بودند پیر و جوان / چراند ستم آن نامور پهلوان
که تخم همی دانش بر کاشت / ز درد سیاوش دل کینه داشت
همی لب بدندان گزاید شاه / همی گرد در روی ایشان نگاه
وزان پس چنین گفت کین بنده راه / با ایران خرامیم زین رزمگاه
کجا از همه رسم و سوگند ما / همان بدره و برده و بند ما
چو بر تخت پیروزه افراسیاب / بماند جهاندار ایران خراب
نگه کن که سرچه نهادش بریم / بدان دیدگان در دژخوذ نگرم
شنیدی که با ایرج نیک بخت / چه آمد ز توران از آن تاج و تخت
سیاوخش را نیز بی گناه / بگشتند بی تخت و گنج و کلاه
ز بنده تو کی از آن انجمن / بیامد خرامان بنزدیک من
گر از من همی جست خواهند برد / شما را چرا شد چنین روی زرد
همی از شما آن شگفت آیدم / همان گر بتن پیش فرمایدم
کمانی بزد دم کی ایرانیان / گشاید جان بدین کینیان
کسی را ندیدم که از ایران سپاه / که انگنده بودی بدین رزمگاه
که از جنگ ایشان گرفتی شتاب / بگفتند ستاده افراسیاب
جز ایرانیان از جهان زشاه / شنیدند بجان شدند از گناه
گرفتند کش را ما بنده ایم / هم از مهربانی سراینده ایم

نخواهد شهنشاه جز نام نیک / وگر کارزار است انجام نیک
شنوده همه پند بر منش / نخواهد کی برما بود سرزنش
که گوید از ایران سواری نبود / که یارست با شیده رزم آزمود
سپاهی چو توشان بر دشت نبرد / چرا دست ایشان ازین دلبری نکرد
نخواهند مگر خسرو و پهلوان / که بر ما بود ننگ تا جاودان
بدیشان چنین پاسخ آورد شاه / که ای مهتران تا نبیند راه
بدانید کز شیده روز نبرد / پدر را اندر نهان من نبرد
سلیح بزرگ کرد از جادوی / ز کوهی و تاری و ناپخردی
بران جوشن و خود پولاد بس / نباشد سلیح شما کارگر
همان اسپش از باد دارد نژاد / گران تیغ شیر شمشیری باد
کسی را که یزدان نداد است فر / نباشدش با جنگ او پای و پر
همان با شما او نباید بجنگ / ز درد نژاد تو آیدش ننگ
بیره ز دو بود قباد / دو جنگی بود یک دل و یک نهاد
بسوزم برو تیره جان منش / چو کاوس را سوخت او بر منش
سواران و شیران ایران زمین / همه شاه را خواندند آفرین
برو بود تا فادن نیک خواه / شود باز و پاسخ گذارد ز شاه

گفتار اندر پاسخ دادن شاه کیخسرو پیغامها افراسیاب بر دست شیده و خواستن جنگ شیده از افراسیاب

که این کار ما دیر و دشخوار گشت / سخنها از اندازه اندر گذشت
مهر بانه مرد سنگی بجنگ / بجوید همی رزم چندین درنگ
کنون تا خداوند خورشید و ماه / کرا شاد دارد بدین رزمگاه
نخواهم ز تو بوم ایران و گنج / که برکس نماند سرای سپنج
بزرگ جهان آفرین کردگار / بدیهیم کار بر آورد گار
که جندان نام شاد از زمان / که بر کل جهد اند باد دمان

بدان خواسته نیست ما را نیاز
که از جور و بیداد آید فراز
گرم نیست کین هم ز یزدان بود
همیشه دل بخت خندان بود
بر و بوم و گنج و سپاه منست
همان تاج و گرز و کلاه منست
به جنگ اندرون شاه من برد
زره دار با لشکر و دار و برد
پسندیده مادرم هست جهان من
بخنجر ببندد سرافشان من
کسی را نخواهم از ایران سپاه
که با وی بگردد به آوردگاه
من و شیده و دشت و شمشیر تیز
برآرم بر جام اندر رستخیز
میان دو جوشان کنم آزمون
نخوردست گردد برانگیزد بو
گرا مرو تنگ بر روز کردم به جنگ
بسازم بر آن سان که گفتی درنگ
وز آن پس یلان را همه هم گروه
بجنگ اندر آیم بسان کوه
چنین گفت با شیده نیکوی
کی ای پرهنر نامور نامجوی
تو تنها اگر جنگ آمدت
نه از جستن نام و ننگ آمدت
نه از بهر خام افراسیاب
که گردان گرد بر تو شتاب
جهاندار تا لشکر از انجمن
ستودان اندر بدند هم کفن
گزند آید از آن سپس بی گزند
که خونت بریزند چون گوسفند
نگر بد جنان زاد بر تو بزد
که کار تو کردند همی پر بسر
بیامد دمان قارن از نزد شاه
ببرد یکی آن درفش سیاه
سخن هرچه بشنید با وی بگفت
بماند اندر آن بد و بماند نهفت
بشد شیده نزدیک افراسیاب
دلش چون بلش بتاب بتاب
بید شاه ترکان پاسخ دژم
همی کشته بر زد یکی تیز دم
ازان خواب گر تو کار دراز
بد بند بنه گر همی داشت باز
سرش گشت گردان بدل بر نهیب
بدانست کامد بتنگی نشیب

بدو گفت برداند این رزمگاه
ز افکنده تیران نیابد راه
بشیده چنین گفت کای نامدار
مگر باد و رو زای برخیز باد
بدین رزم بشکست کوی دلم
بدانم کی دل را از تن بگسلم
ببر گفت ای شاه ترکان و چین
دل خویش را بد مکن بد گمان
چو خورشید تابان برآورد درفش
درفشان کند روی چرخ بنفش
من و خسرو و دشت آوردگاه
برانگیزم از شاه گرد سیاه
چو روشن شد آن جامه لاجورد
جهان شد چو دریای یاقوت زرد
نشستند ابر اسپ جنگی بشند
زباد جوانی سرش پر ز جنگ
درفشش یکی ترک جنگی پلنگ
خرامان بیامد بسان نهنگ
جز اندر زبیل ایران سپاه
بشد تا میان بر نزدیک شاه

گفتار اندر آمدن شیده بجنگ شاه کیخسرو و دیدن کیخسرو بنزدیک او و نبرد کردن و کشته آمدن شیده پسر افراسیاب

بیامد سواری میان دو صف
سر از گرز و جوشان و تیغی بکف
همی گوید آن نامور مرد جنگ
کی با شاه گوید که آمد بتنگ
بگفتند او شاه چنان خواست
درفش بزرگی براورد راست
یکی ترک زرین بسر بر نهاد
درفشش بر تمام کو نیز داد
همه لشکرش از دلها شدند
چو بر آتش تیز بریان شدند
خروشی بر آمد کی ای شهریار
بدان پیر خوش رنجه مدار
شهان را همه بخت بودی نشست
که بندی کمر بر میان تو بست
که جز خاک تیره نشستن مباد
همه آرزو کام و دستت بیاد
سپهدار ... بر خروشید
بدیشان درستاد جنگی در زد
کی این بر محمد از این رزمگاه
چو آست و تاج و خسرو سپاه
بایستاد و بانگ بر زد خروش
بر هم گودرز داد ... گوش
چو خورشید چرخ ...
ببینند تا برکه آید گزند

شما هیچ دل را مدارید تنگ — چنین است آغاز و فرجام جنگ
گهی در فراز و گهی در نشیب — گهی شادمانی گهی در نهیب

برانگیخت شبرنگ بهزاد را — که اندر نوشتی تک باد را
میان بسته با نیزه و خود و گبر — همی گرد اسبش برآمد با بر

میان دو صف شیده او را بدید — یکی باد سرد از جگر بر کشید
بدو گفت پور سیاوخش گرد — توی ای پسندیده برخورد

نبیره سپهدار توران سپاه — که شاید همی ترک با چرخ ماه
جز آنی که بر تو گمانی برد — جهان دیدنی کو خرد پرورد

که گر مغز بوذیت با حال خویش — نکردی چنین رسند را دست پیش
اگر جنگ جویی ببیش سپاه — برو دور بگزین یکی رزمگاه

که ایران و توران نبیند کس — نخواهیم یاران و فریاد رس
چنین داد پاسخ بدو شهریار — که ای شیر دل نره کارزار

منم داغ دل پور آن بی گناه — سیاوش که شد کشته بر دست شاه
نه از بهر گاه و نگین آمدم — بدین دشت از ایران بکین آمدم

زمیش پدر چون بپا خاستی — ز لشکر نبرد مرا خواستی
مرا خواستی کینه بودی روا — کی بیشه و شادی نا سزا

کنون آرزو کن یکی رزمگاه — که خود دور باشد میان سپاه
نه لشکر بماند از هر دو روی — بیاری نباید کسی جنگجوی

هم اینجا که دارند با باد پیش — ز بدگوهر ایشان نگردد بیش
برگشته رود لشکر بر او — جهان جون توذر بر شاذان بسود

بیابان آن اندر رزم بود — بدانجایگه مرز خوارزم بود
رسیدند جایی که اشتر پلنگ — بدان تخ بی آب بنهاد چنگ

نه پرید بر آسمانش عقاب — از دو بهره یک تخ و بهری سراب
نهان بود در دشت جایی بزرگ — در اسب دو جنگی بسان دو گرگ

سواران چو شیران آخته ز جای — کی باشند بر چشم روز شکار
بگشتند با نیزهای دراز — چو گرم شد تابنده گشت از فراز

نماند ایچ بر نیزها شان سنان — برآزاده برگستوان و عنان
بروی عمود و شمشیر و تیر — بگشتند یکبار دیگر ناگزیر

زمین شد ز خون سواران سیاه — نگشتند سیر اندر آن رزمگاه
چو شیده دل و دست خسرو بدید — سر گشش ز ترکان برخ بر کشید

بدانست کاز فره ایزدیست — انو بر تن خویش باید گریست
همان اسبش از تشنگی شد غمی — بزور سوار اندر آمد کمی

چو رزم تنگ شد با دل اندیشه کرد — که گر شاه را کوبم اندر نبرد
بیا تا بکشتی پیاده شویم — ز خون هر دو آهار داده شویم

پیاده نگردد کی عار آیدش — ز شاهی تن خویش خوار آیدش
بدین چاره گر زو بیابم رها — شدم بی گمان زین دم اژدها

بدو گفت شاها به تیغ و سنان — کند هر کسی و بپیچد عنان
پیاده بیاید کی جویم جنگ — بکردار شیران بیازیم چنگ

جهاندار خسرو هم اندر زمان | بدان اندیشه بد گمان | چنین گفت کین شیر با رزم جنگ | بپیچد ز فرزند و پیوند ننگ
که آسوده گردد سرافشان کند | بسی شیر دل را هراسان کند | اگر من پیاده نکردم بجنگ | برابر بیایند او کند جای تنگ
بدو گفت بهرام کای تاجور | بدین کارزار یکی مرد از گهر | چو خسرو پیاده کند کارزار | چه باید برین دشت چندین سوار
اگر پای بر خاک باید نهاد | من از تخم گشواد دارم نژاد | کی نام من شوم پیش او جنگ ساز | نه شاه جهاندار گردن فراز
بدو گفت آن زمان شهریار | کی ای مهتران پهلوان سوار | چو بشنید گرد از بهشت پشنگ | چنان دان که با تو بیاید بجنگ
ترا نیز با رزم او پای نیست | تو کاری چنان لشکرآرای نیست | یکی مرد جنگی ز پیوند نژاد | کی چون او دلاور ز مادر نزاد
نباشد مرا ننگ رفتن بجنگ | پیاده بیا تا رزم جنگ پلنگ | وزان سو بر شید شد ترجمان | کی بودی گزین از بد بدگمان
جز از بازگشتن ترا رای نیست | چو با جنگ خسرو ترا پای نیست | بهنگام کردن ز دشمن گریز | به از کشتن و جستن رستخیز
بدان نامور ترجمان شید گفت | کی او را ز مردان نشاید نهفت | چنان دان که تا من ببستم کمر | همی بر فرازم بخون شید سر
بدین زور داور ره و دست برد | ندیدم بداور دله نیز گرد | ولیکن شود آن مرا از گزین | به ایزد چو گردم بکاری ستیز
هم از گردش چرخ بر تنگ دارم | وگر دیو اژدها بشکرم | که اندر اهوش بر دست اوست | نه دشمن ز من یار دارد نه دوست
ندانم من این زور و مردی چیست | بدین نامور فره ایزدیست | پیاده مگر دست یابم بروی | ببیکار چون اندر آرم بجوی
چنین گفت با شید شاه جهان | کی ای نامدار از نژاد مهان | ز تخم کیان نیز کان کس نبود | لی هر که پیاده بزد از نبود
ولیکن ترا گر چنین است کام | بپیچم ز رای تو هرگز لگام | فرود آمد از اسب شبرنگ شاه | ز سر برگرفت آن کیانی کلاه
بر بهرام داد آن گرانمایه اسب | پیاده بیایم چو آذرگشسب | پیاده چو آزاده پیشش بشنگ | فرود آمد از اسب جنگی نهنگ
همانگون چو پیلان برآویختند | همه خاک با خون برآمیختند | چو شید ببریان برون زد ز شاه | همان اندر فرزند از دستگاه
همی جست کاید مگر زو رها | کی چون بر شد تن ندارد بها | چو آگاه شد خسرو از رای او | وزان پس که گردید اوای او
گرفتش بجنب گردن و راستان | برآورد زد بر زمین ناگهان | همه مهره پشت او بشکنی | شد از درد در زاری گرستنی
یکی تیغ تیز از میان برکشید | سراسر درانامه برو بر برید | برو کرد جوشن همه چاک چاک | همی ریخت بر تارک از درد خاک

برهام گفت این بد ناهمال — دلیر و نبرده سرابوذ خال
پس از کشتنش مهربانی کنید — یکی دخمه خسروانی کنید
سرش را بدیبق و مشک و گلاب — بشوید تن را بکافور ناب
بگردنش بر طوق زرین نهید — که بر سرش عنبرآگین نهید
نکه کرد بس بر جهانش ز راه — بدید آن تن نامبردار شاه
کی با خون از آن خاک برداشد — سوی لشکر خویش بگذاشد
بیامد گروشان بر دید شاه — کی ای نامور دادگر پیشگاه
یکی بنده بودم من او را روان — نه جنگی سوارم نه از پهلوان
بمن بر ببخشای شاها بمهر — کی از جان تو شاد باد سپهر
بدو گفت شاه آنچ دیدی ز من — بیاز و بگو اندر آن انجمن

[illegible]

دو چشم همه نامداران سیاه — کی شبگیر آیذ از درگاه
سواری همی شد بران دیگر بوم — برهنه سر و دیده پرخون گرم
برآورد بر شبله راز نهفت — همه پیش سالار ترکان بگفت
جهاندار کشت از جهان با اسپند — بلندان آنجو که بودی سپند
سپهر و براکند ریگ روان — ز لشکر برفتند بذ پهلوان
رخ شاه ترکان ز هر انکس که دید — برو جامه و دل همه بردرید
خروشی برامذ میان سپاه — کی بخشایش آورد خورشید و ماه
چنین گفت با موبد افراسیاب — کزین سر نه آرام جویم نه خواب
مر اندرین سوکواری کنید — همان تیز سوکواری کنید
نبینند سر تیغ ما را بنام — نه هرگز بوم زین سپس شادکام
ببندیم دامن بک اندرد کار — نمانیم تا ایران زمین بوم و بر
ز مردم شمر تا ز دام و دد زه — دلی کو نباشد بدرد آزده
بباذ اندران دیده آب شوم — کی از درد ما بیست پرخون گرم
ازان ماه دیدار جنگی سوار — ازان سرو بن بر لب جویبار
همی ریخت از دیده خونین سرشک — ز دردی که درمان نداند پزشک
همه نامداران پاسخ گذار — زبان برگشادند بر شهریار
کی ای رادگر هر تو آسان کناد — بر اندیش را دل براسان کناد
زمانه بیک تن نسازد درنگ — شب و روز بوم مراد کین پلنگ
سپه را همه دل جوشان کنیم — برآورد که بوم افشان کنیم
ز خسرو بدیش ما نیز جنبز — کنون کینه بر کینه بفزود نیز
سپه دل شکسته بر از درد شاه — خروشان و جوشان همه رزمگاه
چو خورشید بر زد سر از برج گاو — ز هامون برآمد خروش چکاو

گفتار اندر رزم دوم شاه کیخسرو با افراسیاب [illegible] افراسیاب بر کیخسرو

تبیره برامذ ز هر دو سرای — همان ناله بوق با کرنای
دلیران شمشیرزن ده هزار — بیاورد جهن از در کارزار
جز امذ جهان سوی جنگی روان — زبان پر ز دشنام و دل پر ز خون
جو خسرو بران گونه بر دیدشان — بفرمود تا قارن کاوسان
ز قلب سپاه اندر امذ چو کوه — از آن لشکر جهن دلاور ستوه
سوی چپ گستهم نوذر چو گرد — بیامذ دمان با درفش نبرد
بجنبیذ خسرو ز قلب سپاه — ز افراسیاب اندر آن رزمگاه
چنین بوذ تا آسمان تیره گشت — همی چشم جنگ آوران خیره گشت
چو بر روز شد قارن رزم زن — بجهن دلیر اندر آمد شکن
برابر چو شد بذ نشست ماه — یلان بازگشتند از آوردگاه
ز ایرانیان شاد شد شهریار — کی چیره شد اندر آن کارزار
همه شب همی جنگ را ساختند — بخواب و بخور سر نپرداختند

چو بر زد سر از چنگ خرچنگ هور
جهان شد پر از جنگ و آهنگ و شور
سپاه دو کشور کشیدند صف
همه جنگ را بر لب آورده کف

سپهدار ایران ز پشت سپاه
بشد نزد با کهتری نیکخواه
چو لختی بیامد پیاده بسود
جهان آفرین را فراوان ستود

بمالید رخ را بران تیره خاک
چنین گفت کای داور داد و پاک
تو دانی که گر من ستم دیده ام
بسی روز بد را پسندیده ام

مکافات کن بدکنش را بخون
تو باش از ستم دیده را رهنمون
وز آنجایگه با دلی پر ز غم
پر از کین پر از کینه با دژم

بیامد خروشان بقلب سپاه
بسر برنهاد آن خجسته کلاه
خروش آمد و ناله کرنای
دم نای رویین و رویینه خم

وزان روی لشکر بکردار کوه
برفتند جوشان گروها گروه
سپاهی بکردار دریای آب
بقلب اندرون جهن و افراسیاب

چو گرد دو لشکر اندر آمد ز جای
تو گفتی بدادند روز پای
سیه شد ز گرد سپاه آفتاب
ز پیکان پولاد و پر عقاب

ز بس ناله کوس و بانگ سپاه
ز گرد سیاه اندر آن رزمگاه
همی آتش آهن و گرز و سنگ
بدریا نهنگ و بهامون پلنگ

زمین پر ز جوش و هوا پر خروش
همه بر زبان را بیفتد گوش
جهان بر بسر گفتی اهرمنست
دل آسمان بر زمین دشمنست

بهر جای بر توده بر کوه کوه
ز گردان ایران و توران گروه
همه ریگ ارمان پر از دست و پای
زمی را همی دل بر آمد ز جای

همه بوم شد زیر نعل اندرون
چو دریا بر آهار داده بخون
وزان پس دلیران افراسیاب
برفتند برسان کشتی بر آب

بصندوق پیلان نهاد اندروی
کجا نام و آواز بد اندروی
حصاری بزد پیش قلب سپاه
برآورده از پیل و بربسته راه

ز صندوق پیلان نهادند شیر
برآمد خروشیدن دار و گیر
برفتند پیلان ز میمنه روان
هم از قلب لشکر سپاهی گران

نگه کرد افراسیاب از دو میل
بدان لشکر و چند صندوق پیل
همه پیلان لشکر براند
جهان تیره شد روشنایی نماند

خروشید کای نامداران جنگ
چه دارید بر خویشتن ره تنگ
همه مانده بر پیش صندوق پیل
سپاه است گاه بر چند میل

بزمرد تا جهن بزم آزماب
روز با تکینان لشکر ز جاب
بر ده هزار از مونده سوار
همه مرد مردانه در کارزار

سوی میمنه شیر جنگی کبود
بشد نیز با نامداران کرد
چو کیخسرو از قلب ترکان بدید
کی خرم شد کشت از جهان ناپدید

سوی آده و سرکان کرد روی
که بودند شیران پرخاش جوی
بفرمود تا بر سوی میسره
بتابید چون آفتاب از سپره

برفتند با نامور ده هزار
همه رزمجوی و همه نامدار
بشماخ سوری بفرمود شاه
که از نامداران ایران سپاه

گزین کرد با مردمان ده هزار
زره دار با گرزه گاوسار
میان دو صف تیغها برکشید
ببیند کسی را سر اندر کشید

دو لشکر بدین سان برآویختند
چنان شد که گفتی برآمیختند
چکاچاک برخاست از هر دو روی
ز پرخاش خون اندر آمد بجوی

چو برخاست گرد از میان دو دشت
جهاندار جستن جنگی نخواست
بکوس کشیدند صندوق پیل
جهان شد بکردار دریای نیل

جنبید با رستم از قلب شاه
منوشان و خزران لشکر پناه
برآمد خروشیدن بوق و کوس
بلند اسب خسرو سپهدار طوس

بیاراست کاویانی درفش / همه پهلوانان زرینه کفش
بزرگان دل از جای برخاستند / چو شاه ایران بیاراستند
سوی راستش رستم جنگجوی / زواره برادرش نیماذ روی
جهان دیده گودرز کشوادگان / بزرگان ز ایران و آزادگان
برفتند بر دست رستم بپای / ز دستان و سوشان فرخنده رای
برآمد ز درگاه گیر و دار / نبیند بران گونه کس کارزار

[illegible]

ز بس کشته بر دشت آوردگاه / پی اندر نهند بر خاک راه
همه ریگ برخسته و کشته بود / کسی را که جادو ز بر کشته بود
بیابان بکردار جیحون ز خون / یکی بی سر و دیگری سرنگون
خروش سواران و اسبان ز دشت / ز بانگ تبیره همی برگذشت
دل کوه گفتی بدرد همی / زمی با سواران بپرد همی
سرانشان ز تن بر سر سران / جز از تیغ و گرزهای گران
درخشیدن خنجر و تیغ و تبر / همی جست خرشید راه گذر
تو گفتی که ابری برآمد سیاه / ببارید خون اندر آوردگاه
خزنجاس بر میسره شد سپاه / بدست فریبرز کاوس شاه
بدست منوچهر بر میمنه / کهیلا که خود شیر بد یک تنه
یکی باد از آمد سوی نیمروز / برآمد رخ هور گیتی فروز
بپوشید روی زمی تیره گشت / جهان دیده از تیره گی خیره گشت
بدانگه که شد چشمه سوی نشیب / دل شاه ترکان بخست از نهیب
ز جوش سواران هر کشوری / ز هر مرز و هر بوم و هر مهتری
دگرگونه جوشن دگرگون درفش / جهانی شده سرخ و زرد و بنفش
نگه کرد گرسیوز از پشت شاه / بجنگ اندر آورد یکسر سپاه
سپاهی فرستاد بر میمنه / گرانمایه و یکدل و یکتنه
سوی میسره همچنین لشکری / پراگنده بر هر سری مهتری
سواران شمشیرزن چل هزار / گزیده ز ترکان خنجرگذار
چو گرسیوز از پشت لشکر برفت / بپیش برادر چو آمد تفت
برادر چو روی برادر بدید / بپرخشد و لشکر اندر کشید
برآمد ز لشکر ده و دار و گیر / بپوشید روی هوا ابر تیر
چو خورشید از شب باریک شد / ز دیدار شب روز تاریک شد
ز رمیده گرسیوز پهلوان / بیامد به پیش برادر نوان
که اکنون گردان که جوید نبرد / زمین پر ز خون و هوا پر ز گرد
شبه بازگشتم ز شب آید بلند / که اکنون برآید ز هر جا خروش
تو در جنگ باشی بسنده دگر تیز / مکن با تن خویش چندین ستیز
دل شاه ترکان بر از خشم و جوش / ز تندی که با بودش کیلاکوش
بر انگیخت اسب از میان سپاه / بیامد دمان با درفش سیاه
از ایشان چند نامی بجست / چو خنجر دو بر بند اندر آمد بدشت
دو شاه دو کشور چنان کینه دار / برفتند با خوار زنابه سواران
بدین بد گرسیوز جهن روی / کی اومش حسرو شود جنگجوی
عنانش گرفتند و بر تافتند / بران یک آن سوی بشتافتند
جز او بازگشت استقبلا چو گرد / بیامد که با شاه جوید نبرد
همان شاه ایلاک جنگی پلنگ / دگر بود ز ایلا سواران جنگ
که هر چند نامی سواران بدند / جفا پیشه و نامداران بدند
جز از دو سه شاه از میان گروه / برانگیخت اسب اندر آمد چو کوه
بر نیزه استقبلای گرد / ز زین برگرفت و زمین را سپرد
دمان شاه ایلا بپیش سپاه / یکی نیزه زد بر کمرگاه شاه
بزد گاه گرم نیزه بر جوشنش / نه ترس آمد اندر دل روشنش

جو خسته دل و زور او دید
سپه تیغ تیز از میان برکشید
بزد بر میانش بدو نیم کرد
دل برز ایلا پر از بیم کرد
سپه برز ایلا چو آن زخم شاه
بدید آن دل و زور و آن دستگاه
بتاریکی اندر گریزان برفت
همی پوست بر تنش گفتی بکفت
سپه چون بدیدند او دست برد
برادر دبر نماند ایچ گرد
بر افراسیاب آن سخن بد نبود
کجا پیش خویش او پر شتاب نبود
جز او ورد که خوان بگذاشتند
بفرمود تا پاک برکاشتند
کی این شیر مردی پر از جنگ شبست
مرا با زکشش زجنگ شبست
کرا بود نام و بر راه باز
تو ابیت شاهی نژاد کشاد
جو روشن شود روز با رده مین
درفش دلفروز ما را ببین
همی [illegible] با در [illegible] نیم
ز خورشید تابان [illegible] کنیم
دو شاه دو لشکر جنان رزم ساز
بلشکر که خویش گشتند باز
جو نیمی ز تیره شب اندر گذشت
سپهر از بر کوی بالا بگشت
سپهبد از [illegible] بنه بر نهاد
سپه را همه ترک و جوشن بداد

پیروز شدن شاه کیخسرو بر افراسیاب و بهزیمت شدن او بجیحون و با جیحون گذشتن بترکستان

طلایه بفرمود تا ده هزار
بود ترک بر گستوان ور سوار
شب تیره با لشکر افراسیاب
گذر کرد از آموی و بگذاشت آب
همه روی کشتی ز راه و براه
سراپرده و خیمه بد بی سپاه
سپیده چو از باختر بردمید
طلایه سپه را بهامون بدید
بیامد بمژده بر شهریار
کی پرداخته شد شه از کارزار
همه دشت خیمه ست و پرده سرای
ز دشمن سواری نبینم بجای
جو بشنید خسرو روان شد بخاک
ستایش کنان پیش یزدان پاک
همی گفت کای روشن کردگار
جهاندار و بیدار و پروردگار
تو دادی مرا فر و دیهیم و زور
تو کردی دل و چشم بدخواه کور
زنیکی ستاره بداد دور دار
ز دشمن همه ساله رنجور دار
جو خورشید از آن پس سر برگرفت
شه از شعر بر تیره بر سر گرفت
جهاندار بنشست بر تخت عاج
بسر بر نهاد آن دلارای تاج
نیایش کنان پیش او شد سپاه
کی جاه را بی سزاوار گاه
شد آن لشکر از خواسته بی نیاز
کی از لشکر شاه چین ماند باز
شب تیره از دشت آزادگان
شنیده نامداری چنین راکان
بدیشان چنین گفت بیدار شاه
کی ای نامداران ایران سپاه
بود دشمن ورد شاه را کشته به
گر او را نه کو پیش برگشته به
جو پیروز گردان ز شان فرهی
بزرگی و دیهیم و شاهنشهی
ز گیتی ستایش مر او را کنید
شب آید نیایش مر او را کنید
کی ایرا کی خواهد کند شهر بخت
یکی بی بسر بر نشیند تخت
برین بر بدش و جنبش و رای بت
کی با داد او بنده را پای نیست
بباشم برین رزمگه پنج روز
ششم روز هور گیتی فروز
بهشتم برانم از ایدر سپاه
کی او کین فزاییست و ما کینه خواه
بدین پنج روز اندرون رزمگاه
همی کشته جستند ز ایران سپاه

بشستند ایرانیان را ز گرد
سزاوار آن کشتگان دخمه کرد
بفرمود تا پیش او شد دبیر
بیاورد قرطاس و مشک و عبیر
نبشتند نامه بکاوس شاه
جنان چون سزا بوذ از آن رزمگاه
سر نامه کرد از نخست آفرین
ستایش سزای جهان آفرین
دگر گفت شاه آن جهانبان من
پدروار لرزنده بر جان من
بزرگیش با کوه همسنگ باد
دل بدسگالان وی خسته باد

وسیدیم با یاران بویک فرسب / سه جنگ گران کرده شد در سه شب
شمار سواران افراسیاب / نبیند خردمند هرگز بخواب
بویژه چو سیصد سر نامدار / فرستادم اینک بر شهریار
برادر بد و خویش و پیوند اوی / گرامی بزرگان و فرزند اوی
وزین یادواران گردان دو شست / کی صد شیر با جنگ هر یک کبست
همه جنگ بر دشت خوارزم باد / ز جرج آوریم بر جان مرز باد
برفت او و ما از بر اندر زمان / گذشتیم تا برجه آید زمان
نهادند بر نامه مهری ز مشک / ازان پس که کرد آن کزان دید خشک

گفتار اندر نامه فرستادن شاه کیخسرو با اسیران و خواسته نزدیک شاه کیکاوس و رفتن بران سوی جیحون

برین نامه که آفرین یاد گفت / همه ساله با اختر نیک جفت
جو زان روی جیحون شد افراسیاب / جو باد دمان تیز بگذاشت آب
سپه در سپاه فراخان رسید / همی گفت هر کس بجنگ آخ دید
سپهدار ترکان چو مایه گریست / بر آن کس را کز تخمه وی گریست
ز شهر گرانمایه فرزند او / بزرگان و خویشان و پیوند او
خروشی برآمد تو گفتی ز اسپ / همی خون چکاند ز چشم هژبر
همی بودش اندر بخارا درنگ / همی خواست کاید شیران بجنگ
ازان پس که اکشت اختر اخ ماند / بزرگان و ترگ منش را بخواند

الجزو الثالث من الشاهنامه

جو کشتند بوماکان انجمن / ز لشکر انکس سا بنلای زن
زبان برگشادند بر شهریار / جو بیکاره شد شان دل از کارزار
که از لشکرا بر دل اندر بوذ / کی شد شد ازیشان دل ما بجوذ
همانا کی از صد نماند است بیست / بر افکندگان بود باید گریست
کنون مادر گنج و فرزند خویش / گسستیم چنین بیم خویش
بد از روی جیحون نکش رزمگاه / بگردیم ازان پس سپاه نو زشاه
ز بی دانشی آنک آمد بروی / تو دانی و آشاهی بما چاره جوی
کرانسوی ایدر بود رای شاه / گرایند بجاج اندر آرم سپاه
جو لشکر فرود آید بگنج خرامیش / بیاید بر الشکر آراستن
جو شاه اندرین کار فرمان برد / [illegible] بگسترد
بیاشند با رام بهشت کنگ / کی بیم راه گنجست و بیم راه جنگ
برین بر نهادند یکسر سخن / کسی رای دیگر نیفکند بن
برفتند یکسر بکنگ زی تون / همه دیده پر آب و دل پر ز خون
کجا بود شاه توران به روز / ببود و براسود با بان و د بوذ
برفتند ازان روی ... کنگ / جهانی سودش زاوار فرهنگ
یکی کنگ بود از آن از بهشت / کلش سنگ سارا بد و زر خشت
بر آن جایگه شاد و خندان گفت / تو گفتی که با امی بود جفت
سپه خواند از هر سوی گران / بنه گاه کرد و کشن و مهتران
می و گلشن و بانگ چنگ و رباب / گل و سنبل و رطل و افراسیاب
همی بود تا بر کرد جهان / برون آن شکار و جد دار زهان
جو لختی برآمد برین روی آب / ازو دور شد خورد و آرام و خواب
سپه چون گذر کرد از آن سوی رود / فرستاد هر کس بهر سو درود
کی زین امغل کس مدارید باک / بخواهید ما را از ایشان هلاک
گرانمایه گنجی بدرویش داد / کسی را کرو شاد شد پوشش داد
وزان سو بیاید سوی مرز سغد / یکی نو جهان دید آرام جعد
ببخشید گنجی بدان شهر سغد / همی خواسته داد کرد او بجعد
بهر منزلی زینهاری سنوا / همی آمدی بر شهریار
وزان پس جز آگاهی آمد بشاه / که گرد آن افراسیاب و سپاه

کی آمد ز دیلم و گیل دله
فرستاد شهری زکردان بکاج
بفرمان شهر کلی جنگ شاه
سپاهی که از بردع و اردبیل
برفتند و سالارشان گستهم
بفرمود تا بر همیونان نشست
سپه را درم داد و انبوه کرد
بیاورد و با خویشتن یار کرد
ز سغد و کشانی سپه بر گرفت
همه سوی دژها نهان برگرفت
ز ترکان هر آنکس که آواز شنید
وگر جنگ جوید کسی با سپاه
خروشی بر آمد ز پیش سپاه
شدی بارهٔ دژ همانگاه پست

ابا لشکری چون هژبر بگه
بجویند همی تخت ایران و تاج
کی بر نامداران ببندند راه
بیامد بفرمود تا خیل خیل
کی در جنگ شیران بودی دژم
نشستند گردان اسپان پرست
همی جست هنگام روز نبرد
سر بختش بر روز بیمار کرد
جهانی بدو مانده اندر شگفت
جهان شد پر از جنبش و گفت و گوی
دل از جنگ جستن پشیمان آید
دژ کینه داریش یابد بپاه
گهی سرش پا فتی بر او
نماندی درو بانجای نشست

کی از تخم تور پشت بر گیر و درد
نبایی بنوی پابان بزرگ
جهاندار کیخسرو آن خوار داشت
بیامد بر پیش او گودرز نو
همان گفت با لشکر نیمروز
بسغد اندرون بود با یار شاه
هر آنکس که بود از در کارزار
و زانجا بگردن برافراخته
خبر شد بترکان که آمد شاه
بلشکر چنین گفت پس شهریار
مسازید با مردم بدخواه
شمارا حلالست خون ریختن
دلیران بدینجا نمانند دوکی
غلام و پرستنده با چاربای

بجویند همی روز کارزار نبرد
فرستاد و سالار ایشان طورگ
خزینه برآورد بنه سالار داشت
نگه دو مرد همه زبان پشمش ند
برفتند با رستم نیمروز
همه سغد شد شاه را نیکخواه
همانسیز یکسند و جهاند
کمربسته جنگ را ساخته
جهان جوی کیخسرو نیکخواه
کی امروز چون گونه شد روزگار
بباشید کس را بدین خون مجوی
بهرجای تاراج و آویختن
بهر دژ کی بودی یکی نامجوی
نماندی بدیشان جز از نیکنای

برین گونه زین سان چو بگذشت
جهان دید بستان باغ بهار
طلایه فرستاد و درگاه کیان
جهاندار بر تخت زرین نشست

همه دژها با زو جای نشست
درو دشت و کوه و هامون بر نگار
بنان تا نماند بدی در نهان
خود و نامداران خرد پرست

جز از دولت شاه کل زبون
همه کوه نخچیر و هامون درخت
سراپرده شهریار جوان
شبی گرد جشنی از نای باک

بهر سو که بود دیار همون
جهان اندر مردم نیکبخت
کشیدند بر پیش آب روان
همی مرد برخاست از ترم خاک

گفتار اندر آگاهی یافتن افراسیاب از آمدن کیخسرو و ترتیب مصاف دادن بگنگ بهشت و این دوم جنگ است

وزان سو خبر آمد از افراسیاب
کی اکنون سالار با لشکر رسید
فراز جنگ چیزی نبینم راه
سپاه ایدرآن گاه باید هر دو

بر خشنده روز هنگام خواب
کنارنگ چون توان آرمید
زبونی نه خوب و چندین سپاه
ز درگاه برخاست آوای کوس

همی گفت با هر کی بد بدگمان
همه بر لشکر نو پایتان
بگفتند و پیش برخاستند
سپاهی بیامد ز گلو بکنگ

بزرگان بیدار و بسیار دان
کی اکنون رانو کنید بزرگان
همه شب همی لشکر آراستند
کی بر مرد پوشیده شد کار تنگ

چو امد بنزدیک کار زیوان / زمین شد نیستان که بیستون
کشیدند بر هفت فرسنگ نخ / فزون گشت مردم ز مور و ملخ
همی لشکر امذ سه روز و سه شب / جهان شد پر از شور و جنگ و جلب
چهارم سپه برکشیدند صف / ز دریا برامذ بخورشید تف
سوی میمنه جهن و افراسیاب / همی نیزه بگذاشت از آفتاب
بقلب اندر افراسیاب و ردان / سواران گردن کش و بخردان
سوی میسره شیر جنگی کبود / ابا کاردیده سواران کرد
پس پشت گرسیوز کینه خواه / که دارد سپه را ز دشمن نگاه
وزین روی کیخسرو و قلبگاه / همی داشت چون کوه پشت سپاه
چپ لشکرش میلاد و گستهم شیر / هجیر و چو شیدوش گردان دلیر
چو گودرز و چون طوس نوذر نژاد / منوشان و خنیان فرخنده باذ
فریبرز کاوس بر میمنه / سپاهی همه یکدل و یکتنه

[illegible]

منوچهر بر میسره جای داشت / که با جنگ هر جنگئی پای داشت
بپشت سپه اندرون بوذ / کی شیدنکان زهر مرز بوذ
زمین کوه آهن شد از میخ نعل / همه دشت و دریا شد از نعل لعل
سپهر از کرد سیه ابر گشت / بنیزه دل سنگ خارا بخست
زمین گشت چون جادوی آبنوس / ستاره غمی گشت از آوای کوس
زمین گشت چنان چون ابر سیاه / تو گفتی همی برنتابذ سپاه
همه دشت مغز و سر و دست و پای / همانا نبذ بر زمین نیز جای
همه نعل اسبان بر کشته خست / همه دشت تن سر و یال و دست
خردمند مردم بیکسو شدند / دو لشکر برین هم چو خستو شدند
کی گر یکی زمان نیز لشکر چنین / همانا برین دشت باکرد [illegible]
نماند یکی زین سواران بجای / همانا سپهر اندر آیذ ز جای
زمین چاک چاک از بر خون خوذ / روانها همی داد بر تن درود
چو کیخسرو آن جنگ چندان دیذ / جهان بر دل خویش بر تنگ دیذ
بیامذ بیکسو ز پشت سپاه / ستیز جهاندار شذ داذ خواه
کی ای برتر از دانش پادشا / جهاندار و بر پادشا پادشا
اگر نیستم من ستم یافته / جز آهن بزه اندرون تافته
نخواهم کی پیروز باشم بجنگ / نه برداد کر بر کیم جای تنگ
بگفت این و بر خاک مالیذ روی / جهان شذ پر از ناله زار اوی
همانگه برامذ یکی باد سخت / کی بشکست شاذاب شاخ درخت
همی خاک برداشت از رزمگاه / بزد بر رخ شاه توران سپاه
کسی کو سر از جنگ برتافتی / جز از افراسیاب آگهی یافتی
بخنجر بریدی سرش را ز تن / جز از خاک در مغزش بوذی کفن
چنین تا سپهر و زمین تار شد / فراوان ز ترکان گرفتار شد
برامذ شب و جامه شذ رنگ رنگ / بپوشیذ تا کس نیایذ بجنگ
سپه باز چیدند شاه از دو دشت / چو روی زمین تا آسمان تیره گشت
همه دامن کوه تا پیش روذ / سپه بوذ با جوشن و درع و خوذ
برافروختند آتش از هر سوی / طلایه برامذ بهر پهلوی
همی جنگ را ساخت افراسیاب / همی بوذ تا چشمه آفتاب
برآرذ رخ کوه رخشان کند / زمین چون نگین بدخشان کند
جهان آفرین را دگر بوذ رای / بهر کار با رای او نیست پای
شب تیره چون روی زنگی سیاه / کس امذ ز گستهم نوذر بشاه
کی شاه جهان جاودان زنده باذ / ابا باذ کیشیم پیروز و شاذ
بدین نامداران از افراسیاب / رسیدیم تا گاه هنگام خواب
ازیشان سواری طلایه نبوذ / کسی را ز اندیشه مایه نبوذ

چو بیدار گشتند ایرانیان / کشیدیم شمشیر و گرز گران
چو شب روز شد جز ز خاقان نماند / ز مردان ایشان فراوان نماند

همه دشت از ایشان سر و دست / زمین بستر و گرد شان چادرست
گزیده ز رستم هم اندر زمان / نوندی بیامد بسیجیده دمان

که ما در بیابان خبر یافتیم / بدان آگهی تیز بشتافتیم
شب و روز رستم همی داشتی / چو تنها شدی خویشتن بگذاشتی

بدیشان رسیدیم هنگام روز / چو برزد سر از چرخ گیتی فروز
همه ترکها را زه برنهاد / چو نزدیک شد ترک بر سر نهاد

گذشتیم ابر کار بگشاد دست / بیابان ز پیکان ترکان پرست
بتوران زمین شد گشسپ خواه / همانا کی آگاه می آید شاه

شبانی ز لشکر برآمد خروش / سپهدار ترکان همی داشت گوش
هر آنکس که بود از خسرو پرست / ز ترکان بر بود تا برنشست

سواری بیامد هم اندر شتاب / خروشان بر نزدیک افراسیاب
کی از لشکرها ز خاقان بجست / رسیدند نزدیک بامرگشت

سپاهی ز توران بیامد ز روی / گر ایشان شود تا بیدار جوی
چنین گفت با رای آن شهریار / که گاه [illegible] اندر آمد [illegible]

چو رستم بگیرد سر گاه ما / بیکبارگی گم شود راه ما
چن اینش بر ایشان شبیخون کنیم / ز جیحون بهامون چو جیحون کنیم

سراسر همه لشکر ایزدی رای / همان مرد فرزانه رهنمای
بنه هرچه بودش همانجا بماند / چراسش برآورد لشکر براند

بمانند طلایه بیامد برشت / کی از گرد لشکر هوا تیره گشت
همه دشت خرگاه و خیمه بس / وزیشان بخیمه اندرون نیست کس

بدانست خسرو که سالار چین / چرا کند کار از دشت کین
ز کشتن هم نبود خبر یا نشست / بدان آگهی تیز بشتافتست

نوندی برافکند هم در زمان / فرستاد نزدیک رستم دمان
کی برگشت این کینه افراسیاب / همانا که جنگ بود اندر شتاب

سپه را ابا دار و هشیار باش / شب و روز با ترکش و کار باش
نوند جهاندار شایسته بود / براز رای راه بابسته بود

همی رفت نزدش رستم رسید / ز ترکان یکی فلغج دید و شنید
سه گرز کا بر نهاده بدوش / یکایک نهاده بآواز گوش

بر رستم گفت انکه پیغام بود / که انجام پیغامش آرام بود
ولیزدی یکخرو کینه جوی / نشسته بآرام هر گوشه گوی

همی بخش کرد آنچ بد بر سپاه / سراپرده و خیمه و تخت و گاه
ز ایرانیان کشته ز را بجست / کنون گرد و دو خوتن و گلستان نشست

[illegible]

بر رستم مهان کشته را دخمه کرد / کی برداشت از خون و خاک نبرد
بنه برنهاد و سپه برنشاند / دمان از پس شاه ترکان براند

چو نزدیک تخت آمد افراسیاب / بران بد کی رستم بشد سیر خواب
کنون ما بر ایشان شبیخون کنیم / ز دل کینه و ترس بیرون کنیم

[illegible] کی اندر طلایه پدید / بشهر اندر آوار اسبان رسید
و گر ما نداز کار رستم شگفت / همی راند و اندیشه اندر گرفت

همه او فتنه لشکر و رخته / بشبه بر روان اندر آویخته
ببیش اندرش رستم نیز جنگ / پس پشت شاه و سواران جنگ

امی رای نزدیک پیش خواند / وز اندیشه دل فراوان براند
هر آن سبزه کش را چه بیند دو کی / چنین گفت با نامور جنگجوی

[illegible] کی دان همه گنج شاه / جهانیست و اکنون چنین بخت راه
زمین پشت فرسنگ بالای او / همانا کی چارست پهنای او

ز ویرانه و گنج و چندین سپاه ترا ارج و بدخواه را تاج و گاه
بران باره دز نپرد عقاب نبیند کسی از بلندی بخواب
خورش هست بسیار و گنج و سپاه بزرگی و فرمان و تخت و کلاه
همان بوم گویی بهشتست نام همه جای شادی و آرام و کام
بهر گوشه‌ی چشمه و آب گیر ببالا و پهنا دو پرتاب تیر
همه من بیاورده هندو و روم بهشتی بر آورده آباد بوم
همانا کزان باره بر سنگ هست جهان بین ببندد کی بر دست گست
ترا زین جهان بهره جنگست و بس بر او جام گیتی نماند بکس
چو بشنید کنارنگ شهر سپاد خوش آمدش و آمد شد از که رداد
بیامد دلی شاد بهشت کنگ ابا آلت و لشکر و ساز جنگ
همی گشت بر گرد آن شارستان بدستی بر آمد دو خارستان
یکی کاخ بودش سر اندر هوا بر آورده شاه فرمان روا
بایوان فرود آمد و بار داد سپه را درم داد و دینار داد
و ساز بهر داری لشکری نگهبان هر لشکری مهتری
بیاراسته بران دیبه و دیبان نگهبان روز و شب پاسبان
زدودم بدوش بود بر دست راست نبیسنده نامه را پیش خواست
یکی نامه نزدیک فغفور چین نشستند صد هزار آفرین
چنین گفت کز گردش روزگار نیامد مرا بهره جز کارزار
بپردم از انگه با پشت گشت کنون شد چنین گر کارم درشت
چو فغفور چین گو بیاید رواست کی بر دستی او روانم گواست
وگر خود نیاید فرستد سپاه کی لشکر شو خرامد همی کینه خواه
ز شاد آمدنش از افراسیاب بچین اندر آمد بهنگام خواب
چو شد نزد ایوان فغفور چین گرفتش بران پایگاه آفرین
بلغفانج بشنید و نامه بداد سراسر همه راز او برگشاد
سزاوار فغفور خواستش یکی خرم ایوان بپرداختش
وزان سو کنک اندر افراسیاب بر آمد ز آرام و ز خورد و خواب
بدیوار عراده بر پای کرد ببرج اندرون گرزم را جای کرد
بفرمود تا سنگهای گران کشیدند بر باره انبوه زران
بسی کاردانان رومی بخواند سپاهی بدیوار دز بر نشاند
بیاورد بیدار دل جاثلیق بران باره عراده و منجنیق
کمانهای چرخ و سپرهای گرگ همه برجها پر ز خفتان ترک
گروهی از اسکلان بچه کرد ز پولاد بر هر سوی بچه کرد
ببستند بر نیزهای دران کی هر کس ارتنی بردن نوان
بدان جنگ دز اندر او بختی وگرنه ز دز دور بگریختی
سپه را درم داد و آباد کرد بهر شهر با هر کسی داد کرد
بهم از خود و شمشیر و برگستوان سپرهای چینی و تیر و کمان
ببخشید بر لشکرش بی شمار بویژه بران کو کند کارزار
جز آسوده شد زان بشادی نشست خود و جنگ سازان خسرو برپست

به روز و به شب مجلس آراستی   سرود و لب ترک و می خواستی   پری چهره هر روز ده چنگ زن   شدندی بدرگاه شاه انجمن
همی داد هر روز گنجی بباد   بر امروز فردا نیامدش یاد   اگر بودنی بود دل را بغم   سپرد کی ندانی نباشی دژم
دو هفته برین گونه شادان بدست   همی گفت فردا کی داند کی چیست   سیم هفته کیخسرو آمد بجنگ   شنید آن غو نای و آوای چنگ
بخلند و بر کشته کرد حصار   بماند ایران گردش روزگار   چنین گفت کان کو چنین باره کرد   نه آن بهر پیکار و بنیان کرد
که خون سر شاه ایران بریخت   بما بر چنین آتش کین ببیخت   شگفت آمدش کان جهان جای دید   سپهر دلارام بر پای دید
برستم چنین گفت کای پهلوان   سزد گر ببینی بروشن روان   که با ما جهاندار یزدان چه کرد   ز خوبی و پیروزی ایدر نبرد
بنی را کجا نام بد بربری   بکژی و تندی و ناخردی   کز ایران شد از دست ما در حصار   بماند ایدر گردش روزگار
از و نیست پیروزی و دستگاه   هم او فزاینده هور و ماه   بجز زو ندارم ز یزدان سپاس   مبادا کی شب بوده مانم سپاس
زیکسوی آن شارستان کوه بود   ز دیگر دل لشکر اندوه بود   بدوی دگر رود و آب روان   کی تنه شنید مرده راز و روان
کشیدند بر دشت پرده سرای   ز هر سوی در پهلوانی بپای   زمین هفت فرسنگ لشکر گرفت   ز لشکر زمین دست بر سر گرفت
برفتند و بستند پرده سرای   بهر جای کرده درفشی بپای   سراپرده زد رستم از دست راست   ز شاه جهان کینه لشکر بخواست
بجنب بر فریبرز کاوس و طوس   درفش دلفروز با پای و کوس   برفتند و بستند پرده سرای   سپه را و گودرز که بد جای
شبانگه برآمد ز هر سو جرس   خروشیدن پاسبان پیش و پس   زمین را همی دل برآمد ز جای   زبس ناله پیل و شیپور و نای
چو خورشید برداشت از چرخ رنگ   بتر بد پیراهن مشک رنگ   نشست از بر اسب شب رنگ شاه   بیامد بگردید گرد سپاه
چنین گفت با رستم پیل تن   که ای نامور مهتر انجمن   چنان دارم امید کافراسیاب   نبیند جهان بین مگر بخواب
اگر کشته یا زنده آید بدست   ببیند سر تیغ یزدان پرست   بکوشیم تا پیش از آن کو سپاه   نخواند برو بر بگیریم راه
همه باره دز فرود آوریم   همه سنگ و خاکش برود آوریم   بدانم که او را ز هر سو سپاه   بیاید که هستش چنین دستگاه
بپیوستند و از تن یاری دهند   نه از کین و از کامکاری دهند   چو دشمن بدیوار گیرد پناه   ز پیکار و کینش نترسد سپاه
شکسته دلست او بدین شارستان   کزین پس بود بی گمان خارستان   چو گفتار کاوس یاد آوریم   روانها همه سوی داد آوریم

پیغام فرستادن شاه افراسیاب بر دست جهن پسر خویش بکیخسرو و عذر خواستن و پوزش نمودن و پشیمان شدن

چنین گفت کین کهن شاخ و برد ... بپوشد زمانه بزنگار و گرد
ببر بر بس بگذراند بدست ... چنین باشد این اصل بار نشست
بباز درختی بود تازه برگ ... دل کین شاهان بترسد ز مرگ
پی در کند ذکر بماند بجای ... ببر باشد از کینه راهنمای
بزرگان برو آفرین خواندند ... ورا خسرو پاک دین خواندند
تا کین بد بر تو آید بسر ... همانی بجز شاد و پیروزگر
دگر روز چون خور بر آمد ز راغ ... نهاده برخ زرین چناغ
خروشی بر آمد بلند از حصار ... پراندیشه شد زان سخن شهریار
بمانکه در در گشادند باز ... برهنه شدا ندوی بوشیل از
بیامد بدر جهن با دو سوار ... خردمند و با دانش و مایه دار
شهنشه نشستنا بر تخت عاج ... ببر بر نهادند دل افروز تاج
وزان پس بیامد منوشان کرد ... خرد یافته جهن را پیش برد
خردمند چون پیش خسرو رسید ... شد از آب دیده رخش ناپدید
بماند اندر و جهن حیکی شگفت ... کلاه بزرگی ز سر بر گرفت
چو آمد بنزدیک تختش فراز ... برو آفرین کرد و بردش نماز
چنین گفت کای نامور شهریار ... همیشه جهان را بشادی گذار

بر و بوم ما بر تو فرخنده باد ... دل و چشم بدخواه تو کنده باد
همیشه بزی شاد و بیدار مست ... برآمی برین بوم گسترده دست
بشاهی نشستی و شاد آمدی ... بنیکی همه داستانها زدن
بیامی گزاردم ز افراسیاب ... اگر شاه راز آن نگیرد شتاب
چو از جهن پیغام بشنید شاه ... بفرمود تا زیر یکی پیرگاه
نهادند زر خردمند مرد ... نشست و پیام پدر یاد کرد
چنین گفت با شاه کافراسیاب ... نشستست با درد و مژگان پر آب
نخستین درودی رسانم بشاه ... از آن داغ دل شاه توران سپاه
که یزدان سپاس و بدو هم پناه ... کی فرزند باشد بدین پایگاه
ز راه پدر شاه تا کیقباد ... نژاد از سوی تور دارد نژاد
ز شاهان گیتی سرش برترست ... بخوبی نام او تخت را افسرست
نیابد درون تیز پران عقاب ... نهنگ دلاور بدریای آب
همه پاسبانان تخت تواند ... دد و دام شادان بتخت تواند
بزرگان که با تاج و باز بوند ... بعهدی نبین مرا جا کنند
شگفتی تر از کار دیو فرند ... که هرگز نخواهد بما جز گزند
بزان مهربانی و آن راستی ... چو اشند دل من سوی کاستی
که تیز دست من بور کاوس شاه ... سیاوش ز کشته شدی بی گناه
جگر خسته ام زین سخن بر ز درد ... نشسته ز یکسو نه خواب و نه خورد
نه من کشتم او را که ناپاک دیو ... ببرد از دلم ترس کیهان خدیو
زمانه و بابد بهانه مرا ... بجنگ اندرون این فسانه مرا
تو اکنون خردمندی و پادشا ... پی بنده مردم پارسا
نگه کن که تا چند شهر فراخ ... پراز باغ و ایوان و میدان و کاخ
شدند اندرین کینه جستن خراب ... بهانه سیاوش و افراسیاب
همان کازداری سواران خنگ ... بنی بحر پیل و بنور نهنگ
که جز کام شیران کفشان نبود ... سری تن بنزدیک سرشان نبود
یکی منزل اندر بیابان نماند ... بکشور چر اندر دشت و بران بماند
نیابد جهان آفرین را پسند ... بفرجام بیجان شوم از گزند
اگر جنگجوی همی بی گمان ... نیاسایند از کین دلت یک زمان
نگه کن بدین گردش روزگار ... جز او را مکن بر دل آموزگار
کی ماند حصار و هامون تراست ... سری بر زکین دل بو از خور تراست

رسیدن جهن بر افراسیاب پیش شاه کیخسرو و استقبال کردن لشکر او را و پیغام گزاردن او

همی جنگ خواهم بهشت منست — بر آورده بوم و کشت منست
هم ایدر مرا گنج و تخت و سپاه — هم ایدر نگین و هم ایدر کلاه
هم انجام کشت و هم انجام خورد — هم انجام شیر از دشت نبرد
تو از روز گرمی و خوشی گذشت — گل و لاله و رنگ و شی گذشت
زمستان و سرما پیش اندر است — سپا بر نبزها کرده افسرده دست
همی چون جواب اندر افکند چنین — بزن دشمنا روز گردد دژن
ز هر سو که خواهم بیاید سپاه — ستایی تو با گردش هور و ماه
ور ایدون گمانی که هر کارزار — ترا بر دهد گردش روزگار
از اندیشه کردن مگر بگذرد — نژاد تو دیگر کسی بر خورد
گر ایدون که گویی که تا کار روشن — بگیرم ز بر آسمان بر زمین
بشمشیر بگذارم این کار من — بدست تو آیم گرفتار من
مپندار کین سر نابود نیست — نفرساید آن گوهر سود نیست
نبیره سر خسرو آزاده شم — ز تخم فریدون و ز تخم جم
مرا دانش ایزدی هست و فر — همم چون سروشان یکی پر و بر
جو تنگ اندر آید بد روزگار — بخواهد دلم پند آموزگار
بفرمان یزدان هنگام خواب — شوم چون ستاره بر آفتاب
بدریا کیمال بر بگذرم — سپارم ترا کشور و لشکرم
مرا گنگ دز باشد آرام و خواب — نبینند مرا این جز آفتاب
جو آیین مرا روز کین خواستن — بپیراز سر لشکر آراستن
بیایم بخواهم تو کین خویش — بهر جای پیل کنم در خویش
و گر کینه از مغز بیرون کنی — بهم این کشور افسون کنی
گشایم در گنج و تاج و کمر — همان گنج دینار و گنج گهر
سا تور و من بود با ایرج نژاد — تو بر جار و کینه مگر هیچ یاد
و گر چین و ماچین بگیری رواست — [illegible]
خراسان و مکران همان پیش تست — مرا شادمانی بکم بیش تست
براهی که بگذشت کاوس شاه — فرستم چندان که خواهی سپاه
همه لشکرت را توانگر کنیم — بر و کات با تخت و افسر کنیم
ترا پیش باشم بهر کارزار — بهر انجمن خوانمت شهریار
گر از پند من سر بپیچی همی — جز آن با کین بسیچی همی
جو باز کرد بارای جنگ — منم ساخته رزم را چون پلنگ

[illegible]

جو از بهمن پیغام بشنید شاه — همی کرد خنده از ببود درگاه
پیام چنین گفت کای نامجوی — شنیدم سراسر این گفت و گوی
نخست آنکه کردی مرا آفرین — همی یاد بر تخت و تاج و نگین
دروغی بد داری ز افراسیاب — نگفتی کی او کرد مژگان پر آب
شنیدم همان یاد بر تاج و تخت — مبادم بجز شاد و پیروز بخت
دگر آنکه او گفت یزدان سپاس — کی بینم همی بود یزدان شناس
ز شاهان گیتی دل افروز تو — پسندیده تر شاد و پیروز تو
مرا داد یزدان همان هرچ گفت — که با این هنرها خرد باد جفت
تر آنچه خواهی سخن خوب هست — بد اندیشی پاک و یزدان پرست
کسی کو بد اندیش توانگر بود — ز گفت او بکردار بهتر بود
فریدون فرخ ستاره نگشت — نه از خاک تیرم پی برگذشت
تو گویی که من پور شوم پور سپهر — نشستی بر این گونه از شرم چهر
خانه جادو بها سر مایه گشت — سخن بر زبانت جو بیرایه گشت
زبان چرب گویا و دل پر دروغ — بر مرد دانا نگیرد فروغ
بد اندیشه را شاه گیتی مخوان — کنون از سیاوش نماند استخوان
همان مادرم را ز پرده براه — کشیدی و گشتی چنین کینه خواه

جواب نامه و پیغام که شاه کیخسرو همی فرستد با فراسیاب بر دست جهن و قبول ناکردن عذرها او بوجهی نیکو

مرا این نژاده از مادرم / همی ایشان او جستی بر سرم
هر آنکس که بد بیش درگاه تو / بنفرید بر جان بدخواه تو
که هرگز بگیتی کسی آن نکرد / ز شاهان و گردان و مردان مرد
که با انجمن برزنی را کشان / سپارد بدو زکی بمردم کشان
کی با دختری بچه را بشکند / زنند همی تازیانه زنند
خردمند ایران بدان کار سید / بیزدان زهر گونه گفت و شنید
جنین بود فرمان یزدان بامن / سزاوار باشم بهر انجمن
بخواهم ز تو کین آن شهریار / کی او را نبد در جهان نیز یار
گزند و بلای تو از من گذشت / جو با من زمانه چنین آن داشت
وزان پس جو گشتم ز مادر جدا / جهان جون بود بچه بی بها
بنزد شبانان فرستاد بهر / به پروردن شیران نزداد بهر
نزان دایه و پیشکار دم شبان / نه آرام روز و نه خواب شبان
جنین بود تا روز من در گذشت / مرا ایزد آورد بیرون ز دشت
به پیش تو آورد کردی نگاه / کی هستم سزاوار تخت و کلاه
بیان سیاوش سرم را بتیغ / ببری و تن را نباشد کفن
زبان مرا پاک یزدان ببست / همان خیره ماندم بجای و نشست

مرا بی دل و بی خرد یافتی / بکردار بیشتر بشتافتی
سیاوش نگه کن که از راستی / چه دیدی و بد کردی تو از کاستی
زگیتی پناه ترا برگزید / جنان کو ره لشکر از مهر دید
بدو داشت ایران و تخت و کلاه / بیامد زگیتی ترا خواند شاه
و واجست و بگذاشت آن انجمن / بدان تا بخواندش پیمان شکن
تو دیدی بر و کوه درگاه ورا / سترکی و شاهی و راه ورا
بجنبید تا از گوهر بد رهای / نگه کی این پاک تن را رهای
سر تاجداری جهان ارجمند / ببرید همچون سر گوسفند
زگاه منوچهر تا این زمان / نبودی مگر بد تن و بدگمان
ز تور اندر آمد نیا از نخست / بکار بدی دست بد را بشست
سبر بر سبر بکمند همچنین / نه راه بزرگی نه آیین دین
زدی گردن نوذر تاج دار / بزو شاه و ز تخمه شهریار
پدرت اغریرث نیک خو / که با ننگ نامی ببیش آرزو
بکشتی و تا بوده ی بد تنی / بدو گوهر از راه اهرمنی
کسی کو گرفت از بد تو شمار / فزون آید از گردش روزگار
دگر آنکه گفتی که دیو پلید / دل و رای من سوی کژی کشید
همین گفت ضحاک و هم جمشید / جو شد شان دل از نیکویی ناامید
کی جارا دل ابلیس راه کرد / زهر نیکویی دست کوتاه کرد
نه برگشت از ایشان بد روزگار / ز نیکو هرو گفت آموزگار
کسی کو نباشد سزا از راستی / نبیند دلش کژی و کاستی
همی تا بش ز جند از سپاه / که ایران کشش لشکر آورد گاه
زبیش کارشد از خون گودرزیان / نجوی جز از رنج و راه زیان
کنون لشکری با همه از هزار / نه چکان سوار از در کارزار
با موی لشکر کشیدی بجنگ / وز ایشان بیش من آمد نشید
فرستادیش تا بریده سرم / ببینی و ویران کنی کشورم
جهاندار یزدان مرا یار گشت / سر بخت دشمن نگونسار گشت
مرا گویی اکنون که از بخت تو / دل افروز و شادم همه از بخت تو
نگه کن کنون تا بود یاورم / جو آرد کی دهای تو باد اورم
ازین پس مرا جز بشمشیر تیز / نباشد سخن نیز تا رستخیز
بکوشم بنیروی و گنج و سپاه / بنیک اختر و گردش هور و ماه

رسیدن جهن بپیش پدر و حکایت کردن از شاه کیخسرو و عظمت او و چاره جستن با نیکجا او دیمی

نمانم بش یزدان باشم بپای / بخواهم ز گیتی جز او رهنمای
مگر کز بدان باغ نو خو کنم / جهان را بداد و دهش نو کنم
سخن هیچ کفتم بیارا بکوی / که در جنگ چندین بهانه مجوی
یکی باج دادش ز برجد نگار / همان طوق زرین و دو گوشوار
همانکه بشد جمن پش پدر / بگفت آن سخنها همه در بدر
براشفت از آن پاسخ افراسیاب / سواری ز ترکان بسمود خواب
چو از کنگ برخاست آوای کوس / زمین آهنین شد هوا آبنوس
شه نامبردار نیکی کمان / نشست از بر زین سبیه دمان
بیامد بگرد دیکر حصار / نگه کرد تا چون کند کارزار
برستم بفرمود تا همچو کوه / برآرد ز کیسو دریا کروه
دگر سوی گستهم نوذر بپای / سلیح چو گودرز فرخنده رای
سوی چهارم شه نامدار / ابا کوس و پیلان و چندی سوار
سپه را همه هیچ نابست ساز / بگرد و سایند در دز فراز
بلشکر بفرمود پس شهریار / یکی کنده کندن بگرد حصار
بدان کار هرکس که دانا بدند / بجنگ دز اندر توانا بدند
جدا از روم و چین و جدا از هروان / چو بدنام از بوده ز هر سو گوان
همه کرد آن شارسان چون نوند / بکشند و جستند هر گونه بند
دو بهره سپاه یکی کنده کرد / سپه را بیاراستش بر کنده گرد
بدان تا شب تیره بی ساختن / ز ترکان نیاید یکی تاختن
دو صد ساخته عراده از بهر دژ / دو و منجنیق از پس لشکری
دو صد کرد بر هر دری با کمان / زره دار و در جوشن سر بدکمان
[illegible] منجنیق ز بر دژ / چو ناله همی کوفتی بر سرش
بس منجنیق اندرون رومیان / ابا چرخها تنگ بسته میان
دو صد پیل فرمود پس شهریار / کشیدند ستونها بگرد حصار
یکی کنده زیر باره اندرون / بکند و نهادند بر پیش ستون
بدان سنگ زیر باره مانده بپای / بدان چوبها بر کونه ز جای
بر آلوده بر چوب نفط سیاه / بد کینه بر بود زیر تنگ شاه
میانه بود از منجنیق وز تیر / تن سرکشان کشته همچون زریر
بزیر اندرون آتش و نفط و چوب / دگر سو بگرز گران دار و کوب
بهر چار سو ساخته کارزار / چنان چون بود رسم جنگ حصار

[illegible]

وزانجا بکه شهریار زمین / همی خواند بر کردگار آفرین
ز لشکر بشد تا بجائی نماز / ابا کردگار جهان گفت راز
ابر خاک چون مار پیچان ز کین / بنالید از درد روی و جبین
همی گفت کام و بلندی نشست / بهم بختی یارمندی نشست
اگر دادبینی همی رای من / مگر دادن اینجا نگه پای من
نگون کن سر جادو از تاج و تخت / مرا داد رسان از دل و نیک بخت
چو بر داشت از خاک تیره سرش / بجوشن بپوشید روشن برش
کمر بر میان بست و برجست رود / بجنگ اندر آمد بگردار دود
بفرمود تا بخت بر هر دری / خلند اندر آید یکی لشکری
بدان چوب و نفط آتش اندر زدند / ز برشان همی سنگ بر سر زدند
زبانگ کمانهای چرخ و ز دود / شده روی خورشید تابان کبود
ز عراده و منجنیق و ز کرد / زمین نیل گون شد هوا لاجورد
خروشیدن پیل و بانگ سران / درخشیدن تیغ و گرز گران
تو گفتی بر آمیخت با شید ماه / ز باریدن تیر و گرد سیاه
ز نفط سیه چوبها بر فروخت / بفرمان یزدان چو هیزم بسوخت
نگون باره گفتی ابر داشت پای / بکردار کوه اندر آمد ز جای

حصار دادن شاه کیخسرو قلعه کنگ را بستدن و گریختن افراسیاب و تاراج دادن خزینه آنچ در دز بود

وزان پس به جنگی زنزکان دلیر / نگون اندر آمد بکردار شیر
کی آمد به بام اندرون تا کهان / سراسر پر از شور آشتی جهان
به پیروزی لشکر شهریار / برآمد خروشیدن کارزار
سوی رخنهٔ دز نهادند روی / بیامد دمان گستهم کینه‌جوی
خبر شد همانگه با فراسیاب / که دیوار دز شد سراسر خراب
بر افراسیاب اندر آمد چو گرد / بجهن و بگرسیوز آواز کرد
که ایا بابه دز شما را چه کار / سپه را ز شمشیر باید حصار
ز بهر بر و بوم و فرزند خویش / بکوشید از بهر پیوند خویش
ببندید یک در دگر دامنا / نمانید بدخواه بر امنا
سپاهی ز ترکان بکردار کوه / سوی رخنه رفتند گشته گروه
بکردار شیران بر آویختند / خروش آمد و روبه بر انگیختند
سواران ترکان بکردار سیل / نوان کشته و ز بوم و بر نا امید
برستم بفرمود پس شهریار / پیاده هر آنکس که با نیزه دار
بپیش اندر آیند از رخنه گاه / همی دون پس نیزه ور کینه خواه
ابا ترکش و تیغ و تیر / دو رسته پیاده پس نیزه ور
سواران جنگی بکمند ارشان / بدانکه کی شد سخت پیکارشان
سوار و پیاده ز هر سو گروه / بجنگ اندر آمد بکردار کوه
چو شیر ژیان رستم کینه خواه / برخنه در آورد یکسر سپاه

پیاده بباره برآمد چو گرد / درفش سیه را نگونسار کرد
نشان سپهدار ایران بنفش / بر آن باره زد شیر پیکر درفش
بپیروزی شاه ایران سپاه / برآمد خروشیدن از دزگاه
فراوان ز ترکان کشته شد / سر بختشان ز کینه برگشته شد
بدانگه کجا رزمشان شد درشت / دو تن رستم آورد ز ایشان بمشت
چو گرسیوز و جهن رزم آزمای / کی بد تخت توران بریشان بپای
برادر یکی بود و فرخ دگر / خبر آمد از شور و حتی بسر
بدان شارستان اندر آمد سپاه / جهان لشکری چاغ دل کینه خواه
بتاراج و کشتن نهادند روی / برآمد خروشیدن های و هوی
زن و کودکان خوار بگذاشتند / نا برابان جای بگذاشتند
جهانا به زن و کودک نارسید / که زیر پی پیل شد ناپدید
همه شهر توران کریوان چو باد / نیامد کسی را بر و بوم یاد
بزاری همه دیدگان پر ز خون / شد سخت گردان ترکان نگون
زن و خویش و فرزند کشته اسیر / ز گردون پر از خسته و تن بتیر
ابوان برآمد بس افراسیاب / پر از خون دل از درد و مرگان پر آب
بران باره بر شد که بد کاخ او / بیامد سوی شارستان کرد روی
دو بهره ز جنگاوران کشته دید / دگر یکسر از جنگ برگشته دید
خروش سواران و بانگ زنان / ابر شبلان تیره زنان
همی پیل بر بندگان راندند / همه بستگان بر زمین ماندند
همه شارستان بانگ و فریاد دید / همه آتش و غارت و باد دید
یکی شاد و دیگر پر از درد و رنج / جهان چون بود در سرای سپنج
چو افراسیاب از جهان دید کار / بر آن هول بر گشتن کارزار
نه پور و برادر نه بوم و نه بر / نه تخت و نه شاهی نه تاج و کمر
همی گفت بیکدل پر از داغ و درد / کی چرخ فلک خیره با من چه کرد
ببینم بدیده همان روزگار / کی خوش شد مرا کشتن و مرگ خوار
پر از درد ازان باره آمد فرود / همی داد بخت منی را درود
همی گفت کی بهمن نیز باز / ابا روز شادی و آرام و ناز
وزانجا بکه خیره شد ناپدید / هش و رای او همچو مرغان پرید

در ایوان

در ایوان یکی کرد دز بر آورده بود / یکی راه زیر زمین کرده بود
کی از لشکرش کس نه آگاه بود / کی زیر دز اندر چنین راه بود
از آن نامداران دو صد برگزید / بدان راه بی‌راه شد نا پدید
فراز روی راه بیابان گرفت / همه لشکرش مانده اندر شگفت
نشانی نیامد کس اندر جهان / برین گونه آورده شد ناگهان
چو کیخسرو آمد بایوان اوی / بیا اندر آورد کیوان اوی
ابر تخت زرینش بنشست شاه / بجستنش بر گرد هر سو سپاه
فراوان بجستند جای نشان / نیامد بسالار گردن کشان
ز گرسیوز و جهن پرسید شاه / ز کار سپهدار توران سپاه
کجا رفت و آرامگاهش کجاست / نهان گشته از ایزد پناهش کجاست
ز هر گونه گفتند خسرو شنید / نیامد همی روشنائی پدید
مر ایشان بگفت پیروز شاه / کی دشمن چو آواره گردد ز گاه
ز گیتی بر و کام و نام اندکیست / و را نیز با زندگانی یکیست
ز لشکر گزین کرد پس بخردان / جهاندیده و رای زن موبدان
بایشان خبر گفت کآباد باد / شما را تن و دل پر از داد باد
در و گنج این ترک شوریده بخت / شما را سپردم بکوشید سخت
نمایید کی بر کاخ افراسیاب / نتابد ز چرخ بلند آفتاب
هم آواز پوشیده رویان ز تخت / بخواهم که آید ز پرده بگوش
نگهبان فرستاد سوی کلاه / کی بودند بر گرد دز بی‌سپاه
ز غوغا ز خواهش بیامد ز شاه / جهان [illegible] دز در خور پیشگاه
جوانان کونه دیدند کردار او / سپه شد سراسر پر از کینه جوی
[illegible] خسرو اندر بر یار شد / [illegible] همان شد
همی [illegible] خون پالید / نوید خسرو [illegible]
همال اندرش [illegible] گاه / [illegible] راه
شبان بر در بست وز کوس سفید / ترنجیده شیران [illegible]
جرایم در ایوان بچنگال تیز / [illegible] از خان او در سحر
فرو هشت آورد کاخ و ایوان اوی / بر انگیخت آتش ز هوشیار اوی
[illegible] / کیخسرو اندر همه دز بدد

[illegible]

فرستاد پس خسرو آنرا بخواند / بس آن داستان پیش ایشان براند
کی هر جای تندی نباید نمود / سر بی خرد را نشاید ستود
همان به کی با کینه داد آوریم / بکام اندرون نام یاد آوریم
کی نیکی بسنده اندر جهان یادگار / نماند بکس جاودان روزگار
همی چرخ گردنده با هر کسی / تواند چنان گسترید ن بسی
وزان پس همی مژده شاه جهان / کی آرند پوشیده کانرا نهان
همه دخت شاهان و پوشیده روی / کسی کو نیامد ز پرده بکوی
جو ایوانیان آگهی یافتند / پر از کین سوی کاخ بشتافتند
بدان گونه بردند گردان گمان / کی خسرو بر ایشان سر آرد زمان
بخواری همی بردشان خواستند / بتاراج و کشتن بیاراستند
ز ایوان برآمد یکی بانگ و خروش / کی شاها ببین [illegible]
تو دانی کی ما سخت بیچاره ایم / نه بر جای خواری و پیغاره ایم
بر شاه شد مهتر بانوان / ابا دختران اندر آمد نوان
پرستنده‌ی پیش هر دختری / ز یاقوت بر هر سری افسری
چو خورشید تابان از ایشان گهر / پر از بافته جامهای بزر
همه جام زرین گرفته بدست / همه دل ز هول شهنشاه پست
بزر و بیاقوت و مشک و گهر / بپیش اندر افکنده از شرم سر
یکی دسته مجمر یکی دست جام / برافروخته عنبر و عود خام

گفتار اندر زاری کردن دختران و خویشان افراسیاب که از قلعه آورده بودند در حضرت و فرمودن شاه و شفقت نمودن

تو گفتی که کیوان ز چرخ برین — ستاره فشاند همی بر زمین
مه بانوان شد بنزدیک تخت — ابر شهریار آفرین کرد سخت
همه پروریده بناز و طراز — بلا گونه بردند پیشش نماز
همه یکسره زار بگریستند — بدان زار و زاری همی زیستند
کسی کو ببیند بجز کام و ناز — بدو بر ببخشای روز نیاز
همی خواند با آفرین بدرد — که ای نیک دل خسرو رادمرد
نکوبندی کو ز توران زمین — شود شاد برلت اندر روز درد و کین
تو ایدون بجشن و خرام آمدی — ز شاهت درود و پیام آمدی
سیاوش نکشتی بخیره تباه — ز گلی چنین کشتی شب و ماه
بر ما بدا اکنون تویی کدخدای — بتخت نیا اندر آورده پای
جهان کرد بدلکه افراسیاب — که پیش تو بودش ببیند بخواب
همی دادش پند سودش نداشت — بخیره همی سر ز پندم بکاشت
که ای چشمهٔ آفریننده ام — کی با این چنین زار و بسنده ام
دگر نامور جفت پیوند خسرو — که سایه دو پایش همی بند تو
ز کین سیاوش پدر خوار من — چه بیند بدین بر دل و کار من
که افراسیاب از بد اندیش مرد — بسی پند بشنید و سودش نکرد

بدان تا چنین روز آید بسر — شده پادشاهیش زیر و زبر
بتاج داده کلاه و کمر — شده روز تاری و نگون گشته سر
جهان نیکوی شاه ایران بپوست — خنک آنکه با تن بدادش پوست
کنون از در پیگاهان بما — نگه کن بآیین شاهان بما
همه پاک بوسته خسرو و بهر — بجز نام او در جهان خسرو بر
نبد کردن جادو افراسیاب — نکرد ایچ از آن گناهان شتاب
بخواری بزخم و بخون ریختن — چو بی کینه خیره آویختن
که از شهریاران سزاوار نیست — بریدن سری کان گنه کار نیست
ترا شهریارا چرا اندیشه جای — نماند کسی در سپنجی سرای
همان کن چو پرسد تو کردگار — بپیچی تو سر زان بروز شمار
چو بشنید خسرو بپیچید سخت — بران خوب رویان برگشته بخت
از آن درد پوشیده رویان و داغ — شده زرد رخسارشان چون چراغ
بپیچید دل چون در آزرد — ز فرزند و زن هر کسی یاد کرد
همی خواند با آفرین بزرگ — سراز سپه مستان سترگ
کز ایشان شه نامبردار کین — نخواهد بهر جهان آفرین
چنین گفت کیخسرو هوشمند — که هر نیز کان بست ما را پسند
نیابم کین را همان بد بروی — اگر چند باشد جگر کینه جوی
چو آنکار آن آمد از بند شاه — بر اندیشه ما نباید پسند
کسی بد کرد با بر هنر ما دم — کسی را همان بد بسر تا ورم
بفرمودشان تا ز کشتی بجای — جهان پاک زاده جهان کدخدای
بدیشان چنین گفت کا بی شوید — نکو بنده کهنتار بد مشنوید
کنون بی شما از من بیم نیست — مرا بی وفائی بدخیم نیست
تن خویش را بد نخواهد کسی — چو خواهد زمانش نباشد بسی
بباشید ایمن با بوان خویش — بیزدان سپرده تن و جان خویش
با ایرانیان گفت پیروز بخت — بماند بوم و بر و تاج و تخت
همه شهر توران گرفته بدست — شمار است ایران سرای نشست
ز دلها همه کینه بیرون کنید — مهر اندر این کشور افسون کنید
کی از ما چنین تن بسان در دلست — ز خون ریختن در دو کشور گلیست
همه گنج ترکان شما را دهم — بر آن گنج داران سپاسی نهم
بکوشید و جز نیککاری آورید — چو دیدید سرما بهار آورید

مر این لشکر خود که آمد به دیر / کنم یکسر از گنج دینار سیر
ز خون ریختن دل بباید کشید / سوی گنجهاشان بباید برید

نه مردی بود خیره آشوفتن / نه بر ماندن او رده را کوفتن
ز پوشیده رویان بپوشید روی / هر آنکس که پوشیده دارد بکوی

نجنبد کسان سر بپیچید نیز / کی دشمن شود دوست از بهر چیز
ستایش همه آفرین را سزاست / که جوید ببرنج گنج از گزند

هر آنکس که جوید همی پای من / نباید که او بار کینه ای تن
فزان پس بلشکر بفرمود شاه / گشادن در گنج توران سپاه

جز از ویژه گنج رد افراسیاب / کی کس را نبود اندر آن دستیاب
ببخشید یکسر همه بر سپاه / چه گنج و سلیح و چه تیغ و کلاه

ز هر سو پراکنده بی مر سپاه / ز ترکان بیامد بنزدیک شاه
همی داد دینار و پوششان / ببود از همه کارها ساختن

سران از توران زمین بهر داد / بهر نامداری یکی شهر داد
ز ترکان هر آنکس که فرمان نبرد / ز دستش دلیران همی جان سپرد

شنیدند آن زمان شاه را چاکران / بپیوسته شد نامه مهتران
ز هر سو فرستاد کاری بر شاه / [illegible]

ابا هدیه و نامه هر مهتری / همه بنده یک شاه را چاکری
دبیر نویسنده را پیش خواند / سخن هر چه بایست با او براند

نامه شاه کیخسرو بکاوس شاه بفتح کنگ دز و گریختن افراسیاب و گرفتن [illegible]

سر نامه کرد آفرین از نخست / [illegible]
زمان داد و او را نکو ساز کرد / جهان آفرین [illegible]

توانائی و دانش و داد ازوست / بلندی [illegible] شاه ازوست
[illegible] تخت کاوس کی / [illegible]

گشاده شد این کنگ افراسیاب / سر بخت او اندر آمد بخواب
بیک رزمگاه از پی ده سران / سر افراز با گرزهای گران

همانا که افکنده شد چل هزار / بجنگ اندر آن روز کارزار
فزان پس برانگیختم [illegible] / گرانمایه بر کند شاخ درخت

بآب اندر افتاد چندی سپاه / که بیستند بر ماهی دستگاه
وز آن پایگه رفت بیش کنگ / جهانی پر از مردم و جای تنگ

همان نیک بد ذکر بود مرد / ورا دانش و بخت یاری نکرد
[illegible] کشور رسید [illegible] / کنون او نشستست از جهان ناپدید

از این پس فرستم بشاه آگهی / ز روزی که باشد مرا فرهی
وز آن [illegible] شاد بنشست / [illegible] بدست

بنه تا بهار اندر آورد روی / جهان شد بهشتی پر از رنگ و بوی
[illegible] چون نوبهار شد برنگ / هوا گشت بوستان بهشت [illegible]

گر از بیشه گور و آهو بدشت / بدین گونه بر چند خورشید گشت
بنخچیر یوزان و پرنده باز / همه مشک بویان بستان طراز

همه جای با بند کرد اد گور / برافکنده اکنده کردن بروز
بگردن بگردار شیران نر / بسان گوزنان بکوش و بسر

بهر سو فرستاد کارآگهان / همی جست بیدار کار جهان
پس آگاهی آمد ز چین و ختن / از افراسیاب اندر آن انجمن

که فغفور چین با وی انباز گشت / همه کشور چین بدو باز گشت
ز چین تا بگلزریون لشکرست / بر ایشان چو خاقان چینی سرست

ندانند کس اوج آن خواسته / پرستنده و اسپ آراسته
کی او را فرستاد خاقان چین / بشاهی برو خواندند آفرین

همه کوه [illegible] بیست   سِتُر وار دیبا به صد بار بیست   جوان خواسته بر کرفت انجمن   سپاهی برو بر شدند انجمن
که در بلخ چین بر نتابد همی   ستاره شمارش ندانند همی   چو بر کوه آگاهی آمد براه   بنزدیک آن دیدباری سپاه
همه باز کشتند تا ایرانیان   ببستند چون بختیان را میان   وز آن روی افراسیاب انجمن   سپاهی بیاورد لشکرشکن
که کشتی کجا بر نتابد زمین   که بود دشت کیخسرو شاه آهنین   نخستین سوی کیخسرو آورد روی   براز درد با لشکری کینه‌جوی
چو کیخسرو آگاه شد زان سپاه   طلایه فرستاد چندی براه   بفرمود گودرز کشواد را   دگر گیو و رهام و فرهاد را
که ایدر بباشید با داد و رای   طلایه شب و روز کرده بپای   بکردند یکسان از سپاه توانند   چو کار آید اندر سپاه توانند
ز ترکان هر آنکس که بیند یکی   که باز دارند از دشمنان اندکی   ز اندیشه فرمان زنده بر دار کن   دو پایش ز بر سر نگونسار کن
چو بی رنج باشند [illegible]   نگهبان آن لشکر و کینه باش   [illegible] پرده سرای   خروشیدن زنگ با کره‌نای

سپاهی برون برد از آن سار کیک   که چون رشید را آب و کرد و چاب   [illegible] از سپهر صف برکشید   [illegible] لشکر اندر کشید
میان دو لشکر دو منزل بماند   جهاندار گردنکشان را بخواند   چنین گفت کامشب مجنبید هیچ   نه خود را نه آسایش اندر بسیج
طلایه بیاکند بر گرد دشت   همه شب همی گرد لشکر گشت   سپه رفته بود ش میانجا درنگ   همی کرد آرایش و ساز جنگ
بهشتم طلایه بیامد ز راه   بخسرو خبر گفت کآمد سپاه   سپه را بیاراست با راست شاه   که بطان کشند خورشید و ماه
چو افراسیاب آن سپه را بدید   بیامد برابر صفی برکشید   به گردان چنین گفت کین دشت رزم   بدل بزم آراستست و بزم
مرا شاد برگاه خواب آمدی   چو رزم سپهبد شتاب آمدی   بماندستم اکنون دز زیرکین   سری پر ز کینه دلی پر ستیز
ندانم کی این تخت کیخسرو است   وگر پر ستم روزگاری نو است   بدانم کی با او شوم همنبرد   اگر کام دل یابم از مرگ و درد

بدو گفت هر کس که فرزانه بود اگر خویش بود ار ز بیگانه بود کی گر شاه با شاه جوید نبرد [illegible]
همه چین و ترکان ز پیش تو ابر ز بیگانگان گر ز خویش تو ابر خدای تو باد اتر و جان ما بر بیمر و ... پیمان ما
اگر صد شود کشته اینه هزار [illegible] [illegible] [illegible] تو ابر
وزان پس ز لشکر برآمد خروش زمانه و زمین شد پر از جنگ و جوش ستاره [illegible] رخ زرد خورشید شد لاژورد
سپهدار ترکان از آن انجمن گزین کرد کار آزموده دو تن پیامی فرستاد نزدیک شاه کی گر دی پهلوان در پیش راه
همانا کی فرسنگ از ایران هزار سوی گنگ [illegible] شمار ز کوه و بیابان و ز کوه و شخ سپاهی [illegible]
زمینها چو دریا شد از خون گرد زنگا و [illegible] اگر [illegible] کشتگان [illegible] [illegible]
همانا کی دریا قلزم شود دو لشکر [illegible] [illegible] دریا سپاه اگر [illegible]

سپارم ترا من شوم تا بجای [illegible] جهان [illegible] [illegible] ز تخم فریدون افسون گرم
ز خون پدر کو دلت خیره شد جهان آب من بد تو تیره شد [illegible] سیاوش کینه کار بود مرا داد ایزد ز درد و تیمار بود
دگر گردش اختران بلند که هم با گناهند و هم بی گناه [illegible] کی با نامداران برفتم بدشت
تو فرزندی و شهریار تراست بزرم اندرون [illegible] [illegible] کرد دو دست نه بر دامن مرد خسرو پرست
بکردم هر دو باورد گاه بجای گرو دور باشد سپاه اگر من شوم کشته بر دست تو ز دریا نهنگ آورد شست تو
تو با خویش و پیوند ماد ملوکش [illegible] وگر تو شوی کشته بر دست من بنهاد بزدان گران انجمن
تمام کی یک تن بپیچد ز درد وگر [illegible] باد خاک نبرد ز گوینده بشنید خسرو پیام چنین گفت با پور دستان سام

پیغام فرستادن افراسیاب بکیخسرو که بیا تو در میدان بشمار رزم جو که اگر اجل بدست تو باشد و اگر ...

که این ترک بدساز پر درد و ریب   نبیند همی از بلندی نشیب
از او در جهان بد بگوید همی   مگر دخمه تنگ جوید همی
نبیره فریدون و پور پشنگ   از اورد با او همی نیست ننگ
بر او گفت رستم که ای شهریار   مبادا در ملک آرایش کارزار
که اکنون که بر شاه رفتی بجنگ   وگرچه بود هم نبرد پلنگ
دگر آنکه گوید که با لشکرم   ملکن جنگ و با دوده و کشورم
بچاره همی از کف من بجست   بدان گه که بر تخت ایران نشست
ز دریا بدریا پر از لشکرست   بکار ایشان زین سخن دیگرست
جز چاره بودش کی پایمال   نشاید که در دل کنی کیمیا
تو بیدار از گاه برخاستی   برفت و بجوشن بیاراستی
برفتی دلاور بجنگ پشنگ   نیامد نسیدید از شاه جنگ
همه لشکرت بود بیچاره چو مار   سپاهی چنین را برا زعم مدار
نیاید تو گر شد چنین تیز جنگ   همی آید از لشکر خیره جنگ
خروشید کین را کمر بر میان   ببینند گردان و گرز گران

چو با لشکر این سخن راند باز   بمانم من ای شاه گردن فراز
که اکنون بس بیندی تو بر کین کمر   ببیشه بلا چنین جنگ خر
با انبوه لشکر بجنگ اندر ابر   سخن یکسر آلوده و بادکار
ز رستم چو بشنید خسرو سخن   یکی دیگر اندیشه افکند بن
بگوینده گفت ای بد اندیش مرد   چنین با من او بخته در نبرد
فریبنده گردان با ساوش و فا   زبان پر فسون دل پر از کیمیا
سپهبد بگیری نگیرد فروغ   زبان پر ز تاب و دل پر دروغ
که ابلهون را ازین نبرد دستش   خرامی نبرد و راهست کس
تهمتن بجا بست و گیو دلیر   کی پیکار جوید با نره شیر
اگر شاه با شاه جوید نبرد   چرا باید این لشکر و دار و برد
با انبوه لشکر درارم بجنگ   بمانم بر ده روزه ایک و تنگ
چو جشنو دکشتی برین بهر زال   بمیلاز کینه مهتری همال
جگرگاه او را چو آب شتاب   پرشنه بیند همی روز جنگ
فرستاده برگشت و آمد چو باد   سراسر شنید برو کرد یاد
بر از درد شد جان افراسیاب   نگرد اخ بر جنگ حشن شتاب
سپهدار جنگ آن از او ورد شاه   لختی بیا چاره دیگر سپاه
یکی اندرنگ و یکی با شتاب   زمین شد بگردار دریای آب
زباد بدین زشتر گفتن یا ابر   همی ژاله بارد دگام هژبر
ز شبگیر تا گشت خورشید لعل   زمین پر ز خون بود در زیر نعل
سپه با نیجند چون تیره گشت   کی چشم سواران همی خیره گشت
سپهدار با فرو نیرنگ و ساز   جواندان بلشکر که خوش باز
چنین گفت با طوس کامرو جنگ   نه برآرزو کرد دیو پشنگ
گمانم که امشب شبیخون کند   ز دل کین دیرینه بیرون کند
یکی کنه فرمود کردن براه   نیابان سان باید راه توران سپاه
بفرمود کاتش مسوزید کس   نباید که آید خروش جرس
ز لشکر سواران یا بود کرد   گزین کرد خسرو برستم سپرد
دگر بهره بگزید ز ایرانیان   کی بند ند بر تاختن بر میان
بطوس سپهبد سپهدار گروه   بفرمود تا رفت بر پشت کوه
تهمتن سپه را بهامون کشید   سپهبد سوی کوه بیرون کشید
بفرمود تا خود بیرون شوند   چپ و راست هر سو بهامون سوند
طلایه ندانند شمع و چراغ   نه بطرف کوه و نه بر روی راغ
بدان تا اگر سازد افراسیاب   بلو بر شبیخون بهنگام خواب

تاختن کردن افراسیاب بر لشکر شاه کیخسرو و جنبیدن لشکر را و مصاف دادن و شکست افراسیاب ...

جو آمد سپاه اندر آمد ز پس نماند ناشدش فریاذ رس
بر افکند پیش و پس اندر گروه ببر کرد لشکر همه دشت و کوه
سپهدار ترکان جو شب در گذشت میان با سپه لختی را ببست
ز لشکر جهان دیدگان را بخواند نگه کرد شد فراوان براند
چنین گفت کین شوم پر کیمیا چنین چیره شد بر سپاه نیا
کنون نیست کمان خندان از آن گروه بر افکند لشکر همه دشت و کوه
بمردی زد لتر بیرون کنیم سحر که بر ایشان شبیخون کنیم
اگر کار ما زین نگیرد فروغ همه چاره با دست و مردی دروغ
برین بر نهادند و برخاستند ز بهر شبیخون بیاراستند
ز لشکر گزین کرد پنجه هزار جهان دیده مردان خنجر گذار
برفتند کاراگهان پیش اوی جهان دیده مردان پرخاشجوی
نگار آگهان آنک بد رهنمای سابند هر یک پرده سرای
بجای عو یاسانی ندید بجز آرمیده جهانی ندید
طلایه نه و آتش و باز و دمه ز ترکان کسی را نبد یاد و ...
بربدان و برکشه و ابر دوان کز ایشان کسی نیست روشن روان
همه خفتگان همچنان مرده اند مگر دشمنه رو زمی خورده اند
بجای طلایه ببند ز نبست بر از دشت بر پای خرخار ببست
جو افراسیاب از بعتها شنود بر آتش آمد و زو روشنائی فزود
سپه را فرستاد و خود بر نشست میان یلی تاختن را ببست
برفتند ترکان جو دریای آب بکردند بر تاختن بر شتاب
بر آن تاختن جنبش و ساز نه همان ناله بوق و آواز نه
جو رفتند نزدیک پرده سرای بر آمد خروشیدن کرنای
عو طبل بر کوه هندی بخاست درفش سپه سوی او برد راه
ز لشکر هر آنکس که بد پیش رو بیالکه اسب و برخاست غو
بکند دیده ماذ چندی سوار سپهبد دیگر سر از کارزار
ز یک دست رستم بر آمد ز دشت ز گرد سواران هوا تیره گشت
ز دست دگر گیو و گودرز و طوس پیش اندرون شاه با پیل و کوس
شمشاد بالا و بالای جرخ هوا شد ز تیغ سواران بنفش
بر آمد ده و گیر و دار و بکش نه با اسب جان ماند نه با مرد هش
ز ترکان بصد نامور دستگاه کسی کش اجل آمد بد براه
جو آگاهی آمد از آن رزمگاه جهان تیره شد شاه توران سپاه
گروهی گشتکان ... بیاز و گریز ز ه ند دل شاه بیار شکست

حنین گفت کز گردش آسمان نباید که بردانش بی گمان
جو دشمن همی جان ستاند ببر بکوشیم یکسر نه ناچار نیز
اگر سر بسر تن بکشتن دهیم وگر تاج بر کیی بر نهیم
بر آمد خروش از دو پرده سرای جهان پر شد از ناله کرنای
گرفتند شمشیر و زوبین بکف کشیدند سپه بر سه فرسنگ صف
بکردار دریا شدان رزمگاه ز خورشید نا بید روشن نه ماه
سپاه اندر آمد همی فوج فوج برانسان که بر خیزد از باد موج
در و دشت گفتی همه خون بست خور از چرخ گردنده بیرون نشست
بقیر اندر اندود چهر سپهر کسی را نبد بر تن خویش مهر
بماند که برآمد یکی تند باد که هرگز ندارد جهان باد یاد
تن خاک پردخت از رزمگاه بنزد بر سر و روی توران سپاه
ز سرها همه ترگها بر گرفت بماند از ان شاه ترکان شگفت
همه دشت ... سر و خون گرفت رخ خاک رنگ طبر خون گرفت
سواران ترکان که روز درنگ ز بون چاشت شدی شکار پلنگ

ندیدند بلجوخ روی نبرد | همی خاک برخاست از جنگ مرد
چو کیخسرو آن جنبش باد دید | دل و بخت ایرانیان شاد دید
ابا رستم و گیو و گودرز و طوس | ز قلب سپاه اندر آورد کوس
دهاده برآمد ز قلب سپاه | ز یک دست رستم ز یک دست شاه
شنا اندر هوا کرد برسان میغ | چه میغی که باران او تیر و تیغ
تلی کشته هر جای چون کوه کوه | بروش چشمه خون ز هر دو گروه
هوا گشت چون چادر نیلگون | زمین شد بکردار دریای خون
ز تیر آسمان شد چو پر عقاب | نگه کرد روشن دل افراسیاب
بدید آن درفشان درفش بنفش | نهان کرد بر قلب که بد درفش
سپه را چنان صف کشیده بماند | خود و نامداران ترکان براند
ز خویشان شایسته مردی هزار | نبرد آنک بود اندر کارزار
بی راه راه بیابان گرفت | برخ تن ز دشمن چاره گرفت
ز لشکر بیارا همی جست شاه | بیامد همان تا بر قلبگاه
فرو ریختند آلت کارزار | همی خواستند از یلان زینهار

سپه چون نگه کرد در قلبگاه | ندیدند جای درفش سیاه
رکابش گران کرد و جنگی شتافت | نشان از پی شاه ترکان نیافت
چو خسرو نگه کرد بنواختشان | ز لشکر جدا یک بیک ساختشان
بفرمود تا هیچ دشمن نماند | بخیمه دراز آتش چیزی نماند
می آورد و امشکران را بخواند | ز لشکر سراسر جهان را بخواند
شبی کرد و جشنی بیارور پاک | همی مرده برخاستی تیره خاک
چو خورشید سرخ بنمود دست | شب تیره را رخ بناخن بخست
شهنشاه ایران سر و تن بشست | بجای خرامید بازند و است
که ایرانیان کس مر او را ندید | نه دام و دد آواز او می شنید
ز شبگیر تا ماه بر تخت ساج | بسر بر نهاد آن دلفروز تاج
ستایش همی کرد بر کردگار | از آن شادمان گردش روزگار
نوازان بمالید بر خاک روی | برخ بر نهاده ز دیبه دو جوی
وز انجا بیامد سوی تاج و تخت | دلفروز شاه از دل و بخت
از ایران سپه هرک افکنده بود | اگر مرده بود ار اگر زنده بود
از آن رخنه ایزد برد اسپشان | ز دشمن از بیکران اسپشان
همه روز تا دخمها ساختند | از آن کشتگان چون بپرداختند
ز چیزی که دید اندر آن رزمگاه | ببخشید خسرو همه بر سپاه
وز انجا بشد شاد بنشست کیک | همه لشکر آباد و با ساز جنگ
چو آگاهی امد بماچین و چین | ز ترکان و ز شاه ایران زمین
بپیچید فغفور و خاقان بدرد | ز بخت مهی هر کسی یاد کرد
از آن باد پیمان پشیمان شدند | بر اندیشه دل سوی درمان شدند
همی گفت فغفور کافراسیاب | از این پس نبیند بزرگی بخواب
ز لشکر فرستاد زر و خواسته | شود کار ما یکسر آراسته
پشیمانی آمد همه بهر ما | ازین کار ویران شود شهر ما
ز چینی و ختنی هر بها ساختند | بر آن کار گنجی بپرداختند
فرستاده یک دل ایک خواه | فرستاد فغفور نزدیک شاه
طرایف چین اندر ان روز ابج بود | هم از در و از گوهر نابسود
سراسر فرستاد نزدیک شاه | کز ایمان گمان بر گرفتند راه
بزرگان چیزی که دیده بدند | بیک هفته از چین بکنک آمدند
جهان گیر پیروز بنواختشان | چنان چون بایست بنشاختشان
پدید رفت چیزی که آورده بود | طرایف بد و دیبه و برده بود
فرستاده را گفت کو را بگوی | که چیره بر ما مبر آبروی

نباید کی بیند ترا افراسیاب / نیابد شب تیره آرام و خواب
فرستاده برگشت و آمد چو گرد / بفغفور بر گفته‌ها یاد کرد

از آن باور ایدر پشیمان شدند / بدرد دل از سوی درمان شدند
چو بشنید فغفور هنگام خواب / فرستاد کس نزد افراسیاب

کی از مرز چین و ختن دور باش / ز بد کردن خویشتن رنجور باش
هر آنکس کی او کم کند راه خویش / بیاید ز بد کردنش کار بیش

چو بشنید افراسیاب این سخن / پشیمان شد از کرده‌های کهن
بی‌راه راه بیابان گرفت / سبکبار نام و غم جان گرفت

چو باد درد و با رنج و غم دیده روز / بیابان دمان تا بکوه اسپروز
ز بدخواه روز و شب آژیر بود / بهر جای خوردنش نخجیر بود

بیامد چنین تا بآب زره / میان سوده از رنج بند زره
چو نزدیک آن ژرف دریا رسید / غم او را امان و کرانه ندید

بدو گفت ملاح کای شهریار / درین ژرف دریا نیابی کنار
مرا سالیان هست هشتاد و هشت / ندیدم کی کشتی برو برگذشت

نفعکند بر مایه افراسیاب / کی فرخ کسی کو بمیرد در آب
مر او را ز شمشیر دشمن نکشت / چو کشتی بگیرد جهان را بهشت

بفرمود تا مهتران هر کسی / بآب اندرانند کشتی بسی
سوی گنگ دز بادبان بر کشید / نهنگ و نبذها سر اندر کشید

چو آنجا رسید ایمن و شاد و خورد / براسود از آورد گاه و نبرد
چنین گفت کایدر بباشیم شاد / ز کار گذشته نگیریم یاد

چو روشن شود تیره گون اخترم / بکشتی بر آب زره بگذرم
ز دشمن بخواهیم همه کین خویش / درفشان کنیم راه و آیین خویش

چو کیخسرو آگاه شد زان سخن / کی کار نو آورد مرد کهن
برستم چنین گفت کافراسیاب / سوی گنگ دز شد بدریای آب

بکردار کرد انجمن با ما بگفت / کی کار اسپیر بلند شد جفت
بکشتی بآب زره برگذشت / همه رنج ما سر بسر باد گشت

مرا با نیا جز بخشم سخن / نباشد نگردانم این کین کهن
همه چین و مکران سپه گسترم / بدریا کنون بر بکشتی درم

چو کرد ایزد آراسته ملک و چین / بخواهیم با بیور مگسل ز زمین
ز آب زره بگذرانم سپاه / اگر چرخ گردان بود نیکخواه

اگر بر جنیدی درنگ آیدم / مگر مرد جوینی بجنگ آیدم
فراوان شما رنج بر داشتید / بر و بوم آباد بگذاشتید

همی رنج بر خویشتن بر نهید / از آن به کی کینه بدشمن دهید
بماند ز ما نام تا رستخیز / به پیروزی و دشمن اندر گریز

شدند انجمن پهلوانان بزم / دهان بر زبانها روان پر ز خم
کی دریای با موج و چندین سپاه / سر و کار با موج و شش ماهه راه

کی خواند کی پیروز باید ز آب / بلا را سپه را ز افراسیاب
بخشکی درون ما بجنگ اندریم / بدریا بکام نهنگ اندریم

همی گفت هر گونه‌ای هر کسی / بنالند کی گفتارها شد بسی
چنین گفت رستم کی ای مهتران / جهان دیده و رنج برده سران

نباید کی آن رنج بی بر شود / سراسر تن آسانی اندر شود
و دیگر کی این شاه پیروزگر / بیابد همی ز اختر نیک بر

از ایران رسیدیم تا پیش گنگ / ندیدیم جز جنگ با رای جنگ
همه شاد و پیروز بودیم و کش / نبد بر دل ما ز اندوه بش

ز کاری کی باشد همی برخورد / بیزدان و هم زین بگذرد
چو بشنید لشکر ز رستم سخن / یکی پاسخ نو فکندند بن

بزرگان داننده برخاستند   بخوبی زبان را بیاراستند
کی ما شاه را سر بسر بنده‌ایم   ابا بندگی دوست دارنده‌ایم
بخشکی و بر آب فرمان تراست   همه کهترانیم و پیمان تراست
از آن شاد شد شاه بنواختشان   که یک یک باندازه بنواختشان
در گنجهای نیا بر گشاد   ز پیوند و مهرش نکرد ایچ یاد
ز دیبا و دینار و گوهر هزار   شتر بار کردند با شهریار
نگاوان گردون کشان ده هزار   ببردند با آلت کارزار
همیدون ز گنج درم ده هزار   شتر بار کردند از بهر کار
بفرمود زان پس سراهکلم خواب   ز پوشیده رویان افراسیاب
ز خویش و ز پیوند چندانک هست   اگر دختر اند و گر زیر دست
همه در عماری براه آورند   از ایوان بمیدان شاه آورند
صد از نامداران گردن کشان   کی بودند هر یک بمردی نشان
همه خویش و پیوند افراسیاب   ز سیماب و دیگران پر زآب
جو جهن و جو گرسیوز ارجمند   همه دل بدرد و ز پای کرده بند
سپرد آن زمان گیو را شهریار   کزین کرد از ایرانیان دو هزار
مر او گفت کای مرد فرخنده پی   برو با سپه پیش کاوس کی

بفرمود تا پیش او شد دبیر   بیاورد قرطاس و چینی حریر
یکی نامه از عنبر و مشک و گلاب   بفرمود در کار افراسیاب
جو شد خامه از عنبر و از مشک تر   نخست آفرین کرد بر دادگر
کی دارنده و برسرارنده اوست   زمان و زمین را نگارنده اوست

گفتار اندر فرستادن کیخسرو گیو را پیش شاه کاوس با اسیران چون گرسیوز و خویشان افراسیاب

هو آفریننده مور و پیل   ز خاشاک تا پیش دریای نیل
همه با توانایی او یکیست   خداوند هست و خداوند بست
کسی را کی او پرورانند بمهر   برو بر نگردد ز تندی سپهر
ازو باد بر شاه ایران درود   کزو خورد آرام را تار و پود
رسیدیم نزدیک افراسیاب   همی داشت از بهر آرام و خواب
مر او را درون بود تخت و کلاه   بزرگی و دیهیم و گنج و سپاه
چه روز زمان جنگ پیوسته گشت   بسی کشته گشت و بسی خسته گشت
بگوید کنون گیو یک یک بشاه   سخن هرچ رفت اندر آن رزمگاه
جو پیش یزدان گشای دو لب   نیایش کی از بهر آن روز و شب
کشیدیم لشکر بماچین و چین   وز آن روی رانم بمکران زمین
وز آن پس بر آب زره بگذرم   اگر پاک یزدان بود داورم
زمین سه شاه برگشت گیو   ابا لشکر نامبردار نیو
جو باد هوا شد بپیمود راه   جو آمد بنزدیک کاوس شاه
از آن آگهی یافت کاوس کی   کی آید ز ره گیو فرخنده پی
پذیره فرستاد چندی سپاه   کی اما یکان برگرفتند راه
جو آمد بر شاه گیو دلیر   سپاهی ز ترکان جو یک بیشه شیر
جو چشم سپهبد بر آمد بشاه   زمین را ببوسید و هم پیشگاه
ورا دید کاوس برپای جست   بخندید و بسترد روشن بدست
بپرسیدش از شهریار و سپاه   ز گردنده خورشید و رخشنده ماه
بگفت آنچ را دید گیو سترگ   ز گردان و ز شهریار بزرگ
جهان شد بگفتار او شاد و سیر   پس آن نامه بنهاد دست دبیر
جو آن نامه بر شاه ایران بخواند   همه انجمن در شگفتی بماند
فرود آمد از تخت کاوس شاه   ز سر برگرفت آن کیانی کلاه
بیامد بغلتید گریان بخاک   ستایش کنان پیش یزدان پاک

وز آنجا بگه شد بجای نشست بکرد دل آذین شادی ببست
همی گفت با شاه گیو آنچ دید چنین تا شب تیره اندر چمید
می آورد و رامشگران را بخواند وز ایران بزرگان سران را بخواند
همه شب همی گفت و پاسخ شنید سخن هر چه از شاه فرخ شنید
برفتند با شمع و باداران پیش دلی شاد و خرم با بوان خویش
چو برزد خور از چرخ گردان سنان بسیجید شب کرد گرده عنان
تبیره برآمد ز درگاه شاه برفتند گردان بران بارگاه
جهان گیر پس گیو را پیش خواند بران نامور تخت شاهی نشاند
بفرمود تا خواسته پیش برد همان نامور سرفرازان گرد
همان بی گنه روی پوشیدگان پس پرده از رستم دیدگان
همان چنین و گرسیوز رهنمای کی او برد پای سیاوش ز جای
چو گرسیوز بدکنش را بدید برو کرد نفرین کافرین سزید
همان چنین را پای کرده به بند ببردند نزدیک تخت بلند
اسیران و انکس که او بی نوا بیاراست مر هر یکی را نوا
یکی انگمیان یکی را ببند چنان چون که بد رای شاه بلند
بدان دختران زد افراسیاب نگه کرد کاوس مژگان پر آب
پس پرده شاه شان جای کرد و گل پرستنده برپای کرد
فراوان بمان دلخوشی داد شاه نکو کرد در کار ایشان نگاه
پس آنگه فریبرز را خواند شاه دران کار ایشان بزد خیل راه
بدو گفت کین خواهران تو اند جو پیوسته و چاکران تو اند
سزاوار مر هر یکی را بدار کی پرورش سزد بر جهان شهریار
بیاراستشان جایگاه شهی پرستنده برپای کرد و رهی
بیاراستند از در چین جای خورش با پرستنده و رهنمای
بدو بر یکی جای تاریک بود ز دل چون رواد خمه نزدیک بود
یکی سپوزرا هم چنان جای بر چنین است کردار گردنده دهر
چنک انکسی کو بود پادشا کفی داد باشد دلی پارسا
برآمد کی کستی برو بگذرد نکوید ببکرد دری خرد
خرد چون شود کهتر کام و رشک چنان دان که دیوانه خواند پزشک
وزان پس همه خواسته هرچ بود ندید باد و نه گوهر نابسود
بآرزانیان داد تا آفرین بخواند بر شاه ایران زمین
وزان پس کز ایشان بپرداخت شاه ز بیگانه مردم تهی کرد گاه
نبیسنده آهنگ قرطاس کرد سر خامه بر سان الماس کرد

نبشتند نامه بهر کشوری بهر نامداری و هر مهتری
کی شد ترک و چین شاه را یکسره ما آبشخور آمد پلنگ و بره
درم داد و دینار درویش را بیاکند و مردم خویش را
سیم هفته بر جایگاه مهی نشستند اندر آرام با فرهی
ز بس ناله نای و بانگ سرود همی داد گل جام می را درود
بیک هفته انجام کاوس کی همی موج برخاست از سرخ می
سر ماه نو خلعت گیو ساخت همه زر و پیروزه اندر نشاخت
طبقهای زرین و پیروزه جام کمرهای زرین و زرین ستام
پرستار با طوق و با گوشوار همان یاره و تاج گوهر نگار
همان جامه تخت و افکندنی ز رنگ و ز بوی و پراکندنی
فرستاد تا گیو را خواندند برادرنگ زر پیش بنشاندند
ببردند خلعت بنزدیک اوی بمالید گیو اندران تخت روی
بدو گفت شاه این همه فرهی برنگی و دیهیم شاهنشهی
ندیم تو و خواب گودرز بود همه ملک را از شما ارز بود

سوی سبز تخت آفرین کرد کیو
بران نامور شاه بیدار نیو
وزان پس بیامد خرامان دبیر
بیاورد قرطاس و مشک و عبیر
ببستند پاسخ کی آن کردکار
مرا داذ و خشنودم از روزکار
کی فیروز ما کشت پیروز بخت
سزای همی از در تاج و تخت
بدی را کی کیتی همی تنک داشت
جهان از پی غارت و جنک داشت
ز دست تو آواره شذ در جهان
نکویند نامش مکر در نهان
همه سالها بوذ خونریز بوذ
خوی نامبردار پالیس بوذ
نه در کردن بوذ ز تاج دار
ز شاهان و ز ماستان یادکار
برادرکش و بیهش و شاه کش
بد اندیش و بد نام و شوریده هش
همانش کای بر نهند بر زمین
بزرکان و مکران و دریای چین
جهان را مکر زو رهایی بوذ
خوی با عنا با رهایی بوذ
اکر داور داذکر یک خدای
ترا بوذ خواهذ همی رهنمای
کی کیتی بشوید ز تخم بدان
نکهبان و کردار نابخردان
مراد جهان آفرین شاذ باش
جهان را یکی تازه بنیاد باش

[illegible]

مکر باز بینم ترا شاذمان
براز کرد کردذ دل بذکمان
ازین پس بخوبیش بردار پاک
بباشیم کز تو بشاهیم ناک
بدان تا تو سرو زباش و شاذ
سرت سبز باذ و دلت پر ز داذ
جهان آفرین رهنمای تو باذ
همیشه سر تخت جای تو باذ
بماند بر نامه بر مهر شاه
بر ایوان و کو مکر نیز راه
ره بر شود ش بجای درنک
بنزدیک کیخسرو آمد بتنک
بر آفرین کرد و نامه بداذ
پیام بد پیش او کرد یاد
ز کفتار او شاذ شذ شهریار
می آورد و رامشکر و میکسار
همی خورد سه روز شادان سه روز
چهارم چو بفروخت کیتی فروز
سپه را همه ترک و جوشن براذ
بلشکر که آمد دل افروز و شاذ
جهانی بکشتیم بوذ سپرد
یکی لشکری نامبردار کرد
ز کنک برین راه چین برکرفت
جهانی بشمشیر در بر کرفت
بن کوه تا شارستان بز
همی رفت کوپان بپا کینه سر
همی کرد باغ سیاوش بکشت
بجای کیا بنهاد خون بر کشت
همی کفت کز داذکر یک خدای
بخواهم کی باشد مرا رهنمای
کزین هم نشان خون افراسیاب
بریزم هم ایدر بکردار آب
وزان جایکه شذ سوی تخت باز
همی کفت با داور پاک راز
ز لشکر فرستاذکان برکزید
کی کویند و دانند کفت و شنید
فرستاذ کس نزد خاقان چین
بفغفور و سالار مکران زمین
کی تا داذ کیرید و فرمان کنید
ز کردار بد دل پشیمان کنید
خورشها فرستید پیش سپاه
نبینید تا چار ما را براه
کسی کو نیاید بکفتار ما
وکر دور ماند ز دیدار ما
بیاراست باید سپه را ببوم
هر آنکس کی بکریزذ از راه بوم
فرستاذه آمد بهر کشوری
بهر جای کی بد نامور مهتری
غمی کشت فغفور و خاقان چین
بزرکان هر کشوری همچنین
فرستاذه را جمله کفتند کرم
سخنهاء شیران با واژ نرم
کی ما شاه را سر بسر بنده ایم
بفرمان و رایش سر افکنده ایم
کذرها کی راه دلیران بدست
ببینیم [illegible]
کنیم از سرباد بر خوردنی
بیابیم و آریم آوردنی
همی کفت هر کس کی بوذ سخن
[illegible]
ز درویش چشم بسیار چیز
نثار و خورشها بسازیم نیز
فرستاذه را هر یکی هدیه داذ
بیامد بدرکاه خشنود و شاذ

دگر نامور چون بمکران رسید | دل شاه مکران دگرگونه دید || برخشم او رفت و نامه بداد | بگفتار پیام آنچ بودش بیاد

سبک سر فرستاده را خوار کرد | دل انجمن پر ز تیمار کرد || بدو گفت با شاه ایران بگوی | کی تا دیده بر ما فزونی مجوی

زمانه همه زیر تخت منست | جهان روشن از فر و بخت منست || جو خورشید تابان شود بر سپهر | نخستین برین بوم تابد بمهر

هم دانش و گنج آباد هست | بزرگی و دیهیم و نیروی دست || کی از من همی راه جویی رواست | بکاه جابور بزمی پادشاست

نبندیم گر بگذری بر تو راه | زیانی مکن برگذر با سپاه || ور ایدون کی با لشکر آیی بشهر | ازین پادشاهی ترا نیست بهر

نمانم کی بر خاک من بگذری | ورین مرز جایی بی بسپری || نمانم کی باشی تو پیروزگر | وگر پای ایران اختر نیک بر

ران حان جو از شاه پاسخ شنید | از آنجا بلشکر اندر کشید || برون برد لشکر براه ختن | جهانگیر با نامدار انجمن

[illegible]

بر شاه خاقان و فغفور چین | بر شاه با پوزش و آفرین || سه منزل زمین نزد شاه آمدند | خود و نامداران بره آمدند

بره راه آباد کرده جو دشت | در و دشت چون جایگاه نشست || همه راه پر پوشش و خوردنی | بیارایش و بزم و گستردنی

جو نزدیک شهر اندر آمد سپاه | ببستند آذین بی راه و راه || مدیوا ندبا برا و بختند | همی زعفران و درم ریختند

جو با شاه فغفور گستاخ شد | نشستش اندر آمد سوی کاخ شد || بدو گفت ما شاه را چاکریم | وگر کهتری را خود اندر خوریم

جهانی بخت تو آباد باد | دل دوستداران تو شاد باد || کرا بواز مادر جنین شاه هست | کمانم کی همتش از راه نیست

بکاخ اندر آمد سرافراز شاه | نشست اندران نامور پیشگاه || ندیدار جیزی ز بهر نشاد | بیاورد فغفور جون سی هزار

همی بود بر پیش شه بر بپای | ابا می و با ناز فرخنده رای || بجز اندرون بود خسرو سه ماه | ابا سرفرازان ایران سپاه

پرستنده فغفور هر بامداد | همی شاه را نو بنو هدیه داد || جهارم جنین شاه ایران براند | بمکران شد و رستم آنجا بماند

بیامد جو نزدیک مکران رسید | ز لشکر جهاندیده ی برگزید || بر شاه مکران فرستاد و گفت | کی با شهریاری خرد باد جفت

نه کین کی ما آنجا رسیده ایم | نه مستیم و ی آرزو خسته ایم || جهان روشن از بخت والای منست | سر مهتران زیر تخت منست

خورش ساز راه و سپاه مرا | بجزی سپاسی راه مرا || جو لشکر شد از خوردنی بی نوا | کسی بی نوا را ندارد روا

بند انکهی دست جیز کسان | مکر من باشم بهر کس رسان || ترا جز نباید جنگ آورید | جهان بر بلندیش تنگ آورید

کر ایدون کی گفتار من نشنوی | بجوی فراوان کسی لیز بشوی || همه بوم مکران تو بران کنم | جو بی کینه آهنگ شیران کنم

فرستاده آمد بامش بیاد | بیند درد لش جای پیغام و داد || سر بی خرد زان سخن سر کشید | بجوشید و مغزش بد ابر کشید

پراکنده لشکر همه کرده گرد | بیاراست بر دشت جای نبرد || فرستاده را گفت برگرد و رو | بنزدیک آن بدگمان بازشو

بگوشش کی ان گردش سپهر روز | تو گیتی جنین شاه گیتی فروز || ببینی جو آیی زما دست برد | بدانی کی مردان کی نامند کرد

فرستاده شاه چون بازگشت / همه شهر مکران پر آواز گشت
زمین کوه تا کوه لشکر گرفت / همه بوم مکران سپه بر گرفت

بیاورد سالار جنگی دو بست / تو گفتی که اندر زمین راه بست
ز آواز اسپان و جوش سپاه / همی ماه بر چرخ گم کرد راه

طلایه بیامد بنزدیک شاه / که مکران سپه شد بگرد سپاه
همه روی کشور درفش و سلیح / سپهبد کنون شهریارا ز دور

[...] اندر رزم شاه کیخسرو با شاه مکران و کشته شدن شاه مکران و غارت کردن آن بوم و بر

بفرمود تا برکشیدند صف / گرفتند گوپال گردان بکف
ز مکران بیامد طلایه بدشت / همه شب همی گرد لشکر بگشت

ز ایرانیان بد نگهبان تخار / که بودی بنزدیک او رزم خوار
طلایه بجا بد ز مکران زمین / یکی نامور بود هنگام کین

بیامد بر او تخت با او بهم / خروشش سرافراز و پیل دژم
بزد تیغ و او را بدو نیم کرد / دل شاه مکران پر از بیم کرد

دو لشکر بر آن گونه صف برکشید / که از گرد شد آسمان ناپدید
سپاه اندر آمد دو رویه چو کوه / بهم برشکستند هر دو گروه

ز قلب اندر آمد سپهبد طوس / جهان شد پر از ناله بوق و کوس
به پیش اندرون کاویانی درفش / پس شاه گردان زرینه کفش

هوا پر ز پیکان شد و پر ز تیر / زمین شد بکردار دریای قیر
ز قلب اندرون شاه مکران بخست / ز شمشیر و زان خستگی هم نرست

یکی گفت شاها سرش را ببر / دگر گفت شاها درین بنگریم
سر شهریاران نبرد درفش / مگر بتر از بچهٔ اهرمن

یکی دخمه سازید و مشک و گلاب / جهان جز بود شاه را تاج خواب
برهنه نباید کی گردد تنش / بلا زهم شان خسته در جوشنش

بپوشید رویش بدیبای چین / که رسم بزرگان بود همچنین
وزان لشکر کشته شد دو هزار / سواران و گردان خنجرگزار

هزار و صد و چل گرفتار شد / سر زندگان پر ز تیمار شد
ببردند پیلان و آن خواسته / سراپرده و گاه آراسته

بزرگان ایران توانگر شدند / بسی بی‌نوا تخت و افسر شدند
وزان پس دلیران پرخاشخر / بتاراج مکران نهادند سر

خروشی بر آمد ز شهر و ز دشت / همه شهر مکران پر از رنج گشت
ببردها همه آتش اندر زدند / همه بوم و برشان بهم برزدند

بخستند از ایشان فراوان بتیر / زن و کودک خرد گشته اسیر
چو کم شد از آن انجمن خشم شاه / بفرمود تا بازگردد سپاه

بفرمود تا اشکش تیزهوش / بیاراید از غارت و جنگ و جوش
کسی را نماند کی زشتی کند / وگر با ستوری درشتی کند

از آن شهر هر کس که بد پارسا / بیامد بنزدیک آن پادشا
که ما بی‌گناهیم و بیچاره‌ایم / همیشه ز رنج از ستمکاره‌ایم

کر ایدون که بیند سری بی‌گناه | بخشند سزاوار باشد بشاه
خروشی برآمد ز پرده‌سرای | که ای پهلوانان فرخنده‌رای

ازین پس از آید ز جایی خروش | رسید اندر غارت و جنگ و جوش
سپهگاه کار آکنم بر دو نیم | کسی کو بدارد ز داد ایچ بیم

سپهدار سالی بمکران بماند | ز هر جای کشتی گران را بخواند
جو آمد بهار و زمین گشت سبز | همه کوه پر لاله و دشت سبز

چراگاه اسپان و جای شکار | بیاراست باغ از گل میوه‌دار
بلشکر بفرمود تا با سپاه | بمکران بباشد بآیین شاه

بجویید جز خوبی و راستی | نیاید بر او اندرون کاستی
وزان شهر راه بیابان گرفت | همه رنجها بر دل آسان گرفت

چنان شد بفرمان یزدان پاک | که آمد بیابان ندید ایچ خاک
هوا پر ز ابر و زمین پر خوید | جهانی پر از لاله و شنبلید

خورشها و مردم همی پرورش | بکردون و زیر اندرون کاوش
بدشت اندرون سبزه و جای خواب | هوا پر ز ابر و زمین پر ز آب

جو آمد بنزدیک آب زره | گشاده نکرد از زره را گره
همه کارسازان دریا براه | ز رجن و ز مکران همی برد شاه

بخشکی بکرد آخر او بیست کرد | جو کشتی بآب اندر افکند مرد
بفرمود تا توشه برداشتند | بیک سال تا آب بگذاشتند

سپهدار نیک اختر راه‌جوی | برفت از لب آب بر آب روی
روان بندگی بر فزایش گرفت | جهان آفرین را ستایش گرفت

همی گفت کای کردگار جهان | شناسنده آشکار و نهان
نگهبان خشکی و دریا توئی | خداوند چرخ و ثریا توئی

نگهدار جان و سپاه مرا | همان گنج و تخت و کلاه مرا
پرآشوب دریا بر آن گونه بود | گر او کس نیفتی بر آن ناشخود

بشش ماه کشتی برفتی بر آب | گر او ساختی هر کسی جای خواب
بهفتم جو نومید کشتی ز سال | شدی کژ و بی‌راه باد شمال

سر بادبان تیز برکاشتی | جو پیش ملاح بگذاشتی
براهی کشیدی ز راه خرد | که خواندش ملاح فم الاسد

چنان ساخت یزدان که باد هوا | نشد کژ با اختر پادشا
شگفت اندر آن بر همانند سپاه | نمودند هر کس عجایب بشاه

بآب اندرون شیر دیدند و گاو | همی جاشنی گاو با شیر تاو
همان مردم و موی‌ها جون کمند | همه تن پر از پشم جون گوسفند

گروهی سران جون سر گاومیش | دو دستان زبس پشت و دو پای پیش
یکی تن جو ماهی و سر جون پلنگ | یکی تن جو گور و سرش جون نهنگ

نمودی همی این بدان از نهیب | همی خواندندی براد آفرین
عجایب کرد کار سپهر | هوا رام شد باد بنمود جهر

گذشتند در آب در هفت ماه | که آمد یکی کرد اندر نشان کاه
جو خسرو ز دریا بخشکی رسید | نگه کرد و هامون جهان را بدید

رسیدن شاه کیخسرو بولایت چین و ماچین و سپردن آن ولایت بگیو و گودرز و فرمودن کی بر کس ظلم نکنند

سلیح و فرش و زبان آفرین / بمالید رخساره بر زمین
برآورد کشتی و زورق بر آب / شتاب آمدش بود جای شتاب
بیابان و شهر آمد و ریگ و دشت / بر آسان برو بر روان برگذشت
همه شهرها دید بر سان چین / نیابند بکردار مکران زمین
بدان شهر آمد بیاسود شاه / خورش خواست چندی بمهر سپاه
سپرد آن زمین کیورا شهریار / بدو گفت برخوردی از روزگار
درشتی مکن با کسی کار نیز / کی بی رنج شد بر دلم شهر و چیز
از این پس میازرم کسی را مکیس / بر سلش کم بیش فرمایذ دیر
ز ایشان کی آید ز ره بر گزید / کی گفتار هر کس براند شنید
فرستاد نزدیک شاهان پیام / کی هر کس کی او گوشد آرام و کام
بیامد خرم بزین بارگاه / دلی شاد و بلی دهن بشکاه
کی هر کس کی او زین سخن بگذرد / ز رای بد خویش کیفر برد
یکی سو نپیچید از آن مهتران / بدرگاه رفتند چون کهتران
چو دل زد بشاه سوی احسان / بخورشید کردن برافرا احسان

پس از گنگ دژ باز جست آگهی / ز افراسیاب و ز تخت مهی
چنین گفت کو یک یکی زان گروه / کز ایدر نیابست بیش و نه کوه
اگر بشمری سر بسر یک و بد / فزون نیست تا گنگ فرسنگ صد
بدان سوی کی سالار توران براند / ز بیل از مردم فراوان نماند
کنون تا برآمد بدریای آب / بجکست با مردم افراسیاب
از آن آگهی شاد شد شهریار / همه رنجها بر دلش گشت خوار
بران مهتران خلعت آراستند / پس اسب جهان دیگر خواستند
بفرمود تا بانگ کشتند شاه / سوی گنگ دژ رفت خود با سپاه
سپه را بیاراست و دلها بداد / ز یزدان نیکی دهش کرد یاد
همی گفت هر کس کی جوید بدی / نماند نباشد فره ایزدی
سپاه کی باشید یکتن شهر / کراندیخ باید تن موبد بهر
جهان جوی چون گنگ دژ را بدید / شد از آب دیده رخش ناپدید
بیاده شد از اسپ سر بر زمین / همی کرد بر کردگار آفرین
همی گفت کای داور داد و پاک / یکی بنده ام دل پر از ترس و باک
تو دادی مرا بوذ و آئین و فر / سپاه و دل و اختر و پای و پر
کی این باره شارستان پدید / بنیم برآورده تا ابر سر
سیاوش کی از فر یزدان پاک / چنین باره ای بر کشید از مغاک
ستم کرد آن کو بید یا خود دست / دل هر کس از کشتن او بخست
بر آن باره برکشت یکسر سپاه / ندیدند سیاوش را بر زی گناه
بدست بد اندیش بر کشته شد / چنین تخم کین در جهان کشته شد
پس آگاهی آمد با افراسیاب / کی شاه جهان جوی بگذاشت آب
شنیده همی داشتند نهفت / بیامد شب تیره با کس نگفت
همه خویش و بیگانه آنجا بماند / دلی بد ز تیمار زانجا براند
چو کیخسرو آمد بگنگ اندرون / سری پر ز تیمار و دل پر ز خون
بدید آن دل افروز باغ بهشت / چمنها او چون چراغ بهشت
بهر گوشه ای چشمه و گلستان / زمین سنبل و شاخ بلبل ستان
همی گفت هر کس کی آنیت نهاد / همه ایدر باشیم تا مرگ شاد
وزان پس بفرمود تا زر شاه / نگه کردن شاه توران سپاه
بجستند بر دشت و راغ و سرای / بپرسیدند هر سو یکی رهنمای
همی رفت جوینده چون پاسبان / مگر زو بیابد بجایی نشان
چو بر جستنش تیز بشتافتند / فراوان ز کسهاء او یافتند
بکشتند بسیار کس بی گناه / نشانی نیامد ز بیداد شاه

رسیدن شاه کیخسرو بزمین برگ بقلعهٔ گنگ و خوش آمدن شاه را آن ولایت و طلب کردن خویشان افراسیاب

تو ای پیر بیدار دستان سام — ندانم که با فرّه ایزدی
مرا دیر بو کوی که بنهاد دام — بجای آوری روزگار بدی
بسازی و کژی بگشتم ز راه — روان گشت بی مایه چون دیو سیاه
چو دستان شنید این سخن چیره گشت — همه چشمش از روی او تیره گشت

خروشان شد از شاه و بر پای جست — چنین گفت کای شاه یزدان پرست
سزد گر ببخشی گناه مرا — اگر دیو گم کرد راه مرا
زمن بود تندی و نابخردی — تویی پاک و فرزانه و ایزدی
مرا سالیان شد فزون از شمار — کمر بسته ام پیش هر شهریار

ز شاهی ندیدم که زین گونه راه — بجستی بر اذار خورشید و ماه
بخواهم که باشیم ز خسرو جدا — خرد مست بر تیره جانم گوا
کنون گشت کیخسرو آموزگار — کی دو دور با دانش و روزگار
فرو نشست از آن رنج و کردار شاه — با ایران سرد بیک هر نیک خواه

که امار الجزایی بود آرزوی — ازین داد کیخسرو نیک خوی
بیازید و بگرفت دستش بدست — بر خویش بردش بجای نشست
سپهبد بر آن خستگان جز ز مهر — بپیوست بر شاه خورشید چهر
چنین گفت با مهربان زال زر — که اکنون ببندید یکسر کمر

تو و رستم و طوس و گودرز و گیو — دگر هر که او نامدارست و نیو
ز خرگاه و ز خیمه چندانک هست — بیاراید بر دشت جای نشست
سراپرده از شهر بیرون برید — درفش همایون به هامون برید
ز کوس و درفش و ز پیل و سپاه — بیابان بخرم یکی بارگاه

جهان کرد رستم که خسرو بگفت — ببردند پرده سرای از نهفت
زمین کوه تا کوه خیمه بود — سپید و سیاه و بنفش و کبود
به هامون کشیدند ایرانیان — بفرمان ببستند یکسر میان
میان اندرون کاویانی درفش — جهان زو شده سرخ و زرد و بنفش

سراپرده زال نزدیک شاه — برافراخته زود درفش سپاه
سش انده طوس و گودرز و گیو — چو گرگین و خرّاد و شاپور نیو
بدست چپش رستم پهلوان — ز گابرزگان و روشن روان
نهاده همه چشم بر چهر شاه — نوازنده کوبید زکار سپاه

با آنک بد آن زمان شهریار — کی نامداران به روزگار
همه رفتنی ایم و گیتی سپنج — چرا باید این درد و اندوه و رنج
هر آنکس که دارید هوش و خرد — بدانید کین نیک و بد بگذرد
ز هر گونه چیزی فراز آورید — بدشمن بمانیم و خود بگذرید

[illegible]

کنون گاه و تخت بچرم اندرست — که پاداش با فرّه داورست
که این روز بر هر کسی بگذرد — زمانه دم ما همی بشمرد
بترسید یکسر ز یزدان پاک — مباشید شادان بدین تیره خاک
ز هوشنگ و ز تا کاوس شاه — که بودند با فرّ و تخت و کلاه

بجز نام از ایشان یکی نماند — کسی نامه رفتگان بر نخواند
چو ایشان همان من یکی بنده ام — وگر چند بر گنج کوشنده ام
وز ایشان بسی ناسپاسان بدند — بفرجام از آن بیم هراسان بدند
بکوشیدم و رنج بردم بسی — بدیدم که ایدر بماند کسی

ابوی جان و تن زین سرای سپنج — بکندم سر آوردم این درد و رنج
هر آنکس که در پیش من برد رنج — بیابد ازو شهر خواهند گنج
کنون آنچ جستم همه یافتم — ز تخت کیی روی برتافتم
ز کردار هر کس که دارم سپاس — بگویم بیزدان نیکی شناس

بر ایرانیان بخشم این خواسته — سلیح و در گنج آراسته
هر آنکس که هست از شما مهتری — ببخشیم بهر مهتری کشوری

همان بدره و برده و چارپای — برانداشته ارم شمار بجای
شما دست شادی و خوردن بد — سکبای اند همیلد و جزبد
نخواهید باز این سرای سپنج — گذر یابم و دور مانم ز رنج
چو خسرو چنین پندها برگرفت — بماند گرد از ایران شگفت
یکی گفت کاین شاه دیوانه شد — خرد با دلش یکسره بیگانه شد
نزاد پدر بچه خواهر رسید — بجا خواهر از بلخ و بخر آرمید
دگر گفت کهسار را و ابر دست — نه آن راه کژی و از بی خرد نیست
برفتند کیخسرو گروها گروه — همه دشت لشکر بد و راغ و کوه
غو نای و آواز اسپان ز دشت — تو گفتی همی از فلک برگذشت
سودند یل همه زین گونه شاد — نیامد کسی را غم و درد بیاد
بشستند نشستنگه گاه شاه — بند یاره و گرز و زرین کلاه
چو آمدش رستم به تنگی فراز — یکی گنج را درگشادند باز
چو کشادان گنج آباد را — وصی کرد گودرز کشواد را
بدو گفت بنگر بکار جهان — که با آشکارا چه دارد نهان
همی گنج را روز اکنون نشست — بسیخی و گاهی پراکند نیست
نگه کن رباطی که ویران بود — یلی کان بنزدیک ایران بود
دگر آبگیری که باشد خراب — ز سیلاب و ز رنج افراسیاب
دگر کودکانی که بی مادرند — زنانی که بی شوی و بی غم خورند
دگر هر کرا ایدر به پیری نیاز — ز هر کس همی داردارند باز
بزنهار در گنج بسته مدار — بجنش و بترس از بد روزگار
دگر گنج کش نام بادآورست — در آن افسر و گوهر و زیورست
نگه کن بشهری که ویران بود — کنام پلنگان و شیران بود
دگر هرچه از رسم آتش کدست — ابی هیربد جای ویران شدست
سلیکه کسی کو زن یار ماند — برو زر جوانی درم برفشاند
دگر چاهساری که بی آب گشت — فراوان بر و سالیان برگذشت
ازین گنج بادآور آباد کن — درم خوار کن مرگ را یاد کن
دگر گنج کش خواندندی عروس — که کاوس آکند در شهر طوس
بگودرز فرمود کاین گنج بخش — بزال و بگیو و خداوند رخش
همه جامهای بنش برشمرد — نگه کرد کیخسرو و رستم سپرد
همان یاره و طوق کندآوران — همان جوشن و گرزهای گران
ز اسپان که بودند جای گله — بطوس سپهبد سپرد آن گله
همه باغ و گلشن بگودرز داد — ببرمز و هر جای کامدش یاد
سلیحش هرچ در گنج بود — کی اوران از آن خواسته رنج بود
سپردند کیخسرو بگیو دلیر — بد آنگه که خسرو شد از جنگ سیر
ز ایوان و خرگاه و پرده سرای — همان خیمه و آخر چارپای
فریبرز کاوس را داد شاه — همان جوشن و ترگ و زرین کلاه
یکی طوق روشن تر از مشتری — بیاقوت رخشان زده انگشتری
نبشته برو نام شاه جهان — که اندر جهان از سودن نهان

تشریف دادن بهمن را و گودرز و پهلوانان لشکر را و قسمت کردن گنجها بر ایشان و وصیت کردن

تشریف دادن شاه کیخسرو به بیژن آنچه داد و از احسن فرمودن و سپردن او را به پهلوانان لشکر خویش

[illegible]

به بیژن چنین گفت کای یادگار / همی دار و جز تخم نیکی مکار
ترا ایان گفت هکام من / فرا نامد و تا نشد کام من

نخواهد جهری که ناید ز من / که آمد بر اکندن انجمن
همه مهتران زار و گریان شدند / ز درد شهنشاه بریان شدند

همی گفت هر کس که ای شهریار / کی آمد این باج را یادگار
چو بشنید دستان جهر و بریست / زمین را ببوسید و بر پای جست

چنین گفت کای شهریار جهان / سزد گر ز ما دارم نهان
تو دانی که رستم بایوان چه کرد / برزم و برنج و بتنگ و نبرد

نخستین که خسرو افراسیاب / باوران خرامید و بگذاشت آب
سپاهی بگردارد دریای چین / کی می بر تابید آنرا زمین

بیامد تن او زمین برگرفت / سپاهش همه دست بر سر گرفت
چو کاوس کی شد بمازندران / رهی دور و فرسنگهای گران

که دیوان ببستند کاوس را / چو گودرز و گردان کشن و طوس را
تهمتن چو بشنید تنها برفت / بمانند آن روی تنها نهفت

بیابان و تاریکی و دیو و شیر / ز جادو و اژدهای دلیر
بران رنج و تیمار بسپرد راه / کمان اندران شد بنزدیک شاه

نترسید پهلوی دیو سپید / جگرگاه پولاد غندی و بید
سر سنجه را تا کداز تن بکند / خروشش بر آمد با بر بلند

چو سرخاب فرزند کاندر جهان / کسی را نبود از نژاد مهان
نکشت از پی کین کاوس شاه / نه دردش بگرید همه سال و ماه

بهاماوران رفت کاوس را / رهاند از بند و هم طوس را
بکین سیاوش شوران زمین / برانگیخت آتش بهنگام کین

بنیزه تن پیل سم را زرین / با بر ازرا ورد و زد بر زمین
وزان پس کجا رزم کاوس کرد / بمرجی که بالا بدا ورد کرد

ستمکاره دیوی چو پولاد وند / بلسنی بیفکند و بگشاد بند
گریزش گرفتند افراسیاب / رزین برگرفتش هم اندر شتاب

وزان پس که بانگ آواز دیو / بر آورد چون تیره گوران غریو
ندیدکا هیچ ای شاه تنها برفت / بران دیو و بر شاه بر کار چه رفت

جو از دشت آمد بخسپ از شتاب / بیفکند دیو ش بدش تاب
ندریا بمردی بیکسو کشید / بر از کوه خرم جرم را بر درید

بفرمان تو در دم اژدها / شد و بیژن آمد بسختی رها
ز کردار او چند رانم سخن / بجا داستانش نیاید بن

اگر شاه سیر آید از باج و گاه / جهاندرین شهر در یک جواه
چنین داد پاسخ کی کردار اوی / بنزدیک من رنج و تیمار اوست

که داند مکر کرد کار سپهر / کز و بستد او مهر و آرام و مهر
بخشهای او هست اندر جهان / نباید کسی بیچو او در جهان

بفرمود تا رفت پیش دبیر / بیاورد قرطاس و مشک و عبیر
ببشنید عهدی بشاه زمین / سرافراز کیخسرو پاک دین

[illegible]

منشور نوشتن شاه کیخسرو به رستم زال و سپردن او را بیغا ... بوی و صفت خوب جنگ ... کند

زبهر سپهبد گو پیل تن ستوده بمردی بهر انجمن
همه اورا بود کشور نیمروز سپهدار لشکر بود دلفروز
بنود داد منشور و کرد آفرین که آباد بادا برستم زمین
بفرمودشان جامه و تخت زر یکی جامهٔ فرکیی زگهر
چنین گفت کای شاه پیروز بخت فروزان بتو افسر و تاج و تخت
میان بزرگان کمر بسته ام بآرام یک روز ننشسته ام
همان کینه دار دل هفت سال شتران مین بودی خورد و هال
کجا باشد اندر جهان پیش رو جهان گیر و بیدار سالار نو
نهاد بر عهد بر مهر شاه بآیین کیخسرو نیکخواه
جهانی که با زال سام سوار برفتند با رخ بها بر کنار
جهان تا که او در برپای خاست بیاراسته با شاه کشور آراست
نگاه منوچهر تا کیقباد زکاوس تا شاه فرخ نژاد
نبیره بسی بود همسال و هشت کنون ماند ازان هشت و دیر گذشت
بدشت اندرون گور بد خوردنش همه از چرم نخچیر پیراهنش

[illegible]

بایران دستبانج بدشاه دید که در راه تیمارها چون کشید
چنین داد پاسخ کی پیشین ازین کی بر گیو بادا هزار آفرین
کم و بیش مر پاک دادست نیست که روشن روان بادی و تن درست
نبشتند زمشک و ز عنبر بسیر یکی نامه از پادشا بر حریر
بایرانیان گفت که گیو دلیر نماندی ایچ نکودار شیر
مرا و را همه پاک فرمان برند بنگشاد گودرز بر ملک رسد
چو گودرز بنشست برخاست طوس بنزدیک خسرو زمین داد بوس
منم زین بزرگان فریدون نژاد نیا فرخان با نیامد قباد
بکوه هماون زجوشن تنم نخست و بد هیچ بی پیراهنم
بلاون سه را نکردم رها همی بودم اندر دم اژدها
نه از من کسی کرد هرگز گله نکردم سپه را بجائی یله
چه فرمایدم چیست نیروی من تو دانی هنرها و آهوی من
همی باش با کاویانی درفش تو باشی سپهدار تیغ بنفش
نبشتند عهدی بر انم نشان بعهد گودان گردن کشان
بزر داد بسیار و کرد آفرین که از تو مباد ادلی بر زکین
یکی عهد مر هر یکی را بداد ز خسرو همه سروران گشته شاد
اگر شاه سیر آمد از تاج و گاه همو چشم دارد بخوبی ز شاه
خرامید کیتی و را بار باد دل بد سگالش پر آزار باد
بفرمود تا عهد قم و اصفهان نهاد بزرگان و جای مهان
یکی مهر زرین برو برنهاد بوان نامه بر آفرین کرد یاد
بهاشید کو باد کار منست نبرد شما زینهار منست
نگودرز زبان هرل بد پیش رو یکی فر و کشتم بر بند سو
بدو گفت شاها انوشه بدی همیشه ز تو دور دست بدی
کمربسته ام پیش ایرانیان که ایزد نگشودم از کین میان
زکین سیاوش نزان رزمگاه بدم هوشیی با سپاه سیاه
همی او ازان بسته کاوس بود دگر بند بر گردن طوس بود
کنون شاه سیر آمد از تاج و گنج همی بگذرد زین سرای سپنج
چنین داد پاسخ بدو شهریار که بنشست این رنج اندر و کار
بفرمود سر ورکبی خراسان براست وز آن پادشاهان بر آسا براست
نهاده بقرطاس بر مهر زر یکی طوق زرین و زرین کمر
چو گرگین و چون زنگه شاوران دگر نامداران و کندآوران
نگار بزرگان چو بر رحته شد شهنشاه از آن کارها خسته شد

آوردن لهراسب را پیش شاه کیخسرو و تاج بر سر او نهادن و بر تخت نشاندن و فرمودن تا خدمت او کنند

از آن مهتران نام لهراسب ماند کی از دفتر شاه کس بر نخواند
به بیژن بفرمود تا با کلاه بیاورد لهراسب را پیش شاه
چو دیدش سپهدار بر پای جست بر و آفرین کرد و بگشاد دست
ز سر بر گرفت آن دل افروز تاج فرود آمد از نامور تخت عاج
بلهراسب بسپرد و کرد آفرین همه پادشاهی ایران زمین
کی این تاج نو بر تو فرخنده باد جهان سر بسر مر ترا بنده باد
سپردم ترا پادشاهی و گنج از آن پس که بردم بسی درد و رنج
مگردان زبان زین سپس جز بداد که از داد باشی تو پیروز و شاد
ملک دیو را آشنا با روان جو خواهی که بخت تو ماند جوان
خردمند باش و بی آزار باش همیشه زبان را نگهدار باش
بایرانیان گفت کز تخت اوی بباشید شادان هم از بخت اوی
شگفت اندر و مانده ایرانیان بر آشفته هر یک چو شیر ژیان
همی هر کسی در شگفتی بماند کی لهراسب را شاه بایست خواند
ز پیش یلان زال بر پای خاست بگفتا که بودش بدل راه راست
چنین گفت کای شهریار بلند سزد گر کنی خاک را ارجمند
سر بخت آنکس که از خاک باد دهان ورا خاک تریاک باد
که لهراسب را شاه خواند نژاد زبیداد هرگز نگیرند یاد
بایران چو آمد بنزد زرسب فرومایه دیدمش با بند و اسب
بجنگ الانان فرستادیش سپاه و درفش و کمر دادیش
ز چندین بزرگان خسرو نژاد نیامد کسی بر دل شاه یاد
نژادش ندانم ندیدم گهر بدین گونه نشنید کس تاجور
چو دستان سام این سخنها بگفت شگفت انجمن با سخن گوی جفت
خروشی بر آمد ز ایرانیان که زین پس نبندیم شاها میان
بجوییم کین بزم و نه کارزار جو لهراسب را بر کشد روزگار
جو بشنید خسرو ز دستان سخن بدو گفت مشتاب و تندی مکن
که هر کس که بیداد گوید همی بجز دود از آتش نجوید همی
کی بپسندد از ما بدی کردگار بپیچد سر از گردش روزگار
چو یزدان کسی را کند نیکبخت سزاوار شاهی و زیبای تخت
خرد دارد و فر و شرم و نژاد هنر دارد و پیروز و از داد شاد
جهان آفرین بر زبانم گواست کی کیش این هنرها بلهراسب راست
نبیره سپهدار هوشنگ هست همان راد و بنیاد و پاک دست
بی جادوان بگسلاند ز خاک بیاراید او ره بیزدان پاک

زمانه جدا کرد از بند اوی بدین هم بود پاک فرزند اوی
بشاهی برو آفرین گسترید وزین پند با مهر من مگذرید
همان کس که از پند من در گذشت همه رنج او پیش من باد گشت
چنین هم ز یزدان بود ناسپاس بدلش اندر آید ز هر سو هراس
جو بشنید زال از سخنهای پاک بیازید و انگشت بر زد بخاک
بیالود لب را بخاک سیاه بآواز لهراسب را خواند شاه
بشاه جهان گفت خرم بدی همیشه ز تو دور دست بدی
که داد است جز شاه پیروز و شاد که لهراسب دارد ز شاهان نژاد
جو سوگند خوردم بخاک سیاه لب آلوده شد مشمر این را گناه
برو گاش گوهر برافشاندند بشاهی برو آفرین خواندند
بایرانیان گفت فرخنده شاه که فردا شمارا همی بست راه
جو من بگذرم زین فرومایه خاک شمارا بخواهم ز یزدان پاک
ببالید و کردند رخ هر کسی ببوسید با آب مژگان بسی
یلانرا همه پاک در بر گرفت بزاری خروشیدن اندر گرفت

گفتار زال و بزرگان از انداختن زال و با شاه کیخسرو گفتن تا لهراسب را بپادشاهی قبول کنیم

همی گفت بابی من این انجمن | توانستی برد با خویشتن | خروشی برآمد از ایران سپاه | که خورشید بر چرخ گم کرد راه
پس بدها کو دل خرد و زن | بیا تا رمرد و بگو انجمن | ابا ناله و با غم و آه بود | همه روز با ماتم شاه بود
بایرانیان آن زمان گفت شاه | که بدرود باد ایمن تاج و گاه | مر اکنون روانم همی بردم | که بر تنگ پای همی بگذرم
نشستم دل اندر سرای سپنج | مزان تا نگه زین درد و رنج | بگفت این و زنان گه اسب خواست | ز لشکر که آواز مرد برخاست
بیامد بایوان شاهی دژم | ما آزاد سرو لعل او ورد حجم | کنیزک برش چاه چون آفتاب | مهذ براوراکسی خبر خواب
ز پرده بتان ابرخویش خواند | همه راز دل پیش ایشان براند | که رفتنم اکنون زجای سپنج | شما دل مدارید با درد و رنج
ببینید جاوید زین پس مرا | کزین خاک برداد کر بس مرا | سوی خاور پاک خواهم شدن | نبینم همی روی باز آمدن

العز و ... والسعادة والسلامة

شد هوش از آن چاره خور سر | خروشان شد از غم و درد و مهر | نخوردند روی و بکندند موی | گسسته پراهن و رنگ و بوی
وزان پس هر آنکس که آمد بهوش | بدو گفت با ناله و با خروش | که ما را به بیرون ز پس سپنجی سرای | تو باش اندرین سکوی رهنمای
بدیشان چنین گفت پرمایه شاه | که از پس شمار امید است راه | بجا خواهر از جهان جوی جم | بجا تاج داران با باد و دم
بجا ماند رم دحشا فراسیاب | که لهراسپ ازان سان بجوی براب | بجا دحر تور ماه افرید | کی جون او دو جم رمانه ندید
همه خاک دارند بالین و خشت | مرانم کی جوزح برند ار بهشت | محوید از من رفتن ازار من | سپاسان شوید از پرده دار من
خروشید و لهراسب را پیش خواند | وز ایران فراوان سخنها براند | بلهراسب گفت این تنان منشد | فرونیرد استان منشد
برین هم نشسته اندرین تیم جای | همی دار شان تا توانی بجای | بنازد کی یزدان بخوابیدش | روان ترم دارد بگرد [illegible]
جوبی مرا با سارش [illegible] | [illegible] خسرو بمانی دژم | [illegible] | [illegible] دارم اندر [illegible]
[illegible] | [illegible] و ملک [illegible] | زبو شنیده روان افراسیاب | [illegible] بدیده پراب
همه داد این خلعت و خواسته | همان جامه و اسب آراسته | [illegible] برگو هرشاهوار | همان یاره و طوق یا گوشوار
هم اسبان تازی بزرین ستام | همان تیغ هندی بزرین نیام | سراسر بجمن سرافراز داد | بدو سبد روی و دلش کرد شاد
بگستهم نوذر یکی نامه کرد | خرد را کلاه بر سر خامه کرد | سیاه کرد و آهنگ خوارزم کن | بشین خرم و روز و شب بزم کن
بشد جهن و بوشید کان نامبرد | بسی افرین خواند بر شاه کرد | سپهدار پس کرد باراسیان | همی ماند کردبان کمر بر میان
سپاه اندر آیوان خرامید زود | ملال بذخدر دل بماداغ و دود | مباشید کتابح یا این جهان | که او تیر کی دارد اندر نهان
مباشید جاوید جز راد و شاد | زمین بنکی ملکبو بد جباد | همه شاد و خرم بهر طرز بوند | جو رفتن بوند راد و خندان بوند
همه نامداران ایران سپاه | نهادند سر بر زمین پیش شاه | کاماتیز اورا بکردا رجان | ندارم تا جان بود جاودان

بلیمای فرمود تا باز گشت	بدو گفت روز من اندر گذشت	تو شو تخت شاهی بآیین بدار	کمستی بجز تخم نیکی مکار
بدل وقت کاسوده باشی ز رنج	بیازی سلاح و بنازی بگنج	جهان دار را رفتن نزدیک شد	بسودن ترا راه تاریک شد
همه داد جوی و همه داد کن	ز بدها تن مهتر آزاد کن	فرود آمد از اسب لهراسب زود	زمین را ببوسید و زاری نمود
بدو گفت خسرو کی راد و دانش	بر آن اندرون باره و بود دانش	برفتند با او از ایران سران	بزرگان و گردان و کند آوران
چو دستان و رستم چو گودرز و گیو	دگر بیژن گرد و گستهم نیو	همه فر پیروز کاوس بود	هشتم ردا نامور طوس بود
همی رفت لشکر گروها گروه	رهامون بشد تا سر تیغ کوه	بودند یک هفته دم بر زدند	یکی برلب خشک نم بر زدند
خروشان و پیچان ز کردار شاه	کسی را نبد سوی آن رنج راه	همی گفت هر موبدی در نهفت	کجا این دریغی کسی باز گفت
چو خورشید برزد سر از تیغ کوه	ز هر سو ز کینه سپاه آمد گروه	نزد مرد دانا ز رایان هزار	خروشان برفتند با شهریار
همه کوه پر ناله و پر خروش	همی سنگ خارا برآمد بجوش	همی گفت هر کس که شاها چه بود	کی روشن دلت شد بر از داد و دود
گر از لشکر آزار داری همی	ازین تاج را خوار داری همی	بگو و تو از گاه ایران مرو	جهان کهن را تویی شاه نو
همه نعل با شیم اسب ترا	پرستنده آذر گشسب ترا	کجا شد ترا دانش و رای و هوش	که از دفتر پیرون نیامد بسوگ
همه پیش یزدان نیایش کنیم	نیایش کنیم و دربانش کنیم	مگر پاک یزدانت بخشد بما	دل موبدان بر درخشد بما
شهنشاه از آن کار خیره بماند	از آن انجمن موبدان را بخواند	چنین گفت آن ابر رهنمون نکوست	از ایدر کنون تا چه باید گریست
ز یزدان شناسد کسی سپاه	مباشید جز پاک و یزدان شناس	که گر دامن ابر زود باشد بهم	مباشید ز بن رفتن من دژم
بدان مهتران گفت زین کوهسار	همه باز گردید ازین شهریار	یکی راه دراز است و بی آب و سخت	بیابید گیاه و نه برگ درخت
بیامد شدن راه کوته کنید	روان را سوی روشنی ره کنید	بر ریگ بر نگذرد هر کسی	مگر رفته و برنداری بسی
سه گرد گرانمایه و سرفراز	نشستند گفتند و گشتند باز	چو دستان و رستم چو گودرز سر	جهانجوی و گوینده و بازگیر

بگشتند از و باز جز طوس و گیو	فریبرز و بیژن چو گستهم نیو	برفتند یک روز و یک شب بهم	شدند از بیابان و خشکی دژم
ره بر یکی چشمه آمد پدید	جهان‌بین کیخسرو آنجا رسید	بران آب روشن فرود آمدند	بخوردند چیزی و دم بر زدند
بدان مرزبانان چنین گفت شاه	که امشب نرانیم ازین جایگاه	بگوییم کار گذشته بسی	کزین پس نبینید ما را کسی
چو خورشید تابان بلند درفش	چو زر آب گردد زمین بنفش	مرا روزگار جدایی بود	مگر با سروش آشنایی بود
ازین راه از تاب گیرد دلم	دل تیره گشته ز تن بگسلم	چو بهری ز تیره شب اندر چمید	چه نامور پیش چشمه چمید
بدان آب روشن سر و تن بشست	همی خواند اندر نهان زند و است	چنین گفت با نامور بخردان	که بدرود باشید تا جاودان

بدرود کردن شاه ایرانیان را و ناپدید شدن او و بشدن لشکر پهلوانان و گم گشتن لشکر از جستن او

کنون چون برآرد سنان آفتاب نبینید ازین پس مرا جز بخواب
شما نیز فردا برین ریگ خشک مباشید کمتر ازین [illegible]
ز کوه اندر آید یکی باد سخت کزو بشکند نیز شاخ درخت
ببارد یکی برف از ابر سیاه شما سوی ایران نیابید راه
چو من گم شوم از میان سپاه شتابان برانید ازین جایگاه
اگر بشنوید این و مولش کنید بمانید در برف و چاره کنید
سر مهتران زان سخن شد گران نخفتند با درد کنداوران
چو آن کوه خورشید سر برکشید ز چشم مهان شاه شد ناپدید
بجستند از آن جایگه شاه جوی بریگ و بیابان نهادند روی
ز خسرو ندیدند جای نشان ره باز گشتند گردنکشان
همه تنگدل گشته و تافته سپرده زمین شاه نایافته
خروشان بدان چشمه باز آمدند پر از غم دل و پرگداز آمدند
فریبرز گفت آنچ خسرو بگفت نه با جان پاک خرد بود جفت
زمین گرم و نرم است و روشن هوا برین جنگلی بست رفتن روا

[illegible]

بدو گیو گفتا نشاید بدن بجان یل خسرو ببابید [illegible]
چو آسوده گردیم و دم برزنیم بخسپیم و بر چشمه تن بگذریم
بر چشمه کیس فرود آمدند ز خسرو همی داستانها زدند
که چندین شگفتی نبیند کسی وگر چند ماند بماند بسی
کزین رفتن شاه ماندیده ایم ز گردنکشان نیز نشنیده ایم
دریغ آن دلیر اختر و رای او بزرگی و دیدار و بالای او
خردمند اگرین کار خندان شود که زنده کسی پیش یزدان شود
که داند کزین کار او را چه بود چه گوییم و گوش این بارد شنود
[illegible] چنین گفت گیو که هرگز چنین نشنود گوش نیو
بمردی و بخشش برای و هنر بدیدار و بالا و رای و گهر
برزم اندرون پیل با سپاه ببزم اندرون ماه با تاج و گاه
نبود و نه خود هیچ کس بود ز خوردن سوی آب رفتند زود
همانگه برآمد یکی باد و ابر هوا گشت برسان کام هژبر
چو برف از زمین بادبان برکشید ندید نیزه نامداران پدید
کجا یک برف اندرون ماندند ندانم بران جای چون ماندند
زمانی طپیدند در زیر برف یکی چاه شد هر یکی کنده ژرف
نماند ایچ کس را از ایشان توان برآمد بفرجام شیرین روان
یکی بدره بد در میان سپاه هشیوار و داننده با رسم و راه
سخنهای خسرو گرفته بیاد بهر کس همی پند او برگشاد
چو آن برف باریدن آغاز کرد بجست و مر آن راه را ساز کرد
سه روز و سه شب بود بیرون براه نیاسود روز و شبان سیاه
چهارم چو ریگ بیابان برید بهنجار زی چشمه ساری رسید
بخورد آب و لختی چرید او گیاه دگرباره بنهاد سر سوی راه
چو یک روز دیگر شتابان براند ستورش ز راه [illegible]
پیاده همی شد ز جان ناامید چو برزد سر از کوه تابنده شید
بآباد جای رسید او ز راه زمین پر ز [illegible] و آب و گیاه
همی بد آباد همچون بهشت همه کوه پر لاله و خوید کشت
همه حال با مردم ده بگفت [illegible] [illegible]
چو خورد و برآسود گشاد راز زمانه سرآمد بران سرفراز
همی بود رستم بران کوه [illegible] [illegible] سوار
بران کوه بودند گریان سه روز چهارم چو بفروخت گیتی فروز
بگفتا که [illegible] [illegible] باشیم بکوه و [illegible]

در برف مردن پهلوانان لشکر ایران و گریستن گودرز از بهر گیو و بیژن و فرزندان دیگر

که شاه شد از جهان ناپدید / چو باد از میان یلان بردمید
همان نامداران کجا رفته‌اند / مگر پیش خسرو پذیرفته‌اند
بمانید یک هفته با غم بکوه / سر هفته گشتند یکسر ستوه
پرستان همه زار و گریان شدند / همان آتش تیز بریان شدند
همی کند گودرز کشواد موی / همی ریخت اشک و همی خست روی
همی گفت هرگز کسی این ندید / کی از تخم کاوس بر من رسید
نبیره پسر داشتم لشکری / جهانجوی و بر هر سری سروری
مگر پیش سیاوش همه کشته شد / همه دوده را روز برگشته شد
کنون دیگر از چشم شد ناپدید / که دیدار این شگفتی بر رسید
سخنهای پیرانه دستان بگفت / که با داد یزدان خرد باد جفت
مگر باز گردند و یابند راه / گشاده کند برف راه سپاه
بباید برین کوه سر بر زدن / خورش نیست لابد بباید شدن
بباید فرستیم چندی براه / بیابند آخر نشان از سپاه
برفتند از کوه گریان بدرد / همی هر کسی از کسی یاد کرد
لشکر و خویش از پیوند دوستان / وزان شاه چون سرو در بوستان
جهان را چنین است آیین و دین / همانست تا بود و دیگر کزین
یکی را ز خاک سیه بر کشد / یکی را ز تخت کیان در کشد
نه زان شاد باشد نه زین دردمند / چنین است رسم سرای بلند
کجا آن یلان و کجا آن گوان / نگه بسته دل دور گشته روان
چو لهراسب آگه شد از کار شاه / ز گودرز تا بود با وی براه
نشستند بر تخت با تاج زر / برفتند گردان زرین کمر
نشستند هر کس که بر پایه بود / وزان نامداران گران مایه بود
نگه کرد لهراسب بر پای خاست / بخوبی بیاراست گفتار راست
به آواز گفت ای سران سپاه / شنیدید همه پند و اندرز شاه
مرا نیکی ار تخت بنشست شاد / نیارد همی پند خسرو بیاد
مرا هرچ فرمود گفتنش کنم / بکوشم به نیکی و فرمان کنم
شما نیز اندرز او دست باز / مدارید و زو مپوشید راز
گنه کار باشد به یزدان کسی / که آمد ز شاهان نکوهد بسی
بدو نیک از من هر چ دارید یاد / سراسر بمن بر بباید گشاد
چنین داد پاسخ ورا پور سام / که خسرو ترا تاج بر دست نام
بپرفته‌ام پند و اندرز اوی / ببالد کنون پای بر مرز اوی
تو شاهی و ما یکسره کهتریم / ز رای اندر فرمان تو نگذریم

مر و رستم زاولی هر که هست / بمهر تو بر نگذرد بر دست
مرا آنکه او جز بزه بود / ز نیکی ورا دست کوته بود
چو لهراسب گفتار دستان شنید / بر وافرین کرد و سر بر کشید
چنین گفت کرد اور راستی / شما را مبادا بد و کاستی
که نوذر شما را بدار افرین / کی بیخ و بنه بهاشوذ ابر بهد
جهان خوش بنیک اختر شاذ روز / شما را سپردار زان نیم روز
کنون پادشاهی چوان هرچ هست / بگیرید چون از نیاید بدست
مرا با شما گنج بخشید بست / تر و دوده و پادشاهی نکست
بگودرز گفت آنچه داری نهان / بگاه از ... ای جهان پهلوان
بدو گفت گودرز کی یک تنم / ز گیو و بهرام و بیژنم
جهان بیم ... شاه کهنم جست / دل آرامه پوشش عمدی دکرست
تویی شاه و ما سر بسر کهتریم / ز فرمان تو یک زمان نگذریم
... ان ... / ... الله ... بروزی
ز گفتار ایشان دلش تازه گشت / بیالید و بر دیگر اندازه گشت

جهانا چنین است آیین و سان | بگردد همی از زبر زیر زان
ازین کار بگسسته اندازه گیر | جهانا مکن دان و غربال گیر
چنین است کار جهان جهان | جهانست ازان خیانت اندرش جهان
ز دل ازنگه زرد روی اژنگ و رنگ | نبرد مگر جز نبید جو رنگ
جو پیری در آرد زمانه بمرد | جوانش کند باده سالخورد
کرا گوهرش پست و بالا بلند | کند باده او را چو خم کمند
جو بند دل خویش مرد گردد دلیر | جو روبه بخیزد گردد او نر شیر

سرای سپنجست با درد و رنج | تو با رنج او ناز و جو سپنج
سوی نیکی و نیکنامی گرای | چنین بست توشه بدین سپنج سرای
چنین بود تا بود کار جهان | کرا فره بد نام شد در جهان
دل از نیک و بد نیخ سخن | نتابید از زنگ باده کهن
بمردانگی فره آرد بباد | کافرزانه گوهر بود با نبید
کرا گوهرش بود و بالاش پست | بکیوان برد چون شود نیم مست
جو تریان خورد شادمانه شود | بخار جون باد دانه شود

[illegible]

ابا آنک گوهر تو آید پدید | ز من داستان خواهی از باستان
ترا دسته رانده تو باشی بلند | چو اهرا کیوم تو امر نژاد
نگه دار کردار آن راستان | بر آن آفرین کافرین آن بند
نخواهی همی ... | مگان روزگار از من آفرین

تمام شد مجلد اول از شاهنامه بپیروزی و خرمی
روز سه شنبه سیم ماه مبارک محرم سال ششصد و چهارده

بحمد الله تعالی وحسن توفیقه
وصلی الله علی خیر خلقه محمد
وآله الطاهرین الطیبین

اورا که علی امام باشد در دین بدین
اورا که علی امام نبود برویش زر روز زد
الفقیر نظام کاشی

هر که آمد عمارتی نو ساخت
رفت و منزل بدیگری پرداخت
الفقیر نظام کاشی

نج اوناز وجون مست
ست توشه بلیر بیز
دنزنامش جهان
انـ زنک باذه کهن
ند لو هر بوذ باید
بر ذجون شوذ نیم مست
جون باندانه شوذ

D. 27.

III

~~ARAB~~

(5 1)

n. 76.

Portato da Girol. Vecchietti di Cairo.

Sezione Magliabechiana
Biblioteca Nazionale Centrale Firenze
Mss
Magl.
Classe III
Codice 24
Provenienza Magliabechi

267

XXXII,
E MYHAM
oran. Comment. ANO
L. 24